

دادگاه تفتیش عقاید (انکیزیسیون)

م. و. فرال

ترجمه و نگارش: دکتر لطفعلی بریمانی



انگیز سیون یا تفتیش عقائد

نویسنده : فرآل

نگارش و ترجمہ : دکتر لطفعلی بریمانی



انتشارات گولنبرگ (میر)

- نام کتاب : انگیزسیون یا تفتیش عقائد
- نویسنده : فرآل
- نگارش و ترجمه : دکتر لطفعلی بریمانی
- ناشر : انتشارات گولنبرگ - مقابل دانشگاه تهران
- تیراژ : ۵۰۰۰
- نوبت چاپ : دوم
- تاریخ انتشار : تابستان ۱۳۶۲
- چاپ از : چاپخانه حیدری

مقدمه ناشر

چهره هولناک تفتیش عقاید

از زمان ظهور حضرت عیسی (ع) تا سال ۳۱۳ میلادی که قسطنطین کبیر، امپرانور روم، آزادی دین مسیح را اعلام کرد و متعاقباً این دین کیش رسمی دولت روم شناخته شد، مسیحیان سخت در فشار بودند و به جرم گرایش به مسیحیت، از سوی مخالفان و مأموران دولت روم بیداد و شکنجه فراوان می‌دیدند. گرفتار زندان‌هایی می‌شدند که دیگر زنده از آن‌ها بیرون نمی‌آمدند یا به چنگ شیران و پلنگان و سایر حیوانات خونخوار می‌افتادند و پیکرشان پاره پاره می‌شد.

خلاصه، مدت سه قرن انواع آزارها را متحمل شدند ولی نه تنها دست از دین خود برنداشتند بلکه روز به روز در ایمان خود راسخ‌تر گردیدند و رشته اتحاد را در میان همکیشان خود استوارتر ساختند و با گرمی بیشتری به انتشار آئین مسیح پرداختند.

چرا؟

زیرا دریافته بودند که دین بهترین وسیله نزدیکی آدمی به خداوند و استوارترین پناهگاه او در برابر ناملایمات است. شعله مقدسی است که مشعل امید و اشتیاق را در قلب مؤمن فروزان نگاه می‌دارد. نیروئی است که نوع بشر را در این جهان اطمینان خاطر می‌بخشد و نوید می‌دهد که مصائب این سرای فانی را با نغمات سرای باقی جبران خواهد کرد.

اما همان مسیحیان که طی قرون اولیه میلادی در برابر آنهمه زجر و شکنجه پایداری کردند و ایمان خود را از دست ندادند، در دوره

انگیزاسیون وقتی که کشیشان، یعنی همان کسانی که می‌بایست طبق تعلیمات مسیح برای مردم سرمشق مهربانی و نوع دوستی و برادری باشند، به عنوان "تفتیش عقائد" بیرحمانه‌ترین جنایات را مرتکب می‌شوند و به نام "دین" از هیچ‌گونه آدم‌کشی و آدم‌سوزی دریغ نمی‌ورزند، مردم رفته رفته از دین بیزار شدند و این بیزاری، زمینه را برای نشر افکار ضد مذهبی آماده ساخت و مادیگری و بیدینی را در میان غربیان رواج داد. در سراسر قرون وسطی مکتب اسکولاستیک در اروپا تسلط داشت که در حقیقت سدی نفوذناپذیر در راه پیشرفت علم و دانش به‌شمار می‌رفت زیرا به موجب اصول مکتب اسکولاستیک هیچ دانشمندی حق نداشت نظری اظهار کند که کوچک‌ترین مفایرتی با مندرجات کتاب مقدس داشته باشد. هرگونه اندیشه علمی که مخالف با دین عیسوی بود شدیداً "محکوم" می‌شد و محققانی که چنین اندیشه‌هایی داشتند در چنگال تعصب اولیاء کلیسا گرفتار می‌شدند. جان می‌باختند و شهید راه دانش می‌شدند مانند وائینی ایتالیائی که زبانش را بریدند و او را زنده زنده سوزاندند. یا اتی‌پن دوله، فرانسوی که او نیز زنده سوخت و حتی دانشمندی مانند گالیله که یکی از بزرگ‌ترین حقایق علم هیئت را دریافته بود، چنانچه در برابر کتیشان قشری و متعصب رسماً "توبه نمی‌کرد". بدو نیز همان می‌رسید که به دانشمندان دیگر رسیده بود.

ولی در همان زمان که جمود و تحجر فکری اولیاء کلیسا پیشرفت علم را در اروپا عملاً "متوقف ساخته بود"، از آن‌جا که اسلام کسب دانش را برای همه واجب شمرده است، در اکثر کشورهای اسلامی دانشمندان آزادانه به تحقیقات علمی می‌پرداختند و درباره مسائل فلسفی بحث می‌کردند و مهم‌ترین کتب را در رشته‌های گوناگون علوم و فنون از زبانهای مختلف به عربی یا فارسی برمی‌گرداندند و مورد استفاده قرار می‌دادند.

در نتیجه این روش معقول، عالم اسلام حکمای بزرگی مانند فارابی و زکریای رازی و ابن سینا تربیت کرد که آثار برخی از آنان تا اواخر قرن هیجدهم در دانشکده‌های اروپا تدریس می‌شد.

تفتیش عقاید ، اهریمنی که کتاب حاضر منظره وحشت انگیز آن را به خوبی در نظر شما مجسم می کند ، در طی سده های میانه ، برای اروپا حکم بزرگترین بلا را داشته و صدمات مادی و معنوی جبران ناپذیری به اروپائیان وارد آورد .

تفتیش عقائد زنجیری گران بر پای آزادی و آزاد اندیشی است و به همین جهت اصل بیست و سوم قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران تصریح کرده است که : " تفتیش عقائد ممنوع است و هیچ کس را نمی توان به صرف داشتن عقیده های مورد تعرض و مؤاخذه قرار داد . "

ظلم های فاحش دادگاه تفتیش عقائد ، که لکه بزرگی بر دامن مسیحیت نشاند و گروهی را از دین مسیح دلزده ساخت ، درعین حال به دنیا درس بزرگی داد و آن این بود که دین برای بشر ارزشمندترین موهبت الهی است و باید با رهبری صحیح ، شیوه های پسندیده های به کار برد که بیدینان نیز به دین علاقمند شوند و نباید با تعصبات و خشونت های بیجا کاری کرد که حتی دینداران هم از دین برگردند .

دین واقعی که عاری از خرافات باشد ، مایه کمال روح و تصفیه اخلاق و بیداری وجدان می شود و پرهیزگاری و راستی و درستی را رواج می دهد . دین راستین مانند اسلام با آیاتی نظیر " لیس الانسان الا ما سعی " آدمی را به کار و کوشش تشویق می کند و گردش چرخ های گردونه دانش و پیشرفت کاروان تمدن را تسریع می نماید . درعین حال که موجب صفای باطن و پاکی ضمیر و ارتقاء آدمی به مراتب عالیه انسانیت می شود ، زندگی مادی آدمیان را نیز به گونه ای دلخواه تاءمین می کند .

پیروان چنین دینی در این جهان با خوشبختی و آزادگی و سربلندی خواهند زیست و در جهان دیگر نیز رستگار خواهند بود و پاداش نیکو خواهند یافت .

پیش‌گفتار چاپ دوم

با سپاس فراوان از خوانندگان گرامی "که پیوسته ما را مورد تشویق قرار می‌دادند و از این راه پاداشی گرانبایه به ما ارزانی می‌داشتند" اینک چاپ دوم این کتاب را در دسترس دوستداران کتاب "که در کتابفروشی‌ها نایاب شده بود" می‌گذاریم. چاپ نخست این کتاب که بالغ بر چند هزار جلد منتشر گشت "در همان ماه‌های اول با استقبال بی‌سابقه خوانندگان عزیز مواجه گشت و کلاً" به فروش رسید و با اصرار و خواهش دوستان علاقمند به آثار برجسته و بزرگ و یا اگر با حرات بگوئیم کم بطیر" ناگزیر به چاپ دوم آن دست زدیم. چون محتوای این اثر گویائی از دوران وحشیگری مذهبی مسیحی گذشته می‌باشد دیگر حای آن نیست که ما چیزی بر آن بیفزائیم. خواندن این اثر تاریخی همه چیز را به ما می‌آموزاند. امیدواریم که با تجدید چاپ کتاب تفتیش عقاید "که آرادی را حنی از قلب‌ها سلب می‌کرد و می‌گفت آنچه من می‌گویم باید بپذیری به آنچه تو فکر می‌کنی و با در قلب خود داری" خدمت دیگری انجام داده باشیم. از دوستان و سرورانی که در هر حال و در هر جهانی ما را در انتشار این کتاب یاری کردند سپاسگذاریم و آرزو داریم که بار ما را در انتشار آثار دیگری یاری نمائید تا بتوانیم این خدمت ناچیز خود را همچنان ادامه بدهیم.

دکتر لطفعلی بریمانی

داگاه
اشک و خون و آتش
یا
انکیزیسیون

نویسند: م. و. فرآل
نگارش و ترجمه: دکتر لطفعلی بریمانی

پیش گفتار

کتابی که اینک به خوانندگان عزیز تقدیم می‌گردد نه افسانه است و نه داستان پیش پا افتاده " بلکه تاریخی است از دادگاه اشک و خون یا محکمه تفتیش عقاید (انکیزیسیون) " که این روزها نامش زیاد بر سر زبانها افتاده است . با تقدیم این کتاب " که برای ترجمه و نگارش آن سالها صرف وقت و عمر شده " راز این بیدادگاه موحد و ضد مردمی و ضد بشری روشن می‌گردد و خوانندگان گرامی اسرار تکان دهنده این تشکیلات عظیمی را " که قرن ها بنام مذهب و خدا دست به جنایت های بیشرمانه ای میزدند " و مردم بیگناه را زنده در آتش کباب می‌کردند " خواهند شناخت .

این دادگاه اشک و خون در طریق بیدادگری بانداره ای پیش رفته بود که حتی با اعمال و رفتار و توجه و افکار درونی و قلبی و وجدان مردم تهمت میزد و متهمان را بصرف همین تهمت ها زنده به کوره های آدم سوزی می سپرد و بدتر از همه اینکه این زنده سوزی طی مراسم خاصی بنام اوتودافه و با حضور پادشاه انجام می‌گرفت .

این بنگاه وحشتناک و آمیخته ای از آدم کشی و شکنجه و محرومیت از حقوق بشری مدت چند صد سال در سراسر اسپانیا و کشورهای دیگر بکار خود ادامه داد و امپراطوران نام آور جهان و حتی خود پاپ ها را در زیر فرمان خود داشت .

برای مثال " در سرزمین اسپانیا در فاصله ۳۳۹ سال در حدود ۳۴۶۵۸ تن زنده بدست دادگاه تفتیش سوزانیده شدند و ۱۸۰۴۹ نفر مرده سوزانیده شدند و حدود ۲۸۸۲۱۴ تن محکوم باعمال شاقه و کار اجباری و زندان همیشگی " و بیش از ۲۰۰ ۰۰۰ نفر لباس سان بنیتو را پوشیده و تا پایان عمر خود از همه حقوق بشری و انسانی محروم گشتند .

نویسنده بزرگ و دانشمند این کتاب برای اجتناب از خستگی خوانندگان عزیز از یک مجموعه تاریخی " آنرا در شکل داستانی تاریخی و پرهیجانی در آورده است و تاریخ نویسان دیگری هم با ذکر شواهد همه گفته های کتابرا تأیید کرده و بدینترتیب بر اهمیت و وزن آن افزوده اند و نگارنده و مترجم هم بنوبت خود زیر نویس ها و توضیحات دیگری بر آن افزوده است تا همه مطالب این کتاب قابل درک گردد . گرچه در پاره ای از موارد این زیر نویسها بعضی بدرازا کشیده شده اند و ماناگزیر شدیم توضیحات را مفصل تر نمائیم و اگر بعضی از خوانندگان عزیز از خواندن این توضیحات که همه از منابع موثق و فرهنگی معتبر اقتباس شده اند " کسل و یا خدای ناکرده خسته شوند پوزش می‌خواهیم زیرا ما کار دیگری نمیتوانستیم بکنیم .

در ضمن باید اینرا اضافه نمائیم که ممکن است صفحات اول کتاب اندکی فشرده باشند ولی اطمینان میدهیم که هر اندازه که کتاب را ورق بزنیم و جلو برویم مطالب جالب تر و پرمیجان تر و از جهاتی ممکن است چندش آور گردند و تنها تقاضای ما از خوانندگان گرامی آنست که با شکیبائی و حوصله آنرا بخوانند که نه تنها رضایت خاطرشان فراهم خواهد شد و از تاریخ گذشته ها که در جای دیگر کمتر بآن برخورد خواهند کرد آگاه خواهند شد برای مترجم و نگارنده هم یکنوع استظهار و دلگرمی خواهد بود که با صرف حدود پانزده سال عمر توانستیم بالاخره این کتاب جالب و تاریخی و بی نظیر را به خوانندگان تقدیم نمایم . امیدوارم که مطالب این کتاب پسند خاطر عزیزان ما قرار بگیرد تا چه قبول افتد و چه در نظر آید .

در خاتمه از همه دوستان و سرورانیکه در چاپ و انتشار این کتاب ما را یاری کرده اند سپاسگذاری مینمایم .

دکتر لطفعلی بریمانی



فصل اول

بارپو - دو ترپانا

دراواسط سده سیزدهم و در زمان فرمانروائی شارل - کنت امپراطور بزرگ اسپانیا (۱) مردم شادمان و سر مست شهر سویل پایتخت آندلس کم کم غمناک و خاموش و افسرده میشدند .

تابش پرتو خورشید بر زمین های پهناور پر از بوته و گل این شهر مغربی بیهوده و بیحاصل بوده است : بر روی بالکون های زیبای این شهر عشقه های سر سبز و پر گل و

(۱) - شارل - کنت - گر چه نویسنده کتاب درباره این سلطان در فصل های بعد صحبت کرده است اما برای روشن شدن ذهن خوانندگان لازم دیدیم در ابتدای این کتاب شرح مختصری راجع باین امپراطور بیان کنیم .

شارل - کنت امپراطور قلمرو مقدس روم و آلمان (۱۵۵۶ - ۱۵۱۸) و شاه کشور پئی - با (Pays-Bas) ۱۵۵۵ و سلطان اسپانیا ۱۵۵۶ - ۱۵۱۶ پسر فیلیپ - لو - بو ، آرشیدوک کشور اطریش و ژان - لافولی ملکه کاستیل بود .

شارل - کنت در سرزمین فلاندر متولد و بزرگ شد و قبل از همه یک شاهزاده بورگونی میباشد ، میدانیم پئی - با در زمان شارل - کنت - به سرزمین هائی اطلاق میشد که محدود میشوند به هلاند ، منطقه فلاندر ، دوشه - دو - لوگزامبورگ ، برایانت ، اوترشت ، کرونینژن منطقه آراتو اولیز .

برای سهولت در این کتاب پئی - با را سرزمین هلاند ذکر کردیم . شارل - کنت مدت نوزده سال تمام بر سراسر قلمروی پهناوری که خورشید هرگز غروب نمیکرد فرمانروائی می - نمود . کشور فرانسه که همیشه از سوی خانواده ها بسبورگ مورد تهدید قرار میگرفت پیوسته به منزله خطری از برای شارل - کنت بود . شارل کنت به سال ۱۵۵۵ پیمان صلحی بنام پیمان اوگسبورگ به نفع نو خواستگی مذهبی در کشور آلمان شمالی بست و چون بیم آن میرفت مذهب نو خواسته (لوتر) به جنوب آلمان و کشور اسپانیا رخنه پیدا کند و حتی سرزمین های هلاند را در بر بگیرد و فیلیپ دوم پسرش را هم در خود حل کند لذا لازم شد بهر ترتیبی که ممکن است از توسعه آن جلوگیری بعمل بیاورد .

وقتی که پیمان اوگسبورگ سال ۱۵۵۵ با شاهزادگان پیرو لوتر در آلمان بسته شد شارل کنت دچار شکست سختی شد زیرا بدینوسیله به شاهزادگان پیرو لوتر آزادی مذهب و به

گل‌های ساعتی سرخ و یاسمن و برزینی با حقه‌های پهن و زرین چون شبکه‌ای توری ظریف درهم شده بودند. شامگاهان، دیگر، در زیر مهتابی‌ها آواز گاوالبه‌های عاشق پیشه همراه نغمه ماندالین شنیده نمیگشت.

اگر در ساعت دلپسند شب دوشیزگان هراسناک و شرمگین جرأت میکردند روی پشت بام‌ها آشکار شوند و نسیم خنک فرح‌انگیز و عطرآگین را که از سوی کرانه‌های رودخانه گوادالکبیر میوزید استشمام کنند همچون سایه‌هایی آرام و بیصدا و بی اعتناء رد میشدند و از لب‌های بسته آنها بجای این خنده‌های ملیح و سرورآمیز و این آهنگ خوش زبان - که در دهان زنان این سامان همانند موسیقی پر صدائی میباشد - جز آه‌های خفه شده خارج نمیگشت. دیرگاهی بود که وحشت و هراس پرچم شوم خود را همه جا برافراشته بود. دیگر از گفت و شنودهای خانوادگی و کرد هم آئی ریش سفیدان قوم اثری نبود. بی اعتمادی و ترس و وحشت لطیف ترین احساسات روح را فلج کرده بود، پدر از فرزند هراس داشت و برادر از برادر و دوست از دوست میترسید. زیرا در این دوره همه حتی از عزیزان خود بیمناک بودند که مبادا جاسوس یا خبرچین باشند.

هیچکس از مال و از زندگی - خود امیدی نداشت. کوئی مردم فقط برای همانروز زندگانی میکردند و هیچکس بفردای خود امیدوار نبود. هیچکس نمی‌توانست به چیزی دل

روحانیون آزادی مالکیت و دارائی و ترک مشاغل روحانیت را تفویض کرد.

سراجام و بویژه اتحاد و اتفاق فرمانروائی و سلطه خود را، که با وجود همه امکانات سیاسی و اقتصادی و مذهبی میخواست سر پا نگهدارد، با شکست مواجه دید. وقتی همه نقشه‌هایش سراجام با شکست مواجه شد رفته رفته فرسوده گشت.

شارل - کب در اثر بیماری ققرس و شکست‌های پیایی نخست از بروگسل دست برداشت (۲۲ اکتبر سال ۱۵۵۵) و در ضمن یک مراسم تکان دهنده‌ای در شانزدهم ژانویه سال ۱۵۵۶ از تاج و تخت آراگون اسپانیا و کاستیل و سیسیل و هند جدید کناره گرفت. بالاخره ۱۶ سپتامبر سال ۱۵۵۶ از امپراطوری و سلطنت دست برداشت و بسال ۱۵۵۶ در (دیریوست) اسپانیا گوشه نشین شد (یا استرامادور) تا زندگی خود را در انزوا بسر آورد.

در این جا بود که در ۲۱ سپتامبر سال ۱۵۵۸ در گذشت. در باره شارل - کب باز هم صحبت خواهیم داشت. این امپراطور بعلت طمع و آرزو و ترس از آزادی مردم اسپانیا با انگیزسیون همکاری نزدیک داشت و شاید هم باین علت تارک دنیا شد.

(مترجم)

ببندد و همه احساسات جوانمردی و مهر و ملاطفت باعماق دل ها پناه برده بود . مردم ، دیگر ، از خداوند یا این دلداری بخش بیچارگان و درماندگان هیچگونه دلداری و امیدی در خواست نمیکردند زیرا نمی توانستند خدا را حتی در آزادی وجدان خود جستجو کنند و بیم آن داشتند که دعا و تظاهرات عقیده و قلب آنها شاید همان نباشد که محکمه تفتیش مقرر داشته و قانونی کرده بود .

رئیس محکمه تفتیش یا این غاصب مقدسی که میخواست مردم خدا را به شیوه او بیرستند یا بزبان دیگر خود به خداوندی مبدل شده بود بر روی جسم و روح مردم حقیقی پایان و اقتداری همچون سرنوشت تحمیل میکرد . این یغماگر خونریز و بیرحم برای نیل به مقصود خود یعنی تسلط و اقتدار بهر وسیله ای دست مییازید .

محکمه تفتیش در اوج قدرت و ستمگری بود ، گاردینال آلفونس مانریک مطران شهر سویل رئیس آن بشمار میرفت . نگارش این فصل کوتاه برای شناخت بهتر فصل های دیگر آینده لازم بود .

اکنون به ۱۵ فوریه سال ۱۵۳۴ بر میگردیم :

تقریباً " ساعت هفت شب بود . خیابان ها و کوچه های پررفت و آمد شهر سویل ، در این ساعت تاریک و خاموش بنظر میرسیدند . گاهگاهی چند راهب با سر و وضع کثیف و زننده در حال عبور به چند نفر کولی سرگردان بر خورد میکردند .

گماشتگان محکمه تفتیش که جاسوسان هشیار و زیرکی بودند در حال عبور با علامت رمز مقدس به یکدیگر سلام میدادند (۱) . ساکنین محله باریو (۲) در خیابان (پل گشتی ها) ازدحام نموده بودند . این خیابان از رودخانه (گواد الکبیر) میگذشت و شهر را به این محله بزرگ و پر جمعیت متعفن - که هنوز در این روز ها بقایای مردم سویل زندگی میکنند - می پیوست .

در میان اشخاصی که در این ساعت از پل (تریانا) میگذشتند مردی بلند قامت در لباس راهب مبلغ دیده میشد . پیشانی با وقار و پهن این راهب آرام و چشمان سیاه و درشت او ملایم بودند گوئی نوعی هیجان و اندیشه ای این مرد را تابناک ساخته و بر روی لب های بسته اش مهر فصاحت و حالتی شاعرانه زده است . بر روی این قیافه تابناک

(۱) - علامت رمز مقدس - فرقه (فراماسون ها) که بعداً " مفصلاً " راجع به آن صحبت خواهیم کرد و اعضاء انگیزسیون میان خود دارای علامات و اشارات و کلمات سری بودند که بوسیله آنها یکدیگر را شناسائی میکردند .

و نورانی نیروی سنت پل مقدس ملایمت صحابه محبوب مسیح نقش بسته بود .
این مرد خیلی آهسته راه میرفت مثل اینکه اندیشه های سختی او را بخود مشغول داشته است باطراف خود توجهی نداشت و چنین بنظر میرسید که نه برهگذرانی که در کنارش بیکدیگر تنه میزنند توجه میکند و نه بافرادیکه از جهت مقابل او میآمدند و ممکن بود در تاریکی شب او را تنه بزنند . این مرد همینکه بآن سوی پل رسید در برابر کوچه ای که بدو شاخه تقسیم میشد لحظه ای مردد ایستاد و در این فکر بود که کدام راه را انتخاب کند . این راهب که غرق در اندیشه هایش بود لحظه ای در همان نقطه بدون تصمیم توقف کرد .

او در این حالت بیشتر به کسی شبیه بود که منتظر ملاقات میباشد تا به یک شخص فیلسوف و متفکر . از سوئی دیگر رهگذران کمتر میتوانند باین نکته پی ببرند که این راهب بیحرکت اندیشه ای در سر می پروراند .

در این موقع مردی که لباس مرتبی بر تن داشت از کوچه گولی ها نمایان گردید و لحظه ای در گوشه این کوچه ایستاد و مانند اینکه در انتظار کسی میباشد به پیرامون خود نگاه کرد و همینکه مرد مقدس را دید به آرامی بسویش روان شد و هنگامیکه به چند گامی مبلغ رسید دوباره ایستاد ولی تا این زمان راهب او را هنوز ندیده بود . ناشناس گامی جلوتر آمد و با صدائی آهسته گفت :

هیتو ! (۳) .

کشیش در اثر شنیدن این صدا یکباره سر را برگردانید و لحظه ای گوینده را نگاه نموده و پاسخ داد :

کورازا ! (۴)

ناشناس گفت :

۲ - بارئو - دو - تریانا - محله تریانا که بوسیله رودخانه گواد الکبیر از شهر سویل جدا میشود قصبه ای بود که هنوز هم وجود دارد . در این محله بدکاران و جنایت همیشه گان و راهزنان و محکومین فراری سکونت داشتند .

۳ - هیتو - به معنی هیس یا سکوت است و همچنین سان هیتو که لباس ماهوتی زرد رنگی بود و محکومین در مراسم آدم سوزان (یا اتودافه) بتن میکردند از کلمات سری بودند که کماشنگان و مامورین انکیزیسیون بوسیله آن یکدیگر را شناسائی میکردند .

۴ - کورازا - یعنی کلاه زنگوله دار - کلاه دراز و نوک تیزی بود که بیشتر زنان قرون



(ال بآریر - دو - نربانا)

خداوندگار مرا فرستاده است (۵) عالیجناب میتوانند بهمراه من بیایند .
مرد مقدس اطاعت کرد و با حالتی آرام و طبیعی مثل اینکه هیچ اتفاقی غیر منتظره
رخ نداده است در پهلوی راهنمای خود براه افتاد و مانند یک کودک فرمانبردار بهمراهش
روان شد و با کمال دقت سکونی را که دادگاه گفتیش در آن عصر بوجود آورده بود و امروزه
در اسپانیا ضرب المثل شومی شده است مراعات میکرد .
ناشناس و راهب با هم از کوچه کولی ها گذشتند . این کوچه دراز و باریک و پیچ و

وسطی بسر داشتند روی این کلاه که بر سر محکومین به آتش در مراسم (اتودافه) میگذاستند
تصاویر شیاطین و شعله آتش و تصاویر عجیب و غریب دیگر نقش سینه بودند . این کلمه
هم از کلمات سری گماشتگان انگیزیسیون بود .

۵ - خداوندگار با خدایگان - بریان مستعار حناستکاران اعضاء محکمه تفتیشیه معنی
رئیس عالی انگیزیسیون سراسر کشور بود .

خم دار بود و در امتداد آن فقط چند میکه دیده میشدند. صدای همهمه گوش خراش آمیخته با عریده های مستانه از این میکه شنیده میگشت.

مردم طبقه پائین شهر سویل که عبارت بودند مشتی از افراد نانجیب و راهزن در این میکه ها تفریح میکردند و نوشابه مخصوص (مانسانِیلا) و (پازاره) را در گیلّاس های تنگ و چهار گوش، که هنوز در میکه های آندلس متداول میباشد، ریخته و لاجرعه تا سر حدِ مستی سر میکشیدند.

این دو نفر موقعی که بانتهای کوچه رسیدند راهنما در برابر میکه ای که روشن تر از دیگران بود ایستاد و به همراه خود درب آن را نشان داد و اشاره کرد تا داخل شود، مرد مقدس بدون هیچگونه ترس از آستانه این جای ترسناک گذشت. در آن عصر کمتر دیده میشد راهبی وارد میکه نگردد، زیرا همه میدانستند که راهبان بهمه نوع کار و مشاغل کثیف و قبیح دست میزنند.

در این جا بخوبی انگیزه تنفر و انزجار مردم نسبت باین گروه معلوم میشود. مبلغ داخل میکه شد. این میکه عبارت بود از سالی پست و کوتاه و تاریک با دیوارهای سیاه و دود آلود. روی دیوار ها لکه های روشن شبیه موزائیک و تصاویری شبیه خط هیروگلیف مصری های قدیم نقش بسته بودند. دور تا دور سالون - نیمکت های بزرگ و کوتاهی گذاشته شده بودند که در جلوی آنها میزهای سیاهی وجود داشتند.

این میزها را مالش همیشگی آرنج مشتریان یکنوع جلا داده بود بطوریکه برق میزدند. بر روی نیمی از تنه دیوارها تصاویر بسیاری از حضرت مریم که مورد ستایش مردم اسپانیا بود و مناظر مختلفی از مراسم آدم سوزان آویخته شده بودند. در زیر یکی از این تصویر ها دو شمع کوچک زمخت و یک چراغ نفتی پر دود و بد بو میسوختند. این شمع ها که همیشه روشن بودند تنها روشنائی میکه بشمار میرفتند. در روی تیرهای سقف اطاق چنگک های آهنی چند شاخه نصب شده بودند. باین چنگک ها ران خوک و پیه دود داده و گوشت تازه، کلاه و حتی لباده و پالتوی مشتریان آویزان شده بودند و میتوان گفت که این چنگک ها به منزله رخت آویز و قلاب بشمار میآمدند (۱).

(۱) - میکه ای که نویسنده بشرح آن پرداخته است امروزه کمتر دیده میشود و حتی

در محله تریانان در اسپانیا مانند دیگر کشورها میکه هائیکه باعث سرگرمی و تفریح پدران ما بودند به کافه های زیبا و با شکوهی مبدل شدند تا مردم در آن جا خوش گذرانی کنند و سرمست شوند. اما این کافه ها گران میباشند. در این کافه های مدرن که بوسیله آینه

هنگامیکه نگاه آدم باین قیافه‌های زشت راهبان و قصه‌گوها و کولی‌ها و مامورین محکمه تفتیش میافتاد که گردا گرد میزهای دراز و در زیر روشنائی لرزان شمع‌ها و چراغ نفتی و در پائین رخت آویزهای عجیب و غریب نشسته‌اند گمان میکرد این جا اجتماعی است از



(ملاقات)

کاریها و دکورها مزین و آراسته شدند مشتریان شراب‌های درجه دوم با بر چسب خارجی را در گیلان‌های کریستال زیبا مینوشند .

میکده داران قدیمی از پست ترین و زشت ترین افراد جامعه بودند که غالباً " از طرف مراجع قضائی تحت تعقیب قرار میگرفتند . اما امروز این افراد به همشهریان محترم و شرافتمند تغییر قیافه داده اند . این اشخاص و صاحبان کافه‌ها و هتل دارای جواز کسب بوده و میتوانند در عین حال بازرگان ، ربا خوار ، دزد ، خادم کلیسا و یا افراد روحانی نما باشند . این‌ها میتوانند هم رای بدهند و هم خود را کاندید بکنند و در انتخابات شرکت نمایند و هم خودشان انتخاب بشوند .

دیوها و شیاطین که در زیر چوبه‌های دار و در میان دخمه اموات نشسته باشند .
 زمین گلی و کثیف و نمناک در زیر نعلین های راهبان و پاهای برهنه کولی ها صدائی
 نمی‌کرد . همه مشتریان همانند آهنگ بکنواخت و مزامیر شومی به گوش میرسید .
 این جایگاه کثیف همانگونه که چندش آور بود نفرت انگیز هم بود . در آن عصر محله
 تریانا دارای چنین میکده هائی بودند که شرح داده ایم .
 راهب در آخر اطاق بر روی انتهای نیمکت خالی نشست و سپس از همراه خود خواهش
 کرد تا پهلویش بنشیند .
 ناشناس گفت :

الان اطاعت میشود ، اما قبلاً " باید با (شاپا) (۱) حرف بزنم ، در این ضمن با
 دست به دختر جوانی اشاره کرد که در گوشه اطاق نزدیک درب آشپزخانه ایستاده بود .
 شاپا یا خواهر صاحب میکده دختر جوانی بود خرمائی رنگ از مردم آندلس و نیمه کولی .
 این دختر دارای ساق های ظریف و گرد بود . روی این ساق ها را پارچه سرخ رنگی تا زیر
 ماهیچه ها پوشانیده بود .

موهای مشکی و دراز و کمی مجعد او در پشت سر بدو شاخه یا گیسو تقسیم شده بودند ،
 این گیسوان از دو سوی سرازیر گشته و تا نیمه بدنش را می پوشانیدند . نوار نارنجی رنگی
 بوسیله سنجاق های دراز و فولادی که هزاران سطح آنها همچون ستارگان میدرخشیدند به
 پس گردن چسبیده بود .

ناشناس دوستانه به دختر نزدیک شد و با صدائی کوتاه و آهسته پرسید :

— شاپا آیا فراسکو (۲) آمده است ؟

دختر آندلسی پاسخ داد :

— هنوز نیامده است و گویا اکنون هنگام آمدنش باشد . برادرم (کوکو) را فرستادم
 تا او را آگاه کند (دولرس) نیمه شب از خانه خارج خواهد شد . فراسکو هم مانند این مرد
 مقدس که مورد اعتماد خداوندگاری میباشد در این جا بشما خواهد پیوست . ضمناً " نگاهی
 از روی کنجکاو به چهره زیبا و موثر مرد مقدس افکند .

(۱) — شاپا — یعنی صفحه فلزی صیقلی شده و صدا دار که برای زن جوانی نامگذاری
 میشده است . به معنی زیبا و طنز هم میباشد و مردم عامه فقط باین معنی اخیر آن را بکار
 میبرند .

(۲) — فراسکو — یعنی فرانسوا

ناشناسی گفت :

— این شخص همان محرم خیلی نزدیک (پیر آربو) رئیس بزرگ ما میباشد . همانگونه که حضرت جلالتماب پیر آربو بمن فرمودند ، این مرد مقدس را در مدخل پل تریانا ملاقات کردم . از برای اجرای نقشه خود مان فقط منتظر فراسکو میباشیم ، البته در صورتی نقشه ما عطلی خواهد شد که دولرس به قول خود وفا کند و از خانه خارج گردد .

شایا گفت :

– این دختر حتماً " از خانه خارج خواهد شد و من خود نامه را برای دولرس بردم .
حضرت جلالتمآب به (پیر – ساودرا) (^۱) توصیه کرد تا این نامه را
بجای نامزد دولرس برای این دختر بنویسد و از او بخواهد تا بعنوان
گرددش از خانه خارج گردد .

(۱) — پیر — ساودرا — بنام سفیر قلابی پاپ یکنفر آشوب طلب بسیار معروفی بود که همه گونه دستخط و نوشته ها را تقلید و جعل میکرد . این شخص از راه جعل مهر و امضای پاپ و دستخط شارل — گنت امپراطور اسپانیا و شاهزاده فیلیپ از زمان فیلیپ دوم ، دادگاه تفتیش (انکیزیسیون) و انجمن یسوعیون را به کمک یسوعیون درکشور پرتغال تاسیس کرد . ساودرا نه تنها به یسوعیون و انکیزیسیون خدمت میکرد ، بلکه از راه تقلب و جعل در حواله های دولتی و اعتبار نامه ها بر علیه دولت و افراد مبالغ هنگفتی به جیب میزد . (تا برا) رئیس محکمه تفتیش ساودرا را موقعی که از کلیسایی واقع در (مالاگا) خارج میشد باز داشت کرد . دادگاه تفتیش که هزاران سیگناه را فقط بخاطر یک حرف دشمن و سخن چین به آتش میافکند این آشوبگر را تنها برای مدت ده سال با اعمال شاقه محکوم کرد .

از اینکه انگیزیون از اقدامات سفیر قلابی پاپ بهره گیری میکرد و رئیس عالی انگیزیون همه عملیات او را تأیید میکرد شکی وجود ندارد . نوزده سال بعد یعنی در سال ۱۵۶۲ فیلیپ دوم این سفیر قلابی پاپ را بحضور طلبید و او را وارد خدمت نمود این دیو سیرت که بصورت مطران و نماینده و سفیر قلابی پاپ در آمده بود در سال ۱۵۷۵ که دارائی او بالغ بر ۴۰۰۰۰۰۰۰۰ دوکات یعنی حدود ۱۰۰۰۰۰۰۰۰ فرانک میشد پیروز مندان و با افتخار مرد . بدین ترتیب در پرتغال انجمن یسوعیون و انگیزیون بر قرار شد این دو مؤسسه سزاوار یکدیگر و در عین حال دشمن هم بودند . زیرا هر دو در یکراه گام برمیداشتند و آنهم تسلط و اقتدار بود . (از تاریخچه انگیزیون بقلم للوران) .

ناشناس که ما از این پس او را (آنریکه) خواهیم نامید گفت:

— آیا دختر فوراً این دعوت را پذیرفت؟

— دختر ابتدا این دعوت را رد کرد ولی چون نامه خیلی فوری بود و از طرفی به زندگی نامزدش بستگی داشت، آنچه را که من می‌خواستم پذیرفت و قاعدتاً "باید امشب به میعادگاه بیاید. خواهر کوکو سپس افزود: شما میدانید که من با تمام کوشش خود باین کار کمک کردم.

آنریکه با شرمی ساختگی و صدای بلند گفت:

— خدا را شکر! شایا، پس تو یک جادوگر حسابی هستی، بجان خود سوگند می‌خورم که جناب جلال‌تباب پیرآربو بهتر از تو کسی را از برای انجام دادن تعایل مقدس و تغییر ناپذیرش نخواهد یافت. شایا تو که خوب میداننی رئیس مقدس ما جز بر کندن روح این دختر جوان از بند شیطان و جلوگیری کردن از زناشوئی با (استوان — دو — و ارگاس) پسر مارانو (۱) و نوه بربری منظور دیگری ندارد.

شایا پس از اینکه علامت صلیب رسم کرد گفت:

— آه! میدانم عالیجناب براستی مرد مقدسی است و کاری نمیکند، مگر اینکه رضای خدا در آن باشد. سپس با کمال ترس به سخن خود ادامه داد و گفت: آه خواهش میکنم شما دیگر بمن جادوگر خطاب نکنید زیرا این جور حرف ها نپایستی از دهان یک گماشته محکمه تفتیش بیرون بیآید و انگهی این حرف پاداش زحمات مرا در راه محکمه تفتیش مقدس ممکن است در نخستین مراسم آدم سوزان بدهد و میدانید که این مراسم اولین بار نیست که برای پیروزیهای عالیجناب مقبول ما امپراطور (کارلوس) بر پا خواهد شد.

— شایا آرام باش. تو یکنفر کاتولیک خوب و وفادار دادگاه تفتیش میباشی و ما به زودی مراسم آدم سوزان بزرگی خواهیم داشت و از موقعی که عالیجناب مقبول ما امپراطور کارلوس بر تخت سلطنت جلوس کرده است این نخستین مراسم که نیست و من به توقول میدهم جای تو در بهترین جا در بالکون بزرگ اختصاصی اشراف و بزرگان باشد تا کیاب شدن این سگ های کافر را از نزدیک خوب تماشا بکنی.

دختر جوان از روی شادی دست ها را بیکدیگر نواخته گفت:

(۱) — مارانو — یعنی خوک. در اسپانیا به اعراب و یهودیایی که کاتولیک مذهب

شده بودند اطلاق میشد.

— راست میگوئی؟ آه! آقای آنریکه میگویند در این مراسم آدم سوزان بیش از پانزده کافرولامذهب باید سوزانیده شوند. و عده ای را هم جناب جلالتمآب پیرآربو بخشید به شرطی که از عقیده خود دست بکشند و بامذهب حقیقی مسیحی بعیرند. البتّه به این افراد ارفاق میکنند و پیش از آنکه آنها را زنده زنده در آتش بیاندازند خفه میکنند و بعد جسد آنها را میسوزانند (۱). راستی چقدر تماشا دارد آقای آنریکه، لابد شما اینهمه دیدنی ها را نشانم خواهید داد مگر اینطور نیست؟

گماشته دادگاه تفتیش پاسخ داد:

— به روح القدس سوگند میخورم با اجازه محکمه تفتیش همه این چیزها را به تو نشان خواهم داد.

آنریکه از اینکه میدید غیرت و حمیت دختر کولی در راه خدمت به دادگاه تفتیش به جوش آمده است، در دنباله گفتار خود گفت: براسنی که این روز بسیار تماشائی و جالب توجه است. ولی اگر میتوانست در قیافه دختر جوان دقت کند میدید که لب های سرخاش رفته رفته بیرنگ و سفید میشوند و چشمان او برافروخته و وحشت زده شده و دلش در زیر نیم تنه مخملی او با بی نظمی می تپد. زیرا وقتی خواهر کوکو به احداث خود میاندیشید میدید نمیتواند سرچشمه حقیقی کاتولیک برای خود بیابد تا در برابر محکمه تفتیش که از روی ترس خدمتگزار ناچیزش شده بود آرام و آسوده خاطر باشد. از این جهت حالت آرام و حیلّه گر سرباز مسیح (۲) او را به شک انداخت، در این هنگام با لحن ساختگی، که میکوشید خوشحال جلوه کند، گفت:

— آه! براستی چه اندازه زیبا است! چه اندازه با شکوه است!

در این لحظه چشمهای درشت و سیاه راهب را، که تا این موقع به کوچکترین حرکات و گفتگوهایش با آنریکه توجه داشت متوجه خود دید. گماشته دادگاه تفتیش گفت:

برایمان شراب بیاور.

(۱) — گاهی اتفاق میافتاد که قربانیان در آتش در اثر ترس و وحشت به جنایت هائی که هرگز مرتکب نشده بودند اعتراف میکردند و پیش از اینکه با آتش انداخته شوند خفه میگشتند.

(۲) — سرباز مسیح — ترکماندا رئیس عالی انکیزیسیون در سال ۱۴۹۴ در عهد سلطنت الکساندر ششم جوانترین گماشتگان (یا فامیلیر) انکیزیسیون و سنت — افسر را مجهز و مسلح کرد. از این تاریخ به بعد این افراد به سربازان مسیح نامیده شدند. ترکماندای

شاپای بیچاره که از نگاه نافذ مرد مقدس و اینگونه گفتگوها که بیم آن میرفت، رفته رفته وحشت او را آشکار سازد بجان آمده بود با کمال چابکی در پی کوزه شراب (۱) شتافت تا آن را به حضرت اشرف تقدیم کند. هنگامیکه آنریکه چهار پایه را پیش میآورد تا روبروی مرد مقدس بنشیند تازه واردی داخل میکده شد. این تازه وارد نزدیک گماشته محکمه تفتیش آمد و راهب را با نگاه نشان داد و با صدائی آهسته پرسید:

— آیا فرستاده مقدس این شخص است؟

آنریکه پاسخ داد:

— آری خود او است آقای فراسکو.

در این موقع مرد مقدس برخاست و دستهایش را روی سینه بشکل صلیب درآورد. تازه وارد همان نشان را تکرار کرد. سپس راهب در جهت مخالف دستهایش را روی هم نهاد و مانند اینکه میخواهد کرنش بکند بسوی فراسکو خم شد.

فراسکو هم همان علامت را تکرار کرد بطوریکه به هنگام دولا شدن سرهایشان اندکی با هم برخورد کردند. سلام متعارفی و مخصوص گماشتگان دادگاه تفتیش، همین بود.

اما فراسکو به همین علامت شناسائی اکتفا نکرد و سینه اش را باز نمود و در زیربالا پوش خود صفحه ای از نقره را که رویش تصویر معکوس حضرت عیسی نقش بسته بود نشان داد. در میان سینه تصویر عیسی خورشیدی میدرخشید که نشانه نور و شعار متعارفی دادگاه

خونریز و ستمگر طوری خبر چینی و جاسوسی را رواج داد که عده بسیاری از جوانان سر شناس بهتر دانستند در سلک گماشتگان انگیزیون در بیابند تا مورد سوء ظن و تعقیب قرار نگیرند. از این روی از سر رضا و رغبت جزو اعضاء انگیزیون درآمدند و این موضوع باعث شد که فردیناند — داراگون بواسطه شماره بسیاری از مردم را جهت عضویت در انگیزیون به ناموسی وادار کند. با این امتیازی که امپراطور به انگیزیون تفویض کرد خدمتگزاران محکمه تفتیش باندازه ای زیاد شدند که دیگر کسی عوارض شهری نمی پرداخت. گماشتگان و فامیلرهای مسلح یا سربازان مسیح از این دسته افراد تشکیل میشدند. این ها بعنوان گارد و نگهبان رئیس عالی انگیزیون و رؤسای دادگاه تفتیش استان ها خدمت میکردند. در سال ۱۲۵۸ در عهد فیلیپ دو گوست پادشاه فرانسه و پاپ بیگناه سوم سرباز مسیح بوسیله دو منیگ — دو — گوزمان پایه گذاری شد.

(۱) — کوزه شراب یا (زارو) — کوزه گلی لعاب داری بود به گنجایش یک لیتر که درون آن را قیر اندود میکردند.

تفتیش یا پیغامبروحشت و ویرانی بشمار میرفت . اما مرد مقدس باین آخرین علامت پاسخی نداد . فراسکو در این هنگام نگاهی از روی بی اعتمادی بر روی آنریکه انداخت . آنریکه بدون ابراز تشویش شانه هایش را بالا انداخت . فراسکو زیر لب گفت :

— این شخص از ما نیست .

آنریکه حرکتی از روی تردید ظاهر ساخت .

فراسکو دوباره گفت :

.. بتو میگویم اواز ما نیست و ما فریب خورده ایم . آیا خوب گوش میدهی ؟ در این

موقع مچ دست آنریکه رافشرد و دوباره گفت : ما گول خورده ایم .

در این لحظه بر روی چهره اش حالت خشم آشکار گردید .



(درود و معرفی پاسداران دادگاه تفتیش با یکدیگر)

همه این گفت و شنودها با صدائی آهسته رد و بدل کردید ولی آن اندازه ها هم آهسته نبود که مشتریان میکده نشنوند . همه چشم ها متوجه مرد مقدس شدند که در این هنگام در کمال آرامی و خونسردی ایستاده و به تماشاگر بیشتر شبیه بود تا بازیگر این صحنه

عجیبه عدمای از مشتریان همینکه چهره با وقار مرد مقدس را دیدند ادای احترام کردند ولی برخی دیگر جرات پیدا کردند تا زمزمه کنند . از دهان این راهزنان سخنان تهدید آمیزی بسوی فراسکو و آنریکه سرازیر شدند .

با وجودیکه مامورین محکمه تفتیش در مواردیکه کسی به آنها بی احترامی میکرد انتقام می گرفتند ، اما در برابر ساکنین محله (باریو) خود را به خطر نمی انداختند زیرا میدانستند در برابر دفاع از یک راهب همه آنها تا نفر آخر خود را به کشتن خواهند داد اما مردم این راه هم میدانستند راهبان و کشیشان خود محکمه تفتیش میباشند .

فراسکو بسوی شرابخواران — که در این هنگام چشم و قیافه آنها از دشمنی و کینه حکایت میکرد برگشت و گفت :

برادران آیا خدای نکرده شما کاتولیک بدی هستید که نمی خواهید از دشمن دادگاه تفتیش انتقام بگیرید ؟ با ادای این کلمه وحشتناک دادگاه تفتیش همه سرها خم شدند و رنگ چهره شان پریده گشت .

گوئی در میان این افراد خشن و فتنه جو صاعقه ای فرود آمده است ، زیرا هیچکس جرات نمیگردد کلمه ای بر زبان بیاورد .

مرد مقدس بدون اینکه به فراسکو نگاهی بکند و یا توجهی به حیرت راهزنان میکده بنماید برخاست و در میان سکوت مرگباری میکده را ترک کرد .

فراسکو فریاد زد :

— چطور ؟ میگذارید او اینطور برود ؟ هیچیک از شما نمیروید و به مامورین محکمه تفتیش خبر نمیدهید ؟

شاپا متوحش شد و فریاد زد :

— من میروم .

در این هنگام شاپا خود را به بیرون انداخت و خواست از این راه از خطریکه همیشه متوجه خود میدید بگریزد ولی همینکه کلون درب را برداشت مرد مقدس نگاهی طولانی و نافذ بروی انداخت . شاپا مجذوب این نگاه شد و دست ها را بهم چسبانید و در برابر این مرد خدا به زانو درآمد . در این هنگام راهزنان هم دست ها را بسوی او دراز کردند مثل اینکه میخواهند بر علیه یک قدرت پنهانی و ناشناخته که جرات ابراز آن را نداشتند از او کمک بخواهند . در این هنگام راهب با وقار تمام بسوی این جمعیت بیصدا و بخود فرو رفته برگشت و با یک نگاه آسمانی برایشان دعا کرد .

سپس خود را به کوچه رسانید بدون اینکه کسی و حتی خود فراسکو جرات بکند او را

بازداشت نماید .

در این هنگام فراسکو که در بهت عمیقی فرو رفته بود بسوی آنریکه برگشت و گفت :

— ای نادان ما فریب خورده ایم .

آنریکه گفت :

— او چیزی نمیداند .

فراسکو که اندکی اطمینان خاطر پیدا کرده بود گفت :

— بسیار خوب پس دست بکار بشویم . البته به یک نفر سوئی هم نیاز داریم .

در این موقع دو مأمور محکمه تفتیش از میکده بیرون آمدند .



(راهب (آنان را تقدیس کرد)

فصل دوم جایگاه گاردونا

در انتهای محله باریو خرابه ای کهنه بسبک مغربی یافت میشد که پناهگاه پرنندگان شب بود (۱) مستمندانی که جایی نداشتند و کولیهای بی بندوبار در شب هائیکه آندلس برایشان پناهگاهی نمیشد در میان سنگ های این ویرانه میخواستیدند و در روزهای زمستان پیرزنان در جلوی آفتاب چمپاتمه میزدند و در پناه این ویرانه ها خود را از سوز باد و سرمای زمستان محافظت میکردند. از وسعت بسیار حصارهای ویران شده و از پاره، معماریهایی که هنوز بجای مانده اند میتوان به آسانی حدس زد قبلاً " در این مکان جایگاهی با شکوه و بزرگ و وسیع ساخته شده بود. زیرا در میان این ویرانه ها ستون های بسیار بلند و زیبایی جلب توجه میکردند که بر روی آنها طاق زده بودند. بر روی این طاق ها نقاشی هایی بسبک عربی نقش بسته بودند. دیواری استوار و بظاهر دست نخورده گردا گرد این ستون ها را احاطه کرده و سالن زیبا پدید آورده بود. دری بسیار استوار و ستبر در مدخل این سالن وجود داشت. این جا و آن جا داخل ویرانه چند درختچه و سبزه های چمن با گل های پریده رنگ و شب بوهای زرد و معطر و چند کپه گل نسترن و عشقه های بیابانی روئیده بودند. این رستنی ها برهنگی ویرانه را با سر سبزی و خرمنی خود می پوشانیدند.

این سالن عجیب جایگاه گرد آمدن گاردونا بود (۲).

(۱) - کاتولیک های اسپانیا بعد از مغربی ها فرصت نکردند بناهای زیبا و باشکوهی مانند آنها جز در موارد استثنائی در کشور بسازند و چون اگر بنائی هم بود بدست راهبان میافتاد لذا ساکنان این بناها را ترک و خالی میکردند و همه آنها بدست کولی ها و گدایان و راهزنان و قاچاقچیان افتاد که هنوز مالک این ساختمان ها همین افراد میباشند.

(۲) - انجمن گاردونا - یا انجمن چپاول و غارت. تحت این عنوان در کشور اسپانیا از سال ۱۴۱۷ انجمن سری وجود داشت متشکل از انواع دزدان. هدف این انجمن کاملاً " شکل یافته عبارت بود از بهره برداری و پول گرفتن از اشخاص در برابر انجام

این مکان کاخ انجمن بشمار می‌رفت . آنهائیکه داستان

دادن هر نوع جنایت که از طرف این اشخاص و مشتری ها سفارش داده میشد . این انجمن در برابر دریافت مبالغ هنگفتی پول یا ضمانت دست به دشنه زدن کشنده ، غرق کردن و حتی قتل و آدم کشی میزدند . قتل افراد برای مشتری بسیار گران تمام میشد و سفارش همه کس هم پذیرفته نمیگشت . ولی اگر گاردونا قتل کسی را بعهده میگرفت حتماً "انجام میداد . زیرا انجمن گاردونا در صورتیکه تعهدی را قبول میکرد حتماً" و بدون چون و چرا انجام میداد . انجمن گاردونا تشکیل میشد از :

رئیس بزرگ بنام هرمانو - مایور یا برادر ارشد که در دربار و کاخ سکونت داشت و این رئیس مقامی رفیع در آنجا داشت . این برادر ارشد دستورهای خود را برای کاپاتازها صادر میکرد . کاپاتازها عبارت بودند از روسای استان ها که دستورهای صادر شده را بدون چون و چرا و با کمال دقت و مو به مو انجام میدادند . دیگر افراد و پرسنل گاردونا که شماره آنها خیلی بود عبارت بودند از :

گاپو ها - این ها جوانانی بودند جنگی و دلاور و قاتلی بی باک و راهزن و ترس . حسارت و تهوورشان بحدی بود که بهنگام شکنجه و حتی دارخم با پرو نمیآوردند . گاپو به زبان معمولی انجمن به معنی دشنه زن (یا پونته - دور) بود . فلور - دور - این نفرات پس از گاپو ها قرار داشتند . فلور - دورها عبارت از جوانانی بودند دزد و زبر دست . این افراد غالباً از بازداشتگاههای محکومین به اعمال شاقه شهر سویل و مالاگاو ملیلا میگریختند و به خدمت انجمن در میآمدند . آنها را برادران پوستولانت یا داوطلب هم مینامیدند .

فوئل ها - یادم - شغل آنها در انجمن عبارت بود از خبر چینی و باصطلاح خودشان فوت کردن در زیر گوش رئیس . این افراد از راه خوش ظاهری و ریاکاری خود با همه خانواده های شهر رفت و آمد داشتند و آنها را می شناختند . فوئل ها عبارت بودند از پیر مردانی موقر و تسبیح بدست که به کلیسیا ها رفت و آمد میکردند . این افراد فقط در مواقع رسمی و خدمت نزد رئیس گاردونا یا رئیس عالی محکمه تفتیش قیافه عادی خود را داشتند . این افراد هم به گاردونا خدمت میکردند و هم برای رئیس عالی محکمه تفتیش کار میکردند و برای هر دو طرف جاسوسی مینمودند . اینها وضع خانواده ها را مرتباً به رئیس گاردونا گزارش میدادند .

کوبرترا - زنان استاد کار یا سرپوش - این ها زنهایی بودند که مال دزدی را پنهان میکردند . شیواتوها - انجمن دارای نو جوانانی ده تا پانزده ساله ای بود بنام شیواتوها یا آهو . شیواتوها بصورت داوطلب یا بعنوان تازه کار میکردند . این نو جوانان نو آموزانی

سروانتش^(۱) را خوانده اند حتماً قیافه مضحک و غریب (مونی پودیو) رئیس دزدان شهر سویل را به خاطر میآورند. در زمانی که ما از آن صحبت میکنیم یعنی حدود بیش از ۵۰ سال پیش از سروانتس انجمن

بودند که باید یکسال کار بکنند تا بدرجه پوستولانت برسند و در خدمت انجمن درآیند. یکنفر پوستولانت در صورنیکه شایستگی خود را در راه خدمت به انجمن نشان میداد پس- از دو سال به مرتبه گاپو میرسید که پس از مقام رئیس بزرگ بالاترین درجه شغلی انجمن گاردونا بوده است.

سرناس - سرناس ها عبارت بودند از زنهای بسیار جوان و زیبا که بیشتر از میان کولی ها انتخاب میشدند. این دختران بسیار مورد توجه انجمن بودند به اصطلاح گل سر سبد و بانوان حرم بشمار میرفتند. کارشان این بود که در موقع و فرصت مناسب اشخاص را به نفع انجمن به کمینگاه می‌کشانیدند.

نفرات دیگری هم به افراد نامبرده اضافه میشدند از قبیل:
آلگازیل ها یا مأمورین و گماشگان محکمه تفتیش، وکیل، راهب، راهبه حتی مطران و خدمتگزاران محکمه تفتیش.

اینها آلت دست حامی انجمن گاردونا بودند و در برابر مزدی که دریافت میکردند یا در مقابل رفع نیازمندیهایشان به انجمن خدمت میکردند. اینها مدت چهار صد سال تمام کشور اسپانیا را به نابودی کشانیدند.

گاردونا که در آغاز سده پانزدهم بنیاد شده بود در سال ۱۸۲۱ نامه دستور نویسنده این زیر نویس بوسیله شکارچیان کوهستان ویران گشت. نامه ها و دفترهای این انجمن عجیب و غریب و مخوف که عبارت بودند از برنامه روزانه و آئین نامه انجمن و شماره بسیاری دستخط و نامه بوسیله نویسنده بدفترحنائی شهر سویل در پانزدهم سپتامبر سال ۱۸۲۱ تحویل داده شدند.

در سال ۱۸۲۳ این نامه ها وجود داشتند. فرانسیسکو - کورتینا که در سال ۱۸۲۱ رئیس این انجمن بود به اتفاق بیست تن از دستیارانش دستگیر و در میدان سویل بدار آویخته شدند. و سیزده نفر از این متهمان هم در ۲۵ نوامبر سال ۱۸۲۲ باین سرنوشت دچار گشتند. ما در موقع خود به آئین نامه های این انجمن اشاره خواهیم کرد. نویسنده در این فصل کلمه به کلمه برنامه و دستور روزانه جلسه ۱۵ فوریه سال ۱۵۳۴ را یاد داشت کرده است.

(۱) - سروانتس - نویسنده اسپانیائی (۱۵۴۵/۱۲/۱۶) پسر یک پزشک فقیر بوده

اسرار دادگاه ————— ۱۹

راهزنان که بوسیله عده‌ای از مأمورین پلیس حمایت میشد در اسپانیا وجود داشت. این بنگاه عجیب و غریب که آغاز آن به سده پانزدهم می‌رسد در شهر سویل دارای سردستهای

است. سروانتس خود را به زندگی سرگردان پدرش سپرد و هرگز تحصیلات مرتبی نداشت. بنظر می‌آمد که برای مدت کمی به دانشگاه (آلگاتا) و (سالامانکا) رفت. او به کتاب خواندن علاقمند بود و پیرواراسم (لوپزدو - هوبوس) بود.

میدانیم که (اراسم) بشر دوست با احساسات لاتین (روتردام) ۱۴۶۹ - ۱۵۲۶ پس از مرگ پدرش بوسیله دایه بزرگ شد. او دارای زندگی پرتحرک و حاجتمند بود. نامبرده روحانی از صومعه (اوگوستین) های (استین) بود که ابتدا از (گودا) بسال ۱۴۸۷ و سپس پاپ زول دوم میثاق های خود را دریافت کرد.

بسال ۱۴۹۵ در جلسات کولژ (مونگو) در پاریس شرکت کرد. سپس به انگلستان رفت و در آنجا بخت با او یار شد و با (ژوهن - کولت) و (توماس - مور) ملاقات نمود. سپس از انگلستان به ایتالیا رهسپار شد و به درجه دکترای هنرها بسال ۱۵۰۶ در (بولونی) نائل آمد. سپس اراسم به ونیز نزد (آلدمانوس) که یکی از ناشرین بود رفت و بسال ۱۵۰۸ به نشر کامل تمثیل ها پرداخت.

سپس به انگلستان برگشت (۱۵۰۹) و به هنگام مسافرت کتاب ستایش دیوانگی را به سال ۱۵۱۱ در پاریس منتشر نمود که مورد استقبال عامه قرار گرفت. بسال ۱۵۱۱ دوباره به انگلستان مسافرت نمود و به سمت استاد حکمت الهی دانشگاه کمبریج برگزیده شده بسال ۱۵۱۶ نخستین انتشار یونانی کتاب عهد جدید انجیل را همراه ورسیون ها و احادیث لاتین منتشر نمود.

اراسم سرانجام به میهن خود برگشت. شارل - کنت او را به سمت مشاور خود برگزیده و حقوقی معادل ۲۰۰ فلوری در سال در بال برایش مقرر داشت. در آن سرزمین بسال (۱۵۲۱) کلماتی از کارهایش را منتشر نمود. اقامت او در (بال) با طبع او سازگار بود. زیرا بال شهری بود مختلط که پیروان کاتولیک و لوتر و نوآوریهای مذهبی با هم با صلح و صفا زندگی میکردند.

در حقیقت اراسم جنگ های مذهبی عصر خود را دوست نداشت و بر علیه عقاید مخالف لوتر حمله کرد. لوتر او را خونسرد و بی علاقه و گناهکار قلمداد نمود. اراسم بی گمان تصور کرد که عقل و فرزانی در روح انجیل حکمفرمایی میکند بشرطی که هیچگونه تعصبی با آن آمیخته نگردد. گزافه گوئیهای لاتینی دان های متعصب را مانند (دولت) و (اسکالبرژ) تخطئه میکرد.

بود. این مرد دارای قیافه‌ای خشن و جالب توجه و زننده و لهجه مخصوصی بود. در همان شب فوریه سال ۱۵۳۴ که حوادث پیش‌گذشت در کاخ رئیس گاردونا صحنه مشغول کننده تر

فیلسوف نامبرده میگوید: طبع انسان در هر حال نیکو و خوبست و حکمت معنوی و روحانی مسیحی او تا به مرتبه ایده‌آل و حد کمالیکه بمردم پیشنهاد میکند، مطابقت دارد جستجوی نیکی و خیر همگانی و مشترک و صلح پایه اندیشه های سیاسی او را تشکیل میدهد. در کتاب بنیاد شاهزاده و پرنس مسیحی (۱۵۱۵) میگوید: آموزش پرنس ها باید الهامی باشد از فرزاندگی و تدبیر که از اخلاق و معنویات مسیحی اصیل و قدیمی سرچشمه گرفته باشد. در برابر عقیده و نظریه (اونیورسالیسم) ناپسند کهن قرون وسطی سازمانی ازبشر دوستی هومانسم مسیحی و یارائی در اعمال مذهبی را آرزو و توصیه میکند.

اراسم طلایه دار و بهشت‌آز روح جدید و پیرانیسم و آزادیخواهی میباشد. (رابله) باو معتقد و (ولتر) از روح درخشنده و روان او ساطع میباشد.

سال ۱۵۶۸ در مادرید چند بیتی در مرگ (الیزابت - دو - والوا) سرود. اما چندان جلب توجهی نکرد و سروانتس نخست وارد ارتش شد. سپس به شغل اطاقداری کاردینال (آگواپرا) نماینده پاپ در دربار سلطان اسپانیا پرداخت. بعد در آخر سال ۱۵۶۹ بدنبال ارباب خود به روم رفت.

در سال ۱۵۷۰ دوباره وارد خدمت سربازی شد و در خدمت کولونا در رزیمان (مونگادا) درآمد. در این موقع به شهرهای مختلف ایتالیا سفر کرد و شهرهای ناپل و مسین و لورت و آنکون و نیز و پرم و پالزاین و آستی را دیدن کرد و ضمناً "با خواندن کتاب های کلاسیک قدیمی و نویسندگان معاصر ایتالیائی به تحصیلات و مطالعات خود ادامه داد

جنگ ادامه داشت و سروانتس شاهد سقوط نیکوزی (شیر) شد و در جنگ (لپانت) شرکت کرد و در نتیجه زخمی شد و دست چپ خود را از دست داد. پس از یک دوره نقاهت در شهر (مسین) سال ۱۵۷۲ در (ناوارن) و سال ۱۵۷۳ در تونس و سال ۱۵۷۴ در گولت در جنگ شرکت کرد. در سپتامبر سال ۱۵۷۵ با اخذ مرخصی با کشتی به اسپانیا رفت. اما عرشه (سنت - ماری - دو - لا - مر) کشتی اش بوسیله ترک ها مورد حمله و هجوم قرار گرفت و در نتیجه سروانتس زندانی شد و به اسارت درآمد و به الجزیره آورده شد و در آن جا مدت پنج سال با اسارت باقیماند و نتوانست آزاد شود.

سرانجام در آخر سال ۱۵۸۰ موقع بردن برده ها به قسطنطنیه بوسیله اربابش باز خرید شد و همینکه به مادرید وارد شد کوشید با نوشته های خود زندگی کند اما نتیجه

و تازه تری بوقوع می پیوست .

ساعت حدود ده است درب سنگین گاردونا روی لولای خود چرخید و سی تن با قیافه های گوناگون و سن های مختلف از آستانه آن گذشتند ، این دسته با آرامی تمام از درب عبور

زیادی عایدش نشد . سپس با یک زن کومدین رابطه پیدا کرد و صاحب دختری شد . در (تولد) در ۱۲ دسامبر سال ۱۵۸۴ دختر یک نفر مالک (اسکویا) را بزنی گرفت ، اما چون مادرید زیاد دور نبود توانست با بعضی از نویسندگان معاصر اسپانیائی ملاقات و رفت و آمد داشته باشد .

در این موقع از سوی فیلیپ دوم بسمت کمیسر تدارکات آذوقه به هنگام حمله اسپانیا بر علیه انگلستان انتخاب شد . و مدتی در شهر سیویل توقف کرد (سال های ۱۵۸۹-۱۵۸۰) به سال ۱۵۸۹ با اتهام تصرف غیر قانونی از اموال کلیسیا متهم (و) تکفیر و اخراج شد . این تنها علت زندانی شدنش نبود زیرا دوباره در سال ۱۵۹۲ به علت فروش غیر قانونی گندم در (کاسترو دل - ریو) و به سال ۱۵۹۷ در سیویل به علت سپردن اموال مردم نزدیک بانکدار که فراری شد و به سال ۱۶۰۳ - ۱۶۰۲ در (والادولید) به علت اتهام قتل که بعداً تبرئه شد زندانی گشت . سروانتس به سال ۱۵۹۲ برای نمایشنامه کومدی خود قرار دادی را امضاء کرد اما زندانی شدنش با و مجال نداد تا به تعهد خویش جامعه عمل پیوشاند .

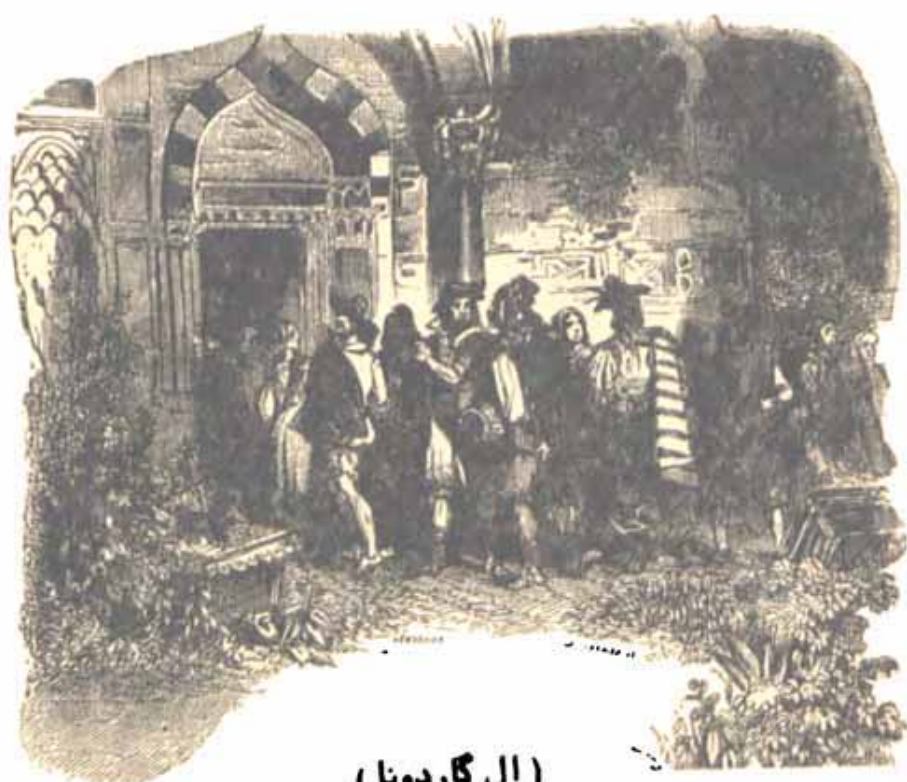
در این موقع به شغل سرشماری مالیات در قلمرو (گوناد) - شغلی را که در مادرید بدست آورد - منسوب گشت و در نتیجه وضع مالی او سر و صورت پیدا کرد . و به سال (۱۶۰۱) بدربار فیلیپ سوم راه یافت . در این دوره برایش دو حادثه روی داد :

انتشار اولین کتابش بنام (گالاته) به سال ۱۵۸۵ و به سال ۱۶۰۵ انتشار کتاب (دون گیشوت) او . این کتاب اخیر با استقبال شایان مردم مواجه شد . در این موقع از سوی بعضی از مقامات صاحب نفوذ تحت حمایت قرار گرفت از جمله (دوک - دو - لرما) و (دوک - دو - بزا) و (دوک - دو - لموس) و آرشوک تولید .

از این زمان به بعد تا به هنگام مرگش که در ۲۳ آوریل سال ۱۶۱۶ اتفاق افتاد از نوشتن دست بر نداشت و کتاب های فراوانی را برشته تحریر در آورد .

سروانتس در تمام نوشته هایش نبوغ ذاتی و عالی خود را نشان داد . سبک او ملامح و ساده است و به نثر مردم کاستیل نیرو بخشیده است ، بطوریکه پس از او عده بسیاری از نویسندگان سبک او را دنبال کردند .

(مترجم)



(ال گاردونا)

کرده و با حفظ مقام و درجه هر یک درون سالون صف کشیدند .

رئیس انجمن در میان سالنی ، که بوسیله مشعل های صفی که در میان حلقه های دیوار نصب شده بودند روشن میشد ایستاده بود ، این رئیس مردی بود بلند قامت و نیرومند دارای چهره زیتونی که چند جای زخم در آن دیده میشد بطوریکه باین قیافه مخلوط عجیبی از حيله و جسارت و خونسردی و گاهی هم لبخند و استهزا میداد . صدای مردانه و خشن او دارای آهنگی قوی بود ، هنگامی که دستور میداد نیروی اراده و میل او به نگاههای تیزش افزوده میشد و در طرف مقابل نفوذ میکرد و این نگاه و این حرکات و ژست ها تسلط و اقتدارش را به مراتب بزرگتر و برجسته تر جلوه میداد .

پیراهنی از کتان زبر و لباسی خرمائی رنگ که مانند شلی روی شانه هایش انداخته میشد بر تن داشت . پارچه ای نخی رانهایش را تا نزدیکی زانو می پوشانید . ساقه های برهنه و نیرومند او از مو پوشیده شده بود . پاهای پهن و خشن او را که نشانه ای از نژاد پائین و علامتی از نیروی عضلانی قوی میباشد نوعی از نعلین پوشانیده و بوسیله چند ریسمان گره خورده بود . این مرد به مانند امپراتور نامیده میشد .

افراد دیگری که وارد میشدند گرداگرد رئیس گاردونای چاقوزنان (۲) جمع میگشتند . نزدیک رئیس دو گاپوی (۳) جوان یکی در سمت راست و دیگری در سمت چپ ایستاده بودند . گاپوی اولی به مانوفینا یعنی چابک دست نامیده میشد و علت این نامگذاری این بود که چنان دشنه اش را برهگذر خود فرو میکرد که قربانی نمی فهمید این ضربه از کدام سمت وارد آمده است و از طرفی هم جوان ستیزه جوئی بود که با طپانچه خوب نشانه روی میکرد . دیگری کورپو — دو — هیرو یعنی روئین تن نامیده میشد .

این آدم سه بار شکنجه را تحمل کرده بود بدون اینکه به جنایات خود اعتراف بکند و بدون اینکه حتی شخص دیگری را گناهکار قلمداد نماید و بدون اینکه او از این شکنجه ها متأثر گردد .

پس از این دو تن دو پیر مرد بنام دم (۱) ایستاده بودند . این نام به افرادی از انجمن اطلاق میشد که دارای ظاهری مقدس و آب زیرگاه بوده و در اثر معاشرت مداوم با مردم به

(۱) — فلورئو — به زبان عامیانه یعنی منازعه مودعوا . به زبان آرگوی اسپانیا یعنی چاقوزدن .

(۲) — گاپو — به زبان عامیانه فرو کننده نوک دشنه را می نامند .

(۳) — به یاد داشت های صفحات پیش مراجعه شود .

اصطلاح از ته و توی زندگی آنها سر در آورده و جاسوسی میکردند و هر کجا که دزدی و یا سرقتی پیش میآمد دخالت میکردند و دلیل راه میشدند. سپس چند پیرزن زبر و زرنگ به نام سربوش^(۲) یا زنان استاد کار وجود داشتند. پس از این زنها چند آهو^(۳) بالباس های گوناگون دیده میشدند.

بالاخره چند زن جوان بنام کنیزکان حرم^(۴) ایستاده بودند. این زن ها عبارت بودند از رقاصه هائی زیبا که کلاه بدون لبه ای را بر سر خود داشتند. در حقیقت این زن ها با زیبائی و وجاهت چشمگیر خویش در مواقع بخطر افتادن جان یکی از افراد انجمن دست بکار شده و دل قضا و موکلین را بدست میآوردند. بعلاوه این زن های جوان میتوانند رهبانان شهوت پرست و روسای شهوتران و فاسق را بدام زیبائی خویش بیفکنند.

از این قرار آنها نه تنها بر جسم اشخاص تسلط داشتند، بلکه روح آنها را هم در اختیار خویش میگرفتند. بیرون از دایره این جمع و اندکی در پهلوانی جوانی که هدف اصلی این اجتماع بوده است، با کمال آرامی و محجوبانها ایستاده بود. این جوان را گاراباتو می نامیدند^(۵). ماندامیان^(۶) نگاهی نافذ و تیز بر روی این جمع افکند و سپس علامت صلیب رسم نمود و در برابر تصویر خشنی از حضرت مریم که روی دیوار نصب بود زیر لب دعائی خواند. همه حاضران از او پیروی کردند. سپس ماندامیان^(۷) چنین گفت:

— درود بشما ای شوالیه های نجیب و غیور دشنه زن و دم های وفادار و سربوش های کاربرد و سودمند و سرناس های رهنمون دل و گمراه کننده و آهوان سبکبال و چابک و دیگر اعضاء این انجمن با افتخار و پیروزی امیدوارم که حضرت مسیح و مادر مقدس او شما را در کنف حمایت ربانی خویش بگیرند و شما را از شر چنگک^(۸) و شلاق دزخیمان و راکت چرمی

(۱) — (۲) — به یادداشتهای صفحات پیش مراجعه شود. (۱۰)

(۳) — سرناس یا کنیزکان حرم — به یادداشت های صفحات پیش مراجعه شود. (۱۰)

(۴) — گاراباتو — یعنی چنگک چند شاخه ای. مردم اسپانیا این نام را به اشخاصی

میدهند از طبقه پست جامعه که کارشان کلاه برداری و جیب بری میباشد.

(۵) — ماندامیان^(۶) — یعنی فرمانده و رئیس.

(۷) — چنگک یا کروش — آلت گازیل ها یا مأمورین انگیزیسون را باین نام خطاب میکردند.



(معانقه برادری و همکاری)

آنها (۱) و تیرک شکنجه (۲) عذاب و شکنجه پیش از خفه کردن (۳) و استفرغ و اقرار و اعتراف (۴) که همیشه برایتان مرگبار و خطرناکند حفظ و حراست کند .
 من شما را امروز در این جا گرد آورده ام تا مطلبی را که ممکن است انجمن ما را بد نام کند و از طرفی به حقوق ما هم بی ارتباط نیست ، گوشزد نمایم . فرزندان من همگی میدانید از موقعیکه در نتیجه بخشایش و لطف خداوند شما تحت اوامر من کار میکنید بجز دوازده

(۱) - پَنگوس - یکنوع راکت چرمی است که در اسپانیا جلّادان آن را برای شلاق زدن به محکومین بکار میبردند .

(۲) - پوتراس - عبارتست از تیرک مثلثی شکل که محکومین را بحالت دو زانو روی آن می گذاشتند تا اقرار کنند . این تیرک یکی از آلات شکنجه دادگاه تفتیش بشمار میرفت که در موارد معمولی شکنجه هم استعمال میشد .

(۳) - آن سُبّاس - شکنجه و عذاب پیش از خفه کردن .

(۴) - و میتوس یا استفرغ - به زبان آرگو و پست مردم اسپانیا و افراد انجمن بمعنی اقرار و اعتراف میباشد .

تاب بازی (۱) و تقریباً "چهل گردش روی الاغ" (۲) و چند تن محکوم باعمال شاقه (۳) بقیه الحمد لله زنده هستند و بدستورهای من اطاعت کرده و تحت ریاست من انجام وظیفه میکنند.

پیش از اینکه من رئیس شما باشم شهر سویل شش برابر این تعداد را بدست خفگی با دودمی سپرد (۴) و غیر از هفتاد و پنج دزد کمینمی از آنها قاچاقچی بودند و بزدان افتادند و سی تن از برادران ما که در این موقع در زندان بسر میبردند میتوانم بگویم تقریباً "سه نفر دار آویخته پنج یا شش محکوم به اعمال شاقه و دوازده الاغ سوار بیشترنداشتیم. گمان میکنم سه نفر شلاقی داریم و بهمان اندازه هم از خواهران ما با عسل مالیده میشوند (۵) ولی چه میتوانستیم بکنیم ما نتوانستیم آنها را آزاد کنیم.

هر گاه پول ما باندازه کافی بود، یعنی من میتوانستم بیشتر آئین اقداس انجام بدهم و به آگازیل ها (یا مأمورین محکمه تفتیش) بیشتر پول بدهم کارمان بیشتر پیشرفت میکرد و طور دیگری جلو میرفت. فرزندان من امروز وضعیت درخشان گاردونا این جور است که

(۱) - منظور از تاب خوردن دار آویختگان میباشد.

(۲) - در اسپانیا پاره ای از محکومین را تا کمر لخت کرده روی الاغ می نشاندند و در شهر گردش میدادند.

(۳) - برخی از محکومین را هم در کشتی مجازات نشانیده مجبور میکردند چندی پارو بزنند.

(۴) - بدست عدالت سپردن - دزدان اسپانیا دود را به معنی عدالت میدانند.

(۵) - در اسپانیا زنان بد کار به مجازات سختی محکوم میشدند. همینکه بزن بد کاره ای برمیکشیدند یا زنی رامیدیدند که دیگری را به بدکاری کشانیده است او را بازداشت میکردند و جلاد در ساعت یازده با مداد با یک سبد پر از پر نزد محکوم میرفت و لباسش را از کمر به بالا از تن در میآورد سپس بدنش را عسل مالی مینمود و به سرش کلاه منگوله دار میگذاشت و روی الاغ سوارش میکرد و گردنش را به غلی می بست، سپس این غلو و زنجیر را بیک میله آهن که یک سرش را به پالان الاغ می بستند متصل میکرد. بدین ترتیب محکوم را در میان دو ردیف سرباز و تماشاگر دور شهر میگردانید. همینکه سر کوچه ها میرسیدند جارچی حکم مجازاتش را میخواند و جلاد و دستیارانش از پشت سر مشت مشت پراز سبد برداشته به بدن محکوم می چسبانیدند بطوریکه در عرض چند مدت محکوم شکل و قیافه مهیب و خنده آوری بخود میگرفت. این عمل را عسل مالی مینامیدند.

گفتم . ماندامیان تو سپس دنباله سخن خود را گرفت و گفت :

اگر من خدمات ناچیز خود را به شما یاد آوری میکنم ، قصد خود ستائی ندارم و نمی-
خواهم عملیات ناچیز خود را که عالیجناب خداوندگاری بمن عطا فرموده است و من فقط
یک وسیله ناچیز و حقیر او بشمار میآیم به رختان بکشم و مباحثات کنم ، بلکه منظورم این
است که شما بگویم تا چه اندازه برادری و اتحاد و تشریک مساعی ما مهم بوده و یکرنگی
و اتفاق نظر در میان ما حکمفرما میباشد . ما میتوانیم آنچه که در توانائی خود داریم تمام
مأموریت های سودمند خود را انجام بدهیم و مورد پسند و احترام بانوان و کاوالیه هائی
که سفارش هایشان را به گردن گرفتیم قرار گیریم . پس از این مقدمه بهر دایم به منظور
اصلی اجتماع امروز .

در این هنگام رئیس انجمن نگاه دقیق خود را به گردا گردش چرخانید و همینکه دید
گارا باتو با کمال فروتنی به ستونی تکیه داده است او را پیش خود خواند . گارا باتو هم به
تندی جلو آمد .

بلافاصله دایره جمع که نامبرده را از رئیس جدا میساخت باز شد تا از برای عبور او راه باز
شود . مرد جوان پیش آمد و در چند گامی حضرت ماندامیان تو ایستاد . سپس رئیس گاردونا
دست این مرد را گرفت و به حاضران نشان داد و بدین نحو دنباله سخن خود را گرفت :
برادران من آقای مانوفینا و کورپو — دو — هیرو این جوان را در ایوان کلیسیا گرفتند .
این مرد ابتدا از یک جوان مرد یک دستمال جیبی ربود و سپس از خزانه یک صومعه زنان تارک
دنیا یک کیسه پر از پول دزدید . در حقیقت باید گفت که او برای این کار خود مهارت و
زبر دستی جالب توجهی بکار برد ولی نسبت به آئین نامه ما بی احترامی کرد .

از طرف دیگر با اموال کلیسیا دستبرد زده است . حضرات مانوفینا و کورپو — دو — هیرو
چون استعداد خارق العاده و هنر نمائی و زبر دستی این مرد را دیده اند ، عقیده دارند
که این جوان ممکن است باعث افتخار و سرافرازی گاردونا بشود و در نتیجه اینطور تصمیم
گرفتند او را باین جا راهنمائی کنند . در صورتیکه میتوانند از او باز خواست نمایند و
این استعداد عالی را پایمال سازند . مع هذا چون این جوان نسبت به آئین نامه ما بی احترامی
کرده است بایستی تنبیه گردد .

ماندامیان تو در این هنگام چشمان خود را متوجه جمعیت کرد و گفت : حضرات در این

باره رای شما چیست ؟

از میان حاضران زمزمه ای برخاست و راهزنان گفتند آری رئیس حق دارد . باید او
را مجازات کرد .

مانوفینا و کورپو — دو — هیرو زیر لب نشانه ای از ناراضائی نشان دادند . مانوفینا لندلندی کرد و گفت :

(ب) لعنت بر افراد پست ! معلوم میشود که این جا مثل روزاریواست (۱) .

— این جمعیت همیشه آمین میگوید .

— چه اقتدار و ریاست عالی !

در این لحظه چند تن از سرپوش ها با پوزخندی گفتار مانند دو دندان همچون گراز خود را بر روی لب هایشان انداخته گفتند :

— آری باید او را تنبیه کنید .

ماندامیان تو بدون دغدغه و با کمال خونسردی ایستاده بود ولی از آنچه که در پیرامونش میگذشت کوچکترین چیزی برایش پنهان نمیشد . در این هنگام جمعیت موج را امر بسکوت داد و آمرانه گفت :

— حضرات عقیده تان چیست ؟

ولی همگی خاموش شدند و این قیافه های بهت زده جز نشانه فرمانبرداری غریزی که

(۱) — گاهو در این جا اشاره ای به انجمنی کرد که در سال ۱۸۲۰ هنوز وجود داشت .
اعضاء این انجمن در خیابان های اسپانیا گردش میکردند و در مقابل دعائی که در کلیسای نوتر — دام روزر با سایر نوتر دام ها میخواندند صدقه جمع میکردند و این پول ها را با کمال تقدس ! برای هزینه خوراک های گوارای خویش بمصرف میرساندند تنها هزینه جزئی که از این عایدی بادآورده میکردند عبارت بود از دوازده شمع مومی که در دوازده فانوس میگذاشتند و به نوک چوبی آویزان کرده و در شهر می چرخانیدند . مبلغی هم بیک باربر میدادند تا پرچمی از تصویر نوتر — دام را همراهشان بیاورد . در سال ۱۸۲۰ شماره این افراد تنها در مادرید به ۷۹ تن میرسید و در این دوره مردم میتوانستند به هنگام گردش غروب افراد این دسته حقه بازو احمق را به پهنند که در دور ردیف حرکت کرده و پشت سر هم با صدائی بلند و حالتی بی توجه و وارفته دعائی را زیر لب میخواندند و گاهی در میان این صداها که عبارت بود از دعای فرشتگان (آو — ماربا) تکیه کلام آخری با فریاد شنیده میشد :

" برادران ! بدهید در راه نوتر دام روزر " .

سکه های صدقه در لای زرورق باشند تا خوب به چشم بخورند !

ای کشیشان اسپانیا ! این است رفتار و گفتار و پندار شما .

مخصوص افراد معمولی نسبت به اشخاص بزرگ و مقتدر میباشد از خود ظاهر نساختند . تنها آن دوگاپو نگاهی چپ چپ که دلالت بر ناراضایتی میکرد به رئیس انداختند . ولی رئیس چنین وانمود نمود که چیزی ندیده است و دوباره بسوی حاضران برگشت و گفت :

حضرات رای من و برادران پیروزمند " حضرات مانوفینا و کورپو - دو - هیرو که از این جوان حمایت میکنند در باره استعداد فراوان او یکی است، چنانچه گفتم عقیده من این است که این جوان را بعنوان همراه (۱) نزد خود نگهداریم و هزینه سالیانه او مانند نو آموز خواهد بود . ولی برای اینکه بیشتر او را تشویق کرده باشیم همه امتیازاتی را که شاگردان ما در سال های آزمایش خود دارا میشوند باو عطا میکنیم . بشرط اینکه تمام حقوقی را که همه برادران این انجمن میپردازند با اضافه مساعدی ای پرداخت نمایند . خلاصه من را و را تحت حمایت خود میگیرم .

سپس رئیس با صدائی بلند افزود : اکنون میتوانید هر یک از شما نظرتان را در این باره بگوئید .

همگی خاموش شدند و تنی چند از زنان نگاهی از روی خریداری بر روی گاراباتو که جوان بسیار زیبایی بود افکندند . گاپو در زیر لب زمزمه ای کرد و گفت :

ای جوان بی شعور !

ماند امیانتو در دنباله گفتار خود گفت :

— بسیار خوب حضرات معلوم میشود نظر شما با من یکی است و من از شما سپاس گذاری میکنم . سپس به گاراباتو نزدیک شد و دوباره دستش را گرفت و به یک حاضران معرفی کرد تا معانقه برادری و همکاری را همگی بجای آورند . خود رئیس بزرگ هم همان معانقه را انجام داد . سپس نام شب را باو آموخت و پارهای از شناسائی ها و رموز لازمه را به او یاد داد . بالاخره یک برگ پارشمن پوستی باو داد که بر روی آن نوع ماموریت ها و کار و امتیازات نفرات گاردونا نوشته شده بود (۲)

(۱) برادران انجمن گاردونا مانند برادران انجمن فرانک-ماسون - سه درجه را میگذرانیدند اول درجه شیواتو یا شاگرد نو آموز دوم درجه داوطلب و رفیق و همراه سوم درجه استادی . این درجه اخیر در صورتی داده میشد که بنا بدستور رئیس قتل کسی را بعهده میگرفت و انجام میداد . و اما در خصوص انجمن فرانک ماسون مفصلاً توضیح خواهیم داد .

(۲) - گاردونا یک انجمن نامنظم و نامرتبی نبود . بعضی از آئین نامه های آن را در زیر یاد داشت میکنیم .

ماده ۱ - همه مردان شریفی که دارای گوش شنوا و چشمی بینا و پاهای تیز تکوزبانی

بدین ترتیب تشریفات به پایان رسید و گاراباتو داخل باران و همکاران آدگش و چپاول گرشد. در این هنگام رئیس از جیب خود کاغذ مهاله شده و کثیفی را که روی آن خطوط درهم و برهمی نوشته شده بود بیرون کشید و گفت:

برادران این برنامه ماموریت روز شما است:

سهنفر ضربه دشنه (۱) عهده دار این ماموریت میباشد بدین ترتیب: یکی از آنها

خوش و دهانی بسته باشند، میتوانند عضو انجمن گاردونا باشند افراد محترم در هر سن و سالی میتوانند از راه انجام دادن عملیات چشمگیر یا دارای وسائل این گونه عطیات به انجمن بپیوندند.

ماده ۲ - انجمن همچنین قاچاقچیان را که از دست عدالت و کیفر میگریزند و یا میخواهند اموال قاچاق را پنهان کرده و یا بفروشند در کنف حمایت خود خواهد گرفت، همچنین اند زنان جوانی که بوسیله پاره ای از کارمندان انجمن معرفی میگرددند. این زن ها بشرطی مورد حمایت انجمن قرار خواهند گرفت که تمام روح و جسم خود را وقف منافع انجمن سازند.

ماده ۳ - اعضاء انجمن تقسیم میشوند به " شیواتو - فوئل - پوستولانت و گاپوس (جهت درک معانی این ها به صفحات پیش مراجعه شود) .

استاد کارهای زن را کوبرترا و زنان جوان را سرناس مینامیدند (به یاد داشت های صفحات پیش مراجعه شود) . این زن ها باید بسیار جوان و زیبا و چابک و وفادار و دارای جاذبه جنسی باشند.

ماده ۴ - شیواتوها تا هنگامیکه جهت عملیات پختگی نداشته باشند، به تنهایی نباید وارد عمل شوند و هرگز از دشنه و چاقو نباید استفاده نمایند مگر جهت دفاع شخصی خود این ها به هزینه و خوراک و پوشاک انجمن زندگی خواهند کرد. هر یک ۱۳۶ ماراودی و حدود یک فرانک در روز دریافت خواهند کرد. پس از انجام دادن ماموریت شیواتوها به درجه پوستولانت نائل میگرددند.

ماده ۵ - پوستولانت ها با حمله و تجاوز عمل خواهند کرد. این افراد فقط بحسب دستور و حکم رئیس عالی انجمن باین کار دست خواهند زد. در هر حمله یک سوم مجموع راولیه درآمد مورد دستبرد متعلق به آنها میباشد. فقط مبلغ ناچیزی جهت شادی روح اختصاص داده میشود. (برای پرداخت به آگازیل ها و دستبرد زندگان و متجاوزین و حتی قضاتی که از افراد انجمن حمایت خواهند کرد) علاوه جهت شادی روان برادرانی که از دست رفته اند مبلغی اختصاص داده میشود. یک قسمت دیگر سهم رئیس عالی انجمن ۱ - باپتم - به معنی ضربه دشنه است.

ماموریت دارد با کمال زبردستی مرد جوانی را تعقیب کند. این مرد دارای سبیلی مشکی است و ساعت هفت همه شب از روی پل تریانا میگذرد. این شخص مرد نجیبی است بلند

میباشد که ناگزیر است در دربار و کاخ زندگی نماید و در راه پیشرفت و یاری به دیگر افراد انجمن اقدام کند.

(در سال ۱۵۳۴ رئیس عالی گاردونا هنوز در شهر تولد زندگی میکرد. بعداً در عهد حکومت فیلیپ سوم به مادرید منتقل شد و در آن جا بنام (دون - رودریگو کالدون). منشی امپراطور شد. آنهم بعزت ناتوانی دوک - دو - لریما و حمایت ژزوپت مقتدر فرانسسکو لویی - دو - آلیاگا اعتراف دهنده گناهان شاه و رئیس عالی دادگاه تفتیش اسپانیا از سال ۱۶۱۸ تا ۱۶۲۱ .

ماده ۶ - گاهوها حق دارند افراد مورد نظر را بکشند و یا غرق کنند و از میان ببرند و یا فقط مضروب سازند. برای غرق کردن و مضروب ساختن افراد مورد نظر میتوانند یکی از همکاران پوستولانت را به همراه خود داشته باشند و از آنها کمک بخواهند. گاهوها یک سوم عایدی عملیات خود را دریافت میکنند و تنها سسی در از اصل عایدی را جهت هزینه خوراک و مخارج شیواتوها بمصرف میرسانند. بقیه عایدی ماموریت خود را مانند ماده پنج صرف خواهند کرد.

ماده ۷ - کوبرترا هاده در صدد از کل مبلغ دریافتی را تصاحب میکنند و زن های سیرن یا گمراه کننده شش ماراودی به پول اسپانیولی در مقابل هر یک پرتا (فرانک) از مبلغی که گاهوها در صندوق انجمن میریزند دریافت خواهند کرد. همه هدایائی را که این زن ها از اشخاص پول دار و کشیش ها و دیگر افراد روحانی دریافت میکنند متعلق به خود شان میباشد.

ماده ۸ - کاپاتاس ها (رئیس دسته شهرستان ها) از میان گاهوهای برگزیده میشوند که دست کم شش سال دارای سابقه کار بوده و مورد اعتماد انجمن باشند.

ماده ۹ - همه برادران و همکاران بهتر است شهید یا کشته شوند تا به گناهان خود اعتراف نمایند زیرا در اینصورت از درجات و مقام خود خلع خواهند شد و از انجمن اخراج خواهند گردید و در صورت لزوم بوسیله انجمن مورد تعقیب قرار خواهند گرفت. این آئین نامه در تولد بسال ۱۴۲۰ همزمان با تاسیس انجمن ما تنظیم و تدوین شده است.

قامت و اصل که شلی ارغوانی رنگ بر دوش دارد . اگر این جوان ضربه دشنه بتواند ضربه ای بر چهره این مرد فرود آورد پنجاه رتو دریافت خواهد کرد . کسیکه این پول را میدهد خانم جوان و بسیار زیبایی است ، گاراباتو چون تو در این قسمت مهارت داری لذا این ماموریت را به تو واگذار میکنم . البته علاوه بر این مبلغ پانصد ماراودی هم پاداش این بانو خواهد بود . این سی و هفت رتو را به تو میپردازم بشرط اینکه بر چهره مضروب زخمی بزنی که اثر آن بر جای بماند و اینهم کارساده است و برای این منظور کافیست زخم را با کمی دوده آغشته به سرکه بمالی .

ماندامیانتو در این هنگام شیشه ای پر از مایع سیاه رنگ به گاراباتو داد . سپس دنباله سخن خود را گرفت و گفت :

به ضربه دشنه دومی تنها چهل رتو پرداخت خواهد شد . و این ماموریت بایستی به خاطر پدر بزرگوار رئیس دیر راهبان مرسی انجام گیرد . این شخص از حضرت سعادت ازلی پدر روحانی یک زن توبه کاری را ربوده است و همین حضرت سعادت ازلی است که پول را میپردازد و اگر بتوانی یک چشم این رئیس صومعه را سوراخ کنی چهار دابلون پاداش خواهیم داشت . تصور میکنم برای اطمینان به پرداخت شدن این چهار دابلون اگر انجام این ماموریت را به مانوفینا و محبوبش کولورنیا واگذار کنیم بهتر باشد .

سپس رئیس افزود : این سی رتو میباشد و در ضمن باید به شما بگویم که حضرت مریم را فراموش نکنید و این دابلون هم مال کولورنیا است . (۱)

کولورنیا گفت :

— بله ! بله ! جناب ماندامیانتو من این ماموریت را انجام میدهم .

در این موقع رئیس تابی به سبیل خود داده گفت :

— گل سرخ بیشه من ما زهر دستی و از جان گذشتگی تو را می ستائیم و می شناسیم آرام باش .

سپس بسوی گاپو برگشت و به سخن خود چنین افزود : فرزند من تو یک مروارید گرانبهای داری از او خوب نگهداری کن و زیاد کتکش نزن .

راهزن با قیافه ای که از آن حسادت بیرحمانه ای میبارید گفت :

— آری گنج گرانبهای است که باید حفظ شود .

۱ — رسم چنین بود که هر یک از ساکنان گاردونا چند سکه ماراودی در جعبه ای که در زیر تصویر مریم در سالن گاردونا بر دیوار نصب شده بود بهیاندازد .

سپس ارباب به سخنان خود ادامه داد و گفت: بسیار خوب مانوفینا در راه منافع مشترک همیشه کوشا باشید.

راهزن لحظه‌ای خاموش شد و نگاهی از بی اعتمادی و خشم بر روی کولورینا افکند. در این هنگام کولورینا نزدیکش رفت و بازوی خود را در بازویش انداخت و با چهره‌ای ملایم و شیرین و نگاهی درخشان گفت:

— مانوفینا حالا دیگر اوقات تلخ نشود. مگر نمیدانی که من بجز تو کسی را دوست ندارم؟ با ادای این سخنان چهره‌گاپو شکفته شد. مانوفینا که این شیفتگی احساسات شدید را از روی غریزه و طبیعت جسمانی حس میکرد گفت:

— آری تو مرا دوست داری مگر چنین نیست؟ اما در باره این رئیس صومعه چه میگوئی؟
— اینکه چیزی نیست من تو را نزدیک این شخص خواهم برد. تو که میدانی من فقط به تو تعلق دارم و بس.

گاپو با نگاهی آمیخته از اعتماد و تردید درنده‌ای او را نگریست، چیز عجیبی بود که این زن دروغ نمیگفت. در اثر استثنائی که بسیار کمیاب است این زن که خود را وقف هرگونه هرزه‌گی کرده بود و با زیبایی و طنازی خود قربانیان را در دام گاردونا میانداخت هرگز دل و پیکرش را شریک این حيله‌گری و هرزه‌درائی اجباری و مصلحتی نمی‌نمود. این زن با کمال ثبات قدم در هر موقع که پیش می‌آمد نسبت به گاپوی خونخوار و بیرحم عشق ورزی کرده و وفادار بوده است. ماندامیان‌تو در این لحظه دنباله سخنان خود را اینطور گرفت:

— به‌ضربه‌دشنه‌سومی شش‌دوبلون پرداخت میشود. کسیکه این پول را میدهد یک‌نفر از راهبان عضو شورای اسقف‌ها است و این پول هم او را به شما معرفی میکند و بایستی فردا پیش از ساعت شش شب این ضربه حواله یک نفر از موکلین بشود تا مضروب نتواند قبلاً "اعضاء" شورا را ملاقات کند و از برای انتخاب رئیس آراء آنان را جلب نماید و در نتیجه رقیب او بلامانع خواهد ماند. ولی باید مواظب بود که این ماموریت خوب انجام گیرد و این شخص آنرا کشته نشود.

این بود خواست این راهب نماینده و در صورتیکه این کار بدرستی انجام گیرد پول خوبی هم بعنوان دستمزد پرداخت خواهد شد. بعلاوه اگر این راهب رئیس بشود حتماً دسته گاردونا تحت حمایت او قرار خواهد گرفت و شما کوزپو بایستی این ضربه را بزنید و برای این ماموریت دشنه خوب و ظریفی با خود بردارید که تیغه‌اش مثلثی و نوکش خیلی تیز باشد که دست کم مانند درفش تیز سراج‌ها باشد و این هم بهترین سلاحی است که میتواند زخمی چنین ایجاد نماید که ده تا دوازده روز دوام بپیاید بدون اینکه از آن

زخم خون جاری شود و اینهم پول شما بگیرید و راه بیفتید و بکوشید تا سروقت برسید .
 رئیس سپس در دنباله سخنان خود افزود : " ضمناً " بایستی سه حمام هم بدهیم
 (یعنی غرق کنیم) و این کار ساده را به شش نفر از افراد معمولی واگذار می‌کنیم .
 سپس گفت : سه راهزنی هم باید انجام گیرد ، یکی بسوی جاده رُژن فردا سر ساعت
 نه باید این سرقت انجام گیرد . در این ساعت چاپار باری می‌گذرد و این چاپار حامل
 هشتاد هزار رُثو پول برای سفیر کبیر دربار پاپ میباشد . این مبلغ از فروش فرمان‌های
 پاپ و عفو گناهان در شهرستان سویل گرد آوری شده است . دستبرد دومی بطرف جاده
 سان لوکار در نیمه شب و در گذر چاپار باری صورت می‌گیرد ، این پست باری حامل یکصد
 و بیست هزار رُثو میباشد . این پول متعلق به یک سرمایه دار یهودی است که بایستی بیک
 سرمایه دار مغربی سویل تحویل داده شود . بایستی این مبلغ را که ممکن است باعث فساد
 آئین مقدس ما بشود از دست دشمنان خدا در آوریم .

دستبرد سومی در جاده گرناد در سرانشاب جاده گُزرس باید صورت گیرد . سهنجیب
 زاده که دارای سر و وضع آراسته و پیش بند تمیزی باشند باید با آنجا بروند ، میدانید که
 لباس نفرات ما مناسب نیست . این سه دستبرد و راهزنی را باید سه برادر و همکار مسورد
 اعتماد و زبر و زرنگ انجام دهند .

سپس ماندامیان تو گفت : بالاخره این ماموریت آخری قتلی است که باید صورت گیرد
 و کسیکه باید کشته شود استوان - دو و ارگاس میباشد . این جوان هر نیمه شب از کاخ جناب ،
 فرماندار سویل خارج میشود . آنچه که معلوم است ، این جوان نامزد دختر این فرماندار
 میباشد . این دختر دوشیزه ایست زیبا که هفده سال دارد و بدون شک این قتل باعث ریختن
 اشک‌های فراوانی میشود ولی این موضوع به ما ربطی ندارد ، با انجام دادن این ماموریت
 قبلاً " پنجاه دابلون و پس از پایان ماموریت بهمین اندازه پول پرداخت خواهد شد . به
 علاوه در صورتیکه رئیس مقدس دادگاه تفتیش ما را در کنف حمایت خویش خواهد گرفت
 این مبلغ اهمیتی نخواهد داشت .

مانوفینا در این هنگام که چشمک‌ها و نوازش‌های معشوقه‌اش او را ملایم و قلبش را
 نرم کرده بود سخن رئیس را قطع نموده و گفت : از این وعده و وعیدهای خوب چه کسی
 ضمانت میکند ؟

رئیس در پاسخش گفت :

— کسانی را که سفارش کرده و امضاء داده اند کاملاً " می‌شناسم و اگر کسی کوتاهی و
 تخطی بکند این قول و قرارهایی که یادداشت شده اند بوسیله خودش به محکمه جنائی
 واگذار خواهند شد . پسر جان می‌بینی که من همه گونه احتیاط‌های لازم را کرده‌ام و جای

هیچگونه نگرانی نمیباشد. در همین لحظه شیوا توثی که در بیرون خرابه پاسداری میکرد وحشت زده داخل شد و با صدای بلند گفت:

— رئیس! رئیس! یک مامور انگیزیسون باین جا میآید

همه راهزنان بسرعت دست ها را به دشنه خود بردند ولی رئیس بهیچوجه وحشتی بخود راه نداد و بسوی همکاران خود رو کرد و گفت:

— فرزندان به زانو بپفتید! در این موقع بسوی تصویر مسیح متوجه شد و با کمال تقدس دعائی خواند و حاضران بیکصدا باو پاسخ دادند. چند لحظه بعد مامور محکمه تفتیش درب را نیمه باز کرد و سرش را وارد سالن نمود. ماندامیان تو بدون اینکه دعای خود را قطع کند سرش را با کمال آهستگی بسوی مامور برگردانید و با خرسندی فریاد زد: « — آه! برادر با وفای ما کوکو است.

با علامت صلیب همگی باین دعائی که تازه آغاز شده بود پایان داده و برخاستند. در این هنگام رئیس فوراً " مامور محکمه تفتیش را به گوشه ای برد و گفت:

— چه اتفاقی افتاده است؟ آیا خطری انجمن ما را تهدید میکند؟

کوکو پاسخ داد:

— هنوز خیر. تو میدانی که من خیلی مواظب هستم زیرا این دو ماموریت من: یکی خدمت کردن به محکمه تفتیش و دیگری به گاردونا باعث میشوند تا از خطرهای احتمالی نجات یابید.

— راست میگوئی تو یک دوست حقیقی و یک برادر و همکار از خود گذشته ما میباشی.

کوکو در دنباله سخن خود گفت:

— بسیار خوب رئیس حالا نوبت تو است که در عوض بمن کمک کنی.

— برادر حرف بزن از چه مطلبی صحبت میکنی؟

مامور محکمه تفتیش گفت:

— ابتدا بایستی کیسه پولی را که از یکی از خویشاوندان من که خزانه دار دربر کارملیت ها است دزدیده اند برگردانی. برادر تو این کیسه را پس خواهی گرفت و ما از این بابت تو را راضی خواهیم کرد. خوب دیگر چه میخواهی؟

کوکو در حالیکه صدایش را آهسته کرده بود گفت:

— مطلب دیگر خیلی جدی است زیرا ممکن است دو یا سه نفر از نفرات محکمه تفتیش به قتل برسند.

ماندامیان تو متوحش شد و گفت:

برادر ما داریم از موقعیت خود سوء استفاده میکنیم و چیزهای غیر ممکن را درخواست

مینمائیم .

کوکو با لحنی جدی در پاسخ رئیس گفت :

— ممکن باشد یا غیر ممکن باشد در هر حال این کار باید صورت گیرد .

— اما برادر مگر شما نمیدانید که رئیس مقتدر محکمه تفتیش شهر سویل بهترین مشتری ما میباشد ؟ (۱)

کوکو پاسخ داد :

— این موضوع برایم اهمیت ندارد یا بایستی بمن کمک کنید و یا از همین امشب من با شما نخواهم بود .

رئیس در برابر این تهدید مغلوب شد و گفت :

— خوب بگو چه بایستی بکنیم ؟

— از همین الان بایستی دو یا سه گاهوی آزموده و کار دیده و شش شیواتو بمن بدهید تا بهر کجا که من میخواهم بیايند و از طرفی دستورهای مرا مانند خودتان کاملاً "اطاعت نمایند .

— کوکو توقعت خیلی زیاد است .

مامور با کمال خونسردی پاسخ داد :

— مبلغ اینطور میخواهد . ماندامیان تو کمی بشتاب و عجله کن من وقت ندارم .

رئیس آهی کشید و گفت :

(۱) — ماندامیان تو حق داشت ، در میان نوشته هائیکه در موقع دستگیری فرانسيسكو

دو — کورتينا و انهدام گاردونا در سال ۱۸۲۱ بدست آمده است صحيفه ای پيدا شد که در آن سفارش هائی را که اعضاء مختلف انگيزيسيون در طول ۱۳۷ سال به گاردونا داده بودند ياد داشت شده بود . (يعنى از سال ۱۵۳۰ تا ۱۶۶۷ تعداد اين سفارش ها بالغ بر ۱۹۸۶ فقره میباشد که مبلغ ۱۹۸۶۷۰ فرانک دستمزد داشتند . يعنى در حدود ۱۰۰ فرانک برای هر سفارش . میان اين سفارش ها که از سوی مبلغين و ناشران ايمان داده ميشدند ربودن زن ها حدود یک سوم و قتل و آدمکشی یک سوم دیگر را تشکیل میدادند .

مأموریتهاىی مانند غرق کردن و زخم زدن و شهادت و دادن گواهی و اطلاعات خلاف ه یک سوم بقیه را شامل میشدند . این یاد داشت ها و صحيفه که در دفتر دادگاه جنائى شهر سویل بایگانی میباشد بر علیه فرانسيسكو — دو — کورتينا و همدستانش مدرک غیر قابل تردیدی بشمار رفت . از سال ۱۷۹۷ به بعد دیگر هیچگونه سفارشى از سوی هیچیک از اعضاء محکمه تفتیش در این صحيفه موجود نمى باشد .

— حال که مبلغ میخواهد اطاعت میشود . زیرا تمایل او مانند خواست خداوند است ، چونکه او مانوفینا را دوباره جان بخشیده و هیرو را از آتش رهائی داده است و او است که ما را در بدبختی ها یاری میدهد . کوکو آنچه که تو میخواهی می پذیرم و دو نفر از بهترین گاهوهای مرا با خود بردار که مانند خودم از تو فرمان خواهند برد . رئیس در این موقع به هیرو اشاره کرد و با صدائی آهسته چند کلمه با او صحبت نمود .

سپس مانوفینا را صدا زد و او را همراه کوکو فرستاد . بعد رو به مانوفینا کرد و گفت :
— فراموش کردم که بگویم ترا مامور کردم استوان را بقتل برسانی و این خدمت سبب میشود که هرگاه در این ماموریت کوکو شکست خوردی اقلاً " تحت حمایت و بخشایش رئیس محکمه تفتیش قرار گیری . خدا نگهدار بکوشید تا در ماموریت خود شجاعت بخرج بدهید .
سپس مانوفینا و دوستش هر کدام سه شیواتو چابک و قوی را انتخاب کردند .
رئیس دستش را حرکت داد و گفت :

— بروید . امیدوارم مسیح پناهتان باشد .

مامور محکمه تفتیش (یا آگازیل) در جلو و دسته کوچک از پشت سر بیصدا و آرام به کمک تاریکی شب از دخمه گاردونا خارج شدند .



فصل سوم دولر (یا دولرس)

هنگامیکه در کاخ گاردونا این صحنه خوفناک و شگفت انگیز میگذشت رویداد دیگری در خانه فرماندار شهر سویل بوقوع می پیوست . خانه فرماندار یکی از منازل آندلس وسیع و آرام و راحتی بود که بوسیله درب های شیشه دار و پنجره هائی که بسوی حیاط پر گل باز میشدند ، روشن میگشت .

در اشکوب بالائی این خانه که معمولا " جایگاه زمستانی بشمار میرفت اطاق کوچکی در پهلوی سالن بزرگی که محل گرد آمدن افراد خانواده بود ساخته شده بود که مانند اطاق پرهیزکاران تزئین یافته بود . این اطاق دارای تختخوابی سفید و کوچک و خشنی بود که

بر روی آن پشه‌بند، سارده ای از جنس پاتیس گسترده بودند. تنها زینت این اطاق عبارت بود از دو صندلی از چوب سیاه جنگلی و یک میز دعا از همان سبک و نوع که روی آن تندیس حضرت مسیح از جنس عاج قرار داشت. ضمناً "مجسمه ای زیبا و عالی از جنس مرمر سفید روی طاقچه گذاشته شده بود که در جلوی آن چراغ روغنی میسوخت. این اطاق متعلق به دختر فرماندار بود.

این دختر جوان هفده ساله هیچگونه شباهتی با دیگر زن های آندلسی^۲ نداشت. دولر که دارای وجاهتی ساده و نجیب و خلق و خوی استوار و پرورش یافته ای بود، هرگز سال های زندگی خویش را در میان بیکارگی مفرط اشرافی — که احساسات و تصورات زنان اسپانیا رابی اندازه تحریک میسازد — بسر نبرده بود. آموزگار او یکی از برادران مادرش بود. او شخصی بود دانشمند که پس از مدتی مسافرت در کشور فرانسه و آلمان توانست اندیشه روشن و عالی دولر را پیراسته و از راه حکمت و فلسفه به آن نیرو ببخشد.

در حقیقت این مرد دانه خود را در زمین شوره زار و نا مناسب نکاشته بود. این زن که قلب و روحی سوزان داشت و قضاوتی عالی و هوش سرشار و درست و اراده ای آهنین و شکست ناپذیر در باره کشیشان و پیشوایان دین و کلیسیا عقیده و ایمانی پاک و منزه داشت. شفقت و انسان دوستی او دور از لغزش ها و خرافات بوده است. او زنی بود پایبند ایمان همانگونه که ایزابل پیرو مذهب کاتولیک بود. این ملکه بزرگ بشر دوست که دارای رحم و شفقتی بی اندازه بود، مدت های درازی با کمال ترس و وحشت بر علیه استقرار اقدامات محکمه تفتیش قد برافراشته بود (۱). دختر فرماندار هدف حقیقی و اخلاقی انجیل را پیروی میکرد که در آن عصر بسیار خوفناک بود. زیرا برای اینکه مردم بتوانند با اطمینان خاطر زندگی کنند تنها لازم بود در سلک مریدان مسیح در آیند، بلکه در حلقه فریدگان دادگاه تفتیش نیز باشند.

(۱) — (ایزابل — دو — کاستیل) — زن فردیناند آراگون همیشه از قضاوت های سنت — افیس (یا محکمه تفتیش) وحشت و هراس داشت، این زن بر علیه استقرار انکیزیسیون در شهر کاستیل سال ها مبارزه کرد.

تورکماندا اعتراف دهنده فردیناند که مردی حیله گر و متعصب بود به عذر حمایت از سیاست سلطنت جلوی اقدامات این زن پارسا را میگرفت. روزی این ملکه نجیب در برابر درخواست رئیس محکمه تفتیش پاسخ داد: کشیش فراموش نکن همانگونه که با یک دستخط پادشاه انکیزیسیون برقرار شد با یک دستور دیگر میشود آنرا واژگون ساخت. (از لوئی بونس وقایع نگار شهر سویل).

و با وجود اینکه فلسفه و خرد دولر نسبت به سن و سالش خیلی پیشرفته بود - بویژه در آن دوره که او میزیست خیلی ترقی کرده بود - این دختر کاتولیک هرگز نگاههای محکمه خوفناک تفتیش را بسوی خود جلب نمیکرد و رئیس بزرگ محکمه تفتیش شهر سویل دوستی و عنایت مقتدر و بهدربخ خود را مانند پرچم صلح بر فراز خانه فرماندار سویل برافراشته بود .

پیر آربو هم بعنوان کشیش و هم بعنوان رئیس دادگاه تفتیش هر موقع که میخواست وارد خانه فرماندار میشد ، چون در سنین عشق و حرارت پر هیجان قرار گرفته بود و بیش از چهل سال نداشت به هنگام دیدن این دختر جوان نمیتوانست از هجوم دیو شهوت سوزان و احساس تمایلات بسیار شدید خود داری نماید . این مرد نمیتوانست ببیند که استوان دو - و ارگاس تنها هدف و منظور عشق دختر فرماندار سویل میباشد .

این مرد حسود درجات این محبت را با تشویشی سوزان و آنزجاری که - با وجود تمام حیلهایش از پنهان ساختن آن عاجز بود - تعقیب میکرد . این مرد بیهوده میخواست در پشت پرده محبت مقدس و پدرانۀ خود احساساتی همانند خویش در روح و قلب این جوان زیبا بوجود بیاورد . این مرد بیهوده میخواست جادوی چشمان و زیبائی توصیف نشدنی این دختر را شیفته خود سازد .

در حقیقت رئیس محکمه تفتیش در این راه همه کوشش های خود را بی بهره و عبث میدید . دولر در برابر او نمیتوانست از احساس وحشتی که پیوسته میکشید از ابراز آن جلوگیری نماید خودداری کند . نگاه رئیس محکمه تفتیش در او تولید تشویش میکرد و در نتیجه رنگ از چهره اش پریده و بر خود میلرزید .

پیر آربو در این روز شب نشینی خود را در تالار خانه فرماندار بسر آورد . در ساعت ده دختر جوان پریشان خاطر با طاق خویش برگشت و با کمال آرامی درب اطاق را مانند همیشه بست زیرا در خانه پدرش از هیچ چیز واهمه نداشت و خدمتگزارانش هم با وفادار بودند . در این موقع گیسوان خود را گشود و موهای دراز خود را بر روی شانه های سفید مرمینش پخش کرد و در جلوی میز دعا زانو زد و با کمال حرارت و اشتیاق بخواندن دعا مشغول شد . بدین حالت مدت چند دقیقه ناامیدی و یاسی که روح و قلبش را میفشرد آرامش بخشید . سپس از آغوش خود نامه کوچکی بیرون کشید و با شوقی تمام بخواندن آن سرگرم شد و با خود گفت :

این خط خود اوست . بیچاره استوان من اشتباه نکرده ام محکمه تفتیش از او نفرت دارد و بیچاره میترسد بخانه من بیاید . او این مسافرت را لازم دانسته است تا باین بهانه

چند روزی از این جا دور باشد . با وجود این او نمیتواند بدون من زندگی بکند و از من خواسته است امشب در پای ژیرالدا او را ملاقات کنم و اگر من در خواستش را نپذیرم از غصه خواهد مرد .

آه ! آری او بدون من خواهد مرد و منم بدون او . در این هنگام اشکی را که از دیدگانش سرازیر میشد بسترده . آری عشق ما آنچنان نیست که غیبت آنرا خاموش سازد . خدایا ! در چه زمان بدی ما زندگی میکنیم که بایستی لطیف ترین احساسات طبیعی را خاموش سازیم ! ای قوانین ربانی مسیح پس چه شدید ؟ ای قرن حواریون که زن و شوهر مسیحی در کمال آزادی و در برابر خدا یکدیگر را دوست داشته و برای هم زندگی میکردند و با هم میمردند به کجا رفتی ؟ آیا تو این قرن آهن را آفریده ای که نمیتوان حتی خدا را براستی و آنچه هست دوست داشت ؟ در این قرن کشیش ها دیگر دلداری بخش ما نیستند ، بلکه اینها دژخیمانی بیش نمی باشند و درخت حیات دار مرگ شده و شاخه های شوم خود را بر سراسر جهان گسترانیده است . ^(۱) ای استوان ! به کجا باید بگریزیم که این خوره نفوذ نکرده باشد ؟ دختر بیچاره در این هنگام با نا امیدی دست ها را رویهم گذاشت و خود را بسوی تندیس عیسی که روی صندلی قرار داشت انداخت و به سختی آن را بسینه خود فشرد و با آهنگی شکسته و غمناک این طور زمزمه کرد :

مسیحا ! تو که آنقدر رنج بردی بمن هم یاد بده چگونه بایستی رنج ببرم !
بزودی در اثر واکنشی بفضی که گلوی خشکش را میفشرد یکباره ترکید و صورت محسمه را که در پایش استغاثه میکرد از اشک خیس ساخت . در این لحظه درب اطاقش با کمال آهستگی پس زده شد و دولر غمزده با کمال وحشت برخاست و در برابر رئیس محکمه تفتیش که با کمال آرامی با پا های درازش بسویش پیش می آمد تا پنجره اطاق خود پس رفت .

پیر آربو با آهستگی و ملایمت گفت :

— بچه جان ! من عبادت تو را بهم زده ام ؟

دولر با صدائی شکسته گفت :

— عالیجناب بچه علت اینطور به هنگام شب وارد اطاق من میشوید ؟ مگر اطاق یک

(۱) — میدانیم که در همان قرن شاول — کنت محکمه تفتیش اسپانیا را در کشور رهی با بنام دادگاه روحانی مستقر ساخت . بعدها در تحت سلطنت فیلیپ دوم این دادگاه ۱۸۵۵ نفر را در ظرف سه سال از میان برداشت ، آمریکا و تمام مستعمرات ماوراء بحار اسپانیا و تایتان هم در زیر یوغ انکیزیسیون اسپانیا دست و پا میزدند .

دختر جوان مقدس نیست ؟

کشیش گفت :

— رئیس محکمه تفتیش همه گونه حقی را دارد و شما با پذیرفتن من باطاق خود هیچگونه گناهی را مرتکب نمیشوید .

دولر که در این هنگام از خشم و غیرت سرخ شده بود گفت :

— عالیجناب من این چرب زبانیهای زشت را — که بدین ترتیب قوانین تغییر ناپذیر وجدان را به میل خود تفسیر میکنند نمی فهمم و از این سخنانی که برای عده ای مشروع و برای عده دیگر جنایت بشمار میرود چیزی درک نمیکنم . زیرا حقیقت همیشه یکی است و قوانین آن بایستی تغییر ناپذیر و جاودان بماند . عالیجناب شما یک انسان هستید و یک نفر مرد نباید شب سر زده وارد اطاق زنی بشود اگر چه این مرد شوهرش باشد .

رئیس محکمه تفتیش با خشونت گفت :

— دولر مگر فراموش کرده ای که حضرت مسیح بحواریون خود گفت : آنچه را که شما در روی زمین ببخشید در آسمان بخشیده خواهد شد . پس بدین ترتیب مسیح اختیاری مطلق بر جسم و روح همگان بما عطاء کرده است .

— آه ! عالیجناب گفته های انجیل را بدینگونه تفسیر نفرمائید . موضوع و معنی آن به قدری آشکار و عیان است که تنها از یک راه میتوان آن را فهمید و این درک هم عالیجناب برای همگان یکسان است و بدون شک برای شما که نماینده خدا بشمار میآئید و مانند ما زندگی میکنید نیز همانگونه میباشد .

رئیس در پاسخ او گفت : نباید بدنبال معانی مجاز بروی و عقل و منطق را در نظر نگیری و تو ای دختر جوان خیلی کم تجربه هستی که در برابر من بدینسان سخن میرانی . کتب مقدس قوانینی ربّانی بشمار میروند که تفسیر آنها فقط به ما و اجرای آن بشما واگذار شده است . بدابحال کسانی که این قوانین را بمیل خود و بدون دخالت ما تفسیر کنند و بدون مداخله و راهنمایی ما در پی جستجوی حقیقت باشند ! بدابحال این احمق هائیکه بدون تکیه به نمایندگان مسیح گام گذارند چه در اینصورت در اشتباه و کفر غوطه ور خواهند شد .

— عالیجناب کسیکه بر طبق انجیل رفتار میکند کافر نیست .

در این موقع پیر آربو با نگاهی مخوف گفت :

— اگر تو در برابر کسی دیگر غیر از رئیس بزرگ محکمه تفتیش اینسان سخن میگفتی فردا خود را در خانه پدرت نمی یافتی و محکمه تفتیش ...



(دفتر تصویر مقدس را بطرف او گرفت)

نامزد استوان با لحنی که میکوشید که نیرومند باشد گفت :
— من بر علیه محکمه تفتیش کاری نکرده ام . ولی با این حال وحشتی سخت او را فرا گرفته بود .

پیر آربو همینکه متوجه این قسمت شد نزدیک دختر جوان رفت ، دختر در این هنگام نمی توانست یک قدم به عقب بردارد زیرا پاهایش کاملاً " بدیوار چسبیده بودند .
پیر آربو گفت :

— دولر مگر نمیدانی که من دوست تو هستم ؟
— آه ! عالیجناب پس لطفاً " خارج شوید و دیگر از اختیارات خود سوء استفاده نفرمائید خوابگاهم را ترک فرمائید . عالیجناب خارج شوید . من با کمال تضرع از شما خواهش میکنم خارج شوید .

کشیش با صدای بلند گفت :

— فرزند ! چه اندازه زیبا هستی و چقدر استوان خوشبخت میباشد !
دولر که از نگاه بیشرم او متوحش شده بود گفت :
— عالیجناب آیا من خواب می بینم ؟ مگر شما رئیس بزرگ دادگاه تفتیش سوبل و کشیش مسیح و نگهبان فضیلت و تقوی دیگران نمی باشید ؟
راهب که از عشق سرکشی که او را بلع میگردد سر مست شده بود گفت :
— نه ! در این جا دیگر رئیس بزرگ محکمه تفتیش وجود ندارد . این جا دیگر کشیشی در کار نیست . در این جا فقط پیر آربوئی است که تو را دوست دارد . پیر آربوئیکه از نا -
امیدی و عشق میمیرد .

ناله ای جانسوز از سینه دختر جوان برخاست و سراسر پیکرش همچون تخته سنگی سرد گشت . رئیس محکمه تفتیش به زانو افتاده بود . شدت عشق حیوانیش چهره او را که معمولاً " زیبا و طبیعی بود خوفناک ساخت و میکوشید تا دختر فرماندار را به چنگ آورد . دختر وحشت زده از بس خود را بدیوار فشار داده بود باریک شد و همچون سایه ای میخواست از دستش بگریزد با وجود این دست پیر آربو به پیراهن دولر رسید . دولر نمیتوانست بجنبد و در برابر پنجره کشیده و خشک و باریک شده بود .

لیکن میدانیم در آن موقعیکه کشیش ننگین و ناشایسته سر رسیده بود دختر مجسمه مسیح را بسینه خود فشار میداد . در این لحظه که رئیس از خوف او جسور شده بود دست ها را دور کمر دختر آویخت ولی دختر با یک حرکتی غیر ارادی تصویر مقدس را بصورت او دراز کرد و فریاد زد :

— پیر آرپو اگر جرأت میکنی از این سد بگذر . ای کشیش مسیح آیا جرأت میکنی آقایت را تحقیر کنی ؟

کشیش بی عصمت سر را پائین انداخت و به عقب رفت ، او ترس داشت ، این کشیش خرافاتی میتوانست کاملاً " قانون خدا را به میل خود تغییر بدهد اما قادر نبود تصویرش را ملوث کند . به آهستگی برخاست و نگاهی پر از نفرت بروی دختر انداخت و بدون اینکه سرش را برگرداند از اطاق بیرون رفت ، در این موقع دختر رو به مجسمه مسیح کرد و گفت :

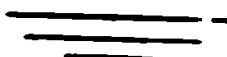
— ای تویی که مرا نجات داده ای سپاسگذارم ،

صدای شوم شب زنده دار ساعت یازده شب را اعلام داشت ، محبوبه استوان با آنکه خیلی کوفته شده بود موهایش را در زیر شانه صدفی بلند کرد و شل سیاهی پوشید و به آهستگی پله های سنگی را که بطرف در خروجی منزل منتهی میشد پیمود و بسوی (ژیروالدو) روان گشت .

همینکه از آستانه منزلش خارج شد سایه مبهمی از زیر طاق بیرون آمد و اندک اندک این سایه در روی دیوار مقابل که بوسیله فانوس کم نوری روشن میگشت بزرگ شده بصورت مردی شل پوش درآمد .

رئیس دادگاه تفتیش گفت :

— بسیار خوب از منزل خارج شد و (آنریکه) بقیه کارها را تمام خواهد کرد .



فصل چهارم

ژیرالدا

گروه کوچکی که به همراهی کوکواز دخمه گاردونا خارج شد با کمال آرامی بدنبال رئیس موقتی خود براه افتاد. گاهوها (۱) در جلو و در دو جناح کوکو، شباتوها (۲) در پشت سردر امتداد خانه های تاریک و پیچ و خم دار کوچه ها براه افتادند. در بین راه هیچگونه گفت و شنودی میان شان رد و بدل نشد گوئی همه این افراد لال مادر زاد میباشند. در کشور فرانسه هر کاری را مردم با سرو صدا انجام میدهند، در صورتیکه در کشور اسپانیا چنین نیست. یکنفر اسپانیائی بی سرو صدا کارش را میکند و هرگز تظاهر نمی نماید.

از قیافه یک اسپانیائی کسی چیزی نمی فهمد و کسی نمیتواند حدس بزند در زیر این سینه ها چه طوفانی از احساسات نهفته است. مانوفینا بدنبال ماموریت سری خود در حرکت بود. کولوریناهم در چند قدمی او را دنبال میکرد. کولورینا از بابت این مرد خشن که براستی دوستش داشت خیلی دل نگران بود و شاید هم تحت تاثیر یک غریزه زنانه جهت تسکین درد و رنج و یا پیش بینی خطر اتفاقی قرار گرفته بود.

بدین ترتیب کوکو و گروه کوچکش به پل تریانا رسیدند سپس از چند کوچه تنگ و تاریک گذشتند و در نزدیک کلیسای میدان اسپلاناد توقف کردند. در این محوطه تاریکی خیلی شدید بود. همه چراغ های کافه های مجاور این میدان خاموش بودند. در آسمان نیلگون ستارگانی میدرخشیدند اما این ستارگان فروزان و رخشنده که بآرامی در این جهان و گردون در گردشند از فرستادن پرتو خویش به کره خاکی، دریغ میکنند و بدون شک پرتو خویش را به آفریدگانی خوشبخت تراز ما عاریه میدهند و آنها را بهره مند میسازند.

(۱) - گاهو - عبارت بودند از دشنه زن های انجمن گاردونا.

(۲) - شباتو - عبارت بودند از دستیاران و شاگردان انجمن گاردونا.

همینکه این گروه به حدود کلیسا رسید کوکودوگا پورا در گودی میان دو ستون پنهان ساخت. سپس با کمال آهستگی با دوشیواتو چند کلمه ای صحبت کرد. شیواتوها سرعت در محوطه اسپلاناد به پاسداری مشغول شدند. اینها زوی زمین دراز کشیدند و گوش ها را به زمین چسبانیدند تا کمترین صدا را بشنوند.

کوکو پس از اینکه گروه خود را تقسیم کرد بسوی درب کلیسا روانه گشت و در زیر تودهای از سنگ خود را پنهان نمود. کولورینا بسوی خانه های اطراف محوطه اسپلاناد رهسپار شد. او چنان آهسته و بیصدا راه میرفت که گوئی بر بال های نامرئی سوار است.

همینکه داخل انبوه درختان شد در نزدیک چشمه زیر درخت نارنجی ایستاد. با کمترین صدائی که کولورینا میکرد و تقلید مینمود صدائی شبیه جیرجیر سوسک (۱) از گوشه های میدان برمییخاست ولی بزودی سکوتی مطلق جانشین آن میشد. کوکو متوجه این اعلام نادرست میشد و نمی فهمید خبری نیست. در این موقع گزبه شب از اسپلاناد عبور کرد و در نزدیکی چشمه ایستاد و با صدای خشن و یک آهنگی فریاد زد نیمه شب (۲).

(۱) - شیواتوها در تمام مدت عملیات و ماموریت افراد گاردونا پاسداری و نگهبانی میکردند. در موقع احساس خطر صدای جیرجیر سوسک و آواز بوم نر یا ماده و صدای غوک یا مئومئوی گربه را بر حسب فصل سال تقلید میکردند و با تقلید صدای حیوان یا مرغی رفقا را از نزدیک شدن خطر با خبر میساختند. مثلاً "در موقع شب صدای جیرجیر سوسک و آواز بوم و صدای غوک و یا مئومئوی گربه را تقلید میکردند و به هنگام روز صدای عوعو سگ یا صدای بعضی از جانوران دست آموز و شریک زندگی انسان را تقلید مینمودند.

(۲) - سِرِنو - یعنی نگهبان شب، در همه شهرهای بزرگ اسپانیا افرادی که برای امنیت عمومی گمارده میشدند و هنگام بروز آتش سوزی به منزله زنگ خطر بودند هر یک در محله خود گردش کرده و نگهبانی مینمودند و همراه خود تیر و کمانی بنام شوز و چراغ بادی و یک سوت داشتند. تیر و کمان را برای دفاع از خود یا در صورت لزوم جهت حمله بکار میبردند.

چراغ را در صورت لزوم جهت روشنائی دسته گزبه بکار میبردند و سوت را در مواقع حمله بر علیه بد کاران بصدا در میآوردند. سرنوها هر پنج دقیقه صدا در میدادند تا معلوم شود آنها بیدار و هشیارند. ایزابل - دو - کاستیل در سال ۱۴۹۵ در شهر اِگرناد این رسم را برقرار کرد تا از مغربی های شهر با خبر باشد زیرا همیشه احتمال میرفت مردم مغرب طغیان کنند.

کولورینا بر خود لرزید: نیمه شب؟ آری این ساعت وقوع جنایت است، ساعتی است که بیچاره گواه با عامل اینهمه درام های خونین میشود. ساعتی است که سایه های افرادی را که مرده بودند میدیده است بسویش بر میگردند. او میترسید... گزبه شب رفت. دیگر به جز صدای جنبش درختان که در اثروز شب باد بوجود میآورد آوازی شنیده نمیکشت. کولورینا به زانو افتاد و دعا کرد. ولی بزودی قدم هایی شتابزده و سبک در امتداد ژیرالدا بروی شن شنیده گشت. یکی از شیواتوها صدای سوسکی بلندتر از اولی را تقلید کرد و پشت سر او بسرعت دو تن دیگر هم این صدا را تقلید کردند. کوکو و مانوفینا و هیرو دست بروی دشنه بردند. کولورینا برخاست و گردنش را جلو آورد تا بداند خطر از کدام سو است. در این لحظه دولر از اسپلاناد گذشت و همینکه به پای ژیرالدا رسید برگردا کرد خود چشم دوخت و چون کسی را ندید به آهستگی صدا زد:

— استوان... استوان...

کسی پاسخ نداد، لیکن در همان لحظه زن جوانی از برج بیرون آمد و با کمال وحشت خود را به پای دختر فرماندار انداخت.

دولر گفت:

— شما کی هستید؟ و از من چه میخواهید؟

شاپا فریاد زد:

— فرار کنید... فرار کنید... فرار کنید. بشما خیانت شد و من شما را فریب دادم.

همینکه دختر صدای آورنده نامه نامزدش را بشناخت گفت:

— پس استوان کجا است؟

شاپا با سرافکندگی گفت:

— من نمیدانم و من او را نمی شناسم.

— شما او را نمی شناسید؟... شما که بمن گفته بودید او امشب منتظر من است.

امروز هم سرنوها در بیشتر شهرهای بزرگ اسپانیا وجود دارند. باید گفت که پلیس های پاریس که ادعا میکنند جهت امنیت شهر پاسداری میکنند نمونه ای از آن بشمار میروند. ولی ارزش سرنوها با فقدان روشنائی و چراغ و دیگر وسایل و کم شدن جسدها که این روزها در گوشه و کنار دیده میشوند، واقعا "قابل تحسین و اعجاز بوده است. در شهرهای ایران هم از قدیم الایام تا چندین سال پیش گزبه ها در محلات مختلفه شهر نگهبانی و پاسداری میکردند و با داروغه ها در تماس بودند.

شاپا با حیرت و ضعف گفت:

— من شمارا فریب دادم . به من گفتند این کار را بکن و منم کردم . . . بمن گفتند راه برو من هم رفتم . . .



(فرزند "آها من عبادت تو را بهم زده ام !)

زیرا من آلتی بیش نیستم . من از ترس اینکه نابود نشوم باید فرمان ببرم . . . اه ! ولی همینکه شمارا دیده ام تا این اندازه زیبا و بزرگوار میباشید سوگند خوردم شما رانجات بدهم اگر چه بمرگ من خاتمه یابد . پس فرار کنید . . . خواهش میکنم بگریزید . . . دیگر فرصت نمانده است دارند می آیند . . .

اما دولر که گیج شده بود از جایش نجنبید . او بجز باستان که محکمه تفتیش تعقیبش کرده بود به چیز دیگری توجه نداشت . تردیدی که در آن حالت داشت او را باندوه فراوانی دچار ساخت . یکدفعه صدائی همراه با صدای پا از سمت رودخانه شنیده شد . صدای سوسک شیواتوها منعکس گشت و دقت راهزنان انجمن گاردونا بیشتر شد . شاپا با کمال وحشت بر خاست و فریاد زد :

— مگر نمی شنوید ؟ در حین ادای این جمله دولر را با خود کشید .

دختر فرماندار او را با قوت و تنفر زیادی از خود راند و گفت:

— لعنت بر تو که به من دروغ گفتی!

شاپا با شنیدن این حرف دوباره در ژیرالدا پناهنده شد و دولر که در این موقع از وحشت و ناامیدی عقلش را از دست داده بود، بسوی اسپلانا^۱ دوید. هنوز چند گامی نرفته بود که چهار نفر مامور محکمه تفتیش از چهار گوشه محوطه بیرون آمدند و او را گرفتند و بدون اینکه کمترین مقاومت و یا کوچکترین فریادی بکند با دست های خشن خود او را سر دست بلند کردند.

پس از اینکه مامورین از جانب طعمه خود آسوده خاطر شدند بسوی رودخانه گواد الکبیر که در آنجا آنریکه و فراسکو با درشکه دادگاه تفتیش منتظر بودند شتافتند. این درشکه مخصوص ماموریت های شبانه یکنوع آراه چهار چرخه ای بود که دور چرخ های آن را با چرم نرمی پوشانیده بودند تا بهنگام حرکت در روی سنگرش ها کمترین صدائی نکند و افراد بکه این درشکه را میکشیدند نیز به نوبه خود دارای کفش مخصوص شبانه ای بودند که بیصدا بود (۱).

(۱) — کفش های شبانه — کفشی بود از جنس چرم دارای بند که انگیزیسون برای سم اسبان و پای افراد هنگام ماموریت های شبانه و حمله و شبیخون بکار میبرد. کف این نوع کفش ها از دولایه تشکیل میشد که میان دو لایه را از تکه های پارچه و کتان بر میکردند بدین ترتیب قاطرهای بکه این کفش را بپا داشتند اگر در چند قدمی شماراه میرفتند کوچکترین صدائی نمیکردند و کسی از نزدیک شدن آنها با خبر نمیشد. این (بروکن ها) که از اختراعات ونهوغ (دزا) رئیس محکمه تفتیش بود در زراد خانه (انگیزیسون) (مالاگان) در سال ۱۸۲۵ هنوز موجود بوده است. هنگامیکه درب های محکمه تفتیش (یا سنت — آفیس) خورد شدند و زندانیان با صدای زنده باد آزادی آزاد گشتند این لوازم و این اشیاء به دست آمدند.

در این زمان ژنرال توری ژوسی بینوا که چند سال بعد بنا به دستور فردیناند هفتم بطور بیشرمانه ای تیرباران شد مدت دو سال در زندان سنت — آفیس زندانی بود و هنگامی که از زندان آزاد میشد یکی از این کفش های بروکن را با خود داشت. دو لنگه کفش دیگر را هم بکنفر انگلیسی بنام تامسین ویل — کنز بدست آورد که هنوز در سال ۱۸۳۵ آن را در لندن نگهداری مینمود و در پادینگتن پلاس بدوستان خود نشان میداد.

پس میبینیم که این محکمه که خود را مدافع مذهب مسیح هرفی میکرد برای بدست

در آخرین علامت شیواتوها ککو و دوگا پوز کمینگاه خود بیرون آمدند و در امتداد دیوار کلیسا حرکت کردند و دنبال رهایندگان و دولر براه افتادند . کولورینا به آهستگی دنبالشان رفت . شیواتوها که مانند ماری روی دست و پا میخزیدند پیشاپیش حرکت کرده و به سمت درشکه پیش رفتند . آنریکه و فراسکو مامورین محکمه تفتیش در آنجا پاسداری می کردند و همینکه دیدند مامورین خودشان نزدیک میشوند تا چند قدمی آنها جلو رفتند . شیواتوها از این موقعیت استفاده کردند و راه درشکه را بریده و قاطر ها را ربودند که این هم خود غنیمتی بود که به چنگ آنها افتاد . شیواتوها به چابکی درشکه چی را که اسباب زحمتشان بود به آب رودخانه افکندند . تمام این عملیات چنان سرعت انجام گرفت که نمیشد برایش زمانی قائل شد .



(آدم ربائی)

مانده از زیر نویس صفحه پیش

داشتن ارشیه خود تمام احتیاط های لازم را در نظر میگرفت و معلوم است که این افراد در حفظ منافع خود تا چه اندازه غیرتمند بودند . بر طبق آنچه که این جانب از بعضی از افراد شنیدم در سابق پاره ای از دزدان و آدمکشان در کشور خودمان از یک نوع کفش بیصدا استفاده میکردند منتها نه باین خصوصیات کفش های بروکن اسپانیا ، بلکه از نمد و پارچه استفاده مینمودند .

آنریکه همینکه نزدیک شدن ربابندگان را دید بفراسکو گفت :

— نگاه کن رسیدند .

فراسکو با صدای کلفت پاسخ داد :

— بسیار خوب حالا زود باش دولر را ببریم .

آنریکه پیروزمندانه گفت :

— آه ! السّاعه او را به چنگ میآوریم .

در این هنگام مانوفینا با دشنه خود ضربه ای کاری به بازوی چپ آنریکه نواخت و گفت :

— هنوز خیر .

آنریکه که از درد ضربه دشنه تلوتلو خورده بود یکه ای خورد ولی دوباره حالت اولیه خود را بدست آورد و به دو نفر ماموریکه دختر فرماندار را در دست داشتند روکرد و با صدای بلند گفت :

— مرا دریا بید .

با فریاد آنریکه مامورین محکمه تفتیش دختر را رها کردند و به یاری او شتافتند ، فراسکو که اصلاً "منتظر چنین حادثه ای نبود به اولین فریاد مجروح بسوی شتافت ، از سوی دیگر آنریکه خشمناک که بدو "حمله کنندگان را نمی شناخت، پس از دیدن هیرو با او در آمیخت و میان این دو نبردی خونین در گرفت ،

کوکوبه دنبال دو مامور که در اثر صدای زد و خورد با گامهای بلند دولر را برداشته و بسوی درشکه میگریختند براه افتاد ، همینکه ماموران دختر را در درشکه گذاشتند با شتاب خود را از میدان نبرد بدر بردند و گریختند بدون اینکه منتظر نتیجه این نبرد باشند . در این هنگام کوکو میان دو تعایل لحظه ای مردد ماند ، یکی محافظت دختر فرماندار و دیگری کمک به یاران خود . ولی غریزه جنگجویی او برد دیگری غلبه کرد و لذا بمیدان مبارزه شتافت و به موقع به نجات هیرو رسید که با وجود شجاعت و نیروی فوق العاده خود دیگر تاب و تحمل سه رقیب (یعنی دو مامور و آنریکه) را نداشت . آنریکه با وجود زخمی که بر داشته بود با کمال نا امیدی از خود دفاع میکرد اما به رسیدن کوکو قیافه نبرد تغییر کرد . ماموران محکمه تفتیش به هنگام مبارزه میکوشیدند خود را به پلی که درشکه در آنجا بود برسانند ، از طرفی راهزنان گاردونا برای راندن مامورین بر قوت خود میافزودند .

در حقیقت هنوز ماموران گامی بروی پل (تریانا) نگذاشته بودند که دو نفر راهزن گاردونا آنها را با ضربه های مرگبار از پا در آورده به آب افکندند .

(آنریکه) که دیگر توان خود را از دست داده بود در چند قدمی بروی زمین در غلتید. (هیرو) بسوی او برگشت و به گمان اینکه مرده است بلندش کرد تا به رودخانه افکند. کوکوبطرف درشکه برگشت. و به تصور اینکه مانوفینا به تنهائی حریف فراسکو خواهد شد ولی اشتباه کرده بود. (فراسکو) همینکه خود را با (مانوفینا) تنها دید ریسمانی ابریشمی که در دست داشت بگردنش انداخت (۱). شهامت و توانائی (مانوفینا) دیگر از دست رفته بود. در نتیجه فشار ریسمان جنایتکار اندک اندک تنفس از برای مانوفینا دشوار شد و نیرویش از دست رفت و دشنه از دستش رها شد.

دیدگانش سرخ و باد کرد و پرده ای روی آنرا پوشانید. در این موقع (فراسکو) دستش را بلند کرد که کار مانوفینا را بسازد ولی در اثر ضربه ای که به قلبش وارد آمده بود از پشت به زمین در غلتید. (کولورینا) با دشنه کوچک خود کار فراسکو را ساخته بود. زن جوان در این هنگام گره ریسمان را گشود و گلوی مانوفینا را که رفته رفته فشرده تر میشد آزاد ساخت. مانوفینا از زمین برخاست و دست محبوبش را فشرد و گفت:

— آفرین کولورینا تو یک دختر غیور و شجاعی هستی. رئیس تو را پاداش خواهد داد.

— نه من این را نمیخواهم فقط پاداش خود را از تو میخواهم.

(گاپو) در شگفت شد و گفت:

— از من میخواهی؟ بگو چه میخواهی؟ به عذرا سوگند میخورم هر چه که بخواهی

انجام خواهم داد.

کولورینا با نوازش زنانه خود را به بازوی او چسبانید و گفت:

عفو (استوان) را میخواهم.

(۱) — اهالی اسپانیا بویژه اهالی آندلس جهت بکار بردن این وسیله قتل مهارت

خاصی دارند.

گماشتگان محکمه تفتیش مخصوصاً "مامورین پلیس بدون همراه داشتن ریسمان (ال

نودو) — اسکوری دیزو) از خانه خارج نمیشدند. این کمند ابریشمی بندرت جهت خفه

کردن دشمن سرسخت بکار میرفت. چه کسی جرات میکرد برابر دادگاه تفتیش ایستادگی

بکند؟ این ریسمان بویژه جهت خفه کردن سگ‌هایی که با عوعو کردن خود ممکن بود

صاحب خود را از وجود بیگانه باخبر سازند بکار میرفت. گاهی هم در صورت لزوم برای

خفه کردن زندانیانی که دهان بند باو میزدند استعمال میشد. از این راه قساوت و بیرحمی

حساب شده انگیزیسون معلوم میشود.

گاپو با لحنی اندوهناک گفت :

— کولورینا تواز من یک کار غیر ممکن می‌خواهی . . . مرگ این کاوالیه جوان برایت چه اهمیت دارد ؟

کولورینا گفت :

— آنانیکه یکدیگر را دوست دارند نباید نابود کرد . اگر نامزد را از دختر فرماندار جدا کنیم بدون شک این دختر خواهد مرد همانگونه که اگر تو را امشب میکشند من می‌مردم . گاپو که بسیار اندوهگین و گیج شده بود گفت :

— من نمیتوانم این قسمت را به تو قول بدهم زیرا به وظیفه نمیتوان خیانت کرد .

کولورینا سرش را به زیر انداخت و گریست . گاپو او را در آغوش کشید و گفت :

— عزیز من گریه نکن آنچه که ازدست ما بر بیاید انجام خواهیم داد .

در این هنگام کوکو و هیرو دولر را که هنوز بیجان بود از درشکه پائین کشیدند . مانوفینا نزد کوکو رفت و گفت :

— حالا او را چه بکنیم ؟

کوکو گفت :

— شما همراه ما بیایید و متوجه اطراف باشید تا خطری پیش نیاید .

کوکو و (هیرو) در پیشاپیش بسوی خانه مبلغ که در روی کرانه دیگر رودخانه گواد الکبیر ساخته شده بود روانه گشتند . مانوفینا و کولورینا به فاصله چند قدمی آنها راندنبال کرده و منتظر دفاع از حمله احتمالی محکمه تفتیش شدند .

فصل پنجم

شب نشینی راهبان

کاخ پیر آربو رئیس بزرگ محکمه تفتیش ساختمان وسیع و با شکوهی بود که پیش از این پادشاه شهر سویل در آن سکونت داشت . پس از گذشتن از باغ مصفای پراز گل های زیبا و درختان کمیاب به یک کلاه فرنگی جداگانه ای که قبلاً " صحن گرمابه بشمار میرفت میرسیدند . آربوی شهوت ران و عیاش آنرا برای کار دیگری مورد استفاده قرار میداد . این ساختمان کلاه فرنگی که از کاخ اصلی جدا و در حقیقت در میان درختان انبوه و سردرهم گم شده بود جایگاه گرد آمدن رئیس محکمه تفتیش و محبوبان و دوستانش بشمار میرفت .

اسقف ها و راهبان و هرزه گران شب ها تا دیر وقت در این جایگاه حرارت وحشیانه و سبانه خود را با میگساری و هرزه گری تسکین میدادند . از طرفی قید عصا و ردا و لباس اسقفی را که به منزله جامه سنگین براندامشان بود به کنار زده و مهام اختیار را در کف اندیشه های تبهکاری و هرزه درائی میگذاشتند تا در راه بلهوسی های پلید و چرکین و گفت و شنودهای ننگین و شرم آور و تحریکات عجیب و غریب و گزافه گوئیهای شگرفی که از تصورات یک شریعت مآب بیرون است مصروف گردند .

این کشیشان برای تماشاخانه شبانه خود آنچه را که قیود عادی و الزامی زندگی روز مره شان بر صفات اخلاقی آنها فشار میآورد تخصیص داده بودند . این ها عبارت بودند سلی عظمت یافته و بزرگ شده از همه موانع و دشواریهایی که در رهگذر به آنها برخورد میکردند و مجموعه ای از ناپاکی های در راه مذهب که جریان سهمگین و سرکش آن با خود به همراه میآورد . همچنین در آن جا سعیر سوزان تصوراتشان در اثر فقدان خوراک دیگری قوانین وحشیانه محکمه تفتیش را قابل هضم و گوارش میکردند و اینها مجموعه قوانین وحشیانه ای بودند که هر حکومت دادگاه تفتیش به نوبه خود چند ماده خشن تر بر آن

میافزود: این قوانین موحش و اهریمنی، زائیدهٔ فاسقانی مانند پسران آنته (۱) بوده است که میکوشید آسمان را از تخت بزیروافکنند.

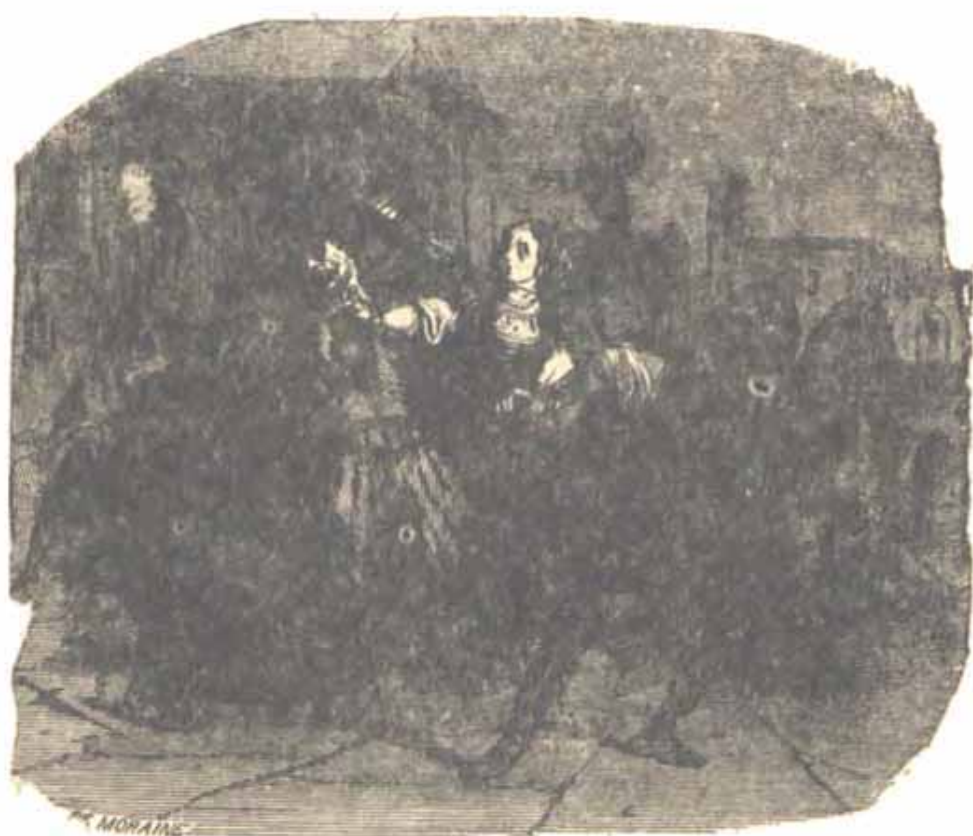
اینگونه مردمان چنان به هیجان خفه‌کننده نیاز داشتند که تنها آن را در خون جستجو میکردند و این دژخیمان برای تمایل احساسات سیراب نشدنی خود بیک آرام بخش نیاز داشتند. گوئی که دیو در پیکر آنها حلول کرده است و چنین گمان میرفت پس از تجسد خدا بصورت مسیح تجسد تمام ارواح خبیثه و دوزخی در شخص و قالب روسای محکمه تفتیش



(پایون مجز)

(۱) — آنته — پسرگایا (زمین) و پوزدپون. آنته در قلمرو خود بر علیه مهاجمین جنگ کرد و آنان را کشت. هراکلیوس او را بر زمین زد ولی نتیجه ای نگرفت، زیرا هر بار که آنته بخاک میافتاد دوباره نیرو میگرفت. بالاخره هراکلیوس چاره ای اندیشید و آنته را در حال ایستاده خفه نمود.

(مترجم)



MORANE

صورت پذیرفته است .

میگویند عده ای از روسای محکمه تفتیش به مذهب و ایمان پای بند بودند ولی بایستی تاریخچه محکمه تفتیش را ورق بزنند و سپس بما پاسخ بدهند . این بنگاه وحشتناک در نتیجه سیاست پاپ ها آفریده شده و با سیاست سلاطین درهم آمیخته و در اسپانیا رواج پیدا کرده بود .

نیمه شب بود . در میان سالون یک ساختمان کلا فرهنگی جداگانه ای که در کاخ محکمه تفتیش بنا شده بود میزی با شکوه چیده بودند .

سقف این تالار از نقاشی های زیبای سبک عرب و ساخته هنرمندان مغربی زینت یافته بود . بر روی دیوارها نقاشی های روشن با شکل میوه ها و گل های گوناگون به گونه ای نقش بسته بودند که برآستی طبیعت بر آنها رشک میبرد . هزاره ها و الگوهای که روسای دادگاه تفتیش دور این تصاویر تعبیه کرده بودند طوری آنها را زیبا جلوه گر می ساختند که در علم بت پرستی مقام شامخی را احراز میکردند .

در یک جا کلپتی (۱) نیمه برهنه بر روی بستری از گل دراز کشیده و دیدگان سوزان و پراز عشق و هوس خود را با آسمان دوخته بود . در جای دیگر ژوپیتز (۲) هرزه گرجاودانی بشکل قوئی در میان امواج در پهلوی دلبندهش لدا (۳) بازی میکرد و بدین سان با حالت

(۱) - کلپتی - رب النوع بزرگ افسانه ای دختر اکنانوس ورتین . از سوی آپولون رانده شد و بوسیله او هم گمراه گشت و از گرسنگی به هلاکت رسید . خداوند او را بصورت گل آفتاب گردان در آورد . این زن رقیب خود لوکوتوئید که آپولون را دوست داشت بحال خود گذاشت و پدرش هم زنده مدفون شد .

مترجم

۲ - ژوپیتز - خدای رومی ها پسر ساتوران یارب النوع زمان پسر رنه آساکن و اهل کشور اتروری و توسکان فعلی ایتالیا - ژئوس یونانیها . در نزد مردم ایتالیا یعنی خدای نور و هدیده های آسمانی و کشاورزی .

مترجم

(۳) - لدا - زن تینوار سلطان اسپارت . ژئوس دلباخته اش شد و برای اینکه محبوب او باشد خود را بشکل قوئی در آورد . این زن دو تخم بسیار بزرگ زائید که از آنها دوجفت دو قلو بنام کاستور "پولوکس" هلن و کلیم نِسْتَر بوجود آمدند . لدا که او را دختر ژئوس هم مینامند مخصوصاً "در لاکونت مورد ستایش و احترام میباشد . (مترجم)

خود شدت و حدت حرارت هوس و جذبه ای که او را به کام خود میکشید نشان میداد. بالاخره ونوس^(۱) آن روسپی کبیر و مشهور و بلند آوازه و همه صور و اشکال زندگی پر از عشق و

و بی بند و باری اش نقش بسته بودند.

براستی آدم باید بدرجه ای مقدس و با ایمان و پرهیزگار باشد تا در برابر همه این نقاشی ها و تصاویر و اشکال با شکوه و هوس انگیزی که برای خوراک شهوانی این مومنان تخصیص یافته بودند آرام بینشیند و دست از پا خطا نکند. موزائیک های عالی مرمرین این سالون را تشکیل میدادند و بر روی میزیکه در میان تالار قرار داشت از میوه های کمیاب و خوراکیهای بسیار گوارا و ظرف های بزرگ بلورین و چینی های اصل پر و مملو شده بودند. (گِزِرست) و (تِنِسْتارونا) و شراب شیرین (مالاگا) و لیکورموز که بتازگی از آمریکا سوغاتی آورده شده بود و تمام این شراب های سوزان که در زیر آسمان آتش بوجود آمده بودند — همچون جوئی در میان مدعوین — که — عبارت بودند از: اسقف های مشکآلود و راهبان سزمست و شادان تحت ریاست حضرت عالیجناب رئیس محکمه تفتیش شهرسویل، جریان داشت. نوعی سرمستی و شادمانی مفرط همه این قیافه های سیاه سوخته را پوشانیده بود. پیرآر بودر وحله نخست از این قید و بند بیرون آمد و با لحنی که اندکی سرمستی از آن میبارید با صدای بلند گفت:

— پدران من آیا میدانید که دربان آسمان مدام کلیدهای تازه ای قالب میزند تا جاده های این کشور زیبا را بهتر و هموارتر نگهداشته و برای ما شادمانی ها و خوشی های زمین را فراهم کرده و افزایش بدهد؟ ببینید در پرتغال دادگاه تفتیش حکومت خود را برقرار کرده و بزودی هیچ گوشه ای از جهان از حکومت و سلطه ما خالی نخواهد ماند.

مطران شهر (تولید) گفت:

— راستی چه اندازه عالی است! دادگاه تفتیش همچون آسیایی است که دانه های نا پاک را به پول زرناب و زیبای اسپانیا مبدل میسازد. یکی از روسای دیر با چهره ای برافروخته و قیافه ای شهوت آلود و چشمانی سرخ گفت:

— و این پول های طلا هم به نوبه خود به خرسندیهای آسمانی و جشن های دلپذیر

(۱) — ونوس — خدای رومی و الهه عشق. شخصیت همانند او در یونان به آفرَدیت

نامیده میشود.

تبدیل خواهند شد .

پیر آربو نزدیک گوش کار آموز صومعه که پریدگی رنگ رخسارش با سر مستی اطوارش
مقایس بود گفت :

— ای بیچاره ها ! این ها در اثر نخوت و خود پسندی حتی از شراب هائیکه بحدافراط
مینوشند سرمست تر میباشند .

کار آموز صومعه گفت :

— عالیجناب رئیس تنها شما میتوانید در میان میگساری هوش و حواس خورا از دست
ندهید و در برابر آنچه که این افراد در حال مستی خود میگویند و میبالند خونسرد باشید .
همهمه و سرو صدا این گفتگوی آرام را پوشانیده بود .

رئیس با تشویش گفت :

— (آنریکه) نمی آید . ززه مگر تو او را در پل تریانا ملاقات نکردی ؟

راهب جوان پاسخ داد :

— نه من او را بحال خود گذاشتم تا به تنهایی اقدام کند . ولی آرام باشید عالیجناب
آنریکه با وفا است .

در این لحظه یکی از پرده های سنگین ابریشمی در تهتالار بالا رفت و یکی از گماشتگان
به رئیس نزدیک شد و گفت :

— عالیجناب آنریکه در خواست ملاقات میکند .

خنده ای از پیروزی قیافه پیر آربو را روشن ساخته گفت :

— آقایان الساعه شما دختر فرماندار را خواهید دید . سپس بسوی گماشته برگشت و

گفت آنریکه را داخل کنید .

گماشته از نظر ناپدید شد تمام چشم ها بدر ورودی سالون دوخته شدند .

پیر آربو بسوی مطران (تولد) رو کرد و گفت :

— عالیجناب برای آنریکه خوب و وفادار که برای ما دختر فرماندار را میآورد از شما صد

روز بخشایش میخواهم . همینکه آربو این کلمات را به پایان رسانید پرده بلند شد و آنریکه

خوب و وفادار رنگ پریده و خون آلود و خیس داخل شد ولی تنها بود و به زحمت میتوانست
خود را سر پا نگهدارد .

رئیس با تعجب گفت :

— مگر چه خبری شده است ؟

آنریکه با صدائی ناتوان گفت :

عالیجناب تمام مامورین ما کشته شدند . دختر فرماندار را از ما ربودند و منهم با تقلای بسیار شنا کردم و خود را باین جا رسانیدم تا موقع را به اطلاع عالیجناب برسانم . حاضران پیرامون آنریکه حلقه زدند . آنریکه با صدائی ناتوان ماجرا را حکایت کرد و به هنگام شرح واقعه چشمان رئیس از خشم شعله ور شده بودند .

بالاخره رئیس با صدائی زننده گفت :

— شما همگی بی غیرت بودید .

آنریکه با ترس گفت :

— آنچه را که طبق تمایل عالیجناب بود انجام دادیم .

پیر آربو گفت :

— بر سر (فراسکو) چه آمده است ؟

آنریکه که از فرار او و دو مامور دیگر محکمه تفتیش آگاهی نداشت گفت :

— عالیجناب او هم مانند دیگران به قتل رسید .

رئیس با صدائی وحشتناک فریاد زد :

— تو بدبخت و بیچاره از پیش چشم من دور شو و دیگر جلوی من نمایان نشو .

آنریکه که در اثر خونریزی و غوطه/یکه در آب گوادالکبیر خورده بود ناتوان و سست و بیجان شده بود دیگر تاب این آخرین ضربه را نداشت زانوهایش لرزیدند و بیهوش بر زمین نقش بست .

پیر آربو زنگ زد و دو مستخدم پیش آمدند و با کمال بی اعتنائی گفت :

— این مرد را از این جا بیرون ببرید . سپس رو به حاضران کرد و گفت : عالیجنابان

برویم شام بخوریم و شبی را که شروع کرده ایم بخوشی به پایان برسانیم .

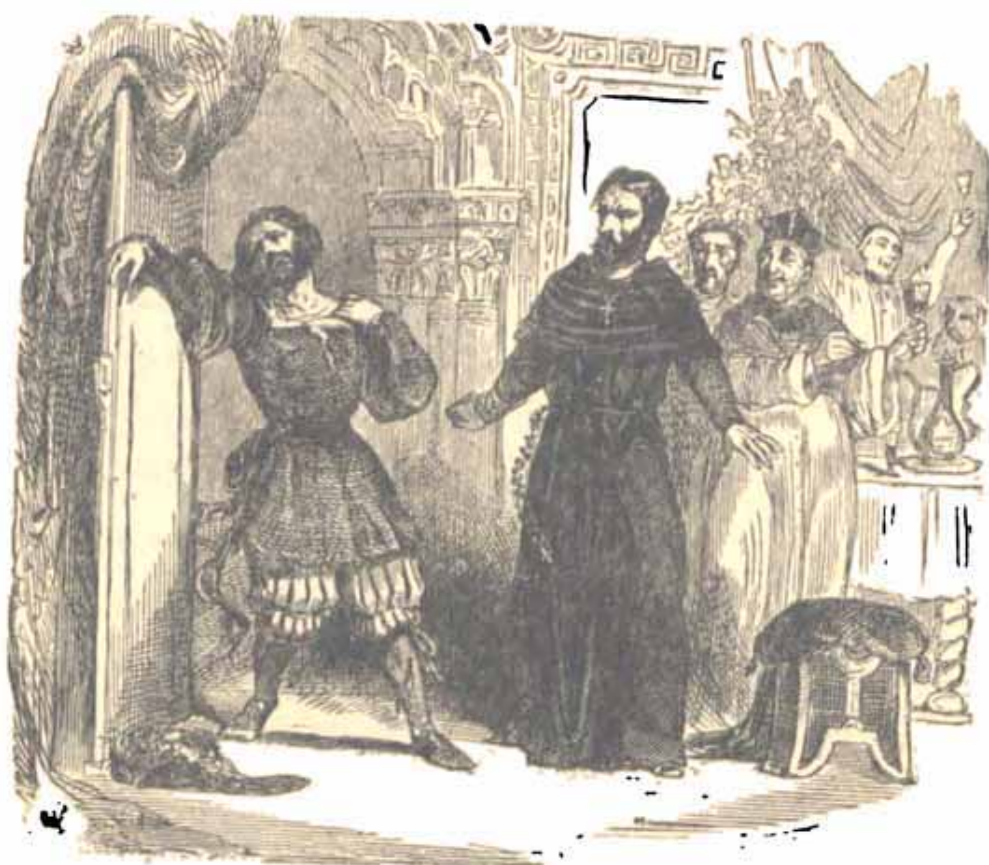
راهبان و اسقف ها در جایشان نشستند . دوباره نوشابه های مست کننده به گردش

افتادند . قلب پیر آربو میسوخت و با خوشحالی و سخنان زننده سر مست بود . ژزه محبوب او با دقتی فراوان او را نگاه میکرد .

آربو بسوی محبوب خود خم شد و گفت :

— ژزه این شب نشینی است که برای فرماندار سویل خیلی گران تمام خواهد شد .

میگساری تا بامداد ادامه یافت .



(آنریکه خون آلود و رنگ پریده... داخل شد)

فصل ششم

خانه کافر

خانه مبلغ صومعه جداگانه ای بود در میان یک باغ روستائی که — رودخانه گواد الکبیر آن را آبیاری میکرد . این مبلغ بهیچ دسته و مذهبی تعلق نداشت ، این راهب همان کسی بود که ما او را در میکده (شاپا) ملاقات کردیم . راهب نامبرده برای آنکه دمی از مشاغل رهبانی بیاسوید این کنج عزلت را برگزید و از سوئی خانه اش بعلت دوری از شهر و نزدیکی به انتهای رودخانه چندین بار جان پناه قربانیان دادگاه تفتیش شده بود .

فردای روزی است که همه حوادث در شب آن رخ داده بود .

دولر روز را تنها در اطاقی که پناهگاه او بشمار میرفت بسر برد . شب رفته رفته فرا میرسید و اشیاء برنگ پریده در آمده و رودخانه بصورت نوار سایه و روشن جلوه گر شده بود . با وجود سرمای باد شمال که در بیرن میوزید دولر پنجره اطاق خود را باز کرد و با دست

های سفید خود گیسوان بلند خویش را گشود و پیشانی سوزان خود را در برابر این وزش سرد گذاشت. روانش را یکنوع ناامیدی میفشرد. چهره اش از اشک باد کرده و رگ های سیاهی آن را شیار دار نموده بودند.

دولر میکوشید در میان بدبختی و درد مرگ آورش با خواندن دعا خویشتن را دلدار ی بدهد ولی نتیجه ای بدست نیاورد. فرشته ای که سراسوزان دردهای ما را به پایگاه خداوندی میرساند و در عوض اشک های دلداری بخش بر ایمان بارمغان میآورد بر روی پیشانی دولر بال های خود را جنبانیده بود زیرا زخم خورنده روانش التیام نیافته بود. این دوشیزه قویدل و عامی و ساده دل که همه عقیده اش بر روی موازین و اصول درست اخلاقی انجیل استوار شده بود، این دختر پر احساس و پرهیجان که میخواست خداوند را در کشیش جستجو کند زیرا کشیش در نظر او یک فرد عادی و معمولی نبود، بلکه موجودی تغییر یافته و برگزیده ای بشمار میرفت، و خلاصه این محبوبه برانگیخته تمامی فضیلت های عالی و با شکوه نتوانست بدون احساس ترس جانگذار پُرگاه جنایتکاری و ریاکاری و ناپاکی و هوس رانی آنهایی را مشاهده کند که خود را نماینده خدا میشمردند و بنام مسیح بهر تبهکاری دست میزدند.

تردید یا این زخم خورنده درمان ناپذیر بر روان دولر دست یافته و قلبش را از این زهر جانگذار سوزان و خفه کننده دردناک ساخته بود. دولر با کمال تلخکامی بخود گفت: چه می بینم؟ آیا این نمایندگان براستی نجات دهنده هستند؟ آیا اینها! امانت دار قوانین ربّانی بشمار میروند؟ اگر عیسی فرشتگان عبادتگاه را رانده است مگر نمی تواند کشیشان دادگاه تفتیش را هم طرد کرد؟ آیا شعله توده های هیزمیکه آنها بر میافروزند نمی تواند بسوی خودشان برگشته و نابودشان سازد؟

خشمی سوزان و مقدس در دل دختر، تنوره زد و آسمان آرام را که هرگز از بدبختی های روی زمین متأثر نشده است در بالای سر خود نگاه کرد و به ناتوانی خود و توانائی وحشتناک انگیزیسیون اندیشید و از خود پرسید:

آیا براستی خداوند آفریدگان خویش را رها کرده است؟

مسیحا! مسیحا! تو که جز دوست داشتن و تقدس کردن نمیدانستی چرا جنایت های این دژخیمان را تحمل میکنی؟

در این هنگام صدائی ملایم و متین پاسخ داد:

— برای اصلاح خوبان.

دولر سرش را بسوی صدا برگردانید و گمان کرد چهره مسیح را با همان نیک نهادی



(برادر " حرف بزن !)

و نیروئی می بیند که در این سر نورانی مشاهده میشد .
این صدای مبلغ بود .

دختر جوان با دیدن مبلغ جلویش زانو زد و گفت :

— پدر جان ! پدر جان ! مرا دریا بید زیرا نمی توانم ، سرپا بایستم و روح وحشت زده من به
جز درد و بدی تصور دیگری نمیتواند بکند . مگر اهریمن مالک جهان نشده است تا خدای
راستین را براند ؟

مبلغ دستش را مانند مسیح بر پیشانی سوزان دختر گذارد و گفت :

— فرزند جان چه وقت توانائی در برابر ناتوانی از پای در می آید ؟ مگر بدی ناتوان و
خوبی توانا نمی باشد ؟

دختر با لحن ملایمتری پاسخ داد :

— برعکس بدی زورمندتر است زیرا این بدکاران هستند که می فشارند و این نیکوکارانند
که رنج می برند .

— عیسی هم رنج برده ولی زورمند بوده است ، زیرا او روح خدا بوده است ، مگر تو مسیحی
نمی باشی ؟ پس چگونه این مطلب را انکار میکنی ؟

— پدر جان مرا ببخش ، می نمی توانم رنج های جسمانی و روحی را تحمل کنم ، وانگهی
از نظر من خوشبختی حق یک انسان است ، مبلغ دستش را روی قلب گذاشت و گفت :
— خوشبختی فقط در این جا است .

دختر با ناامیدی گفت :

— نه ! اینطور نیست ، زیرا این پناهگاه هم از دستبرد محکمه تفتیش آسوده نمی باشد .
مبلغ گفت :

— مگر محکمه تفتیش میتواند از تهیدن دل ها کاسته و یا تهیدن آن را تندتر کند ؟ آیا
این افراد قادرند تصویر مورد علاقه و محبوبی را از دل بزدایند و ایمان پدران را از آن
بیرون کنند ؟ مگر این نیروی مافوق بشری روح را احساس نمی کنی که به تو امر میکند :
" راه برو و از چیزی نترس ؟ دوست بدار و ایمان داشته باش — آنها گالبد ما را میتوانند
از هم متلاشی بکنند ولی قادر نیستند بر روح و احساسات ما دست یابند زیرا نفخ آسمانی
و جاویدانی همیشه پایدار میباشد .

دولر دست های مرد خدا پرست را که از اشک های خود خیس کرده بود بوسید و گفت :

— آه ! شما فروتن و توانا هستید و من باید به ناتوانی خویش اعتراف کنم .

— آری دختر جان تو باید ایمان پیدا کنی و بدون زمزمه رنج ببری . زیرا تو روحی



(خانه کافر)

برگزیده هستی . بچه جان با نیرو و ثبات و استقامت مجهز شو و اگر خداوند آزمون های دیگری بر تو ارزانی دارد مانند این قربانی بزرگی که در راه عقیده اش جان سپرد باو بگو :
خدا یا اراده تو انجام پذیرد نه خواست من . . .
دختر گفت :

— آه ! شما کی هستید ؟ پدر جان بگوئید شما کی هستید ؟ شما که امید و نیرو به قلب می بخشید که هستید ؟

نامتان را بگوئید تا به هنگام دعاهایم از آن یاد کنم ،
مبلغ گفت :

— من یکی از خدمتگزاران ناچیز مسیح هستم و نامم ژان است ، دختر جان هنگامیکه تو خود را ناتوان احساس میکنی نام مسیح را بر زبان بیاور نه نام مرا . زیرا او است که تنها نیرو می بخشد و دلداری میدهد . مبلغ سپس گفت : — خیلی دیر شد حالا وقتی است که نزد پدرت برگردی . بیا . من همراه تو خواهم آمد و هرگاه رنج میبری و یا به کسی نیازداری این خانه دور افتاده را بنظر بیاور و بدان این خانه بروی آنانیکه میگیرند باز است .

دولر نگاهی سوزان و تسلیم به آسمان افکند و گفت :

— پدر جان اطاعت میشود .

دولر پس از آنکه آخرین نگاه خود را با این مکان مقدس دوخت خود را پوشانید و با راهب خارج شد . این دو نفر بدون کمترین گفتگوئی پهلوی به پهلوی هم مدتی راه رفتند . احساساتی مبهم روح دختر جوان را به تلاطم در آورده بود . این پیشانی که همیشه آرام و صاف بود در زیر طوفانی که تاج خوشبختی اش را ربوده بود چین دار بنظر میرسید . زنانی که دارای روح و طریقتی نیرومند و عالی میباشند ، همیشه در قلب خود دارای نقاط ضعفی هستند . نیروی رنج بردنی که در نهاد آنها است گاهی از اوقات تمام دلایل عقلی و فلسفی را سست و ناتوان میسازد .

زن ها مانند مردان نمیدانند چگونه بایستی در برابر حوادث و پیش آمده ها پایداری کنند . طبیعت پر جوش و خروش و گرم آنها که گاهی ایشان را فوق العاده نیرومند میسازد شجاعت و شهامتی را که لازمه تحمل رنج و درد توأم با شکیبائی است ، از دست میدهند و قادر نیستند ضربات پیاپی آنرا از خود دور سازند . زن ها تحریک میشوند و سر مست میگردند اما در میان رنج ها فقط یک چیز آنان را آرام میسازد و آنهم اشک است و تنها یک چیز آنها را دلداری میدهد و آن عشق است .

دختر فرماندار که در اثر سخنان دلداری بخش مبلغ به احساسات شیرینی برگشته بود اشک های بسیاری فرو ریخت و عشق او در راه استوان بیش از همه دردهای سخت و ناگوارش بیدار گشت .

دولر برای استوان آنچنان دل نگران شد که به تندی از خیابان گذشت و در کمال بیحوصلگی بسوی خانه پدرش شتافت به امید اینکه شاید از نامزدش تازه ای بدست آورد . لیکن در اثر وحشتی که همیشه از محکمه تفتیش داشت در خیال گریختن با استوان و پدرش به یک جای دور دست و امنی نیز بوده است . مثلاً " به کشور آلمان که دادگستری و عدالت و آزادی در آن جا برقرار است پناه ببرد تا در آن جا بدون هیچگونه ترس و دغدغه خاطر به الهامات دل و وجدان خود پاسخ بگوید .

سپس نگاهی دردناک به پیرامون خود افکند و آسمان زیبا و ملایم و دلنشین و پاک اسپانیا را برای آخرین بار نگاه نمود و از ترس فرار لرزشی در خود احساس کرد . مبلغ او را به رویاهای دردناک خود واگذار کرد و خود هم بدون شک در اندیشه های سختی غوطه میخورد .

به نزدیک کاخ فرماندار رسیدند . همینکه دختر کوچه خانه خود را بشناخت فریادی

مبلّغ چیزی نگفت . با کمال آرامی دست دولر را گرفت و دست خود را در دست او گذارد همانند کودکی او را بخانه خود رهبری نمود .

دختر به هنگام رفتن حتی واپسین نگاهش را بر روی کاخ نیفکند . سر را بسینه خود خم کرد و بدون اینکه کلمه ای بر زبان براند راه خانه مبلّغ را در پیش گرفت . هنوز گامی چند نپیموده بودند که در راه بیک مرد شمشیر بدست بر خوردند که با مرد دیگری سرگرم مبارزه خونینی بود . دختر فرماندار که از بهت خارج شده بود فریادی برآورد زیرا این مرد را شناخته بود . یکباره با هم فریاد کردند :

استوان ؟

دولر ؟

این نیروی جذبه و کشش یا این قوه نامرئی و مغناطیسی که پیرامون ما در جریان است چنان با آنها نزدیکی و تماس دو دل داده حسّاس است که حتی هوای پیرامون آنها مرتعش میشود و آنها را از وجود و حضور یکدیگر آگاه میسازد . دولر هم استوان را به حضور خویش متوجّه کرده بود .

مبارزه لحظه ای قطع شد . زنی جوان به جنگجوی دیگری که دارای لباس خشن انجمن گاردونا بود چسبیده و میخواست دشنه را از دستش گرفته و با استفاهای خود بخشودگی طرف مقابل را بخواهد . مرد با صدای لرزان داد زد :

— کولورینا نمی توانم این کار را بکنم . . . من نمی توانم . . . تعهد کردم او را بکشم . او باید بمیرد . . . مبلّغ که به هنگام گفتن این کلمات و این واقعه پیش می آمد لحظه ای ایستاد . زن جوان او را شناخت و بدون اینکه بازوی مرد را که به سختی بآن چسبیده بود رها کند در برابر مبلّغ زانو زد و گفت :

— پدر جان نگذارید مانوفینا این جوان را به قتل برساند . مگر ما دیگر آدم دیگری را پیدا نمی کنیم تا بکشیم ؟.

جنگجو همینکه مبلّغ را شناخت گفت :

— مبلّغ ؟ سپس با فروتنی در برابر مرد خدا پرست کرنش کرد .

راهب که این افراد را از نامه های شان شناخت گفت :

— مانوفینا چه کسی به تو اجازه داده این جوان را بکشید ؟

— پدر جان این اجازه را انجمن گاردونا به من داده است و شما میدانید که روح و جسم من به این انجمن تعلّق دارد شغل من زخم زدن و آدم کشی است همانگونه که شغل شما موعظه کردن و اعتراف دادن گناهان مردم است . بگذارید تا من کارم را تمام بکنم و سعی

نکنید پولی را که به من میدهند از میان برود .

راهب گفت :

— مانوفینا آیا به مسیح اعتقاد داری ؟

جنگجو در برابر این کلمه مقدس سرش را به زیر انداخته پاسخ داد :

— بدون شک حضرت اجل من به مسیح اعتقاد دارم . من کاتولیک حقیقی هستم و از این بابت است که میخواهم رفتارم مطابق وجدان باشد . پیش از هر چیز اجرای عدالت است و من تعهد سپردم بکشم و بایستی بکشم .
مبلغ گفت :

— آنکه شمشیر تیز میزند با شمشیر تیز کشته میشود . مانوفینا من به تو میگویم شغلی که تو در پیش گرفتی شغلی است خونی و بدان مسیح از خونریزی وحشت داشت و آن را منع کرد .

— پدر جان اگر من این شغل را رها کنم چون به محکمه تفتیش اطاعت نکرده‌ام بعنوان کافر مرا گرفته و خواهند سوزانید و یا مانند همه اعراب که هزاران بار در شهر سویل رخ داده است مرا تبعید خواهند کرد . آنوقت زنی که بمن تعلق دارد چه خواهد کرد و من چگونه زندگی خواهم نمود ؟

زن مانوفینا که از گفتار مبلغ برقت آمده بود گفت :

— چه اهمیت دارد ؟ مرگ بهتر از اینگونه زندگانی است .
مرد گفت :

— عزیز من آیا این با من است که انجمن گاردونا را ترک کنم ؟

راهب که میدانست این مرد سرکش را بزودی میشود رام کرد گفت :

— نه ! نه ! تو انجمن گاردونا را رها نخواهی کرد . ولی چون یک کارنیک چندین کار بد را جبران میکند تو از این پس خواهی کوشید تا از قربانیان محکمه تفتیش بگاهی .
جنگجو که پایبند مقررات و انضباط مخصوص و عجیب خود بود و همیشه نسبت به آن وفادار باقی مانده بود گفت :

— اما من یکنفر خائن خواهم بود .

راهب گفت :

— اراده کلید همه کارها است . آیا نمی‌خواهی اراده بکنی تا کار نیکی انجام دهی ؟

آیا نمی‌خواهی تصمیم بگیری خوبی بکنی ؟

البتّه این قسمت بر خلاف بود که مبلغ با این مدافع غیور و قانونی انجیل حربه

ملاطفت را بکار میبرد که از آغاز حکم مشهور (یسوعیون) وسیله انهدام دنیا شده و در سراسر جهان ز هردوروثی و جنایتکاری را پراکنده ساخته است. آیا محقق است که اگر ملاطفت و مهربانی مقدس بود در این موقع بهتر بود مرد خدا پرست همه نیروهای اطمینان بخش خود را گرد آورد تا از خطاهائیکه پیشانش مرتکب شدند، اجتناب نماید .
مرد با خاطر جمع به گفتار مبلغ گوش میداد ولی هنوز برایش تردیدی باقیمانده بود .
گفت :

— و شما پدر جان آیا گناهان مرا که بخاطر انجمن گاردونا مرتکب شده ام می بخشید ؟
در اینصورت حاضرم هر چه که حضرت اجل بخواهند انجام بدهم زیرا شما تنها مسئول سلامتی روح من میباشید و این روح فقط در میان دست های شما میتواند براه راست رهبری شود .

— هر وقت که تو یک قربانی را نجات بدهی من تو را تقدیس خواهم کرد . پسر جان بسلامتی برو خدا نگهدارت .

مرد دوشادوش زنش جلوی مبلغ زانو زد و سرهای ایندو در میان دست های مبلغ خم گشتند تا تقدیس شوند . هنگامیکه زن برمخواست آهسته به مانوفینا گفت : مبلغ ما را با هم نامزد کرده است . این زن کولی و هرزه مانند پرنده بیشه به کمک غریز حیوانیش برخاست و در اثر اندوهی پاک و بی آلاش بلرزید . این زن آسمان را در عشق یا پذیرش احساس پاک روح یافته بود . در چند گامی آنها استوان و دولر بدبختی و اشک های خویش را با هم میامیختند . امیدی غمناک و زودگذر و دور و یک نوع امیدیکه وابسته عشق میباشد در میان آسمان تیره شان بررویشان لبخند میزد . کولورینا به حسب غریزه زنانگی خود گفت :
— ببین مانوفینا اگر این دختر بجای یافتن نامزد خود به جسدش بر میخورد ما چه اندازه بدبخت بودیم ،

گاپو گفت :

— کولورینا حس میکنم صدای این مبلغ لحظهای به من زندگی تازه ای بخشید ، بطوریکه من دیگر همان مرد امروز نیستم . . . یا مسیح من میکوشم از این پس برای پاک کردن خونهاییکه تا این ساعت بر زمین ریخته ام قربانیان را نجات بخشم حال میدانم که انجمن گاردونا را باید ترک کرد .
زن گفت :

— مبلغ گفت یک کار نیک چندین کار بدر اجبران میکند . پس آرام باش عزیز من و دیگر غصه مخور . حضرت اجل از این پس مواظب روح خواهد بود و اگر ما انجمن گاردونا را رها سازیم خدای نیکوکاریکه همه جانوران را خوراک میرساند با فریدگان مسیحی هم میتواند

ای کریمی که از خزانه غیب گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم ؟ تو که با دشمنان نظر داری ؟
گاهو و زنش دور شدند .

استوان و دولر هم چون با هم میگریستند همه چیز را فراموش کردند . مبلغ گفت :
— فرزندان من بیایید . ما فردا جایی برای دولر پیدا خواهیم کرد .
استوان گفت :

— پدر جان باید بکوشیم تا از سرزمین شوم اسپانیا خارج گردیم . این خاک فرزندان
پاک خود را خفه میسازد .
دولر گفت :

— چگونه میتوانیم بگریزیم در صورتیکه پدرم در بند است ؟ استوان آیا میتوانی چنین
بیاندیشی ؟
جوان گفت :

— اگر نگریزید نابود خواهید شد . دولر شما تنها خواهید رفت و در خارج اسپانیا در
انتظار من خواهید ماند تا من از راه اندوخته و مال خود پدرتان را آزاد کنم .
راهب با صدائی آهسته گفت :

— هنگامیکه محکمه تفتیش حتی از خاکستر مردگان نمیگذرد آیا میشود زندگان را نجات
داد ؟ دختر فرماندار بطور مصمم گفت :
— من بدون پدر خود از اسپانیا بیرون نخواهم رفت .
راهب پیش خود گفت :

ای بچه بینوا ! تو دارای یکی از این روح‌های فداکار هستی که به تپه مردگان خواهی شتافت
سپس با صدای بلند گفت :

— دختر جان فردا تو را به دیر (کارملیت ها) خواهم برد .
دختر به آهستگی گفت :

— استوان مواظب باش چشمان دادگاه تفتیش بر تو دوخته شده اند .
نزدیک خانه مبلغ رسیدند . اول دولر داخل شد ولی استوان در خارج ماند و جرات
نکرد داخل گردد . مبلغ گفت هر دو نفر داخل شوید ما شب را با هم دعا خواهیم کرد
بیایید زیرا فردا شما را ترک خواهم نمود .

استوان در حال سکوت بدنبال آنها رفت و درب خانه پشت سر آنها بسته شد .

فصل هفتم

استوان - دو - وارگاس

دوازده سال پیش از تاریخچه ما (آلفونس - مانریک) مطران شهر سویل به سمت مامور عالیرتبه ریاست کل محکمه تفتیش شهر (کاستیل) برگزیده شد . در زمان ریاست اسلاف (مانریک) مدتی تنفروانزجار و تظاهرات مردم اسپانیا بر ضد محکمه تفتیش بصورگوناگون خود نمائی کرد و این تظاهرات عبارت بودند از :

پیمان ها و دسته بندیهای پنهانی ، سرکشی های مداوم ، شکایت های تند و پر حرارت . این تظاهرات تند گاهی بصورت شکایت به کرسی پاپ ها نیز رسانیده میشدند ولی در اثر خوشخدمتی و منافع شخصی و یا بعلت ناتوانی سلاطین ، بدبختی های مردم اسپانیا به همان حال و روزگار پیش برقرار ماند .

محکمه تفتیش در کمال آسودگی اسپانیا را پراز کننده های هیزم میکرد و شهرها را از سکنه خالی نموده و روستاها را در اثر بریدن دست هائیکه به کشت و کار میپرداختند پاک مینمود و در نتیجه کشوری ثروتمند و پهلوانی و هنر دوست و آزادی و پیروزی و افتخار به یک دخمه پهناوری مبدل شد که منظره مردگان زندگان را وحشت زده میکرد و جز شن زاری که بدون مبارزه ریش در می غلتیدند و دست های بیشرم درخیمان که داغ رسوائی بر پیشانی های پاگان میزدند چیز دیگری مشاهده نمیشد . اما هنگامیکه در اثر سیاست بیرحمانه امپراطوران این کشور زیبا قتل عام میشد مردم جوانمرد اسپانیا و قلب های گرم و سوزان از عشق و آزادی بر علیه ستمگریهای محکمه تفتیش اعتراض میکردند (۱) .

(۱) - اگر عده ای گمان میکنند ملت اسپانیا در کمال بیفیرتی و شکیبائی پیوغ خود کامگی محکمه تفتیش را به گردن مینهاد ، اشتباه مینمایند مردم اسپانیا در راه آزادی سیاسی و مذهبی خود جانفشانیهای فراوانی کردند . از آغاز سده پنجم مجالس ملی و بلوکات اسپانیا با کمال شدت بر ضد استبداد ریاکاران و ضعف امپراطوران و بر علیه لثامت

در میان این شجاعان مدافع حقوق بشریت مردم جوانمرد شهر کاستیل و کشیشان دانشمند و مقدس و حتی اعضاء شورای شهر کاستیل نیز وجود داشتند . اسپانیا در یک وضع شورش همیشگی بود . اما چون این جهاد مقدس و مبارزه بر علیه محکمه تفتیش‌بوسیله امپراطوران پشتیبانی نمیشده از برای ملتی که در زیر یوغ تعصبات بیجا دو تا شده و میخواست از دهای هفت سر را نابود سازد کفایت نمیکرد .

همه فعالیت ها و تظاهرات مردم بصورت چند اقدام بی تاثیر و بد رفتاریهای ظاهری و مزاحمت های کوچک و فریبنده و بی اهمیت بر علیه چند نفر از رؤسای محکمه تفتیش جسور و بیباک و بیرحم پایان میافتند . بطور مثال فیلیپ اول امپراطور اسپانیا بیست و شش سال پیش دسا رئیس بزرگ محکمه تفتیش و دوستش لوسرور رئیس محکمه تفتیش شهر کوردو را معلق کرد زیرا ستمگریها و شقاوت های موحش این ها شامل همه متهمان میشد حال چه این متهمان اقرار میکردند و چه نمیکردند ، همچنین افرادی را که به تجاهل یا نیرنگ محکوم میشدند شکنجه میدادند (۱) در میان شاهزادگان اسپانیائی دشمن محکمه

و بخل و حرص بی پایان راهبان و روم شروع باعتراض کردند . (پادایلا) و (پورلیر) داد گستر بورگ (آراگون) و شماره بسیاری دیگر از مدافعین غیور حقوق بشر خون خود را در راه رهایی کشور اسپانیا از دست خود کامگی امپراطوران ریختند .

(ژان بوهروک) با (ماری - دو - بوژگن) ملقب به مادر ستم‌دیدگان و (رودریکه - دو - والرو) وعده دیگر نیز خون خود را در راه انتشار مرام انجیل ریختند . از طرفی همه آنانیکه تحت تعقیب انگیزسیون بودند کافر بشمار نمیرفتند . (ژان - داویلا) و (سنت - ژان - دو - لاگروس) و (لوئی - دو - لئون) و (ماریانا) از افرادی بودند که خود روم لقب مقدس به آنان عطا کرد وبا وجود این تحت شکنجه این دادگاه موحش درآمدند . این افراد مرتبا "با سخن رانیهای فصیح خود بر علیه اینگونه استبداد و خود سری که با همه قوانین خدا و بشر مبانیست و مفایرت داشت قیام کردند . (محاکمات شفاهی انگیزسیون و تاریخ عمومی اسپانیا تالیف ماریانا) .

(۱) - هنگامیکه یکی از زنان قربانی محکمه تفتیش آنچه را که محکمه میخواست

اعتراف میکرد و خود را بدست رسوائی و ننگ و توبه دیکته شده می سپرد انگیزسیون او را رامیکرد ولی او را به شیوه خود مصوبات دادگاه تفتیش به جریمه ای بزرگ محکوم مینمود . نبوغ مخرب و سیراب نشدنی دسا و لوسرور را هیچ دیگر اختراع میکرد تا باین اندک و ناچیز قناعت نشود . این اهریمنان قربانیانی را که بدین ترتیب جان بدر میبردند بعد ها متهم میکردند اعتراف آنها از

روی تفتیش استوان — دو — و ارگاس جوان نیز وجود داشت.

این جوان یکی از بازماندگان خانواده بزرگ و معروف عرب بود که پیش از فتح گرناد از روی اخلاص مسیحی شدند (۱). استوان پر حرارت قیافه مردانه و زیبایی داشت، رنگش خرمائی بود و چشمان سیاه و آرام و ملایم او با کوچکترین اهتزاز روح شعله ور میشدند. او دارای قدی بلند و نرم و ظریف بود که نمونه ای از نژاد عالی عرب بشمار میرود. بر روی پیشانی پریده رنگ استوان موهای مشکی و براق سایه زده بودند و این سرزبها را همچون تاجی از زریا عشقه مکلل میساختند. این جوان ذوقی سلیم و قریحهای سرشار و سخنوری بی همتا بود. فلسفه و حکمت خود را در زیر دست استاد برانزنده ای فرا گرفته بود.

استوان از انجیل تغذیه میکرد بدون اینکه وابسته به دسته ویژه و خاصی گردد و بدون اینکه عقاید لوتری یا ملانکتون را بپذیرد و بدون اینکه از احزاب سیاسی و مذهبی آنا باپتیست (۲) سیراب شود و یا در جزو کافران باشد که زیاده رویهای آنها سراسر در نظرش

خلوص نیت نبوده است و آنها را به توبه های دروغی متهم مینمودند. افرادی که باتهام دروغ متهم میگشتند سوزانیده شده و یا به زندان ابد محکوم میگشتند و اموالشان هم ضبط میگردد. (تاریخچه انگیزیسیون حکومت دسا)

(۱) — چند سال پیش از تسخیر گرناد در اسپانیا بوسیله فردیناند — داراگون امپراطور اسپانیا و ایزابل — دو کاستیل یعنی در سال ۱۴۹۳ عده بسیاری از افراد قبیله آبن سرازو گومله و گاسول در اثر بیرحمی های ملا حسن و ضعف بو عبدیل به تنگ آمده و شهر عرب را ترک کردند و مسیحی شدند. شهر باران کاتولیک مذهب هم مقدمشان را گرامی داشتند و امتیازاتی برایشان در نظر گرفتند. بعداً این افراد در راه منافع اسپانیا و مذهب مسیح فداکاریهای بسیاری کردند (تاریخچه جنگ های داخلی گرناد، تالیف ژان — دهیتا). در زمان دسارثیس بزرگ انگیزیسیون و پس از آن بازماندگان این شوالیه ها بنام وحشی و خنزیر خطاب میشدند و مورد تعقیب قرار میگرفتند. چون بازماندگان نامبرده متمول بودند و انگیزیسیون هم نسبت به پول حساس و حریص بود لذا دلایل تعقیب این افراد کاملاً توجیه میشود.

(۲) — آنا باپتیست — دسته مذهبی بود که عقیده آنا پتیسم را تبلیغ میکرد. آنا باپتیست ها به غسل تعمید کودکان عقیده نداشتند و غسل تعمید (فرو بردن در آب) را برای بالغین توصیه میکردند و عقیده داشتند که این مراسم باید جزو آئین مذهبی قرار

پوچ و نامفهوم بودند زندگی خود را بروی روش پاک انجیل استوار ساخته بود .
 فلسفه او عبارت بود از مروت و انصاف و ترحم و انسان دوستی . اعمالش همان بشر دوستی بود منتها تحت اشکال و صور گوناگون . شعار و کیش و آئین او عبارت بود از خدا ، خدائی بزرگ و پاک ، خدائی که از همه علایق و دلبستگی های بشری بدور است ، خدائی که سرچشمه حیات می باشد و بر انسان می بخشد و برای پاداش جز عشق و محبتی همانند خود نمی خواهد ، خدائی که در برابر بدیها بخشایشگر است و به همه یاری میدهد و برای هر نوع عزت و جلال زندگی پاک و بی آلاش و دوست داشتنی ، را طالب است ،
 بقیه در چشم استوان جز بازیچه های فریبنده و کم و بیش ناستوار و بی بها با وسایل گناه و تبهکاری و شرمساری بشمار نمیرفتند . عظمت روح و ژرفای عقیده و ایمان و فصاحت گفتار به فیلسوف جوان نیروی سحر و جاذبه بخشیده بودند و این نیرو سراسر جامعه را مجذوب و فریفته خود میساخت . توده صدای او بوجد میآمد و مثل اینکه جادو شده باشد برمیخواست و محکمه موحد را بلرزه در میآورد .

پدر استوان که در سال ۱۵۰۲ عضو شورای شهر کاستیل بود در اثر تلاش خود انجمنی بنام انجمن کاتولیک بنیاد کرد . هدف این انجمن عبارت بود از کاستن زیاده رویها و

کرد . اما عده ای از افراد این گروه این نظریه را بالاتر بردند و با تشکیلاتی سیاسی و اجتماعی (بعلت فقر و تنگدستی جامعه) درهم آمیختند .

لوپز پس از آنها تنها تشکیلاتی را تاسیس کرد که بر روی پایه های مذهبی و نوآوری استوار بود . عقیده لوپز بر این بود که این نوآوری باید فقط در داخل جامعه نضج پیدا کند و یک کمونیسم و اشتراک مذهبی بوجود بیاید که از انجیل سرچشمه گرفته باشد . در سال ۱۵۲۱ در زویکو دهقانان پیرو این مرام (آنا باپتیست) تحت رهبری یکی از پیروان لوپز بنام توماس - مونیزر قد برافراشتند . اما لوپز بر علیه آنها قیام و تبلیغ کرد و در نتیجه بسال ۱۵۲۵ با معامله به مثل های وحشتناک و خونین جنگ روستائیان پایان پذیرفت ، کوشش دیگری در مونستر و وست فالی بسال ۱۵۳۲ تحت رهبری خیاطی بنام جوهان - بوک - هولند (ژان - دو - لید) انجام گرفت و مدت سه سال شهر در دست انقلابیون افتاد تا بالاخره اشتراک منافع و سرمایه پایه گزاری شد . اما در سال ۱۵۳۵ این شورشها با خونریزی قلع و قمع شد و فقط جانب مذهبی باقیماند .

جبران بیدادگرهای لوسرو (۱) بر علیه ساکنین (کوردو).

(۱) — در عهد دسار رئیس عالی انگیزیسیون و نماینده اش لوسرو رئیس محکمه تفتیش کوردون بیرحمی ها و یا بعبارت دیگر ستمگریهای سنت — آفیس بقسمی خشم مردم اسپانیا را برانگیختند که مبلغین و سخن گوینان از همه سوی بر علیه آنها صدا را بلند کرده و فریاد میزدند: محکمه تفتیش مدافع ایمان حتی نسبت به ایمان خود کشیش ها شک و تردید دارد. دساپس از تعلیق از منصب خود بوسیله فیلیپ اول در سال ۱۵۰۶ پس از مرگ این شاهزاده و چهارمین ماه سلطنت او دوباره مقام و منصب خود را تصاحب کرد و آنچه را که شورای عالی تصویب کرده بود باطل ساخت و لوسرو را بر مسند ریاست و اعمال بیرویه خویش استوار گردانید.

از این زمان بر ضد مطران مقدس گرناد بنام فردیناند — دو — تالاورا و آنتونیو دو نثریجا ستمکاریهای غیر انسانی روا داشت. این شخص اخیر از سوی محکمه تفتیش متهم شده بود که در نسخه لاتینی و ولگات که روایاتی از تورات به زبان لاتینی بود و بوسیله ژروم در آن دخل و تصرف شده است چند اشتباه پیدا کرده و یا آنرا تصحیح نموده است. این ستمگریها بانضمام بیرحمیهای لوسرو مردم آندلس را بالاخره به تنگ آورد و در نتیجه قیام کردند و بر زندان های محکمه تفتیش یورش بردند و عده بسیاری از زندانیان را آزاد ساختند. فرماندار و رئیس دفتر انگیزیسیون و عده ای از اعضاء آن در شهر کوردو باز داشت شدند و لوسرو فرار را بر قرار ترجیح داد. این رویداد که مصادف با سلطنت فردیناند پنجم در اسپانیای باشدطوری دسا را وحشتناک ساخت که پس از زنده سوزانیدن ۲۵۹۲ نفر و زندانی و محکوم به مرگ کردن حدود ۸۲۹ تن دیگر و محکوم ساختن به حبس ابد و اعمال شاقه و ضبط دارائی حدود ۳۲۹۵۲ متهم از ماموریت خود دست برداشت. اینها بودند شناخت موضوع اقامه دعوی عده ای از متهمین و در نتیجه سپس — نرون رئیس محکمه تفتیش جانشین دسا که از سلف خود سیاس تر بوده و بیرحمی او هم تا بدان پایه شدت نداشت از سلطان در خواست کرد انجمنی تشکیل گردد مرکب از بیست و دو نفر از افراد سرشناس کشور.

باین انجمن ماموریت داده شد تا به موجب اقامه دعوی ساکنین شهر کوردو بر علیه لوسرو رئیس محکمه تفتیش رسیدگی کند. این انجمن که بعد ها به نام انجمن کشیشان کاتولیک نامگذاری شد نخستین جلسه خود را در سال ۱۶۰۸ در بوژگوس تشکیل داد. پس از چند ماه کوشش و کار انجمن اعلامیه زیر را صادر کرد:

بدبختانه این اقدام و اندیشه بی موقع و ناقص یک عمل کم دوامی بوده است که محکمه تفتیش با ازدهای هفت سر که سرهایش پس از بریدن دوباره میروئیدند به ملت اسپانیا تفویض کرده بود. استوان جوان همینکه به سن رشد رسید بر علیه همان اجحافات و شاید هم بیدادگریهای سخت تر قد راست کرد. چرا نباید مردی مانند استوان برووحی چون دولر استیلا پیدا کند ؟

عشق پاک و تکامل یافته در روح ها و قلب های معمولی زائیده نمیشود. محبت موجودی توانا نسبت به موجودی عادی و فردی معمولی نه تنها عشق حقیقی نیست، بلکه اشتباه یا ضعف میباشد. لیکن این بهم آمیختگی دو روح که ناگزیرشان میکند یکنوع زندگی بکنند و از یک نوع شکنجه رنج ببرند و از یک سرچشمه سیراب شوند تمایل و خواهش های آنان را بطریقی بهم می پیوندد که تنها یک جان در دو کالبد از آن بیرون می آید و این عشق فقط در روح های همگن و همانندی که با شیفتگی کامل بهم پیوستگی دارند بوجود می آید.

دولر که دارای گوهری ناب و صداقت و صفای عالی بوده و باصطلاح شَمَن درستی و راستی و پاکدامنی بشمار میرفته و به همه اصول زشت و با ناپاک و به تمام اعمالیکه در اثر تفرقه و دروغ لکه دار شده بودند با کمال وحشت پشت پا زده بود در حقیقت نسبت به استوان ایمانی راسخ داشت که از یک تحسین ژرف نسبت به نامزد خود سرچشمه میگرفت.

۱ - گواهان آگاه لوسرو در موضوع ادعا نامه شهر کوردو از لحاظ مذهب و عقیده شایستگی نداشتند.

۲ - همه متهمین که در زندان بسر میبردند بیگناه بودند و باید فوراً آزاد گردند.

۳ - حقوق آنهایکه سوزانیده شده اند باید اعاده گردد و از آنها رفع اتهام بعمل آید.

بالاخره خانه هائی را که بنابه دستور دساولو سرو ویران شدند به هزینه خزانه دولت نوسازی شوند. انجمن کاتولیک مصوبات خود را در شهر والا دولید در میان تحسین مردم انتشار داد و مردم گمان کردند بالاخره یوغ دادگاه تفتیش شکسته شده است. این مردم زود باور و بیچاره دیگر خیال نمیکردند محکمه تفتیش پیمان متارکه فریبنده ای را با آنها بسته است تا پس از گرفتار کردن آنها در تار و بود حيله گری و دسیسه های خود درآینده بهتر بتواند سرشان را به سنگ بکوبد.

لوسرو از سوی مردم اسپانیا به ظلمت و تیرگی ملقب شده است. لوسرو به زبان اسپانیولی یعنی ستاره روشن. بر عکس نهند نام زنگی کافور.

علو روح این دو دلدادۀ جوان و سرنوشت غم انگیزشان و تعایل آنها به ایمانی فلسفی و پاکی قلب آنها تنها سبب معنویت عشقشان شده بود .

این دو وجود که در اثر تعایل و خواست خویشاوندان خود و در نتیجه قرار داد ضمنی و غیر قابل آشکار روح نامزد یکدیگر شده بودند ، بطوریکه حتی مرگ آنها را از هم جدا نمیساخت ، این دو دلباخته با روحی آرام و تصمیمی راسخ در انتظار روزی بودند که پیوستگی کامل آنها در نظر مردم انجام پذیرد . این دو چنین احساس مینمودند که این انتظار به خوشبختی آنان خواهد افزود ، لیکن وصول باین سعادت را با کمال آرامی منتظر بودند ، زیرا روح آنها بر جسمشان تسلط داشت .



(استوان و دولرس در خانه مبلّغ)

هنگامیکه دولر در خانه مبلّغ بسر میبرد شرح زندگی خود را در کمال سادگی از آغاز دوره کودکی و نوجوانی و جوانی ساکت و آرام و از محبت خود نسبت به استوان بیان کرد و مبلّغ هم که دلی آتشین و پراز بخشایش داشت و شاید هم در نتیجه خاطره اسرارآمیزی از یک عشق پاک — که بدست دیگران با مرگ از میان رفته بود — از این اعتراف و رضایت

دولر غمناک میشد از گفتن این جمله به استوان خودداری نکرد :

— با نامزد خود به خانه ام بیائید زیرا عشق پاک خدای آسمان را خشمگین نمیکند و این هم خود نیایشی است در برابر توانای مطلق . هنگامیکه هر سه نفر در این گوشه ساده و بی آرایش که دیوارهای سفیدش ، جز با تهاویر آسمانی زینت نیافته بود ، گرد آمدند کشیش گفت :

— فرزندان من خدا را تقدس کنید . رنج های نیکوکاران در زندگی جاویدان همچون تاجی هستند و خوشبخت کسانی میباشد که در روی زمین نیایش کرده و میگیرند .
مرد جوان گفت :

— پدر جان سخنان شما مقدس و دلداری بخش هستند و من مانند شما دستی را که بر سر ما قرار دارد میپرستم لیکن ما جوانان که دارای زندگی نیرومند و فعال هستیم ، ما شوالیه های اسپانیا که پدرانمان در کمال حق و قانون در باره ایمان مسیح رفتار کردند و با کمال میل و ایمان آنها در آغوش خود پذیرفتند ، ما بندگان وفادار قانون محبت و بخشایش مسیح ، آیا میتوانیم با کمال بیغیرتی یوغ اقتداری نامعتدل را که بنام خدا بر روی تمام قوانین الهی و بشری گسترده شده است ، تحمل کنیم ؟ آیا طغیان بر علیه آن وظیفه هر کس نیست ؟

مبلغ لحظه ای چند مانند اینکه کاملاً " در موضوع دقت و تأمل و غور میکند به خود فرو رفت و بالاخره گفت :

— فرزند جان ! گمان میکنم اقتدار محکمه تفتیش نوعی افراط و زیاده روی است که باید با شمشیر تیز سخن و با قانون و منطق و حقانیت بر علیه آن قیام کردند با طغیان کمزائیده خشم و نفرت است ، از طرفی این سرکشی بدون نظم و ترتیب که بدون لگام و بدون پیش بینی و مقیاس کورکورانه قد راست میکند ، همیشه یا خیلی دورا دور میرود و یا راهی نمی پیماید . لیوان آبی که بر روی یک آتش سوزی بزرگی ریخته شود بجای خاموش کردن آتش آنها به زبانه در میآورد .

استوان با حرکتی تند گفت :

— این درست است اما بر روی دهان سخنگو هم دهانه میزنند و حقیقت را زیر چفت پنهان میکنند و منطق را . . . ای پدر جان ! شما میدانید این گروه تا چه اندازه درستکاری مهارت دارد . دیو تیره دادگاه تفتیش آنها را در زیر گره هائی که از انواع حيله و مکر بهم آمده است و یا در زیر فشار آهنین جبر و استبداد خفه میسازد . این گروه همگان را به نام خدا از پای در میآورد و مردم نادان سر را خم میکنند و کرنش میکنند و این ملت از ترس

قربانی شدن از انقلاب بهم دارد .

مبلغ گفت :

— ملت رنج میبرد . زیرا در هر حال و در همه مواقع نیرویش تنها ایستادگی میباشد .

ملت هنگامیکه از یوغ سنگین خیلی خسته میشود ، طغیان میکند و این یوغ را بر زمین می-
اندازد و این قسمت بدرد چه میخورد ؟

فقط ارباب عوض میشود . خون ها و تلاش های او تنها بدرد زورمندان و رؤسای انقلاب
میخورد . ولی خود ملت چه میشود ؟ . . . همیشه ملت شکنجه میشود و همیشه برده و غلام
است .

استوان با خشونت گفت :

— پدر جان هنگامیکه رهبران پاک باشند ، توده خوشبخت میباشد . بیچارگی در فرمان
برداری نیست .

مبلغ گفت :

— همینطور است که میگوئید . زیرا کسیکه شایسته فرماندهی است خود را برادر و برابر
آنهاست که از او فرمان میبرند میداند . تنها از لحاظ هوش بر آنها برتری دارد . . . در-
حقیقت ناخدائی است که سکان را در دست دارد تا ملوانان نجات یابند .
دختر سخن آنها را برید و گفت :

— پدر جان آیا رهبری که از روی موازین قانونی انتخاب شده و فرماندهی میکند با این
جبار خیانتکاری که بنام خدا اسپانیا را از سکنه خالی کرده و آنها را از کفنی مشئوم پوشانیده
است برابر میباشد ؟
استوان گفت :

— دولز اگر آن کسی که فرماندهی میکند شبان حقیقی باشد هرگز نمیگذارد معامله گران
خونخوار و گرسنه قبیحی های خود را از برای گرفتن پشم و خون بره های گله تا گوشت فرو
ببرند . سهل انگاری و بی توجهی امپراطور نسبت به انکیزیسیون جز یک حساب بخل و فساد
نمیباشد . فقط عشق به طلا است که بر کشور کننده های هیزم سایه افکنده است .
مبلغ دیدگان خویش را به آسمان دوخت و دو قطره اشک مقدس در طول گونه های
بریده رنگش سرازیر شدند . در این ضمن گفت :

— فرزند جان خداوند پادشاهان را بر روی هدف و منافع حقیقی خویش روشنائی بخشیده
و قلبشان را از محبتی موثر و سودمند لبریز ساخته است . صدای مبلغان انجیل به گوش
همگان میرسد . غده فراوانی از میانشان با شجاعت و مردانگی تمام و شهامتی بزرگتر از

کسانیکه شمشیر بدست دازند بر علیه اشتباه کاریها و تعصب های بیجا بر میخیزند و با از دست دادن حیات خود عقاید مسیح را با همان پاکی و سادگی نخستین خود تبلیغ میکنند . فرزند جان به آنها امیدوار باشیم . نیروی ایمان از نیروی سلاح زورمند تر و تیز تر است و روز پیروزی از برای مسیحیان پاک شاید آن اندازه دور نباشد .
استوان گفت :

— پدر جان شما به ما دستور میدید صبر و استقامت داشته باشیم ولی من در کلیساهای خودمان شنیدم که صدای گویا و فصیح خود را بر علیه کاتبان رهگذرها و عمال زاهد نما بلند کردید . در این هنگام به قیافه نجیب و بزرگوار مبلغ نظر کرد . و در دنباله گفتار خود گفت :

و از طرفی من اشتباه نمیکنم شما یکی از پهلوانانی هستید که حتی در زیر تبر دژخیم چه با زبان و چه با حرکات و اشارات بر ضد قوانین دومینیک — دو — گوشمان (۱) با این

(۱) — دومینیک — پایه گزار برادران موعظه گر اسپانیا و راهب او شما به سال ۱۲۰۳ به همراهی مطران خود بنام دیگو — دو — لا بسود و از دانمارک دیدن کرد . این دو مسافر در لانگدوک اشاعه کفر مردم آلبی ژوآز را به چشم دیدند .

پس از اینکه بروم مسافرت کردند به همراهی سفیران پاپ اینوسانت سوم به جنوب فرانسه سفر کردند تا کافران آن ناحیه را به تغییر عقیده وادار کنند . پس از مرگ (دیگو) بسال ۱۲۰۷ و قتل سفیر پاپ بنام پیر — دو — کاستیلنو بسال ۱۲۰۸ دومینیک تنها ماند . این شخص نخواست در جنگهای صلیبی که پاپ اینوسانت سوم آنرا تصویب کرده بود شرکت کند لذا در آلبی ژوازدیر اهریمنی خود را بسال ۱۲۰۶ در بروشیل نزدیک فرانسه تاسیس کرد . سپس شروع به تبلیغ آرام و صلحجویانه ای کرد و این محل را بعنوان مرکز جسمانی و روحانی خود برگزید . بعداً "چندین قلمرو مطرانی در (نریر) تاسیس نمود . بسال ۱۲۱۵ در شهر تولوز با دستگیری مطران فولک عده ای از همدستان و یاران خود را گرد هم آورد و آنها را که خود را وقف او کرده بودند در سلک مبلغین مرام خود درآورد .

پس از موفقیت در گونسیل یا مجلس مذهبی در لاتران بسال ۱۲۱۵ پاپ هونوریوس سوم جهت او و یارانش تشکیلات تولوز را برسمیت شناخت ، این واقعه بسال (۲۲) دسامبر ۱۲۱۶ رخ داد .

نامبرده لقب مخصوص موعظه گر و مبلغ را در ۲۱ ژانویه سال ۱۲۱۷ برای خود در یافت نمود . در ۱۵ ماه اوت بعد مبلغین خود را به شهرهای مغلفه پاریس و مادرید و

راهب متعصبی که در بارِ روم او را تقدیس کرده است نبرد میکنید و بر علیه انگیزسیون اقدام مینمائید ،

راهب با فروتنی بی آلاشی گفت :

— من یکی از خدمتگزاران ناچیز خدا بشمار میآیم و اما در باره تاج مقدسین . . . تنها خداوند است که در میان قلب ها رسوخ کرده و آن را می بخشد و او است که زرناب را از مس تمیز میدهد و اوست که میداند چه شخصی برازنده و صالح است ،
استوان برسید :

— پدر جان ! آیا شما طرفدار عقاید این نوآور مشهوری هستید که لوتر نام دارد؟ و از برای عقاید تازه اش عده ای از دانشمندان بسیج شده اند و عده ای از شاهزادگان و حتی مطران ها و اسقف ها تغییر عقیده داده اند؟
مرد مقدس پاسخ داد :

— من مسیحی هستم هرگفت و شنودی بنظر من برای این قانون ساده و ملایمی که مسیح آورده است تلویث و بی احترامی است ، فرزند جان انسان از راه استدلال در تیرگی نابود میشود و ایمان و مروت که باید کیش و آئین ما را تشکیل بدهند ، ضعیف شده و با تغییر ماهیت میدهند ، زیرا همه پراکندگی ها و دو دستی ها تلخکامی و شک و تردید با خود به همراه میآورند . آئین مسیح بسیار ساده است ، چرا بایستی آنرا با دشواریهای گوناگون و پیراهها و تفسیر ها و مباحث درهم آمیخت ؟ بویژه برای چه بایستی آنرا از برای خواهش های این و آن بکار برد و تفسیر کرد ؟
استوان گفت :

— پدر جان آئین شما مانند من و دولر است ، برای این است که ما را کافر میدانند .

بولونئی و روم فرستاد ، از این زمان به بعد دومینیک زندگی خود را وقف تبلیغ و توسعه مسلک خود کرد . این تشکیلات در سال ۱۲۲۵ در بولونی آغاز بکار کرد که به منزله آئین نامه اساسی این فرقه میباشد . این اساسنامه از بیماری از فرقه گراند — موند و سنت فرانسوا به عاریت گرفته شد و الهام یافت ، سنت — دومینیک در سال مرگ خود گروهی را به هشت شهرستان اعزام داشت و در لومباردی تاسیس گاهی بزرگ و مقری از برای تبلیغ مرام خود بنیاد نهاد که ده سال دوام داشت و این تشکیلات در سال ۱۳۳۴ بوسیله پاپ گِرِگوار نهم کاملاً " تصویب و مرکزیت یافت ،

مسیح هم بعنوان کفر و دشنام گوئی محکوم شد. فرزندان پس از چه چیزی شکوه دارند؟ چه اندازه خوبست که انسان در راه عقیده اش رنج بکشد! دولر با خرسندی این دو مرد پاک نهاد و پاک ایمان را نگاه میکرد و از سوئی دیگر ترس از محکمه تفتیش که او را سخت ناراحت کرده بود — در برابر این اندیشه های عالی که رفته رفته شهادت را نیرو می بخشیدند از میان رفت.

بدین ترتیب این سه نفر شبی را که در روحیه دو نامزد تغییرات فاحشی بوجود آورده بود بسر آوردند. مبلغ آنها را دلداری داده و با آنها دعا میکرد و در اثر تشویق به پایداری و بردباری امیدشان را نیرو می بخشید. هنگامیکه روح تحریک شده باشد نیاز به خواب کمتر احساس میشود زیرا روان در کالبدی فرمانروائی میکند که این کالبد برده و غلامش میباشد و این تجاوز روح بر روی نیازهای مادی و جسمانی بر نیرو و درخشندگی هوش و خرد میافزاید و حرارتی شدید در رگ های دختر جوان جریان داشت و اگر مرگ اوهم مینهانش را نجات می بخشید و در اسپانیا آزادی برقرار میساخت رنج و آزار در راه عقیده را با خوشنودی میپذیرفت.

نزدیک بامداد یکنوع روشنائی پریده رنگی با شعله چراغ درهم آمیخت. در این هنگام درب بآرامی زده شد. استوان و دولر بی اراده بر خود لرزیدند. مبلغ گفت نترسید لابد یکی از دوستان ما است. برخاست و درب را باز کرد. راهب جوانی که در بالاپوش نازک سیاه رنگی پوشیده شده بود خود را در میان بازوان مبلغ انداخته سرش را بر روی سینه اش نهاده گفت:

— فرزندان به تو نیاز دارد.

مبلغ همچون مادر مهربانی پیشانی اش را بوسید و گفت:

— خیلی خوش آمده ای پسر جان. حرف بزن و بگو برای چه باین جا آمده ای؟

راهب جوان نشست. مبلغ دوباره گفت:

— پسر جان حرف بزن. اینها که میبینی برادر و دوست هستند. بگو چه میخواهی؟ راهب جوان گفت:

— پدر جان من میخواستم درس هائی را که به من داده ای عمل کنم. منم مانند تو اندیشیدم که این موعظه ها برای مردم کفایت نمی کنند و عقیده دارم که باید علاوه بر مواظبت از روح جسم را نیز درمان کنیم. من از راه صدقه های چند تن از افراد با فتوت و بیاری فداکاری چند تن از افراد سرشناسی که روح پر حرارت و پر محبت آنها خرسندیها و خوشنودیهای زمین و دنیا را بیهوده می پندارند انجمنی تشکیل دادیم که فقط هدف آن

مفید بودن از برای هموعان و جامعه و کمک به بیچارگان میباشد و پس . در اثر تلاش و کوشش در بندر قادسیه ^(۱) بنگاه خیریه ای بر پا شد تا مردم رنج دیده مسیحی را در آن پناه دهیم . ما با دست های خود از آنها نگهداری کرده و خواهیم کوشید جسم ها را درمان نمائیم و جراحات روح را هم التیام بخشیم .
مبلغ گفت :

— تو اندیشه نیکی داری و هنگامیکه زندگی هدفی چنین عالی و شایسته دارد براستی زیبا خواهد بود .
راهب جوان گفت :

— استاد مهربانم فقط یک چیز مرا ناراحت کرده است ، دردهای بشری باندازه ای فراوان و گوناگون میباشد که نمیدانم کدامیک از آنها را درمان کنم .
مبلغ گفت :

— پسر جان در میان پیروان رنج دیده مسیح دردمندانی هستند که در نزد هموعان خود در جامعه مورد ترحم و شفقت قرار نمیگیرند و حتی مورد تنفر و انزجار میباشد و جامعه بکلی این دردمندان را از خود رانده است و علاوه بر آنکه جامعه اصلاً " در صدد کاستن درد و درمان رنج آنها بر نمی آید بدبختی ها و بیچارگی اخلاقی دیگری که هزاران بار موحش تر و دردناک ترند می افزایند . همین ها هستند که باید بیشتر مورد توجه قرار گیرند . همین ها هستند که باید درمان شوند ^(۲)
مرید فریاد زد :

— پدر جان شما آدم عاقل و هوشمندی هستید و از دهانتان رحمت میبارد . شما تردید مرا بر طرف ساختید . آری در میان بینوایان آنانی را که از همه بیشتر رنج میبرند و کسی هم جرات نمیکند به آنها نزدیک شود انتخاب خواهیم کرد ایندسته از مردم هر اندازه که درمانده تر و نا امیدتر باشند ما هم بیشتر برایشان امید و خرسندی خواهیم آورد . ای استاد مقدس از شما سپاس گزارم . بیماران بینوای ما شما را تقدیس خواهند کرد ، زیرا فقط

(۱) — در سده شانزدهم بوسیله سنت ژان بیمارستانی بنیاد شد . در این پرستار خانه از بیماران جذامی که بهمراه کریستف کلمب به اروپا به ارمغان آورده شده بودند نگهداری و مواظبت میشد .

(۲) — نامه های سنت — ژان — دو — داویلا به سنت — ژان — دو — دیو .



(حرف بزن " چه می‌خواهی ؟)

شما پدر آنها بشمار میروید (۱)

این عده با آنکه شب را ن خوابیده بودند مدتی با هم به گفت و شنود سرگرم شدند زیرا حدّت و دلگرمی که در آنها رخنه کرده بود آنها را در برابر خستگی های جسمی کمتر حساس ساخته بود. دو نامزد جوان هم از گفتگوهای خویش این نتیجه عالی و درست را گرفتند که :

" یکدیگر را دوست داشته باشید "

بدین ترتیب بیمارستانی که هنوز در دوره ما به بیمارستان سنت - ژان - نامیده میشود بنیاد شد. این راهب جوان مبلغی بنام سنت - ژان - دو - دیو بود. زنگ بامداد هنگام دعا را اعلام داشت. دولر و نامزدش در این دعای بامدادی با دو مرد مقدس شرکت کردند. روز در رسیده بود. مبلغ گفت :

- فرزندان من باید از شما خدا حافظی کنیم. امروز بامداد من این دختر را به دیری می سپارم تا منتظر بخشایش و عنایت خدا باشیم. اما شما استوان خانه ام را یاد گرفته اید من آنچه را که روز گذشته به نامزدتان گفتم تکرار میکنم :

" خانه ام بسوی کسانی که میگیرند همیشه باز است "

دولر از روی رضا و دلشکستگی نگاهی به آسمان افکند. استوان چیزی نگفت. پریذگی رنگ چهره اش نبرد روحش را نشان میداد. با کمال قوت دست نامزدش را بفشرد و دست دیگرش را بسوی مبلغ - که ایندو را با محبتی سوزان مینگریست دراز کرد و تنها با گفتن این کلمه از نظر ناپدید شد :- شهامت !

قطره اشکی سوزان بر روی گونه دختر فرماندار لغزید. مبلغ با مرد محبوبش بیرون رفتند. مبلغ دقیقه ای چند برگشت. کفش راحتی خود را گره زد و عصائی از چوب آتش در دست گرفت. دولر در برابر تصویر نجات دهنده زانو زده بود و همینکه مبلغ رسید سرش را بسوی او برگردانید. چون مبلغ را عازم رفتن دید برخاست و با آه دردناکی که سینه اش را میفشرد گفت :

- پدر جان من آمادام تا به همراه شما بیایم.

(۱) - سنت ژان - دو - دیو مدت شصت سال از عمر خود را در راه درمان کردن رنج های بشری سپری کرد و داروهای اختصاصی فراوانی که حتی امروز در اروپا در درمان پاره ای از بیماریها متداول است این مرد مقدس و مریدانش کشف کردند. سنت - ژان در اسپانیا شصت بیمارستان تاسیس کرد که بدست مریدانش اداره میشدند.

فصل هشتم

مانوفینا

دختر فرماندار تحت حمایت خود مبلغ قرار گرفت . حال به مانوفینا برگردیم که او را تحت تاثیر اندیشه های تازه ای گذاشته بودیم . مانوفینا با محبوبه خود راه گاردونا را در پیش گرفت . این دو نفر در تمام طول راه خاموش بودند . تنها گاهگاهی مانوفینا بازوی محبوبه اش را با گرمی میفشرد و او هم به نوبه خود بازوی مانوفینا را و با این فشار میکوشید در تصمیمی که گرفته است ثابت قدم باشد .

بدین ترتیب به خرابهای که برای جایگاه عجیب ماندامیاننوبه منزله خیابانی بشمار میرفت رسیدند . پرتوکه توری در میان سالی که تقریباً خلوت بود میدرخشید . هیچیک از نفرات انجمن هنوز از ماموریت شبانه خویش برنگشته بودند . تنها رئیس بر روی باقیمانده های ستون نشسته و با کمال حرص و ولع یک مشت پول را میشمرد .

این جا و آنجا چند نفر کوپرتی برای پیر پیش بندهای خود را بر زمین گسترده و براین تشک نازک در یک خواب آرام و سنگینی فرو رفته بودند . رئیس به صدای پای این دو نفر تازه وارد سر برداشت و همینکه مانوفینا را بشناخت با خرسندی گفت :

— آه ! مانوفینا است ! همیشه در کارش پیشقدم است . استوان چه شد ؟ ...

گاپو با لحنی غمناک گفت :

— مانند شما و من در کمال تندرستی بسر میبرد .

ماندامیاننوبه فریاد زد :

— تو را به سنت — ژاک مقدس سوگند راست میگوئی ؟ مگر جادوگران تیغه دشنه تو را

در غلافش خورد کرده اند ؟ یا استوان طلسمی میداند تا او را از ضربه فولاد حفظ کند ؟

— رئیس نه این است و نه آن . من آمده ام تا بشما بگویم دیگر از قربانی کردن دیگران

خسته شده ام و از این پس جزو انجمن شما نمی باشم . این پول را که به من دادید پس

بگیرید . در این هنگام کیسه پولی را در زیر پاهای ماندامیاننوبه خشمناک افکند .

رئیس فریاد زد :

— لعنت بر شیطان ! مانوفینا آیا تو هستی که اینطور حرف میزنی و یا روح بد کنشی که بصورت تو درآمده و فریبت میدهد ؟
گاپو گفت :

— رئیس، من کاملاً "از حیث پوست و گوشت و استخوان همان مانوفینا هستم و آمدمام تا از شما مرخصی بگیرم و از حمایتی که بخصوص افتخار دریافت آنرا داشته ام سپاس‌گذاری کنم .

مانوامیانتو ابروها را درهم کشید . سپس به محبوبه مانوفینا که در پشت سرش با فروتنی ایستاده و چشمان خود را بزمین دوخته بود رو کرد و گفت :

— کولورینا تو چطور ؟ آیا تو هم می‌خواهی از خرسندیها و منافع شغل دست بکشی و همراه این دیوانه بیفتی که جز ملوپپای راهبان چیزی ندارد تا به تو بدهد ؟ (۱)
زن جوان به محبوب خود نزدیک شد و گفت :

— منم از این شغل دست میکشم .

رئیس زیر لب گفت :

— ای نسل دیوانگان !

مانوفینا پاسخی نداد . ماندامیانتو به تندی از جای خود برخاست و با گامهای بلند در اطاق قدم زده و سخنان نامفهوم و نامربوطی زیر لب میگفت . معمولاً " این موقع وقت آمدن نفرات دیگر انجمن بوده است که از برای دادن گزارش ماموریت خود می‌آمدند .
رفته‌رفته اطاق بزرگ گاردونا از نفرات گاردونا پر شد . رئیس که بخود فرو رفته بود

هنوز نه به کسی نگاه میکرد و نه از کسی چیزی میپرسید . بالاخره اجتماع اطاق کامل شد و جز چند نفر شیواتو که اهمیت چندانی نداشتند بقیه آمده بودند . تمام شب کلاه داران جمع شدند و دیدند که ماندامیانتو بطوری دراندیشه های غم انگیز فرو رفته است که کوئی در عالم دیگری سیر میکند (هیرو) نزدیک رئیس رفت و به آهستگی آستین پیراهنش را کشید و گفت :

— رئیس همه بچه ها ماموریت خود را انجام داده اند .

ماندامیانتو نگاهی خیره و خشم آلوده مانوفینا که در گوشه سالون با محبوبه خود

(۱) — ملوپپا — یکنوع آبگوشت کنیف و بد خوراکی بود که کشیشان اسپانیا میان گدایان تقسیم میکردند . ملوپپا از کلمه مخلوط می‌آید .

ایستاده بود افکند و گفت :

— تمامی خیر .

— رئیس چه میگوئی ؟ مگر چنین چیزی ممکن است ؟

ماندامیانتو با تمسخر گفت :

— آری یکی از نفرات انجمن در ماموریت خود کوتاهی کرده است ، انجمن دو نفر از

بهترین اعضاء خود را از دست میدهد و این خیانت و پیمان شکنی برای ما بدبختی بزرگی در بر خواهد داشت .

سپس ماندامیانتو با اشاره مانوفینا و محبوبه اش را نشان داد و در دنباله گفتار خود

گفت :

آری دو تن از بهترین فرزندان خود را از دست میدهیم ، اما بیشتر از این ها را ما از دست خواهیم داد مثلاً " شهرت درستکاری و معروفیتی را که در اثر خدمات و زحمات چندین ساله بدست آورده ایم و تا این لحظه لکه دار نشده است (۱) . شاهزادگان و اشراف و نجیب زادگان به ما چه خواهند گفت ؟ بانوان زیبا چه خواهند گفت ؟ مخصوصاً " به کشیشانی که بهترین مشتری ما هستند چه پاسخی بدهیم ؟ به گماشتگان محکمه تفتیش که همیشه صندوق ما را پر میسازند چه بگوئیم ؟ (۲) ما در تمام آندلس همچون دزدان زهر دستی معرفی خواهیم شد که برای خفه کردن قربانیان مزد میگیریم ولی کاری نمیکنیم . دیگران ما را همانند ماموران محکمه تفتیش میکنند که برای دستگیر کردن دزدان جیره میگیرند ولی فقط افراد بیگناه و شرافتمند را دستگیر میسازند و یا مانند راهبان بیدینی

(۱) — به دشواری میتوان پی برد که بدکاران کشور اسپانیا در راه انجام دادن ماموریت ها و تعهد های خویش تا چه اندازه پایبند و متعصب بودند . این بدکاران در راه آدمکشی در برابر اجرتی که میگرفتند خود را کاملاً " مسئول میدانستند و اگر این ماموریت را به انجام نمیرسانیدند ، خود را گناهکار میپنداشتند .

از این جهت افراد نامبرده در انجام دادن ماموریت های خود درستی و امانت را بحد افراط مراعات میکردند . البته انضباط این افراد در برابر انجام دادن تعهدات خود بعلت نفوذ شومی بود که کشیشان روم و بویژه انکیزیسیون بر دل هایشان داشت .

(۲) — به گماشتگان محکمه تفتیش که صندوق ما را پر میسازند چه بگوئیم ؟ — برای درک این مطلب که از دهان رئیس انجمن گاردونا خارج شد بهتر است به یاد داشت های صفحات پیش مراجعه کنیم .

که از برای نماز و دعا بیش از ده بار پول و دستمزد میگیرند و یکبار هم انجام نمیدهد . رئیس که رفته رفته با سخنان خود به جوش و خروش میآمد گفت :

برادران آیا میفهمید هنگامیکه رئیس دادگاه تفتیش بداند قتلی را که سفارش داده انجام نگرفته است در چه خشمی فرو خواهد رفت ؟ و عالیجناب مطران آیا نخواهد گفت که ما افراد تن پرور و راهزنی بیش نیستیم ؟ این اقدام ما را از حمایت دانتوباز میدارد (۱) ای مانوفینا اندکی بخود بها و ناتوانی خودت را اصلاح بکن .

حاضران با بهت زدگی این سخنرانی عجیب و غریب را گوش میدادند . هنگامیکه ماندامیان تو حرفش را قطع کرد چند (فوئل) حیلہ گر و مکار نزدیک مانوفینا رفته گفتند :

— برادر جان ما را ترک نمیکنی اینطور نیست ؟

مانوفینا با لحنی کوتاه پاسخ داد :

— دیگر کار از کار گذشته است .

از سوئی دیگر دو (کوپرترا) که پیرترو مهیب تر از همه زن ها بودند نزدیک محبوبه مانوفینا رفتند و با چرب زبانی و چاپلوسی زهراگینی میکوشیدند او را بخودشان بازگردانند ولی کولورینا در پاسخ همه آنها گفت :

— فایده ای ندارد و ما دیگر تغییر عقیده نخواهیم داد و ما تصمیم خود را گرفتیم .

یکی از گاپوها فریاد زد :

— مانوفینا دزد ماهری است .

مانوفینا در پاسخ گفت :

— مانوفینا هرگز دزد ماهری نبوده است . پولی را که گرفت پس داد و در برابر همه اعلام میدارد که این شغل را ترک میگوید و از تمام القاب و امتیازات خود در این انجمن دست برداشته است .

مانوفینا با لحن آرامی حرف میزد و دیگر آن مرد فتنه جو و خونخوار شب گذشته نبود . در این ساعت مردی بود نیرومند و با شهامت که در اثر گفتار و تبلیغ های مبلغ بخود آمده باشد . مانوفینا خطر و مرگ را دوست داشت ولی در راه مقاصد نیکوئی . فعلاً " تمام حدت پر خاشجویی او بر علیه خفه کنندگان ناتوانان و بیداد گران و بر ضد محکمه

(۱) — دانتو — شخصی بود که هم خدمت شاه و هم خدمت شاهزادگان بزرگ را می

کرد . مردم شهر سویل ادعا میکنند که دانتو سر دسته انجمن گاردونا بود . هنگامیکه خواسته باشند زهر دستی و تردستی کسی را توصیف کند میگویند مانند دانتو دزد است .

تفتیش متوجه شد .

یکنفر از درجه داران جدید انجمن فریاد زد :

— داوری ... داوری ... داوری ... او را بدست عدالت بسپارید ...

رئیس با کمال وقار گفت :

— برادران انجمن گاردونا هرگز فرزندان خود را ولو آنانیکه گناهشان بسیار بزرگ باشد

به محکمه سویل نسپردہ است . اگر این افراد ناتوان و یا تازه کار و سهل انگاری باشند آنها

را از مقام و درجه شان خلع کرده و اخراجشان میکند . اگر خائن باشند آنها را به قتل

میرساند ولی برای انتقام هرگز به دژخیم متوسل نمیشود .



(این پولی است که بمن پرداخت شد .)

مانوفینا گفت :

— رئیس انجمن فرزندان خود را رها نمیسازد و فرزندانش هم نسبت به انجمن خیانت

نمی کنند و در این خصوص در باره منم هیچگونه شکی وجود ندارد .

رئیس که اندکی ملایم و اندوهگین شده بود گفت :

— پسر جان آخر چرا ما را ترک میکنی ؟ آیا گله ای از من داری ؟ هنوز وقت است تا گناهت را ترمیم نمائی .

مانوفینا با لحنی مصمم گفت :

— هرگز !

ماندامیان‌تو با عصبانیت گفت :

— آیا میدانی هرعضوی وفا را ما تنبیه میکنیم ؟
مانوفینا گفت :

— هرعضوی وفا را خلع درجه و مقام میکنی . در باره منم همین کار را بکن .
ماندامیان‌تو بطور جدی گفت :

— باید بدانی در بعضی مواقع هم ما انتقام میگیریم .

— خائنان را میکشند و منکه خیانتی نکرده ام .

— اما ...

مانوفینا در دنباله گفتار خود گفت :

— اما میخواهی بگوئی مرا به قتل برسانند مگر اینطور نیست ؟ بسیار خوب به کسی که این ماموریت را پیدا میکند اندرز میدهم که با کمال تقدس دعای توبه را بخواند زیرا برپیش شاه سوگند ماموریت خطرناکی را به گردن میگیرد . دشنه من در اراده دیگران نیست ولی از برای دفاع خودم همیشه نوکش برق میزند و آماده کار زار است .

ستیزه جوئی مانوفینا محبت چندتن از برادران انجمن را متزلزل ساخت و دست به قبضه دشنه خود بردند . کولورینا که متوجه قضایا بود دسته دشنه تیغه کوچک خود را به فشرود . گاپوئی به حالت استهزاء نزد مانوفینا رفت و به آهستگی گفت :

— مانوفینا من گمان نمی‌کردم ترسو باشی ؟

مانوفینا با بی اعتنائی لبخندی زد .

رئیس داد زد :

— آنجا چه میکنید ؟ مگر نمیدانید که در مجالس رسمی کسی نباید آهسته صحبت کند ؟
درجه دار جدید گفت :

— من به مانوفینا گفتم تو که تا این درجه ترسو شده ای خیلی بد است زیرا حدس میزنم ترس او را باین عمل وادار کرده باشد . هنوز این کلمات به پایان نرسیده بود که گاپو در اثر سیلی محکمی که مانوفینا نواخته بود مثل اینکه دچار گرد بادی شده باشد در زیر پای

در یک لحظه بیست دشنه در روی سر مانوفینا درخشیدند . اما مانوفینا بدون اینکه ترسی بخود راه بدهد شنلش را دور دست چپش پیچانید و دشنه را بدست راست گرفت و همچون پهلوانی زورمند منتظر نبرد شد . کولورینا همینکه او را بدین حالت دید شنل زنانه خود را دور دست چپ پیچانید و پشت به پشت او کرد و با دشنه خود میخواست به آنهایی که میخواستند از پشت سر به محبوبش بتازند حمله ور گردد .

کولورینا که چشمانش همچون ماده ببری میدرخشیدند فریاد زد :

— ای نژاد مرغ وای ترسوها و بزدل ها نزدیک شوید . . . جلو بیایید تا ببینید آیا ما میتوانیم شما را گوشمالی بدهیم یا خیر . . .

مندانماینتو با بی اعتنائی نگاه میکرد . گاپو که بکبار بزمین نقش بسته بود همچون شفالی تیر خورده خشمگین شد و خود را بروی مانوفینا انداخت ولی در میان شگفتی حاضران دوباره روی زمین در غلتید و نفرات انجمن از جای نجنبیدند . مانوفینا فریاد زد :

— آقایان شما بیغیرت هستید . شما میخواستید بوسیله این خوک جوان که حرارتش بیش از تجربه او میباشد مرا بکشید .

رئیس گفت :

— مانوفینا این خوک جوانی که تو یاد کرده ای حق دارد این توهین را جبران کند و تو نبایستی رد بکنی حاضران یک زبان با استهزاء گفتند :

— کولورینا در این نبرد تو را کمک خواهد کرد .

مانوفینا در پاسخ آنها گفت :

— کولورینا همچون مرده ای خاموش میماند و شما هم مانند او باشید و بگذارید این مرد جوان و من با هم تسویه حساب بکنیم .

مندانماینتو گفت :

— بچه ها ساکت شوید و دشنه ها را غلاف کنید . سپس رو به یکی از حاضران کرد و گفت : و شما آقای گاراباتیلو^(۱) بروید بیرون کمین بکشید و با کوچکترین نزدیکی ماموران صدای قورباغه را تقلید کنید^(۲) .

(۱) — گاراباتیلو — یعنی شاگرد دزد .

(۲) — غار غار کردن قورباغه — بدکاران و همه کسانی که جا و مکانی نداشتند و از راه دستبرد و کلاه برداری زندگی میکردند و گروهی حرکت میکردند

فرستاده رفت. مردها وزن‌ها در سالون گاردونا دایره وار ایستادند. گاپو و مانوفینا هر دو با کاردهای دراز و نوک تیز خود درون این دایره رفتند. پیش از اینکه نبرد را آغاز کنند این دو هم نبرد اسلحه های خود را بهم نشان دادند تا از هر جهت شبیه یکدیگر باشند.

سلاح دو رقیب بیک درازا بودند تیغه و پهنای آنها به یک اندازه بودند. این همان نکته است که کلمه خائن را که بیگانگان به مردم اسپانیا نسبت می دهند میکند. زیرا مردم خیلی پست و پائین و واخورده های اجتماع و جیب برها و متقلبان و راهزنان و تعقیب شدگان قانون و محکومان فراری و امثال آنها هنگام دعوا و مبارزه پای بند اصول جوانمردی و پهلوانی بودند و هرگز کسی انتظار چنین خصائلی را از آنها ندارد. هرگز کسی نمی بیند که یکنفر (باراترو) (۱) هنگامیکه طرف دعوا دست از جنگ بکشد و نخواهد آن را ادامه بدهد رقیبش را از پای در آورد. مثلاً " اگر یکی از طرف دعوا شل نداشته باشد آن دیگری هم شل خود را در می آورد و با دست برهنه مانند طرف دیگر جنگ میکند.

تعدادی افراد آگاه همراه داشتند. این افراد هنگام عملیات نفرات کمین میکردند. این افراد جوان بخوبی صدای جبرجیر سوسک و موشوی گربه — و غار غار قورباغه را تقلید میکردند و در مواقع خطر رفقا را آگاه می ساختند. گاهی پیش می آمد که در اسپانیا در روز روشن در گردشگاه های عمومی صدای غار غار یک دسته قورباغه با جنگ و دعوی گربه ها شنیده میشود و دفعتاً " متوجه میشوید عده ای متقلب که مشغول تقلب در بازی بودند و با طاس یا ورق بازی میکردند و افراد ساده لوح را می فریفتند میگریزند و از دست ماموران که سر میرسیدند پا به فرار میگذارند.

(۱) — باراترو — در اسپانیا به بعضی از متقلبین میگویند که با یک دست ورق بازی کثیف و چرکین دور بازارهای هفتگی و اسکله گالیه های محکومان به اعمال شاقه (یا کشتی های تنبیهی) پر سه میزدند و در برابر پرداخت سهمی این ورق ها را به بازی کنندگان قرض میدادند.

این افراد نسبت به هم باندا زهای جسور بودند که برای پیشدستی از برای قرض دادن ورق بوسیله کارد با هم دوئل میکردند.

باراترو از کلمه باراتو می آید و عبارت میشود از چند عدد پول ماراودی که متقلبین در مقابل جنگ تن به تن با کارد به بازی کنندگان میپرداختند.



(جلو بیائید !)

این نوع جوانمردی بهمان اندازه جالب توجه است وقتی که این افراد بعلل ناچیز و بخاطر چند شاهی پول یا کمتر با هم دعوا میکنند (۱) این دو نفر هم آورد پس از این آزمایش شل های خود را به منزله سپری دور بازوی چپ پیچاندند . سپس با کمال غرور در برابر هم درانتظار آغاز مبارزه ایستادند . گاپوی تازه کار مانند خروس جنگی جوان که تیغه پایش تازه درآمده باشد با بیحوصلگی فریاد زد :

— یا الله زود باشید . . .

در اثر این فریاد دو حریف روی یکدیگر افتادند و گاهی خم و گاهی راست شده و مانند ماری بهم می پیچیدند . گاهی به عقب می پریدند تا بر روی هم آورد خود بجهند و حریف را از پای درآورند . در این جست و خیز های چابک و غیر منتظره که برای غافلگیری انجام میگرفتند مانوفینا آرامتر و با تجربه تر و کاردیده تر از دیگری بود . گاپوی از خشم گنج شده بود و چون نمیتوانست سایه ایرا که هر دم از دستش میگریخت به چنگ آورد بیشتر خشمگین گشته و با نا امیدی خود را بروی مانوفینا میانداخت ولی مانوفینای چابک و کهنه کار حمله نمیکرد و بیش از بیست بار دشنه اش را حواله رقیب کرده بود .

کولورینا نفس زنان با نگاهی مشتمل این نبرد وحشیانه را تماشا میکرد . تنی چند از حاضران که گمان میکردند مانوفینا به زودی از پا در خواهد آمد و بر زمین در خواهد غلتید از برایش دعای میکردند . حریف جوان دیگر بزودی از ادامه این روش مبارزه که در آن چندان آزمایشی نداشت ، نا امید و خسته گشت . بیش از بیست بار دشنه مانوفینا بسینه او بر

(۱) — میگویند مرد دوئل کننده ای با کارد رقیب خود را زیر درختی یافت . او را بیدار کرد و باو پیشنهاد نمود با او دعوا کند . طرف هم با کمال نزاکت دعوت او را پذیرفت و با هم به دوئل پرداختند . پس از پایان این جنگ تن به تن آنکه زخم کمتری برداشته بود رقیب مجروح خود را به پاسگاه برد و با او مانند یک دوست رفتار کرد .

هنگامیکه این دو به پاسگاه رسیدند هر دو نفر بازداشت شدند . بعلت شدت جراحات یکی را به بیمارستان و دیگری را به زندان فرستادند زیرا دوئل ، با کارد در اسپانیا ممنوع است ، چون از انواع دوئل دیگر خطرناکتر میباشد . مجروح بعلت شدت جراحات وارده در گذشت آن دیگری بدار آویخته شد . این مرد ترجیح داده بود بمیرد تا رقیب مجروح خود را در میان جنگل به حال خود گذارد و بگریزد . زیرا این عمل را ننگ میدانست و اگر احیانا " مرتکب چنین عملی میشد در چشم خلق خوار و بی آبرو میگشت . پس برایش امکان نداشت باین بیفروستی تن در بدهد .

خورد کرده بود ، لیکن مانوفینا که نمی‌خواست او را بکشد منتظر لحظه ای شد تا طرف دشنه خود را با بازوی افقی حواله سینه اش نماید . در این هنگام بازوی چپش را به‌متندی بلند کرد و دشنه دراز حریف تا زیر پاهای رئیس بر روی زمین در غلتید . حاضران یک صدا گفتند :

— آفرین مانوفینا . آفرین تو هنوز شایسته ای که از ما باشی .
مانوفینا گفت :

— سپاسگزارم . تحسین شما برایم کافی است .

مانوفینا دست حریف را که بسویش دراز شده بود با کمال برادری بفشرد سپس روبه ماندامیان‌تو کرده گفت :

— رئیس بهتر است تشریفات را انجام بدهیم تا من آزاد گردم .

ماندامیان‌تو چون دانست که همه کوشش‌هایش برای برگشت تصمیم گاپوبی به‌ره‌است دشنه اش را در آورد و نوک آنرا بر زمین‌گذارد و بقوت بفشرد و آن را خورد کرد . سپس خورده‌های دشنه را به مانوفینا داد و او هم به نوبه خود دشنه خود را بدین نحو تقدیم رئیس کرد . در نتیجه این تبدیل مانوفینا خلع درجه شد و از افتخارات گاردونا محروم گشت . سپس ماندامیان‌تو دست مانوفینا را گرفت و او را در برابر تصویر مسیح برد . در آنجا مانوفینا به زانو افتاد و کلمات زیر را بر زبان راند :

به دردهای نوتردام و بخون‌پسرش که در راه ما ریخته شد سوگند یاد میکنم که هرگز بانجمن گاردونا و یا نفرات انجمن خیانت نکنم . هرگز به زیان افراد گاردونا به دادگاه تفتیش ملحق نگردم و هرگز دشنه خود را بسوی هیچیک از آنها حواله نکنم مگر در راه حفظ منافع و دفاع حقیقی و قانونی خدا مرا براستی سوگندم یاری دهد و اگر کوتاهی کنم تنبیهم نماید .

حاضران که پشت سر مانوفینا زانو زده بودند یک صدا گفتند : آمین .

همینکه این تشریفات و مراسم مضحک به پایان رسید مانوفینا بازوی محبوبه اش را گرفت و نگاهی از روی خدا حافظی بدوستان قدیمی خود افکند و از دخمه گاردونا برای — همیشه بیرون آمد .

هنگامیکه مانوفینا از نظر ناپدید شد رئیس گفت :

— برادران برای نوتردام هفت بدبختی دعای نه روزه ای بجا می‌آوریم تا بجای این بچه بیچاره گم گشته که ما را ترک کرده است جانشینی بفرستد .

فصل نهم

محبوب رئیس بزرگ دادگاه تفتیش

پس فردای شب باده‌گساری بوده‌است . ساعت ده بامداد است ، رئیس (انگیزیون) از خواب برخاست . چهره اش هنوز از آثار زیاده رویهای شب پیش حکایت میکرد . این خواب نابهنگام بجای اینکه قوا را ترمیم کند آن را به تحلیل میبرد .

پیر آربورنگ پریده بود . در اثر افراط در باده‌گساری مضطرب و دل نگران بنظر میرسید . خشمی جانگذار نسبت به ماموران جنایت پیشه اش احساس میکرد . بعلاوه عشق سرکش او را از پای در آورده بود . (آنریکه) بیش از همه چیز احساساتش را جریحه دار کرده بود . محبت و عشق سُبَّعانه رئیس محکمه تفتیش به دولر بعلت موانعی که در سر راهش مرتباً " سبز میشدند ، دو چندان گشت .

رنگ صفاوی پیر آربو گاهگاهی از لکه های بنفش رنگی پوشیده میشد . چشمان آبی رنگ و شعله ورش مانند پلنگ تیر خورده درندگی یافت و نیمرخ عقابی اوبشددت منقبض شده و او را همانند جانور وحشی کرده بود . در این هنگام رئیس به مجمریکه در وسط اطاق میسوخت نزدیک شد و دست های خود را جلوییش گرفت . سردش شده بود . همه افکارش را جمع کرد و بخود گفت :

دولر ! ... دولر ! ...

تصوّرات تحریک شده اش مثل اینکه در برابر آبگینه سحر آمیزی قرار گرفته باشد روی زیبا و قد رعنا و گیسوان عاشق کش دولر را پیش چشمانش مجسم میکردند . رئیس یکباره از جای خود جهید و دندانهایش در اثر حمله سرسام آوری روی هم فشرده شدند . سپس در دنباله سخنان خود گفت :

آه ! چه اندازه زیبا بود ! ... چه اندازه در میان ترس و وحشت خود زیبا بود !
آه ! چه خوب بود اگر او را بخانه ام میآوردم ! ... چه خوب بود اگر او را بدون ترس از خشم و فریادش در آغوش میگرفتم ! ... اگر آنریکه در ماموریت خود سستی نمیکرد این کار ممکن میشد ! ... ای مرد بدنهای دو زشت رو ! تو جز چاپلوسی چیزی نمیدانی ! او



(دوئل با دشنه)

... ای نژاد پلید و شیطان! ... توفقط بلدی گرد و خاک نعلین ما را ببوسی ولی موقعی که رضایت خاطر ما را باید فراهم کنی بیغیرت میشوی و در برابر خطر میگریزی!

رئیس در این هنگام با نخوت و غرور سرش را بلند کرد و گفت:
حالا مگر چه شده است؟ مگر من در این جا ارباب و صاحب اختیار نیستم؟ مگر من نمی‌توانم بزور متوسل بشوم؟ در این موقع به پرده ابریشمی که او را از اطاق خدمتگزاران جدا میکرد نزدیک شد و گفت:

— منشی مرا صد بزنید.

منشی آمد. این منشی جوانی بود از خانواده مستمند که فقط برای رهائی از تنگدستی و شکنجه در خدمت عالیجناب کار میکرد.

مگر در این عهد همه چیز به محکمه تفتیش تعلق نداشت؟ رئیس گفت:
— (فیلیپ) آیا فرماندار شهر سویل را دستگیر کردند؟ آیا او را به زندان محکمه تفتیش سپردند؟

فیلیپ کرنشی کرد و پاسخ داد:

— بله عالیجناب فرمان اجرا شد.

خرسندی مشئومی از دیدگان رئیس درخشید.

— خواهش میکنم بفرستید ژزه باین جا بیاید.

منشی رفت. رئیس با گامهای بلند در اطاق قدم زد و با خود گفت:

— دست کم من از این دختر انتقام خواهم گرفت. سپس در دنباله گفتار خود که همیشه با خودش حرف میزد گفت:

امیدوارم این کولی‌های بدجنسی که پشتیبان آنها سیاشم بهتر از ماموران ما اوامر را انجام دهند. معمولا "بچه‌های گاردونا در کار خود خطا نمیکند. دیگر این استوانی که از او نفرت دارم وجود نخواهد داشت. اقلا "دولر را از این رقیب منفور آزاد میسازم. همینکه سخن رئیس بدینجا رسید چهره پریده رنگ ژزه در آستانه در پدیدار شد. از دیدن او چهره رئیس ملایم شد و گفت:

— ژزه داخل شو.

ژزه یانو آموز کلیسا همانند یکی از افراد وابسته به مردان مقتدر و خوش گذران و بیکارهای بود که به محبوب و ندیم نامیده میشوند. محبوب‌ها افرادی بودند ناتوان که از راه نرمش و گشاده روئی میزیستند معه‌ذا کسی در برابرشان مقاومت نمیکرد.

بعبارت دیگر مانند سرنوشت شوم نفوذ اسرار آمیزی داشتند. این افراد ندیم و

و همنشین هوشمندی بشمار میرفتند که تمام اعمال و رفتار و کردار خوب و بد ارباب خود را الهام می بخشیدند . در حقیقت چنین بنظر میرسید انگشتی سحرآمیز بانگشت دارند و همینکه روزی این طلسم از انگشتشان بیرون برود بدون هیچگونه دلیل و منطقی بوسیله همان قدرتی که باعث سرافرازی آنها بود واژگون و نابود میگردد .
 محبوب گفت :

— مگر عالیجناب شب را نخوابیده اند ؟
 — آری ژزه من نتوانستم خوب بخوابم و شب خسته کننده و بدی را گذرانیدم .
 — عالیجناب در کاخ هم مردی است که نخوابیده و در راه خدمتگزاری جناب جلالتماب روحا " و جساما " مجروح شده است . چشمان پیر آربو از تعجب مشتعل شدند .
 ژزه در دنباله گفتار خود گفت :

عالیجناب این آدم که در راه خدمتگزاری جناب جلالتماب جان خود را از دست نداده است هنگامیکه خون آلود و بیجان بسوی شما آمد جناب جلالتماب او را مانند حیوان کثیفی از خود رانده است .
 رئیس داد زد :

— ژزه آیا میدانی اگر غیر از تو کسی دیگری جرأت میکرد برای آنریکه میانجیگری کند ...
 محبوب با لحن آرام گفت :

— جناب جلالتماب همانطور که بسختان من گوش میدهند التفات بفرمایند تا بقیه حرفهایم را بشنوند و مطمئنا " از این بیرحمی که نسبت به آنریکه روا داشته اند خود را سرزنش خواهند کرد .
 آربو زیر لب گفت :

— او یکنفر خیانت پیشه است .
 — عالیجناب او خدمتگزاری است فدائی شما . خدمتگزاریست شجاع و با وفا که شما باو نیاز دارید . حالا چمکسی را فرماندار شهر سویل خواهید کرد ؟

— به پاپوش پاپ سوگند ژوزه نمیدانم کدامیک از ما دیوانه هستیم . آیا تو با این کله کوچک که مهمل میگوئی یا من رئیس بزرگ محکمه تفتیش سویل که به حرفهایت گوش میدهیم ؟
 ژزه پاسخ داد :

— عالیجناب الان ثابت میکنم که در این لحظه هر دو در کمال عقل و سلامتی هستیم .
 — من خیلی دلم میخواهد بدانم تو چگونه این موضوع را ثابت میکنی ؟
 — عالیجناب خیلی آسانست و جناب جلالتماب بهترین و نجیب ترین فرماندار شهر

سویل را بنام ' کُنْتُ - مانوئل - آرگوز واز کار بر کنار کردید و اکنون شهر بدون سرپرست شده است و جناب جلالتماب در این عصر کفر و الحاد به تکیه گاهی نیازمندید .
رئیس که با خرسندی بحرفهای ژزه گوش میداد گفت :

— خوب از همه این حرف ها چه میخواهی نتیجه بگیری ؟

— عالیجناب میخواهم ثابت کنم که ، بهترین تکیه گاه رئیس فرماندار سویل میباشد و لازم است که این فرماندار از دست نشاندگان جناب جلالتماب باشد . در حقیقت باید مردی مانند آنریکه را پیدا کنید که تمام وجود خود را وقف شما کرده باشد و آنریکه در حین دستگیر کردن دختر فرماندار به دام دو تن از آدمکشان انجمن گاردونا افتاد و به علاوه نزدیک بود در آب خفه شود و باین علت نتوانست در مأموریت خود پیروز گردد . پیر آربو لبخندی زد . نفوذ محبوب از تبی که روحش را همچون اخگر سوزانی نموده بود کاست یکباره با خوشحالی فریاد زد :

— آنریکه فرماندار سویل ! ژزه آیا میدانی که این مرد شایسته این مقام نیست ؟
ژزه گفت :

— اقتدار جناب جلالتماب بسیار است و نیازی به این نیست که چه کسی باید فرماندار باشد .

تنها خنده صدا دار و بدون کشش و جذبه — تنها خنده رئیس انگیزپسیون — باین شیرین کاری پاسخ داد : ژزه با خرسندی و ملایمت کودک ناز پرورده ای در دنباله گفتار خود گفت :

عالیجناب آیا لازم است این آنریکه بینوا را صدا بزنم تا از برای بخشش خواهی خود را به پای شما بیاندازد و خود را اصلاح نماید ؟

— آیا او از قصور در مأموریت خود پشیمان است ؟

— عالیجناب پشیمانی او بسیار است .

آربو گفت :

— بسیار خوب مردیکه در راه مأموریت خود جانفشانی کرده و از کرده خود هم پشیمانست براستی سزاوار گذشت میباشد .

ژزه کوچک من برو آنریکه را صدا بزن ،

ژزه با شتاب دست رئیس را بوسید . اگر در آن هنگام کسی سرخم شده اش را روی

دست پیر آربو میدید متوجه میشد که محبوب چنان نفرت و انزجاری در خود احساس میکند که بجای بوسه خدعه آمیز میخواهد دست رئیس را با دندان های خود پاره کند .

رئیس با خود گفت :

در هر حال فکر این بچه بد نیست ، آنریکه فرماندار سویل و دست نشاندۀ من و آلت بی اراده من خواهد بود و آنچه را که من بگویم ابکوب خواهد کوبید و آنچه را که من دیکته کنم انجام خواهد داد . آری ژزه حق دارد و آدم عاقلی است . همینکه این جملات را به پایان رسانید محبوب و آنریکه آمدند . آنریکه هنوز رنگ پریده بود . سرش خورد و بازویش زخمی و از نواری پیچیده شده بود . قیافه مکار و حیلۀ گرش باین چهره خشن و خسته قیافه بیمار و رنج دیده ایرا داده بود . بدیدن او پیشانی رئیس دوباره خرمائی رنگ شد . بخشش خواه یک زانو را بر زمین زد و با یک حرکت و حالت مخصوصی میخواست دست جناب جلالتمآب را ببوسد . پپی آریو به محبوبش نگاه کرد . نگاه ژزه اینطور پاسخ داد :

— زود باشید و قدری بخشش داشته باشید .



(آنریکه جلوی رئیس دادگاه تفتیش زانو زد)

رئیس بزرگ گفت :

من تو را بخشیده ام . از ژزه سپاس گذار باش که بهتر از یک مدافع در حق تو دفاع

- کرده است . حالا ماجرای شب گذشته را که چنین زخمی شدی برایم تعریف کن .
- آنریکه دوباره برای عالیجناب آنچه را که از ربودن دولر و ماجرای آن شب میدانیم حکایت کرد بدون اینکه از ضرباتی که زده و پا خورده حرفی بزند . در حقیقت مردگان را سرزنش نکرد و این خود یک میراث اخلاقی بود نه یک راهزنی . هنگامیکه آنریکه شرح ماجرا را به پایان رسانید رئیس اندکی نرم شد و با لحن آرامی گفت :
- آنریکه با آنکه در این مأموریت خود شکست خوردی من تو را آدم با وفائی میدانم و امیدوارم در آینده بتوانی تلاش های خود را در راه خدمات خدا و محکمه تفتیش بکار ببری و جبران گذشته را بکنی و برای اثبات این مطلب که من هیچگونه احساس ناخوش آیندی در باره ات ندارم و تو را باز همچون یک خدمتگزار واقعی نگاه میکنم از امپراطور در خواست میکنم تو را بفرمانداری شهر سویل منصوب کند .
- آنریکه که در میان خرسندی و گشایش قرار گرفته بود گفت :
- مگر کُنت — آرگوزو مرده است ؟
- ژده زهر لب گفت :
- او در زندان محکمه تفتیش بسر میبرد .
- در این هنگام یکی از خدمتگزاران گوشه پرده را بلند کرد و گفت :
- عالیجناب ارباب ماندامیان تو تقاضای شرفیابی دارد .
- رئیس که پیش خود خیال کرد استوان حتما " به قتل رسیده است گفت :
- بگوئید رئیس گاردونا را داخل کنند . در حالیکه بر روی کلمه " رئیس با ریشخند تکیه کرده بود .
- ماندامیان تو را داخل کردند . ماندامیان تو کلاه بسر جلوی رئیس ایستاد . این مرد وحشی در مقام و درجه و امتیاز دارای چنان عقاید عجیبی بود که خیال میکرد یکاقتداری با اقتدار دیگر روبرو شده است .
- آنریکه به ماندامیان تو اشاره کرد تا کلاهش را بردارد ولی ارباب با بی اعتنائی او را نگاه کرد ، رئیس خندید و سپس به ارباب رو کرد و گفت :
- خوب ؟ آیا مأموریت خود را انجام دادید ؟
- ماندامیان تو گفت :
- کاری صورت ندادیم .
- چه میگوئی ؟ استوان — دو — وارگاس ؟ ...
- استوان — دو — وارگاس با خیال راحت قدم میزند و حتی یک خال مو هم از سرش

کم نشده است. از آغاز تأسیس گاردونا برای نخستین بار این انجمن یکنفر خائن به خود دیده است و این خیانت پیشه از بهترین افراد انجمن بوده است. ماندامیان‌تو در این هنگام از تغییر عقیده مانوفینا چنان برقت آمده بود که یک پدر از فسق و فجور فرزند مهربان و عزیز خود.

رئیس پایش را بر زمین کوبید و فریاد زد :

— لعنت بر شیطان ! همه به من خیانت میکنند. سپس با صدائی کوتاه گفت : نام این خیانت پیشه چیست ؟

من سوگند خوردم که تا ابد نام او افشاء نشود. وانگهی این موضوع به جناب جلال‌التماب هیچ ارتباطی ندارد. من برای این موضوع به خدمت رسیده‌ام تا مبلغی را که بعنوان پیش قسط پرداختید پس بدهم.

راهزن با درستکاری پول های طلا را که برای قتل استوان دریافت کرده بود روی میز نهاد.

رئیس گفت :

— مگر در میان افراد شما کسی نمی‌تواند این ماموریت را انجام بدهد ؟

— آه ! " افراد با شهامت بسیار داریم و من میتوانم شما را به آینده امیدوار سازم. ولی مارد استوان را کم کردیم و مهلتی لازم داریم.

رئیس گفت :

— اگر تعهد نمائی استوان را پیدا کنی این موضوع اهمیتی ندارد. ماندامیان‌تو پولت را بردار و هر اندازه کار دشوار شود مزد آنهم بیشتر میگردد.

راهزن پول را برداشت و گفت :

— بسیار خوب من متعهد میشوم تا هشت روز دیگر این مرد را ضربه بزنم.

رژه گفت :

— انشاء الله ... و با بی اعتنائی خارج شد.

آربو گفت :

— ماندامیان‌تو آیا نمیدانی دختر فرماندار بچه جانی گریخته است ؟

ماندامیان‌تو پاسخ داد :

— عالیجناب این ماموریت را به من نداده بودند.

آنریکه گفت :

— او درست میگوید.

آربو ابروها را درهم کشید زیرا آربو با شوخی و تمسخر میانه ای نداشت، آربو گفت: — ماندامیانتو برای این دستگیری همه طلاها بهم را وقف کرده ام. بکوش تا این دختر را بیایی و نزد من بیاوری، راهزن با سردی گفت:

— آیا این دختر باید سالم و بی عیب تحویل شود؟
— البته، البته، نباید حتی موئی از سرش کاسته شود. آیا شنیدی؟ بدون اینکه کمترین وحشتی بکند. آیا در خدمت شما زنی نیست تا این ماموریت را انجام بدهد؟ دختر مطمئناً از همجنس خود فرار نمیکند. پس باید حيله ای بکار برد و جای پنهانیش را یافت، ماندامیانتو با خود گفت:

— آه! کولورینا چه اندازه برای این ماموریت شایسته بود! سپس در دنباله گفتار خود گفت:

عالیجناب در این بابت اقدام میشود. ولی من نمیتوانم متعهد شوم زیرا این ماموریت بسیار دشوار است. آنریکه به آهستگی گفت:

— مگر من فرماندار سویل نخواهم شد؟ در این صورت خودم او را پیدا خواهم کرد.
آربو رئیس گاردونا را مرخص کرد. این آدم عجیب در کمال آسودگی و آرامی و قیافه ای اطمینان بخش بیرون رفت. این آدم در خصوص مقام و مرتبت خود افکار و عقاید مخصوص داشت. رفتار نخوت آمیز و غرور آمیز و شاعرانه روح اسپانیولی بر تمام حرکات و اشارات ماندامیانتو چنان شکو و حشیه ای بخشیده بود که نمیتوان به بیان آن پرداخت. هنگامی که بیرون رفت آربو شانه های خود را بالا انداخت و زیر لب گفت:

— معامله با این نوع افراد براستی دشوار است. سبب این معامله و تماس تنها گناه فوج مسیح یا ماموران ما میباشد. اگر خدمتگزاران ما شهامت داشتند ما که باین کولی ها نیازی نداشتیم.

آنریکه گفت:

— عالیجناب اگر این کولی ها در خدمت ما نبودند با ما جنگ میکردند.

آربو پاسخ داد:

— شاید حق با تو باشد.

آنریکه که بخشیده شده بود با رئیس سرگرم گفت و شنود شد. از آنچه که میانشان گذشت آگاهی نداریم. اما یحتملاً "این گفتگوهای محبت آمیز و این سخنان بیشرمانه که میان این دودمرد موحش رد و بدل شد دوزخی لبخند زد. اگر خدا از این گفت و شنود ها خشمگین نمیشود برای این است که دادگستر است. اگر خدا وجود شیطان صفتان را بر روی

زمین تحمل میکند چنانچه میگویند برای اصلاح نیکوکاران نمیباشد ، بلکه باین علت است که او پدر میباشد و یک پدر همیشه نسبت به فرزندان خود اگر چه بد کار و ناخلف باشند بخشنده است .

ماندامیانتو هنوز گامی به کوچه نگذاشته بود که حس کرد آستین او را کسی میکشد .
کولی گفت :

— آیا جناب سعادت ازلی چیزی را فراموش کردند و مطلب دیگری دارند ؟
ژزه گفت : سعادت ازلی فراموش کردند تا به شما بگویند من نمیخواهم استوان به قتل برسد .

ماندامیانتو با همان لحن گفت :

— باید باین موضوع فکر بکنم :

ژزه گفت :

— مگر تو کسی نیستی که همه کارها را بدست داری ؟
— عالیجناب برای قتل استوان به من بیعانه داده است و من هرگز برخلاف میل عالی جناب اقدام نخواهم کرد .
ژزه با قدرت تمام گفت :

— باستثنای من . من نمیخواهم که استوان به قتل برسد . آیا شنیدی ؟ من بیعانه را به عالیجناب پس میدهم و از این بابت آسوده باش و سلامت برو .
ماندامیانتو نفوذ ژزه را بر روی آربومی شناخت ، لحن مصمم ژزه او را بی تصمیم کرد و به خود گفت :

— باید رئیس را خشمگین کرد یا محبوب را رنجانید ؟ ماندامیانتو پس از لحظه ای اندیشیدن گفت :

— جلالتآب هر چه که پیش بیاید از شما اطاعت میشود .

ژزه گفت :

— بسیار خوب هر چه که پیش خواهد آمد برایم باز گو . ضمناً " کیسه ای پر از طلا در دست ارباب گذاشت و در سر کوچه دیگر از نظر ناپدید شد .

همینکه ماندامیانتو پیشکشی راهب جوان را دید گفت : این یک هدیه ایست که میتوانم بپذیرم . رئیس گاردونا در حالیکه با آوازی آهسته ترانه ای از اشعار قدیمی اسپانیولی را که کولی ها هنوز در آندلس میخوانند زمزمه میکرد دور شد .



(راهزن سگّه های طلا را روی میز ریخت)

فصل دهم

مراسم سوگند خوردن

به فاصله کمی از شهر (سویل) و در میان محوطه خلوت بر روی تپه پرگل و خندانی که خاک های خود را از رودخانه گوادالکبیر سیراب میکند صومعه ای متعلق به فرقه دومینیکن ها برپا شده بود که طبیعتی زرخیز و متغیر آنرا احاطه کرده بود و درون آن را با دست سازی های زیبا و ساده آراسته بودند تا بدون شک فرزندان (گوشمان) محکمه تفتیش بهتر به زهد و پرهیزگاری و ترک علائق دنیوی و کف نفس و خویشتن داری بپردازند .

این دیر یا بهتر بگوئیم این کاخ جایگاه قدیمی شاهزاده عربی بود که بعدها پناهگاه سی تن از راهبان شد تا برای محکمه تفتیش کار کنند . عده ای از این راهبان بلند پایه و یا رئیس محکمه تفتیش استان ها بودند . همه این افراد بعلت سختگیریها و توجه شدید و بیرحمانه شان در باره کافران معروف بودند و عالیجناب آربو بویژه این پناهگاه مقدس را بعنوان جایگاه رفع خستگی از مشاغل دلخراش آنها برگزیده بود . در این روز واقعه مهمی در این جایگاه سعادت ازلی یا بهتر بگوئیم یک تشریفات و مراسم مشعشی انجام میگرفت که حضور رئیس محکمه تفتیش هم باین شکوه و جلال میافزود .

دو ماه پس از گم شدن دختر فرماندار می باشد . عشق سرکش پیر آربو به دولر خاموش نشد . تنها زمانی چند از این روح خودگامه مهاجرت کرد و اندیشه تسلط و اقتدار اندکی او را از فریفتگی این مهر لگام گسیخته بازداشت . از سوی دیگر تنها دولر مطمح نظر زندگی رئیس نبود .

در این روزها (ژزه) محبوب او بایستی در دیر ربانیون در مراسم سوگند خوردن شرکت کند . توجه و علاقه پیر آربو باین مرد چنان شدید بود که نتوانست از محبت و عشق سرکش خویش نگاهد . تشریفات از بامداد این روز رسمی در صومعه آغاز شد . محراب گرد و طاق زده دیر که با وجود زیورهای مسیحیت قیافه عربی بخود گرفته بود از گل ها و حلقه ها و طاق های گل آراسته گشت .

(نوتر دام - دو - روزر) یا سرپرست مخصوص رهبانان دادگاه تفتیش لباس جشن

خود را به تن کرد . تصویر عقیف مادر خاضع و همچنین تصویر فروتن ترین مردان روی زمین از ابریشم و مخمل پوشیده گشت . این ملکه محبوب فرشتگان خود را همچون ملکه روی زمین آرایش داد . مرمر سفید ستون ها در زیر پارچه سرخ پوشیده شده بودند و شمع های فراوانی در محراب میسوختند .

در اثر بوی سرمست کننده عطرها و درخشندگی ماهوت ها و زیبایی شگرف ستون ها با آن گل های در هم و برهمی که مزین شده بودند میتوان گفت مقبره ونوس یا این رب النوع زیبایی ناگهان به یک کلیسا یا محراب مبدل شده است منتها بجای خدای مشرکین تصویر عذرای آسمان نصب شده بود . در اطراف صحن کلیسا قیافه سختگیر محصمه آراسته سرپرست تیره و عبوس کشیش های (دومینیکن) یا محکمه تفتیش افکار تند و خشنی را در ذهن بیننده میآورد که منظره خندان این جایگاه مقدس بدون آن به زحمت جلب توجه مینمود . در سمت راست محراب و صدر کلیسیا جایگاهی بود پوشیده از مخمل در زیر یک سایبان و این جایگاه مختص رئیس بزرگ محکمه تفتیش بود . در سمت راست آن روی صندلی راحتی که اندکی پائین تر از جایگاه رئیس بود رئیس می نشست که معمولاً ، دارای مقام و منزلت نخستین بود . در این روز درجات برتری و (هیرآرشی) و طبقاتی کاملاً در نظر گرفته میشد .

در ساعت نه آوازی بلند در زیر سقف دیر - که از مدعوین فراوانی مرکب از بانوان و درباریان پر شده بود - طنین انداخت ، راهبان لوا بر سر در حالیکه سرود مخصوص (گلوریا - این - اگسلسیس) را میخواندند در دو صف پیش آمدند . هر یک از آنها شمع روشنی بدست گرفته بود .

این چهره های تیره در زیر قیافه های خونخوار و دلبستگی های دنیوی نمایان شدند . این گروه که از علامت گورها یعنی سیاه و سفید پوشیده شده بودند چنان خوفناک به نظر میرسیدند که بی اختیار بیننده را از ترس و وحشت منجمد میساخت ، همینکه آواز ها به پایان رسیدند راهبان روبروی هم ایستادند .

رئیس دیر از وسط آنها پیش رفت ، دو راهبی که شل مخصوص شماسی به تن داشتند بدنبالش راه افتادند . این گروه کارآموز را که لباس گرانبهای شوالیه های اسپانیا را به تن داشت بدرقه میکردند . هر چهار نفر در صدر کلیسای پوشیده از مخمل که قبلاً " برایشان آماده کرده بودند دو زانو نشستند . یکی از اشراف اسپانیولی به سمت پدر رژه برگزیده شده بود .

عالیجناب آربودر جایگاه ویژه خود جلوس کرد . پس از قرائت انجیل تذکیرو موعظه

معمولی انجام گرفت. این موعظه عبارت از خطابه ای بود پراز تکلف و گنگ و نامفهوم، درهم و برهم و پیچیده و غامض و آشاری از عبارات ناموزون که دربارهٔ سعادت ازلی زندگی صومعه و کلیسیا ادا میگشت. این عبارات و جملات نه از قلب تراوش میکرد و نه از وهم و خیال سرچشمه میگرفت، بلکه تنها در راه یک هدف ادا میگشت و آنهم روم بود:

"از برای سلطه و برتری نیست و نابود کنید".

شنوندگان بسیار خرسند بودند. فصاحت و بلاغت و اعظ سبب شد تا بانوانیکه در این مراسم حضور داشتند این کار آموز جوان را "که قیافه ای نجیب و صورتی زیبا داشت" با تحسین و تمجید نگاه نمایند. با این حال ژزه بسیار پریده رنگ بود و چشمان سیاهشنگاهی عجیب و اسرارآمیز داشتند و گوئی برقی از خرسندی چهره اش را تابناک ساخته بود.

رئیس دیر پس از ادای خطابه بسوی کار آموز کلیسا پیش آمد و از او پرسید:

— برای چه هدفی چنین آراسته و پیراسته وارد خانه خدا شده ای؟

ژزه پاسخ داد:

— من بدنبال جستجوی پاکی و نجات روح خود میباشم.

— آیا میتوانی آنرا در میان شکوه و جلال دنیوی و شادیهای فریبنده بیابی؟

— نه "باید از شکوه و جلال دنیوی و شادیهای فریبنده چشم پوشید.

— کافی نیست. باید از گوشت و پوست و همهٔ تعلقات خاطر چشم پوشید.

— من میثاق می بندم تا همیشه پاک و طاهر باشم و نسبت به آن کسی که مرا برانجات

رهبری میکند فرمانبردار باشم.

رئیس صومعه گفت:

— پس پیش برو!

در این هنگام دوراهب نود کار آموز آمدند و او را به پشت محراب راهنمایی نمودند. این جایگاه تاریک بود و با چراغ کم نور سقف اطاق روشن میگشت. در وسط کف اطاق که با ماهوت مشکی فرش شده بود "تابوتی به چشم میخورد. این تابوت را با کفن مردگان پوشیده بودند. گردا گرد تابوت چهار شمع میسوختند. بر روی در تابوت "سر مرده ای به چشم میخورد که آنرا بالای دو قطعه استخوان بشکل چلیپا گذاشته بودند. دوردیف دندانهای سر این مرده بسیار سفید بنظر میآمدند. بالای سر آن دو صلیب بزرگ نقرهای

(یامانگا) دیده‌میشدند (۱) . این صلیب ها را " که همچون پرچم شومی بنظر میرسند " بوسیله میله بر زمین استوار کرده بودند . این صلیب ها را به هنگام تدفین مردگان بکار میبردند . در انتهای دیگر دخمه (۲) و (۳) " پهلوی میزدعا " صفحه پهنی از جنس فلز بدیوار نصب شده بود . این صفحه همه اشیاء شوم این دخمه را منعکس کرده و چند برابر میساخت .

۱ - یامانگا - یکنوع پرچم استوانه ایست بصورت برج که به نوک صلیب داری ختم میشود . (مترجم) .

۲ - این جایگاه دخمه نجات نامیده میشد .

(۳) - دخمه نجات - این دخمه در پیش راهبان همان بود که نزد فرقه (فرانک ماسون) باطاق اندیشه نامیده میشود . در این دخمه همه چیز بر پایه تاثیر بر روی وهم و خیال نوایمان استوار و حساب شده بود . این مراسم عبارت بود از سه روز روزه گیری کامل و انجام دادن یک رشته اعمال با یک روش خاص و نامفهوم .

مورخ زیر نویس از قول پدر آنتونیو " راهب نجیبی که زمانی مانند دیگر نیک مردان زندگی میکرد " در این موضوع میگوید : " فردای برگزینش بسمت (هیرونیسمیت) شهر مادرید با آنکه دوست داشت رئیس دیر خود باشد " تا یک مقام درجه یک اسپانیای بزرگ " اگر باز او را در مراسم سوگند خوردن دعوت میکردند که فقط مدت یکساعت تنها در دخمه نجات بماند " با کمال میل از این پیشنهاد صرف نظر مینمود . سپس چنین گفت :

" من گمان میکنم این دخمه را باید دخمه اهریمن نامید " زیرا اگر من به اهریمن عقیده داشتم بدون تردید میگفتم این اهریمن را با همه مختصات و خصایص شیطانی و بچه شیطانی و جادوئی و افسونگری و ابلیسی با چشمان خود دیده ام .

پس از شنیدن سخنان محرک و مشوق و برانگیزاننده رئیس نوآموزان و نوکاران و پس از گذراندن سه روز روزه داری بدون آب و ماندن نیمساعت در دخمه نجات " من معنی انگیزه و آرزوی (سنت - انتوان) را میفهمم و به آن اعتقاد دارم " .

این گفته یک کشیش آیا ثابت نمیکند که بجای تشریفات جدی و ساده آئین مسیحیت " کشیش ها جلوه گری اشباح خیالی (فانتاشماگوری) مسخره و کفرآمیز را جانشین کردند تا حواس را در جهت خرافات گمراه نمایند و روح را پست گردانند ؟

هیرونی میت - اسم عام چند فرقه مذهبی که (ارمیت - دو - سنت ژروم) هم آنها مینامند . اما پیروان این فرقه خیلی زود از لباس (ارمیتیک) خارج شدند و در سلک پیروان (سنت - اوگوستن) درآمدند . (مترجم) .

کارآموز را در این دخمه تنها گذاشتند . رژه لباسهایش را در آورد و لباس ربابیون را درپوشید . این لباس عبارت بود از لباسی سفید و روپوشی سیاهرنگ . این لباس مخوف

فرانک - ماسونری - عبارتست از انجمن سری که اعضاء آن با اصول برادری و اخوت پایبند بودند . اعضاء این انجمن بایک رشته علائم و نشانی های رمزی یکدیگر را شناسائی میکردند . این انجمن به گروه ها و مجامع مخصوص بنام (لژ) تقسیم بندی میشد . آن را ماسونری هم مینامند .

مبداء پیدایش فرانک ماسونری در انگلستان - گویندگان و وارثان فرانک ماسون به نام (اوپراتیو) یا (ایمازینه) شاخه های مختلف العقیده فرانک ماسونری کنونی را تا زمان آدم و ساختمان معبد سلیمان و اساطیر مذاهب دیرین و جنگ صلیبی و گروه های مذهبی هابد (تامپل) و طبقات مختلف قرون وسطی بالا میبرند . اما فرانک ماسونری جدید با فرانک ماسونری نظری و صوری (یا اسپکولاتیف) بنظر میرسد در اواسط سده هفدهم در بریتانیای کبیر پدید آمده باشد .

در آن زمان انجمن بناها و سنگتراش ها (فرانک ماسون عملی یا صنفی یا اوپراتیو) که جهت استخدام همکاران در مضیفه بودند ناگزیر شدند عده ای همکار و عضو از خارج دعوت نمایند و این موضوع باعث شد تا (لژ) هایی بوجود بیاید . این مسئله سبب شد تا لژهایی تشکیل گردند در حالیکه عرف و سنت آنرا ملحوظ داشتند آنرا بصورت انجمنی درآوردند . چهار لژ از این نمونه بسال ۱۷۱۷ با هم یکی شدند و بنام لژ کبیر لندن نامگذاری شد . اشراف زادگان بزرگ و دوک های (مونتگو) و (وارتن) به توسعه و بسط این لژ کبیر همت گماشتند . گد و آئین نامه تشکیلات فرانک ماسون بسال ۱۷۲۳ بوسیله (آندرسون) افشاء شد . نامبرده به اعضای خود " اعتقاد به خداوند و فرایض دینی و اشتراک مسئولیت و رازداری و اطاعت از قوانین و قوه مقرر را توصیه کرد . بدون شک معافیت وحدت مذهبی " بسبب انشعاب مذاهب در انگلستان بود که " پس از تبعید (استوارت کاتولیک مذهب) و دسترسی به تخت و تاج خانواده پروتستان " مذهب (اورانژ) بوجود آمد .

اما در هر صورت این حادثه باعث شکست اصول ماسونری (عملی و صنفی) نبود . این ابتکار و عدم استقبال پاره ای از لژها از شناسائی لژ کبیر لندن باعث پراکندگی در ماسونری انگلستان شد که سرانجام در اواسط سده هیجدهم به دو گروه رقیب تقسیم گشت ؛ یکدسته بنام (ماسون دیرینه) و یکدسته ماسون تازه نامگذاری شد . این شعبه اخیر

او را مانند مرده کفن پوشی میساخت . سپس کارآموز کمر خود را با ریشمانی " که نشانه فقر و بینوائی بود بست ، بالاخره کفشهای زیبایش را بدور افکند و پاپوشی به پا کرد که

رفته رفته از نظر عقیده با دسته نخستین نزدیک گشت . بالاخره سال ۱۸۱۲ این دو لژ کبیر با هم متحد شدند و لژ کبیر انگلستان را تشکیل دادند . بدینترتیب خصوصیات مذهبی خود را در ماسونری انگلستان نگهداشتند . .

فرانک ماسونری در فرانسه - بنظر میرسد این فرقه سال ۱۷۳۰ - ۱۷۲۰ بوسیله (ژاکوبیت ها) وارد فرانسه شده باشد . میدانیم که (ژاکوبیسم) منسوبست به گروه سیاسی که دارای عقاید ژاکوبین ها باشند . ژاکوبین ها دارای عقیده دموکراتیک آشتی نا- پذیر جمهوریخواهان سده ۱۹ رژیم و حکومت محافظه کار (امپراطوری دوم) بودند و شاید ژاکوبیسم بنیان گزار جمهوری چهارم بوده باشد .

مختصات سری بودن و دنباله روی او از بنیان گذاران (استوار تیست) و الهام گرفتن از لژ بزرگ انگلستان و آزادی در مذهب سبب شدند که سال ۱۷۳۴ بوسیله قدرت هائی از فعالیت آن کاسته گردد و ضمناً از سوی کلیسیا هم محکوم شود . اما مدتی بعد با صبر و شکیبائی و پایداری (دوک دانترین) را سال ۱۷۳۸ و (کنت - دو - کلرمونت) را سال ۱۷۴۳ سمت استاد بزرگ خود برگزید و بدینترتیب در فرانسه لژ کبیر انگلستان پایه گذاری شد و در سال ۱۷۵۵ این لژ به لژ کبیر فرانسه نامگذاری شد و در سال ۱۷۴۲ نظم و نسق تازه ای بنام تشکیلات (آندرسن) بوجود آمد . سپس دامنه آن بسرعت پیشرفت نمود . اما بعلت فقدان هر گونه کنترل و باز بینی از سوی لژ بزرگ و وجود استقلال کامل روسای لژ در گردآوری اعضا تازه به موجودیت آن لطمه وارد گشت . بدین ترتیب روسای (اِکوسه) که با نظریه های پیشنهادی از سوی شوالیه های (رامسی) در سال ۱۷۳۶ موافق بودند در سال ۱۷۴۲ درجات بالاتری به سه درجه سنتی یعنی : کارآموز " دستیار " استاد " افزوده شد .

اما کنت - دو - کلرمونت وظایف لژ را بدست جانشینان ناسزاواری سپرد و در نتیجه لژ کبیر تقسیم شد و از سلطه اختیار بیرون آمد .

بالاخره بدنبال سرو صدای سال ۱۷۷۱ (دوک - دو - شارتر) به سمت استاد بزرگ و (دوک - دو - لوگزامبورگ) به سمت دبیر کل برگزیده شدند و در نتیجه در ماسونری فرانسه تجدید سازمان بعمل آمد و سازمان تازه ای بنام لژ کبیر ملی بوجود آمد و جمعیتی از آن تشکیل گشت بنام شرق بزرگ (یاکراند - اورپانت) و لژ بزرگ ملی بجای لژ قدیمی فرانسه

می‌بایست همیشه آن را با خود داشته باشد. همه این تشریفات نیم ساعت طول کشید. دست نوآموز مثل اشخاص تب‌کرده می‌لرزید. قلبش با ضرب‌های نامنظم و شتابزده

درجه داران انتخاب شدند و روسای انتخاب شده لژ برای مدت یکسال غیر قابل انفصال باقیماندند (سال ۱۷۷۳). لژ خاور کبیر که اندکی تحت تاثیر شاخه (اکوسه) بود دیگر نتوانست اعضاء وفادار دیرین لژ کبیر و ماسونری متعدد اشرافی و تصوفی را "که از اوایل سده ۱۸ بوجود آمده بود" دور خود جمع نماید. ضمناً "در موقع انقلاب فرانسه لطمه سختی به فرانک ماسونری خورد زیرا عده‌ای از اعضایش کاملاً" یا شاید نا خود آگاه تحت تاثیر اعمال و عقاید شخصی خود قرار گرفتند.

وجود اختلاف سلیقه در مطالب سیاسی و بسته بودن (آلتیه‌ها) و جایگاه گردآمدن اعضاء لژ خاور بزرگ از سال ۱۷۹۳ تا ۱۷۹۷ به ناچار از فعالیت این لژ کاسته شد و یک مرحله و دوره ضعف و انحطاط را پیمود. اما مدتی بعد از راه پیوستگی لژ بزرگ و لژ خاور بزرگ جمعیت تجدید حیات نمود (سال ۱۷۹۹). اما لژ بزرگ با خاور بزرگ بسال ۱۷۹۹ متحد شد ولی با پیدایش آئین اکوسه دیرین مصوبه و ماسونری با درجات بالا در سال ۱۸۰۵ (گراند - اورپانت) از آن جدا شد. در آغاز سده نوزدهم فرانک ماسونری با عقاید جمهوری خواهان فرانسه بویژه (راسیونالیست‌ها) و طرفداران حکمت ناکری الوحی هم آواز شد و لذا چندین بار از سوی کلیسای کاتولیک محکوم و متهم گشت.

این تغییر و تکامل بوسیله اعضاء پیشرو انجمن در آغاز بدست لژ خاور بزرگ جلوگیری شد و سپس بدست نخستین و دومین امپراطوری فرانسه افتاد؛ اما چندی بعد با آئین تازه و بازگشت سلطنت در فرانسه و حکومت پادشاهی ماه ژوئیه مجدداً "مورد پشتیبانی قرار گرفت. اما پس از انقلاب فرانسه بسال ۱۸۴۸ پس‌گرد و تنزل پیدا نمود.

لژ بزرگ ملی فرانسه به سبب تمایل به بسط و گسترش و پیشرفت بسال ۱۸۵۲ و بعلت انتشار اعلامیه تشکیلات ماسونری

بسال ۱۸۴۹ در باره وجود خدا و جاودانی بودن روح پس از سقوط امپراطوری دوم به پیروزی تازه‌ای دست یافت و ماسونری دارای تشکیلاتی مستقل از حکومت بوجود آمد و در سال ۱۸۷۷ به قطع فورمول شناخت (معماران بزرگ جهان) پرداخت.

پس از رها کردن این اصل اساسی دنبال فرانک ماسونری آنگلو ساکسون را گرفت و با لژ خاور بزرگ ارتباطش را برید و لژ بزرگ فرانسه را هم رها نمود (که فرزند و زائیده جمعیت اکوسه قدیمی بود) "در ضمن در باره مسائل مذهبی بی تفاوت باقیماند. تنها

می‌تهید. عرقی سرد بر چهره سفید و پاکش تراوش کرد. بغضی خفه‌کننده و دلشکن در سینه‌اش ترکید. در برابر صلیب زانوزد و چون محضران با صدای تلخی شروع به دعا

به سال ۱۹۱۳ لژ کبیر فرانسه (ملی) پایه‌گذاری شد و اعضای لژ خاور بزرگ نسبت به مسائل مذهبی و ماسونری وفادار باقیماندند و از راه لژ کبیر انگلستان و جمعیت فرانک ماسونری سراسر دنیا تشکیلات منظم خویش را حفظ کرد.

تشکیلات فرانک - ماسونری - فرانک ماسونری به طرفداران خود اشتراک مسئولیت - و یکرنگی و پیوستگی سعادت فردی را با سعادت دیگران شدیداً توصیه می‌کند. شعارش عبارتست از: "آزادی"، "برابری"، "برادری".

میدانیم که انقلاب فرانسه از این اصول الهام میگرفت.

به طرفدارانش منافع مشارکت و همبستگی را توصیه مینماید و اعضا خود را با یک شیوه، سری و رمزی "که دارای یک رشته آزمایش‌های جسمانی و بدنی و مادی و اخلاقی است انتخاب میکند. مثلاً "بیگانه‌ها داوطلب برای پیوستن به درجه و مقام کارآموز نخست باید از جیفه دنیائی و طلا و نقره خود را آزاد نماید. سپس در یک اطاق اندیشه بنشیند. این اطاق دارای ضامم رمزی است (مانند چراغ "اسکلت" "سنگهای مکعبی شکل" نمایش یک خروس و یک رهگذران با ساعت شنی "نمک و گوگرد و غیره) داوطلب از راه نوشته به سه پرسش مربوط به تکالیف و وظایف پاسخ میدهد. در ضمن باید وصیت نامه ای هم تحریر نماید.

سپس قسمتی از لباس خود را بکند و چشمهایش را ببندد و به نماز خانه برود و در آن جا شمشیر بر شراره را دست بزند. پس از اینکه داوطلب مراحل آزمایش (سه مسافرت) و (جام تلخ) و (سلسله و زنجیر بیگانگی) را به انجام رسانید سوگند می‌خورد. سپس پیش‌بند و دستکش را دریافت مینماید. درجات کارآموزی و دستیاری و استادی سه درجه نخستین یا درجات سمبولیک و رمزی هستند که بعدها درجات دیگری به آن افزوده شدند. بر طبق آداب و آئین فرانسوی یا آئین جدید هفت درجه وجود دارد: کارآموز "دستیار" استاد "منتخب" اکوسه "شوالیه خاور" (یا شوالیه دوربان) پرنس صلیب سرخ.

این آئین در جمعیت شرق بزرگ در بیشتر آتلیه‌های آنها با سه درجه نخستین اجرا میشود و در جمعیت (کولژ بزرگ) چهار شعار دیگر وجود دارد. آئین اکوسه که از عقاید رسمی سرچشمه گرفته و به کشور فرانسه آمده است سه درجه دارد:

خوانی نمود . سخنانی نامفهوم و ناموزون زمزمه میکرد و نامیکه تنها خود او میفهمید پشت سر هم بر لبانش جاری و تکرار میگشت .

استاد اکوسه سنت - آندره " نجیب زاده نوآموز " شوالیه نیکوکار شهر مقدس که از لحاظ پیروی مرتب و منظم بین الملی با گراند لژ ناسیونال (یا لژ کبیر ملی) ارتباط و پیوستگی کامل دارد .

آئین اکوسه قدیمی و مصوبه دارای ۳۳ درجه است که همه این درجات در فرانسه مورد عمل قرار نمیگیرد . این درجات عبارتند از : درجات عادی در لژهای کمال و فضیلت (درجه چهارم تا درجه چهاردهم) " درجه چهارم یعنی استاد سری " درجه نهم استاد منتخب نهمی ها " درجه دوازدهم استاد بزرگ معمار " درجه چهاردهم منتخب بزرگ طاق مقدس " ماسون کامل و عالی . درجات پانزدهم تا هیجدهم : درجه هیجدهم شوالیه صلیب سرخ و انجمن علماء و پرهیزکاران .

درجات نوزدهم تا سی ام : درجه سی ام شوالیه کادوش " شوراها ی عالی . درجه سی و یکم تا سی و سوم : بازرس بزرگ " انکیزیتور " فرمانده " پرنس عالیشان سلطنتی بازرس کل که بسته است به شوراها ی عالی فرانسه (در آئین اکوسه) یا گراند لژ آئین ها (گراند اوربانت) . دست کم یک لژ از هفت عضو تشکیل میگردد : یک نفر مدیر " دو ناظم " گوینده " منشی " دستیار و نوآموز . به اضافه یک نفر خزانه دار " خبره " مهماندار " یک نفر رئیس تشریفات و یک نفر برای مسائل مذهبی و غیره .

لژ گراند اوربانت فرانسه بوسیله شورای حزب اداره میشود و تشکیل شده است از : سی و سه عضو که برای مدت سه سال از سوی جلسه همگانی فراماسون ها " جلسه سالیانه انتخاب شدگان آتلیه های سمبولیک تحت ریاست رئیس شورای حزب برگزیده میشوند یک دادگاه تمیز به کار قضات درباره اعضا ماسون رسیدگی مینماید . یک کو لژ بزرگ آئین ها سه درجه اخیر را مورد سنجش و مذاقه قرار میدهد (از درجه سی و یکم تا سی و سوم) . طرفداران (اکوسه) از آغاز سال ۱۸۹۴ بدو صورت ماسونیک تقسیم شده اند . در پایان عده نوزدهم شرکت بانوان در لژ تصویب شد و لذا لژ مختلطی بوجود آمد که آنرا انجمن مختلط و نامنظم نامند .

آئین یا رایت اکوسه - یکی از شاخه های فرانک ماسونری فرانسه تحت رهبری پوریاست شورای عالی برای درجات بالا و گراند لژ دو فرانس برای درجات سمبولیک . رایت یا آئین - عبارتست از مجموع سمبول های خاص یک مذهب یا یک ملت یا یک

در این هنگام ارگ از نغمه های پرآشوب و یکنواختش محراب را پر ساخته بود. صدای راهبان با آهنگ های پرطنین و زننده به گوش میرسید. اعصاب کارآموز جوان " که در اثر

زمان با دوره .

سمبول یعنی نشانه و علامت ظاهری مثلا " پرچم سمبول میهن میباشد . از نظر الهیات سمبول یعنی مجموعه اصول مذهبی و اعتقادی دین مسیحی ها .

ارمیت ها - عبارتند از : مسیحیانی که از آغاز مسیحیت به نقاط دور افتاده میرفتند تا باندیشه و تفکر و سیو و سیاحت بپردازند . نخستین شکل مذهبی آن بوسیله (سنت هل - دو - تپس) در سده سوم در کشور مصر بوجود آمد . این گروه از کهن ترین ارمیت های شناخته شده در تاریخ بشمار میآیند .

سنت - آنتوان یکی از علاقمندان و پیشوایان آن " پیروانش را به صحرای مصر علیا رهبری کرد و از این جا بود که مرام ارُمی تپسُم یا (هیلا ریون) در سراسر شرق بویژه فلسطین بوسیله (سنت - گرگوار - دو - نازیانیز) و (سنت - بازیل) در سده چهارم اشاعه یافت . شماره بسیاری از پیروان ارمیت به علت تقدس فوق العاده به پدران مقدس صحرا لقب یافتند .

سنت - پاکوم یک ارمیت مصری است که زندگی عزلت نشینی را بجای زندگانی اشتراکی و اجتماعی بنیان نهاد . ارمیت ها با تارک دنیا های خاور زمین به چند نوع ریاضت دست میزدند : عده ای در یک جا ساکن میشدند و خود را محکوم مینمودند تا همیشه ایستاده و سر پا نگهدارند . پاره دیگری یک ستون زندگی میکردند . ایندسته اخیر را (استلِیت) نامند . پیشوای این گروه (سیمون - دو - سپری) نامیده میشود .

بعضی دیگر به بیابان گرد یا چرنده نامیده میشدند و دارای مسکن و جای ثابتی نبودند . مسلک ارمیت به کمک (سنت - آناناس) و (سنت - ژروم) از آغاز سده چهارم اشاعه یافت . همچنین در قاره آفریقا و اروپا بویژه در (گول) و بریتانیا و ایرلند شیوع پیدا نمود . این افراد گوشه نشین در اطاقی تیغه شده و دیوار کشیده و بسته زندگی مینمودند . و در سده هفتم و هشتم رو بغزونی نهادند . اما از آغاز سده نهم مقامات مذهبی ارمیت در صدد برآمدند تا از خطرات گوشه نشینی و عزلت مطلق بکاهند .

از میان این گروه ها از همه مهتر عبارتند از : ارمیت (سنت - اوگوستن) که به اوگوستین ها معروفند . چنانچه میدانیم این نوع ریاضت ها در هندوستان هم متداول است . و معلوم نیست اندیشه عزلت گزینی و انزواطلبی و ریاضت انفرادی مطلق آیا از هندوستان سرچشمه گرفته یا بالعکس از پیشوایان ارمیت ، عزلت گزینی و تفکر و اندیشه در ایران هم

یک روزه طولانی تحریک شده بودند با کمال شدت برانگیخته گشتند. این آوازه‌های بشری و این صدای ارگی که همانند نغمات شگفت انگیز جهان دیگر بود برای او یک حالت شگرفی

سابقه دارد منتها با ریاضت همراه نبوده است، این با محققان است تا در این باره بررسی نمایند. فرقه‌هایی هم در ایران یافت می‌شدند که بر ریاضت دست می‌زدند منتها ریاضت مطلق نظیر پیروان ارمیت را اعمال نمی‌کردند. در شاهنامه هم عزلت‌گزینی یکی از شاهان کیانی ذکر شده است.

راسیونالیست‌ها - نقطه مقابل حکومت اختیاری و استقرائی می‌باشد. از نظریاتی بحث میکند که مانند علل و ذات (سوبستانس) و قضاوت‌هایی بنام (اصول راه‌های شناخت) که گاهی مادر زادی است و از راه عقل و هوش ساخته و پرداخته میگردد و اصل و مبدا آن تنها به تجارب و آزمایش‌ها بستگی ندارد. تحت اشکال و صور گوناگون (پلاتون) و دکارت و لایبنیتز) و کانت دارای نظریه راسیونالیسم در شناخت و معرفت اشیاء و محیط و اخلاق بودند. عقاید و نظریات راسیونالیسم اخلاقی و معنوی و روحانی عبارتند از: اصول اعمال ارادی که از مبدا و اصل "از عقل و برهان سرچشمه گرفته باشد نه از نظر ملاحظات شخصی و منافع عمومی (یا اوپورتونیسم)" یعنی کسانی که در مواقع لزوم از شدت و خشونت نظرهای خویش می‌کاهند تا معرفت مناسب را از دست ندهند.

راسیونالیسم مخالف یا (اوتی‌لیاریسم) یعنی عقیده کسانی که قواعد اعمال را موکول به نفع عموم میدانند و هیدوئیسم (یعنی اصول فلسفه‌ای که لذات را هدف زندگی میدانند). راسیونالیسم مذهبی - عبارتست از توجیه کردن همه حقایق وجدان و عقیده از راه افکار شخصی "اعتقادات مذهبی عبارتند از: احساسات کورکورانه‌ای که اندیشه‌های روشن و تائیدناکی را لازم دارند. این بود عقاید و دکترین و نظام قرون وسطی، راسیونالیسم مذهبی مخالف تصوف و حکمت اشراق (بایمی سی تیسیم) می‌باشد.

ذات (یاسوبستانس) - بر طبق نظریه دکارت و لایبنیتز بدون شک تنها خداوند از برای وجود خویش به خویشتن نیاز دارد. کلمه ذات در نظر خداوند و آفریدگان دارای دو معنی نمیشد. زیرا در میان آفرینندگان پاره‌ای از طبیعتی سرچشمه میگیرند که وابسته به وجود دیگران هستند و ما این عده را "با آنهائیکه بوجود خداوند نیاز دارند" تمیز و تشخیص میدهیم و آن را ذات مینامیم و بقیه مختصات و صفات این ذات بشمار می‌آیند. در این باب سه نظریه وجود دارد:

۱ - در این جهان همه چیز عوض میشود و هیچ چیز ماندنی و پایدار و جاویدان

پدید آورده بودند بجای اینکه با کمال تقدس و پرهیزکاری بیاندیشد افکاری دوزخی بر مغزش چیره گشتند. . .

نمیباشد و فقط صور و حالات عمل و فعل تدریجی است، این نظریه را (فنومی‌نیشم) مینامند. فنومی‌نیشم یک نظریه فلسفی است که میگویند تنها حادثه و اثرات حسی وجود دارد به زبان دیگر حادثه و اعمال و افعال یا در زمان پدید میآیند یا در فضا و محیط و اشیا، تجربی.

فنومی‌نیشم با عادت در موجود زنده یا حافظه و وجدان ارتباطی ندارد. پیروان این فلسفه میگویند حقایق جز با آثار حسی بدست نمی‌آید.

۲- تنها یک ذات وجود دارد ولی ذات حقیقی در خود شخص وجود دارد، که جاویدان و بینهایت است و یکی و واحد میباشد. موجودات برگزیده دیگر عبارتند از انواع و طرق ذات.

این نظریه را (پانته‌ایسم) نامند. این نظریه فلسفی میگوید خدا با جهان یکی است. این نظریه از عقاید هندی‌ها سرچشمه گرفته است سپس بصورت فلسفه یونانی‌ها در آمده است، (پیروان ارسطو و پلاتن) طبق نظریه پیروان ارسطو خدا عبارتست از : روح جهان که هم قوه، متفکر است و هم ماده و در ضمن مشکل و جان بخش میباشد. پلوتن میگوید موجودات عالم که همگی قوه، متفکره و بعد و عظمت پروردگار را از یک ذات واحد سرچشمه گرفته است و چیزی به جز خودش وجود ندارد. او علت قائم بالذات و ثابت همه چیز میباشد و موجودات صور و اشکال مخصوص و برگزیده و منسوب به ذات ربّانی هستند که بر حسب قانون نیاز طبیعی و طبیعت توسعه و نشو و نما میکنند. این نظریه را (دِترمی‌نیشم اونیورسال) یا سبب‌یون عام و جهانی مینامند. یعنی فلسفه‌ای که آثار را موقوف به علل و اسباب میداند. نتیجه (پانته‌ایسم) را رِآلیسم گویند. (رِآلیسم) یعنی معتقد به حقیقت و آنچه که در طبیعت بصورت زشت و زیبا وجود دارد. ایدِآلیسم ذاتی و درونی و معنوی (نیست) و ایدِآلیسم خارجی و بیرونی و مادی (هگل) از اشکال و صور پانته‌ایسم میباشد.

در مذهب مسیحی پانته‌ایسم بشدت محکوم و مطرود است، اسپینوزا فیلسوف دیگر به نظریه پانته‌ایسم یک پدیده و وضوح هندسی داده است، خداوند یک ذات واحد است. یک ذات ملزم و ناگزیر ابدی و بی‌نهایت میباشد. پانته‌ایسم همان فلسفه اشراق و وحدت مطلقه است.

۳- ذات جاویدان و کابل و بی‌نهایت میباشد و آنهم فقط در خداوند وجود دارد.



(او را در شکل پلنگی دید .)

این آوازه‌های مقدّس از برای او همانند ریشخند ترسناکی گشتند . . . بجای گل و عطر و روشنائی " خون و سکوهای آدمکشی در نظرش مجسم شدند . . . صدای راهبان به پوزخند دیوانی همانند شدند که در بستر مرگ بشر حضور داشته باشند . این گفته‌های انجیل به مغزش خطور میکردند : " آنها همگی به دوزخ خواهند رفت . . . در آنجائیکه همیشه گریه و صدای بهم خوردن دندانها وجود دارد - ای لعنت شدگان بروید در آتش جاویدان " . کارآموز چنین احساس کرد دستی آتشین بر روی دست برهنه و سردش گذاشته شده است . صدای تمسخر آمیز خشن و دوزخی در میان بازتاب ها و پژواک ها در زیر گوشش میگفت :

— بیا . . .

در همان حال که رژه تسلیم این راهنمای ناپیدا شده بود " بدون اینکه زحمت برخاستن

ذات ناقص و ناکامل و آفریده هم یافت میشود .

از خوانندگان عزیز بپوش می‌خواهیم که زیر نویس ما بدرازا کشید و آرام آرام وارد مباحث فلسفی شدیم اما برای درک مطالب این کتاب و زیر نویس‌های مربوطه چاره‌ای نداشتیم جز اینکه با بضاعت مزجات خود و رجوع به کتاب‌های فلسفی پیشینیان مختصری به تعریف واژه‌های فلسفی بپردازیم تا خوانندگان عزیز ما بهتر بتوانند زیر نویس‌های این کتاب را درک فرمایند و گرنه ادعای دیگری در سر نداشتیم و نداریم .

(دکتر بریمانی)



(مراسم سوگند خوردن)

بخود بدهد تا راه برود " احساس کرد که یکباره از پرتگاهی به پرتگاه دیگر و از هوای گرم و وزوز دار با عماق بیابانی می‌فلتد و در آن جا ایستاد . آنجا درون زمین بود . شبی تیره همچون روپوش سنگین و قیرگونی پیرامونش را فرا گرفته بود . دم زدنش تند و سخت و نامنظم شد . گمان کرد او را زنده زنده در گوری تاریک و مظلّم مدفون کرده اند .

لیکن در این لحظه رویا رویش دری باز شد و منظره شگفت آوری در پیش چشمانش هویدا گشت . جایگاه وسیع و وحشتناک و سوزانی بود که شعله ای ناخوش آیند و زنده وهد بواز آن متصاعد میشد . دیوهای عجیب و غریب و وحشتناک با شکل های مهیب در میان بخورات آتش پرواز میکردند . این دیوان ترسناک غرش هائی مشثوم و خوفناک سر میدادند . خنده هائی همانند خنده های خوفناک دیوها و شیاطین و دوزخی ها سر میدادند . سپس با هم با صدائی شوم و ترسناک و آزار دهنده و گوش خراش چون صدای جفجفه پر سر و صدا میگفتند :

— خودش است ! ... خودش است ! ...

در این پایتخت دوزخ دسته های بسیاری از راهبان بیکدیگر فشار میدادند. آنها را دید که یکی پس از دیگری رژه میرفتند و همینکه باین جایگاه میرسیدند هیاکل ابتدائی خویش را تغییر میدادند و در روشنائی سرخ آتش جاویدان آنان را با صور شرم آور و عجیب میدید. یا به عبارت دیگر آنها بصورت دو جانوری ها با طبیعت متضاد در میآمدند.

این شکنجه خوفناک و غیر قابل وصف و نامفهوم " که در اثر تصوّراتی هذیان آمیز اختراع شده بود، " کار آموز را بلرزه در آورد. پوزخندی غیر منتظره و بی مقدمه برلبانش نقش بست... او آربو " رئیس دادگاه تفتیش را بشکل پلنگی با منقار و پنجه مرغی می دید. پس از این توهّمات و پندارهای خسته کننده قوایش به تحلیل رفتند و یکباره درمانده شد. هنگامیکه خواستند رژه را به کلیسیا برگردانند بسختی میتوانست روی پاهایش بند گردد. گامهایش سست و چهره اش پریده رنگ و بر روی سینه اش خم گشته بود. تنفسی جانگداز از سینه اش بیرون میآمد.

همینکه به محراب رسید و پیر آربو را دید در جایگاه اسقفی خویش نشسته است اندکی آرام شد. برقی از نفرت از دیدگان تیره اش درخشید. خون بدلتش برگشت... او وارد زندگی راستین و حقیقی شده بود. با کمال فروتنی بر روی سنگفرش برهنه زانو زد. حالا دیگر ناپدریش هم نبود و پدر دیگری جز خداوند نداشت. در این موقع میثاق و پیمان خود را با صدائی محکم بر زبان آورد و رئیس دیر گوش داد. پس از ادای آخرین کلمه ارگ نوای دل انگیز خویش را آغاز نمود و راهبان سرود (تِه دُوم) را سرائیدند.

این مراسم بخشایشی بود در راه خداوند " که روحی را از شر اهریمن نجات داده است. همینکه سرود به پایان رسید کسی را که برای دخول به مقام تازه سوگند یاد کرده بود بدرون تابوت گذاشتند و دعای مردگان را خواندند. در این هنگام رژه در اثر وحشت و خستگی به یک خواب عمیق فرو رفت، چنین بنظر میآمد که گور تنها جایی است از برای آرامش و صفای خاطر او.

شالی که تابوت را می پوشانید او را از حیات و دردهائیکه بدنالش میکشید جدا میساخت. حتی تکانهائیکه راهبان به هنگام برداشتن تابوت و جا بجا کردنش میدادند تا بدخمه زیر زمین ببرند راهب جوان را بیدار نساختند. وقتیکه از این اغما بیرون آمد خود را در زیر زمینهای صومعه " در میان گورها و استخوانهای مردگان دید... " این بود مراسم سوگند خوردن این راهب ربانی.

— مرگ!... آری مرگ شیرین است... اما من نمیتوانم باین زودی بمیرم... سپس با صدائی کوتاه گفت: فرّناند...

در حالیکه از این جایگاه شوم دور میشد " مثل اینکه با شخص ناپیدائی حرف میزند
گفت: فرناند ... شکیبا باش بزودی وقتش خواهد رسید .

فصل یازدهم

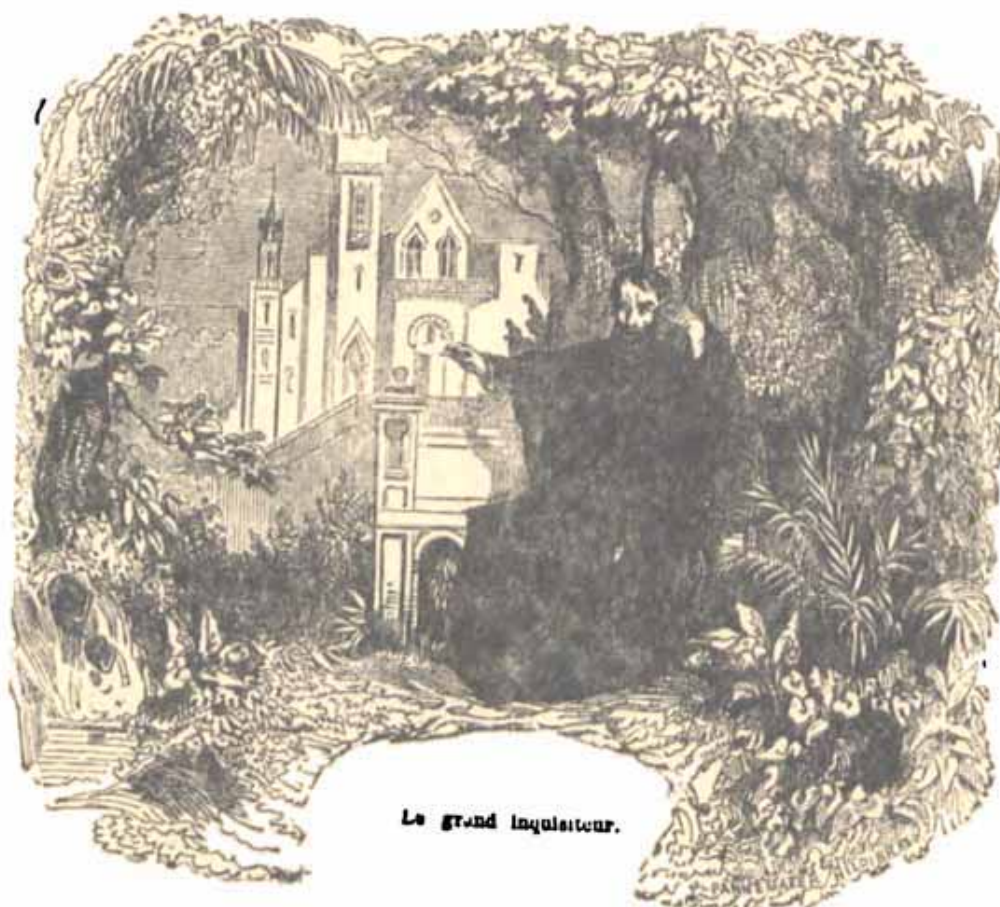
عشق رئیس انگیزیسیون

دو ماه بود که دولر از آزار پیر آربو بطرز شگفت آوری رهائی یافته و در پناهگاهیکه
برایش تعیین شده بود تحت حمایت مبلغ بسر میبرد. همچنین دو ماه بود که مانوئل
آزگوزوی بهینوا "فرماندار شهر سویل" در سیاه چالهای محکمه تفتیش - که اگر انسان یا
موجودی، زنده از آن بیرون میآمد براستی شگفت آور بود - بسر میبرد (۱). با وجود
جستجو و جدیت و تلاش آنریکه فرماندار تازه سویل "رئیس نتوانست پنهان گاه دولر را
در دیر کار ملیت ها کشف کند.

در این پناهگاه دولر بنام دیگری خوانده میشد. عشق ناپاک رئیس دوباره شعله ور
شد و در اثر یک ناکامی اندوه و نفرتی بسیار و هیجانی درونی و خفه کننده قلب این کشیش
پلید را "که هنوز از بیچارگان انتقام میکشید" مالا مال ساخت.

آربو با دخالت ژزه "که بنظر میرسید فرشته زشت او بشمار میرود" و در اثر تحریک
طبیعت و غریزه تبهکار و حیوانیش "نقشه" حرابکاری اسپانیا را در سر خود می پروراند.
نه منظره شکنجه ها و نه شکوه های شوم و دردناک سکوهاای محکومان "هیچیک نمیتوانست
این تعایلات و هوس های سوزان را - که خاطره دختر زیبای آندلسی در روح بی عصمت

(۱) - همه نویسندگان تاریخ انگیزیسیون در این موضوع همگوا هستند که افرادی که
در سیاه چالهای محکمه تفتیش زنده به گور میشدند نمیتوانستند با کسی صحبت کنند حتی
با خویشان و نزدیک خود. بعلاوه اگر کسی هم جرات پیدا میکرد تا بنفع زندانی
میانجی گیری کند یا بکوشد از او دفاع نماید آن شخص را فوراً "به همان اتهام دستگیر و
زندانی میکردند.



(رئیس بزرگ دادگاه تفتیش عقاید .)

آریو بر جای گذاشته بود - فرو نشانند .

رئیس خشم و تغییرات خود را بر روی فرماندار فرود میآورد تا شاید بتواند از این راه دختر بخت برگشته اش را ناگزیر نماید تا خود را تسلیم او کند . دستگیری دولر و فرو کردنش در زندان های دادگاه تفتیش عقاید و سپردنش بدست شکنجه و مرگ " اینها همگی چه سودی داشتند ؟ دختر شجاع و دلیر و جوان میتوانست رنج ببرد و بعمرود زیرا در قلب او عشق و محبت نهفته بود . اما حمله به پدرش و انداختنش در میان آزارهای محکمه تفتیش و رها کردنش در میان ننگ و رسوائی و کنده های هیزم مگر در نظر این دختر شکنجه موحشی بشمار نمیرفت ؟ دیدن پدر پیر و با افتخاریکه با محبت بی پایان و بی آلاش پرستش میکرد و یک زندگی سعادت مند و شیرین باو بخشیده بود - بطوریکه فقدان و مرگ مادر هرگز بنظرش سخت و ناگوار نمیآمد - در دست دژخیمان دادگاه تفتیش براستی طاقت فرسا بود . ولی دولر شکیبائی و پایداری بی پایان داشت ، آریو تنها از یک چیز خشمگین میشد " که با همه این احوال نتوانسته بود دختر را پیدا کند . " ماموران دادگاه تفتیش بیهوده

به جستجوی دختر می پرداختند . انجمن گاردونای بیرحم و خونریز بسر پرستی ماندامیان‌تو مگار و حيله گر و مراقب " هم کاری از پیش نبرد . زیرا اقتداری ربّانی چتر خود را بر سر دختر جوان گسترانیده و یکی از مقدس‌ترین مردان او را تحت حمایت خود گرفته بود .

یا بهتر بگوئیم در فرمان آسمان و سرنوشت هنوز از برای این دختر معصوم زمان شکنجه و آزار فرا نرسیده بود . ولی بدبختانه این زمان بزودی فرا میرسید . نا امیدی پیر آربو چنان زیاد و تلخ بود که حتی عادت های زندگی هرزه گری او جذابیت و لطف خود را از دست دادند . دیگر باده گساری بنظرش دلنشین نبود .

زنانبیکه " غریزه بدکاری یا ترس آنان را بدست خواهش های ناهنجار و سرکش او اسیر میکرد " به هنگام خروج از این مستی و بیخبری زود گذر " پیر آربو را دلسرد و عصبانی میکردند بطوریکه تکرار آن تحمل ناپذیر شده بود . تنها خاطره دولر برایش خرسندیهای دلنشین بوجود میآورد .

آربو " خود را در یک تنهایی مطلق که " از این تصویر دور نمای شفق انگیز لبریز گشته بود " واگذار نمود . این روح سرکش شایسته مهری راستین نبود ، بلکه در اثر قانون اسرارآمیزیکه " گاهگاهی موجودات بیرحم و لگام گسیخته را شیفته و پایبند موجودی زیبا و پاک و فرشته خو میکند " عشق بر او چیره شد . بدبختانه در میان دلبستگی های این غریزه روح چنان از احساسات فرمان میبرد که پس از ارضایش " جرعه های عشقیکه حتی سنگ خارا را نرم میسازند " خاموش میگرددند و دیگر از موجودی که " لحظاتی چند بانسانسی مبدل گشته بود " جز موجودی ستمگر و بیدادگر بر جای نمی ماند .

رئیس محکمه تفتیش سویل که در میان تصورات و احلام عجیب عشق سرکش دربند شده بود " کوشید از میان خرمیهای باغش " بر ضد اشباحی که او را دنبال میکردند " راه گریز و پناهگاهی بیابد . او در حقیقت میکوشید از خودش بگریزد . اما نتوانست تلاطم جان و روان خویش را آرام سازد .

تبخیرات عطرآگین گل ها و شکوفه های نارنج " که بمنزله پالای پر نفوذ میباشند و هوش و اندیشه بر جسته ترین و بزرگترین افراد را تحریک مینمایند " بافت های مغزش را بی در پی تحریک میکردند .

امواج شهوت " بارایحه مست کننده خود پیرامونش به جولان افتادند . هوا " چنانچه در مناطق شمالی " در موسم تابستان چنین است " گرچه ماه آوریل بود " ملایم و لطیف بنظر میرسید . در روی آسمان زیبا " هزاران ستاره " که بنظر میآمدند دارای هزاران نگاه دلفریب و جذاب میباشند " میدرخشیدند . شب روشن نبود ولی بخارات سفید رنگ و

روشن مانند سایه و اشباح سبکبال و تندرو " از فراز اشیاء میگذشتند . چنین بنظر میرسید که رقصی از عجایب لمس نشدنی و پری وار آفریدگان جهان دیگر میباشد که لحظه ای در این جهان ما خود نمائی مینمایند " تا بر بیداری طبیعت و شکوفه های بهاری فرمانروائی نمایند .

هیچگونه آوائی این ظهور اشباح را برهم نمیزد . اهتزاز و لرزش های برگ ها " به بوسه های پنهانی هم آهنگ و اسرار آمیزی همانند بود و شاید در این لقاح و باروری وسیع طبیعت دست نامرئی و مقتدری که " آن را تا اعماق و ژرفا تکان میدهد و به جنب وجوش وامیدارد در این آوای مبهم " در این زمزمه شگرف و موزونی که از درک گوش مادی مابرون است " اما در لحظه های بخود فرو رفتن و اندیشیدن شنیده میشود " در کار باشد . . . پیر آربو در اثر خستگی و در نتیجه نبرد لاینقطع طبیعت و غریزه و در اثر تحریکات بدون مقصدی که بر روح و جسم حمله ور میگردد " از پا در آمده بود " خود را روی یکی از نیمکت های مرمرینی که در این جایگاه شهوانی این جا و آنجا بر زمین نصب شده بودند انداخت . در روی نیمکت " سر سوزان خویش را میان دستها گرفت و از روی هوس و افسوس اشکهای بسیاری از چشمان درنده اش " که نگاهشان شهری را بلرزه در میآورد " سرازیر گشتند .

خستگی جانگدازی بر او چیره شد و لحظه ای چند " بدون اینکه چیزی بگوید " بی آنکه آلهای سردش از سینه دردمندش آنی او را رها کنند " بدین حالت باقیماند . پلنگ دادگاه تفتیش عقاید مانند کودکی بیمناک در رویاهای وحشتناک و چندش آوری فرو رفت . یکدفعه صدای گامهای سبکی بر روی شن های باغ به گوش رسید .

شاخه های درخت نارنج با لرزش های کوتاه از هم جدا شدند و صدای تنفس آرامی سکوتی را که تا این لحظه در این مکان بر قرار بود " برهم زد . پیر آربو در میان خواب تصنعی و رؤیا این صدا را شنید اما در این لحظه تحت تاثیر یکنوع سراسامی که در نتیجه شدت وحدت احساسات پیش بوجود آمده بود " چشمانش را باز ننمود و از سوی دیگر نیرو و تمایل چندانی هم نداشت تا بداند چه کسی آرامش او را برهم میزند . تحت تاثیر این خواب خوش و تصویر دولرس یا " تنها رؤیائیکه در سراسر این خواب در دیدگان روانش آشکار میشد " رؤیای رئیس چنان درخشندگی و تجسم یافت که بنظرش رسید زنی را که دوست دارد بچشم خود می بیند .

براستی کسی در این امتداد پیش میآمد ولی رئیس گمان کرد دولرس بسویش میآید و هنگامیکه خیلی نزدیک گشت بازوانش را دراز کرد و در اثر عشقی لگام گسیخته محبوب

خود ژزه را در آغوش کشید و ژزه همینکه خود را در میان بازوان رئیس یافت فریادی کشید .
پیر آربو چشمان خود را باز کرد و همینکه چهره تیره ای در برابر خویش دید بشدت
به عقب پرتابش کرد . ژزه در چند قدمی او بر روی چمن در غلتید . رئیس با صدای بلند
گفت :

— لعنت بر این خواب ! خیال کردم بدن نرم زنی را در آغوش گرفتم .
ژزه چیزی نگفت و قدرت گفتن هم نداشت ، خاطره های وحشتناکی بنظرش رسیدند .
هنگامیکه پیر آربو او را در میان بازوان خود داشت " ژزه احساس کرد که از وحشت منجمد
گشته است ، اما این ترس بزودی فروکش کرد . رئیس مانند کسیکه میخواهد موضوعی را به
خاطر بیاورد " دستی به پیشانیش کشید و سپس همینکه دید محبوبش بزمین افتاده است
خنده صدا داری کرد و گفت :

— طفل بیچاره من تو را بجای زن گرفتم .
عرق سردی بر پیشانی ملکوتی جوان نشست . رئیس گفت :
— بلند شوتا با هم در این باغ گشتی بزنیم . بمن کمک کن تا جن هائیرا که در این
جا پر شده اند بیرون کنیم . اجنه ژیرالدا (۱) بخانه من دعوت دارند . من خوابی دیدم
که متأسفانه حقیقت نداشت ، ژزه خواهش میکنم به من کمک کن تا راه برویم .
ژزه که به هنگام خلصه شعف انگیز رئیس فرصت یافته بود حالت عادی و طبیعی خود
را بدست بیاورد از جابر خاست و به عالیجناب سلام کرد و از سلامتس جویا شد . رئیس
با نگاهی از روی خرسندی گفت :

— حالم خوبست . . . خیلی خوبست .
دیگر رویاهای وحشتناک وقت غروب هیچ اثری از خود بر جای ننهاد . پیر آربو چنین
بود . سرعت از یک احساس بیک احساس دیگر میرفت . این نوع عادت خلق الساعه متعلق به افرادی
است که در روح خود حدّ زیادی دارند ولی این حدّ و اشتیاق عمفی ندارد مع هذا هنوز کمالاً
تصویر دولرس از میان تصوّرات رئیس بیرون نرفته بود چه " هنگامیکه در باغها گردش و
تفرّج میکردند گاهگاهی در میان گفتگوهایش باین اندیشه دوزخی بر خورد میکرد . در این
موقع پرسید :

— ژزه آیا تو هیچ نمیدانی ؟
— غایبجناب من چیزی نتوانستم پیدا کنم .

(۱) — بر حسب عقاید اعراب " ژیرالدا " را اجنه و شیاطین ساختند .

این پرسش و پاسخ بسیار کوتاه و مبهم بودند . لیکن این دو مرد با یک کلمه منظور یکدیگر را درک میکردند . ژزه به ژرفای اندیشه‌های رئیس پی برده و به رازهای نهانیش آگاه بود . آربو با خشونت گفت :

— چه بکنم ؟ من تمام فوج مسیح و سربازان انکیزیسیون را برای این کار بسیج کرده‌ام . من با کمی پول همه این نژاد بینوای کولیها را که به آدمکشی و جاسوسی مشغولند اجیر نمودم . افسوس چیزی دستگیرم نشد . همه دیرهای شهر سویل را کاوش کردم اما برگه‌ای بدست نیاوردم . شاید دولرس این شهر را ترک کرده باشد و شاید دختر مهربان و مقدس برای نجات خود پدرش را به انتقام من واگذار کرده باشد .

پیر آربو راست میگفت . چون به کاوش‌های خود در دیرهای شهر سویل اطمینان داشت . دیرکارملیت‌ها هم از این پرس و جو مستثنی نبود ، لیکن موقعیت ساده‌ای دختر را نجات داد . چونکه دولرس اظهار تقدس نمیکرد و شدت تحت فرمان مبلغ بود و در دیر به او آزادی کامل داده بودند . دولرس به وظایف و تکالیف صومعه " که یک زن نجیب‌پیر و کاتولیک بایستی انجام بدهد چندان توجهی نداشت .

دولرس گلها را بسیار دوست داشت و در باغ پهناور دیر جایی را به تنهایی برگزید و در آنها با دستهای خویش رستنیهای آئیرا که از همه بیشتر دوست داشت میکاشت . به هنگام ملاقات رئیس در این نقطه دور افتاده میماند .

با این حال پیر آربو از رئیس دیر پرسیده بود کار آموز یا کسیکه تازه وارد سلک مذهبی شده باشد در این دیر سراغ ندارد . چون دولرس جزو هیچیک از این دو دسته نبود و رئیس دیر او را دختری میدانست که در یک جای شبانروزی باشد " از این جهت حضورش را به رئیس محکمه تفتیش اطلاع نداد و این موضوع از روی احتیاط یا پیش بینی نبود ، بلکه فراموشی و غفلت کوچکی باعث آن بوده است . برای همین مطلب بوده که رئیس گمان کرد دولر سویل را ترک کرده است .

ژزه گفت :

— عالیجناب اگر پراستی دولرس گریخته باشد مگر نمیتوانید به محکمه‌های آراگون و کاستیل و مالاکا و کونسا و همه محکمه‌های اسپانیا و بالاخره بخود امپراطور بنویسید و بخواهید تا ماموران پلیس و کارآگاهان محکمه تفتیش را به تعقیب این دختر بفرستند ؟

— نه ! نه ! من مرگ او را نمیخواهم . من خود او را خواهم .

— مگر فرماندار سویل در سیاه چالهای محکمه تفتیش زندانی نیست ؟

— چرا ! هست ! برای همین موضوع است که نمیتوانم فرار دختر را باور بکنم . زیرا

این دختر بسیار غیرتمند و با شهامت میباشد . او پدرش را بحد پرستش دوست دارد . اه ! پس کجا رفته است ؟ چه شده است ؟ اگر او را ببینیم با چه سعادت و خوشحالی با و خواهم گفت پدرت آزاد خواهد شد فقط تواز من باش ! برآستی چه اندازه بجا بود که او بخاطر پدرش خود را تسلیم من مینمود !

محبوب نگاهی چون گفتار بر روی رئیس انداخت و زیر لب گفت : و پدرش نجات — نخواهد یافت .

پیر آربو پرسید :

— چه داری میگوئی " ژزه " ؟

— من با خود میگویم که اگر دختر پیدا شود چه شکنجهای برایش ترتیب داده خواهد

شد ؟

در این موقع آربو چند گام بعقب برگشت و گفت :

— آنجا کیست ؟

تازه وارد پاسخ داد :

— آنریکه با وفا و خدمتگزار شما است " که فرماندار سویل میباشد و در حقیقت همان

مامور سابق محکمه تفتیش است .

پیر آربو با خشم گفت :

— چرا بیوقت و بدون کسب اجازه قبلی میآئی ؟

— از برای جناب جلالتمآب خبر تازه ای آورده ام و گمان میکنم ...

— حرفت را بزن از چه چیز صحبت میکنی ؟

— دولر آرگوزو ...

— خوب !

— در دیر کارملیت ها " آنسوی گواد الکبیر میباشد .

— دولرس ! از چه وقت ؟

— دو ماه است .

رئیس فریاد زد :

— تو دروغ میگوئی . من خودم در دیر کارملیت ها پرس و جو کردم و دولرس در آنجا

نبود .

— عالیجناب بسر قربان المقدس سوگند " دولرس در آنجا است ، من یقین دارم و

ثابت میکنم .

رئیس با خرسندی فریاد زد :

— آفرین آنریکه ! مرحبا آنریکه ! تو این مطلب را چگونه کشف کردی ؟

مامور محکمه تفتیش با حالت بخصوصی کرنش کرد و گفت :

— عالیجناب امیدوارم که جناب جلالتمآب گناهانم را ببخشند . من بصورت راهبی

درآمدم و رئیس دیر را با اعتراف واداشتم .

پیر آربو گفت :

— خدایا ! اینهم راهی بود که بعقلم که کشیش هم هستم نرسید .

آنریکه گفت :

— آیا جناب جلالتمآب مرا خواهند بخشید ؟

رئیس علامت بزرگ صلیب در هوا رسم کرد و فرماندار جدید سویل با کمال غرور سر

را بلند نمود مثل اینکه باین خدمت عالی خیلی افتخار میکند . رئیس دستهایش را بهم

مالید و گفت :

— بسیار خوب ! آنریکه برویم . از وضع فرمانداری خودت برایم تعریف کن .

در میان راه پیر آربو پرسید :

— اوضاع کفر در چه حالست ؟

— عالیجناب " گاهگاهی بصورت خطرناکی خود نمائی میکند " حتی خود دیرها

هم از این جذام معاف نیستند (۱) .

— بر شیطان لعنت ! باید نظام نوینی برقرار نمائیم و احکام تازه ای صادر کنیم و

غیرت و حمیت مردم کاتولیک را تحریک نمائیم و کافران را لعن کنیم . خوب بگو در این

هفته چند نفر را دستگیر نموده اید ؟

— عالیجناب در حدود پانزده تا بیست تن را دستگیر کرده ایم .

— چه نوع افرادی را دستگیر کرده اید ؟

— این دستگیر شدگان عبارتند از دو تا سه تن از دکترهای الهیات که تصور میکردند

در نص لاتینی (وولگات) (۲) انجیل غلطهائی پیدا میشود " و چند نفری که خود را

(۱) — عقیدهٔ لوتر و کالون نه تنها آلمان و کشور انگلستان و سویس و ژنو و فرانسه

را به تکان درآورده بود ، بلکه در اسپانیا بویژه در صومعه هایش پیروان فراوانی فراهم کرده بود . (لُورانت — تاریخچه انگلیسیون)

(۲) — وولگات — عبارتست از روایت تاریخی لاتینی کتب مقدس " که بیشتر آن به



(درون دخمه و زیر زمین دادگاه تفتیش)

کاتولیک میدانند ولی در حقیقت از مریدان پرو پا قرص مارتین لوتر میباشند .
 — در میان این افراد من از یکدسته بیشتر نفرت دارم و اینها عبارتند از : اشخاص
 متکبر و خود خواهی که " در راه انهدام دادگاه تفتیش عقاید همه دانائی و فصاحت و
 بلاغت خویش را بکار میبرند . زن — داویلا و لوئی — دو — گرناد و ژانی که به زن — دو
 — دیو معروفست و چند نفریکه به لباس مبلغ درآمده اند و گاه و بیگاه در دلهای مردم
 آزادی و انقلاب را رسوخ میدهند از اینگونه افراد هستند . . . ولی به حضرت مسیح سوگند
 این اشخاص همچون شیشهائی درهم خورد خواهند شد .
 ژزه گفت :

— عالیجناب مگر چنان قدرتی ندارید تا بر همه این دهان ها دهنه بزنید ؟
 آربو پاسخ داد :

— چرا ! من این قدرت را دارم . من از این موعظه ها و خطابه ها و سخنرانیهای بی
 پایان که " آرزو و میل به آزادی را در دلهای تقویت میکنند و به هدف دیگری نمیرسند " .
 خسته شده ام . این افراد در راه اقتدار و جاه طلبی های خویش " خود را فروتن و ساده
 جلوه میدهند و مردم هم باور میکنند " زیرا اینها برای اینکه به مردم نزدیک بشوند خود
 را جزو توده قلمداد مینمایند . . . لیکن به خدا هر یک از سخنان آنها همچون ضربه تبری
 است که در گوشت سنت — پیر مقدس فرود آید و اگر پاپ منافع راستین انجیل را در نظر
 بگیرد مرا در راه نابودی این کافران آزاد خواهد گذاشت و منم آنان را خواهم سوزانید .
 آری این دسته رفته رفته به میل خود از کلیسای روم جدا میگردند .
 ژزه با کمال سردی گفت :

— عالیجناب برای خشکانیدن درخت باید ریشه را در آورد . هنگامیکه یک تن کافر
 در اسپانیا وجود داشته باشد لاجرم کفر هم خواهد بود ، همانگونه که علف هرزه را حتی
 اگر یک ساقه باشد " نباید در زمین باقی گذاشت .
 رئیس پاسخ داد :

وسیله سنت — ژروم برای کلیسای کاتولیک گردآوری شد . وولگات بعنوان روایت اصیل
 بوسیله مجلس مذهبی (ترانت) معرفی گشت . وولگات قدیمی ترجمه لاتینی انجیل از
 روایات یونانی (سپتانت) اقتباس شده است ، از اوایل قرون مسیحی در قلمرو کشورهای
 مغرب مورد استناد قرار گرفت و آن را ایتالیائی هم نامند .

(دکتر بریمانی)

— ما در این باره دستورهای جدی و سختی صادر خواهیم نمود و بامید مسیح حتی خاکی که آنان را روی خود نگه میدارد، زیر و زبر خواهم کرد.

آنریکه با لحن حيله گری گفت:

— در راه خدا از این بیشتر کاری نمیتوان کرد. سپس در دنباله گفتار خود با قیافه

جدی گفت: منم همیشه همین فکر را میکردم،

صحبت کنان به در کاخ رسیدند. پیر آربو از ژزه پرسید:

— آیا با ما میآئی؟

— چون برای فردا باید موعظه ای آماده کنم امیدوارم که عالیجناب مرا از آمدن

معذور دارند.

— پس از موعظه ما را بدیر کار ملیت ها همراهی نمائید.

ژزه در حالیکه از رئیس خدا حافظی میکرد پاسخ داد:

— من در اختیار جناب جلالتمآب میباشم.

آربو و فرماندار جدید سویل تنها داخل کاخ شدند. ژزه بیرون رفت و همینکه از

آستانه کاخ رئیس میگذشت زنی را در برابر خود دید که سراپا سیاه پوشیده بود. همینکه

این زن لباس رهبانی ژزه را دید گمان کرد که او به محکمه تفتیش تعلق دارد. لذا جلو آمد

و با لحن دردناکی گفت:

— حضرت اجل اجازه بفرمائید تا نزد رئیس بروم.

ژزه با دهشت گفت:

— شما کی هستید و با رئیس چه کار دارید؟

زن پاسخ داد:

— من از برای نجات پدرم آمده ام. پدر بیگناهم را بکفر متهم کردند. پدرم فرماندار

سویل بود ولی امروز... ژزه همینکه چهره نجیب دختر را که نیمه آن از توری سیاه

پوشیده شده بود "دید" فریاد زد:

— دولرس!

دختر در حالیکه میلرزید گفت:

— شما از کجا نام مرا میدانید؟

راهب با لحنی ملایم و شیرین پاسخ داد:

— دولر آرگوزو باین خانه نزدیک مشوزیرا جایگاه بی عصمتی یا مرگ میباشد.

دختر وحشت زده پرسید:

- شما از کجا باین موضوع پی برده اید ؟
- راهب دولرس را " که از خود مقاومتی نشان نمیداد " بگوشه ای برد و در حالیکه میکوشید از کاخ رئیس دورش کند پاسخ داد :
- بیا ! اگر میخواهی پاک بمانی و اگر میخواهی پدرت نجات پیدا نماید خود را پنهان کن ! بویژه از نظر آربو خود را پنهان نگهدار .
- دختر با حالتی اطمینان بخش گفت :
- بسیار خوب ! پس بمن بگو برای نجات پدرم چه باید بکنم ؟
- ژزه گفت :
- باید خود را پنهان بکنی و بگذاری خود من اقدام نمایم . به من اعتماد داشته باش دختر جان .
- دختر در حالیکه از روی خشم او را نگاه میکرد زیرا گمان مینمود از ماموران دادگاه تفتیش میباشد گفت :
- گفتید به شما اعتماد کنم ؟
- راهب با تلخی پاسخ داد :
- آری بمن ! آری بمن اعتماد کن که در زیر این لباس شوم دلی گرم و سوزان پنهان کرده ام .
- دختر همینکه در میان رنگ پریدگی شب چهره نجیب و دستهای کوچکش را دید با خود گفت : چه اندازه جوانست .
- خدایا پس شما چرا گماشته دادگاه تفتیش شده اید ؟
- ژزه پاسخ داد :
- شاید برای نجات تو . به من اعتماد کن تا به اسرار زندگیم پی ببری . گاهی لباس سرپوشی است برای پنهان ساختن زخم های درون ،
- دولر با صدای بلند گفت :
- پس شما هم ؟
- بمن نیاندیش . در اندیشه خودت باشیم . حالا چه میخواهی بکنی ؟
- دختر گفت :
- هر چه خدا بخواهد .
- کجا پنهان میشوی ؟
- بر میگردم به دیر کار ملیت ها .

ژزه گفت:

— مواظب خودت باش! رئیس پنهان گاهت را کشف کرده است و با گزارشهایکما امروز عصر برایش آوردند فردا شخصا " بدیر خواهد آمد .
دولرس پرسید:

— رئیس از کجا باین مطلب پی برده است ؟ مبلغ حتی نام مرا به رئیس دیر بروز نداده است .

— طفل بیچاره ! تو می پرسی دادگاه تفتیش عقاید چگونه با سرار و همه وجدانیات مردم پی میبرد و به همه چیز واقف است ؟

چیزی نیست که از نگاه تیزبین انگیزیسیون پنهان بماند حتی گور (۱) .
دولرس در حالیکه سرش را در میان دستهایش پنهان میساخت فریاد زد :
— خدایا ! خدایا !

در این هنگام اشک از چشمانش فرو ریخت ، ژزه برای اینکه اعتمادش را بیشتر جلب نماید با ملایمت گفت :

— خواهر جان آرام باش!
در این هنگام چنین احساس کرد که بعلت اشتراک رنج و درد بدختر نزدیک میشود .
— پدر جان درست است اما مگر گریستن هم مجاز نمیشد ؟

— نه ! زیرا صدای هق و هق گریه بره پلنگ تیز دندان را بیشتر جری میکند و لذا تشنگی و درندگی و خوی آدمکشیش را تیزتر میکند .
اظهار اشک پیش ستمگر صلاح نیست اشک کباب موجب طفیان آتش است

— پدر جان آهسته تر صحبت کنید زیرا ممکنست صدایمان را بشنوند .
— آری حق با تو است " زیرا پیرامون ما در هر سنگی پژواکی از سخن چین و غماز

(۱) — در سال ۱۵۵۹ در یک مراسم آدمسوزان که در شهر والادولید " در مقابل چشمان شاهزاده کارلوس و شاهزاده خانم ژان برپا شد استخوان و جسد زنی بنام الشور دو — ویبرورا " که به مذهب پاک کاتولیک مرده بود " سوزانیدند . این زن پس از مرگ در اثر گواهی عده ای که تحت شکنجه قرار گرفته بودند " متهم شد به اینکه خانه اش را به پیروان لوتر در والادولید واگذار کرده بود . باین علت زن را متهم نمودند که در کفر مرده است . اموالش را ضبط کرده و خانه اش را هم تاراج نمودند .

(تاریخچه انگیزیسیون)



(ژزه گفت برای نجات تو!)

است . پس ساکت باش! ولی پیش از اینکه از این جا بروی بچه جان بگو کجا میروی ؟
دختر پاسخ داد :

— خیالتان از این بابت جمع باشد . من پناهگاهی دارم . ولی آیا به نجات پدرم
اطمینان دارید ؟

— بروان آنکه من بیشتر از همه کس دوستش دارم سوگند اگر پدرت بمیرد آنوقت است
که من نتوانستم کاری از پیش ببرم و تو هم اگر خود را قربانی کنی کاری از پیش نخواهی
برد . دولرس آیا به حرفهایم گوش میکنی ؟

دختر در حالیکه دست ژزه را با اشکهایش خیس میکرد و در دست خود میفشرد گفت :
— من به شما اعتماد دارم . ولی به من بگوئید کجا میتوانم شما را ملاقات نمایم ؟
ژزه گفت :

— گوش کن . در انتهای کوچه کولیها "در محله" تریاننا " جایگاه مخوف و کثیفی است
بنام میکده بونا — وانتورا . این میکده جایگاه کرکس ها میباشد و دزدی و آدمکشی و راهزنی

هر شب در این جا برقرار است . منظره این مکان " شوم و زننده میباشد . در این جا جز خنده های وقیح یا کلمات رکیک و لعن و نفرین موحش و چندش آور چیز دیگری نمیشنوی . این مکان " محل رفت و آمد تبهکاران ناپاکان " راهزنان " روسپی ها " گولپها و راهبانست . در این میکده از دهان راهبان ناسزا گوئی ، سخنان رکیک و برخلاف عفت و عصمت خارج میشود .

در این مکان مستی " افرادی را که اجتماع از آغوش خود به بیرون پرتاب میکند در یک زوال و انهدام عقل و شعور نابود میسازد . در این جا جنایت های شرم آور ، قتل های قضائی شکنجه های برخلاف موازین عدل و انصاف و خبرچینی های نادرست و دشنه های تیزی که هرگز خطا نمیکنند . . . تدارک می بینند " نقشه های جیب بری شبانه " آدمشکی و راهزنی و سرقه و تعرض باین و آن " کشیده میشوند . زیرا در این مزبله دان آلت های جنایتکاری و تبهکاری پیدا میشوند .

دولرس وحشت زده گفت :

— پدر جان شما میخواهید با نجا بیائید ؟

راهب پاسخ داد :

— درست است و تو باید در این مکان مرا پیدا بکنی .

دختر بینوا فریاد زد :

— آیا من دارم خواب می بینم ؟ پدر جان بمن بگوئید در این کثافت دانی چه می—

خواهید ؟

— تو امشب میخواستی پیش رئیس دادگاه تفتیش بروی ! مکانی را که من به تو نشان

داده ام هزار بار از کاخ پیر آربو کمتر خطرناک است ،

دیدگان ژزه همچون آتشی نیم سوخته و کم نور میدرخشیدند . گونه هایش " که به

طور طبیعی پریده رنگ بودند " برنگ سرخ آتشین درآمدند . بنظر میرسید تبی درونی بر

او چیره شده است . دولرس گمان کرد که او دیوانه شده است . اما ژزه یکباره لحن صدایش

را ملایم کرد و با مهربانی دولرس را نگاه نمود و گفت :

— طفل بینوا برو با نجائیکه ژزه به تو میگوید ، برو و نترس ! من تصمیم گرفته ام بقیه

زندگیت را نجات بدهم .

سپس در دنباله سخنان خود گفت : میکده بونا — و انتورا متعلق به یک نفر مامور

دادگاه تفتیش است بنام کوکو که او جوانی است دلیر و غیرتمند و فدائی من و خواهرش

شاپا " که هر دو در راه خدمت به دیگران آماده اند خود را حتی به گواد الکبیر بیفکنند .

اینها افراد غیور و بینوایی هستند .

این افراد با آنچه که بدستان می‌رسد " زندگی مینمایند . اما تو باید به آنها اعتماد بکنی . هرگاه نیازی به من پیدا کردی به کوکو یا به خواهرش خواهی گفت : " می‌خواهم پدرت را ببینم " آنوقت مرا خواهی دید . اما مواظب خودت باش و فقط شب هنگام آنهم با لباس مبدل بیا . از هیچ چیز نترس . من خلف وعده نمیکنم
دختر گفت :

— در اینصورت نباید هیچگونه ترسی از هیچ بابت داشته باشم ؟
ژزه پاسخ داد :

— نه ! از چیزی واهمه نکن . هرگز کسی از رفت و آمدت در آنجا مظنون نخواهد شد . فقط بخاطر داشته باش که باید با لباس مبدل بیایی .
صحبت کنان به پل ترابانا رسیدند . هنگامیکه از آن میگذشتند ژزه بدختر رو کرد و گفت :

— راحت از کدام سمت است ؟

دولرس " درحالیکه در طرف راست خود کرانه گوادالکبیر را نشان میداد پاسخ داد :
— از همین راه .

ژزه هم خیابان کولپها را نشان داد و گفت :

— و منم از آنطرف میروم . دولرس خدا نگهدار . احتیاط کن .

دختر در حالیکه دور میشد گفت :

— و شما هم پدر جان به من رحم و شفقت داشته باشید و لطف خود را از من دریغ نکنید .

ژزه بسوی خیابان کولپها روان گشت . دولرس هم در امتداد گوادالکبیر پیش رفت تا به خانه مبلّغ برود .

فصل دوازدهم

بازار کهنه فروشی

دولرس مانند کسانی که زندگیشان یکباره پر ماجرا میشود دچار یک رشته توهمات و تخیلات گشت و در اندک زمانی راه خانه مبلغ را پیمود . دولرس در اثر دلداریه‌ها و اطمینانهای گماشته دادگاه تفتیش میخواست تحت حمایت دوست مقدس خود در بیاید . هنگامیکه در دیرکار ملیت ها بسر میبرد چون بیش از یکبار موفق بدیدار مبلغ نشده بود ، از برای دیدار و زیارت دوباره او اشتیاقش شدت یافت . وانگهی میخواست از استوان خبری بدست بیاورد . این جوان بینوا از یک طرف بواسطه اندیشه های بلند و فیلسوفانه خود مورد تعقیب و پیگرد دادگاه تفتیش قرار گرفته و از سوئی دیگر برای پیر آر بو به منزله رقیب و سد راه بود . ولی در نتیجه دخالت ژژه زندگی خود را دوباره بدست آورد . چون دولرس از سرنوشت محبوبش آگاه نبود ترسی وحشتناک او را فرا گرفت . در این هنگام با ترس از خود پرسید :

— آیا استوان هنوز آزاد است ؟

این تردید وحشت آور تپش قلبش را شدید نمود و باین علت گامهایش را بسوی خانه مبلغ تندتر کرد . موقعیکه به نزدیک خانه مبلغ رسید در شگفت شد که چرا روشنائی پریده رنگ چراغ از سوی پنجره اطاق مبلغ دیده نمیشود . با این حال حصار خانه باز بود . حصار نامبرده یکنوع چبری بود از شاخه های درخت خرما . دولرس در خانه را کوبید ، لیکن در بسته و کسی پاسخ نداد . دختر بیچاره در برابر این بدبختی تازه گفت :

— خداها ! کسی نیست ؟

دوباره با قوت در را کوبید . پاسخی نشنید . و در باز نشد و کسی نیامد . دولرس سپس بدرون باغ رفت . این باغ محوطه ای بود پهناور و پر از درختان میوه که ساقه های سرسبز مو بر رویشان بالا رفته بودند . این درختان سهم کودکان و رهگذران خسته ای بودند که گاهگاهی میوه آنها را چیده و موها را از خوشه های انگور لخت میساختند .

مبلغ به آنها اجازه دخول داده بود . زیرا در غیر اینصورت بعلت پاسی که در میان توده بدست آورده بود همان چهر ساده از برای جلوگیری آنها بس بوده است .

دولرس همه گوشه های این محوطه روستائی را گشت و کسی را نیافت . معلوم بود که مبلغ در خانه نیست . ولی چون جایگاه منزویش دور از هر گونه سکونت بود ، کسی نمیتوانست از مبلغ خبر داشته باشد . پس چه بایستی بکند؟ از سوئی دیگر نمیتوانست به دیر کارملیت ها برگردد زیرا حضورش در شهر خطرناک بوده است .

کدامیک از آشنایانش میتواندست دولرس را پناه بدهد ؟ وانگهی مگر همه درها به روی شخصی که متهم به کفر میگشت بسته نمیشد ؟ در این موقع فقط میکده بخاطرش آمد . ولی در توصیفی که ژزه از این مکان کرده بود آنرا جایگاهی وحشتناک می پنداشت . بهتر این دانست که شب را در باغ بسر ببرد . با وجود بهار زیبا و دل انگیز هوا هنوز خنک بود . بعلت نزدیکی رودخانه هوا نمناک بود . دولرس لباس دیگری جز پیراهن ابریشمی سیاه رنگ و یک روسری توری نداشت .

درختان از برگ و گل و شکوفه پوشیده شده بودند . چمن پر پستی در زیر درختان روئیده بود . دولرس در برابر درختان موز چمپاتم زرد و کیسوان دراز خود را همچون شنلی دور شانه هایش پخش کرد . روسری را دور سرش پیچانید و چشمانش را به آسمان دوخت و در میان سبزه های سر سبز و درهم نشست .

دولرس امیدوار بود که مبلغ بیاید . لیکن ساعت ها سپری شدند ؛ دلورس که در اثر تشویش بیدار مانده بود بعلت سرمای شب هم رنج میبرد . گاهگاهی صدای پائی از جاده به گوش میرسید دولرس سر را به آن سمت بر میگردانید و امیدوار بود کسی را که در انتظارش بود ببیند ، اما رهگذر دور میشد و او دوباره روی زمین میافتاد . در همسایگیش رودخانه گواد الکبیر جریان آرام خود را ادامه میداد . سوسک ها و جیرجیرک ها آواز خود را در آرامش شب سر میدادند و گاهگاهی باد خنک بهاری با وزش کم و بیش تندی میوزید و نوک درختان را میروبید و بارش سرخرنگ و معطری پراکنده میساخت ، اما این شب زیبا و دل انگیز از برای دختر بینوا پر از وحشت های مبهم و احساسات شومی بوده است .

نزدیک بامداد بعلت بدبختی و رنج و اندوه و خستگی خوابش در ربود . به هنگام خواب سردش بود . ولی بزودی احساس نمود گرمی ملایم اندام های بینوا و ناتوانش را گرم میکند . دولرس خود را در کاخ پریان دید ؛ در زیر سقفی آبی رنگ در زیر گنبد پهناور این کاخ با شکوه چهل چراغ زرینی که در میان دستهای فرشتگان روشن بوده ، به آهستگی به

سوی قبه ای که بدست موجودات ناپیدا بر افراشته بود ، بالا میرفت .
به همان اندازه که این چراغ بزرگ بالا میرفت ، درخشندگی و گرمیش بیشتر میشد تا آنجائی که موج های نور و شعله در کاخ پراکنده گشتند ولی هنوز این چراغ به قبه نرسیده بود که منظره این کاخ با شکوه و پر از موجودات با شکوه دگرگون شد . اشیاء و درختان و گل هائیکه آنرا آراسته بودند همگی ناپدید گشتند .

بالهای دوشیزگان دلربا و فرشتگان بصورت گردهای زرین فرو ریختند . دولرس می خواست از این شکنجه سخت بگریزد . اما دیوها به گردش حلقه زده و از خروجش جلوگیری میکردند . یکی از ایشان آبگینه بزرگ و سوزانی روی سرش گرفت بطوریکه در زیر آن احساس کرد در میان کنده های هیزم میسوزد .

دولرس که در اثر شکنجه این رؤیا بیدار شده بود دیدگان بگشود . خورشید گرم و درخشان به آهستگی در آسمان بالا میرفت و پرتو خویش را بر روی چهره دختر جوان پرتاب مینمود .

دولرس مدت درازی خفته بود و اکنون ساعت ده بامداد بود . از وضع خود در شگفت ماند و چشمانش را برای بدست گرفتن اندیشه هایش که در نتیجه خواب قطع شده بود به پیرامونش به گردش آورد . همینکه ماجرای شب پیش بنظرش آمد ترس بر او چیره گشت ، دل و روان دولرس نیرومند بود . اما او خیلی جوان بود و به گیر و دارهای چندی آور و کشاکش دهر هنوز خو نگرفته بود .

دولرس از رویدادهای این جهان اندکی میدانست تا شخصا " علیه بدبختیها " ناگهانی بر سرش فرود میآمدند پایداری کند .

در شهامت و جراتش پایداری بهش از نیرومندی وجود داشت . دولرس در برابر خطر های بزرگ برآستی نیرومند و قویدل نبوده و از رنجهای عادی زندگی نخست جز اشک چیز دیگری همراه خود نداشت ولی نیرومندی و استقامت او پس از اندیشیدن پدیدار میگشت . دولرس اندیشه های عالی و درست داشت و در اثر درست اندیشی نیرومند بود . در حقیقت همه زنان بزرگ روزگار چنینند . شهامت آنها غیر از نبرد همیشگی خودشان بر علیه قلبشان نیست ، مگر در مواردیکه قلب آنها دخالت دارد . تنها این قلب است که بالاترین شهامت انسان را پست و ناچیز می شمارد . نیروی زن ها خارج از آن جز دانستن اینکه چگونه باید رنج برد نمیباشد . اگر جز این بود آیا آنها را زن مینامیدند ؟

دولرس لحظه ای چند در زیر بار این بدبختی تازه باقی ماند . نگاهش را بسوی خانه مبلغ متوجه کرد . . . همه چیز مانند شب پیش بوده است . پنجره ها بسته و سکوتی مرگبار

در آنجا فرمانروائی مینمود. دولرس برای اینکه بیشتر اطمینان حاصل کند، لباسهایش را مرتب کرد و کیسوان زیبایش را که از سوز سرما محافظتش میکرد بلند نمود و روسری را روی پیشانی خود پائین آورد و دوباره در خانه مبلغ را کوفت، اما کسی پاسخ نداد. مبلغ هنوز برنگشته بود. دولرس یکه و تنها رانده و بی پناه و بدون نان و قوت جرات نمیکرد روز را در کوچه های سویل از ترس شناخته شدن راه برود. با این حال تصمیم گرفت به واپسین امید خود یعنی میکده پناهنده گردد.

دولرس خود را به خدا واگذار کرده بود. اما برای اینکه از سوی دادگاه تفتیش شناخته و دستگیر نگردد تصمیم گرفت شب هنگام راه بیفتد. در باغ مبلغ نیشکرهای بسیار کاشته شده بودند. درختان آمریکا که در زیر پرتو گرم آندلس بخوبی میرویند خرمی تیره رنگ خویش را بر روی شاخه های تاکی که اندک جوانمای زده بودند و درختان هلوئی که همچون کاکل ارغوانی مرغان و با عطر دل انگیزی در برابر خورشید شکفته شده بودند، گسترده بودند.

دولرس در نیشکر زار گوشه ای را برگزید و تصمیم گرفت این روز دراز را در این پناهگاه بسر ببرد. دولرس تا وقت شب پریشان و خسته منتظر ماند. از شب پیش تا این ساعت غذائی نخورده بود. چند ساقه نیشکر را در میان دندانهای خویش جوید و با دستهای خود آب صاف گواد الکبیر را نوشید تا تشنگی فرسایشگری که او را از پای در آورده بود فرو نشاند. اما از برای جبران نیروی از دست رفته اش این غذا بسیار ناچیز بود. ولی در هر حال از این کمک پروردگار بسیار راضی بود.

در طول این روز دراز و فرسایشگر رهگذران بسیاری از راه گذشتند و تنی چند از کودکان در باغ مبلغ بدنبال پروانه دویدند. اینها تنها رویدادی بودند که در طول این مدت آرامش دختر بیچاره را بر هم زدند.

دولرس خود را در میان شاخ و برگ پنهان کرده بود و کسی حدس نمیزد که دولر آرگوزوی زیبا یا این دختر ثروتمندترین اشراف اسپانیا مانند بینوائی در آنجا ناگزیر است چنین خواروبی مقدار در روی زمین برهنه بخسبد و خوراک و مسکنی نداشته باشد. بالاخره خورشید در افاق پائین آمد. در این ساعت معمولاً تمام مردم اسپانیا خواب قیلوله میکنند. دولرس اندیشید که میتواند بدون بیم از پناهگاه خویش بیرون بیاید. دولرس پولی نداشت، لیکن پیراهن ابریشمی او از پارچه عالی و روسریش از توری بسیار ظریف بوده است.

با خود گفت باید به کهنه فروشی (۱) بروم و اینها را معاوضه کند. زیرا در آنجا میتوانست بدون پول لباس مبدل بدست آورد. از باغ بیرون آمد. چهره اش را پوشانید و راهی را که شب هنگام آمده بود در پیش گرفت زیرا کهنه فروشی در محله باریو — دو — تریانا قرار داشت. در آن دوره در انتهای کال — لوس — تریانا محوطه نامرتب و شلوغی بود که شماره بسیاری پس کوچه های کثیف و تاریکی که کشتارگاههای شهر در آن قرار داشتند به آن محدود میشدند. در یک سمت این محوطه در دکان های چوبی که در دو طرف به چشم میخوردند فروشندگان فرآورده دامی سکونت داشتند.

در جلوی این دکان ها جگر گاو و گوساله دل و قلوه این دامها و مغز خون آلود در کله های باز شده بوسیله چنگک های آهنین آویزان بودند. در چلیک های بزرگ پر از آب کثیف کله پاچه روده، پیچ خورده و درهم و برهم ریخته شده بودند. همه این گوشت های بد طعم و کربهی که ثروتمندان از آن نفرت دارند، از برای خوراک طبقات پست مردم سویل اختصاص یافته بودند. معلومست بوئیکه از این جایگاه کثیف متعاعد میشود و آنهم اگر با تعفن کشتارگاه آمیخته گردد چه اندازه تحمل ناپذیر خواهد بود!

پس از آن در روی سنگفرش زندهای ژنده پوش فراوانی را در نظر مجسم سازید که در یک ردیف نشسته و هر یک در جلوی خود پارچه پاره و کهنه و مندرسی را بعنوان میزگوشت فروشی و دکان قصابی بگسترانند. آه! اگر شما طالب دیدار اختلاف طبقاتی میباشید بهتر از این هرگز پیش نخواهد آمد که به کهنه فروشی شهر سویل سری بزنید. امروزه هنوز در آنجا همه گونه امتعازتکه پارچه زخم بندی گرفته تا شل درباری ملکه از کاسه چوبی که کولیها در آن غذا میخورند گرفته تا مجسمه عذرای از جنس نقره که در برابرش را نسومیزند خواهید یافت.

(۱) — راسترو — یعنی بردپا — این کلمه به زبان اسپانیائی محلی بود که در آن همه گزنه اشیاء و لوازم کهنه و مال دزدی بفروش میرفتند. در هر شهر اسپانیا جایگاهی جهت این منظور وجود دارد. این محل از حیث شکل و عادات و ظاهر و نما همانند تامپل — دو — پاری میباشد.

هنگامیکه یکنفر اسپانیائی می بیند، یکی از لوازم خانه و زندگی را کسر دارد و فکر میکند ممکنست آنرا دزدیده باشند به قاضی مربوطه اطلاع میدهد و قاضی هم پس از دریافت نشانی کامل از مال گمشده مامورین باین بازار میفرستد و باو دستور میدهد ردش را پیدا کن.

گاهی این عذرا کلاه مردانه بسر دارد تا بهتر بفروش رود. اندکی بالاتر تسبیحی با دانه های میناروی سیخ و انبرکباب پوشیده از چربی و موم و پیه آویزانست، یکدست ظرف یاقوتی در کنار ظرف ادرار چیده شده است، شلی بر روی جارو آویزان میباشد. آنطرف تر مسیح با یک جفت تفنگچه که به دو زانوی صلیب آویزانند، دیده میشود.

بالاخره بازار کهنه فروشی یک بهم خوردگی عجیب و غریبی است که همه بینوائیها از آغاز تاریخ اسپانیای بزرگ گرفته تا اسپانیائیکه عرق بیچارگانش در اثر ولع و آزاره‌بان چکیده میشود در آنجا به معرض تماشا در میاید. مجموعه درهم و آمیخته ایست از تمام چیزهای بی سروت و بی تناسب و تصویری درست از تالار پادشاهان قدیم.

فروشنندگان بازار کهنه فروشی مانند فروشنندگان تامپل پارپس نیستند. آنها در فروش اجناس خود تبعیض قائل نمیشوند. آنها به همه مردم از هر طبقه جنس میفروشند و براسی دلال اعتماد میباشند. مسیحیان عذرای خود را به آنان واگذار میکنند تا در عوض عذرای بهتری بخرند. بانوی پولداری جواهرهای خود را میدهد تا قرضهایش را پرداخت نماید یا کار دیگری بکند. زن درباری زیورهایش را میفروشد زیرا پس از یک ساعت از آن خسته میشود.

زن لوند اسپانیالباس یک شبه خود را میفروشد تا برای خود نان تهیه کند. زن دلال کهنه فروشی همه کاری میکند. دشوارترین نارضایتی را از میان برمیدارد. میفروشد و عوض میکند و همیشه پیروزی و برد با او است. همیشه سود معامله از آن او میباشد. در عهده یک تاریخچه ما به وقوع می پیوست بعلت غارت و لخت کردن محکومان دادگاه تفتیش تجارت و داد و ستد نامبرده با شکوه تر و با رونق تر از دوره ما بوده است (۱).

هنگامیکه دولرس به بازار کهنه فروشی رسید، از بوی تعفن گاهی پس گذاشت ولی به خود جرات داد و جلورفت و لرزان لرزان نزدیک فروشنده خیلی جوان شد. قیافه این زن بنظرش قابل اعتماد تر از دیگران رسید. ولی همینکه زنهای متوجه شدند که او چیزی میخواهد دورش حلقه زدند و هیاهویی براه انداختند که ممکن بود یک نفر را گیج کند. هر کدام از این فروشنندگان با پرچانگی و یاوه و گزافه گوئی میکوشید جنس خود را بهتر و مرغوب تر جلوه گر کند و این پر حرفیها طوری شدت یافت که ممکن بود جادوگری را مسحور نماید. یکی از این زنها گفت:

— این تسبیح مینایم را ببینید کماز صلیب یاقوت مزین شده است. شیخ این تسبیح



(کشتارگاه شهر سویل .)

از زر نابست . این تسبیح را پدر مقدس پاپ تقدیس کرده است .
دیگری گفت :

— بانو این گلوبند مروارید ظریف را از من بخرید که به شاهزاده خانم زن دختر
ملکه ایزابل تعلق داشته . این گلوبند پس از مرگش توسط یکی از ندیمه هایش فروخته
شد .

زن سوئی ریشه های توری فلاندر را که تون هایش از زر دوزی های کار عرب بود بر
داشت و گفت :

— بانو این را از من بخرید .

— بانو این حلقه متبرک را بخرید که از شر و بدی محافظتان خواهد کرد .

این حلقه بزرگ از جنس طلا بود که نگین آن دست بسته ای را نشان میداد در حالی
که شست رادر میان انگشت سبابه و میانی فرو کرده باشد . اینهم یک نوع اعتقاد و خرافات
اعراب بوده که عیسویان آنرا تقلید نمودند . مردم عقیده داشتند از برای برهم زدن طلسم

و بدکاری جادوگران کافیت شست را طوری نشان بدهند که انگشت شست در میان دوانگشت اولی قرار بگیرد . باین علّت بود که برای انگشت نامبرده خواص ویژه ای را قائل بودند . دولرس با وجود رنجهایش با ملایمت می‌خندید . او بخرافه پرستیهای دوره خود اعتقاد نداشت و به شرّ و بدی معتقد نبود . خوشبختانه خنده اش چنان ناپیدا بود که کسی به آن توجه نکرد . شاید اگر این چنین نبود دچار خطر میگردید . دلال نخستین به دولر نزدیک شد و گفت :

— مگر اینطور نیست ؟ شما هیچیک از اینها را نمیخواهید ؟ پس این تصویر عذرا را از من بخرید . این تصویر برایتان خوشبختی همراه میآورد . آنرا مرد مقدّسی بنام مبلغ برایم آورد . او به پول نیاز داشت تا به بینوایان کمک کند و خودش هم هیچگاه به چیزی نیاز ندارد و منهم فوراً " هر چه لازم داشت به او پرداختم بدون اینکه در انتظار فروشش باشم .

دولرس پرسید :

— آیا شما مبلغ را میشناسید ؟

فروشنده پاسخ داد :

— چه کسی در شهر سویل است که او را نشناسد . مگر او نیست که ما را دلداری میدهد

و کودکان ما را نان میدهد ؟

دولرس پرسید :

— آیا میدانید که او الان در کجا است ؟

فروشنده پاسخ داد :

— نه ! او مانند خدای مهربان نا پیدا است . اما هرگاه به او نیاز پیدا کنیم پیدا

میشود .

دولرس در این هنگام به یاد تعویض لباسش افتاد و با کمال فروتنی گفت :

— زن مهربان من نمیخواهم عذرای مقدّس شما را بخرم و انگهی پولش را ندارم . اما

لباس سبک و ارزانی میخواهم و اگر شما مایل باشید میتوانید با این لباس عوض نمائید .

فروشنده پس از اینکه سر تا پای دولرس را مانند فروشنده توالت که با یک نظر ارزش

لباس را تعیین میکند و رانداز کرد و گفت :

— با لباس شما ؟

فروشنده در یک نگاه از ابتدای آرایش آرنجگاه تا خطوط سفیدی که گرد و غبار بر

روی تازه ترین لباس نقش میگذارد همگی را با دقت و رانداز کرد . سپس بروسی ظریفی که

موهای دولرس را پوشانده بود نگاه کرد و گفت :

— آن روسری را هم عوض میکنید ؟

— آری و بجایش یک روسری به من بدهید .

چشمان فروشنده از حرص و طمع برق زدند . سپس دامن ابریشمی دختر را دست زد و همینکه مطمئن شد که نیم تنه و آستینش نو هستند یک پیراهن صوف بنفش رنگ و روسری ابریشمی مشکی به دختر نشان داد . این لباس اندازه دولرس بود .

در این موقع فروشنده پرسید :

— آیا این لباس به شما میآید ؟

— خیال میکنم به من خوب بیآید .

— بسیار خوب همین را بردارید . ولی چقدر به من دستی میدهید ؟

چشمان دولرس از تعجب گشاد شدند و با خیرگی فروشنده را نگاه نمود زیرا لباس خودش بیش از ده برابر این لباس ارزش داشت .

دلال دوباره گفت :

— نگفتید چقدر به من میدهید ؟

دختر بی‌نوا گفت :

— من که اول گفتم پول ندارم . پس نمیتوانم چیزی بشما بدهم .

آه ! این مطلب دیگری است طفل بی‌نوا ! اگر شما پول ندارید الان به من بدهید پس یادتان باشد تا برایم بیاورید .

— لباسم را کجا باید عوض بکنم ؟ فروشنده پاسخ داد :

— بیائید این جا خانه من آنقدر ها دور نیست .

در حقیقت روبروی نمایشگاه توالت او دکان چوبی بود که شوهرش گوشت های بدرد نخور و کم ارزش را میفروخت . در پستوی دکان محوطه چهارگوشی بود که در آن یک تشک و یک یخدان به چشم میخوردند و همسرش تکه پاره ها را در این یخدان میگذاشت .

دولرس را باین پستو که در ضمن خوابگاه و منزلش بشمار میرفت ، داخل نمود . چون دلال درکندن لباس به دولرس کمک میکرد در زیر پیراهنش پارچه ای را دید که سرتارکان دنیا را می پوشانید ، این پارچه از دوخت زیبای بروگسل بود . فروشنده گفت :

بانو حالا که پول ندارید به من بدهید باین چیز ناقابل قناعت میکنم ،

دولرس با بی اعتنائی گفت :

— آن را بردارید ، وانگهی این روسری بالباس تازه ام نمیآید . ولی اقلا " بهجایش

پارچه پاتیس به من بدهید تا این پشم گردنم را اذیت نکند .
 فروشنده پارچه سفید کهنه ای برایش آورد که در عوض خیلی سفید بود . دولرس
 آنرا به عنوان از هیچ بهتر پذیرفت . همینکه لباس را پوشید خود را در صفحه قلعی
 صیقلی شده ای که به منزله آینه فروشنده بود نگاه کرد . از تغییر شکل و قیافه خود راضی
 گشت روسری را بر سر انداخت و خارج شد .
 در این موقع فروشنده گفت :

— همیشه با ما معامله کنید که مطمئناً " پشیمان نخواهید شد .
 اما دولرس نشنید . به تندى بسوی گال گاردونا رهسپار شد .



فصل سیزدهم

معجزه

به خاطر داریم که آن ربکه با توصیه پیر آر بو فرماندار شهر سویل شد، این مرد در روزهای قدرتش عده بسیاری را دستگیر و زندانی کرد، در میان این زندانیان چند تن از افراد سرشناس و دانشمند و الهی دان و بانوان مقدس و پرهیزگار که دارای قلبی نیرومند و پرتوان و پر قدرت بودند، وجود داشتند که با اتهام پیروی از عقاید لوتر در زندانهای دادگاه تفتیش عقاید ناله میکردند.

چون مبلغ دید دوستانش یکی پس از دیگری دچار شکنجه میگرددند بوحشت افتاد و استوان را ناگزیر ساخت همراه او چند روزی از شهر سویل دور گردد. خود مبلغ در رهگذرش مستمندان و بینوایان را دیدار میکرد. این دو با هم به منطقه سان - لوگا راهی گشتند. بعلت این مسافرت بود که دولرس کسی را در خانه مبلغ نیافت.

از عادت های این مرد خدا پرست این بود که هر چند یکبار در شهرهای گوناگون - اسپانیا گردش کند. در این شهرها برای همه فرقه ها و همه نوع افراد و همه جور مشاغل فرایض دینی را انجام میداد و بطور تساوی یهودیان و مسیحیان و اعراب و کولیها را می پذیرفت. عده ای را دلداری میداد و برخی را از بدکاری باز میداشت و کوتاه سخن آنکه همه مردم را به درستکاری و پرهیزگاری و بشر دوستی تشویق و ترغیب میکرد (۱). بطوریکه نام مبلغ در سراسر اسپانیا همچون طلسمی سحرآمیز شده بود. کافی بود کسی نام مبلغ را بر زبان بیاورد تا همگی خندان و دلشاد بشوند و شکفته خاطر گردند.

(۱) - در این دوره عده ای از راهبان خدا پرست در اسپانیا گردش میکردند و به بینوایان احسان مینمودند و آئین مقدس انجیل را تبلیغ میکردند و از این راه همه دردهای مردم را آرامش می بخشیدند. این رویه نیکو کاران و بشر دوستانه برخلاف روال همیشگی دادگاه تفتیش عقاید بود. از این جهت انگیزیسون در تعقیب این افراد پرهیزگار و خدا پرست و نیکو کار و مهربان بود.

همچنین هنگامیکه مردم در دهکده‌ها بانتظار مبلغ صف میکشیدند زن‌ها از هر دسته و فرقه کودکانشان را در آغوش گرفته و منتظر ورود مبلغ ساعت‌ها می‌ایستادند. این زن‌ها برای اینکه زودتر از دیگران تقدیس شوند، منتظر عبور مبلغ میشدند و هنگامیکه گوشه‌ای از لباس او را بدست می‌گرفتند گمان میکردند در پناه همه گونه بدبختیها قرار گرفته‌اند. همینکه مبلغ آنان را می‌دید با لحنی شیرین میگفت:

— مرا نیایش نکنید. منم مانند شما غباری بیش نیستم. باید خدائی را نیایش‌نمائید که در آسمانست و از راه صدای من با شما سخن میگوید.

توده که در پرستش اندکی افراط‌کار می‌باشد بهتر آن میدانست این تظاهرات را در برابر شخصی که ایشان را سرشار از خوبی و خوشبختی میکند روا دارد تا نسبت به خدای نادیده.

استوان از نرمش و فرمانبرداری مردم در شگفت بود. در این موقع مبلغ باستوان رو کرد و گفت:

— فرزندم! بجای اینکه خرد این مردم را با ایجاد ترس و وحشت زائل نمائیم و با آنها را در اثر شکنجه خشمگین گردانیم، خیلی بهتر و آسانتر است که با نیکوکاری و خدا پرستی و مهربانی ایشان را پاکدامن سازیم! ولی می‌بینیم در عوض مغزشان را از توهّمات و پندارهای پوچ پر می‌سازند و باندازه‌ای به آنها شکنجه و آزار روا میدارند و بقدری نیکی و خیرشان نسبت به این افراد ناچیز است که غیر از دیو و دوزخی که مزه آن را در این دنیای چشند، به چیز دیگری نمی‌اندیشند و در نتیجه کمبود دلداری و امید مردمی متعصب و بوالهوس و ناتوان و سنگدل بار می‌آیند.

استوان گفت:

— غیر از این چگونه میتوانست باشد؟ این افراد مالک چیزی نمی‌باشند و راهبان همه چیزشان را تصاحب کردند (۱) و هر روز دادگاه تفتیش آزادی وجدان یا تنها دارائی را

(۱) — در سده سیزدهم کشیشان و روحانیون در میان سی میلیون سکنه اسپانیا حدود یک‌صدم را تشکیل میدادند. کارمندان دولتی حدود یک میلیون تن بودند. حدود دو میلیون تن خورده مالک و مالک بودند. بقیه را کارگران (با پرولتر) و گدایان و مستمندان تشکیل میدادند. کشیشان و روحانیون اسپانیا بعلت طمع و آز و کینه جوئی سیراب‌ناپذیری سکنه اسپانیا را بحدود یازده میلیون رسانیدند. اگر خداوند کمک نکند بزودی سنگدلی و ناتوانی دولت اسپانیا را به یک بیابان بی آب و علف مبدل خواهد ساخت.

که از این مردم باقی مانده از آنها میر باید. اما با همه این حال این ملت با ذوق و با استعداد و با حرارت را با سانی میشود خوشبخت ساخت.
مبلغ گفت:

— این توده خیلی بهتر از آنست که گمان میرود. ملتی است شجاع و جوانمرد. روحش آمیخته است از شادمانی و ملایمت و احساسی غریزی که درک و فهم هر گونه اندیشه عالی را برایش آسان و ممکن میسازد. این توده میتواند از حق حیات و هدف زندگی با اینهمه پهنآوری و عظمتش و همچنین از مزایای هم آهنگی و یکرنگی عالم برخوردار گردد.
آری نسبت به این مردمی که بطور طبیعی غیرتمند و دلیر و قانونی و وظیفه شناس و دوست داشتنی میباشد، تقلب و دورویی و تزویر و بدکاری روا میدارند. لعنت بر این سخن چینان و جاسوسان باد که دست کمی از این بدکاران ندارند! منم امنیت خویش را مدیون لباسی میدانم که در بر کرده ام.
استوان گفت:

— پدر جان مواظب خودتان باشید. عالیجناب آلفونس — مانریک و عالیجناب آربو روسای دادگاه تفتیش ممکن است روزی باین لباس توجه نکنند همانگونه که ترکماندا رئیس دادگاه تفتیش نسبت به مقام روحانی کشیشان کالاهورا و سگووی اعتنائی نکرد (۱).
مبلغ گفت:

ترکماندا دیو سنگدلی بود ولی با وجود تعصب خوفناک و سنگدلش دست بهمه بهیرمیها نمیزد (۲) بلکه تعصب دیوانه اش کرده بودند. زیرا در غیر اینصورت مگر

(۱) — این دو نفر مطران از فرزندان یهودی تغییر مذهب یافته بودند. ترکماندا رئیس بزرگ انگیزیسیون آنها را باتهام مخالفتشان با دادگاه تفتیش محاکمه کرد. این دو نفر به روم شتافتند و شکایت به پادشاه بردند. پاپ هم سگووی را سفیر ناپل و کالاهورا را سفیر ونیز کرد. ولی ترکماندا که دست از سرشان برنمیداشت، آنان را به کفر متهم و زندانی نمود بطوریکه در زندان جان سپردند.

(۲) — مردم اسپانیا همیشه روسای دادگاه تفتیش و دیگر ماموران سنت — افسر را متهم و محکوم میکردند. زیرا اینها زنان را برای هرزه گیهایشان زندانی مینمودند و این اتهام هم کاملاً بی پایه نبود. پس از طفیان کور و دو فرار دسا رئیس دادگاه تفتیش گزینش — سیشنرون جانشینش جهت پایان بخشیدن به هرزه گیها و کثافت کاریهای ماموران دادگاه تفتیش در باره زنان زندانی اعلام داشت مرتکبین این اعمال ناشایست به مرگ محکوم

ممکنست شقاوت و بلند پروازی و بیرحمی یک انسان تا بدان پایه قوت بگیرد ؟ رئیس بزرگ دادگاه تفتیش پس از اینکه حکم اعدام یک نفر بیوفائی را صادر کرد ، با کمال فروتنی در برابر تصویر مسیح زانو زد و بخاطر انضباطی که تابع مقرراتش بود و بخاطر کیفر دادن همه کافران شهر کاستیل بدن خویش را پاره ساخت (۱) .

— آه! پدر جان! با همه این تفصیل باید نسبت به آنها دلسوزی و ترحم کرد . اشتباهکاریهای گذشته سرمشقی برای آیندگان است ، بالاخره روزی خواهد رسید که همه مردم انجیل را بدست بگیرند و بخوانند و جرات پیدا کنند تا بیکدیگر بگویند :
 " ما برادران شما هستیم . چرا باید با ما مانند بیگانگان رفتار نمائید ؟"

هنگامیکه همه مردم یک کشور کاملاً " بروح قوانین پی ببرند هیچگاه در صدد تباهی و فساد بیکدیگر بر نخواهند آمد . چه بهتر که این قوانین از انجیل و مذهب سیراب شده باشند . در اینصورت روح در کمال آسایش و خوبی فرمانروائی میشود . بدیهی است رفتار و کردار خود شخص هم از آن پیروی خواهد نمود .

آنجائیکه نادانی فرمانروائی میکند هرج و مرج و خرافه پرستی و دیوانگی هم حکومت خواهند کرد و همه این بدیهها و ناپاکیها و عیب ها و لغزشها دوزخی را در روی زمین تشکیل خواهند داد که دیوها و محکومان سکونت خواهند داشت .

بدینترتیب مبلغ و صاحبش صحبت کنان به یک دهکده کوچکی که بر فراز کوهی ساخته شده بود رسیدند . این نوع روستاها در اسپانیا بسیار دیده میشوند . خانه های پست و کوتاه سرخ یا سبزرنگ نیمدایره وارد روی کوه در دو سوی ساخته شده بودند و بدینترتیب کوچه نامنظمی را تشکیل میدادند که به یک کلیسای کوچکی که زنگ و ناقوس نوک تیزش چهار پا بلندتر از خانه ها بود ختم میشد . هنگامیکه ناقوس این کلیسیا به لرزه در میآمد مجموعه این روستا همچون شعبانی بنظر میرسید که سوت زنان سرش را بسوی آسمان بلند کرده و زبان جنبده اش را پرتاب کنان در آورده باشد .

خواهند گشت ولی متأسفانه این اعلامیه نتیجه ای نداشت .

(۱) — تعصب ترکماندا برابر بیرحمیهایش بود . یابه زبان دیگر بیرحمیهایش نتیجه تعصباتش بود . هرگاه بر ضد کفر قیام میکرد ، فردیناند داراگون اعتراف دهنده اش را در حالت روزه و شکنجه حاضر میکرد . این شکنجه باندازه ای ادامه میافت تا ماهیچه های ترکماندا پاره شده و خون جاری شود .

(زندگی ترکماندا تألیف پونس — دو-لئون)

هنگامیکه این دو مسافر بدینجا رسیدند همه چیز آرام بود . شب بود . روستا زادگانی که از کشتزار برگشته بودند سرگرم خوردن خوراک شب بودند . چند کودک برهنه در جلوی درهای نیمه باز خانه ها سرگرم بازی بودند . از درون خانه ها عطر دلپذیر آبگوشت مخصوص در هوا پراکنده میگشت .

چوپانها به آرامی از فراز کوه بالا میرفتند و بزانشان خود را به آغل میبردند . مبلغ بیش از یکی دوبار باین روستا نیامده بود و کودکان خردسالی که معمولا " حافظه زیادی ندارند او را نمیشناختند . استوان و مبلغ بدون اینکه کسی جلوییشان را بگیرد جاده را پیمودند . ولی همینکه از برابر خانه کوتاه و پستی رد میشدند در اثر صداهائی غیر عادی ایستادند . ظاهر این خانه از پریشانی درونش گواهی میداد . مطمئنا " عده ای در این خانه دچار یک واقعه غیرمنتظره ای گشته بودند . مسافران ما لحظه ای چند گوش دادند . یکباره صدای ظریف و روشن زنانه ای را شنیدند که میگفت :

— بیچاره پابلو امروز حالش هیچ خوب نبود !

مبلغ گفت :

— در این جا افرادی هستند که به ما نیاز دارند .

در این هنگام از دریکه بآسانی باز میشد داخل گشت و پشت سرش استوان هم وارد شد . در کلبه چوبی ویرانه ای که روشنائی به سختی داخلش میشد و زمین گلی و ناهموار آن پر از تکه های گوناگون بود بیست کولی از مرد و زن و پسر و دختر پیرامون مردی را که لباس عید به تن داشت و در روی صندلی نشسته بود ، گرفته بودند .

بنظر میآمد این مرد رنگ پریده در خوابست ، همه کولیهها بدستور پیر زنی گرداگرد این مرد نشسته را گرفته بودند . با ورود مبلغ و همراهش حلقه این افراد بهم نخورد ، ولی پیر زن که سمت ریاست این جمع را داشت و پاس مبلغ را بسیار میداشت چهار پایه چوبی یا این تنها وسیله نشستن اطاق را براهب نشان داد و تا رویش بنشیند . ولی استوان ایستاده بود . در این هنگام استوان از مبلغ پرسید :

— پدر جان در اینجا چه خبر است ؟

— نگاه کنید این مرد مرده است و اینهم تشییع جنازه ایست که برایش انجام میدهند .

یکی از کولیهها نزدیک مرده رفت و مانند الینی میان بازوانش گذاشت . سپس با صدای بلند گناهان خویش را بر شمرد . پس از پایان این اعتراف عجیب مرده را استیضاح کرد و گفت :

— ساز بزن اگر صدای سازت به گوش برسد من گناهکارم وگرنه اگر اعمالم درست و

بجا بوده و در دنیا گناهی را مرتکب نشده ام از جایب نجنب .
چنانچه معلوم است مرده از جایش نجنبید و کولی چنان با آسودگی وجدان برخاست
که ربا خوار پس از بخشایش . استوان به آهستگی پرسید :
— چه عادات عجیبی دارند !
مبلغ گفت :

— پسر جان کمی صبر کن هنوز تمام نشد .
در حقیقت هر یک از افراد این دسته به نوبه خود این اعتراف را انجام داد و
معلومست که همگی پاک و بیگناه مادر زاد از آب درآمدند . زیرا آن مرحوم همه ایشان را
تبرئه کرده بود و همگان خود را مانند کبوتری بیگناه و مظلوم دانستند . سپس با مشعل‌های
رزینی اطاق را روشن کردند . مبلغ که سر رشته و تجربیاتی از فن پزشکی داشت با دقت
مرده را معاینه نمود . سپس آهسته به استوان گفت :
— بدن این مرده گرم و نرم میباشد و رنگش هم چندان تغییر نکرده و تنها پریده شده
است .

استوان هم به نوبه خود مرده را معاینه کرد و گفت :
— همینطور است که میگوئید .

اما دنبال کردن اینگونه نشانیهای حیاتی برایشان مقدور نبود . دختر جوانی در
جلوی مرده شروع به رقصیدن نمود . افراد دیگر هم به تدریج شروع به رقصیدن کردند .
بدین ترتیب همه کولیها به جنبش درآمدند و سپس دستها را بیکدیگر داده در پیرامون
مرده حلقه ای را ترتیب دادند و به آرامی به حرکت درآمدند .

رفته رفته رقص تند شد و یکی آن دیگری را بلند میکرد و این چرخ خوردن بطوری
سریع گشت که بنظر میرسید دسته ای از دیوها با نیروئی ناپیدا به حرکت درآمدند (۱) .
اما ناگهان این افراد ایستادند . همگی فریادهای بلند بر آوردند . مرده در جایش خم شد
و در میان دایره ای که دورش را گرفته بود بر روی دختر جوانی که به چابکی دیگر رقصندگان
نبود ، افتاد . در این موقع دختر با صدائی وحشتناک پس رفت و مرده با صورت نقش زمین
شد . پیرزن فریاد زد :

— یا مسیح ! چه بدبختی بزرگی ! بیچاره ماریکا مرده روی تو افتاد .

(۱) — مراسم رقصی را که نویسنده در این جا شرح داده به شب نشینی مردگان نامیده

بقیه کولیها یک صدا گفتند :

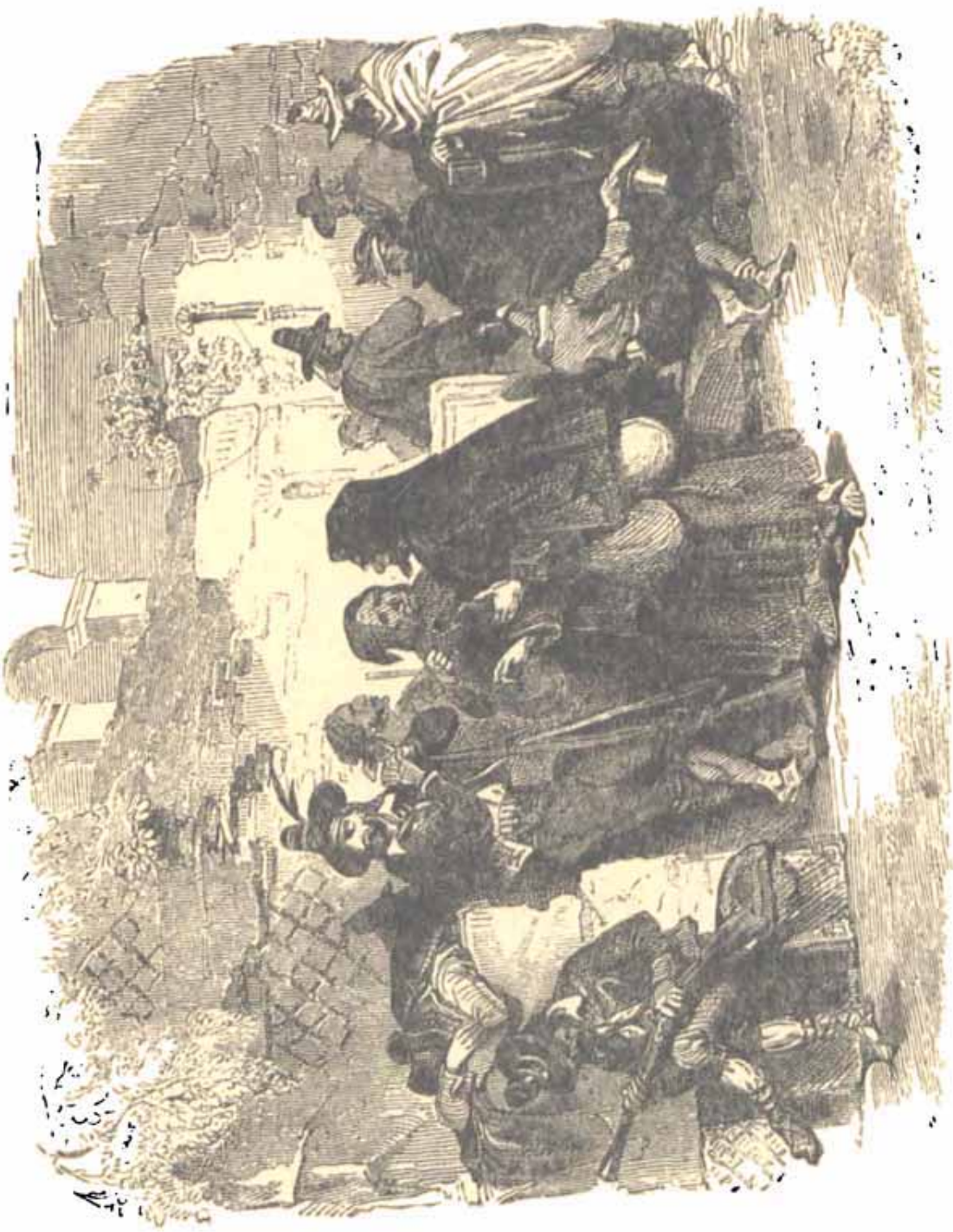
— آری بدبختیهای بزرگی در انتظارش میباشد و شاید پابلو میخواهد ماریکا شب را با او بسر ببرد .

دختر وحشت زده فریاد زد :

— من ، تنهایی شب را با مرده باشم ! مگر من میتوانم شب را با پابلو باشم تا دیوها و شیاطین واجنهائی که میآیند او را با خود ببرند به چشم ببینم ، این کار غیرممکنست (۱) .
نو جوانی که با ملایمت دختر را نگاه میکرد گفت :
— ماریکا نترس من با تو میمانم .
دختر گفت :

— منکمیتروسم ، اگر پابلو میخواهد من پیشش بمانم حاضرم بمیرم و این کار را نکنم ، هنگامیکه کولیها سرگرم این مسئله و رویداد غامض بودند مبلغ نزدیک مرده رفت و موقعیکه میخواست او را از زمین بلند کند متوجه گشت هنگامیکه پابلو بر زمین در غلتید بر روی صورتش زخمی ایجاد شد و از این زخم هم خون میآمد . سپس با صدائی رسا گفت :
— بچه ها بیدار ! صبر کنید ، این مرده هنوز نمرده است !
داد و فریادهای یکباره خاموش شدند و همه کولیها با شگفتی تمام در جایشان میخکوب گشتند . آنها بدون ترس دور مرده رقصیده بودند ولی از آدمی که زنده شده بود وحشت

(۱) — مراسم رقصی را که نویسنده در این جا شرح داده بسیار جالب است ، کولیها به هیچ آئینی پایبند نمیشدند ، آنها ادعا میکنند به کشوری تعلق دارند که در آن زندگی میکنند . کولیها خرافاتی ترین مردم روی زمین هستند . یک کولی در فردای شبیکه آواز بوم را شنیده باشد هرگز دست به جیب بری و دزدی نمیزند . زیرا می پندارد که در صورت ارتکاب به چنین کاری سر و کارش حتماً " با ماموران خواهد بود و به زندان خواهد رفت .
یک کولی از نوشابه ای که در آن مگس افتاده باشد هرگز نمینوشد زیرا عقیده دارد حتماً " غرق خواهد گشت . همچنین در شب نشینی مردگان اگر یک کولی به مرده دست بزند ناگزیر خواهد بود شب را پیش مرده بسر آورد تا اجنه و شیاطینی را که بسراغ مرده خواهند آمد و خواهند رقصید و مرده را خواهند برد ببیند و گرنه در همان سال خواهد مرد .
پس بدبختی بزرگ این است که در شب نشینی مردگان مرده ای روی یکی از نزدیکانش که برای جلوگیری از نزدیک شدن اجنه و شیاطین حلقه وار میرقصند بیفتد و در آن صورت این شخص ناگزیر است شب را با مرده بسر آورد .



(اعضاء جمعيت مذهبي اعانه بگير و گدايان و غيره .)

داشتند.

مبلغ به کمک استوان، پابلو را روی صندلی نشانید و از جیب خود شیشه‌ای را که همیشه همراه خود داشت بیرون آورد و در زیر بینی بیمار گذاشت، استوان هم دست و پای بیمار را مالش میداد تا حرارت بدنش دوباره باز گردد.

پیر مرد پس از چند دقیقه چشمها را باز کرد. یکباره چهره اش گلگون گشت. راهب برای درمان سخته زخمش را تحریک کرد تا خون بیشتری خارج گردد. سپس به استوان گفت پاهای بیمار را خوب بمالد. بیمار بزودی نفس کشید و به آرامی پلکهای سنگینش را باز نمود و پیرامونش را نگاه کرد. پیر مرد نجات یافته بود. پیر مرد جز بیهوشی و غش که در اثر مستی زیاد دچارش شده بود عارضه دیگری نداشت. بزودی کولیها مقابل کسی که در تشییع جنازه اش شرکت کرده بودند، زانو زدند و بچه‌های خردسال با دیدن زنده شدن مرده به کوچه دویدند و فریاد میزدند. . . . معجزه . . . معجزه



(این یکی را از من بخرید .)

پیر مرد نجات یافته که هنوز ناتوان بود و به زحمت میتوانست خود را سرپا نگهدارد دستهای سبغ را بوسید و گفت:

— من مرده بودم و شما مرا از جایگاههای تاریک بیرون آورده اید .
مبلغ گفت:

— این را از من ندان ، بلکه تنها کار پروردگار میباشد .

در این موقع استوان برای اینکه دیگران نفهمند به زبان لاتینی گفت:

— پدر جان چرا این افراد را دار میکنید تا باور کنند پیر مرد مرده بود و دوباره زنده شده است ؟

— پسر جان این افراد آن اندازه فهم و شعور ندارند تا حقیقت را دریابند . اگر همه جریان طبیعی این رویداد را برایشان توضیح بدهم گمان میکنند ما جادوگر هستیم و آنوقت ما را به اتهام جادوگری دستگیر خواهند کرد . بگذارید در عقیده خودشان باقی بمانند . زیرا تنها دلداریشان همین است . استوان بدان که روشن کردن اندیشه های یک توده و کمک به بهبودی نیروی فهم و ادراکشان از راه دانش و فرهنگ کار یکی دو روز نیست . بویژه هنگامیکه ، علل گوناگون زمان درازی با هزار نیرنگ و فریب عقاید و غریزه و احساسات طبیعی ایشان را تباه کرده و روحشان را زهر آگین نموده باشند .

بر روی پارچه سفید به آسانی میتوان نقاشی کرد اما پارچه ای که قبلاً " نقاشی شده باشد نخست باید آثار قبلی را پاک کرد و سپس به نقاشی تازه پرداخت .

— پس شما عقیده دارید که این مردم باید برای همیشه در نادانی و بیخبری باقی بمانند ؟

— نه ! فرزند بگذارید که آب قطره قطره از بستر تراوش کند و معلومست که سرانجام بسترش را خواهد شست .

معهدا بصدای معجزه ساکنان دهکده خانه هایشان را رها ساختند و کودکان هم با آنکه گرسنه بودند ، از آشپزخانه بیرون دویدند تا همگی مرد مقدسی را که به مرده جان بخشیده بود از نزدیک ببینند . پس از اینکه مبلغ برای کولیها اندکی صدقه و احسان باقی گذارد از آنجا بیرون آمد تا در دهکده بدیگران هم سری بزند و بیماران و درماندگان را دلداری داده و چند سکه پول بایشان بدهد . زیرا در اینجا کسی رنگ پول را نمی دید . اهالی هم پول های سیاهی را که از دست مبلغ میگرفتند سوراخ میکردند و برای لباس مخطی خود دکمه میساختند . (۱)

(۱) — کولیها وعده ای از افراد پائین آندلس دوست دارند با سکه های پول خورد

مسافران ما قبل از ورود به خانه ها با گروهی از ساکنانشان مواجه میشدند . لیکن همینکه مردم مقدس نزدیک میشد راه را برای عبورش باز میکردند و در دو سمت می ایستادند وقتی که مبلغ به جلویشان میرسید از یکایک آنها در باره وضع خانواده و نیازمندیها و بدبختیهایشان پرسشهایی مینمود .

آنهايي که بنظرش پير و از کار افتاده میرسیدند دارو و دلداری میداد . به آنهايي که لباسشان پاره بود و یا لباس به تن نداشتند پول میداد تا برای خود تهیه کنند . اما برای همه فرمانبرداری و پایداری موعظه مینمود و میگفت :

— گریه و تحریک روح درمان هیچ دردی نیستند . اینگونه اعمال فقط بدبختیها را دشوار تر و سخت تر میکنند .

استوان سرکش با وجود عقاید فلسفی خویش که همیشه پایبند و معتقد بک تجدد و نوسازی عملی و سریع بود مبلغ را تحسین میکرد .
با خود گفت :

— درست است همه اصلاح کنندگان باید چنین باشند . یعنی همه مصلحین قوم باید میانه رو و ثابت قدم باشند و نسبت به نتیجه نهائی شکبیا . با حسن نیت و کوشش مستمر و دور از عوام فریبی توده را براه خدا پسندانه ای رهبری نمایند تا بدین ترتیب در جامعه تحول بوجود بیاید . فقط از این راه میتوان توده ای را اصلاح کرد .

در رهگذر مبلغ پرده رقت آوری به چشم میخورد و مبلغ در میان این توده شیفته و دردمند با خود نیکبختی و خرسندی آورده بود . پرتوی درخشنده در میان این روح های تیره و ساده اما سوزان تابیده بود . در این میان مرد جوانی به زنش گفت :

— کودک ما حتماً زیبا و نیرومند خواهد شد زیرا مبلغ او را نوازش کرده و بوسیده است .

دیگری گفت :

— حتماً امسال برداشت محصول خوب خواهد بود زیرا مبلغ در فصلی بدیدن ما آمد که بدبختیها ما را بیچاره کرده اند .

نفر سوم گفت :

برای لباس خود دکمه درست کنند و از آن چند ردیف بدوزند . مردم پاره ای از نقاط ایران هم همین کار را میکنند منتها هر کس به فرا خور استطاعت خود از سکه های مسی گرفته تا پول نقره و طلا این کار را میکند .

— مبلغ جلوی خانه ام توقف کرد . مطمئنا "خانه ام از بلایای آسمانی در امان خواهد

بود .

در این هنگام مرد پرهیزگار رو به آنها کرد و گفت :

— خدا به شما برکت بدهد و گشایش عطا کند . زیرا همه خوب هستید . شما حتما "

خوشبخت خواهید شد زیرا به کسی آزاری نمیرسانید .

در این موقع زن جوانی که دو کودک توأم " در آغوش خود داشت گریان گفت :

— پدر جان شوهرم را به زندان دادگاه تفتیش انداختند زیرا او را به کفر متهم نمودند .

وقتی این دو بچه را میزائیدم او بالای سرم بود و باین علت نتوانست در مراسم دعا

شرکت کند و تنها باین سبب او را دستگیر نمودند .

مبلغ نگاه غمناکی به آسمان افکند و گفت :

— دختر جان شکیبا باش شوهرت بر میگردد . به خدا اعتماد کن که تو را دلداری

می بخشد و منهم مواظب تو خواهم بود شنیدی ؟

در این میان زن پیری به آهستگی گفت :

— نگاه کنید براستی این مرد آدم مقدسی است که از دادگاه تفتیش نمیترسد .

چون مبلغ این حرف را از دهان پیر زن شنید گفت :

— آن هائیکه براستی و با خلوص نیت به خدا ایمان دارند از کسی نمیترسند .

بدین ترتیب روز به پایان رسید و استوان و مبلغ انبان خود را از اندک توشه ای که

از مردم پذیرفته بودند پر نمودند و سپس همراه بدرقه دعای مردم از آن روستا دور شدند

تا شب را در میان کومه یا کلبه برگی که شبانان برای سکونت زمستانی خود در بالای کوه

درست میکنند ، بسر ببرند .



فصل چهاردهم

باز هم ژزه

اکنون به دولرس برگردیم که او را در راه می‌کده گذاشتیم .
همینکه دولرس بانتهای گال - دو - لوس - ژیتا نورسید به تابلوئی که با خط درشت
این جمله بر رویش نوشته شده بود برخورد :

بونا - وانتورا . این جمله با خط درشت بر روی دیوار به چشم می‌خورد .
دولرس با وجود تاریکی توانست آنرا بخواند . در این می‌کده هنوز مشتری کم دیده
میشد . راهبی چند در حالیکه جام های شراب مخصوص پاژارت را سر میکشیدند ، با هم
گرم گفتگو بودند . در یکی از انتهای میز مرد و زن ژنده پوشی تکه ای از نان سیاه و پیاز
پخته می‌خوردند . جلویشان دولیوان از جنس قلع و یک پیمانه شراب معمولی دیده می‌شدند .
در روی دیوار می‌کده شمع های کوچکی با روشنائی ضعیف خویش فضای تاریک اطاق را
روشن میکردند . آرامشی که در این محل برقرار بود دختر فرماندار را اندکی خاطر جمع
ساخت .

دولرس چند لحظه مردماند زیرا شاپا را ندیده بود و نمیدانست با چه کسی صحبت
نماید . اما بزودی شاپا در آستانه در آشپزخانه نمایان گشت . در این موقع دولرس بخود
جراتی داد و در را باز نمود و یگراست بسوی دختر راه افتاد و هنگامیکه نزدیکش رسید و
بندش را باز کرد و شاپا او را شناخت و دولر هم بزودی شاپا را شناخت که در آن پیغام
وحشتناکی که قربانی اش خود او بود شرکت داشت .

از دیدن شاپا فوراً " از وحشت چند پا پس رفت . شاپا بی آنکه چیزی بگوید او را با
التماس نگاه کرد و دستش را به چابکی گرفت و برای بوسیدنش سر را پیش آورد و با خرسندی
گفت :

— آه ! آنا تو هستی ؟ چه خوب شد که دختر عمه عزیزم را دیده ام !
در این هنگام دولرس را به گوشه آشپزخانه کشاند و گفت : بیا تا از عمه جان و برادر

هایتان حرف بزنیم . راستی که نمیدانی از دیدنت چقدر خوشحال هستم !
در این موقع شاپا دولرس را از دید مشتریان میکده دور نمود و او را روی صندلی شکسته گاهی که در گوشه آشپزخانه دیده میشد نشانید . خواهر کوکو سپس زانو زد و به آهستگی گفت :

— بانوبه من اعتماد داشته باشید و از چیزی نترسید . من زندگیم را وقف شما کردم .
همینکه دید دولرس اندکی نسبت به او اعتماد پیدا کرد در دنباله سخنان خود گفت :
با من حرف بزنید مثل اینکه دختر عمه ام هستید از این راه باید جاسوس ها را فریب بدهیم .
در این موقع یکی از راهب ها کوزه شراب سفارش داد . شاپا هم به چابکی دنبال کوزه شراب شافت و ضمناً " به زن جوانی که در انتهای میز غذا صرف میکرد گفت :
— ببینید که این دختر عمه بیچاره ام چه اندازه نجیب است که بدیدنم آمده است .
اما زنیکه شاپا با او صحبت میکرد تنها زنی بود که دولرس را می شناخت ، این زن کولورینا بود و همینکه دختر فرماندار داخل میکده شده بود او را با یک نظر شناخت .
مانوفینا یعنی مردیکه با این زن غذا میخورد کمتر به یاد این موضوع بود . تنها زنها دارای سرعت انتقال میباشند . کولورینا لبخند زد ولی چیزی نگفت . چند لحظه بعد همین که مانوفینا خواست از میکده خارج گردد کولورینا به نزد صاحب میکده که در این هنگام جلوی در آمده بود تا از آمدن برادرش آگاه گردد رفت و گفت :
— شاپا از دختر عمه ات خوب مواظبت کن و اگر نیازی به ما پیدا شد جایمان را که بلدی اطلاع بده .

شاپا با دیدگانی فراخ و با شگفتی او را نگاه نمود . زن گولی به آهستگی در دنباله سخنان خود گفت :

— من دختر عمه ات را می شناسم . در حالیکه بر روی کلمه دختر عمه تکیه میکرد .
شاپا پاسخ داد :
— مواظب باش و در این خصوص متوجه راهبان هم باش که مبادا حرفی در این باره بزنند .

کولورینا شانه اش را تکان داد و گفت :
— برو ! از چه میترسی ؟ مگر مبلغ پشتیبانش نیست ! من او را بیش از همه کس دوست دارم . . . فقط آنچه را که به تو گفته ام خوب بخاطر داشته باش . اگر به ما احتیاج پیدا کرد بدنبال ما بفرست . فعلاً " خدا نگهدار .
این زن و شوهر از میکده دور شدند . در این هنگام راهب تنومند و شکم گنده ای که

مستی شراب تازه سرش را به دوران آورده بود گفت :

— شاپا دختر عمه ات را این جا بیار ببینم . آیا این کوچولو مانند تو قشنگ است ؟
شاپا پاسخ داد :

— آه ! بگذارید این دختر بینوا آرام باشد . این دختر مثل بره ای میترسد .
— اما اینکه از زیبائیش چیزی نمیکاهد .

شاپا در حالیکه کوزه های شراب را جا بجا میکرد گفت :

— چون چندین فرسنگ پیاده روی کرده و خیلی خسته است بگذارید پس از استراحت او را ببینید .

چون در این موقع عده ای از کارگران برای صرف غذا وارد میکرده شده بودند این گفت و شنود ها پایان یافتند . راهب به شرابخواری ادامه داد . شاپا هم با زهر دستی و مهارت از مشتریان پذیرائی کرد و سپس از سرگرمیشان که معمولاً " در آغاز صرف غذا بوجود میآید و همچنین از صدای آوازهای اینهمه افراد گرسنه استفاده کرد و به آهستگی با دختر فرماندار سرگرم صحبت شد . چون دولرس به شاپا اعتماد نداشت به او رو کرد و گفت :

— شاپا به من بگو آیا راهب را میشناسی ؟

— معلومست که او را میشناسم . ژزه با آنکه لباس دادگاه تفتیش را به تن دارد مردی مقدس میباشد . او دیروز اینجا بود و به من سپرد اگر شما اینجا آمدید او را خبر کنم .

دولرس نفس راحتی کشید و گفت :

— آه ! پس مرا فریب نداده است .

شاپا در حالیکه میگریست گفت :

— آیا مرا بخشیده اید ؟

— آری . با آنکه به من خیلی بدی کردی باز تو را میبخشم .

— آه ! برآستی آنچه را که میکردم نمیفهمیدم . من مطیع دیگران بودم . من همه چیز را برای حفظ زندگیم انجام میدادم .

— ای بینوا ! برو تو را صدا میزنند . اینقدر با من گرم نگیر .

شاپا به اطاق برگشت و از مشتریان پذیرائی کرد و سپس نزد دولر برگشت . چون دختر فرماندار تا این ساعت چیزی نخورده بود پریده رنگ بنظر میرسید . در این موقع به صاحب میکرده گفت :

— کمی غذا به من بده که دارم از گرسنگی هلاک میشوم .

شاپا گفت :

— بانو چرا این مطلب را زودتر به من نگفتید ؟ میدانید آنچه که در اینجا موجود است به شما تعلق دارد .

در این هنگام یک فنجان شکلات که همیشه برای رفع تشنگی راهبان عبوری آماده داشت در جلویش نهاد . دولرس هنوز این خوراک ناچیز را به پایان نرسانیده بود که صدائی غیر عادی از اطاق پذیرائی به گوشش رسید . سرش را به آن سمتی که صدا میآمد برگردانید . همه مشتریان بی اراده برای ادای احترام تازه وارد به پا خاستند . این تازه وارد محبوب دادگاه تفتیش بود که داخل می‌کده میشد .

فرزندان سنت — فرانسوا (۱) هم مانند دیگر مشتریان جهت ادای احترام به پا خاستند . ژژه با وقار تمام از میان افراد متواضع عبور کرد و لب پائینش حکایت از بی اعتنائی مینمود . از قیافه اش تنفر و انزجار فراوانی هویدا بود . ژژه مستقیماً " به آشپزخانه رفت . دولرس هم چهره زیبایش را که پر از اندوه و رنج بود بسویش متوجه نمود . همینکه ژژه او را دید گفت :

— باین زودی به اینجا آمده ای ؟

دولرس با ملایمت پاسخ داد :

— گفتید باین زودی ؟ پدر جان این حرفتان به منزله سرزنش می‌باشد . تصور میکنم شما بزودی از پشتیبانی نسبت به من خسته شده اید .

— طفل بینوا ! اهدا " چنین نیست ، آنچه را که وعده دادم با کمال میل وفا خواهم کرد . از آمدن بی مقدمه من صحبت نکنید . مگر دیروز به من نگفته بودید پناهگاهی دارم ؟ — پدر جان من گمان میکردم پناهگاهی دارم . اما می بینید مانند کائین (۲) لعنتی

(۱) — سنت — فرانسوا — داسپزپایه گزار فرقه مذهبی ایتالیائی (۱۲۲۶ — ۱۱۸۲)

(۲) — کائین یعنی قابیل پسر بزرگ حضرت آدم و حوا (برحسب روایت تاریخ پیدایش و آفرینش جهان) — . قابیل کشاورز بود در صورتیکه هابیل برادر کوچکترش چوپانی میکرد هر کدام از این دو برادر قربانی و هدیه ای به خداوند تقدیم کرد ولی خداوند تنها هدیه هابیل را قبول کرد .

قابیل از این تبعیض سخت ناراحت و عصبانی شد و در نتیجه آن برادرش را کشت . خداوند هم این برادر کشی را محکوم نمود . مولف مقدس بدین ترتیب خواست نافرمانی را برای نوع بشر ریشه دار معرفی نماید .

ویکتور هوگو نویسنده و چکامه سرای نامدار فرانسوی و مولف کتاب معروف و ارزنده

شده ام . من بدنبال آن کسی که پناهم داده بود رفتم ولی بدبختانه نبود . شاید مرده باشد . شب را در میان هزار بستر آوردم و امشب با زحمت زیاد لباسهایم را عوض نمودم تا شناخته نگردم .

— دختر جان شما خوب احتیاط کرده اید . در ضمن لبخند تلخی زد و افزود : امیدوارم که کسی پی نبرد که ژزه گماشته دادگاه تفتیش کسی را پناه داده است .
دولرس که در این چند روز اخیر دچار حوادث پیش بینی نشده بسیاری شده بود با اندکی اندوه گفت :

— پدر جان حال میخواهید مرا به کجا ببرید ؟

ژزه نگاه نافذ و سوزانش را بر روی دختر انداخت و گفت :

— دولرس مگر به من اعتماد نداری ؟

دولرس دستهایش را بهم مالید و پاسخ داد :

— آه ! مرا ببخشید . اما بدبختانه هر گامیکه در زندگیم برمیدارم به یک مفاکی پایان

میگیرد . با این حال ... آه ! مرا ببخشید ... به شما اعتماد دارم . اگر شما ببخواستید به من خیانت ننمائید این طوری مرا نگاه نمیگردید .

— طفل بینوای بیگنا اما مگر جز درستی و پاکی چشمانم ضامن دیگری نداری ؟ آ یا گمان

میبری که من مانند افرادی باشم که با نگاهی معصوم و چون فرشته اما بیرحم و سنگدل مانند پلنگ ؟ آ یا یک احساس نهانی دیگری نیست که به تو میگوید مصلحت تو مصلحت من است ؟ و تو مثل اینکه خواهر مهربانم میباشی و هر دواز یک پستان شیر نوشیده باشی بدفاع از تو برخاسته ام ؟

دختر فرماندار در برابر این مرد شگفت انگیز زانو زد و گفت :

— من مطیع شما هستم حال هر چه که میخواهید با من بکنید .

در این هنگام دو قطره اشک سوزان از آن اشکهایی که مدتی جمع میشود و گاهگاهی

با وجود قلب های نیرومند جاری میگردد ، آرامی از گوشه های چشم ژزه بر روی گونه های پریده رنگش سرازیر شدند . دختر جوان که در این موقع غمگین گشته بود ، گفت :

— پدر جان شما دارید گریه میکنید ؟ آه ! به گمانم شما هم نمیبایستی در این قرن

آهن زائیده میشدید !

بینوایان در کتاب افسانه های قرون تحت عنوان پشیمانی وجدان ندامتی را که در همهجا بدنبال قاهیل بود با قلم شیوایی توصیف کرد . (دکتر بریمانی) .

ژزه در پاسخش گفت :

— این خواست خداوند است که ما باین جهان چشم بگشائیم که یا آزار برسانیم یا رنج ببریم و غالباً "کسیکه رنج میبرد حربه انتقام جاویدان خداوندی میشود . اکنون دانستید چرا من و شما در این قرن آهن متولد شدیم .

— پروردگارا ! اندوهتان مرا به ترس آورده است . با این حال من به شما اطمینان دارم و هر کجا که خواسته باشید بدن بالتان خواهم آمد . . . سپس با اندکی تردید دردنبال سخنان خود گفت : خواهش دیگری هم از شما دارم .

ژزه که تقریباً " حدس زده بود گفت :

— بگو خواهشت چیست ؟

— من نامزد استوان — دو — وازگاس هستم .

ژزه در حالیکه آه دردناکی را در سینه اش خفه میکرد گفت :

— من این موضوع را میدانستم و استوان هم در جای امنی است .

دولرس با خرسندی گفت :

— آه ! او را هم نجات داده اید ؟

— نه من او را نجات ندادم . خواست خدا چنین بود . خدا فرمان میدهد و من وسیله

ای بیش نیستم .

— آه ! حال که شما استوان را نجات داده اید امیدوارم که خداوند به شما امید و

عنایت عطا فرماید .

همه این گفت و شنود ها به آهستگی در آشپزخانه میگذشت و بدل شدند . شاپامیرفت

و میآمد و نوبه به نوبه خوراک و غذا و شراب و سازدین های تازه و نان های سفید رامیان

مشتریان تقسیم میکرد و بعلت پاسی که همگان به دادگاه تفتیش داشتند کسی جرأت نمیکرد

از گفت و شنود های دراز مدت راهب جوان با دختر عمه شاپا مشکوک گردد . کوکو در این

موقع وارد میگذشت . ژزه او را به کناری کشید و گفت :

— کوکو حال که خواهرت سرگرم پذیرائی از مشتریان است با این دختر تا بیرون شهر

همراه من بیا .

— جناب جلالتمآب اطاعت میشود . آیا باتفاق یکدیگر از این سالن شلوغ میرویم ؟

— نه تنهامن و تواز این جامیرویم . دخترهم از در کوچک عقب بیرون خواهدرفت .

درحقیقت این آشپزخانه در کوچکی هم داشت که به یک اطاق خواب متصل میشد ،

و این اطاق هم به یک کوچه راه داشت . راهب جوان در میان تعظیم و احترام مشتریان

داخل کوچه کوچکی شد . کوکو هم چند دقیقه بعد باو پیوست ، دولر عزم رفتن کرد . از شاه خدا حافظی نمود و بدنبال رژه که راهنمائیش میکرد براه افتاد ، چون کوکو نمیدانست مقصدشان کجا است . کلبش در این هنگام دست لرزان دختر را فشرد و گفت :

— شما که از راهبان نمیترسید ؟

دولر با اطمینان خاطر خود را به راهب چسبانید و گفت :

— می بینید که ابدا " نمی ترسم .

هر سه تن از میکده خارج شدند و کسی هم چیزی ندید .



(این مرد نجات یافته است .)

فصل پانزدهم

راهبه دیر کارِ ملیتها

هنگامی که در میکرده بونا - وانتورا این ماجرای بی اهمیت میگذشت و چون مربوط به تاریخچه ما بود ناگزیر از یادآوریش شدیم دردِ دیرکارِ ملیت‌ها واقع‌دیگری‌ه‌وقوع‌پیوست . رئیس دیر که از خانواده تقریباً "نجیب و اشرافی بنام دوک - دو - لرم بود با آنکه جوان بود در میان محبوبه‌هایش فرمانروائی میکرد .

گفتیم فرمانروائی میکرد زیرا این دختر بینوای فرقه سنت - فرانسوا دارای صندلی راحتی مخملی عریضی بود که بالای آنرا سایه‌بانی با حاشیه زرّین سایه میافکند . این مبل بر روی جایگاهی که چند پا از سطح زمین ارتفاع داشت قرار گرفته بود . عصای مطرانی‌هم که نشانه‌ای از لیاقت و معیّز رهبانیت بشمار میرود پهلوش قرار داشت .

تسبیح دانه درشتی از طلا و زمرد که هر یک از علاّمه‌هایش از جنس مروارید درشت خاور زمین و باندازه فندق بود از کمرش آویخته و بر روی دامنش افتاده بود . بالاخره صلیب بزرگ زرّین‌کنده‌کاری‌شده بر روی سینه‌اش میدرخشید و هر حرکت دست سفید و ظریف او نگین بزرگ انگشتر رهبانی را که از یک قطعه الماس گرانبهای کان‌های گول‌کند یا ویزا پور تراشیده و درست شده بود با درخشندگی خیره‌کننده‌ای جلوه‌گر میساخت .

این راهبه تقریباً "بیست و چهار سال داشت . زنی بود متوسط‌القامه ، ولی هنگامیکه شانه‌هایش را با وقار تمام بالا میانداخت و یا سر زیبایش راست و با غرور بر روی گردن بسیار ظریفش تکان میخورد قدش بلندتر و رساتر جلوه مینمود . رنگ سرخ پریدهاش در اثر سایه سقف دیر سفیدتر از مردم آندلس بنظر میرسید و چشمان آبی تیره‌گونش در زیر دو مژگان بلند و مشکی او شفافیت ویژه‌ای داشتند . با این حال خصوصیات غرور نژادی و خصیصه شهوانی این راهبه بوسیله دو لب سرخ قام شهوت‌انگیز که اندکی کرک مشکی در



(او هر يك از مشتريانرا پذيرائي كرد .)

نهایت لطافت و نرمی بر آن سایه افکنده بودند ، مشخص میشد . اما خصیصه ممتاز این راهبه غرور و نخوتش بود .

به آنهایی بیشتر دلبستگی داشت که غرور اشرافیش را بستایند . او میخواست ملکه باشد حتی زیر سقف صومعه . پیرامونش بر روی جایگاههای پائین تر محبوبه هایش نشسته و به سوزن دوزی و برودری هائیکه فقط از زیر دست های زنان مقدس و تارک دنیا خارج میشوند ، سرگرم بودند . چندتن دیگر از آنان بعلت فروتنی مفرط در آخرین پله اول تقریبا " در زیر پای راهبه نشسته بودند .

اینهم خود یکنوع چاپلوسی بی سرو صدا و با مهارتی بود . گله مقدس از نقطه ضعف مافوق خود آگاه بود . حادثه بزرگی این دوشیزگان مقدس را از بیکاری در آورده بود و به خود مشغول کرده بود و آنهم ناپدید شدن دولرس بود .

در این موقع راهبه به یکی از محبوبه های جوانش که نزدیکش نشسته بود رو کرد و گفت :

— گلرآیا میدانید چرا این دختر جوانی که با او مانند خواهری رفتار میکردیم از

دیر رفته است ؟

دختر کارملیت پاسخ داد :

— مادر جان من نمیدانم .

— این دختر بسیار محبوب بود و با آنکه دختر مغروری بود خلق و خوئی پسندیده داشت . گمان میکردم میتوانم او را زیر چتر خود بگیرم و این امید هم خالی از حقیقت نبود زیرا این دختر بوسیله یکی از مقدس ترین راهبان اسپانیا باین دیر راهنمایی شد . یکی از نوآموزان دیر که چشمان درخشنداش نشان میدادند از آرامش مطلق احساسات و روان بدور است گفت :

— چه قدر بد شد که این دختر از ما دست کشید و قاطی مردم شد . کجا میتواند جایی

بهتر از این جا و در میان ما پیدا کند ؟

فرانسوا — دو — لرم گفت :

— دختر جان خدا را ستایش کنید که از این خطر در امان هستید و با کمال آسودگی

در این جا بسر میبرید .

نوآموز آهی را که در سینه فشرده بود خاموش کرد و قیافه راضی به خود گرفت . معهذا آزادی زندگی دنیوی را بر لذت های زیر سقف سفید دیر برتر میدانست . سپس در حالیکه

نوار پهنی از پارچه سایه و روشن دار سفیدی را که با کمال ظرافت گلهای طلائی در آن بافته شده بود و بافتش هم نزدیک باتعام بود بر روی زانوهایش میانداخت در دنباله سخنان خود گفت:

— مادر جان قبول کنید که این پارچه چه اندازه در جلوی محراب زیبا خواهد بود و هیچیک از دیرهای شهر سویل مانند آنرا نخواهد داشت .
راهبه پاسخ داد:

— آفرین دختر جان . این دست باف در روز اعتراف تو محراب ما را زینت خواهد داد . سپس رو بدختر جوان دیگر کرد . این دختر در زیر روبند خود یک جلد کتاب بد خطی را که دارای گراوورهای بدتر از متن بود ورق میزد . راهبه باین دختر گفت:

— کاترین آنجا داری چکار میکنی ؟

کاترین کمی سرخ شد و کتاب را در جیبش پنهان نمود . راهبه گفت:

— آن را بده به من ببینم .

دختران دیگر هم که حس کنجکاویشان تحریک شده بود گفتند خواهر جان کتاب را بده .

کاترین که بعلمت خلق خوش وادب و نزاکت بویژه تمول و بزرگی خانواده اش ازسوی رئیسهدیزکمی ناز پرورده بارآمده بود کتاب را با خشم و نافرمانی به راهبه داد . دوستانش توانستند این کلمات را در پشت کتاب بخوانند: انجیل یا کتاب مقدس .
کتاب مقدس پروتستان ها بود که به زبان اسپانیائی ترجمه شده و در کشور هلانده چاپ رسیده بود . کلمه نام یکی از دوشیزگان بود گفت:

— کتاب مقدس است .

راهبه گفت:

— درست است . اما این انجیل متعلق به پیروان لوتر میباشد . کاترین این کتاب را از کجا بدست آورده ای ؟

— خانم من آن را از دائیم گرفتم . او هم آن را از فلاندر که در آنجا گروهانی از سربازان زیر فرمانش بود برایم آورده است . دائی من به مذهب نو آورده و لوتر علاقه فراوانی دارد . هنگامیکه مادرم مرا واداشت تا وارد دیر بشوم دائی من که همیشه با این امر مخالفت میکرد کتاب را به من واگذار کرد و گفت:

— تو هرگز زندانی نخواهی بود . موقعیکه نوخواستگی لوتر در اسپانیا نفوذ کرد زنان مقدس و تارک دنیا آزاد شده و همانگونه که در آلمان رسم است میتوانند همسر بگیرند .



(راهبه دیر کار ملیت ها .)

دختران تازک دنیا یکباره با شگفتی فریاد زدند :
 — مادر جان ببینید چه بی احترامی نسبت به مذهب میکنند !
 فرانسواز گفت :
 — کاترین حرف نزن ! دختر جان گفتن این جور حرفها کاملا " بی احتیاطی است ،
 کلر نادان گفت :
 — آیا از این جا تا آلمان خیلی فاصله است ؟
 کاترین پاسخ داد :
 — بله ! اما وقتی لوتر باینجا بیاید مسلما " در دنیا نیستیم ،
 فرانسواز که تنها از کلمه آزادی دل در سینه اش می تپید گفت :
 — لال شو ! لال شو !
 او در این هنگام پیش خود فکر میکرد آیا این آزادی برای ما هم خواهد بود ؟ در
 ضمن حرفهای کاترین را زیر لب زمزمه میکرد :

وقتی که باین جا برسد ما دیگر در دنیا نیستیم ،
کَلر آهسته گفت :

— مادر ما بفکر فرو رفته است .

در این موقع صدای زنگ در زیر گوش زنان تارک دنیا طنین انداخت ، راهبه بخود آمد و دفعتاً گفت :

— کَلر برو ببین چه کسی زنگ میزند ؟ معمولاً در این ساعت کسی بدیر نمی‌آید .
گروهبیگاره که کوچکترین حادثه‌برایشان سرگرمی بشمار می‌آید ، زیرا در دیر زندگیشان به بیهودگی و بد گوئی و غیبت و تعریف و تمجید بیجا و ناروا از این و آن و اتلاف وقت و عمر سپری میگشت زیر لب گفت :

— چه کسی ممکن است باشد ؟

کَلر برخاست ولی پیش از آنکه با گامهای آهسته اش در سالن دراز سی قدم بردارد خادم دیر یوده ابریشمی را بلند کرد و جلو آمد و در میان دستهای خود سینی نقره ای را که در آن نامه ای به چشم میخورد حمل مینمود ، کَلر سینی را از دست خدمتگزار برداشت و با وجود فشار دستهای دیگر تا رکان دنیا که هر یک میکوشید سینی متبرک را بردارد آنرا بالای سر خود نگهداشت و همینکه به پای تخت رسید به آهستگی از پله ها بالا رفت و سینی را جلوی راهبه گرفت (۱) . راهبه دیر نامه را برداشت و سرپاکت را پاره کرد و همینکه سطر اول آنرا خواند از جایگاهش برخاست و گفت :

— خواهران برویم به پیشباز رئیس بزرگ دادگاه تفتیش " پیر آر بو " که افتخار ملاقات ایشان را پیدا کرده ایم .

با اشاره راهبه خدمتگزار بیرون رفت ، سپس فرانسواز عصای مطرانی را بدست گرفت .
و در پیشاپیش دختران برافزاد و از برای پیشواز جناب جلالتمآب تا در خروجی دیر جلو رفت و بقیه ساکنان دیر را دیگر خبر نکرد تا او را همراهی نمایند .
در یک حکومت خودگامه دولت عبارتست از سلطان و محبوبه ها و معتمدانش . همینکه به در راهرو کلیسیا رسیدند راهبه شخما " آن را باز کرد .

(۱) — این تشریفات حتی تا دوره مادر میان خدمتگزاران مسیحی برقرار است . این تشریفات عبارت بود از سینی نقره ای یا نقره مطلا که زنان مقدس سنت — دومینیک بدست میگرفتند و درون آن نامه گذاشته و بها فوق خود تقدیم میکردند .
در ایران هم چنین سنت و رسمی در میان بزرگان و بلند پایگان وجود داشته و دارد .

در این موقع عالیجناب آربو داخل دیر شد و نوکرانش هم همراه او بودند . ژزمهم برای معاف شدن از این ملاقات خود را به بیماری زد و خوانندگان میدانند او به کجارفته بود . رئیس بسوی زنان مقدس پیش آمد و هنگامیکه پایش را به آستانه نهاد راهبه جلوی پایش زانو زد تا تقدیس شود . همه دوشیزگان تارک دنیا از این عمل تقلید کردند . سپس فرانسوا از راه سالنی را که قبلاً " نشسته بود در پیش گرفت و دو صندلی راحتی پهن پیش کشید و یکی را به آربو تعارف نمود و خودش هم روبروی رئیس بزرگ بر روی دیگری نشست .

پیر آربو از این زبر دستی و مهارت راهبه لبخند زد . پیر آربو که در این روزها بسیار تند خو شده بود از روی نخوت و غرور این گروه دختران را ورنه انداز کرد . راهبه دریافت که باید موضوع مهم و غیر عادی اتفاق افتاده باشد . سرانجام رئیس به سخن آمد و گفت : — خواهر جان میل دارم تنها با شما صحبت بکنم . خواهش میکنم بگوئید این دختران ما را تنها بگذارند .

راهبه اشاره کرد و گروه دوشیزگان همچون یک دسته گنجشگ ناپدید گشتند . پیر آربو برای اطمینان بیشتر شخصا " درها را امتحان کرد تا خوب بسته باشند ، سپس به نزد راهبه برگشت و با لحن سردی گفت :

— بانو آخرین باری که من باین جا آمدم از شما پرسیدم آیا دختران تارک دنیا یا نوآموزان و نوکاران تازه ای که ندیده باشم این جا هستند ؟ و شما هم پاسخ دادید خیر و منم متقاعد شدم .

— عالیجناب آنچه گفتم درست بود زیرا در این دیر از دوشیزگان تارک دنیا کسی نیست که عالیجناب نشناخته باشند .

آربو در دنباله گفتار خود گفت :

— اینطور نیست ، زنی هم بود که شما او را از من پنهان داشته بودید . فرانسوا پاسخ داد :

— عالیجناب من آن زن را از شما پنهان نداشته بودم ، شما آن موقعیکه از ما دیدن میکردید این دختر باین جا نیامده بود و چون او نه جزو دختران تارک دنیا و نه جزو نوکاران و نوآموزان هیچکدام نبود لازم ندانستم این موضوع را به شما اطلاع بدهم .

— ولی اگر او آن زنی باشد که من در تعقیبش هستم چطور ؟

راهبه با اندکی تمسخر گفت :

— اما این مطلب دیگری است که من از آن بی خبر بودم .

رئیس با خشونت گفت:

— شوخی را کنار بگذارید.

در این موقع عشق آتشین رئیس به منتهای اوج وحدت خود رسیده بود. سپس در دنباله سخنانش گفت: این زن در این جا است و من میل دارم او را ببینم.

— عالیجناب این مطلب را لازم بود زودتر به من اطلاع میدادید زیرا این دختر بدون اطلاع قبلی رفته است در صورتیکه از او خیلی مراقبت میکردم.

رئیس با کمال بهت و حیرت گفت:

— رفته است؟... رفته است؟... آه! بانو شما مرا فریب میدهید. دولس آرگوزو

این جا است. او را بمن نشان بدهید آیا می شنوید چه میگویم؟

فرانسواز در پاسخش گفت:

— عالیجناب نام این دختریکه نزد من بود دولس آرگوزو نمیباشد. نامش ماریا بود

که یکی از راهبان مقدس بنام ژان — داویلا باین جا آورده و این راهب هم در همه جا بنام مبلغ آندلس معروفست (۱).

رئیس با تلخکامی گفت:

— ژان — داویلا! من دیگر تعجبی نمیکنم اگر همه بر ضد من قیام میکنند. ژان

داویلا از دسته کشیشان جبل الکرمل میباشد. همه این گدایان سنت — فرانسوا از دشمنانمان میباشند.

فرانسواز که میخواست بر حسب غریزه زنانگیش سر بسر رئیس بگذارد و این مثل معروف

را فراموش کرده بود: این دم شیر است به بازی مگیر گفت:

— مگر این ژان — داویلا به شما چه کرده است؟

— با من چه کرده است؟ شما از من می پرسید همه این راهبان مبلغی که به زیان منافع

روم عمل میکنند و در ظاهر از ما بهتر نمیتوانند انجیل را تعلیم بدهند و خود را صالح تر

از ما میدانند با من که رئیس دادگاه تفتیش عقاید میباشد چه میکنند؟ همه این افراد خود

خواه و متکبر آئین پر پهنائی از برای مردم میآورند که مقدس ترین دادگاه تفتیش عقاید

پیش آنان زور گوئی و تعدی بشمار میآید. بعلاوه شهادت و حمیت ما در پیش آنان یکنوع

بیرحمی و سنگدلی جلوه مینماید.

(۱) — این جا و آنجا از ژان — داویلا صحبت میشود که منظور نویسنده از شخصی

است پارسا و خدا پرست که در میان مردم اسپانیا معروف میباشد.

راهبه گفت :

— آه! عالیجناب این موضوع برای شما چه اهمیت دارد؟ آنها فقط حرف میزنند در صورتیکه شما قدرت را در دست دارید و عمل میکنید. آنها در بیابانها و یا در گوشه و کنارها و خلوت گاهها موعظه و سخن رانی مینمایند در صورتیکه شما در انظار عموم قدرت خود را نشان میدهید. پس برای چه از تبلیغات یک مشت پرگو می ترسید؟
رئیس سنگدل گفت :

— اما این زن، این دوشیزه را همین حالا دستور بدهید این جا بیاورند. بشما گفتم او این جا است و من میل دارم او را ببینم.
راهبه با اندکی غیظ و کینه پاسخ داد :

— عالیجناب من که قبلاً "به جناب جلالتمآب گفتم این دختر جوان ناپدید گشته است. مگر خدای نکرده عالیجناب به سخنانم اعتماد ندارند؟
رئیس نگاهی از روی خشم به راهبه انداخت و فریاد زد :
— فرانسواز!

فرانسواز که در این هنگام چهره اش از خشم و حسد بیرنگ شده بود به تندی در پاسخ گفت :

— پیر آربو! آیا تو خیال میکنی من نگهبان معشوقه هایم هستم؟ این دختر رفت که رفت به من چه مربوط است؟ مأمورانت را بدنهایش بفرست تا او را پیدا کنند. مگر در شهر سویل کم جاسوس و مأموران خفیه داری تا زنی را که گریخته بیایی؟
آربو با صدای بلند و قوی گفت :

— دولرس این جا است و میخواهم او را ببینم.

راهبه با خشونت پاسخ داد :

— دولر آرگوزو در این جا نیست و اگر هم بود او را بشما نشان نمیدادم. عالیجناب آیا شنیدید؟

— این دیگر مطلبی است. فرانسواز آیا میدانی من کی هستم و چه قدرتی دارم؟ بانو بشما توصیه میکنم با محکمه تفتیش بازی نکنید.

فرانسواز که از خود بیخود شده بود فریاد زد :

— میدانم که شما کی هستید. شما کشیشی پلید و نابکار هستید. آری یک کشیش بیشرمی که برای اطفاء آتش عشقها و هوسهای شهوانی خود بهر چه که دستش برسد میکند. هنگامیکه راهبه دیر کارملیت ها از کوره در رفته بود و پرخاش میکرد رئیس در کنار



او انجیل پروتستانی را دید. این همان کتابی بود که کاترین فراموش کرد آن را بردارد. بسرعت سطور را که در پشت جلدش نوشته شده بود مرور کرد. از این کشف برقی شوم از دیدگانش جستن کرد و با یک اندیشه دوزخی و نابکارانه کتاب را برداشت و در زیر لباسش پنهان کرد.

سپس چشمان خود را بسوی فرانسواز دوخت و با یک حالتی عجیب آمیخته به تحسین این زن پر حرارت و شیفته و پر جذبه را که خشم زیبا ترش ساخته بود تماشا کرد. رنگ سفید فرانسواز در این موقع گلگون گشته بود و چشمهای شهلایش چنان فروزندی پیدا کرده بودند که بنظر میرسید از آنها با رقه جستن میکند.

در اثر دیدن این صورت خیره کننده لحظه ای خشم رئیس فرو نشست زیرا هرگز فرانسواز تا این حد بنظرش زیبا نیامده بود. چهره دولرس با آن قیافه نجیب و با وقار نمیتوانست در برابر زیبایی بیمانند راهبه دیر کار ملیت ها خود نمائی کند.

مقایسه این دو قیافه برای مردی شهوانی مسلما "به سود فرانسواز تمام میشد. از طرفی فعلا" دولرس از دسترسش خارج بود. آری افرادی که از راه احساسات و شهوات حیوانی زندگی مینمایند همه چیز را با امیال و احساسات و خواهش های نفسانی خویش می سنجند و سبک و سنگین میکنند روح و قلبشان چشم بینا ندارد. همیشه زمان حال برایشان مقدم تر و بهتر است و هرگز نقد را به نسیه نمی فروشند.

پیر آربو پس از لحظه ای تماشا با یک حالت آمیخته به تحسین گفت:

— آه! فرانسواز تو چه اندازه زیبا هستی!

این عشق پریشان بسوی طبیعت و غریزه سرکش و وحشی خود میرفت. در حالیکه دستهای سفید راهبه را که خشم مانند سنگ مرمر سردش ساخته بود در دست گرفته بود در دنباله سخنان خود گفت:

— ای گناهکار زیبا!

زن مقدس در اثر واکنشی شدید و با رنگی پریده زانو زد و گفت:

— پیر من میترسم! ...

کشیش گفت:

— احمق هنگامیکه در آسمانها پرواز میکنی چرا از دوزخ میترسی؟

ابری از جلوی دیدگان راهبه گنج عبور کرد.

پیر دولرس را فراموش نموده بود.



فصل شانزدهم

ملوپیا (۱)

مبلغ پس از اینکه باتفاق استوان در دهکده های فقیر تر حومه شهر سویل گردش کرد تصمیم گرفت مسافرت خویش را به پایان برساند . او از برای دولرس دل نگران بود . عید پانتکت^(۲) نزدیک میشد و در این موقع مراسم آدمسوزان بر پا میگشت . مبلغ میترسید که دیر برسد و به نجات فرماندار بینوای پیش سویل که کمتر به آن امیدوار بود موفق نگردد . ولی دست کم ژان - داویلا موفق میشد دختر بینوایش را دلداری بدهد . استوان در همه گونه ترس و دلهره مبلغ شریک بود و خطرهای احتمالی که در شهر سویل برای این دو ممکن بود پیش بیایند در نظرشان کم اهمیت بودند . هر دو نفر با پای پیاده مانند پیغمبران یهود به نزدیک شهر عربی رسیدند . این راه دراز را با گفتگوهای جدی و دشوار سپری کردند و با خرسندی بدنبال زیارتگاه و معبود خود شتافتند .

استوان بر حرارت در زیر سلطه و نفوذ ژان - داویلا در آمده بود . این جوان نبردی را که لازم بود با شکیبائی و پایداری بانجام برساند از او فرا میگرفت . تقریباً " ساعت شش شب بود ، بسیاری از مردم در کوچه ها رفت و آمد میکردند . ساعتی بود که عده ای از دیرهای سویل میان بینوایان و مستمندان و ولگردان و بیخانمانان شهر ملوپیا تقسیم میکردند . پس از اینکه راهبان همه دار و ندار این بیچارگان را میربودند ، تنها چیزیکه برای خوردن و سدجوع بآنها میدادند همین بود^(۳) . استوان و مبلغ نزدیک صومعه مَرسی رسیدند .

(۱) - یکنوع آبگوشت و آش مخلوط و قاطی از همه چیز بود .

(۲) - عید پانتکت - در نزد یهودیان این عید به یاد روزی گرفته میشود که خداوند قوانین یهود را بر حضرت موسی نازل کرد . آن را عید الخمسین یا عید العنصره نامند . در نزد مسیحیان عیدی است که پنجاه روز پس از احیای مسیح به یاد نزول روح القدس بر حواریون میگیرند . (دکتر بریمانی) .

(۳) - کشیشان دیر مَرسی مانند فرقه دومینیکن روش فرقه / سنت - اوگوست را پیروی

جمعیت فراوانی در کوچه به چشم میخورد. زیرا در شهر سویل شماره مستمندان فراوان بود. برای اینکه هر کس زودتر جیره اش را بگیرد میکوشید از میان دوستان خود راهی پیدا نماید. این جمعیت فشرده بکلی راه را بسته بود. در این موقع ژان — داویلا گفت:

— یک لحظه توقف کنیم و صبر نمائیم تا این بینوایان گرسنه جیره خود را دریافت کنند، سپس راه خود را ادامه خواهیم داد.

از آن مکان کمی عقب رفتند و در گوشه دیواری ایستادند بطوریکه همه جا را میتوانستند ببینند و در ضمن مزاحم کسی هم نمیشدند. مردم یکدیگر را فشار میدادند. بلند بلند و تند تند حرف میزدند. جز صدای درهم و بدون آهنگ و ناموزون که "لحن خشم آمیز و عصبی بر دیگر صداها مسلط بود" شنیده نمیگشت. مثل اینکه سگهای بدخلق و عصبانی در انتظار روده و خون جانور شکاری باشند. این صداها ی ناهنجار یکباره به تمجید و خوشحالی مبدل شدند. این اجتماع فشرده و خفقان گرفته "که فقط صداها سر و کله در میان آن موج میخوردند" بجلو راه افتاد. در دیر باز شد. دو خدمتگزار جوان و زمخت دیک بزرگی را "که بوسیله چوب درازی که از دو دسته اش عبور کرده و ملوپیای عزیز در آن میجوشید" حمل مینمودند. همه بازوها و دست ها پشت سر هم بگردش در آمدند و کاسه چوبی را از برای دریافت ملوپیای بهوا بلند کردند. فریادهای زننده "غوغای گوش خراش" این خوراک را استقبال نمودند مثل این که همه این بینوایان میخواهند بخاطرش خود را پرتاب کنند.

اما در این هنگام مستخدم سومی آمد. در دستش ملعقه سفالی بود. لباس دراز و بسیار چرکین بتن داشت که رنگ پارچه اش تمیز داده نمیگشت. این مرد با صدای رعد آسائی

میکردند. در آغاز قوانین و مقررات مرسی بسیار سودمند بود. برادران این فرقه در تمام محله مسیحی نشین گردش نموده و صدقه جمع میکردند و با این صدقه ها مسیحیان را که اسیر میگشتند باز خرید میکردند. عده ای از کشیشان مرسی برای پس گرفتن و باز خرید اسیران و بندیها حتی به الجزایر گسیل میشدند و چون پول کافی جهت بازگشت و پس گرفتن اسیران همراه خود نداشتند خود بجایشان میماندند تا بندیها آزاد گردند. گاهی این از خود گذشتگی باندازه ای بود که عده ای از کشیشان در این راه بشهادت میرسیدند. اما این جانفشانی با عظمت و عالی دیری نپایید در سده هجدهم هم این کشیشان صدقه جمع میکردند منتها این بار بجای اینکه این مبالغ هنگفت را که از راه خوش باوری و سادگی مردم جمع میشد برای باز خرید و آزاد نمودن اسیران صرف کنند در راه عظمت و گسترش سلطه و اقتدار خویش بمصرف میرسانیدند.

فریاد زد :

— همگی سر جای‌تان مرتب بایستید !

هر یک از منتظران فوراً " سر جایش ایستاد در حالیکه زیر لب می‌فریاد . غرش آنها شبیه غرش سگی بود که استخوان‌ش را از جلوی او برداشته باشند . خادم تقسیم کنند مملوپی دوباره فریاد زد :

— همه تان ساکت باشید !

مثل اینکه همه را افسون کرده باشند سر و صداها خاموش شدند . تقسیم غذا آغاز گشت . چون همه گاسه های چوبی بیک اندازه بودند کسی شکایتی نداشت . در این جا " در قسمت کردن مملوپی " که از کلمه مخلوط آمده است " بیطرفی مطلق برقرار بود . در حقیقت این غذا آمیخته کثیفی بود از بقایا و مانده های خوراک راهبان و ته مانده های کثیف و جویده شده غذای آنها که در آب شور با کمی پیه و چربی می‌جوشانیدند . فقط سگها یا کولپها میتوانستند آنرا بخورند . اما با گرسنگی ! آری با گرسنگی ! چه میتوان کرد ؟ همه این افراد گرسنه بودند . اینها بدون نشان دادن نفرت " با خرسندی آنرا می‌خوردند و لذت هم می‌بردند .

اما چرا مردم اسپانیا تا این حد تنزل کرده و تا این اندازه بیچاره و پست و زبون شده اند براستی شخص را به رقت می‌آورد .

استوان که نمیتوانست از این ترکیبی که رنگ و شکل مخصوصی نداشته و بوی زننده پیه سوخته و روغن تند شده را میداد سر در بیاورد " فریاد زد :

— چه راگو و مخلوط عجیبی است !

ژان — داویلا با اندوه فراوان گفت :

— درست است و براستی عجیب است چنانچه میدانستید از چه موادی آنرا درست

میکند ! !

— پدر جان مگر شما میدانید آنرا از چه چیز درست مینمایند ؟

— هنگامی که راهبان شام خود را خوردند استخوانهایی را که دیگر بدردشان نمی‌خورد

بطرف این مردم پرتاب میکنند همانگونه که پیش سگان می‌افکنند ، خدمتگزاران صومعه همه آن چیزهایی را که راهبان شکم خوار به کنار بشقاب و سفره می‌اندازند ؛ مانند استخوان های نیمه جویده " کله ماهی " پای مرغان " مارچوبه ای که جوانه اش را جویده اند و خلاصه آنچه را که پس میزنند " در این دیگ میریزند . در میان این ته مانده ها غالباً " چیزی برای جویدن یافت نمیگردد . سپس کمی نان در این دیگ ریخته " آب و کمی روغن به آن می—

افزایند . همه این مواد مدت یک ربع ساعت میجوشد و بصورت ملوپیا در میآید . این ملوپیا یک چهارم سکنه اسپانیا را زنده نگه میدارد .

استوان فریاد زد : -

— راستی چه رفتار زشت و ناشایستی با این مردم میکنند !

ژان — داولا در دنباله گفتار خود گفت : صبر کنید هنوز حرفهایم تمام نشده است . راهبان به گاهش دردهای دردمندان راضی نیستند . . . زیرا این بینوایان چیزی ندارند به آنان بدهند . این نواله متعنی که هر روز بخوردشان میدهند در حقیقت یک جور استر داد و برگشتی است از تمامی دارائی غصب و تصاحب شده ایشان . بهمین دلیل راهبان ملوپهای اختصاصی را اختراع کردند .

استوان پرسید :

— این دیگر چیست ؟

— پسر جان هنگامیکه ثروتمندی دچار بیماری شد پزشک و اعتراف دهنده اش را به بالین خود فرا میخواند . بیمار میگوید :

— منْ حالم خیلی بد است .

اعتراف دهنده میگوید :

— یک نذر بکن تا حالت خوب بشود .

این نذر هم غالبا " عبارتست از صدقه‌ای که چند روز ادامه پیدا میکند . حالا خوب گوش کنید : در یکی از دیرهای اسپانیا سفره ای می‌گسترانند بسیار تمیز و با خوراک فراوان ، همه افرادیکه برای خوردن ملوپیا دعوت داشتند بر سر این سفره رایگان می‌نشینند و یک وعده غذای سالم و سیر و گوارا می‌خورند . این رسم و قاعده دارای نتیجه عالی است ، بیماری آن ثروتمند تخفیف پیدا میکند و موقعیکه نذرش به پایان رسید پاداشی هم به آن دیر میدهد و در ضمن خدا یا هم شکر گزار است که باو بهبودی عنایت کرده است .

فرزند جان این است را مبرهمندی از مذهب ، اکنون می‌بینیم که چگونه این دروغگویان زاهد نما بخشایش خداوندی را می‌فروشند در صورتیکه بخشایش الهی را جز با عبادت و پاکی قلب و خلوص نیت و پاکی اشک نمیتوان بدست آورد . ببینید این افراد نابکار چگونه روح و ایمان و افکار این مردم نجیب و سر براه و با قریحه و استعداد را با حيله و نیرنگ های شرم آور فاسد و تباه مینمایند .

مبلغ همینکه این سخنان را به پایان رسانید گدائی با کاسه چوبی خود نزدیک شد تا سهم خود را از ملوپیا بگیرد . پسر بچه ای که با ولع ملوپهایش را فرو میبرد با صدای

بلند باو گفت:

— دیر آمدی. ملوپها تمام شد و کفگیر به ته خورده است.

ولگرد با بی اعتنائی نگاهی به جمعیت انداخت و با کمال غرور گفت:

— به درک که ملوپها تمام شد. سپس مثل اینکه بهترین غذا را خورده باشد شروع به

آواز خوانی کرد.

استوان گفت:

— این بیچاره ماشب غذا ندارد. براستی باید اعتراف نمود این مردم خیلی بدبخت

هستند.

— نه، آنطوریکه شما فکر میکنید خیلی بدبخت نیستند. مردم آندلس ذاتا " شاعر

پیشه و با ذوق و خوش قریحه میباشند. اما مانند هر موجودی که نیروی تخیل برایشان

فرمانروائی میکند مردمی بیکاره و سرکش هستند و زندگی این مردم در میان تفکرات و

تخیلات مذهبی سپری میگردد. برای این مردم نیازمندیهای جسمانی و مادی کمتر مورد

توجه قرار میگیرد زیرا مادیات را تابع عقل و خرد میدانند ولی چون خصایص هوش و خرد

این مردم بدرستی پرورش پیدا نمیکند " گاهی حدت و زمانی بی قیدی و بی تفاوتی بطور

متناوب در این طبایع خود نمائی میکنند و معلوم است که این ملت یا به تن پروری تن در

خواهد داد و یا بسوی ولگردی و سرگردانی سوق داده خواهد شد. اما همینکه به شایستگی

ولیاقت ذاتی و راستین خود وقوف یافت مطمئنا " مغرور خواهد شد. هر گونه فشار بد و

رفتار ناپسند این ملت را رام نخواهد کرد و تنها عملی که انجام خواهد گرفت این است

که جسم و تن به قید و بند بیفتند و زندانها مالا مال شود. این افراد باید در انتظار سلطه

عقل و خرد و فرهنگ باشند و این تنها راهی است که از برای نشو و نمای غرایز عالی و

خصایل ذاتی آنها پیشنهاد میگردد.

استوان گفت:

— چه بدبختی بزرگی! چه بدبختی بزرگی که بدینسان انسان اندیشه هایش را زهر

آگین بکند در صورتیکه اگر هوش و خرد و تصورات خویش را بسوی نیکی سوق بدهد مطمئنا "

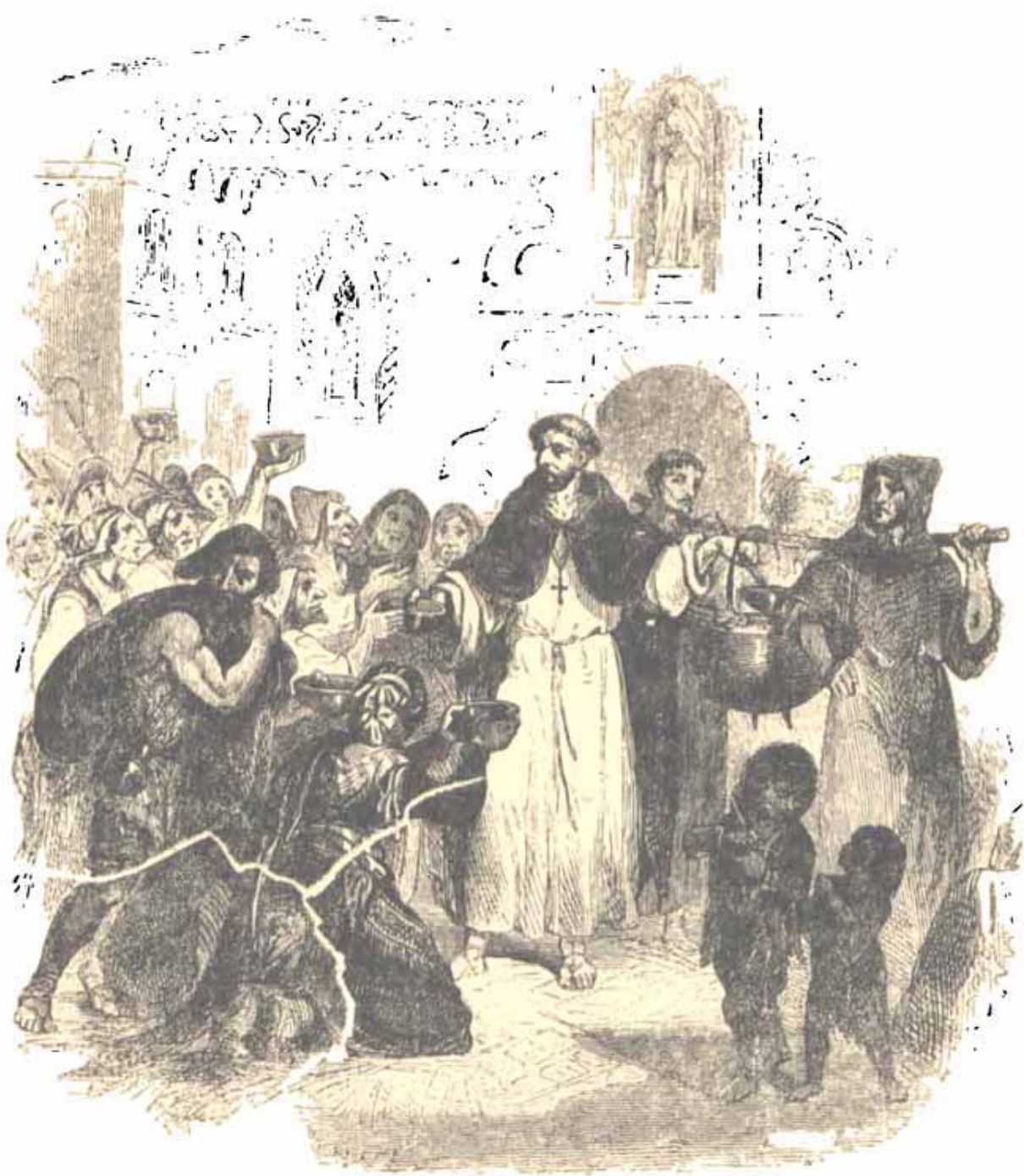
نتایج عالی و با شکوهی بدست خواهد آورد.

— فرزند! بدون شک چنین است که میگوئید. اما شاید علتش شناختن قدرت

پروردگار بر روی موجودات میباشد. فساد و تباهی و زبون و پست کردن ملت یعنی ریشمکن

نمودن یک ملت و این هم سبب خواهد شد که مردم رفته رفته از برای طفیان و انقلاب و

جنگ داخلی آماده گردند.



(ملوپيا)

استوان یکباره به چهره زیبای مبلّغ^۱ " که در اثر اندوه و خشم مقدس و عشق بانسانیت زیبا شده بود نظر دوخت و گفت :

— پدر جان چرا شما راهب شدید ؟

ژان — داویلا پاسخ داد :

— برای مبارزه کردن راهب شدم تا زخمهای نهانی را که بر پیکر اسپانیا چیره شده است از نزدیک ببینم و سنگ خود را بر روی بنائی که " باید روزی بر فراز خرابه های تعصب و شکنجه ساخته شود " استوار گردانم . سپس با درد و اندوه فریاد زد : اما هنوز ابرهای فراوانی خورشید آزادی را پوشانیده است و پرتو آن اسپانیا را روشن نمیسازد . سپس با خرسندگی گفت : چه اهمیت دارد " تجدد و نوآوری یک ملت از اعمال آهسته یک سده میباشد . انسان همیشه از درختی که کاشته است برنمیخورد . بیچاره آن کسانی که درختی را برای خود نشانند و در انتظار بهره برداری فوری و زودرس آن باشند .

— پدر جان شما مانند دیگر نوآوران و رفورماتورها نمیباشید " که معمولاً " بخاطر و برای منافع خویش عمل میکنند و ابداً " در اندیشه نخواستگان و دیگر مردم نیستند .

— پسر جان کسی را نوآور و رفورماتور میخوانیم که از خود گذشته و سعادت خویش را در راه مصالح و خوشبختی دیگران فدا سازد و اگر هم ممکن باشد زندگی خود را هم در راه این هدف عالی فدا نماید . من بجز یکنفر نوآور حقیقی و راستین سراغ ندارم و او هم مسیح بود .

مردم شام خود را خوردند و کوچه رفته رفته خلوت میگشت . ژان داویلا و استوان راه خویش را ادامه دادند . همینکه نزدیک دسته ای از گدایان رسیدند لباس مبلّغ از یک سمت کشیده شد . مبلّغ بزودی کولورینا را شناخت . در این موقع زن جوان گفت :

— جناب جلالتمآب مرا ببخشید . من بخانه رفتم و در آنجا کسی را نیافتم .

همینکه استوان دانست موضوع مربوط به دولرس میباشد به مبلّغ گفت :

— پس بر سر دولرس چه آمده است ؟

کولورینا در دنباله سخنش گفت :

— عالیجناب دانسته باشند بانوی جوانی که تحت حمایت خود گرفته بودند چندروز

پیش به میکده شاپا آمد .

مبلّغ گفت :

— چه دارید میگوئید ؟ مگر دولرس از دیر کار ملیت ها رفته است ؟

استوان با بیصبری گفت :



— آیا تو مطمئن هستی ؟

— حضرت اشرف "با آنکه دولرس لباس کارگران را پوشیده بود من او را شناختم ، رنگش

پریده بود .

— خدایا ! باز چه بدبختی تازه ای گریبانگیرمان شده است ؟

— استوان با صدای بلند گفت :

— پدر جان شتاب کنیم .

مبلغ گفت :

— ای آدم بی تجربه ! مگر نمیدانید که این میکده محل گرد آمدن و ملاقات تمام

کارکنان و ماموران دادگاه تفتیش میباشد ؟ بهتر است که من تنها بروم ، سپس رو به کولورینا

کرد و گفت : و تو هم برو نزد کوکو و آنچه که در باره دولرس دستگیری شد بمن بازگو .

— جناب جلالتعاب را در کجا میتوانم پیدا کنم تا این اطلاعات را برسانم ؟

— بخانه ام بیا ، خدا نگهدار .

کولورینا همچون تیری روانه ماموریت خود شد . استوان و ژان داویلا با شتاب راهی

خانه مبلغ گشتند .

■ ■ ■ ■ ■



(لباس مبلغ از یک سمت کشیده شد .)

فصل هفدهم

دسته سواران

نزدیک میدان بزرگ شهر سویل " در کوچه ای که در امتداد یکی از گوشه های کلیسیا قرار داشت خانه کوچک و کم ارتفاعی بود. دیوارهای سرخ آجری رنگ و پاره ای از تزئینات این خانه گواهی میدادند که در دوره بنای قصر الحمر^۱ ساخته شده است (۱). این خانه بوسیله دری طاق زده و تنگ و کوتاه به بیرون راه داشت و غیر از این هیچگونه راه خروجی دیده نمیشد. با این حال در بالای در " پنجره چهارگوشی بچشم میخورد. که با آسانی سر از آن خارج میگشت. این پنجره با چند قطعه آجر بسته میشد. وقتی این آجرها را در این پنجره میگذاشتند با بقیه آجرهای ساختمان هم رنگ میشد بطوریکه کسی نمیتوانست بوجود آن پی ببرد. این خانه یک طبقه بیشتر نداشت و کسی در آن دیده نمیشد. در پشت این خانه باغ محصور شده ای وجود داشت که بعلت بلند بودن دیوارهایش همسایه ها قادر نبودند درون باغ را تماشا نمایند. این باغ یا بهتر بگوئیم این چاه پر بود از سبزه و گل و این رستنیها " با وجود فقدان پرتو خورشید و ارتفاع زیاده از اندازه دیوارها بخوبی روئیده بودند. زیرا هوای آندلس گرم و زمینش برخیز میباید. چنین بنظر میرسید که این ساختمان در عهد اعراب بنا شده و به یکی از پیشوایان اسلام تعلق داشته است.

در زمانیکه تاریخچه ما بوقوع می پیوست زن سالمند و دین دار و کلیسیا دوست و - گوشه گیری در این خانه زندگی میکرد و غیر از راهبی که بنظر میآمد اعتراف دهنده اش باشد " کس دیگری باین خانه رفت و آمد نمیکرد. مردم از این زندگی کاملاً " انفرادی تعجب مینمودند. ولی چون وضع زندگی این زن نقطه مقابل دادگاه تفتیش بود " رفته رفته مردم، عزلت، گزینش را حمل بر افراط در عقاید و تعصب مذهب او میکردند لذا کسی سرزنش

(۱) - قصر الحمر^۱ یا کاخ سرخ از آجرهای سرخ ساخته شده است.

نمینمود. کسی نمیدانست این زن از کدام سرزمین آمده است همینقدر میدانستند که او چندین سالست در خانه پیشوای سابق اسلام سکونت دارد. لباس و وضع رفتارش گواهی میدادند که این زن باید از مردم و نژاد خالص اسپانیا باشد.

در اطاق کوچک و کوتاهی که دری رو به باغ داشت "دو زن که سرگرم سوزن کاری بودند با هم صحبت میکردند. یکی از این دوزن بیش از پنجاه سال داشت و دارای قیافهای مهربان و با وقار و اندوهگین بود. چنین بنظر میرسید که غمی نهانی و جانسوز بر روی پیشانی پریده رنگش "که موهای سفیدی آن را پوشانیده بودند" چین انداخته است. گوئی نبردی طولانی و سخت و دلشکن بر چهره زیبایش چین و چروک افکنده و قامتش را خمیده ساخته است. این زن ژوانا نامیده میشد. او صاحب این خانه بود. زن دیگری که در عنفوان شباب بوده و از دیگری کمتر اندوهگین بنظر میرسید "دولرس نام داشت. این خانه را زژه انتخاب کرده بود تا دولرس را در آن پنهان سازد. ژوانا دایه زژه بود. در این موقع پیر زن دفعتاً گفت:

— من از دیروز پسر مرا ندیده ام. نکند زژه بینوا بیمار باشد.

دختر فرماندار پاسخ داد:

— امروز زژه حتماً خواهد آمد " چه او به من گفته بود که باید از مبلغ خبری بدست آورد.

ژوانا گفت:

— آرام باش دختر جان " زژه حتماً بوعده اش عمل خواهد کرد. ژوانا پس از گفتن این کلمات دو قطره اشکی را که بر روی گونه های پژمرده و چروکیده اش جاری شده بودند پاک نمود و آنگاه گفت: دختر جان برویم شام بخوریم. دوخت و دوزتان را کنار بگذارید. و برویم سر سفره.

دولرس با اندوه گفت:

— من گرسنه نیستم.

— اما برای زنده ماندن باید غذا خورد.

سپس خوراکی ساده ولی فراوان از پلو و میوه روی میز گذاشت. هوا گرم بود. در این موقع در اطراف خانه صدائی شنیده نمیشد. این پناهگاه بسته طوری ساخته شده بود که گوئی خارج از شهر آبادی بنا شده باشد. دفعتاً "صدای زننده شهبورها از دور شنیده گشت. دولرس در جایش لرزید. غذایش را از جلو دستش به کنار زد. پیرزن پرسید:

فرزند شما را چه میشود؟



دولرس وحشت زده پاسخ داد :

— مادر جان گوش کنید . مگر نمی شنوید ؟

در این هنگام نگاه مبهمش را بر روی ژوانا انداخت ، طنین صدای شیپورها شدیدتر شد . زیرا نزدیکتر شده بود و رفته رفته صدای سم اسبان نیز باین صداها افزوده گشت . ژوانا اینطور وانمود نمود که چیزی نشنیده است و گفت :

— بسیار خوب بچد جان این صدا بشما چه ربطی دارد ؟

— مادر جان این صدا علامت پیروزی رئیس دادگاه تفتیش میباشد . مگر نمیدانید که خسرو دژخیمان ^(۱) در کوچه ها گردش کرده و میخواهد بدینوسیله نشان بدهد بازوانش هنوز فعال میباشد و از برای مراسم آد مسوزان آینده آماده هستند ، مادر جان مگر نمی شنوید ؟ ژوانا بر خود لرزید و گفت :

— شما اشتباه میکنید .

(۱) — مردم اسپانیا رئیس انگیزیسون را از عهد دسا خسرو دژخیمان مینامیدند .

— آه! اشتباه نمیکنم. "خوب گوش کنید".

دسته سواران به میدان بزرگ رسیدند و سر و صدای شیپورها بیشتر طنین انداز میشد. گوئی در زیر گوششان شیپور میزنند. دولرس پیر زدن را با خود کشید و گفت:

— بیائید "بیائید مادر جان و با چشم خود ببینید.

چون به اطاقیکه در سمت میدان بزرگ بود رسیدند دولرس آجرهایی را که پنجره را مسدود میکردند برداشت. پیر زن فریاد زد:

— شما را بخدا دارید چکار میکنید؟

— مادر جان نترسید کسی ما را نمی بیند. زیرا همه مردم غرق در تماشای حرکت دسته سواران دادگاه تفتیش میباشند. ژوانا هم از روی کنجاوی میدان را از پنجره دیوار تماشا کرد. در این موقع میدان پر از جمعیت بود. پیر آربو رئیس بزرگ دادگاه تفتیش با لباس بنفش رنگ درازی "سوار بر اسبی سفید" که از بهترین نژاد خالص بود "ابهت و اقتدار خویش را نشان مردم میداد. پیر آربو در اثر جسارت و بیباکی شخصی مستبد و خود گامه شده بود. قیافه پر غرور و پر جذبه و زیبای رئیس دادگاه تفتیش عقاید "که راست و شق و رق بر روی زمین اسبی نشست" وقار و رزانت او را دو چندان میساخت. اما موقعیکه هوی و هوسهایش ایجاب میکرد، آدمی بدسگال و تروخیانت پیشه تر از او در عالم وجود نداشت. او در زندگی عادی از مردم بسیار نفرت داشت و این حق را هم بخود میداد که بعنوان آقا و سرور ملت هر وقت دلش خواست تا درجه ریاکاری و پستی و دنائت هبوط و نزول نماید. بدنبال پیر آربو روسای دیگر دادگاه تفتیش در لباس سیاه و سوار بر اسبان سفید میآمدند. یکدسته از سواران دادگاه تفتیش این دسته را بدرقه میکرد. در معبر این دسته مقدس "مردم کرنش کرده و بخاک میافتادند. چهره های این مردم رنگ پریده بوده و سکوتی مرگبار در میان این جمعیت به خاک افتاده و زانو زده حکمفرمایی میکرد. رئیس همینکه بوسط میدان رسید ایستاد سپس بانعرهای گوش خراش "که میگوشتید از روی تقدس ادا شود" گفت:

— برادران "در یک ماه دیگر مثل امروز" مقدس ترین دادگاه تفتیش عقاید "همه

کافرانی را که به آئین ربّانی ما توهین کردند مجازات خواهد نمود. برای نشان دادن کامیابیهای اعلیحضرت شارل پنجم در فلاندر و شهامت و غیرت او بر علیه کفر مراسم آدمسوزان بزرگی بر پا خواهد شد (۱) ای برادران دعا کنید تا خدا همه کافران "حتماً

(۱) — فلاندر — دشت شمال غربی اروپا در کرانه دریای شمال "میان ارتفاعات

آرتوا و دهانه های اسکوت قرار دارد. شارل کنت امپراطور اسپانیا با پیمان مادرید سال ۱۵۲۶ وابستگی فلاندر را با کشور فرانسه قطع کرد و فلاندر را که قسمتی از مردم آن به آئین پروتستان گراشیده بودند "سرانجام کاتولیک و از آن اسپانیا ساخت.

آنانی را که فقط در قلبشان از کفر نشانی دارند " به ما معرفی کند .

در این هنگام دولرس فریاد زد :

— خدایا ! وای بحال پدرم !

مردم هم همزمان با اعلام رئیس کرنش کردند . شیپورها دوباره صدا در آمدند .

دختر فرماندار همچون دیوانگان خود را بدرون اطاق انداخت و دوباره فریاد زد :

— پدر جان !

ژوانا گفت :

— آرام باشید . ژزه خواهد آمد . از چیزی نترسید . دولرس دوباره جلوی پنجره آمد .

دسته میدانرا ترک کرده پیش میآمد .

ژوانا وحشت زده گفت :

— از آن بالا پائین بیایید . اینها آلان از اینجا خواهند گذشت و بدون شک شما را

خواهند دید . دولرس "دولرس بحرفم گوش کنید . اما دولرس فرمان نبرد . چشمانش بصورت

رئیس دوخته شدند مثل اینکه میخواهد سرنوشت پدر خویش را از خلال قیافه اش بخواند .

دسته سواران تقریبا " از زیر منزل عبور میکرد . صورت دولرس هم بطرف کوچه بود . اطاقی

که دولرس و ژوانا در آن بودند بسیار تاریک بنظر میرسید . تصویر ظریف دختر جوان بطور

مبهم بر روی دیوار افتاد . پیر آربو در حال عبور سرش را بالا برد . اما در این لحظه ژوانا

دولرس را با دستهایش محکم گرفت و به عقب کشید و بدین ترتیب او را از پنجره دور کرد .

رئیس بر روی اسب خود نیم خیز نمود و دو باره چشمانش را بر روی دیواریکه این قیافه آشنا

بنظرش آمده بود " دوخت . ولی ژوانا بسرعت آجرها را بجای خود گذاشت و پیر آربو به

جای یافتن مورد آرزویش جز دیواری یکنواخت و خانه ای بدون دریچه ندید و گمان کرد

رویائی بیش نبوده است . سپس رو به یکی از گماشتگان " که در چند قدمی او حرکت میکرد

نمود و گفت :

آیا میدانی این خانه بچه کسی تعلق دارد ؟

چون گماشتگان دادگاه تفتیش که کارآگاهان هوشیاری بشمار میرفتند " همه چیز را

میدانستند ، نامبرده هم پاسخ داد :

— جلالتمآب این خانه متعلق به زن پیری است که ژزه با و صدقه میدهد .

رئیس با خود فکر کرد گویا من دیوانه شده ام . اما من همه جا تصویر این زن را می

بینم .

دسته سواران براه خویش ادامه داد. ژوانا دولرس از حال رفته را به گوشه ای برد. سر و صدای شیپورها از دور شنیده میشد. دولرس بیهوش شده بود. ژوانا زانوزد و دستهای او را با شدت مالید و بر صورتش آب خنک پاشید. در این هنگام در خروجی آهسته باز شد. کسی با گامهای تند بالا میآمد. ژوانا با صدای بلند گفت:

— خدا را شکر که ژزه آمد.

براستی این ژزه بود که میآمد. وقتی که داخل اطاق شد "دولرس دیدگانش را از هم باز کرد و آهی سرد از سینه برآورد.

ژزه پرسید:

— دایه جان. مگر چه خبر شده است؟

'همینکه چشم دولرس به ژزه افتاد گفت:

— پدر جان! پدر جان! میخواهند پدرم را بکشند.



(رئیس دادگاه تفتیش بر روی اسب نیم خیز شد.)

ژزه با مهربانی گفت :

— دولرس آرام باشید . چه کسی به شما گفت میخواهند پدرتان را به قتل برسانند ؟
— مگر من همین آلان آواز مرگ را نشنیده ام ؟ مگر حالا از آدمسوزان حرف نمیزدند ؟
ژزه پاسخ داد :

— این موضوع چه اهمیت دارد . بر فرض که پدرتان در این مراسم باشد پس من چه کاره ام ؟ مطمئناً من مواظب پدرتان خواهم بود .

— آه ! آقای ژزه شما دارید مرا فریب میدهید . خوش قلبی و ترحم بی اندازه تان سبب میشود تا حقیقت راز من بپوشانید . مگر رئیس دادگاه تفتیش بخون پدرم تشنه نیست و قصد ندارد او را به قتل برساند ؟

ژزه پاسخ داد :

— آرام باشید و خوب گوش بکنید . سپس بدختر نزدیک شد .

دختر با خشم فریاد زد :

— خیر " من دیگر حرفهایتان را باور نمیکنم . مگر شما نوکر دادگاه تفتیش نمیباشید ؟ بسیار خوب ! پس مرا راحت بگذارید . من دیگر از برای نجات پدرم بشما نیازی ندارم . من میروم و پیش عالیجناب آربو زانو زده و پاهایش را بغل کرده باندازم ای دعا و گریه میکنم تا اگر قلبش هم از سنگ درست شده باشد نرم گردد و پدرم را بمن ببخشد .

ژزه به ژوانا " که گریه میکرد " نگاه نمود و گفت :

— ای دیوانه بیچاره مگر ژوسای دادگاه تفتیش قلب هم دارند ؟ آیا تا حال شنیده اند هیچگونه احساسی دل سنگشان را بلرزاند ؟ آیا این افراد جز تعالیات و خواهشهای نفسانی و شهوانی و درنده خوئی و سنگدلی احساس دیگری دارند ؟ آیا جز لذت های دیو آسای افسار گسیخته و تشنگی به خون و مناظر وحشتناک احتضار چیز دیگری را دوست دارند ؟
دولرس که از خشم یکبارچه آتش شده بود گفت :

— من میروم . . . من میروم . . .

و در این هنگام در اثر خشم و تهییج برخاست و ژوانا را که در آغوشش بود به کنار زد و گفت :

— مرا رها کنید . شما همگی دارید مرا فریب میدهید . شما مرا در این خانه زندانی کرده اید تا اخبار بیرون به من نرسد . اما خداوند نقشه هایتان را نقش بر آب کرد و آنچه را که شما میخواستید از من پنهان نمائید دانستم . پس مرا بحال خود بگذارید ، بگذارید آزاد شوم . در این موقع نگاهی خشمگین به ژزه انداخت و فریاد زد : شما بچه حقی مرا این

جا زندانی کرده اید ؟ ژزه خاموش شد . او بسیار اندوهگین و رنگ پریده شده بود . ژوانا با حالتی باو نگاه میکرد مثل اینکه میخواهد بگوید :

— این دختر بینوا دیوانه شده است .

ژزه زیر لب گفت :

— او از من خوشبخت تر است .

ژوانا دستهای خود را "که قصد داشتند دولرس را نگهدارند به عقب کشید و در یک گوشه اطاق نشست . در این هنگام ژزه به دختر نزدیک شد . دولرس دستش را بسوی او دراز کرد و گفت :

— مرا ببخشید . من کار بدی کرده‌ام . درد و بدبختی هوش از سرم ربود . آقای ژزه مرا ببخشید . ولی بشما هشدار میدهم تصمیم من دیگر برنمیگردد . میخواهم خود را به زیر پاهای رئیس دادگاه تفتیش بیفکنم . من باید این کار را بکنم . من باید بکوشم تا پدرم نجات پیدا کند تا مردم نگویند دختری ناسپاس و لالابالی و ناشایسته هستم .

ژزه با تنیدی گفت :

— شما این کار را نخواهید کرد .

ژوانا گفت :

— بخودتان رحم نمائید .

دختر جوان با وقار تمام گفت :

— من از کسی نمیتروسم . مگر من از مرگ میتروسم ؟

— اما از بی عصمتی و آبروریزی که میترسید ؟ مگر رئیس دادگاه تفتیش سویل را نمی

شناسید ؟

دختر با کمال وحشت گفت :

— درست است و من باین موضوع هیچ فکر نکرده بودم .

سپس ژزه در دنباله سخنان خود گفت :

— بسیار خوب پس به اندرزهایم گوش بدهید و اطاعت بکنید و در غیر اینصورت سوگند میخورم شما نابود خواهید شد . . . بگذارید دوستانتان اقدام بکنند . شما بدون اینکه از اقدام خودسرانه خود نتیجه ای بگیرید خود را قربانی میکنید و برای پدرتان هم فایده ای نخواهد داشت .

دختر فرماندار با ناامیدی گفت :

— آه ! اقلاً " من میفهمیدم استوان کجا است !

— من میدانم او در کجا است و بشما هم خواهم گفت ، استوان هم مانند من بهم
شما مشغولست . پس آرام باشید و به ما اعتماد داشته باشید . شما در این جا امنیت دارید
و سعی ننمائید از این مکان دور شوید و این خانه تنها جایی است که دادگاه تفتیش سوئیل
هرگز برای بازرسی نخواهد آمد .

با وجود دل‌داریهای ژزه "دولرس در یک حالت رُخوت و ضعف فرو رفته بود . ژزه در
حالیکه او را ترک میکرد گفت :

— من بزودی بر میگردم .

ژوانا تا در خروجی خانه او را بدرقه کرد . در این موقع ژزه گفت :

— آیا تصور میکنید که من ناتوان هستم ؟

ژوانا چیزی نگفت ولی سرش را برگردانید تا اشکهایش دیده نشوند . ژزه در حالیکه

دستهای ژوانا را با قوت میفشرد گفت :

— از هیچ چیز نترسید . من از کسی نفیترسم . ژوانا من به مقصودم خواهم رسید .



(خشم توده)

فصل هیجدهم

خشم توده

شب فرا رسید . ژزه پس از اینکه از دولرس جدا شد بسوی کاخ دادگاه تفتیش روانه گشت . برای اینکه خود را به کاخ برساند ناگزیر بود نخست از کوچه ای که فرماندار شهر سویل در آن سکونت داشت بگذرد . همینکه ژزه نزدیک این کوچه رسید جمعیت انبوهی را دید که دور کاخ فرماندار را گرفته اند . سرو صداهای درهمی آمیخته به تهدید و نفرین همچون طوفانی از این جمعیت خشمناک شنیده میشد . این صداها مانند غرغر بادی بود که در میان جنگل بلوط بوزد . هیچیک از این فریادهای گوش خراش و هیچکدام از این صداهای گوناگون بدون آهنگ و ناموزونیکه در مواقع انقلاب فرانسه ترکیده و بلافاصله خشم ملت را به بیرون پرتاب میکنند " و یا همانند دود باروت بهوا میروند " به گوش نمیرسید . توده صبور اسپانیا که فشار زیادی را تحمل کرده بود " میخواست با این تظاهرات " در زیر پیچش نیرومندی " صدای طرق و طروق شاخه هائی را که " در برابر شکستن مقاومت میکردند بگوش همگان برساند . مگر امروز این ملت نباید از حقوق انسانیت و دادگستری خویش دفاع کند ؟ این ملت بدون اینکه شکوه کند رنج میبرد و می میرد . اکنون بر علیه یکی از اعمال ستمگرانه دادگاه تفتیش بپا خاسته است . بدیهی است در لابلای قلب این مردم احساسات درست و نادرست موجود است و اگر تا این ساعت یوغ استبداد و خود کامگی را بدوش و به گردن خود کشیده است باین سبب بود که بر فراز اقتدار انسانیش اقتداری نیرومندتر " یعنی خدا را " نشان میدادند و برآستی مردم خداپرست بودند و از جان و دل خدا را دوست داشتند و بدیهی است بدون اینکه ناله و یا زمزمه ای بکنند تحت انقیاد دست نشاندهان این وجود مطلق و قادر توانا قرار میگرفتند و علتش را نباید در اثر فقدان هوش و خرد مردم اسپانیا دانست ، بلکه نبودن نور دانش و فرهنگ مردم را باین بیچارگی دچار ساخت .

زیراستمگران نمی گذاشتند و حتی فرصت نمیدادند تا این پرتو جان بخش بآنها برسد باین سبب اسپانیا سالهاست در میان زنجیرهای نگهستانی نادانی و بی خردی و خیالبافی

و پندارهای بیهوده گیر کرده و دست و پا میزند . بیشتر اوقات با آنکه مردم شکنجه ها و ستمگریهای سختی را تحمل مینمایند " در راه و در جستجوی حقیقت و درستی گام برمیدارند و غالباً " دیده شده که در میان شکنجه های دادگاه تفتیش و خود کامی امپراطوران با - رقه های فروزانی می جهد و به اسپانیا روشنائی می بخشد . . .

دسته ای از زن و مرد خشناک بسوی کاخ فرماندار سویل " که بوسیله چراغی روشن بود " روانه میشدند . کوچه در تاریکی فرو رفته بود . این توده متحرک به آرامی جلو میآمد . بزودی دسته دیگری که از جهت مقابل پیش میآمد با این دسته برخورد کرد و آنرا به عقب راند . این افراد به موجهای آب شبیه بودند . جمعیت بسوی کاخ فرماندار برافزاد . مردم شهر سویل که از حکومت آنریکه بجان آمده بودند ، بفکر انتقام افتادند . این خشم بیصدا و پی در پی مردم برابستی ترسناک بود . این شورش بطوری ناگهانی و کم صدا بود که مسئولان امور فرصت نکردند برای مقابله اش سرباز بفرستند . این انقلاب همچون طوفان های غیر منتظره " که سرعت اندیشه گاهگاهی بر روی کره زمین دیده میشوند پیش میرفت . معهذا چند تن از سربازان این جا و آن جا بطور پراکنده میدویدند ولی دخالتی نمیکردند و نمیدانستند چه بایستی بکنند . در این هنگام رژه به یک خدمتگزار کاخ " که برای کسب خبر با شتاب میدوید تا ماجرا را به رئیس گزارش بدهد " نزدیک شد و گفت :

— حرف این جمعیت چیست ؟

— چیز مهمی نیست " عالیجناب " . موضوع مربوط به یک پیرزن یهودی است که دستگیرش کردند .

زنی از دسته مانولای اسپانیا همینکه پاسخ گماشته را شنید فریاد زد :

— عالیجناب این زن یهودی مانند من و شما کاتولیک میباشد . ^(۱) ولی خدمتگزاری

(۱) — کاتولیک در این کتاب از آئین کاتولیک سخن رفته است ، برای اینکه خوانندگان عزیز خود را با این مذهب آشنا کرده باشیم تا آنجا که مقدور باشد از راه و رسم این آئین شمه ای تشریح خواهیم نمود .

کاتولیک از یک کلمه یونانی مشتق میشود به معنی جهانگیر و همگانی . کاتولیک عبارتست از : دین پیروان مسیح که پاپ را بعنوان رئیس روحانی و معنوی خود میدانند . زیرا پاپ وارث قدرت هائیکست که حضرت مسیح به پیر مقدس عطا کرده بود : " تو " " پیر هستی و من بر روی این (پیر) کلیسیا و آئین خود را بنا خواهم کرد . آنچه را که تو بر روی زمین پیوند خواهی داد در آسمان پیوند و بسته خواهد شد . اسقف ها در راس کلیسیا



(دسته سواران رئیس دادگاه تفتیش عقاید)

اسرار دادگاه ۱۹۱

بیوفا داشت. چون این زن او را از خانه اش بیرون کرده بود در صدد انتقامجویی برآمد و بانوی خود را به یهودیگری متهم نمود.

های محلی (یادیوسنر) جانشین دوازده حواری میباشند و مسیح هم ادامه ماموریت آسمانی خویش را تا جهان باقی است باین حواریون محول کرده است. (پیر) رئیس مسئولان در روم بهشادت رسید و اسقف روم جانشین رسالتش شد. این است امتیاز و تفاوت کاتولیک روم با دیگر فرقه های مسیحی: "الویت پاپ که اتحاد و اتفاق کلیسیا را در هر جا و مکان و همسان و در هر زمان بعهدہ دارد".

اما این تنها تعریف و توصیف ظاهری و بیرونی این گروه بزرگ مذهبی نمیباشد که حدود ۵۰۰ میلیون پیرو دارد. کلیسای کاتولیک عبارتست از یک گروه بزرگ مذهبی و عرفانی و طریقتی عیسی مسیح. عیسی مسیح موعود یهودیان وارد تاریخ شد. عیسی مرد و دوباره زنده گشت تا مردم را با یکدیگر متحد کند. بحسب گفته مسیح آئین کاتولیک عبارتست از: "بسط و توسعه یهودیگری و انجام دادن وعده ابراهیم از برای یک آئین جهانگیر و عیان بر روی زمین که مردم خدا در آن زیست مینمایند. کلیسیا عبارتست از اشتراک و همبستگی زندگی معنوی و روحانی که خداوند" در این زمان بخشش و هدش خود را به مردم عطا کرده است و جوانه و دانه افتخار جاویدان میباشد. مردم هم نیایش و فریضه الزامی خویش را تقدیمش میکنند تا برگشت و رجعت مسیح از برای قضاوت اعمال زندگان و مردگان".

پیروان مسیح "پسر خدای نجات دهندگان" بوسیله مقامات مذهبی و آموزش و تفهیم و غسل تعمید با آب "پسر خوانده خدا میشوند و با یک رشته اعمال مذهبی (غسل تعمید روان) که بدست کشیشان انجام میگردد" این آئین و مراسم تکمیل میگردد. غسل تعمید در اصل مخصوص بالغ ها بود ولی کلیسیا کودکان مسیحی را نیز غسل تعمید میکند تا طلب بخشایش بنماید. اگر یکنفر مسیحی در اثر مشهودات یا نامشهودات نادرست از کلیسیا جدا شود او را پس از اعتراف به گناهانش توبه میدهند.

عمل (اگسترم - اوئگسیون) و تدهین - انجام این مراسم و آئین برای بیماران بد حال بمنزله تقویت و دلجویی و دارو میباشد. جامعه مذهبی قدرتی را که از مسیح دریافت داشته با اعمال ویژه ای بنام (اوردیناسیون) به اسقف ها و کشیش ها واگذار مینماید. اما عمل بسیار دقیق و حساس روحانی عبارت از قربانی سر قربان المقدس بنام آئین اقداس (نمازیکه به یاد فدا شدن خون و بدن عیسی در کلیسیا میخوانند) که از اوایل سده پنجم رسم شد. این دعا و آئین اقداس عبارتست از تکرار آخرین غذائی که مسیح برای قربانی

ژنه برسید :

— این بانو چه نام دارد ؟

شدنش صرف کرده بود . نان و شراب به بدن و خون عیسی مسیح تبدیل شدند . مسیح فقط یکبار در کالوژ قربانی شد و در طول تاریخ فقط یکبار رنج برد و برای شفاعت امتش تا ابد زنده می باشد . (کالورنام تپه ایست در بیت المقدس که عیسی مسیح بر فراز آن به صلیب کشیده بود) .

تناول القربان پیروان مسیح از نان " آنها را با وجود و هستی مسیح سهیم میکند . بدین ترتیب عضوی است از حیات مسیح برای روح ها که با مجاهدت اسقف ها و کشیش ها قدرت انجام این راز را بدست گرفته است . این اعمال ویژه نیایش را (ساکرامان) نامند . زیرا تحت علائم سُمبولیک (آب و روغن و نان) بخششی نامرئی و حیاتی جاودانی بنام قلمرو خداوند و آسمان و خدائی که همه جا وجود دارد " انتقال داده و به پیروانش ابلاغ مینماید .

بدین ترتیب کلیسیا تنها یک تشکیلات جسمانی و فانی و مادی نمی باشد ، بلکه عبارت است از تشکیلاتی معنوی . اما کلیسیا از زمانهای قدیم وجود داشته است ، کلیسیا محوری است تاریخی که بر فرازش روح (واسپری) " که بوسیله پیغمبران اعلام شده و بوسیله مسیح داده شده است " وجود دارد . این روح بر روی ارواح مقدس عمل میکند و بوسیله آن کلیسیا و مذهب حفظ و حراست میگردد و بسط پیدا مینماید و تغذیه میکند و همانند خودش میشود و در زمان های تاریخ مقام و منزلت انجیل را نوسازی مینماید . مسیح میگوید : او راهی بسوی حقیقت و حیات بوده است .

کلیسیا عبارتست از ادامه ماموریت مسیح و بر روی این دو پایه نشو و نما میکند : قدرت و عقیده و مرام حقیقت " و سرچشمه جاودانی . همه قدرت خویش را به دوازده حواری تفویض کرده است . میان این دوازده حواری (پپر) رئیس مسئول بوده است ، پس از دوازده حواری " جامعه کشیشان و پاپ بجانشینی برگزیده شدند . پاپ ها پس از قلمروی روم و در برابر بربریت مسئول سرنوشت تمدن می باشند و قدرت های فانی و دنیوی را تقدیس مینمایند . کار اساسی و عمده آنان عبارتست از حفظ و حراست ایمان آنها بطور مستقیم و غیر مستقیم جامعه روحانی را رهبری میکنند . بسال ۱۸۷۰ امتیازات پاپ ها انتشار یافت ، اسقف های کاتولیک هم طراز پاپ و همانند جانشین حواریون هستند ولی پاپ بر روی کلیسیاهای جهانی حق قضاوت دارد . کلیسیا امانت دار و مفسر حقیقت می باشد . وحی نازل شده بوسیله پیغمبران بهودی و عیسی پسر خدا " پس از مرگ آخرین حواری به پایان

— عالیجناب نامش ماری — دو — بوُرگن می باشد . بیش از هشتاد سال دارد . زنی است مقدّس و پرهیزگار که همه دار و ندارش را به بینوایان بخشیده است . ما او را مادر خود می —

رسیده است .

قسمتی از این وحی در کتاب و نوشته های عهد عتیق حواریون به امانت گذاشته شده و بوسیله کلیسیاها دریافت گشته و در کتاب عهد جدید تحت الهام روح القدس که مولف آن بشمار مبرود " مورد قبول قرار گرفته است . اما پیروان کاتولیک میگویند : نوشته های عهد عتیق تنها منبع و سرچشمه دین مسیح نمی باشند ، بلکه منبع دیگری هم وجود دارد و آن عبارتست از حیات کلیسیا و مذهب و یادگار آن . صورت آئین و نیایش و پرستش و تجربیات روحانی و افکار منتقل شده از دهان به دهان و خلاصه همه اینها را ترادیسون یا روایت می نامند که باید مورد استناد قرار گیرند . کتاب عهد عتیق انجیل عبارتست از :

تصویری از روایت های اصلی . ترادیسون و روایت عبارتست از دانه و جوانه ای که نمو میکند " زیرا حقیقت الهام بهمان اندازه که زمان میگذرد در مواد و اصول آن تغییری پدید نخواهد آمد و هر چه بیش از پیش ارج یافته و شناخته میگردد . غنای نوخواستگان و نوآوران و کافران بعقیده پیروان کاتولیک کلیسیا را ناگزیر میکند تا بدفاع از خود برآید (گردو) یا نخستین کلمه از رمزهای حواریون " که معترف به راز خداوند میباشد " عبارتست از : پدر " پسر و روح (یا تثلیث مقدس) و راز مرگ مسیح پسر خدا " که از برای نجات بشریت به قالب انسان تجسّد یافته است . این رازها در نشان و علامت صلیب خلاصه میشوند . قربانی شدن مرد خدا ناشی از بخشایشی است که بر روح های مقدس بویژه در روح ممتاز مریم باکره " مادر مسیح " تاثیر و عمل میکند . آئین کاتولیک بعقیده پیروانش عبارتست از سرچشمه یک زندگی پنهانی که بوسیله آن خداوند عطایای جاودانی خویش را بر حسب پذیرشی که آزادی بشر برایش قائل میباشد " عطا میفرماید . این حیات از راه (ساکرمان) افشاندن و منتشر میگردد . این مطلب بوسیله آئین مذهبی مخصوصی مشخص میشود و از راه دعائیکه رسماً " خود مسیح یا سر سلسله بشریت به پدر خود تقدیم میکند " معین میگردد . بعقیده پیروان کاتولیک این مذهب عبارتست از ترکیبی از گذشته و آینده و در عین حال تصویری متغیر از ابدیت . بر حسب تغییر فصل ها و روزها وقایع و ایام مذهبی وجود دارد که عبارتست از : تولّد نوئل " مرگ و زندگی و رستاخیز مسیح (عید پاک) بالاخره فرود آمدن مسیح وارفتن روح القدس (عید پانّتک) . او این رازها را دوباره جان می بخشد و بوسیله قربانی سر قربان القدس مقرر میدارد . جهت آماده کردن آینده جاویدان پیروانش را با امید برگشت مسیح امیدوار مینماید . پیروان مسیح میگویند وقتی خلقت به مسیح تفویض

نامیدیم . باین سبب وقتی مردم شنیدند دستگیر و زندانی شده جمع گشته و بکاخ فرماندار حمله کردند ، زیرا فرماندار او را دستگیر کرده است .

گماشته خیال داشت این زن مانولا را دستگیر نماید ولی ژزه جلوگیری کرد زیرا اکنون وقت بکار بردن زور نبوده است . گماشته از راهی دیگر رفت و میخواست از میان این توده فشرده که همچون سدی نگستنی شده بود " راهی برای خویش پیدا کند و ضمناً " میکوشید قیافه این زن جسور و بی پروا را خوب بخاطر بسپارد . ژزه باین زن آندلسی گفت :

بشما اندرزمیدهم هرچه زودتر شهر سویل را ترک کنید . حرفهائیکه الان زده اید برایتان خیلی گران تمام خواهد شد .
زن نگاهی به ژزه کرد و گفت :

— بنظرم شما هم به دادگاه تفتیش تعلق دارید .

— من میبخشم و این مردم را که اینطور رنج میبرند دوست دارم . برو و از بابت من خیالت کاملاً راحت باشد .

جمعیت با خشمی فراوان به یکدیگر فشار میدادند و آن به آن ازدحام آن در برابر کاخ فرماندار شدیدتر میشد .

از میان این جمعیت عده ایکه دیلم داشتند میکوشیدند در کاخ را از جایش بکنند .

گرد و بوسیله او به خدا تقدیم شود راهی است بسوی فرمانروائی خداوند " که نا محدود میباشد .

به (پدر " پسر و روح ") وجود دارند . تنها کلیسیا میتواند بعنوان معبر غیر قابل دسترس تثلیث باشد . کلیسیا میخواهد همه گروه های فرهنگی را گرد هم جمع کند تا بشریت کاملاً " در اختیارش قرار گیرد . اما بدنبال گسیختگی و از هم پاشیدگی و جدا شدن کلیسای بیزانس روم صغیر در قرن یازدهم (که قسمتی از خاور را از دست داد) و قرن شانزدهم (که قسمتی از باختر را از دست داد) دامنه مذهب کاتولیک محدود گشت . اما هیئت های مذهبی (میسیون مذهبی) بسوی خاور و آفریقا گسیل شدند . این هیئت های مذهبی از کشیش ها تشکیل یافته اند . کلیسیا از این راه توانست پیشرفت و توسعه پیدا نماید . در حال حاضر در سراسر جهان مذهب کاتولیک گسترده شده است . به عقیده پیروانش تنها مرکز است که پیرامونش باید کلیسیاهای دیگری که از آن جدا شده اند جمع شوند تا برحسب میثاق مسیح بصورت گله و شبان واحدی در بیایند .

(دکتر بریمانی)

برخی دیگر کاردهای مخوف خود را بهوا بلند کرده و آماده دفاع مرگباری شده بودند. دختران جوان دشنه های نازک و ظریف خود را بادت راست خود فشرده و با خشم و احسانات برانگیخته‌ای خود را بجلو میکشاندند. دیدن همه این قیافه های خرمائی رنگ " که از چشمهایشان برقی موحش جستن میکرد " و مشاهده این لبهای جنبد و خشمگین " که بهر سخن و کلامی دندانهای سفید همچون دندان پلنگان آشکار میشدند " براستی زیبا و درعین حال خوفناک بود. خون آفریقائی آنان بجوش آمده بود. خون پر جوش‌پربری‌های صحرا " که هنوز در طول هشت قرن زاد و ولد در رگهای مردم آندلس جریان داشت " همانند سمیری گداخته بجوش آمده بود. نفرتی بی اندازه و خورنده و خشم آگین این توده را به انقلاب سوق میداد تا اینکه سرانجام یک‌زبان و هم آواز گفتند: " دیگر بس است " و در کمال ناامیدی بر علیه فرماندار " که بوالهوسی های رئیس دادگاه تفتیش او را به چنین سمتی برگزیده بود " بها خاسته بودند. این مرد که خود از میان مردم برخاسته بود اکنون بر ضد همین مردم قد برافراشت. آری چنین است رسم نابکاران و ستمگران.

آنریکه که به کاخ خود پناه برده بود دیگر قدرت نداشت از آنجا بیرون بیاید. آنریکه که بهنگام خطر بی غیرت و بزدل و در وقت بیدادگری بیرحم و بیباک بود " در انتظار کمک نشسته بود و این کمک هم نمیرسید. هر ضربه دیلم که بر در ستبر کاخ فرود می‌آمد همچون ناقوس مرگ بر قلبش فرو میرفت. او در اطاقش " در برابر تصویر عذرا " که اطاق قدیمی دولرس را زینت میداد " زانود زده و با کلماتی نامفهوم " مانند افرادی که خداوند را فقط با نوک زبان می‌شناسند " زمزمه میکرد. آنریکه بر سینه اش میکوبید و خود را نسبت به گناهانیکه مرتکب شده بود " محکوم و گناهکار میدانست " بدون اینکه در این لحظه خطرناک و بحرانی و وخیم و حساس از خداوند بخشش این گناهان را بخواهد. آنریکه مانند بت پرستان در یک حالت ترس از مرگ به مادر نجات دهنده بشر وعده میداد تا در مراسم آدمسوزان آینده دادگاه تفتیش صد قربانی بیشتر فراهم نماید و این تنها اندیشه دوزخی او بشمار میرفت و از خداوند میخواست تا در ستمگریها و نابکاریهای آینده اش او را یاری نماید و کوتاه سخن آنکه از این راه میخواست خداوند را همدست خویش سازد.

در کاخ " که از چوب بسیار سنگین و استواری با میخ های فراوان آهنی ساخته شده بود " در برابر ضربه های هزاران دست پر هیجان و خشن رفته رفته تسلیم میگشت. چون فرصت نکرده بودند زنگ خبر را جهت فرا خواندن سربازان بصدا در آورند " پنجاه گماشته پراکنده در برابر سیصد مرد دلیر چه میتوانند بکنند، در اثر ضربه های سختی که بهدر کاخ وارد میشدند " صدای چوب و آهن بگوش میرسید و بالاخره در ستبر کاخ تسلیم شد و

از لولای خود جدا گشت. و با صدای رعد آسائی بر روی سنگفرش افتاد. این افراد پرهیجان و پرخاشجو و عصبانی در برابر این سد درهم خورد شده به حرکت ایستادند. کسی جرات نکرد از آستانه کاخ فرماندار بگذرد.

حال ببینیم این معجزه از کجا سرچشمه گرفته بود؟ در یکی از انتهای کوچه "ژان داویلا دفعتاً" آشکار گشت و با صدائی خشن فریاد زد:

— چکار دارید میکنند؟ بی فکرها به کجا میروید؟ جلو نروید! ...
این کلمات دهان بدهان پیش رفت و یکباره خشم توده "در اثر شنیدن نام مبلغ " همچون باد طوفانی که تسلیم صدای ابدیت شده باشد " به شیفتگی تبدیل یافت و فرو نشست. مردم دانستند ژان داویلا آنان را امر به شکبائی و سکوت داده است. این ملت نجیب و غبور اسپانیا در اثر فتنه جوئی و هیجان و عصبانیت و با گستاخی علم طفیان بر افراشته بود. اینها مردمی شکبا و با وقار بودند. بردباری و مردانگی در این روحهای غیرتمند فرمانروا بود. این توده یک باره مانند شیری خشمگین غرش کنان بر علیه ستمگر به پا خاست ولی با نخستین کلمه ملایم " فرمانبرداری خویش را باز یافت چون این مردم براستی مسیحی بودند و اگر تعصبات بیجا را با خشونت و شکنجه بر او تحمیل نمیکردند شاید در روی زمین ملت اسپانیا ملتی میشد که روح راستین و مقدس انجیل را کاملاً " نگهداری و حراست و درک مینمود. بنیان اخلاقیات مردم اسپانیا سادگی با عظمت میباشد و براستی ساده تر و با عظمت تر از انجیل چه چیزی را سراغ داریم؟

ژان داویلا بدون هیچگونه تلاشی در میان جمعیتی که پیش از این نفوذ ناپذیر بود داخل گشت و مردم هم با نزدیک شدن او فریادهای شادی میآوردند. ژان — داویلا به آنها رو کرد و گفت:

— فرزندان من چرا شورش میکنید؟ آخر این شورش و بلوا چه سودی دارد؟ یکی از آنها گفت:

— پدر " ماری — دو — بورگن" را " که به کودکان ما غذا میداد بازداشت کردند. مرد مقدس گفت:

— خدا او را به شما برگرداند. آیا با این شورش امیدوارید نجاتش بدهید؟

در این موقع مردیکه دیلم آهنی در دست داشت پیش آمد. گویا این مرد یکی از سر جنبانان شورشها بود. ژان — داویلا مانوفینا را شناخت. مرد مقدس با ملایمت گفت:

— تو این جا چکار میکنی؟

— میخواهم از یک قربانی انتقام بگیرم. ما آمدیم آنریکه بخت برگشته را که فرماندار

سویل شده است به قتل برسانیم .

ژان داویلا گفت :

— کسی را نباید کشت .

مانوفینا پاسخ داد :

— ولی کشتن چنین آدم بی همه چیزی هیچ اهمیت ندارد . . . چون او یک نفر دزد

بیشتر نیست . . . ولی حال که جناب جلالتمآب صلاح میدانند . . .

— فرزندان من خدا صلاح میدانند . بروید و بگذارید خدا خودش انتقام بگیرد .

این مردمیکه در این ساعت بهرحم و خشمگین شده بودند همچون برّه ای آرام گشتند

و بآرامی از این محل دور گشتند و چیزی نگفتند و عمل بر خلافی را مرتکب نشدند . تنی

چند از گماشتگان دادگاه تفتیش جلو آمدند و خواستند عده ای را باز داشت نمانند . اما

مرد مقدس فریاد زد :

— چه کار دارید میکنید ؟ آیا میخواهید شیری را بدلیل جوانمردیش تنبیه نمائید ؟

دور بشوید . شما نیازی با استعمال اسلحه و زور ندارید " مگر نمی بینید همه مردم آرام شده اند ؟

گماشتگان دادگاه تفتیش با وجود احساس مسئولیت در وظیفه خویش تحت تاثیر این

مرد مقدس قرار گرفتند و لحظه ای در اقدام خود مردد ماندند . در این هنگام رژه از میان

جمعیت بیرون آمد و به گماشتگان اشاره نمود تا بروند . افراد نامبرده در نتیجه این دستور

چون سایه هائی ناپدید گشتند . ژان — داویلا " با وجود اینکه مردی بسیار نیکوکار

بود نگاهی از روی نارضائی و بی اعتمادی بر روی محبوب و ندیم دادگاه تفتیش افکند . در

این دوره همه گماشتگان دادگاه تفتیش و راهبان هنوز دست اتحاد بهم نداده بودند (۱)

(۱) — میدانیم که در باره " درک حقیقت سنت — وپرزیا حضرت مریم باکره میان فرقه

فرانسسکُن ها و دُمینیکن ها مشاجره و اختلاف نظر بود . دومیکن ها عقیده داشتند که

حضرت مریم آبستن گناه بود و میگفتند همه پیروان سنت — فرانسوا را " که معتقدند مادر

مقدس بدون عیب بود " باید سوزانید . این مشاجره های شدید مدتها مجلس الهیون

(ترائت) را بخود مشغول داشته بود . در کشور ایتالیا بویژه در شهر روم این نوع مشاوره ها

و مباحثه ها موضوع بحث و گفتگوی دو طرف رقیب بود . اما همه مناقشات و منازعات " که

بالاخره دو طرف دعوا کوتاه میابند " در روز دوم عید نوئل اینگونه گفت و گوها و جرّ و

بحث های اصول الهی به کنار گذاشته شدند . در این روز هر دو دسته دشمن و رقیب هم

در یک مجلس جشنی حاضر شدند تا در سر میز غذا همه دشمنی های خویش را برای تمام

این ها معمولا " سخت دشمن بکدیگر بودند . زن - داویلا با وجود تقدس خویش شاید نمیتوانست پس از دیدن گماشته جوان " از ابراز احساس نارضائی و تنفرش جلوگیری کند . اما ززه با حالتی اطمینان بخش و آرام نزدیکش رفت و گفت :

سال کنار بگذارند . بهنگام صرف غذا " که تا پایان ادامه یافت " پیروان غیور (سنت دو مینکن) دوستان بکرنگ پیروان فروتن سنت - فرانسوا شدند ولی از فردای آنشب مباحث و مناقشات آنها در باره " پاکی مریم عذرا برای همیشه از سر گرفته شد .

فرقه " فرانسسکن - اطلاق میشود به تمام مبلغان کمترین (یا مینور) از فرقه مذهبی که بوسیله سنت - فرانسوا - داسیز پایه گذاری شد . سنت - فرانسوا - داسیز پایه گزار فرقه مذهبی نامبرده ایتالیائی بود . (۱۲۲۶ - ۱۱۸۲) . پدرش بازرگان ثروتمندی بود . فرانسسکن ها به سه شاخه تقسیم میگرددند :

- ۱ - مبلغان مینور واقعی (یا کمترین) .
- ۲ - مبلغان صومعه ای (یا کونوا نتوئل) .
- ۳ - مبلغان کمترین کبوشی (یا کاپوسن) .

محتلا " در چهارم فوریه ۱۲۰۹ بود که فرانسوا داسیز در مراسم دعای مخصوص به یادداشتن خون و بدن عیسی مسیح (یا دعای مس) با ووحی نازل شد که باید همه چیز دنیا را ترک کند و با ملکه درویشی وصلت نماید . در طول نخستین ماههای سال ۱۲۱۰ پاپ بیگناه سوم بطور شفاهی به فرانسوا و مبلغانش اجازه داد تا به موعظه توبه و کفاره و زندگی درویشی بپردازند . چون معنی این نظام تازه مبهم بود باعث سر و صدای بسیاری گشت . بنیان گزار این فرقه عقیده داشت که مبلغان باید در عین حال ساکت و موعظه گر باشند و در درویشی مطلق زندگی نمایند بدون اینکه یک جامعه مذهبی بخصوص و موقوف در دیر و صومعه را تشکیل بدهند . البته این طرز عقیده بسرعت با ضدیت و معارضه دیگران روبرو شد . حتی در حیات خود سنت - فرانسوا بسال ۱۲۱۹ بر سر این مطلب بحران و اختلافاتی پدید آمد و بنیان گزار این فرقه ناگزیر گشت الزامات مبلغان کمترین را تحت قاعده و نظم نوینی در بیاورد (نخستین آئین نامه سال ۱۲۲۱) . این آئین نامه پس از اصلاحاتی چند بوسیله پاپ (هونوروس) بسال ۱۲۲۳ مورد تصویب قرار گرفت . با این حال فرقه نامبرده نتایج دلخواه و عالی خود را بدست آورد بطوریکه عقیده نامبرده پیش از مرگ فرانسوا در شش استان اشاعه پیدا نمود (آلمان " اسپانیا " فرانسه " هنگری " سوریه و انگلستان) همینکه سنت - فرانسوا در پیرامونش افرادی را ناراضی و ناراحت دید در وصیت نامه اش که سال ۱۲۲۶ تدوین شد فوائد و امتیازات راستین و مطلق درویشی را

— پدر جان کسی را که شما بدنبالش میباشید در جای امنی هست .
 ژان — داویلا لریزد و گمان کرد دولرس بدست دادگاه تفتیش زندانی شده است . ژژه

مورد تأکید و تأکید قرار داد . بعقیده* فرانسوا درویشی عبارتست از رها کردن مال دنیا و چشم پوشی از جیفه دنیوی مطابق روح انجیل . بسال ۱۲۳۰ پاپ گِرگوار نهم عده ای از افراد عُرُفی را مامور گردآوری صدقه و ذکات نمود . اخذ این ذکات و صدقات اعمال مذهبی و مطرانی گاهی اعمال درویشی فرقه نامبرده راه بن بست میکشاند . از واسطه سده* هیجدهم از پیروان مکتب (اسکولاکتیک — فرانسیسکن) الکساندر — دو — هال و سنت — بن — آوانتور در دانشگاه پاریس شهرت رسیدند . تعلیمات فرانسیسکن که در دانشگاه تدریس میگشت در فرانسه و ایتالیا و انگلستان اشاعه یافت .

دانشمندان حکمت الهی مانند (توماس مورک) و (گیوم — دو — کام) و (دُن آسکات) و (آنتوان — دو — پادو) کتاب مقدس شناس معروف و (سالم بن) مورخ (وژه باکون) فیلسوف و (گیوم — دو — بار) از میان صدها تن دیگر فعالیت معنوی فرقه فرانسیسکن را در قرون وسطی نشان میدهند . بسال ۱۲۳۰ پاپ گِرگوار نهم اعلام داشت آئین نامه فرقه فرانسیسکن الزامی نیست . سنت — فرانسوا — مبلغانش را به کشورهای غیر مسیحی گسیل داشت از آن جمله مراکش (۱۲۳۰) و مصر و فلسطین (۱۲۴۷) و ایران و هندوستان و چین (۱۲۴۷) و گینه . البته در این جا با محققانست تا تحقیق نمایند که آیا مسلک درویشی که در ایران متداولست نتیجه نفوذ عقاید فرانسیسکن ها در ایران بوده یا بعکس عقیده* فرانسیسکن ها از ایران سرچشمه گرفته . به مرور زمان در مواد آئین نامه فرانسیسکن تغییرات و نرمش پیدا گشت و مبلغان بطور دسته جمعی زندگی میکردند (کنوانتوالیته) و این افراد بصورت کارآموزان مذهبی با واعظان دینی در آمدند . اما روحانیون با مقررات و اخوت مبلغان درویش مقابله مینمودند . مهذا در ایتالیای مرکزی و (پرووانس) پراکندگی آراء بوجود آمد .

پس از نهضت خوارج و جدائی عده ای از هیئت جامعه کلیسیا و برادر کشی بسال ۱۳۳۴ (ژان — دو — والیر) در دیر (برگلینو) در آئین نامه فرانسیسکن ها تجدید نظر بعمل آورد . سپس پیروان سنت — فرانسوا از شاخه کمترین (یامینور) با تدبیرهای تازه ای به تقویت خویش پرداختند و به یک نخواستگی دست یازیدند و در سراسر اروپا پراکنده گشتند . این گروه ها " که دارای تشکیلات ویژه* خود میباشند تحت اوامر رئیس کل فرقه قرار گرفته و در آخر سده* ۱۸ حدود ۸۰۰۰۰ پیرو داشت . بسال ۱۵۲۵ (ماتئو باشی) پنهانی از دیر (مونته فالکون) گریخت تا از پاپ در خواست نماید به آئین نامه اش رسماً

در حالیکه با ملایمت او را نگاه میکرد گفت :

— پدر جان مگر در صورت من حقیقت و درستی را نمی بینید ؟

صحّه بگذارد . این جدائی مذهبی و انتخاب باعث ایجاد شاخه تازه ای شد بنام فرقه (کاپوسن ها) سال ۱۶۱۹ . اما مبلغان (مینور او بسروانس) با انقلاب فرانسه پراکنده گشتند و در سده ۱۹ در این شاخه تجدید نظر شد . پیروان نامبرده در اسپانیا و ایتالیا و سپس در سال ۱۵۸۱ در فرانسه تحت نام مبلغان و پیروان کمترین (یا مینور) گرد هم آمدند . این فرقه در صدها استان اشاعه یافت و حدود ۳۶۰۰۰ پیرو (کشیش و مبلغ) دارد . مبلغان به تونیک پشمین بلوطی رنگ و با شلق باموزت (شنل) ملّیس بوده و ریسمان و کفش ساندال (نعلین) با خود دارند . این افراد در هیئت های مبلغ مذهبی (یا میسیون) شرکت مینمایند . تعداد ۱۰۴ میسیون و ۲۰۰۰ میسیونر (یا مبلغان مذهبی) در قلمرو اسقفی یا بصورت (اومونری) به شیوه کاتولیک ها فعلاً وجود دارند . میدانیم (اومونری) عبارتست از تشکیلاتی جهت خدمات (اومونر) و (اومونیر) عبارتست از روحانی وابسته به مقامی از برای انجام دادن خدمات الهی و خدائی و با تعلیم دادن مراسم مذهبی . مجموع ادارات و ریاست کل فرقه در روم مستقر میباشد . چون در این جا صحبت از مکتب اسکولاکتیک شد برای آگاهی خوانندگان در باره اش تا آنجا که این کتاب اجازه میدهد صحبت خواهیم کرد .

مکتب اسکولاکتیک مربوط میشود به مکتب های قرون وسطی که فلاسفه و حکمای الهی این مکتب را دنبال میکردند . فلسفه و حکمت الهی قرون وسطی تنها قدرت اخلاقی بود که در سراسر جهان می شناختند . عبارت بود از کلیسیا و مذهب که در آن دوره تنها امانت دار دانش ها و ادبیات و هنر بشمار میرفت . در این مکتب معلومات و اطلاعات صیانت و حراست میشدند و در مکتب های رهبانی و اسقفی و روحانی (مکتبی) این نوع آموزش بر قرار بود . مکتب اسکولاکتیک که کمتر مغرّف یک دکترین و نظام و عقیده بخصوصی است شیوه و طریقه ای در راه درک مطالب فلسفی و نفوذ شدید و عمقی بر روی تنظیم و تلفیق و ربط حقایق مکشوف و ملهم بشمار میرفت . در مکتب اسکولاکتیک نخست دنبال تجزیه و تحلیل لژیک و منطقی و استدلالی زبان رفتند و گفتند ارزش کلیات یعنی نوع و جنس که با سامی عام مشخص میشوند چیست ؟ آیا این اسامی که مطابق است با حقایق معلوم و مشخص اشیا مخصوص " فقط از مجردات هستند ، برای یک فرد رآلیست و پیرو مسلک حقیقیون کلیات عبارتند از روابط و همبستگی راستین که پیش از اشیا وجود دارند . برای (نومینالیستها) یا طرفداران اصول اسمی اشیا که میگویند اشیا فقط اسما وجود دارند " بعد از اشیا و

ژان - داویلا پاسخ داد:

- پس این طفل بینوا را بمن بازگردانید. استوان و من از برایش بسیار گریستیم.

برای (کونستانتینوس) با ادراکی ها این اشیا در خود شخص وجود دارند. برخورد و کشمکش این سه گرایش و پیرو سه مرحله مکتب اسکولاکتیک را تشکیل میدهد. دوره ابتدائی سده نه تا دوازده مشخص میشود به نفوذ (اوگوستی نهم) و نفوذ افکارو عقاید و نظریات ارسطویی در تعلیمات کاتولیک ها. این مکتب بوسیله شارلمان گشایش یافت و سرمشق های حقیقی را بوجود آورد. نویسندگانی که در راه مکتب اسکولاکتیک تشریک ساعی نمودند عبارتند از: "الکوشین، راهبان مور، اسکارت اریژن، سنت - انسلم (سده دوازدهم باین شخص اختصاص دارد) "هوگو - دو - سنت ویکتور" آبلارد" پیر لومبارد و حتی سنت برنارد که تصوفش بیش از فلسفه اش میباشد. عصر طلائی مکتب اسکولاکتیک (سده ۱۳) سده ۱۳ عبارتست از رنسانس دوره احیاء و تجدد راستین فلسفه کهن که وارد روح مسیحیت شد. اوج مکتب اسکولاکتیک از راه پذیرش عقاید و نظریات ارسطو برای عرضه نظریات فلسفی در این سده بوجود آمد. نفوذ اعراب پس از دخول باروها از لحاظ آثار فکری و نظریات ارسطو "تقویت شد. فلسفه عبرانی از لحاظ نظریات ارسطو بوسیله اعراب به حکمت الهی قرون وسطی انتقال پیدا نمود. در این دوره ارسطویکه تاز میدان بود. او را به منزله پیش آهنگ مسیح در نظم و نسق طبیعت میدانند.

اما نظریات و عقاید ابوعلی سینا تزلزلی در عقیدت بوجود آورد که فلاسفه بزرگ مسیحی آنرا متعادل کردند. ابوعلی سینا فیلسوف و پزشک ایرانی در سال ۱۰۳۷ در همدان درگذشت. این دانشمند نخست به ریاضیات و فیزیک و طب و فلسفه پرداخت. در هفده سالگی بیماری سخت شاهرزاده بخارا را درمان نمود. این شاهرزاده در ازا این خدمت کتابخانه اش را در اختیارش گذاشت. پس از سقوط سامانیان و مرگ پدر "ابوعلی سینا به خوارزم و خراسان سفر کرد. در گرگان نزد ابو محمد شیرازی خدمت نمود. نامبرده خانه ای باو هدیه کرد. در این جا بود که به نگارش کتاب طب خود پرداخت. بعدها تحت حمایت حکمران همدان و سپس وزیرش قرار گرفت و در آنجا پس از سالها کار و کوشش در اثر بیماری درگذشت. کتابهای مهمش عبارتند از: کلید طب (اشارات) که بزبان لاتین برگردانیده شد و در اروپا مورد استفاده همگان قرار گرفت و در دانشگاههای اروپا در اواسط سده ۱۷ تدریس میگشت. دیگری منظومه طب که خلاصه ای از کتاب قبلش به شعر میباشد. کتاب شفا که عبارتست از دائره المعارف علوم و فلسفه و چهارمین کتاب او آثار و پدیده های جوی و هوا شناسی است که مدتها به ارسطو نسبت داده میشد. اما طب در زندگی ابوعلی سینا مقام نخست

شاپا نتوانسته بود چیزی در این خصوص بآنها بگوید و جرات نکرده بود از ماجرای دولرس حرفی بزند.

را دارا بود. این دانشمند با کمال دقت بیماری منزیت حاد (ورم حاد فشاء مغزی) تبهای بثور و دانه دار و ذات الجنب و سکت را تعریف و راه درمان آنها را بیان نمود. در هر حال از میان این افراد مکتب اسکولاکتیک حکمای زیر را نام میبریم:

از دو فرقه دومینیکن یکی سنت — آلبرت کبیر و بویژه سنت — توماس داکین را نام میبریم که موضوع مورد بحث و حکمت و فلسفه آنان از لحاظ روشنی و وضوح و ارتباطات و زرفا بر روی مکتب ها بقسمی تاثیر نمودند که پیروان سنت — توماس (یا تومپسم ها) برای مکتب اسکولاکتیک نمونه و سرمشق بود. گرچه (تومپسم) در نزد دومینیکن ها شکوفا گشت در عوض در نزد فرقه فرانسیسکن ها با رقباتی برخورد کرد که دنباله رو سبک (اگوستی نپسم) شدند و از این دسته حکما سه تن برجسته تر از دیگران بودند که دانشمند و استاد بزرگ در تصوف بشمار میرفتند: الکساندر — دو هال " سنت — بنا — وائتور " بویژه دونس اسکات.

آغاز تنزل (سده ۱۴ و ۱۶) — افراطوزیاده روی در منطق و مناظره (دیالکتیک) و تجربه های بیپوده و مجردات بیفایده پاره ای از افکار را بسوی پژوهش و مطالعات در دانش های طبیعی رهبری نمود. شکل تازه مکتب اسکولاکتیک پیدا شد بنام (نومینالیسم) یا اسمی که انواع و اقسام تنها اسما " وجود دارند " — این نظریه باعث دلائل عقلی باعث شبهاتی بزرگ گشت. در نتیجه، توازن و هم آهنگی عقل و برهان و عقیده و دگرترین را بر هم زد. این مسائل باعث عظمت مکتب (فیدائیسیم) شد (یعنی اصول حکمت و معرفت بر حقایق اولیه را از اعتقاد میداند).

(ریموند لول) نظریه هائی پیشنهاد کرد تا راه دیگری جهت درک اشیا بوجود آمد. در عصر رنسانس با احیا و تجدد در ادبیات و هنر و دانش در اروپا مکتب اسکولاکتیک حقیر و خوار شد و از نظرها افتاد. معینا مکتب اسکولاکتیک بر روی عده ای از حکمای الهی جدید و عده ای از مجامع (ترانت) اثر گذاشت. سال ۱۵۳۴ (کاژتان) نمونه بارزی است از مکتب (تومپسم) در دوره رنسانس.

رژوئیت ها (یا یسوعیون) پس از پژوهش های بسیار فلسفه مکتب اسکولاکتیک را پذیرفتند. چندی پس از آن سال ۱۶۱۷ فلسفه سده ۱۸ به سقوط سریع مکتب اسکولاکتیک انجامید. اما مکتب تازه ای بنام (نئوتومپسم) شکوفا گشت که باعث رستاخیز فلسفه مسیحی شد.

ژزه گفت:

— فردا نیمه شب در اسپلاناد نزدیک چشمه منتظران خواهم بود. به آنجا بیایید

تا شما را نزد دولرس ببرم.

همینکه مبلغ دید استوان نزدیک میشود گفت:

— ساکت باشید. فردا نیمه شب نزدیک چشمه یکدیگر را خواهیم دید.

ژزه از نظر ناپدید گشت. چون گامی چند از آنجا دور شد برگشت تا هیکل زیبای

استوان و قیافه نجیبش را که در تاریک و روشن تابستان بوضوح دیده میشد تماشا نماید.

پس از این نگاه، آهی عمیق از سینه این گماشته جوان بیرون آمد. دو قطره اشک سوزان

از چشمانش به بیرون جهیدند.

ژان — داویلا از موضوع ملاقاتش با مبلغ چیزی با استوان نگفت. او میخواست تنها

با این ملاقات پرودزیرا بهم آنرا داشت که مبادا دامی در راه استوان گسترده باشند. آنریکه

هم در این شب با آرامش خاطر خوابید.

این جا و آنجا از مجردات صحبت شد. (آهسته با آهسته تراکسیون) عبارتست از یک

عمل و فعل و انفعال ادراکی و هوشی و معنوی و عقلی یعنی جدا کردن یکی از خواص شیء

"تا آنرا با دیگر خواصش مستقلا" و راسا "مقایسه نمایند، مثلا" در یک میز میتوان شکل آن را از

رنگش گرفته تا اندازه اش مورد مشاهده و مذاقه قرار داد و این تنها از راه (آهسته تراکسیون)

است که ما به درک کلی پی میبریم. این مطلب عمومیت پیدا میکند برای یک ایده و انگاره

و تفهیم آهسته و کلی که پایه زندگی ادراکی و هوشی و عقلانی بشمار میرود. فلسفه تجزیه

و تحلیل کردن عبارتست از نسبت دادن به ایده های (آهسته) و کلی یک وجود مطلق

و ماوراء الطبیعه و مجرد و مستقل از اشیا حقیقی و راستین که نتیجه آن میباشد.

(دکتر بریمانی)

فصل نوزدهم

طلمس ترکماندا رئیس بزرگ دادگاه تفتیش عقاید

همینکه ززه وارد کاخ دادگاه تفتیش شد بنزد رئیس شتافت . پیر آرپو در اطاقش تنها بود . اما در بیرون کاخ بر شماره گماشتگان و ماموران افزوده شده بود " زیرا سر و صدای بلوائیکه بسرعت فرو نشست " بمحض اینکه به گوشش رسید " طوری او را متوحش نمود که خیال میکرد ممکنست هر آن در اطاقش باز گردد و قاتلان داخل شوند . پیر آرپو همچون گفتار بی غیرت و بزدلی بود که در روز روشن میگریزد ولی شبها بلاشه ها حمله میکند . پیر آرپو در برابر میز آبنوسی که از شاهکارهای آغاز دوره رنسانس^۱ بشمار میرفت نشسته " وزانوی غم در بغل گرفته گوهر عجیبی را " که در میان طلای کنده کاری ، کار گذاشته شده بود تماشا میکرد . این گوهر عبارت بود از دندان دفاع اسب افسانه ای معروف به اسب شاخدار . " که به توماس — ترکماندا ، بنیان گذار دادگاه تفتیش در کشور اسپانیا " تعلق داشت .

۱ — دوره رنسانس — مبدا نهضت سده پانزدهم و قسمتی از سده شانزدهم " که در فرهنگ اروپا پدید آورده است . این فرهنگ دارای تاثیر و ارزش های اساسی و روحانی و معنوی دوره قدیم و متقدمین بود . بعلت نفوذ و تاثیر (میشل) و (پروگارد) در رنسانس تعریف وسیعتری برایش قائل گشتند : " رنسانس یعنی انکشاف انسان و جهان " .

رنسانس بر علیه روح حکمت الهی و سلطه و حکومت قرون وسطی بمنزله واکنشی بود . رنسانس یعنی شکوفائی شخصیتی آزاد و انتقادی . رفتن رفته این نهضت بر سراسر اروپا گسترش یافت بویژه بدنبال جنگ ایتالیا در سده شانزدهم . اما امروزه برداشت رنسانس وسیع تر و پردامنه تر شده است و برای آن محتوی سیاسی " اقتصادی و تکنیکی و مذهبی و فرهنگی قائل شده اند و رنسانس را کاملاً " مربوط به قرون وسطی نمیدانند و به ایتالیا یا نفوذ ایتالیا محدود نمیسازند . امروزه این موضوع مورد قبول است که کشورهای بزرگ در میان سالهای

قساوت و سنگدلی این راهب بهرحم بطوری از حد و اندازه بیرون بود که پاپ الکساندر — پوپزها هم از او حساب میبرد. چنین شهرت داشت این شی متبرک " که معلوم نبود چگونه بدست پیر آربو افتاده است " دارای خاصیتی است که میتواند اثر زهر را خنثی نماید. ^۱ پیر آربو " همانگونه که پیرو ستمگریهای ترکماندا بود " این احتیاط کاری خرافاتی و موهوم او را هم به ارث برده بود. این دندان دفاع اسب شاخدار هرگز از دم دستش خارج نمیگشت. همینکه ژزه داخل شد رئیس سرش را بلند کرد و گفت:

— خوب ژزه تازه چه خبر؟

— عالیهجناب همه چیز آرام است. ماموران با مهارت دست بکار شدند و بی ادبان پراکنده گشتند.

۱۴۰۰ و ۱۵۵۹ " که به منزله بهترین سال از نظر رنسانس میباشند به تحولاتی نائل آمدند. این تحولات و تغییرات به موازات هم با یکنوع استقلال آزادی هر کشور بهشرفت پیدا کردند. حدود سال ۱۴۰۰ بود که خود سری و بی نظمی و تیرگی و بهم خوردگی قرون وسطی به منتهای شدت خود رسیده بودند. کشور فرانسه در برابر شاهزادگان و شهرها و دخالت شوالیه ها اختیار و اقتدار و مرکزیت را از کف داد و میان سالهای ۱۴۱۵ و ۱۴۴۰ فرانسه قربانی انگلستان شد. کلیسای روم بسبب انشعاب و تجزیه و ادعای کلیسای ملی و اشاعه و پراکندگی کفر ناتوان گشت. گاهی پیش میآمد که در عین حال سه امپراتور رقیب هم و سه پاپ روی یکدیگر صف آرائی نموده و یکدیگر را تکفیر میکردند. بیزانس یا رومیه صفرا دچار هجوم ترک ها شد. اقتصاد دچار رکود و بحران گشت. انقلابهای اجتماعی پدید آمدند و حتی به فلورانس سرایت کردند. عقاید اسکولاگتیک (که شرح این مکتب در جای دیگر این کتاب آمده است) بر روی شیب راستین خود سرازیر گشت و پسند خاطر آزمایش های بفرنج و فضل قرار گرفت و بر روی حکمت شکاکون و سوفسطائی رادیکال استوار شد. شعر " فورمول های بیهوده ادب قرون وسطی را به ته رسانید. هنر گوتیک بین المللی با شکوه و لطیف یکنوع تعصب بی سابقه ایرا با رویای مسیحی سرازیر نمود. میدانیم که هنرهای گوتیک متعلق به قرون وسطی میباشند.

(دکتر یریمانی)

۱ — ترکماندا رئیس بزرگ انگیزسیون دندان اسب شاخداری داشت که گمان میکرد براستی دارای اثر و خاصیت پادزهر است.

(تاریخچه انگیزسیون تالیف للوران)

رئیس با صدای بلند گفت :

— خدا را شکر . . . پس باین آنریکه بیچاره آزاری نرسیده است ؟
 — عالیجناب هیچ آزاری باو نرسیده و فقط در کاخ را مهاجمان شکستند . آنریکه
 در این لحظه مانند جناب جلالتمآب در کمال سلامتی و امنیت بسر میبرد .
 — آیا این افراد قصد نداشتند بکاخ دادگاه تفتیش هجوم نمایند ؟
 — عالیجناب خاطر مبارک کاملاً آسوده باشد "آنها هرگز چنین قصدی را نداشتند .
 وانگهی کی جرات میکند به رئیس دادگاه تفتیش حمله کند ؟
 — من از کسی نمیتروم . مگر اینطور نیست رژه ؟ اینها جرات نمیکند تا این درجه
 پایشان را از گلیم خود دراز کنند و از خود تهور و جسارت نشان بدهند . سپس گفت : شاید
 من در انتصاب آنریکه به فرمانداری سویل اشتباه کرده باشم . این آدم دارای نیرو و اراده
 و تصمیم میباشد .

— نه آنگونه که جناب جلالتمآب خیال میکنند .

— اما این آدم بیخرد و نفهم میباشد .

— عالیجناب این موضوع چه اهمیت دارد . او نسبت به شما وفادار است . همین مطلب
 برایتان کفایت میکند . مطمئن باشید که لباس فرمانداری به قد او بیش از دیگران برازنده
 میباشد .

پیر آربو گفت :

— مردم از دستگیری مانوئل آرگوز و ناراحت و شاکی هستند . این مرد نسبت بمکافران
 و عیسویان رویه مسالمت آمیزی در پیش گرفته بود و همه او را دوست داشتند .
 — عالیجناب بهمین سبب مردم بر علیه آنریکه شوریده اند . تنها یک راه داریم و
 آنهم دوچندان کردن خشونت و شدت عمل میباشد این تنها راهی است که جلوی آشوبگران
 را خواهد گرفت .

— درست است باید هرچه زودتر این بلواها خفه بشوند . باید دادگاه تفتیش اسپانیا
 تسلط و اقتدار خویش را بر روی تمام مردم و حتی اقتدار پاپ ها بسط بدهد . باید خوره کفر
 بکلی از روی زمین برانداخته گردد .

رژه با لحنی نیمه جدی و نیمه ریشخند افزود :

— و که سرتاسر کره خاک به دادگاه تفتیش تعلق داشته باشد .

رئیس گفت :

— باید خاکستر کفر زمین و خاک را بر خیز کند . باید تعلقات و مزایا و امتیازات این

جهان همچون منافع و امتیازات آسمانی از حقوق حقه کاتولیک‌های راستین باشد زیرا فقط اینها حق دارند و شایسته هستند از این امتیازات بهره‌مند گردند .

— عالیجناب دادگاه تفتیش هر اندازه نسل کافران و کاتولیک‌های دروغی را از روی زمین براندازد مطمئناً " اقتدارش بیشتر خواهد بود .
رئیس با پوزخندی درنده‌آسا گفت :

— بدون شک چنین است . ژزه منم این نقشه را در سر میپرورانم . مادر این مراسم آدمسوزان بیش از یکصد و پنجاه قربانی داریم .

— عالیجناب یعنی پنجاه قربانی بیش از مراسم آدمسوزان گذشته . سپس با بی‌عتنائی افزود : راستی با فرماندار پیشین سویل چه می‌خواهید بکنید ؟

رئیس که همه کوشش‌هایش را برای یافتن دولر نقش بر آب دیده بود با صدای بلند گفت :

— با او هم مانند کافران دیگر پیرو لوتر رفتار خواهد شد .

ژزه با مهارت تمایل و نقشه‌های پیر آرבו را تمجید و تحسین میکرد . بیرجمی و شقاوت خارق‌العاده رئیس در حقیقت در راه پیروزی کاتولیک نبود ، بلکه هدف دیگری داشت . زیرا منافع مذهب در درجه دوم اهمیت قرار داشت یا بهتر بگوئیم مذهب همچون پوششی بود بر روی شهوترانیهای بیحد و اندازه و گردآوری غنا و ثروت روسای دادگاه تفتیش . تعصباب خشک و ایمان کورکورانه‌ایکه در افراد بی‌شعور و کند ذهن و عقب مانده دیده میشوند در یک کفه قرار ندارند . محققاً " روسای دادگاه تفتیش دیوانه یا سفیه نبودند . آنها میخواستند حکومت بکنند و تسلط داشته باشند . آنها میخواستند فرمانروائی نمایند و در سیاست حيله آمیز و خدعه انگیز خویش اینطور استنباط نموده بودندتنها تاجی که هرگز درهم نخواهد شکست همانا تاج خاردار مرد خدا و فرستاده خداست و تنها از این راه فرمانروائی خود گامه خود را حفظ و حراست میکردند . باین سبب بود سهر بلائی بنام مسیح برای خود فراهم نمودند و از راه بیدادگری و جو فروشی و گندم نمائی باستحکامش میپرداختند .

پیر آربو در دنبال سخنان خود گفت :

— حالا وقت آنست از میراثی که پایه گذار مقدس ما (توماس — ترکماندا) بر ایمان باقی گذاشته بهره‌مند گردیم . رئیس در این هنگام دید ژزه همچون کودکی با دندان دفاع اسب شاخدار که در روی میز بود " بازی میکند . پیر آربو با آرامی دستش را گرفت و گفت :
— فرزند باین دست نزن . این یک شیء مقدس است که نباید بی احترامی بشود .

همین شیء مقدس بود که زندگی ترکماندا را نجات داد و اکنون هم زندگی مرا محافظت مینماید .

— عالیجناب چگونه این گوهر بدست شما رسیده است ؟

— از راه ارث بدستم رسیده است . من از سوی مادر بهمان خانواده رئیس بزرگ دادگاه تفتیش شهرکاستیل تعلق دارم . ژزه ساکت شد و گوهر را سر جایش گذاشت ولی دیر باوری راهب جوان سر جایش باقیماند . در این موقع رئیس گفت :

— حال که در شهر سویل همه چیز آرام میباشد عقیده دارم چاشتی از شراب (لاکریما — کریستی) که سفیر و فرستاده دربار پاپ برایم سوغات آورده صرف کنیم .
ژزه گفت :

— من گرسنه نیستم .

— فرزند این موضوع چه اهمیت دارد . این شراب عالی و گوارا اشتهایت را تحریک خواهد نمود . برو و زنگ را بزن تا آن را آماده کنند .

ژزه فرصت نکرد تا دستور رئیس را اجرا نماید زیرا در این موقع دفعتاً "گماشته ای وارد شد و نامه ای پیش جناب جلالتماب گذاشت .

پیر آربو پرسید :

— این نامه از کجا آمده است ؟

گماشته پاسخ داد :

— این نامه را فرماندار سویل فرستاده است ،

پیر آربو سر پاکت را باز کرد و نامه را خواند . آنریکه در این نامه نوشته بود : "عالی جناب " رئیس دیر کار ملیت ها بسختی بیمار شده است و برای اعتراف کشیش خواسته است بدینوسیله خواستم جناب جلالتماب را از موضوع آگاه کرده باشم . این کشیش باید امشب به دیر برود . زیرا بنظر میرسد که حال رئیس دیر بشدت وخیم باشد . این نامه دو ساعت پیش نوشته شده بود و به سبب شورش مردم " که شهر را بر هم زده و زندگیم را مورد تهدید قرار داده بودند " زودتر از این نتوانستم حضورتان تقدیم نمایم " .

رنگ رئیس پس از خواندن نامه بشدت سرخ شد و با صدای بلند گفت :

— بیچاره آنریکه چه اندازه نسبت به من وفادار است !

ژزه که نمیدانست مطلب از چه قرار است گفت :

— عالیجناب ملاحظه بفرمائید که نظرم تا چه پایه ای درست بود .

پیر آربو در دنباله سخنانش افزود :

— خداوند! این زن تا چه اندازه جسور است! در صورتیکه من هستم میخواهد راهب دیگری را برای اعتراف بیاورد. سپس زیر لب گفت: آری می فهمم " او از مرگ میترسد و شاید هم... آه! اما هنوز دیر نشده... ممکنست این زن دیوانه مرا رسوا سازد. باید همین الان او را ببینم.

— آهای! بگوئید تخت روانم را آماده کنند. میخواهم بیرون بروم. سپس بسوی ژزه " که در این موقع بیهوده میکوشید سر از این کار در بیاورد " رو کرد و گفت:
— ژزه کار مهمی در پیش است. راهبه دیر کار ملیت ها در بستر مرگ است و مرا به بالین خود فرا خوانده است. خدا نگهدار. پیر آربو خود را با شتاب بیرون انداخت و از پلکان کاخ پائین آمد و سوار تخت روان شد و به تندی راه افتاد. همینکه به نزدیک در دیر رسید راهبی از آستانه آن گذشته و به سوی رئیس پیش میآمد. همینکه این دو مقابل هم رسیدند پیر آربو نگاهی خشم آلود بر چهره راهب افکند. با وجود تاریکی شب این دو مرد یکدیگر را شناختند. پیر آربو چند لحظه راهب را نگاه نمود و با لحن جدی گفت:
— شما برای چه باین جا آمده اید ؟



(چرا شورش میکنید ؟)

راهب پاسخ داد :

— باین جا آمده ام تا روحی را نجات بدهم .

این راهب ژان — داویلا بود . رئیس نگاهی نفرت بار بروی انداخت و با شتاب از در دالان دیر گذشت و به بالین رئیسه دیر رفت ، فرانسواز — دو — لرم که از سخنان ملایم و امید بخش راهب آسوده خاطر گشته بود آرام بنظر میرسید . رئیسه دیر خیلی بیمار نبود این زن شیفته و چابک از مرگ و فرجام زندگی تباہ خویش بیمناک شده بود . چون نمیتوانست از همدست گنااهش کمک بخواهد ژان — داویلا را فرا خواند تا تقدیس این مرد او را آسوده خاطر کند . این زن بینوا بهنگام اعتراف که با کمال درستی انجام داده بود " همه گفتنیها و حقایق را نزد راهب افشاء نمود . بیماری طبع سرکش او را رام کرده بود و سرزنش " یا تنها حقیقتی که برای گناهکاران باقی میماند " او را به توبه وادار کرده بود . با وجود دروغگوئیها و یاوه سرائیهای پیر آربو — " که میخواست او را مطمئن سازد بهیچگونه گناهی دست نزده " و تباہی او را موجه قلمداد نماید " خود را گناهکار میدانست . زیرا بعلت و انگیزه این گناه آگاه بود .

همینکه رئیس به بالین بیمار رسید گفت :

— بانو " شما بچه علت دیگری را جهت اعتراف خود فرا خواندید ؟

فرانسواز — دو — لرم همینکه صدای آشنا را شنید " بدون اینکه پاسخی بدهد سرش را به تندی برگردانید . تنها لب پائینش بحالت نیشخند باز ماند . پیر آربو دوباره پرسید :

— خواهر جان مگر نمیدانستید من قدرت بخشیدن گناهان را دارم ؟

فرانسواز با ملایمت پاسخ داد :

— عالیجناب پیش از اینکه گناهان دیگران را ببخشید نخست باید سرتان را زیر

خاکستر بکنید و نخوت و غرور خویش را در میان گرد و غبار پنهان سازید و بر روی خاک زانو بزنید و دعا کنید و پدرگاه حق استقائه نمائید تا شاید خداوند جنایت هائیرا که مرتکب شده اید ببخشد . سپس فرانسواز سرش را بسمت دیگر برگردانید و با لحاف پوشانید مثل اینکه میخواهد بگوید میان او و پیر آربو سنگ گوری حائل شده است .

پیر آربو دید که براستی این روح بخداوند رو آورده است و دیگر تسلطش بر آن به پایان رسیده است . ولی چون مرد کارگشته و فرصت طلبی بود بر خشم خویش دهنه زد و با ملایمت وبدون عناد و سرسختی و خشونت و ابراز نارضائی برخاست و خارج گشت . چون میدانست بیماری فرانسواز چندان وخیم نمیشد دستور داد تا دیگر ژان — داویلا او را ملاقات نکند .



(ای روح سرگردان .)

فصل بیستم دب‌دار

ساعت موعودی را که ژزه به ژان — داویلا وعده داده بود نزدیک میشد . استوان و مبلغ سرگرم خوردن شام بودند . مبلغ بر خلاف عادت و با وجود روحیه اندیشمندی که داشت " نتوانست از بروز یکنوع احساس تلخ در خود جلوگیری نماید . استوان " که درباره سرنوشت محبوبه‌اش اندیشناک بود " می‌ترسید مبادا ژان — داویلا از وقوع بدبختیهای تازه او را بیخبر گذاشته باشد . شاید در اثر این ضعف انسانی که گاهی میخواهیم و زمانی نمیخواهیم از بدبختی و حوادث نامیمون آگاه گردیم " جرات نمیکرد در این زمینه حرفی بزند . ژان — داویلا هم بر عکس عادت همیشگی خویش سکوتی غیر عادی در پیش گرفته بود . استوان با دیدگانی آشفته‌کوچکترین حرکات و خطوط قیافه او را از نظر دور نمیداشت . سرانجام بخود جرات داد و گفت :

— پدر جان از فرماندار به‌چاره سویل چه خبر تازه ای دارید ؟ هنوز ترتیب محاکمه اش را نداده‌اند ؟ آیا برای نجاتش هیچ کاری از دست ما ساخته نیست ؟
ژان — داویلا پاسخ داد :

— من چیزی در این باره نمیدانم . محاکمه مانوئل — آرگوزو هنوز آغاز نشده است و آیا شما تصور میکنید هرگاه وقت این محاکمه برسد شما را مطلع نخواهم نمود ؟ فعلاً " صلاح است که خود را پنهان کنید . مگر نمیدانید تحقیر و تحریک دادگاه تفتیش چه عواقب شومی در بر خواهد داشت ؟

استوان با لحنی آرام پاسخ داد :

— مطمئن باشید بموقعش او را تحریک و تحقیر خواهم کرد .

— بسیا خوب " پس همه نیروی لازم را گردآوری کنید و در روز معین بکار بهرید . در این هنگام ژان — داویلا نگاهی بساعت شنی روی میز انداخت و دید شن‌هایش به ته رسیدند . بعادت همیشگی خود " بدون اینکه چیزی بگوید از خانه خارج گشت . اما



(استوان و ژان داویلا)

با اینکه در این روزها اتفاق تازه‌ای رخ نداده بود " استوان پریشان حال و اندوهگین بنظر میرسید . پس از بیرون رفتن مبلغ برخاست و به کمک تاریکی شب دورا دور ژان - داویلا را تعقیب کرد . چون ژان - داویلا به نزدیک چشمه جنب کلیسیا رسید ایستاد . ژنه در آنجا منتظرش بود . گماشته جوان دادگاه تفتیش در کنار چشمه نشسته و چهره اش را بر روی یکی از دستها تکیه داده بود . ژنه تک و تنها " در میان این محوطه پهناور و پر از درختان نارنج " در کنار آب تندیکه زمزمه کنان در حوض مرمرین میریخت " در یکنوع رؤیا و افکار اسرار آمیزی فرو رفته بود . بدون شک این لحظه برایش از آن لحظاتی بود که خاطره های زندگی یا بهتر بگوئیم رؤیاهای بیهوده گذشته بصورت حقایقی از برابر ما میگذرند و بطور مبهم یکی پس از دیگری همانند اشباح از جلویمان رد میشوند و در این لحظات است که سر خود را با تنفر بر میگردانیم . راستی در میان ما چه کسی است با تجربه هائی که از زندگی خود آموخته از نو زندگی را آغاز نماید ؟

ژان - داویلا موقع نزدیک شدن به چشمه خیلی آهسته گام برمیداشت . ژنه به صدای

گامهایش گوش میداد و همینکه مبلغ نزدیک شد از روی تخته سنگ برخاست و به پیشوازش رفت. در چند قدمی آنها "استوان در میان انبوه درختان نارنج چمباتمه زده و بدون اینکه توجه کسی را جلب نماید ژان — داویلا را می پائید و چون چشمش به گماشته دادگاه تفتیش افتاد در شگفت شد و گوشها را تیز کرد تا سخنان آندورا بشنود. در این هنگام ژزه در برابر مبلغ کرنش نمود و گفت:

— پدر جان نخست باید مرا ببخشید که شما را باین جا کشانیدم. ولی نمیتوانستم به خانه تان بیایم زیرا ممکن بود مورد سوء ظن دادگاه تفتیش قرار گیرم. . . . ژزه در کمال صراحت حرف میزد. در لحن گفتار و بر روی پیشانی صاف و پریده رنگش آثار نجابت و اشتیاق نمایان بود بطوریکه ژان — داویلا با وجود دارا بودن همه خصائل انسانی بادیانش بکباره همه تردید خویش را بکنار گذاشت. در میان این دو وجود برگزیده جرقه مغناطیسی جهید. در این موقع مبلغ گفت:

— خوب! دولر کجا است؟

با بردن نام دولرس "صدائی خفیف از میان درختان نارنج شنیده گشت مثل اینکه نسیمی شاخه ها را جنبانیده باشد. گماشته جوان پاسخ داد:

— آقا در خود چنان جرأتی سراغ دارید که به همراه من بیائید؟

ژان — داویلا پاسخ داد:

— البته که جرأت دارم. سپس با لحنی اطمینان بخش افزود: من شما را همراهی

خواهم نمود. برادر جان مرا راهنمایی کنید. در این هنگام ژزه دستهایش را از روی سپاس گذاری بهم جفت کرد و در مقابل مبلغ نگهداشت و گفت:

— پدر جان این فرزندان است که نیاز به دلداری دارد.

ژان — داویلا غمگین گشت. احساسی مبهم در او بوجود آمده بود. او هم در خود همین افسون تاب نیاوردنی همه موجودات نجیب و شیفته را احساس میکرد. همینکه گماشته جوان براه افتاد گفت:

— پدر جان بدنبال من بیائید. راه ما چندان دور نیست.

بدرستی چند دقیقه بعد جلوی خانه عربی "که ژوانا در آن منزل داشت" رسیدند. ژزه از جیب خود کلیدی درآورد و در را گشود و داخل شد. همینکه ژان — داویلا بنوبه خود خواست وارد خانه گردد استوان "که تا این لحظه خود را از دیده پنهان ساخته بود" پیش آمد و با لحنی تضرع آمیز گفت:



(بمن اجازه بدهید تا او را ببینم)

— پدر جان اگر در این جا خطر و یا دامی هست بگذارید منم شرکت کنم و اگر به راستی دولرس در این خانه است اجازه بدهید منم او را ببینم .
ژان — داویلا پاسخ داد :

— امیدوارم که دولرس در این جا باشد . من میخوام شما را از یک فریب و دام احتمالی برکنار دارم . حال که شما همه چیز را میدانید اشکالی ندارد داخل شوید .
در این موقع بسوی ژزه " که داخل خانه انتظارش را میکشید و اندکی سرش را بیرون آورده بود تا ببیند چرا ژان — داویلا مکث کرده است " رو کرد و گفت :
— من بدون فرزندم استوان به خانه تان نخواهم آمد .
ژزه زیر لب گفت :

— استوان ! بسیار خوب پدر جان بفرومائید او هم داخل شود و دولرس را ببیند .
چون این سه نفر داخل شدند ژزه در را کاملاً بست . دولرس و ژوانا در اطاق انتظار بودند . دولرس همینکه مبلغ را دید زانوزد . اما به محض اینکه استوان را " که انتظار

دیدنش را نداشت "مشاهده نمود رنگش را باخت و بر روی صندلی افتاد . این احساس تأثر و تحریک و برانگیختگی روح او را از پای در آورده بود . ژان — داویلا نزدیک دولرس رفت و گفت :

— دولرس "در مواقع شادمانی مانند بدبختی باید قویدل باشید . در اینگونه موقعیت ها کسیکه در اثر وزش باد مخالف بِلرزد بزودی از پای در خواهد آمد .
دولرس به صدای مبلغ بحال اول خود برگشت و چون چشمش به ژزه افتاد از اوسپاسگزاری نمود . ژزه سرش را برگردانید تا قطره های اشک را که برخلاف معمول بر چشمانش نمودار شده بودند "پنهان سازد . اما دولرس پس از این احساس و تأثر نخستین که همیشه از روح سرچشمه میگیرد بسیار شرمسار گشت که چرا مانند همیشه ابتدا در اندیشه پدرش نبوده است . با کمال اندوه ژزه را نگاه کرد و گفت :

— آقای ژزه بمن بگوئید محاکمه پدرم چه وقت انجام خواهد گرفت ؟

چون ژزه دیگر نمیتوانست دولرس را فریب بدهد پاسخ داد :

این محاکمه پس فردا آغاز خواهد شد .

ژان — داویلا پرسید :

— آیا شما از این موضوع کاملاً مطمئن هستید ؟ من گمان میکردم این محاکمه چند

روز دیگر آغاز خواهد گشت .

ژزه پاسخ داد :

— این محاکمه پس فردا آغاز خواهد شد و من این مطلب را از دهان خود رئیس دادگاه

تفتیش شنیدم و شما میدانید که او چیزی را از من پوشیده نمیدارد .

دولرس با اندوه فراوان گفت :

— خوب حالا بفرمائید بگوئید برای نجات پدرم چه باید بکنیم ؟ ما که در این باره

تا این ساعت کاری از پیش نبرده ایم .

گماشته جوان پاسخ داد :

— باین علت است که کاری از ما ساخته نبود .

دختر پرسید :

— خوب اکنون نقشه تان چیست ؟

تنها کاری که میتوانیم بکنیم این است که برای فرماندار گواهانی پیدا کنیم و این

تنها وسیله نجاتش میباشد .

دولرس حرفی نزد ولختی اندیشید . چنین بنظر میرسید که میخواهد تصمیمی بگیرد .

سپس به ژان - داویلا گفت :

- پدر جان شما گواه او خواهید بود مگر اینطور نیست ؟

- بدون شک ، از این بابت خیالتان جمع باشد . آرام باشید و هر یک از ما به شجاعت و غیرت نیازمند می باشد . بگذارید دوستان شما در کمال آزادی اقدام کنند و هرگز با اندوه و تشویش خود مانع اقداماتشان نشوید .

در این لحظه که دولرس به سخنان مبلغ گوش میداد ژزه داخل باغ شد مثل اینکه میخواهد گل ها را تماشا کند " در ضمن به استوان اشاره کرد تا بدنبالش بپاید . چون این دو اندکی دور شدند و دیگر کسی صدایشان را نمی شنید ژزه گفت :

- آقای استوان ما هرگز نخواهیم توانست بوسیله گواهان فرماندار را نجات بدهیم . بهتر است یک وسیله مطمئن تری بیابیم . فیلسوف جوان " که از اظهار نظر در برابر کسیکه او را نمی شناخت خودداری میکرد " پاسخ داد :

- من که راه دیگری را نمیشناسم .

- با این حال اگر این وسیله هم کارگر نیفتاد چه بکنیم ؟

- در آن صورت به قضاوت خداوند واگذار میکنیم و خود را بخدا می سپاریم .

آقای استوان شما به من اعتماد ندارید . مگر من چه کرده ام که با من اینطور رفتار میکنید ؟

استوان با صراحت پاسخ داد :

- مگر شما گماشته دادگاه تفتیش نیستید ؟

- من فقط لباس آن را پوشیده ام .

- این را قبول دارم . من از صراحت لهجه و سادگی قیافه بروحیه حقیقی تان پی -

میبرم " که رفتار تان با ما درست است ولی آیا گناه از ما است که این روزها نمیتوان حتی به نزدیکترین دوست خود اعتماد نمود ؟

ژزه با کمال سادگی پاسخ داد :

- ژان - داویلا که بمن اعتماد دارد . استوان دستش را بسوی او پیش آورد و گفت :

- منم بشما اعتماد دارم .

- بسیار خوب پس ثابت کنید . حال بگوئید اگر نتوانسته باشیم از راه گواهان فرماندار

را نجات بدهیم چه راه دیگری نشان دارید ؟

استوان با تردید پاسخ داد :

- من نمیدانم .

چون ژزه فهمید استوان نقشه ای در سر دارد گفت :

— شورانیدن مردم . . . ره‌ودن فرماندار بهنگام مراسم آدم‌سوزان . . . قتل رئیس بزرگ دادگاه تفتیش . . .

استوان از روی بی اعتمادی او را نگاه نمود . ژزه دانست که بر نقطه حساس و تکیه گاه استوان ضربه را زده است .
استوان پاسخ داد :

— این راه فقط در موارد ناامیدی کامل عملی است ، ولی قیافه اش گواهی میداد که از ابراز حقیقت خودداری میکند . اما ژزه این موضوع را حدس زد . راهب جوان بیش از این اصرار نوریذ و همینکه استوان را به نزد نامزدش برگردانید با لحن نافذ و صریح گفت :

— آقای استوان هر چه که پیش آید " اگر چه بزندگی من تمام شود " بمن اعتماد داشته و امیدوار باشید .
استوان پاسخ داد :

— آقای ژزه " سپاسگذارم . اما دوستان در هنگام آزمایش یکدیگر را بهتر خواهند شناخت .
ژزه با اندوه گفت :

— هنگام امتحان هم فرا خواهد رسید . آقای استوان " شما دوستی با وفاتر از من ندارید و شاید در این نبرد زندگی من فدا گردد . . . سپس با ملایمت گفت : آنچه را که همین الان گفته ام باور نمائید .

استوان جوان بود و از حرفهای راهب جوان متأثر و غمگین گشت . میخواست آنچه که در دل دارد باین مرد اسرارآمیز و شگفت انگیز و افسونگر بگوید و خود را باو بسپارد ، اما بمحض اینکه باطابق پائین آمدند در خانه را زدند . استوان با خود گفت :

— حتما " بما خیانت کرده اند .

ژان — داویلا به ژزه نگاه کرد مثل اینکه میخواهد از قیافه اش چیزی درک کند . ولی گماشته دادگاه تفتیش و دولرس هیچ کدام دچار شگفتی نشدند زیرا این کوکو بود که می— آمد . کوکو هر شب در همین ساعت به نزد ژزه میآمد و دستور میگرفت و اخبار تازه را برایش میآورد . تمام چهره های وحشت زده " بمحض دیدن این چهره آشنا شکفته شدند . در این موقع ژزه پرسید :

— آقای کوکو شجاع من " تازه چه دارید ؟

کوکو با تردید پاسخ داد :

— جناب فرماندار سویل ...

ژزه گفت :

— بنظر میرسد دوروز دیگر محاکمه خواهد شد ... بسیار خوب دیگر چه خبر تازه ای

دارید ؟ ...

کوکو گفت :

— و من نگهبان زندان فرماندار خواهم بود .

دولرس با صدای بلند گفت :

— پس شما میتوانید ...

کوکو بی به اندیشه او برد و گفت :

— من تنها نخواهم بود .

دولرس با خود گفت :

— بسیار خوب دیگر کسی برای نجاتش پیدا نمیشود . پس من به تنهایی اقدام خواهم

کرد .

ژان — داویلا برخاست تا از خانه بیرون برود . استوان گفت :

— دولرس اطمینان داشته باش یا من خواهم مرد یا پدرت را نجات خواهم داد .

دولرس پاسخ داد :

— استوان " از شما سپاسگذارم " .

ژان — داویلا به نوبه خود گفت :

— دختر جان احتیاط کنید . بدوستان خود اعتماد داشته باشید و بهیچ بهانه ای از

این جا بیرون نروید .

دولرس پاسخی نداد و سر را بزیرو انداخت ، زیرا نمیتوانست دروغ بگوید و یا قولی

بدهد . دیدگانش را با استوان دوخته بود تا اینکه در خانه پشت سر آنها بسته شد . استوان

و ژزه و مبلغ با هم براه افتادند . ژزه آنها را تا پل ترپانا همراهی کرد و در آنجا از آنها

جداگشت . کوکو در چند گامی آنها راه میرفت . ژزه برگشت و به کوکو نزدیک شد و گفت :

— کوکو با دقت مواظب آنها باش و آنچه میبینی بمن بگو .

کوکو با تردید گفت :

— جناب جلالتمآب ... لابد در این کار خیر و صلاح است که این دستور را صادر

میفرمائید زیرا استوان دوست مبلغ میباشد .

—آسوده خاطر باش کوکو" آیا تا با امروز دیده ای که من به کسی بدی کرده باشم ؟

—آه ! شما مانند فرشتگان نیکوکار هستید . هر چه که جناب جلالتمآب فرمان بدهند

انجام خواهم داد .

فصل بهست و یکم پورتو - دو - دشاننا پروس

خورشید در آمده بود . نخستین پرتو پریده رنگ و گلگونش امواج مه سبکی را که هنوز در پیرامون قله های سیرا - مورنا پراکنده بود " رنگین ساخت ، مثل اینکه هزاران ملبله و براق بر روی پرده سفیدی " زر دوزی شده باشند . دو مسافر در کمال آهستگی راه ناهمواری را که در کنار کوه امتداد داشت " می پیمودند . این کوره راه در برخی از نقاط باندازه ای تنگ بود که حتی بز کوهی بدشواری میتوانست از آن بگذرد . از طرفی در کناره های این راه پر نشیب و فراز پرتگاههای ژرفی وجود داشتند که تنها نگاه بآنها باعث سرگیجه میشد . این جا و آنجا چند درخت کاج " سر سبزی و خرمی حزن انگیز خویش را در برابر رنگ خرمائی تخته سنگها جلوه گرمی ساختند . گاهی هم چند گل نسترن وحشی غرق در شکوفه های سرخ " در نشیب تخته سنگهای خود نمائی میکردند که چشم قادر نبود ژرفای گیج کننده آنها را اندازه گیری نماید . در این هنگام مسافران ما بیکی از قله های بلند سیرا - مورنا رسیدند و همینکه به خاور چشم دوختند دیدند خورشید چهره آنها را روشن ساخته است . آنکه از دیگری کهنسالتر بود بیش از سی سال نداشت ، اما پیشانی اش بقسمی با وقار و باندازه ای از نشانه ریاضت و خدا پرستی تابناک بود که بیننده با نخستین نگاه در مباهات که او در این سن و سال تا چه اندازه پخته و کار دیده میباشد . اگر با دقت کسی او را میدید متوجه میشد که این مرد روحانی آرام در لباس ساده رهبانی مطمئناً " از نعمتهای دنیا دست کشیده و در راه پرهیزگاری شب های پر جوش و خروشی را سپری نموده و سالهای عمر خویش را به اندیشمندی گذرانیده است .

مسافر دومی که جوانتر بود بیش از بهست سال نداشت . او از لحاظ خلق و خوی و صفات با دیگری متمایز بود . با این حال این دو از چند جهت بهم پیوستگی داشتند و این تجانس و اشتراک سلیقه و تفهیم روحیه ، آنها را بهم نزدیک میساخت . هر دو مردانی با

تقوی و پرهیزگار بودند " بملاوه عقیده هر دو در یک جهت سیر میکرد و اگر گاهی خواست یکی بر دیگری می چربید مهم نبود زیرا در هر حال بیک هدف و مقصد منتهی میگشت . این دو مسافر از قله بزرگ سیرا - مورنا بنام پورتو - دو - دسپانا - پروس " بالا رفتند . چون خسته شده بودند آنجا نشستند تا قدری استراحت نمایند . این دو احساس خستگی میکردند لذا اندکی رنج راه از تن بدر کردند و جان تازه ای گرفتند . در این ضمن دیدگان پژوهشگر خویش را بمیرامون خود دوختند . آری همین نگاهها است که در شگفتیهای آفرینش نفوذ کرده و از علت به معلول پی میبرد و شاهکارهای آفریننده را با نظر تحسین مینگرد . زیرا هر اندازه که ادراک روح " یا تنها احساسی که ما را با خود و عقل پیوند میدهد " درخشنده تر و بیناتر گردد " بخداوند نزدیکتر میشویم .

قله سیرا - مورنا پشت سر آنها " سر پر نخوت و سفید از برف خویش را طی قرون و اعصار برافراشته بود . در روبرویشان دشت های (مانش) گسترده شده بود . اندکی بسمت چپ و در پشت آندلس کشتزارهای زیتون و انگور سر سبز و لیموی پر از شکوفه " زیبائی خویش را نشان میدادند . کمی دورتر در سمت راست سیرا - نوادا " سیرا - الوپر و آلبا گسارِس در دنباله این رشته کوه بلند قرار گرفته بودند بطوریکه دو (کاستیل) را همچون سدّی عظیم از سنگ خارا احاطه میکردند . بالاخره اگر با نگاه موشکاف تری فضای پهناوری را که این رشته کوهها را از هم جدا مینمود " مینگریستیم کاستیل ها را میدیدیم که هرگز بدست بیگانگان نیافتاده اند . این کاستیل ها دارای مناظر شگفت انگیز و گوناگونی بودند که رود (تاژ) با امواج زرد گون و (مانسارِس) سیمگون در آنها سیر میکردند . مسافران ما بر فراز این جایگاه بلند و رفیع بر سراسر اسپانیا مشرف بودند .

همینکه این کشور زیبا و غنی را دیدند اندیشه ای تلخ بر تحسینشان مستولی گشت . در آن جا " زیر پایشان " در میان دشت هائیکه با دست پروردگار برخیز و آراسته شده بودند " اقتداری بیرحم و بیدادگر " خرسندیها و خوشبختیهای آنها که " حق هر انسان آزاده ای میباشد " از مردم سلب میکردند .

در این هنگام مرد مقدّس دستهایش را بسوی افق " به نقطه گمگشته ای در فضا " که تنها اندیشه میتوانست بآن برسد " دراز نمود و گفت :

— نگاه کنهد " آنجا مقصد مسافرتمان میباشد .

مرد جوان دیگر پاسخ داد :

خدا یا - خدا یا آ یا بموقع بآ نجا خواهیم رسید ؟ بویژة آ یا میتوانیم دل شاه را نرم کنیم ؟



(در آن جا زیر پایشان ...)

— اطمینان داشته باشید، حال چرا پیش از وقت از یک اتفاق نامعلوم خود را آزار میدهید؟ پایان شب سیه سپید است، تنها با آرامش میتوان بهمه چیز دسترسی پیدا نمود. راز بزرگ زندگی در شکبائی است و نباید بخاطر یک آینده مبهم زمان حال را بر خود تلخ نمود. زیرا در اثر اینگونه پریشانیهای خاطر و ترس های بیایی و دل نگرانیهای پیش از وقت "روح خسته و درمانده میگردد، مرد نیرومند با پایداری در انتظار حوادث می نشیند و از آنها باکی بدل راه نمیدهد. در این گونه مواقع عده ای ممکنست ما را به بیحالی و ضعف متهم سازند در صورتیکه ابدا "چنین نیست.

مرد جوان پاسخ داد:

— پدر جان! گمان میکنم که هرگز بدرد و رنجی دچار نشده باشید و همانگونه که از نعمت ها و خرسندیهای این جهان چشم پوشی کرده اید از بدبختیهای بشری هم بیخبر می باشید، شما در راه آئین خود مثل اینکه در بیابانی باشید "منفرد و تنها هستید و چون پیوسته خویشتن را جدا از دیگران میدانید با زندگانی مردم بر خورد و تعاسی ندارید و

در نتیجه از بدبختیها و رنج دیگران آگاه نمیگردید .

مرد مقدس با ملایمت پاسخ داد :

— فرزند ! آیا تصور میکنید مجاهدت یعنی تبلیغ خود پسندی و با خشونت ؟ با چون از راه روح و قلب در بدبختیهای دیگران نفوذ نمیکنیم این بدبختیها را استقبال نکرده ایم و هیچگونه کمکی به مردم نمی نمائیم ؟ بدبخت آن کسیکه رسالت مردان مقدس را طور دیگری تعبیر میکند و بدبخت آن که از اقتدار مسیحیت و دین قدرتی زود گذر و فانی برای خویشتن تهیه مینماید و بجای اینکه این اقتدار را در طریق نیکوکاری و تسلی مردم بکار ببرد " در راه علائق دنیوی و دلبستگیهای فریبنده و رنج و آزار دیگران مصروف دارد . مجاهدت و همت نباید هرگز هدف دیگری در برداشته باشد . کسیکه آن را بشیوه دیگری بکار میبرد مطمئناً " از تکالیف و وظایف راستین دینی سرباز میزند . آیا براستی باید زندگی چنین باشد ؟ ما باید خون خویشتن را در راه برادران خود و در راه خدمت به خلق و دلداری دادن باین و آن و برای شیرین نمودن زندگانی مردم و بالاخره امیدوار ساختن آنان به یک زندگی بهتر و مطلوب بریزیم . فرزند ! آیا گمان میکنید کسیکه از لذت های خانوادگی خود دست بکشد و خویشتن را وقف خوشبختیهای خانواده بزرگ بشریت بنماید آدمی مغرور و بی غیرت و خود پسند میباشد ؟ نه ! نه ! هرگز اینطور قضاوت نکنید . از خود گذشتگی یکنوع فضیلت و حقیقتی است که تنها به مسیح تعلق دارد و تنها خداوند است که نیرو می بخشد .

مرد جوان گفت :

— پدر جان مرا ببخشید . من خیلی حق ناشناس و بی انصاف میباشم . من همه چیز را از شما دارم با این حال شما را رنج میدهم . بدبختی هوش از سر من ربوده است . شما یک فرد استثنائی و عالی و متمایز هستید . اما بمن بگوئید پس جانشینان حواریون کجا هستند ؟ من در سراسر اسپانیا که راهبان همه جای آنرا گرفته اند جستجو کرده ام و جز گدایان چرکین و پلید و ستمگران بی غیرت کس دیگری را ندیده ام .

راهب با لحن متین پاسخ داد :

— فرزند ! برای اینکه بدرستی قضاوت بکنید بسیار کم تجربه و جوان میباشید . منم مانند شما همه زیاده رویها و اجحافات کلیسا را میدانم . من همیشه بر این بدبختیها و شکنجه هائیکه " از آنجا سرچشمه میگیرند " میگیرم . من با تمام نیرو و توانم بر علیه آنها نبرد میکنم . اما همینکه بخود میآیم در برابر ابدیت زانو زده و همه مبارزه ها و اشکها و عبادت هایم را تقدیمش میکنم و غالباً " با درد و الم آمیخته با پایداری و شکیبائی به

خود میگویم " شاید خواست خداوند چنین باشد " .

مرد جوان با صدای رسا گفت :

— نه ! نه ! اهدا " چنین نیست . خداوند بزرگ و با عظمت است . خدائیکه گوهر الوهیتش سرشته از مهر و محبت میباشد آیا اجازه میدهد بنام او " بآنهائیکه روحی جاویدان عطا کرده و که این روح جرقه ای از روحش میباشد " تا این اندازه ستم و آزار روا دارند ؟ مرد مقدس که از این پرسش کمی گیج و متحیر گشته بود " ولی در عین حال در عقیده خویش راسخ بود " و میخواست پی به اسراری ببرد که عقل و منطق بحل آن ناتوان است " گفت :

— فرزند ! آنچه که معلومت این میباشد که خداوند بشر را از برای خوشبخت شدن آفریده است و این سعادت هم در فضیلت و کمالست . ما پیوسته بسوی این فضیلت و کمال متعایل هستیم و شاید هم از راه بدبختی بدان دسترسی پیدا نمائیم و شاید هم نسل های پس از ما بخون و اشکهای پدران خویش نیاز داشته باشند . " همانگونه که ما بخون مسیح نیازمند بودیم و شاید هم خدائی که سرچشمه قضاوت ابدی است برای رنجدیدگان پاداش و جبرانی ناپیدا حتی در این جهان مقدر کرده باشد . بشر در مواقع شکنجه دیدن و در برابر عذاب و در آن روزهائیکه با این وضع و شرایط زندگانی میکند به تعلقات خاطر می اندیشد ولی رفته رفته می آموزد که چگونه باید با روح و خرد خود زندگانی نماید . غالباً " از اینگونه افکار مردم نتایج عالی به ثمر میرسد که به تجدید و اصلاح جامعه منتهی میگردد . از زاری دست برداریم و با استقامت نبرد کنیم چه راز موفقیت ما در این است . اطاعت و فرمانبرداری دلخواه و آزاد از رای و دستور موجودی مقتدر و توانا ولی نیکوکار و بشر دوست تسلی بخش میباشد و در این طریق ما خود را در دست سرنوشتی نامعلوم نخواهیم سپرد ، بلکه خود را بیک وجودی خردمند و با محبت و مردم دوست خواهیم سپرد که بجای بدی خوبی میکند و این خوبیها غالباً " ممکن است با بدیهائی آمیخته شده باشد که در یک هدف و مقصد عالی نهفته گردد " بقسمی که گاهی برای عقل محدود ما مبهم و نامعلوم به نظر بیاید ولی چون راهی حقیقت میگردد ناگزیر بیک مقصد مشخصی پیش میرود تا سرانجام به هدف غائی برسد .

مرد جوان پاسخی نداد . با کمال سکوت باین مرد زیبا و با شهامت نگاه میکرد . او می دید که این مرد مقدس زندگی خویش را وقف موهبت های عالی هوش و خرد و سعادت نمود ماست و از برای اینکه با روح و اندیشه های بخردانه خویشتن زیست نماید به خوشبختی های فانی و بیهوده جهان زود گذر پشت پازده و همه توانائی و خصیصه و هم خود را صرف

بنیاد خوشبختی اجتماع نموده است. البته نه از آن خوشبختیهای سستی که بر روی پندار های مخالف و بیهوده استوار میباشد، بلکه از آن نوع خوشبختیهای راستین و پایدار و شکست ناپذیریکه "علیرغم رنج و درد و مرگ" از دل‌های مردمی بر میخیزد که با کمال استقامت و اشتیاق ایمانی دلداری بخش در آغوش میگیرند و در این دنیا هم زندگیشان همانند حیات آنسوی گور میباشد.

با وجودیکه فیلسوف جوان از احساسات پاک و ایمان مسیحیت سیراب شده بود و با آنکه دارای حدّ طبیعی جوانی و زندگانی پهلوانی اشراف و نجای این دوره بود " باز در اندیشه‌ها و افکار خویش یکنوع دگرگونی احساس مینمود. فیلسوف جوان ما جهت نزدیک شدن به همه اندیشه‌های بزرگ و عالی مذهبی یا بشر دوستی فاقد صبر و حوصله لازم بود تا بتواند از قواعد و نظام حوادث و پیش‌آمدها پیشی بگیرد. این جوانمرد از نظر اخلاقی مبارزی بیباک بود و مطمئناً " متکی به نیروی خویش " ولی بجای اینکه بآرامی و تک‌تک بر دشمنانش بتازد و پیروز شود میخواست یکباره هجوم آورد و شکست بخورد. این مطلب " شکست اسپانیای حکمت دوست و آزادیخواه را در نبرد بر علیه اسپانیای پایبند عقاید دربار روم در سراسر قرون و اعصار ثابت میکند.

باید بدانیم فقدان شهامت و یا استقامت مدافعان آزادی وجدان سبب این شکست نمیباشد، بلکه تدبیر (اولیس)^۱ و بدگمانی افراد و ترس از حوادث و پیش‌آمدهای احتمالی راه را برای بروز و دخالت مکر و حيله و نیرنگ و دسیسه‌کاری همواره نموده است این مدافعان واجد روح پهلوانی در روز روشن و با سینه باز و گشوده بر علیه دشمنان ناپیدا و تیره دل نبرد کردند. این دشمنان نامرئی همچون راهزنان در میان خس و خاشاک راه " خود را پنهان نموده و در پناه تعصبات بیجا و جهل و نادانی مردم نقشه نابکارانه و پلید خویش را طرح ریزی میکردند، ولی این دشمنان بهنگام مبارزه از خود دفاع نمینمودند بلکه با کمال بی‌فیرتی از پشت سر بر حریف بی خبر از همه جای خود می‌تاختند. اینگونه

۱ - اولیس - یعنی پهلوان و خسرو افسانه‌ای (ایتاک) پسر (لایرت) و (آنتی کله). نام دیگرش پدر (سی سیف) چابکترین و با تدبیرترین و حيله‌گرت‌ترین مردان روی زمین بود. اولیس بدست ایتاک پرورش یافت و قدرت سلطنت و فرمانروایی را در لایرت به چنگ آورد. با فیلوپ زناشویی نمود. پسری داشت بنام تلماک که یکی از خواستگاران (هلن) مشهور بود.

خیانتکاریها مذهب است جزو لاینفک کلیسای روم میباشد. این کلیسیا هرگز از راه مذهب نمی‌جنگد بلکه در برابر دشمنانش جز به یک جنگ محلی و محدود دست نمی‌زند و می‌گزارد تا حریفانش در تعقیب مبارزه‌کنندگان فراوان و نا پیدائیکه "همیشه می‌گیرزند ولی در زیر پاهایش همچون علف هرز سبز میشوند توان و نیروی خود را بمصرف برسانند و مستهلک نمایند و همینکه این دشمنان دانستند حریفان ناتوان و از پا در آمدند دفعتاً "بطور دسته جمعی و متفق برخاسته و ندای پیروزی را تا اقصی نقاط عالم طنین انداز میکنند.

در این موقع مرد جوان گفت:

— راستی اکنون پنج‌روز است که ما از شهر سویل بیرون آمده ایم. از این جا تا شهر مادرید چه اندازه راه مانده است؟

راهب پاسخ داد:

— تقریباً "هفت روز دیگر راه است.

— ولی در این مدت کرکس دادگاه تفتیش طعمه اش را پاره خواهد کرد و شاید تا آن موقع که ما برگردیم کار از کار گذشته باشد.

— خاطرتان کاملاً "جمع باشد زیرا دادگاه تفتیش آن اندازه‌ها هم تند راه نمی‌رود و پیش از اینکه قربانانیش را بدست دژخیم بسپارد آخرین قطره خونشان را می‌مکد... و همینکه در این موقع دید راهنمایان با قاطرهایشان نزدیک میشوند در دنباله سخنان خود گفت: راه بیفتیم. تحمل و قوت قلب داشته باشید.

مسافران برخاستند و از کوره راههای دامنه کوه پائین آمدند و در میان تخته‌سنگهای جاده ایکه به شهر کاستیل منتهی میگشت ولی کسی رفت و آمد نمی‌کرد "براهنمایان خود پیوستند. امروزه بجای این کوره راه جاده بزرگ و زیبائی ساخته شده که مارپیچی تا قلب کوه بالا می‌رود و بوسیله پیچ و خم‌ها و گردش‌ها از شهر کاستیل به آندلس و از آندلس به کاستیل منتهی میگردد. در زمانی که تاریخچه ما بوقوع می‌پیوست این راه ناهموار و دشوار بود. اما مسافران ما دارای قوت قلب و اراده ای نیرومند بودند. مسافران وارد جاده اصلی شدند. مقداری از راه را با قاطر و کمی با پای پیاده پیموده و از کوه پائین آمدند تا به (کارلین) برسند. پس از پیمودن راه به هنگام شب به کارلین رسیدند.

خوانندگان عزیز ما لابد این دو مسافر را شناختند که یکی استوان و دیگری ژان

داویلا بود.

فصل بیست و دوم جلسه دادگاه

روز گشایش جلسه دادگاه تفتیش روز غمناک و شومی بود . در این روز تالار جلسه را گشودند . تالار نامبرده فضای مستطیل شکلی بود که با پارچه های سیاه پوشانیده بودند . در عقب تالار میز نیمگردی به چشم میخورد . در پشت سر آن " که سرتاسر با پارچه فلانل مشکی پوشیده شده بود " و در زیر سایبانی از مخمل مشکی " یک صندلی راحتی با روپوشی از همان جنس و رنگ به چشم میخورد . این جایگاه متعلق به رئیس بزرگ دادگاه تفتیش بود . بالای سر این سایبان صلیبی از عاج با زمینه مشکی بر دیوار نصب شده بود . در دو سمت صندلی رئیس دو جایگاه دیگر بهمان رنگ سایبان وجود داشتند که متعلق به مشاوران رئیس بودند . این افراد هیئت دادگاه یا هیئت داوران را تشکیل میدادند . در سمت راست روی میز زنگی دیده میشد . در آنطرف روی میز انجیلی گشوده و در وسط میز و در جلوی رئیس یک برگ کاغذ سفید به چشم میخوردند . در روی این کاغذ یادداشت های مخصوصی در موارد لزوم نوشته میشدند . در مقابل صلیب مسیح و در خارج میز یک عدد نیمکت یا بهتر بگوئیم چوب سه گوشه دیده میشد که بر روی چهار پایه نصب کرده بودند . این نیمکت ویژه و نو ظهور به متهمان تعلق داشت . بالاخره در سمت راست رئیس و در خارج میز ویژه گماشتگان دادگاه تفتیش چهار مرد نقابدار سیاه پوش ایستاده بودند که فقط چشمها و بینی و دهانشان از سوراخ نقاب پارچه ای دیده میگشتند . قیافه این چهار سیاه پوش برآستی مخوف بود .

در سمت چپ " دومنشی در پشت میز کوچکی نشسته و سخنان رئیس یا متهم را یادداشت مینمودند . پیرآربو بالباس بلند رهبانی که بر روی سینه اش تصاویر فرزندان (سنت - دومینیک) میدرخشیدند " در جایگاه ویژه خود جلوس کرد و چشمان مخوف خود را به

گردا گردش بگردش آورد. دو معاون هم در برابر طوفانهاییکه در روح این مرد مخوف میفریدند "ساکت نشسته بودند" ولی با همان روحیه تسلط و اقتدار در انتظار ورود متهمان دقیقه شماری میکردند و از وراء نقابی که بر چهره داشتند کسی نمی توانست بی با احساسات راستین و درونی آنها ببرد. رای این افراد خشن و سختگیر از پیش صادر شده بود. شعارشان عبارت بود از اینکه: بدون اندک ترحمی ضربه های سنگین و مهلک خود را بر متهم فرود آورند. آنها از بخشیدن و گذشت هراسناک بودند و تنها چیزیکه در قاموشان یافت نمیشد همانا کلمه بخشش بود و گذشت. این افراد همیشه متهم را محکوم میکردند و همیشه برود با آنها بوده است و هرگز کسی بدست آنها بیگناه اعدام نمیشد زیرا پیوسته حق از آن ایشان بوده است.

در عقب سالن راهبانی با قیافه های گوناگون "که به منزله گواهان این جلسهرسمی بودند" باضافه چندین نفر از بزرگان اسپانیا "که فدائی دادگاه تفتیش بشمار میرفتند" و از راه دعوتنامه از سوی پیر آربو به جلسه آمده بودند "حضور داشتند.

امروز یکتن متهم عادی را محاکمه نمیکردند، بلکه این متهم یکی از مردان سرشناس و مقتدر و نجیب پیرو کاتولیک بود که به اتهام کفر محاکمه میشد "در حالیکه دوستانش شاهد محکومیتش بودند و دم بر نمیآوردند. سکوتی مرگبار در میان این جلسه شوم برقرار بود. این جمعیت به هیئتی از مشایعت کنندگان جنازه بیشتر شباهت داشت زیرا این افراد مختلف نشانه های اندوه و مرگ و سوک بر چهره داشتند. در این هنگام اندک تحرک و جنبش در میان حاضران محسوس گشت، کم کم چشم ها بسوی در تالار جلسه متوجه شدند. متهم همراه دو گماشته وارد تالار جلسه گشت. این متهم مردی بود بزرگ و رنگ پریده در حدود پنجاه ساله که نیمی از موهای سیاه رنگش سفید شده و پیشانی پهن او را "که آثار پرهیزگاری و دینداری بیش از نبوغ در آن مشهود بود" میپوشانید. دیدگان صادق و باز او نمونه ای بود از دینداری و پرهیزگاری و پهلوانی مردی از اهل کاستیل "که در آن دوره خصیصه مردم مسیحی مذهب اسپانیا بشمار میرفت. در ضمن غم و افسردگی فراوانی از قیافه این مرد میبارید. بعلاوه این مرد در اثر ماندن دو ماه در دخمه های دادگاه تفتیش ناتوان و بیحال بنظر میرسید. متهم در میان نگهبانان خویش با گامهایی آهسته پیش میآمد. همینکه جلوی رئیس رسید ایستاد و جائیرا برای نشستن پیدا نکرد. چون غیر از نیمکت سه گوش "که شبیه نشیمن مرغان بود جای دیگری از برای نشستن نیافت" پوزخندی زننده بر لبان بیجانش نقش بست و ناگزیر روی این مکان اختراعی دادگاه تفتیش بآن طریقی

که ممکن میشد نشست . (۱) سپس سرش را بدون تحقیرولی با کمال وقار بلند نمود و دیدگان نافذ و سوزانش را بر روی پیر آر بو دوخت ، این نگاه بر هر کس که دوخته میشد ناگزیر چشمان طرف را بزیور میانداخت ولی بر رئیس دادگاه تفتیش کمترین تاثیر نداشت ، پیر آر بو بدون اینکه در قیافه اش تغییری بدهد گفت :

— متهم برخیزید و به انجیل سوگند بخورید که بمن دروغ نمیگوئید .

متهم به آرامی برخاست و نزدیک میز رفت و دستهایش را بر روی کتاب مقدس گذاشت و با صدائی لرزان گفت :

— من بنام مسیح و به انجیل مقدس سوگند میخورم که راست بگویم .

رئیس در دنباله گفتارش گفت :

— نامتان چیست ؟

— پل — یواشیم " مانوئل آرگوزو " کنت سوالو " از اشراف درجه دوم اسپانیا " که

از جانب امپراطور ما کارلوی پنجم " فرماندار سویل شدم (۲) .

— دیگر از گفتن این القاب خودداری کنید زیرا دیگر بشما تعلق ندارند .

آرگوزو پاسخی نداد ولی لب پائینش با بی اعتنائی بلند شد . زیرا خون پاک کاستیلی او بجوش آمده بود . رئیس سپس پرسید :

— چند سال دارید ؟

— پنجاه سال .

پیر آر بو با لحنی آهسته گفت :

— مانوئل آرگوزو " شما متهمید از اینکه در خانه خود جوان کافری را راه داده اید

و با آنکه میدانستید عقاید این جوان با عقاید مقدس مسیح و مذهب کاتولیک ما مغایرت

۱ — هنگامیکه متهمان برابر دادگاه تفتیش قرار میگرفتند روی کرسی کوچک نمی نشستند

بلکه بر روی یک تکه چوب بریده دراز و سه گوش می نشستند و این چوب هم بر روی دوپایه بشکل ضرب در بر زمین استوار میشد . گاهی که محکومان از اعتراف اجباری خودداری میکردند او را مدت چندین ساعت بحالت دو زانو روی تیزی این تکه چوب می نشانیدند . مگر این خود یکنوع شکنجه مقدماتی نبود ؟ منظور از مقدماتی این است که انگیزسیون شکنجه های بدتر و سخت تر از این درباره متهمان روا میداشت .

۲ — افرادیکه بدستور انگیزسیون بازداشت میشدند تمام القاب و عناوین خود را

از دست میدادند .

دارد از افشاء آن خودداری کردید .

مانوئل — آرگوزو با صدائی رسا گفت :

— عالیجناب من از مطلب شما چیزی نفهمیدم .

رئیس گفت :

— علاوه بر اینکه نام این جوان کافر را بروز ندادید او را تشویق هم کردید . مگر شما نمیدانستید که استوان — دو — و وارگاس فرزند یک خانواده عرب هرگز نمیتواند کاتولیک پاکی باشد ؟ شما علاوه بر اینکه او را به ما معرفی ننمودید به خانه خود هم راهش دادید و حتی تنها دخترتان را هم نامزدش کردید .

با گفتن این نام آهی دردناک از سینه فرماندار بیچاره برخاست . اشکی سوزان در امتداد گونه هایش سرازیر گشت . ولی حواس خود را جمع کرد و گفت :

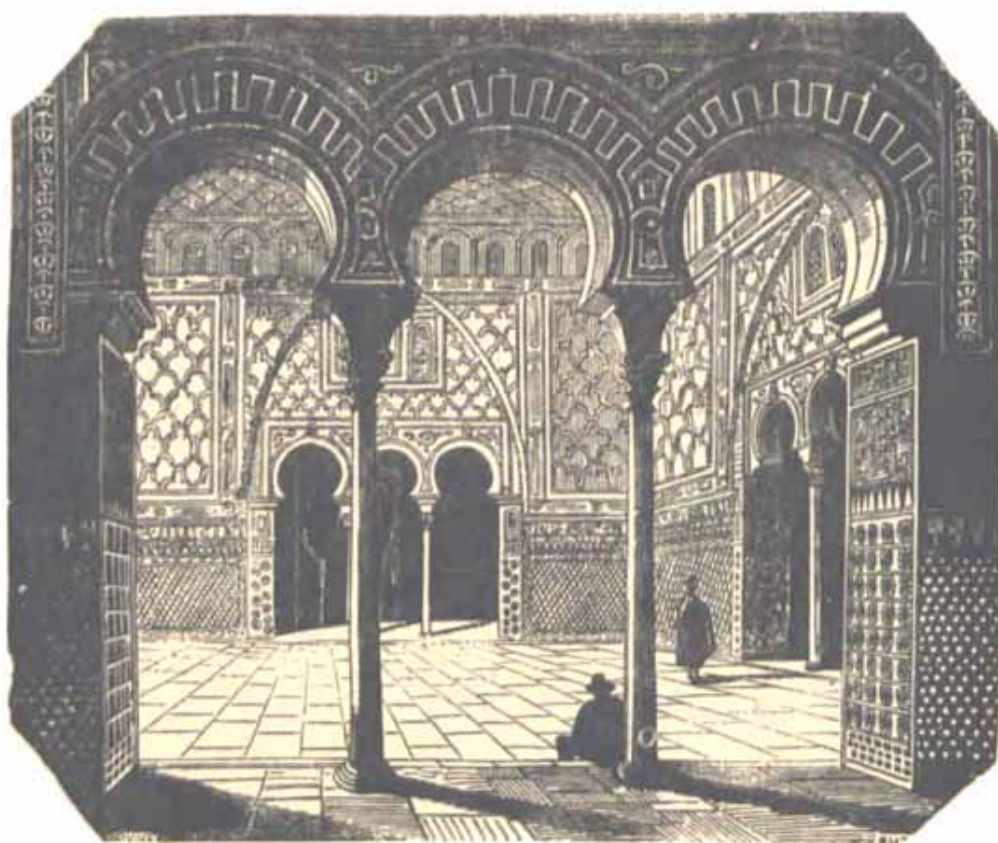
— عالیجناب استوان — دو — و وارگاس یکی از شوالیه های (آپن — سراج) است که تحت لقای مسیحیت درآمده و جزو رعایای اعلیحضرت فردیناند — داراگون و ایزابل بزرگ "سلطان فاتح" ما بوده است ^۱ این شوالیه ها از پادشاهان ما همان امتیازاتی را میگرفتند که اشراف زادگان و بزرگان شهر کاستیل دارند . پس چرا باید امروز حقوقشان را که بیش از یک قرن است برقرار مانده سلب کنیم ؟

رئیس گفت :

کسیکه حقوقی برایش مقرر شده وظایفی هم دارد و هنگامیکه از این وظایف روی برتابد بدیهی است آن حقوق هم پایمال خواهد شد . استوان بجای عقاید حقیقی مسیحیت عقاید مخالفی را پذیرفته است پس از آئین راستین کاتولیک دست برداشته و کفر دامن استوان را لکه دار نموده است و معلومست هر که با او پیوند گردد و یا نشست و برخاست کند به کفر متهم خواهد گشت و مطمئناً در این کار خلاف و خیانت انباز او خواهد بود .

— عالیجناب من سوگند میخورم هرگز استوان در برابر من کلمه ای برخلاف مسیحیت

۱ — استوان — دو — و وارگاس از نژاد عرب و به قبیلہ (ونگاس) تعلق داشت که بعداً به وارگاس معروف گشت . سال ۱۵۰۶ فیلیپ اول پادشاه اسپانیا پدر استوان را بسمت عضو شورای شهر کاستیل منصوب کرد . استوان برادری داشت بنام (پدر و — دو — و وارگاس) که رئیس انگیزیسپون (سانتاکروز) شد . این رئیس دادگاه تفتیش با کمال بیرحمی استوان را بزیر شکنجه میگرفت بطوریکه استوان از اسپانیا گریخت و خود را از دست بیرحمیهایش خلاص نمود .



(مدخل تالار بزرگ دادگاه .)

و یک شوالیه پرهیزگار ابراز نداشته " پس در اینصورت چگونه ممکنست که با یک جنایتی که اصلاً " وجود خارجی ندارد همدست شده باشم ؟

رئیس متوجه مشاورانش شد مثل اینکه با نگاه با آنها مشورت کند " سپس گفت :
— او انکار میکند .

مشاوران نگاه ریاکارانه‌ای به بالا کردند و حرکتی از روی وحشت نشان دادند . این نوع ادا و اطوار و لال بازی (باصطلاح پانتومیم) از شاهکارهای همیشگی آنها بشمار میرفت تا درستی قضاوت و قانونی بودن سخنانی را تأیید نمایند که هیچیک از آنها بر زبان نمی‌آورد . منشی‌ها پرسش‌ها و پاسخ‌ها را یاد داشت میکردند . پیر آربو فکر میکرد . مدتی سکوت برقرار شد و این روح سرکش برای اینکه قیافه آرام و دیدگان معصوم و بیگناه و گفتار نرم و مقدّسانه خود را بدست آورد بخود فرو رفت . (۱) این تظاهرات ریاکارانه تنها بر طبق اصول انجیل در میان رؤسای دادگاه تفتیش رواج داشت و هرگز تحت هیچ عنوانی طبق قاعده کلی و اصلی مسلم از آنها دور نمیگشت ، بالاخره با حالتی تمسخرآمیز بفرماندار سوبل نگاه کرد و گفت :

— فرزند من براستی از این سرسختی " که دشمن خوبی و نیکی را برایتان بارمغان می‌آورد " اندوهگین و متأسّفم . از خداوند می‌خواهم تا اندیشه توبه را به مغزتان را مبدهد تا متوجه لغزشهای خویش بشوید و در این جلسه رسمی اعلام کنید که کافر هستید تا براه راستی که با سمان می‌پیوندد رهسپار گردید .
مانسویل آرگوزو گفت :

— پدر جان خدا گواه است که من هیچگاه اندیشه‌ای مخالف انجیل در سر نداشتم و همیشه با کمال علاقه و وظیفه‌ام را انجام داده‌ام .

۱ — گاهی اتفاق می‌افتاد که متهم نمیتوانست با صراحت پاسخ بدهد برای اجتناب از تصدیق صریح میگفت من نمیدانم یا من بخاطر ندارم یا شاید اینطور باشد یا گمان نمیکنم یا من نباید مقصّر این جنایت باشم . ولی متهم باید صراحت بیان داشته باشد مانند : من گفتم و یا نگفتم و یا من این کار را کردم یا نکردم . در اینگونه موارد با وسائل خشونت آميز متهم را وادار میکردند تا صریح جواب بدهد . مثلاً " او را شکنجه میدادند تا از دهان متهم پاسخ صریح و قانع کننده بشنوند و در پرونده منعکس نمایند . اما در ابتدا متهم را سرزنش و نگوشت میکردند " سپس او را به ریسمان پیچی دور گردن تهدید مینمودند . منشی‌ها هم سرزنش‌ها و توبیخ‌ها را یادداشت میکردند و هم تهدید به ریسمان پیچی را .

— اما اعتراف کنید که شما با یک کافر عرب رفت و آمد داشته اید .
فرماندار پاسخ داد :

— استوان که یک کافر عرب نیست ، عالیجناب " او مانند من و شما دارای آئین کاتولیک است "

رئیس فریاد زد :

— خدایا ! عقل نادرست بر او چیره شده است و بر ضد آئین مقدس ما ناسزا میگوید .
یکی از مشاوران زیر لب گفت :

— عالیجناب او رابطه اش را با استوان اقرار کرده است ،

پیر آریو سرش را تکان داد یعنی میخواست بفهماند از این مدرک استفاده خواهد کرد . سپس به متهم رو کرد و گفت :

— برادر جان آیا این را هم انکار میکنید که دخترتان را در محبیطی پرورش داده اید که مغایر با خواسته های راستین مذهب کاتولیک است و در ضمن او را وادار به مطالعات بسیار خطرناکی نموده اید که به فلسفه نامیده میشود و اهالی کشورهای شمال مبتکران میباشد ؟ (۱)

— آری من این قسمت را انکار میکنم .

رئیس پرسید آیا میتوانید این مطلب را ثابت کنید ؟

مانوئل آرگوزو با فرادیکه در عقب سالن نشسته بودند رو کرد و چند تن از جوانمردان را که بخانه آنها رفت و آمد مینمود مخاطب قرار داد و گفت :

— آقایان عالیجنابان " کدامیک از شما گواه حقیقت گوئی میشوید و تصدیق میکنید که مانوئل آرگوزو و دخترش جز انجیل سرمشق و اصول دیگری برای خویش انتخاب ننموده بودند ؟ شما آقایان این موضوع را کاملاً میدانید زیرا ضمیر من همچون کاشانه ام برویتان گشوده بود و از اندیشه هایم با خبر بودید ؟

فرماندار بیچاره بیهوده منتظر شنیدن پاسخ شد ، همه دهان ها میخکوب شدند ، چشمان همه بزمین دوخته شدند و همه میکوشیدند تا کمترین دلسوزی و ترحم از خود نشان ندهند . مانوئل آرگوزو با بغض و اندوهی که نمیتوان بیان کرد و افسردگی و سرخوردگی تمام دستها را به دو پهلویش انداخت و سپس به سمت رئیس برگشت و مثل اینکه در اثر الهامی قلبش روشن شده باشد فریاد زد :

— عالیجناب من از خود شما می‌پرسم مگر خود شما که دوست من بودید هر روز به خانم رفت و آمد نداشتید؟ از طرفی شما که نماینده مسیح می‌باشید مگر نمیدانید احساسات راستین و قلبی من و دخترم چیست؟

رئیس با لحن منجمد کننده ای پاسخ داد:

— من که اعتراف دهنده شما دو نفر نبودم.

مانوئل آرگوزو با لحنی که دل سنگ را آب میکرد گفت:

— آه! عالیجناب مگر دولرس هم بکفر متهم شده است؟ آیا دولرس هم مانند من

در زندان بسر میبرد؟

رئیس که میخواست تردید این پدر بیچاره را طولانی کند پاسخ داد:

— فعلاً "از دخترتان حرفی نمیزنیم. مانوئل آرگوزو شما متهم به کفر می‌باشید و اگر

میخواهید مورد عنایت و بخشش خدا و مسیح قرار گیرید اعتراف نمائید.

فرماندار پاسخی نداد. چشمان خشک و سوزانش از پیر آرهو التماس میکرد. او میخواست

از وراء چشمان پیر آرهو سرنوشت دختر خویش را دریابد و جدس بزند. ولی کار بیهودهای

بود. زیرا قیافه رئیس غیر از سنگدلی "که در میان هاله ای از ربا و تزویر احاطه شده بود

نشانه دیگری ظاهر نمیساخت. فرماندار دستهایش را بحالت استغاثه بهم چسبانید و فریاد

زد.

— دختر جان! عالیجناب از شما التماس میکنم پاسخ بدهید و بگوئید آیا او را هم

خطری تهدید میکند؟

رئیس با صدائی ملایم و لحنی آرام پاسخ داد:

— مانوئل آرگوزو حالا وقت آن نیست که خود را به دلبستگیها و علایق دنیوی سرگرم

سازید. فعلاً "تنها به خداوند و نجات خود بیاندیشید و نگهداری و صیانت آنها را که

در نزد ما گرامی هستند بخدا واگذار نمائید.

با وجود ملایمت لحن گفتار رئیس "از قیافه اش یکنوع عناد و سرسختی تراوش میکرد.

پدر دولرس دانست که از این روح سنگ خارا دیگر هیچ امیدی نیست. سرش را به سینمخم

کرد و بخود گفت:

— هر چه که خدا بخواهد میشود. سپس ساکت شد.

در این موقع رئیس با لحن ملایم تری گفت:

— پدر جان اقلاً "اقرار کنید که شما با یک روح مودی برخورد داشته اید. ما آفرینندگان

چه اندازه ناتوانیم که با وجود احتیاط های لازم قادر نیستیم از دامهاییکه در سر راهمان

گسترده میشوند بگریزیم . خوب برادر جان بگوئید که اقتدار شوم این روح موذی شما را تحت اطاعت خویش درآورده و شما در آن هنگام ندانسته و کورکورانه عمل کردید . ما هم میکوشیم از راه کاستن سختیهای شکنجه دنیائی اقلاً "روحتان را از گمراهی نجات بدهیم . فرماندار پاسخی نداد .

— "اقلاً" اقرار کنید که میخواستید به عقاید فلسفی و مخالف مسیحیت " همانگونه که پیروان لوتر اروپا را آلوده ساختند " گوش فرا بدهید .
فرماندار پاسخ داد :

— من نمیدانم مرام لوتر (۱) چیست . من هرگز باین مسلک پایبند نبوده ام . معلوم

۱- لوتر - مارتین لوتر الهی دان و نوآور مذهب پروتستان از مردم کشور آلمان (۱۵۴۶-۱۶۸۳) از خانواده کارگر مرفه روستائی بود . جوانی خود را در مانسفلد گذراند و کاملاً " تحت نظر و تاثیر مادرش بود . این زن مقدس خرافه پرست بود . لوتر جهت مطالعات خود نخست به مدرسه لاتین ماگدبورگ (۱۴۹۷) و سپس به آیزن - آخ رفت (۱۴۹۸) . بعداً " دانشجوی دانشگاه ارفورت شد (۱۵۰۹) و سپس استاد فلسفه گشت (۱۵۰۵) اما با آنکه پدرش میخواست فرزندش حقوقدان بشود لوتر نزد او گوشتن ارفورت شتافت (۱۵۰۵) و تحت تاثیر استوتتیز قرار گرفت . سپس به مقام کشیشی (۱۵۰۷) و دکتر الهیات رسید (۱۵۱۱) و شروع به تدریس فلسفه نمود . سپس در سال ۱۵۱۱ به تدریس و تفسیر قریشی الهیات پرداخت . لوتر در مسلک خود رل مهمی را ایفا کرد و در سال ۱۵۱۰ به رم رفت . سپس در ویتن برگ (تابستان ۱۵۱۱) در دانشگاه این شهر استاد الهیات شد . وقتی لوتر به مقام معاونت مطرانی پیروان او گوشتن ها در آلمان رسید (۱۵۱۰) در باره توبه و كفاره و دعا و پژوهش های الهی غوص و غور کرد . این راهب بلند پایه کوشید سعادت و نجات خویش را در میان حقیقت بیاید . فورمول این حقیقت برای یکنفر مسیحی عبارتست از اینکه :

یک فرد مسیحی باید بگوید : همیشه موعظه میکنم و همشه عادل و با انصاف میباشم و همیشه توبه مینمایم . اینها عصاره ای از : تفسیر مکتوب رومن لوتر میباشد (۱۵۱۶ - ۱۵۱۵) آنرا دورنمای سه گانه پیروان لوتر مینامند . که معنی اش این است : هنگامیکه مردی خویشتن را روی روی تقدس خداوند که عشق میباشد " می بیند موعظه گر میباشد . عادل و با انصاف است و قتیکه با ایمان باشد . این مطلب برای پروتستان ها و پیروان لوتر حائز اهمیت بسیار میباشد : " تنها در اثر بخشایش و از راه ایمان نجات میباید " و که خداوند تو را به قضاوت پسرش واگذار مینماید . اما هنگامیکه لوتر مکتوب های خویش را بدینسان تفسیر میکرد (تث

میشود که لوتر باید آدم بزرگی باشد که بدینسان دنیا را واژگون ساخته است.

زل) بخشایش کلیسیا را در آلمان طبق اصول و عقاید سنت - پتر روم موعظه و تبلیغ میکرد. اما لوتر با این نوع فروش بخشایش کشیشان بشدت اعتراض نمود. در ۳۱ اکتبر ۱۵۱۷ بر روی سردرهای کلیسای کاخ ویتنبرگ تعداد ۹۵ تتر و نظریه خود را بزبان لاتن منتشر کرد که سر آغاز نوآوری لوتر بشمار میرود. لوتر در این اندیشه نبود تا کلیسیا را ترک کند، بلکه او فقط میخواست بر علیه خطاها و افراط کارها و انحطاط و لغزش ها نبرد نماید. او نظریه خویش را تبلیغ کرد و متن ها و مطالب مذهبی بسیاری را منتشر کرد و با الهی دانان اورتودوکس مباحثه نمود. همچنین بهنگام روزه داری اوگسبورگ (۱۵۱۹) و در سال ۱۵۱۸ یوهان از او دعوت نمود تا گفته های خود را پس بگیرد و با او به بحث بنشیند. اما لوتر این دعوت ها را رد کرد و در میدان ویتن - برگ فرمان های پاپ را به آتش افکند (۱۰ سپتامبر ۱۵۲۰) و پاپ هم بعلت این رفتار او را محکوم نمود. لوتر بسال ۱۵۲۰ سه اثر خود را بنام نوشته های بزرگ نوآور یا بنیاد کلیسای پروان لوتر منتشر نمود.

لوتریانپسم - باکالوینپسم که یک سیستم الهی است تفاوت دارد. لوتریانپسم موضوع مذهبی است که زائیده نظریات عقلی لوتر بر علیه مذهب انحطاطی قرون وسطی میباشد. نوخواستگی لوتر اصول مذهبی کلیسیا را تنها بر پایه کتاب مقدس عهد عتیق و ظهور کلیسیا و مذهب دیرینه استوار میدانند. این مطلب و عقیده در کمال وضوح در کتاب اعتراف عقیده و مذهب لوتر گنجانیده شده است؛ اعتراف اگسبورگ (بسال ۱۵۳۰) - این اعتراف در عین حال اصول انجیل و اندکی سازش و آشتی با کلیسای روم را در بردارد. در این کتاب بویژه سمبول (نیچه) را هم به وضوح تأیید کرده است. در ضمن تصدیق از راه ایمان را در کتاب اعتراف خویش ذکر نموده است. در این اعتراف آنچه را که برخلاف گفته های کتاب انجیل مقدس است به دور میاندازد. (مثلا "میثاق های رهبانی). اما این مطلب را قبول دارد که او هرگز برخلاف گفته های انجیل گام برنداشته و روایات و حدیث را می پذیرد (مثلا "اسقف ها) و در این باره چنین میگوید: اقتدار روحانی و مادی و دنیوی را نباید بهم آمیخت. راه و روش کلیسیا را مشخص میکند و میگوید. این دکتترین و عقیده باید فقط در طریق ایمانی راستین استوار باشد. و اما درک لوتر در باره ساکرمان ها (هفت ساکرمان عبارتند از: غسل تعمید، تثبیت و تأیید اعمال مذهبی "سرالقرهان المقدس به هنگام مرگ "کفاره" "تدهین به درجه افراط "تبرک و زناشوئی) خصوصیاتش را در باره مقام اسقفی جهان مشخص میسازد.

اعتراف اگسبورگ از سوی (ملانکتین) پیشوای مذهبی پروتستان ها "که بر مبنای

با این پاسخ فرماندار " حاضران در جلسه با کمال وحشت بر خود لرزیدند زیرا دیدند

الهیات استوار میباشد " ممنوع گشت . اعتراف اوگسبورگ آپولژی (یا مدیحه) و تعلیمات مذهبی لوتر (کوچک برای خردسالان " بزرگ برای استادان و بزرگسالان) همچنین فورمول و راه یگانگی سال ۱۵۸۰ " که عقاید و نظریات لوتر را در باره مسائل گناه نخستین و اختیاری " قانون وانجیل و سنت - سپن مشخص میسازد " کتابهای سمبولیک لوتر را تشکیل میدهند . لوتریانسم " که متکی بحمايت شاهزادگان آلمان بود " بر علیه امپراطور آلمان پیمانی بنام پیمان (اِسْمَالْکَاد) منعقد نمود (سال ۱۵۳۱) . سپس سراسر اروپا راه یافت و باتفاق (سونیکلی) و (کالوپن) سبب و مبداء پیدایش نوخواستگی و نوآوری شد . بکمک پیمان صلح اوگسبورگ (۱۵۵۵) لوتریانسم در آخر سده شانزدهم در ناحیه شمالی و مرکزی آلمان و شمال آلتزاس برقرار شد و از سال ۱۵۴۰ در کشورهای اسکاندینا و رخنه کرد . شاهزادگان پروتستانی دوره هم گرد آمدند و بصورت گروه های مذهبی انجیلی در طول تمام دوره های جنگ سی ساله (ترانت) از مرام لوتر دفاع نمودند . این جنگ ها بیشتر جنبه مذهبی داشت ، تا سیاسی . سال ۱۳۴۸ انعقاد پیمان (وستفالی) صلح را برقرار کرد و لوتریانسم پس از نبرد (در اواخر سده شانزدهم) بر علیه خواسته های معنوی و روحانی و عرفانی (سپاشتیان - فرانک) ناتوان گشت . در این اوان فلسفه مادی (یا فورمالیسم) و فلسفه قرون وسطی و حکمت مکتبی و متکلمین (یا اسکولاکتیک) رواج یافته بود . در نیمه سده هفدهم مکتب تازه ای بنام (پیتیشم) در لوتریانسم آلمان بوجود آمد . پیتیشم - عبارت است از معتقدات مذهبی پروتستان ها " که مقصدش تجدید تقوی و پرهیزگاری میباشد . این عقاید مشخص میشود به درجه اهمیتی که با احساسات داده میشود و هدف از این احساسات در زندگی اخلاقی عبارتست از نجات روح در راه یک هدف شخصی . این مکتب : یعنی (کولژیا - پیتانسن) تحت رهبری پیشوای مذهبی (آلاسین) بنام (ژاکوب سپنر) بوجود آمد . پیتیشم از این راه خواست اخلاقیات را دگرگون سازد و در معنی و اصول حیات تجدید نظر بعمل آورد و معتقدان مذهب کاتولیک را به تغییر مذهب حقیقی وادار نماید . پیتیشم در مرکز آلمان پیرامون (هال) و (وِرتِمِبِرگ) آلاس و (ساکس) توسعه و نشو و نما پیدا نمود و این نواحی مبداء اشتراک مذهبی (موراوی) شد و پایه آن بوسیله (زین - زن دورت) استوار گشت . پیتیشم از لوتریانسم و جامعه آلمانی سده هیجدهم آب خورده است .

تعیلات لیبرال و آزادیخواهی سال ۱۸۱۷ شاه پروس را وادار کرد با اتحادیه کشور پروس " که بیک کلیسای متحد و لوتری منجر میشد " موافقت نماید . از این موقع به بعد

که چشمان رئیس همچون برقی درخشیدند . برای دادگاه تفتیش جهت محکومیت یک نفر

در اثر این عمل نفرت انگیز اورتودوکس ها " فصل نوینی در لوتریانسم آغاز گشت تا بر روی روپای راستین انجیل پایه گذاری شود . از این راه توانست بخارج توسعه و انتشار پیدا نماید . در ضمن هیات های مذهبی و میسیون هائی بداخل کشور گسیل داشت . در برابر سیاست های اتحاد کلیسیا ها در کشور آمریکا " کلیسیای آزادی تشکیل شدند که بمثابة پاسدار و نگهبان مذهب اورتودوکس بودند . کلیسیای اروپا هم با کلیسیاهای دیگر در اواخر سده نوزدهم طبق یک قرار داد هم پیمان شدند و پس از پایان جنگ جهانی اول نخستین کنفرانس پیروان لوتر جهانیرا بسال ۱۹۲۳ تشکیل دادند و در دنبال آن بسال ۱۹۲۹ در کپنهاک و بسال ۱۹۳۵ در پاریس ملاقاتهائی صورت گرفت .

بسال ۱۹۴۷ در (لوند) فدراسیون و انجمن جهانی پیروان لوتر تشکیل گشت . (اف . ال . ام .) برای این منظور در هانوفر بسال ۱۹۵۲ و مینا پولیس بسال ۱۹۵۷ جلسه هائی تشکیل شد و بسال ۱۹۶۰ حدود ۷۰ میلیون پیرو لوتر در سراسر جهان وجود داشت که نیمی از آن در کشور آلمان زندگی میکردند . ۵۰ میلیون از آنها با اختیارات و رسمیت (اف . ال . ام .) گردن نهادند . در جوار لوتریانسم آلمان " که تاثیر و نفوذش در آغوش و فعالیت (اِکومینیک) یعنی منسوب به تمام جهان و زمین " که بمثابة کلیسیای انجیلی در آلمان میباشد " یک عده کلیسیا در کشورهای دیگر بوجود آمدند که قابل ملاحظه میباشد . از آن جمله کلیسیای پیروان لوتر اسکاندیناوی سوئد (۷ میلیون نفر) دانمارک (۴ میلیون نروژ (۳ میلیون) فنلاند (۴ میلیون) و ایسلاند . کلیسیای های کشوری یا (اِگلز - دتا) دارای فعالیت های زیادی در قسمت الهیات (مثلا " مدرسه لوند در کشور سوئد) و فعالیت های شدید اجتماعی و میسیونری و هیئت های مذهبی میباشد . در کشورهای متحد آمریکا حدود هشت کلیسا وابسته به (اف . ال . ام .) با پنج میلیون پیرو و نه کلیسیای مستقل و آزاد که از همه مهمتر در حوزه مذهبی مپسوری (۲۵۰۰۰۰۰ پیرو) و وپسگانسن (۳۵۰۰۰۰) و کلیسیاهای دیگر که هر کدام حدود ۷۵۰۰۰ عضو دارند وجود دارند . پس از اعزام میسیون و هیئت های مذهبی به قاره آفریقا و آسیا (هندوستان) کلیسیاهای جوان لوتری بوجود آمدند . همچنین کلیسیای لوتری آمریکای جنوبی پایه گذاری شد . در کشور فرانسه از ۸۰۰۰۰۰ پروتستان ۲۰۰۰۰۰ پیرو لوتر هستند که به دو گروه کلیسایی تقسیم میگردد : یکی وابسته به حوزه آلزاس ولورن (کلیسیای اعتراف اوگسبورگ آلزاس و لورن) دیگری برای پیروان نواحی پاریس و لیون و کشور مونت بلیار (کلیسیای انجیلی لوتری فرانسه) و عضو فدراسیون پروتستان فرانسه . این کلیسیاهای گوناگون لوتری دارای اتفاق عقیده و دگترین میباشد .

معهذا تشکیلات آن بر حسب کشورها فرق میکند زیرا نه تنها مسئله مربوط میشود به یک نوع موضوع مذهبی و مسلکی و عقیده‌ای و اعتقادی بلکه ارتباط پیدا میکند بیک عده مسائل انسانی و وابسته به عصر و زمان و امکانات و اصول و مسائل تاریخی . پاره ای از این کلیسیاها اسقف و کلیسای ویژه خود را دارا میباشند . مثلاً " کلیسیاهای این نواحی دارای دِکُوراسیون و رنگ آمیزیهای بسیار جالب و عده دیگر بر عکس دارای قیافه مختلط میباشند . اما آنچه که باعث اتحاد کلیسیاهاست عبارتست از موعظه و تبلیغ سخنان خدا و انجام فرائض دینی و مذهبی هفت گانه (ساکِرمان) بر طبق اصول انجیل و آنهم مربوط میشود به گفتار لوتر : نگهداری یا انهدام کلیسیا مربوط است به تامین نجات از راه بخشایش خداوند که بوسیله عیسی مسیح ظاهر گشته و تنها از راه ایمان بدست میآید (انجیل) .

برای آگاهی خوانندگان بشرح کتب عتیق و عهد جدید می پردازیم . در کتاب عهد عتیق (تورات) عبارتند از : توبی " بودیت عقل و فرزانی " کلیسائی " اولین و دومین ماکابس " قطعات دانیل و آستر و با روح و مکاتیب ژرمی .

در کتاب عهد جدید یا انجیل عبارتند از : قطعات عبرانی متعلق به ژاک " قطعات دومین (پیر) و دومین و سومین ژان و قطعات متعلق به یود و آپوکالیپس و سِپْتانت که عبارتست از ورژسیون و روایات و احادیث یونانی انجیل بر حسب یکی از افسانه‌های گذشته از نامه‌های ارسطو .

اورتودوکس — یعنی عقیده مذهبی راستین و حقیقی . عبارتست از اصول و اعتقاد مذهبی که بر پایه ترادیسیونل بنا شده باشد (روایتی) . این اصول حاوی : اعتقادات مذهبی " اخلاقی در یک شیوه و رویه ویژه اورتودوکس میباشد . اورتودوکس عبارت است از کلیسیاهای اوربانتال که بسال ۱۵۵۴ از روم جدا شدند .

در اصطلاح پروتستان ، عبارتست از پیروان عقاید و اصول ترادیسیونل و روایتی مذهب مسیح و افرادی که بالیبرال و آزادیخواهی کنار آمده و یا مقابله میکنند . هر کلیسیا در صورتیکه خود را نسبت به گناه و لغزش معترف بداند طبیعتاً " در ملک مسلک اورتودوکس در میآید حال مسلک مذهبی اش هر چه باشد . این نوع کلیسیاها تحت نفوذ آباء الاولین قسطنطنیه از آئین بیزانس جدا شدند و بآئین اورتودوکس در آمدند .

تعالیم آنها عبارتست از : هفت نخستین مجلس مذهبی (یا کونسل) " بقیه را نمیشناسند . از سال ۷۸۷ با اینطرف هیچگونه قدرت مافوقی که مسئول حفظ و حراست درستی و خلوص عقیدت باشد و بتواند تصمیمات مذهبی بگیرد تا به مقابله با

پیر آریو با صدای بلند گفت :

— بیچاره کفر میگوید سپس آهسته با خود گفت : خود را تسلیم و محکوم میکنند .

دیگران بهر دازد "برایشان وجود ندارد . این تعالیم که از ترادیسون و احادیث و روایات و تصمیحات انجمن‌های مذهبی (باکونسیل) سرچشمه گرفته است حدود یک سده تحت نفوذ پروتستان قرار گرفته است . مع هذا کلیسیاهای اورتوردوکس در سده ۱۶ با عقاید پروان لوتر و کالوانیت‌ها در سده ۱۶ و ۱۹ مبارزه کردند . اما حالیه با هم روابط نزدیکی دارند . تعالیمشان در مجموعه مطابقت با کلیسیاهای کاتولیک اما از نظر الهیات برگشته — تفاوت‌هایی با هم دارند که عبارتند از : اورتوردوکس‌ها میگویند :

کلیسیا حکومت نیست بلکه عبارتست از مجموعه گروه‌های ملی بدون رئیس مرئی و همگان باید باین رئیس ناپیدا که همان عیسی مسیح است فرمان برند . پاپ دارای امتیازات و قدرت ویژه‌ای نمیشد که به سنت — بهر تقدیم شده است . پاپ فقط دارای نخستین مقام میان اسقف‌ها میباشد . کلیسیا جایگاه فریب و اغفال نمیشد . همچنین است برای اسقف‌ها و کشیش‌ها و خود پاپ که دارای هیچگونه امتیازی نمیشاند .

اورتوردوکس با تقلید از پروتستان قواعد کلیسایی کتب عهد عتیق و عهد جدید را قبول ندارد . تثلیث (یا تری‌نیته) کاتولیک‌ها را متهم میکنند که به دو اصل متفاوت عقیده مندند یکی پدر و دیگری پسر و اصطلاح فیلیوک (یعنی سُمبول کلیسای کاتولیک که در دعای اقداس (یا دعای مس) " میخوانند و میگویند : من ایمان دارم بروح القدس که از پدر و پسر وجود آمده است) را بکار میبرند . مع هذا قانونی بودن مجلس مذهبی فلورانس را (سال ۱۴۳۹) قبول دارند .

اورتوردوکس‌ها میگویند موضوع آهستنی بدون لوث مریم و بردن فرشتگان حضرت مریم را به آسمانها " با آنکه از راه روایات و احادیث تأیید شدند " عقاید جدیدی است . الهی دانان در باره کنار گذاشتن وجود برزخ در یک قولند . کلیسیاهای اورتوردوکس طلاق را در پاره‌ای از موارد جایز میدانند اما آنرا با قوانین مدنی منطبق میدانند . ملانکتن — فیلیپ نوآور آلمانی (برتن ۱۴۹۱ — ویتن برگ ۱۶۶۰) — پس از مطالعات درخشان بسمت استاد زبان یونانی در دانشگاه ویتن برگ برگزیده شد (۱۵۱۸) سپس به لوتر گرائید و در سال ۱۵۱۹ در لاپتزیگ لوتر را همراهی نمود تا در مباحثه‌ها و جدل‌ها با دکتر (اک) شرکت کند . بسال ۱۵۲۱ دفاعیه لوتر را بر علیه سوربن منتشر نمود . (دکتر بریمانی) .



(به عیسی مسیح سوگند میخورم .)

دومشاور دیگر نگاهی باهم رد و بدل کردند .

آریو گفت :

— پس این درست است که در پنهانی اصول و عقاید دشمن خدا را بکار بسته و از مریدان لوتر میباشید .

فرماندار پاسخ داد :

— من چگونه میتوانم مرید کسی باشم که او را نمی‌شناسم ؟ وانگهی چه کسی ما را متهم میکند ؟ ممکنست متهم کننده را معرفی بفرمائید تا او را محکوم نمایم .
رئیس پاسخ داد :

— حب و احسان مسیحیت اجازه چنین کاری را بمانمیدد . فرزند اقرار کنید و توبه نمائید . این تنها وسیله نجاتتان در دنیای دیگر است (۱) .
فرماندار پاسخ داد :

— من دیگر چیزی ندارم بگویم . من جز خدا کسی را ندارم . تنها اوست که به بیگناهیم آگاهست و میتواند قضات و داوران مرا محکوم کند . من در برابر خداوند سوگند میخورم کسیکه مرا متهم میکند آدمی است بی‌وجدان و دروغگو و بهتان زن و رسوای خاص و عام و من اعتراف مینمایم که دخترم دولرس فرشته‌است . لعنت بر کسیکه بخواهد پاکی زندگی او را آلوده جلوه بدهد !

اکنون امیدوارم خواست و اراده خداوند در باره دخترم و خودم انجام پذیرد . من بآن کسیکه حامی و پشتیبان بیگناهانست اعتماد راسخ دارم .

دیگر هر چه پرسیده شد مانوئل آرگوزو پاسخی نداد زیرا نامبرده مهر سکوت بر لب زد و کمترین حرفی به زبان نیاورد . پیر آریو با لحن روباه صفتانه خود گفت :

— این بیچاره چنین میخواهد . سپس رو با افراد نقابداریکه همچون اشباحی در سمت راست دادگاه ایستاده بودند کرد و با دست متهم را بآنها نشان داد .

چندشی سرد بر حاضران دست داد . سپس سکوتی مرگبار بر قرار گشت بطوریکه حتی صدای دم زدن افراد حاضر در جلسه شینده نمیشد مثل اینکه همه این مخلوق‌های زنده به تخته سنگی مبدل شدند . تنها چهار مرد نقابدار مانند اشباحی از زمین جدا شدند و با آهستگی و آرامی جلو آمدند و همینکه به نزد متهم رسیدند او را گرفتند و بدون کمترین حرکت و با مقاومتی از در کناری بیرونش بردند .

۱ — انکیزیسون هرگز نام گواهی دهندگان را افشاء نمی‌کرد و از این راه جاسوسی و

سخن چینی را رواج میداد .

فصل بیست و سوم اطاق شکنجه

چهار مرد نقابدار مرد غمناک و افسرده ایرا که بزحمت روی پاهایش بند میشد " در یکی از دخمه‌های گود ساختمان مدور و آب انبار مانند گنبد داری که باد و مشعل پریده رنگ روشن میشد " دور کرده بودند . منظره نیمه جان را و روشنائی این مکان بسیار حزن انگیز جلوه میساخت . هوائی نمناک همچون مهی زیان بخش و سنگین و ناسالم این زیر زمین متعفن را پوشانیده بود . گرداگرد دیوارهای نامرتب این غار که از لای خشتهایش آب می چکید " آلات و ادوات شکنجه آویخته شده بودند . این آلات شکنجه جزو اختراعات دوزخی و از ابتکار راهبان بودند " که تنها دیدن آنها بهیننده را بلرزه در میآورد . در یک گوشه سه پایمه‌های شکنجه " کفش‌های شکته " میخ های کلفت " ریسمانهایی با کلفتیهای گوناگون " در گوشه دیگر پهلوی سه پایه شکنجه " داغی سرخ شدمای " که در اعماق این گوشه مظلم و تاریک جرقه میزد " بچشم میخوردند . براستی حتی نگاه کردن باین وسائل دلخراش بود . راه ورود باین مکان دوزخی پلکان‌های مارپیچ و لغزنده و نمناکی بودند که روی آنها را قارچ پوشانیده بود و ممکن بود هر لحظه پای آدم روی آن بلغزد .

ولی خدمتگزاران دادگاه تفتیش به مثل معروف پای ملوانان را داشتند . این افراد کوچکترین پیچ و خمهایی را که مانوئل آرگوز و زتالار جلسه با آنجا هدایت میشد " میدانستند . بیچاره مانوئل آرگوز در این دخمه هولناک در انتظار ورود رئیس بزرگ دادگاه تفتیش بود . فرماندار پیشین سویل برای اینکه راهیرا که می پیمود نبیند " چشمانش را بست و بوسیله نگهبانان راهنمایی میشد یا بهتر بگوئیم حمل میشد . در این هنگام دژخیم‌ها در میانه اطاق شکنجه ایستاده بودند متهم دیدگانش را بگشود و نگاهی اندوهبار به پیرامونش انداخت . چون در این دوزخ زیر زمینی جز صورت نقابداران یا شکنجه دهندگان کسی را ندید و موقعیکه یکایک ادوات شکنجه را در گرداگرد خویش مشاهده نمود " صورتش " کهدر

اثر گرسنگی و زندان سست شده بودند " بیک نوع توهمات عجیب مبدل گشتند . او گمان کرد این جهان را ترک کرده و وارد مکان وحشتناکی شده که انجیل آن را به " جایی که صدای گریه و غرچه غرچه دندانه‌ها بگوش میرسد " توصیف نموده است .

در این هنگام پیر آریو همراه یک رئیس دیگر دادگاه تفتیش و یکنفر منشی که راهب بود داخل دخمه شدند . محکوم در وسط اطاق شکنجه ایستاد و همینکه قیافه قضات را دید با احساسات و وضع دردناک و حقیقی خویش برگشت .

چشمانش را با آسمان دوخت مثل اینکه می‌خواهد با خدای خویش استغاثه نماید ولی --
قرقره ایرا دید که به سقف آویزان کرده و ریسمان کلفت آنرا تا زیر پاهایش آویخته بودند .

بی اراده بر خود لرزید . چهارمرد نقابدار در کمال سکوت در کنارش ایستاده بودند .
پیر آریو و آن رئیس دیگر برای دیدن این منظره دلخراش در جایگاه خود جلوس نمودند .

حضور این هیئت بر طبق ماده هیجدهم آئین نامه دادگاه تفتیش عقاید لازم بود زیرا در موقع دادن شکنجه متهمان حضور دو رئیس دادگاه تفتیش و یکنفر راهب بعنوان منشی الزامی بود تا به اعترافات و اقراریه متهم گوش بدهند . با آنکه مانوئل آرگوز روحی نیرومند داشت باز نتوانست از ابراز وحشت خودداری کند و همینکه در این هنگام بدخترش اندیشید " که شاید او هم بنوبه خود دچار همین شکنجه و سرنوشت شده باشد " شهادت خویش را بکلی از دست داد . اگر میدانست با اعتراف اتهام‌های واهی و پوچ ممکن است نجات پیدا نماید فوری اقرار میکرد ولی میدانست اگر اعتراف بکند بجای اینکه نجات یابد نابودیش حتمی خواهد بود .

پس همه نیرویش را برای تحمل شکنجه آماده نمود . نقابدارها با اشاره رئیس لباسش را درآوردند و فقط پیراهن او را برتنش باقی گذاشتند . سپس پیر آریو نزدیکش رفت و با ملایمت عجیب گفت :

— فرزند بگناه خود اعتراف کنید . نکوشید تا با باقیماندن در کفر و لغزش " روح و قلب ما را جریحه دار سازید و نگذارید دردهائیرا که ناگزیریم شاهدش باشیم ببینیم و بر طبق قوانین درست و جدی مقدس‌ترین دادگاه تفتیش رفتار نمائید و نگذارید بر حسب دستور آن با شما با خشونت عمل کنیم .

مانوئل آرگوز پاسخی نداد ولی نگاهی ثابت و سرد و زننده بر او افکند . پیر آریو با همان ملاطفت و نرمش در دنباله گفتار خود گفت :



(شکنجه با طناب)

— اقرار کنید . ما از جانب خدا پدران شما بشمار می‌آئیم و تنها خواست ما نجات روح شما میباشد و بس . فرزند جان زود باشید و تنها یک اعتراف صریح و درست زندگی‌تان را . درد نیای دیگر نجات خواهد بخشید و دیگر از انتقام های راستین خداوند در امان خواهید ماند . پس اقرار کنید و بگناه خود اعتراف نغائید .
فرماندار پاسخ داد :

— من که گناهی را مرتکب نشدم " پس چرا باید اعتراف کنم .
قاضی گفت :

— فرزند من از سرسختی‌تان دل آزرده شده‌ام و از خدا می‌خواهم روحتان را که — مطمئناً بدون رحمت پروردگار نابود خواهد شد براه راست هدایت کند زیرا روحتان تحت تسلط اهریمن درآمده است و تنها شیطان است که شما را گمراه نموده است .
بهتر است با من دعا کنید تا خداوند بشما رحمت آورد و روشنائیهای روح و خرد مقدس خویش را از شما دریغ ندارد .



(شکنجه دهندگان متهم را برهنه کردند)

در این هنگام پیر آبروی زمین در کنار متهم زانوزد و دعای نامفهومی را با حالتی اندوهیار زیر لب زمزمه نمود . سپس با کمال مظلومیت با علامت صلیب پشت سر هم چند بار بر سینه خود زد و مدتی صورت خود را در میان دستهایش پنهان نمود .

در این موقع رئیس مخوف دادگاه تفتیش سویل راهبی بسیار مظلوم بنظر میامد که از
از برای گناهان دیگران دعا و گریه میکند .

سرانجام برخاست و به متهم رو کرد و گفت :

— ای بنده پیچاره شیطان ! آیا خداوند دعایم را مستجاب کرده و بینشتان را از
پرتو ایمان مقدس ما روشنائی بخشیده است ؟
آرگوزو پاسخ داد :

— ایمان من همانست که بود و هرگز در آن تغییری نداده‌ام . مذهب من همانست
که از پدرم " که مردی مسیحی پاک سرشت بود بارث بردهام و بهمین صورت هم خواهم
مرد .

قاضی دستها را بسوی آسمان بلند کرد و گفت :

— خدا خودش میداند که دیگر گناه از من نیست . در این هنگام رو به نقابداران کرد و گفت : او را با طناب شکنجه بدهید .

متهم " پس از شنیدن این دستور چشمهایش را بست . و زوزی در زیر گوشهایش طنبنین انداخت . عرقی سرد بر اندامش ظاهر گشت و تا اعماق وجودش لرزید . شکنجه دهندگان ریسمانیرا که به سقف آویزان بود بستند . رئیس در دنباله گفتار خود گفت :

— شما شکنجه را ادامه بدهید تا ما دستور بدهیم بس است و اگر در این موقع جراحت و شکستگی اندام و یا مرگ به متهم دست بدهد در برابر همه اعلام میکنم گناه از من نیست بلکه تقصیر بگردن خود اوست . سپس دستها را بسوی دژخیمان دراز کرد و در دنباله سخنانش افزود : " و فعلاً " هر چه که اراده خدا باشد همانست .

چهارمرد نقابدار فوراً " دستهای فرماندار را از پشت سر با یکی از دو انتهای ریسمان بستند و سپس انتهای دیگر طناب را بکمک قورقه بالا کشیدند تا متهم در هوا و زیر سقف معلق گردد . سپس او را دفعتاً رها نمودند تا بر زمین بیفتد . فرماندار بیچاره در اثر این سقوط مخوف بیهوش شد . شکنجه دهندگان چند دقیقه مکث نمودند تا فرماندار جانی بگیرد . همینکه متهم چشمانش را باز کرد از نو او را بالا کشیدند و با شدت او را بر زمین انداختند . این شکنجه تا یکساعت ادامه یافت (۱) .

(۱) — قسمتی از یادداشتهای صفحه ۱۵۱ را که (م . ا . کینه) برداشته در این جا نقل میکنیم : پس از اینکه متهم را در هوا معلق میکردند دوباره او را در خصوص موارد اتهام بازپرسی مینمودند .

برحسب نوع بزه و شدت موارد اتهام و شخصیت متهم و موارد مانند اینها متهم را کم و بیش طولانی در هوا معلق نگه میداشتند . این موارد بستگی به نظر شخص قاضی (که در اسپانیا هرگز قضاوت درست انجام نمیگرفت) داشت . (راه ریسمان کاری و غیره " صفحه ۲۸۶ و ۲۸۷) .

اگر متهمی با این شکنجه بازانکار میکرد شکنجه را ختم میکردند . روشی انکیزیسیون هنگامیکه نمیتوانستند از متهم اقرار بگیرند دستور میدادند مقصر را که با طناب آویزان شده بود " پائین تر بیاورند و طنابش را باز کنند و بندهایش را جا بیاورند و لباس بپوشانند و او را مدت نیمساعت بساعت شنی معلق نگهدارند و سر جای اولش برگردانند . منشی هم این مطلب را گواهی میکرد . این شکنجه که در روم بیش از نیمساعت طول نمیکشید در اسپانیا یکساعت ادامه مییافت

فرماندار بیچاره کمترین شکایتی نکرد . تنها سینه سوزان و نفس زناش نالغای سخت و فشرده از خود خارج ساخت که بیشتر شباهت به آه های زمان احتضار و نزع را داشت . چشمان شیشهای او که همانند مردگان شده بودند بیک حالت رخوت و بیحسی در آمدند . ریسمانی که به مچ او بسته شده بود با اندازه های فشار وارد آورد که خون از آن فوران زد و پیراهن متهم هم با گل و خون آغشته گشت . زیرا کف این دخمه گلی و نمناک بود . فرماندار بیچاره پس از پایان شکنجه همچون کالبدی بی جان بر زمین نقش بست . بندهایش از جا دررفتند و ماهیچه هایش متلاشی شده و دیگر قدرت نداشتند او را سرپا نگهدارند .

براستی منظره مخوف و دلخراشی بود . این مرد بزرگ و تنومند که هنوز به مرحله پیری نرسیده بود " در اثر شکنجه های توان فرسای پیش از محاکمه نابود میگشت . ولی رؤیای دادگاه تفتیش قلب نداشتند . آنها از راه شکنجه دادن فرمانروائی میکردند و از احتضار تغذیه مینمودند . پیرآربو با حالتی اندوهناک گفت :

— این فرد را بزدان ببرید . برای امروز کافی است . سپس بسمت مشاور خود برگشت و گفت :

— برادر این بیچاره را در دعای خود فراموش نکنید .

این بود رفتار رؤیای دادگاه تفتیش با قربانیان خود . آنها با ظاهری آراسته و مهربان و دل رحیمی خشونت ها و بدکرداریهای درون خویش را می پوشانیدند . دو مأمور فرماندار بیچاره را در میان بازوان خویش حمل نمودند . مانوئل آرگوزو هیچگونه آثاری از حیات نشان نمیداد .

فصل بیست و چهارم سیاه چالهای دادگاه تفتیش

نیمه شب بود . همه مردم شهرسویل در خواب بودند . تنها بینوایانی که به سیاه چالهای دادگاه تفتیش پرتاب شده بودند بیدار مانده بودند . در خیابانهای این ساختمان غمناک "که بزدان مسیح نامیده میشد" تاریکی مطلق حکمفرمائی داشت . سکوتی مرگبار در آنجا برقرار بود . گورستانی که زندگان را در خود دفن میکرد "باندازهای گود و عمیق بود" که صدای ضجه و ناله زندانیان هرگز به بیرون درز نمیکرد . دو نفر پنهانی بسوی این زندان رهسپار بودند . اینها عبارت بودند از یک مرد مقدس و روحانی و یک زن . چهره شب چنان قیرگون بود و لباس این دو چنان تیره که حتی نسیم عیار نمیتوانست در زیر دیوارهای سیاه آنرا تشخیص بدهد .

این دو نفر بزودی به در بزرگ زندان رسیدند . مرد روحانی با کلیدی که همراه داشت ضربهای خشک و سبک بر در نواخت . در زندان مانند درهای سحرآمیز آرامی بر پاشناش چرخید و همینکه این دو نفر وارد زندان شدند دو باره بسته شد . زن همراه مرد مقدس با صدائی کوتاه گفت :

— آه ! من میترسم . ژزه پاسخ داد :

— دولرس اعتماد داشته باشید . بمن اعتماد کنید . وقتی بامن هستی داد چیزی نترسید . دختر جوان خود را ببازوی مرد مقدس تکیه داد تا بزمین نیفتد زیرا قلبش بشدت می تپید . در این هنگام زندانبان فانوس سنگینی را روشن کرد و به مرد مقدس گفت :

— حضرت اجل ! پدر محترم " بکجا میروید ؟

— ما بزدان فرماندار سویل میرویم . جلو بیفت و راه را نشان بده .

— زندانبان لحظه ای مردد ماند . زیرا میدانست وقتیکه دادگاه تفتیش بفهمد او زنی

را بزدان راه داده است بچه عواقب شومی دچار خواهد شد . ژزه گفت :

— چرا معطلی ؟

— حضرت اجل !

محبوب و ندیم دادگاه تفتیش بدون اینکه حرفی بزند با حرکتی آمرانه باو حالی کرد تا جلو بیفتد . زندانبان بدون اینکه جرات بکند حرفی بزند جلو افتاد و راهب و دختر بدنبالش روان شدند و پیش از اینکه به دخمه های قربانبان دادگاه تفتیش برسند از پلکان مارپیچی پنجاه پله ای پائین آمدند .

بوئی تهوع آور و تحمل ناپذیر و بوگندی شنیده میشد . راهب و همراهش به خفقان دچار شدند و نمیتوانستند این بوی زننده را تحمل نمایند (۱) . با این حال ژزه که شجاعت بیشتری داشت دولرس پریده رنگ و بیحال را در میان بازوان خود گرفت .

دختر " در حالیکه روی آخرین پلکان توقف میکرد با تشویش فریاد زد :

— خداوند ! این همان جایی است که پدرم در آن زندانی میباشد ؟

راهب با صدائی آهسته گفت :

— قویدل باشید . شما باید نیرومند و شجاع باشید .

در این موقع دری آهنین و بسیار سنگین باز شد و پشت سرشدمی از هوای سنگین و بدبو و زننده همچون دود و بخار به بیرون جهید .

زندانبان فانوس سنگین و بی نور را بسمت راهب جوان جلو آورد و گفت :

— داخل شوید . اما بخاطر خدا سرو صدا نکنید و زود برگردید .

ژزه فانوس را از زندانبان گرفت و آمرانه گفت :

— از این جا دور شوید . من میدانم چه کار باید بکنم .

زندانبان فرمان برد و به سمت یکی از گوشه های تاریک دالان زیرزمین رهسپار گشت . سپس ژزه کمک فانوس در یکی از گوشه های زندان فرماندار سویل را یافت و داخل شد و دولرس هم پشت سرش وارد گشت . دولرس خود را با غوش پدر انداخت و صورتش را با اشکهای خود خیس کرد . در این موقع سروصدائی از بیرون زندان فرماندار شنیده شد مثل اینکه کسانی از پلکان پائین میآمدند .

مانوئل آرگوزو " با آنکه بدخترش اطمینان داشت احساسی تلخ بر قلبش راه یافت و ترسید مبادا دامی بر سر راه دخترش گسترده باشند . ژزه گفت :

— بی سرو صدا باشید و هیچ حرفی نزنید و صبر کنید .

سرو صداچند دقیقه ادامه یافت . کسانی که از پلمها پائین میامدند از مقابل زندان فرماندار گذشتند و سپس از آن حدود دور شدند . سپس در یکی از زندانهای مجاور بازوبسته شد و افراد نامبرده دوبار ماز پلمها بالا رفتند و دیگر صدائی غیر از حق و حق گریه چندش آوریکه از جدار دیوار بگوش میرسید شنیده نگشت . معلوم بود که گماشتگان دادگاه تفتیش از مأموریت شبانه خود شکاری بچنگ آورده بودند . در این موقع ژزه با تلخکامی گفت :

— باز هم یک قربانی دیگر

دولرس در حالیکه میلرزید گفت :

— مطمئنا این زندانی یک زن است و من از صدایش او را شناختم .

فرماندار با صدای بلند گفت :

— بروید هر چه زودتر از این جابروید این زندان واگیر دارد . دولرس

عزیزم به هوای آزاد برگردید و از این جا خارج شوید . ما یکدیگر را خواهیم دید .

دختر فرماندار در حالیکه با نگاه از ژزه می پرسید گفت :

— درست است پدر جان ما یکدیگر را خواهیم دید . زیرا من خواهم آمد .

فرماندار با تندگی گفت :

— اما نه در این جا . . . اما نه در این جا . . . من از تو میخواهم ، دیگر باین جا

برنگردی . تو آنچه که دلت میخواهد در راه نجات من اقدام بکن " اما هرگز باین جا پا نگذار .

ژزه گفت :

— حق با پدرتان است . . . برویم . . . زیرا در زندانهای دادگاه تفتیش کسی در امان

نمیباشد .

در حالیکه دولرس خود را به پدرش چسبانیده بود و نمیخواست از او جدا شود گفت :

— صبر کنید . . . صبر کنید . . .

راهب جوان به زور دختر را از آغوش پدر جدا ساخت و گفت :

— باید برویم . خدا نگهدار ما نوئل آرکوزو . امیدوار باشید . شما دوستانی دارید که

در فکر نجات شما میباشند .

در این هنگام زندانبان در زندان را باز نمود و گفت :

— حضرت اجل استدعا میکنم این دختر را از این جا بیرون ببرید . او در این جا

تأمین ندارد و در ضمن زندگی منم در خطر است . شما را بخدا او را از این جا ببرید .

در این موقع دولرس تصمیم خود را گرفت و گفت :
 — برویم . من نمیخواهم بخاطر من زندگی احدی بخطر بیفتد .
 دولرس در حالیکه پدرش را برای آخرین بار در آغوش خود میفشرد گفت :
 — پدرجان خدا نگهدار . ما نباید بدبختیهای خود را برای دیگران بارمغان بیاوریم .
 خدا نگهدار . اعتماد داشته و امیدوار باشید .
 دولرس و رژه از زندان خارج شدند . در زندان دوباره بر روی زندانی بسته شد .



(یک جشن بزرگ در شهر سویل .)

فصل بیست و پنجم جشن بزرگ در شهر سویل

یکی از روزهای جشن بزرگ سویل بود . پالکن‌ها و مهتابیهای خانمها را با پارچه‌های ابریشمی و قالبیهای زیبای (گِرِناد) آراسته بودند . از آغاز برآمدن خورشید " مردم در کنار چشمه سار (اِسپلاناد) شراب معروف (پارِژرت) را سر میکشیدند .

کولیها و گدایان و راهبان در این روز دخل خوبی داشتند زیرا مردم در روزهای عید بنا بر مثل معروف گاوشیرده راهبان و کولیها بودند . این دسته از مردم میتوانند از زود باوری و سادگی دیگران بهره‌گیری کنند . مردان مقدس هم از راه تبرک و تیمم اعضا بدن خود " وعده دیگر با نقل سرگذشت و کف بینی و یا دادن طلسم و دعا بدختران جوان استفاده مینمودند بطور خلاصه همه این کارها بدون پاداش نبودند . خرافه پرستی این مردم در این آب و هوای سوزان بسود استفاده جویان تمام میشد و جادوگران و استفاده جویان و فرصت طلبان و رمال‌ها و کف بین‌ها از زود باوری مردم بهره‌میردند و پولی بچنگ می‌آوردند . پس کجا هستند مردمان حقیقت جو و انسان دوست تا جلوی این انقراض و زوال ملت را بگیرند و از راه نشر فلسفه و دانش و حکمت و فرهنگ و واقع بینی تعصبات بیجا را از میان برداشته و ملت را سعادتمند سازند ؟ بدون شک این روز مطلوب فرا خواهد رسید .

نبرد آغاز شده است و نبوغ آینده‌مآلهای خویش را بریز . سراسر اسپانیا خواهد گسترانید آیا میتوانند مانند (اسپری - دو - سنت - میلتن) (۱) این پرتگاه وسیع را " که مدتهاست غیر قابل دسترس شده است بارور کنند و از این مهائب و علائق و دلبستگیهای

(۱) - میلتن (۱۶۷۴-۱۶۰۸) - شاعر انگلیسی متعلق به محیط اشرافی و متعصب مذهبی . پس از تبعیت از سنت - میلتن سال ۱۶۲۵-۱۶۳۲ به کولژ مسیحی کامبریج راه یافت و از این پس بسرودن اشعاری بزبان لاتینی و انگلیسی پرداخت و بعضی از کتب فلسفی را بهنگارش درآورد . شاید در این جا منظور نویسنده کتاب حضرت مسیح باشد .

بی نظم و ترتیب و لگام گسیخته و اندیشه‌های گوناگون " پرتو جاویدان را به درخشش در بیاورند؟

به شهر سویل برگردیم .

چنانچه گفتیم یک روز عید بزرگ و بیمانندی بود . شهر بزرگ آندلس برای یکروز سوکوماتم را بکنار گذاشت . گرچه دل‌هایی وجود داشتند که هنوز از غم و اندوه مالا مال بوده و از احساسات تلخی که بروحشان وارد آمده بود دلخون بودند " با این حال این فرزندان بیخیال زیباترین کشورهای جهان " این اولادان شادمانیکه نویسندگان بزرگ و نغمه‌سرایان نام‌آور و هنرمندان و چکامه‌سرایان معروفی از میان‌شان برخاسته‌اند " دیوانه‌وار به گانای عزیز و ماندانگو (۱) خود سرگرم شدند .

دادگاه تفتیش دیگر از خاطره‌ها رفته بود . مردگان فراموش شدند . گماشتگان فراموش شدند . دیگر کسی از دادگاه تفتیش صحبت نمی‌کرد . وحشت‌ها و ترس‌ها بدست فراموشی سپرده شدند . مردم شهر سویل موسیقی دان و عاشق پیشه و با ذوق بودند . باخرسندی و لذت نغمه‌سرائی می‌کردند . اکنون آنها برای زمان حال زندگی می‌کردند و عجیب این است که این جشن و سرور در راه پیروزی دادگاه تفتیش بر پا شده بود .

نجیب‌زادگان شهر سویل در مدخل دیوارهای دوک — دو — مدیناکولی جشنی بر پا کرده بودند این دوک پرچم‌دار بزرگ ایمان (۲) بود . دوک نامبرده آمده بود تا در مراسم آدمسوزان شاهی شرکت کند . این مراسم بخاطر یکی از پیروزیهای کوچک شارل — گنت بر علیه پرتستانهای کشور آلمان بر پا میگشت . این پیروزیها و افتخارات غالباً " با خوبی و زشتی و زیبائی و گاهی اتحاد و یا پیمان شکنی همراه بودند . پیمان (اسمال کاد) (۳)

۱ — یکنوع رقص شهوت انگیز کشور اسپانیا .

(۲) — خانه مدیناکولی یکی از بناهای مشهور اسپانیا بود که حتی در سال ۱۸۲۰ از امتیاز بزرگ پرچم‌دار بزرگ ایمان در مراسم آدمسوزان‌های بزرگ و دیگر مراسم انگلیزیسیون برخوردار بود .

(۳) — در ۲۸ دسامبر سال ۱۵۳۰ شاهزادگان آلمانی پیرو لوپز همینکه آگاه شدند . شاهزادگان پیرو کاتولیک کشور برای حفظ و حراست مذهب تحت رهبری امپراطور پیمانی منعقد کردند " باشتاب در اسمالکادگردد آمدند و بر علیه مهاجمان پیمانی تعرضی و دفاعی بستند . بر حسب اصول و مواد این پیمان همه دولت‌های پروتستان مذهب باید با هم متحد گردند . تاریخچه نوآوری و تجدّد — و . مایسنر

سالها اروپا را بلا تکلیف ساخته بود و کسی بدرستی نمیدانست پیروزی از آن پیروان لوتر است یا دربار روم . در هر حال اگر پیروزی وجود داشت غالباً " جهت به زبانه در آوردن کندهای هیزم مراسم آدمسوزان به بهانه کلیسیا بدست میآید .

شب "مانند همیشه زیبا و پرستاره فرا رسید . هوای روحبخش و عطرآگین و تحرکات و جنب و جوشهای رقص و شراب کنار چشمه سار برای مردم سویل نوعی حظ و لذت بی اندازهای بوجود میآورد . هرگز تا این اندازه رقص معروف (ژاکارا) و آواز دلنشین (کانا) مانند امروز شهوت انگیز نشده بودند . دوک — دو — مدیناکولی " که هزینه این جشن را از جیب خود میپرداخت " یکی از معتبرترین جوانفردان درجه یک اسپانیا بشمار میرفت .

این دوک تا آنجا که میتواند وسائل شرابخواری نجیب زادگان اسپانیا و اعراب و ولگردان شهر را فراهم میکرد . هنگامیکه مردم در کوچهها سرخوش بودند بزرگان و سرشناسان اسپانیا نیز در این جشن و سرور بزرگ شرکت مینمودند . نجیب زادگان اندیشمند شهر سویل (یعنی خدمتگذاران دادگاه تفتیش) بنوبه خود در سالون های باشکوه کنت — دو — مندیار و نوه دوک بزرگ و مقتدر مدیناکولی " سرگرم عیش و عشرت بودند و بدنبال جشن بزرگی که در خانه مدیناکولی برپاگشت دعوت شدگان در یکی از بهترین تالارهای مهمانی جمع شدند و بر روی صندلیهای پهن و راحت ابریشمی " که همانند تجملات شرقی سلاطین شهر سویل بودند نشستند و سیگارهای مطبوعی که در این عهد تنها شاه و وزیران از آن استفاده میکردند " دود کرده و سرگرم گفت و شنود و گپ زدن بودند (۱) .

چهل چراغهای بلوری و کریستال بسیاری به سقف آویزان بودند و پرتو فروزانی در سرتاسر تالار پخش کرده و بر روی لباسهای ابریشمی دعوت شدگان بلند پایه " تموجات " گردانی را میریختند . در این شب نشینی که به باشگاه کاتولیکها نامیده میشد " هیچ زنی شرکت نداشت . کنت — دو — مندیار باستثناء مواردیکه پدرزن عالیمقامش این جلسه مقدس را مفتخر میکرد " سمت ریاست جلسه را داشت .

یکی از بلند پایگان " که محبوب و مورد علاقه مندیار بود و فعلاً " نامزد دامادی او میشد بیک پیرمرد بدلباسی که از حیث لباس و بیان با بلند پایگان دیگر جلسه فرق داشت " با لهجه تمام کاستیلی گفت :

— آقای رودریگه " آیا میدانید که کاتولیکها پیروزی دیگری بر پروتستانهای کشور

(۱) — نخستین بار یک توتون وارد اسپانیا شد بسال ۱۵۱۹ میباشد . این توتون را فرناند کورتس از تاباسکو برای شارل — کنت فرستاد که در آن وقت امپراطور اسپانیا بود .

آلمان بدست آورد مانند؟ آیا هیچ میدانید که این پیروزی در نتیجه سیاست عالی و دور اندیشانه فرمانروای محبوب ما (دُن کارلوی) پنجم (۱) بدست آمده است ؟

این پیرمرد که بظاهر لباس ساده‌ای بتن داشت دارای رفتاری پسندیده بود . این بی تناسبی ظاهریش مربوط به بی توجهی و سادگی و بی اعتنائیش بود تا بعلت بیچیزی ونداری . قیافه غرور آمیز این پیرمرد نشانهای از نبوغ و هوش او بشمار میرفت ولی خطوط افقی که پیشانی‌اش را قطع میکردند و به چین مخصوص ابروانش می پیوستند " نشان میدادند که این مرد دانشمند و اندیشمند با مصائب و گرفتاریهای گوناگون دست بگریبان شده است . این چهره همان تغییراتی را بخود دیده بود که چهره سقراط حکیم مشهور یونانی .

دگرگونیها و تغییرات روح و نگاه سوزان و کمی موزنش گواهی میدادند که این مرد دچار یکنوع هیجان و احساس ویژه میباشد . حاشیهای بریده شده خطوط چهره ولبهای خندان وپیشانی باوقارش گواهی میدادند که این مرد دارای اندیشهای عالی و دقیق و تیز بین و عمیق میباشد .

در این هنگام پیرمرد با آرامی بسوی جوان برگشت و بدون اینکه پاسخی باو بدهد او را نگاه نمود .

جوان سرشناس در دنباله گفتارش گفت :

— امیدوارم که تا مراسم آد مسوزان امپراطوری مردم یک ماه تمام شادی کرده و در جشن و سرور بسر برند و باز امیدوارم که همه برنامه جشن اجرا گردد .
پیرمرد با لحنی که شنونده را به تحسین وامیداشت " ولی در حقیقت با تلخی و ریشخند همراه بود پاسخ داد :

— کاملاً " خاطر مبارک آسوده باشد " همه برنامهها اجرا خواهند شد .

جوان که کارلو نامیده میشد گفت :

— در حقیقت از هیچ چیز فروگذار نخواهد شد . زیرا اطمینان دارم که رئیس بزرگ دادگاه تفتیش از برای شکوه و جلال این جشن مانوئل آرگوزو فرماندار پیشین شهر سویل را نیز شرکت خواهد داد .

پیرمرد با متانت پاسخ داد :

— او یکنفر مسیحی راستین میباشد .

کارلو گفت :

— به! اودوست استوان—دو— وازگاس بود و استوان هم پیرو عقاید فلسفی میباشد .

آقای رودریگه اقرار کنید که خودش میداند که کافر است .

— استوان قلب پاکی دارد ولی دشمنانی دارد او هرگز نخواسته گماشته دادگاه

تفتیش بشود . راستی آقای کارلو بالاخره در مراسم (سانتو) شرکت خواهید کرد تا در لباس گماشتگان دادگاه تفتیش در آئید ؟

داماد آینده مندیار با فروتنی پاسخ داد :

— هنوز معلوم نیست ولی امیدوارم امشب با حضرت اشرف پرچم‌دار بزرگ در این

بار مصحبت بشود .

یکی از نجیب‌زادگان (آراگون) که برای نخستین بار وارد این جلسه شده بود گفت :

— چطور! آقای کارلو شما گماشته دادگاه تفتیش میشوید ؟

— درست است آقای گسیمینس، مگر در غیر این صورت میتوانم دست ایزابل دختر مندیار

را در دست بگیرم ؟

مرد اهل آراگون با اندوه فراوان گفت :

— راستی این شوالیه اهل کاستیل چه راه شومی را برگزیده است !

رودریگه بالحن زندهای گفت :

— بر عکس راه خوبی هم میباشد . حقیقتاً "چه راه مناسبی است ! گماشته و ما موردادگاه

تفتیش شدن یعنی دواسبه در جاده ترقی و تحول تاختن . کسانی که در زیر این لباس

این فرمان را دارند جهت نیل بمدارج ترقی و پیشرفت و دسترسی بمشاغل عالی دارای

مدرک و پروانه ویزمای میشوند .

از این راه میتوانند بهمه چیز دست یابند . خوب بمن بگوئید در اسپانیا چه کسی

است که بیش از مدیناکولی و مندیار پول اندوخته کرده باشد ؟ آیا تصور میکنید مانوئل آرگوزو

و استوان اگر به دادگاه تفتیش تعلق داشتند یکی بدنش در آتش سوخته و دیگری در میان

کوهها سرگردان میشد ؟ اگر اعتراف دهنده دولرس پدر و آریو یا بطور ساده ززه بود " این

دختر زیبای کافراکنون چون کولی بینوائی در بدر میشد بطوریکه برای بالش زیر سرش سنگی

هم نداشته باشد ؟

گسیمینس گفت :

— آقای رودریگه ساکت باشید . با این حرفها سرتان را به باد خواهید داد .

— خاطرتان کاملاً "جمع باشد . مرا با احق‌ها یکی میدانند .

افراد دیگری که در این جمع شرکت داشتند درباره مسائل مذهبی گفتگو میکردند و کسی باین گفت و شنودها توجه نداشت .

پیرمرد در دنباله سخنان خود گفت :

— حضرت آقا باور کنید که امروزه در اسپانیا فقط یکنوع افتخار وجود دارد و آنهم تعلق داشتن به ارباب است و شما میدانید ارباب و صاحب اختیار هم دادگاه تفتیش میباشد . در گذشته در راه کسب افتخار بمقام شوالیه گری لازم بود نیزمایرا بشکنند و یا اسب سرکشی را رام نمایند . زمانیکه عرب ها را در میدان جنگ سرکوب مینمودند این افتخار را پیدا میکردند تا بخدمت شاه در بیایند و از خدمتگذاران او باشند .

آنوقت ها پیروزی و افتخار برآستی وجود داشت ولی امروز دیگر عربی وجود ندارد تا سرکوبی بشود عربی در کار نیست تا او را متهم و محکوم نمایند . دیگر ملکه زیبا و نجیبی وجود ندارد تا شما را بهنگام بازگشت از میدان جنگ با یک لبخند پاداش بدهد و دست سفیدش را پیش بیاورد تا آن را ببوسید .

بر عکس امروز راهبانی هستند " هنگامیکه یکی از خدمتگذاران باوفاى سلطان را از دست داد مایه با دستی چرکین شما را متبرک و تقدیس میکنند . . . در زمان قدیم سربازان پس از پایان جنگ دایره وار صف میکشیدند و یکی از دلیران ارتش نام کسیرا که بهتر از همه می جنگید سربار و نام کسی را که در میدان جنگ کشته میشد شش بار با صدای بلند میخواند . ولی امروز نام خدمتگذاران دادگاه تفتیش را کسی بر زبان نمیآورد . خدمتگذاران دادگاه تفتیش حق این راهم ندارند پستی ها و بیشرمیهای خود را بر زبان بیاورند .

مرد آراگونی که از این صحبت ها بیمناک شده بود با صدائی بلند گفت :

— آقای رودریگه شما را بخدا بس کنید . من اکنون برای خونبهایتان حتی یکشاهی هم

نخواهم داد .

کارلو گفت :

— آقای رودریگه بسیار جسور است و هرچه که دلش میخواهد میگوید .

پیرمرد با تلخی پاسخ داد :

— این موضوع خیلی باعث تأسف شما میباشد " آقای کارلو ؟ اگر من رودریگه — دو

والرو نام نداشتم و شما یک چهارم سخنانم را بگوش پیر آربومیرساندید مطمئنا " دست ایزابل

را بدست میگرفتید و بدون هیچگونه اشکالی نام شما در ردیف دیوها نیکه به پاسداران یا سربازان

مسیح نامیده میشوند ثبت میشد (۱) .

اما بدبختانه من حتی زحمت این نوع خبر چینی را ندارم و مطمئناً در این باره وقتتان تلف خواهد شد .

همینکه پیرمرد این سخنان را تمام کرد انجمن را ترک گفت . کارلو " که تاپیشانی سرخ شده بود " از شرم چشمه‌ها را بزیر انداخت . در این هنگام رئیس بزرگ دادگاه تفتیش همراه من دیار وارد سالون پذیرائی شد . این دوک پیرمردی نرم استخوان و زردگون بود . موقعیکه سخن میگفت مانند کسی بود که صدا از شکمش بیرون می‌آید . این سنپور بزرگ و کشیش به حاضران درود گفتند . سپس دوک " کارلو را مخاطب قرار داد و گفت :

— جوان " داماد من از در خواست شما با من صحبت کرده و منم در این باره با جناب جلال‌تآب مذاکره کردم و امیدوارم که درخواستان را بپذیرند .
پیرآربوهم باین سخنان چنین افزود :

— سنپوردن — کارلو " خیلی میل دارم شهادت و غیرت شما را در راه خدمت بخدا ببینم .

دوک گفت :

— نترسید . جناب جلال‌تآب به شایستگی شما آشنائی دارند و توجه دارند تا چنان‌دازه خونتان پاک و نژادتان اصیل می‌باشد (۲) کارلو پاسخی نداد . این جوان " که دو روز پیش همه چیز خود را فدا نموده بود تا در سلک گماشتگان دادگاه تفتیش در بیاید و در دنبال آن دست دختر دوک — دو — مندیار را در دست بگیرد " در این لحظه از درخواست آن شرمسار

(۱) — بالاترین افتخاریکه گماشتگان انگیزسیون بآن نائل میگردیدند همانا متهم ساختن اشخاص معتبر و سرشناس و ثروتمند بود .

از نوشته‌های همه نویسندگان تاریخ انگیزسیون چنین بر می‌آید که عمل نامبرده در راه افتخار مسیح انجام نمیگرفت بلکه سودجویی رؤسای انگیزسیون چنین اقتضا میکرد . زیرا رؤسای دادگاه تفتیش در جهت افزایش اقتدار خود ثروتمندان را لغت میکردند .

۲ — انگیزسیون گماشتگان و پاسداران خود را از میان نجیب‌زادگان و نژادهای پاک و اصیل بر میگزید و از این راه اعتماد مردم را جلب مینمود . برای ورود به صف سربازان و پاسداران مسیح‌پاکی و اصالت نژادی یکی از شرایط اساسی و مهم بشمار میرفت . بدین ترتیب یهودیان و اعراب و افرادی که مقدس‌ترین دادگاه تفتیش آنها را محکوم میکرد " حق نداشتند باین افتخار نائل آیند و زن‌ها هم از این قاعده مستثنی نبودند . (م . . فرآل) .



(دولرس گفت . عالیجناب ...)

بود . مندیار از این تردید جوان چیزی نفهمید و به رئیس بزرگ دادگاه تفتیش رو کرد و گفت :

— عالیجناب این شوالیه جوان یکی از مدافعان حقیقی مذهب مقدّس ما خواهد شد .
پیر آریو دستش را برای بوسیدن پیش آورد و گفت :

— آقای کارلو فردا پس از پایان مراسم دعا به کلیسیا بیایید و در مراسم سانتو شرکت نمائید و سانتو را از دست من دریافت نمائید .

کارلو بدون اینکه پاسخی بدهد کرنش کرد . در این هنگام دربان " یکی از پرده‌های ابریشمی در ورودی تالار پذیرائی را بلند کرد و با صدای بلند اعلام کرد :
— دونا دولرس آرگوزو .

لرزه بر اندام رئیس دادگاه تفتیش افتاد و به تنندی داخل یکی از اطاق‌های کوچک مجاور شد و دوک — دو — مدیناکولی را نزد خود فراخواند . در این موقع دولرس وارد تالار پذیرائی گشت و همینکه عده بسیاری را در سالن دید شرمگین شد و کوشید تا میزبان را

پیدا کند. مندیار برخاست ولی همینکه دید رئیس دادگاه تفتیش بامدیناکولی از سالون رفتند نخواست رفتار بر خلافی از او سر بزند. از سوئی آن نیرو را هم در خود نیافت تا بسوی دختر دوست دیرپنش گام بردارد.

لذا در جای خود میخکوب شد و بحسب عرف و عادت چند کلمهای بر سبیل تعارف رد و بدل کرد. دولرس با قیافهای موقر و نجیبانه و غمگین نزدیک گشت. حاضران با وجود وحشتی که از حضور پکنفر کافر داشتند زیر لب او را تحسین میکردند. همینکه دولرس دید دوک با نزدیک شدنش رنگ خود را باخت و میلرزد گفت:

— عالیجناب آیا حضور پکنفر پناهنده در خانه تان آن اندازه شوم است که شادمانی حاضران را به حزن و اندوه مبدل ساخته است؟

دوک با دست اشاره کرد تا روی یکی از چهار پایمهای قدیمی و منبت کاری شده و گرانبها بنشیند. این چهار پایه از کارهای قرون وسطی بود و در میان خانواده بمنزله میکنوع سنت نگهداری میشد. دختر فرماندار پس از نشستن لحظهای ساکت ماند. دوک هم این سکوت اجباری را مراعات کرد. دولرس "با آنکه دختری با شهامت و دلیر بود دچار ترس و وحشت گشت. این ترس هم از ویژگیهای دختران جوان میباشد. پیشانیش سرخ شد و احساس نمود قلبش با ضربمهایی تند و شتابزده می تپد. لبانش طوری لرزیدند که نتوانست حتی یک کلمه حرف بزند. تشویشی سخت بر حاضران دست یافت. گنت چون دولرس را بدین حال دید اندوهی سخت در خود احساس نمود.

زیرا این دختر جوان و زیبای آفریننده که پیش از این آنقدر با شکوه بود اکنون بصورت دختری بینوا و متروک و معمولی خود را با و معرفی میکرد. اما رئیس بزرگ دادگاه تفتیش و مدیناکولی میتوانستند در اطاق خود آنچه را که در این سالون میگذشت ببینند. ثروت و زندگی یک نجیب زاده اسپانیا به دادگاه تفتیش تعلق داشت و مندیار خیلی وحشت داشت از اینکه اگر این حقیقت را بگوید مطمئناً "خصیصه و غرور ملی و پهلوانی خویش را از دست خواهد داد. دولرس چند لحظه به قیافه دوک چشم دوخت و هرگز از این سردی ظاهری و این نقاب روئین "که قادر نبودند احساسات درونی و راستینش را پنهان سازند دل نگران نشد.

دولرس بخود گفت: درست است که دیگر کار پدرم تمام شده است. در این هنگام تصمیم گرفت حاضران را تشجیع کند. از جایش برخاست و درکمال دلیری و وقار و دلی دردمند و باکمال فروتنی دوک را مخاطب قرار داد و گفت:

— آقا می بینم وجودم تاچه اندازه خطرناکست. بدبختی و اگر دارد ... اما

این دلیل نمیشود که من در برابر تکالیف عقب نشینی کنم . پدرم در سیاه چالهای دادگاه تفتیش جان میدهد . در این موقع چهره دولرس سرخ شده بود . بدون هیچ تردیدی به پدرم تهمت زدند . اگر دوستان بکمک پدرم نشتابند مانند گناهکاری محکوم خواهد شد . آقا شما اورا دوست میداشتید و شما بهتر از دیگران بپاکی ایمانش آگاهید پس در این بدبختی گواهی بکشید زیرا گواهی یکی از مسیحیان پاک نژاد اسپانیا اتهام و رسوائی را از میان خواهد برد . از شما تقاضا میکنم پدر را بدخترش برگردانید . ای آقا پدرم را بمن باز گردانید من شما را دعا خواهم کرد .

دوک که نمیدانست در برابر حاضران چه پاسخی بدهد گفت :
— یک گواه کافی نیست .

در این هنگام دولرس بحاضران توجه کرد و با کمال ملایمت و چشمانی اشکبار و لحنی اندوهگین گفت :

— آقایان " شما همگی پدرم را می شناختید مگر چنین نیست ؟
تنها سکوتی مرگبار باین پرسش پاسخ داد .

— دولرس دستها را بهم مالید و نگاهی در منتهای یأس و ناامیدی بآسمان انداخت .
در این لحظه رودریگه وارد سالون شد . صحبتی که شده بود شنید و آنچه را که گذشته بود دریافت و با وقار تمام بسوی دختر جوان نزدیک گشت و سلام کرد و گفت :
— بانو من گواه پدرتان خواهم شد .

دختر گفت :

— آه ! سپاسگذارم .

در این هنگام خندهای بسیار خنک و شکافنده و خشک " خند مایکه به ناقوس مرگ شبیه بود " از اطاق رئیس انکیز بیسیون برخاست . پرده بلند شد و رئیس بارنگی پریده و حالتی وحشت زده وارد تالار پذیرائی گشت . در حالیکه هنوز خنده مخوف را بر لب داشت گفت :
— آقای رودریگه گواه دیوانگان مسموع نیست .

دولرس از دیدن رئیس بزرگ دادگاه تفتیش صیحه زد و بیهوش نقش بر زمین گشت .
مندیار پریده رنگ و کوفته نمیدانست چه بکند . پیر آربو با نگاهی مخصوص او را نگاه نمود . اینطور بنظر میآمد که دوک آرامش خاطر پیدا کرده است . زنگ زد و دو خدمتگذار وارد شدند و با صدای بلند گفت :

— این دختر را با تخت روان من بخانماش ببرید .

خدمتگذاران فرمان بردند و دختر بیهوش فرماندار را بیرون بردند . دوک هم از در

دیگر بیرون رفت و پس از چند دقیقه برگشت .
 چهره اش باز و شکفته شده بود . رئیس با صدای بلند گفت :
 — دوک — دو — مندیار " وقتی که خداوند دوک — دو — مدیناکولی را بسوی خود
 فراخواند شما جانشین او شده و پرچمدار بزرگ خواهید شد .
 رودریگه نزدیک شد و گفت :
 — عالیجناب اگر جناب جلالتعاب سایه بزرگ دادگاه تفتیش را بر سرمن بگسترانند
 خداوند مرا از رفتن به بهشت معاف خواهد کرد .



فصل بیست و ششم اطاق بخشایش

زندان دادگاه تفتیش در شهر سویل در خیابانی قرار داشت که امروزه آنرا خیابان مشروطیت می‌نامند. در آن عصر آن را خیابان دادگاه تفتیش (یا انکیزیسیون) می‌نامیدند. در همه شهرهای بزرگ اسپانیا علاوه بر کاخ دادگاه تفتیش خیابان دادگاه تفتیش هم وجود داشت. در شهر سویل کاخ دادگاه تفتیش ساختمان مربع شکلی بود دارای چهار برج. این بنا از آجر سرخ و سنگ سیاه ساخته شده بود. در نمای بیرونی این کاخ چندین پنجره با نظم و ترتیب خاصی کار گذاشته بودند. این پنجره‌ها هیچگونه دریچهای بخارج نداشتند اما هر یک از پنجره‌ها در زیر دیواریکه راست تا بالای پنجره کشیده شده بود "گم" میشد و تقریباً "مانند حصاری از تخته که در جلوی پنجره‌های بیمارستان‌ها میکشند پنجره را می‌پوشانند بطوریکه ساکنان خانهای مجاور نمیتوانستند درون کاخ را ببینند و ساکنان کاخ هم بیرون را نمی‌دیدند و فقط قسمتی از آسمان را از خلال شکافی که در قسمت بالای بین دیوار و پنجره وجود داشت و اندک روشنائی از آن رد میشد میتوانستند ببینند. دولپرس دریکی از اطاق‌های این کاخ در بستر افتاده بود و همینکه بهوش آمد مانند افرادی که خاطره‌های گذشته را مدتی است فراموش نموده و اینک کم‌کم بیاد می‌آورند "به پیرامونش چشم دوخت و با خود گفت:

— مگر امروز چه اتفاقی افتاده است و من در این جا چه میکنم؟ آه! درست است! دارم بخاطر می‌آورم. . . . من وقت غروب از خانه ژوانا بیرون آمدم. . . همه مردم در کوچه‌ها و خیابان‌ها رقص و پایکوبی میکردند. . . همه مردم خوشحال و دلشاد بودند. . . ولی من از ناامیدی مشرف به مرگ بودم. . . پدرم را در حال مرگ ملاقات کردم. . . و برای نجاتش نتوانستم کاری انجام بدهم. . . درست است هیچ کاری "هیچ کاری نتوانسته بودم بکنم. . . با این حال خواستم باردیگر برای نجات پدرم اقدام بکنم. . . خود را بدوستان پدرم رسانیدم و معرفی کردم. . . بآنها تکیه دوستان پدرم بودند پناه بردم. . .

این دوستان را در میان جشن و سرور و سرمستی غافلگیر نمودم . . . با قیافه‌ای اندوه‌بار و سوگوار در میان‌شان ظاهر شدم . . . استغاثه و لابه کردم . . . گریه کردم . . . و داد زدم پدرم را بمن برگردانید اما به حرف من کسی توجهی نکرد . سپس آنها مرا همچون رسوایان بدست جلاد سپردند و در خانه این دوک نجیب هم کسی پاس مهمان نوازی را نکرد و حرمت مرا نگاه نداشت . سپس دولرس یکایک حوادثی را که در خانه مندیار رخ داده بودند بیاد آورد و در دنباله سخنان خود گفت :

— آری "آری" مندیار با یک لبخند پیرآریو نا جوانمردانه مرا فروخت .

در این هنگام چشمانش بزن زندانبان افتاد . دفعتاً "پرسید :

— اکنون چه ساعتی است ؟

— من نمیدانم خانم . همین اندازه میدانم مدتی است که از شب گذشته و موقعیکه شما این جا آمدید من خواب بودم زیرا خیلی خسته بودم . امروز روز جشن بود و با این حال برای ما زندانی آوردند .

دختر جوان با ریشخند گفت :

— درست است روز جشن بود جشن تاریخی ! که با یک خیانت شرم آوری پایان پذیرفت . دولرس آرگوزو زن سزاوار و شایسته‌ای بود که در راه خدائی بنام رئیس تشریفات قربانی گشت .

دولرس اشتباه نمیکرد . براستی در اثر خیانت و پستی دیگران به جنگ قهار رئیس دادگاه تفتیش افتاده بود . مادرستوری را که مندیار به خدمتگذاران خود داده بود تا دولرس را بخانه خودش ببرند بخاطر داریم . این دستور با صدای بلند داده شده بود تا حاضران را فریب بدهد . دوک نجیب هم برای چند لحظه سالون را ترک کرد و همینکه با یک اشاره ساده رئیس بزرگ دادگاه تفتیش مرادش را فهمید دستور تازمای برای خدمتگاران خویش صادر نمود . دختر فرماندار با شتاب بکاخ دادگاه تفتیش برده شد .

دوک بجای اینکه همانند شوالیه راستین و جوانمرد رفتار نماید دختر را بدست دادگاه تفتیش سپرد . با این حال دوک سربازی پست و بی‌غیرت و نجیب زاده‌ای شیطان صفت و دوستی نادرست و نیرنگ باز نبود بلکه مردی بود که فقط از سوختن در آتش می‌ترسید .

اما چه کسی میتواند احساسات و وحشت شدید نامزد استوان یا این دختر نجیب و پرهیزگار را بفهمد " که میخواست شهید گردد ولی خیانت یک دوست را نبیند ؟ چه کسی قادر است این تلخکامی و دلشکستگی و درد نهانی را " که در اثر خیانت یک دوست بوجود آمده بود تشریح کند ؟ نخستین واکنش دختر خشم و تفسیری بجا بود در شایستگی روح این دختر

بر علیه بیداری‌ها و نادرستی‌ها هیچ تردیدی وجود نداشت . اما همینکه بتدریج این اشتیاق و نخوت و غرور بجا از میان رفت تاثر و حساسیت یا این خصیصه بسیار دردناک زن‌های مغرور " که به ضعف نیروی جسمانی و بدنی آنها بستگی دارد " آرامش پیدا کرد و در نتیجه حساسیت و تاثر دولرس بیش از همه چیز خودنمایی نمود و او را متوجه بدبختیها و نابسامانیهایش کرد بطوریکه با یک وحشت و هراس کشنده‌ای پی به موقعیت وخیم خود برد . زن زندانبان خواب‌آلود چشمان منگ خود را " بدون اینکه غم زندانی را بخورد و یا دست کم بخود بگوید براستی در این جاکسی هم وجود خارجی دارد " فروبست . این موجود کم‌هوش و ابله از دردهای اخلاقی کمترین ادراکی نداشت . دولرس چند لحظه با غم و اندوه خود دمساز گشت و دانست که دیگر آزاد نمی‌باشد . دولرس کوفته و سرافکنده سر را بر روی گریبان‌ش خم کرد و در مفاک اندیشه‌های تلخ فرورفت . سپس با بازگشت ناامیدی دفعتاً دیوانه وار فریادی جگر خراش همراه بغض‌های چندش‌آور بر آورد .

زندانبان بر اثر این ناله سوزناک سراسیمه از جایش جهید و برخاست و گفت :
 — بانو " اینقدر داد نزنید . شما که ماشاءاله زیاد بدبخت نیستید . زیرا بهترین و زیباترین اطاق کاخ دادگاه تفتیش را بشما اختصاص داده‌اند .

دختر فرماندار در اثر شنیدن این نام هولناک از بسترش پرید و هق و هق او آرام شد . زیرا ترس و وحشت او چنان شدید گشت که حتی جرات نکرد ناله و یا شکوهای بکند . خاطره پدرش که شب پیش او را دیده بود " پدری که اندامهایش را شکسته بودند " و بدون اینکه باو فرصت بدهند تا بمیرد " او را بقتل می‌رسانیدند " با تمام وحشت‌هایش در برابرش مجسم گشت . شاید برای خودش چنین شکنجه ایرا در نظر بگیرند . البته مرگ پایان رنج و درد آنها خواهد بود . در میان این تخیلات و پندارهای ترس‌آور تنها یک اندیشه برایش شیرین و دلپذیر باقی مانده بود و آنهم این بود که دولرس شهید راه محبت و مهر پدری میشد . پایداری مقدس و بزرگ منشی اینروح براستی مسیحی وحشت‌های کشنده‌اش را بیک سوزد و خود را از تعلقات خاطر دنیوی خلاص گردانید تا بدرجات اعلی امید یا ارثیه مسیح یا دل‌داری بخش جاویدان و درد مندان صعود نماید . دولرس مانند مسیح " هنگامیکه جام زهر را سرمیکشید بخود گفت : " پدر " امیدوارم اراده خدا و خواست تو انجام پذیرد " دیگر مرگ او را بیمناک نمیکرد . . . دولرس همچون وثیقه جاویدان حیات به پیشواز مرگ می‌شتافت . . . چهره زیبایش " که قبلاً " پریده بود " یکباره درخشش پیدا نمود . از چشمان درشت سوزان و ملایم او شعلهای ربانی جهیدن گرفت و دستهای سفید و شفافش بر روی سینهاش جمع شدند و منظره یکی از دوشیزگان اساطیری روم را " که در راه آئین مسیح

بہلاکت رسیدند بخود گرفت .

در این موقع زندانبان دفعتاً گفت :

— بانو حال کہ هنوز زندہ اید دیگر بمن احتیاجی ندارید . من میخوام بروم بخوابم .

پس از گفتن این سخنان خارج شد . دولرس صدایش را نشنید . روحش

در عرشا علی سیر میکرد وزیر لب دعا ی آن کسی را کہ بہ این جهان نازل شد تارنج ببرد و دعا

بخواند زمزمہ نمود .



فصل بیست و هفتم سانتو

ناقوس‌های کلیسیای قدیمی شهر سویل با آهنگی یکنواخت و قوی نواخته شدند و مردم را آگاه ساختند که دعای ویژه (مس) شروع خواهد شد. این دعای مخصوص (مس) که عالیجناب مطران شهر سویل در آن شرکت میکرد "در جزو مراسم متعدد جشنی بود" که بمناسبت برپا کردن مراسم آدم‌سوزان شاهی اجرا میگشت. چنانچه در پیش دیدیم بهنگام شب نشینی خانه گنت - دو - مندیار کارلوی جوان هم آن را با خرسندی استقبال و تلقی میکرد.

این دعا یکی از مراسم مذهبی بوده است زیرا پس از تغنی انجیل عالیجناب پیرآربو

با دست‌های خود سانتورا بیک عده از افرادی که بدون در نظر گرفتن مقام و مرتبه مقابل او زانو می‌زدند و در سلک فوج مسیح و گماشتگان دادگاه تفتیش در می‌آمدند " تقدیم میکرد (۱) . در این مراسم برآستی مساوات و برابری بمعنی مطلق برقرار بود . مردان معمولی و جوانمردان و نجیب زادگان در یک صف قرار داشتند . هم‌اینها با شرایط یکسان گماشته دادگاه تفتیش شده و سر بازان مسیح نامیده می‌گشتند . همینکه دادگاه تفتیش دست نیرومند خویش را بر سر ایشان می‌گسترانید همگان را در یک سطح قرار میداد و بدون اینکه به مرتبت و مقام و درجات آنها توجهی نماید همه را بکنواخت نشانه گذاری میکرد همانگونه که چوپان گوسفندان خود را " بدون هیچگونه امتیاز و وجه تمایزی نمره گذاری یا داغ میکند . این کلیسای کهنسال در محوطه پهنآوری صحن بلندی داشت که با چهار ستون جدا میشد و در حقیقت بیک جنگل خارا ئی شبیه بود .

هزاران شمع ردیف هم " گرداگرد محراب کلیسیا را گرفته و روشنائی خورا در صحن مقدس تا زیر سقف پراکنده مینمودند . سایه شگرف ستون‌ها " خطوط دراز و بزرگ قوسی شکل سیاهی را بر روی زمین رسم میکردند . روشنائی خارج " از وراء شیشه‌های رنگین " با اندازه‌ای کم بداخل نفوذ میکرد که در برابر پرتو صدر کلیسیا بسیار ناچیز جلوه مینمود . در جایگاه سرود خوانی عقب کلیسیا " نشیمن‌هایی از چوب بلوط جلا داده " که با کمال دقت و ظرافت صیقلی و کنده کاری شده بودند به چشم می‌خوردند و راهبان کلیسیا بر این نشیمن‌ها می‌نشستند . چنین میشود گفت که همواره همه چیز به دادگاه تفتیش تعلق داشت . در میانه محراب بزرگ " ظرف متبرکی از زرناب " که درخشندگی و تلوء لوء خیره کننده‌اش چشم‌ها را خیره میکرد " خدا را از شر چشمهای ناپاک حفظ و حراست مینمود . زروالماس و بلور را " بگونه افسانه‌های هزار و یکشب " بطور درهم و برهم همه جا پخش کرده بودند . شمعدانهای چند شاخه زرین " گنجه طلائی وسط محراب که ظرف متبرک

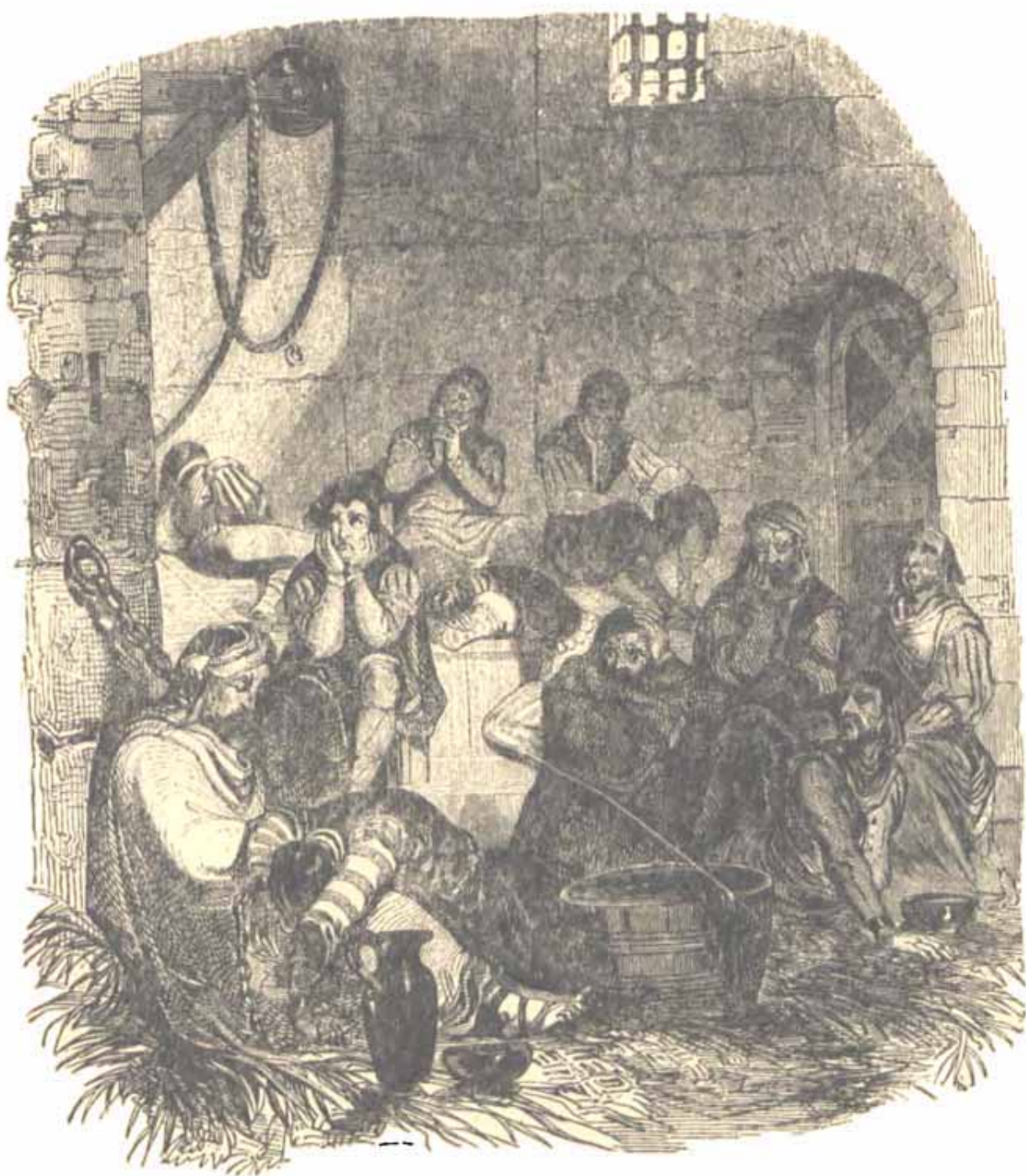
(۱) - هنگامیکه انگیزیسون در صدد گردآوری گماشتگان (یا فامیلیرها) بر می‌آمد

هر سال پیش از مراسم رسمی آد مسوزان رئیس بزرگ انگیزیسون با کمال آراستگی و پیراستگی بر طبق آنچه که در بالا شرح داده شد " پس از برگذاری دعای مخصوص (مس) به داوطلبان سوگند وفاداری میداد . سپس به هر گماشته طوماری داده میشد که همه امتیازات و کلمات و اشارات و رمزها در آن نوشته شده بود و گماشتگان از این راه میتوانستند یکدیگر را شناسائی نمایند . این علامات و اشارات و رمزها سانتو یا اسم شب نامیده میشد .

را در آن جای میدادند (۱) " قدح زرین " تنگ زرین و بالاخره فرشتگان طلائی که در دو سوی محراب بچشم میخوردند " همه اینها بر زیبایی کلیسیا میافزودند . تندیسهای سترک سیمین " نشانگر قیافه مقدسانی بودند که سرافرازی و افتخار اسپانیا را فراهم مینمودند . این تندیسها " نمازخانههای بزرگی را که در عمق ستونهای گرداگرد کلیسیا جای داشتند " میاراستند . کوتاه سخن آنکه در این کلیسیا غنا و ثروت و تجمل و شکوه برتر از گنجه زرین وسط محراب یهودیان بود . منتها ملت یهود بیش از یک صندوق ندارد که در آن الواح الشرايع را نگهداری میکند . در صورتیکه در اسپانیا صدها کلیسیا و نمازخانه بچشم — میخورند که به صورگوناگون ثروت و اندوخته در آنها ذخیره میشوند . براستی این کلیسیا همچون خانه پریان بوده و از برای تهییج و تحریک تخیلات توده بینوا و زود باور بسیار مناسب بوده است . زیرا در این جا بوسیله عطرها " نور و سازو آواز و درخشندگیها و زرق و برق " بینوائی و بردگی و توسری خوری را از خاطرهای می ستردند . مردم بهنگام تشریفات مذهبی در راهرو و صحن کلیسیا بیکدیگر فشار وارد آورده و یکی بر دیگری پیشی میگرفت تا زودتر به معبودش برسد . زنهای لونداسپانیا و مانولاها در این کلیسیای کهنسال " بر روی پاشنه پاهای خود نشسته " روسری سیاه بر سرانداخته با یک دست تسبیحی را که بکمرشان آویخته بود گرفته و با دست دیگر بر سینه خود میزدند . این پاهای کوچک آندلسی در زیر دامن های کوتاه و این دست های ظریف و خرمائی رنگ " این چشمان مشکی و درخشنده که در زیر روسریها همچون مینائی درخشش و فروزندگی داشتند " همگی بر زیبایی این منظره میافزودند . آیا یک اختلاف عجیب میان این کلیسیای بزرگ " که مانند تالار رقص میدرخشید " و این زنهای ماتم زده و زانوزده " وجود ندارد ؟ مردم در عقب کلیسیا روی سکوی بزرگ با

(۱) — ظرف متبرک — صندوقچه چوبی که عبریها پیش از بنای عهد بیت المقدس — دولوح سنگی را " که قوانین و فرمانهای را که خداوند بر موسی نازل کرده بر آن ها نقش کرده بودند " در آن نگهداری مینمودند . در نزد مسیحیان عبارتست از گنجه ای کوچک در وسط محراب کلیسیا که در آن سنت ساکرمان را میگذارند (یعنی نان متبرک داخل یک ظرف متبرک) . نان متبرک (یا هوستی) عبارتست از نان ساخته شده از آرد گندم که در کلیسیای کاتولیک این نان فطیر و بدون مایه میباشد .

این نان را بسیار نازک و گرد درست میکنند و در مراسم قربانی نماز اقداس (یا دعای مس) مصرف مینمایند . این همان نانی است که متبرک و مبدل شده به بدن عیسی مسیح که آنرا سنت هوستی نامند . (دکتر بریمانی) .



((درون یکی از زندانهای بیدادگاه تفتیش عقاید))

حال تضرع و گردنی کج و در کمال فروتنی دعا میخواندند .

ایندسته از مردم عشق و لذت و انبساط خاطر را دم در کلیسیا جا گذاشته و در میان احساسی از شرم و حیا " در برابر خدای با عظمت زندمایکه در کسوت با شکوه دنیوی جلوه گر شده بود " بدعا خوانی سرگرم بودند . این مردم را چنین عادت داده بودند که تنها ماداموجسم را پرستش نمایند . در برابر این افراد الوهیت و ربانیت عبارت بود از محرایی مرمین و زمین .

کوتاه سخن آنکه دم در بزرگ کلیسیا انبوهی از گدایان و کولیها به چشم میخورند که برای ورود به کلیسیا یکدیگر را فشار داده و تنه میزدند تا زودتر خود را باین بت خوش منظر برسانند . زود باشید ! در را کاملاً باز کنید ! بگذارید همه این مردم داخل شوند ! بگذارید با سینه باز هوای عطر آگین این جایگاه مقدس را بپویند ! بگذارید با چشمان خود همعاین اشیاء باشکوه را ببینند . زیرا این زیباییها و مناظر خیره کننده و طلا و جواهر و نور و چراغ و منبت کاریها و آئینه کاریها بمنزله نان شب این مردمی است که باید بالباس ژنده و سوراخ شده خود شب را گرسنه سر بر بالین گذارند ! بگذارید همه داخل شوند زیرا این افراد پناهگاهی غیر از سقف ربانی ندارند از این لذت ها و از این ثروت های بیکران دنیوی سهمی هم باین مردم بدهید . آخر مقبره خدا تالار بینوایانست . . . اما ساکت شوید ! هر کس بجای خودش ساکت بایستد . اکنون موقع دعا خواندن و بخود فرورفتن است . زیرا کشیش در پای محراب میباشد . چنانچه گفتیم این کشیش عالیجناب مطران شهر سوپل بود . دوشماس در لباس ویژه کشیشی در دوش و پیش ایستاده بودند . درست راست محراب و در صدر کلیسیا عالیجناب آرئو در لباس بنفش رنگی که غالباً " در مراسم بزرگ می پوشید " بر آریکه طلائی و مخملی جلوس کرده بود . این سریر بر فراز دوازده پله مفروش به قالیهای گران بها قرار داشت بطوریکه این تخت چند پاهم از ظرف زرین قربان المقدس بلندتر بود . بدین ترتیب نماینده خدا از آقای خود بالا تر و برتر قرار میگرفت (۱) .

(۱) — رئیس دادگاه تفتیش در همه جلسه های رسمی که امپراطور و دیگر مراجع مذهبی حضور داشتند خود را برتر می دانست . در مراسم آد مسوزان های بزرگ صندلی رئیس دادگاه تفتیش برتر از تخت امپراطور بود . در کلیسیا هم تخت رئیس انکیزیسیون درست راست و بالاتر از سر قربان المقدس قرار داشت . (تا بر) یکی از رؤسای دادگاه تفتیش سراسقف کلیسای (مالاگا) را بعد از اینکه نامبرده نسبت به دادگاه تفتیش بی اعتنائی نموده بود مدت دو سال زندانی کرد . — زیرا این کشیش که برای بیماری دم مرگ ساگرمان مقدس میبرد

در سمت راست تخت و در دو پله پائین تر صندلی راحتی مطران ها بچشم میخورد . در سمت دیگر صندلی راحتی دیگری برای رژه محبوب و وابسته جناب جلال‌التماب اختصاص یافته بود . کشیشان بسیاری با لباس سفید " زرد یا زردوزی شده " بر شکوه این مراسم میافزودند . شل زردوزی شده بسیار سنگین وزنی شانه‌های دعا خوانان را می‌پوشانید . نزدیک محراب بزرگ در نشیمن‌های ویژه ، بانوان و نجیب زادگان و اشراف و بلند پایگان در جای مخصوص خود نشسته بودند . بزودی کنسرتی عالی با صدائی بلند و گوش خراش و نامنظم تا زیر سقف کلیسا طنین انداخت . یکنواخت بودن آهنگ این صداها هرگز اجازه نمیداد آوازاها از آتش عشق و محبت گرم باشد . مجموعه این نوت‌های شوم " که بدون هیچگونه تناسب و بدایعی از بر خوانده میشدند " گوئی روح رادر کفن میپوشانید و میکشت .

در میان شکوه محراب و این آهنگ‌بخ زده و اندوهبار تفاوت بسیاری موجود بود . آری نغمات ربّانی مردم ایتالیا یا این سرودها و آوازهای شفاف انگیز و پر سروصدائیکه گوئی بر مراسم رومیها سحر و جادو می‌باشد " در این جا ابتدا " وجود نداشت . توده کم احساس اسپانیا یا بهتر بگوئیم ملتی که به موسیقی عالی و گوشنواز عادت نکرده است چشم‌های خویش را با خرسندی جان‌نشین گوش‌های خویش میکرد و این برداشت در میان جمعیت زانورده کاملاً " مشهود بود .

بزودی جنبشی در میان کلیسیای بزرگ محسوس گشت . همه بها خاستند و با انگشتان خود علامتی بر روی پیشانی و دهان و سینه خود رسم کردند و همینکه به قسمت آیه مخصوص دعای اقداس رسیدند با کمال طمأنینه مطران آن را قرائت نمود و سپس در کنار رئیس بزرگ دادگاه تفتیش بر صندلی خویش قرار گرفت . بعد راهی عریض در میان جمعیت باز شد . چندین نفر با قیافه‌های متفاوت بدون هیچگونه مانعی پیش آمدند . این افراد بسوی قخت رئیس دادگاه تفتیش جلورفتند . در قسمت پائین و کمی در خارج از صحن کلیسیا " در میان جمعیت فشرده و انبوهی که میکوشیدند از این مراسم سهمی داشته باشند گفت و شنودهای عجیبی رد و بدل میشدند . یکی از کولیهای ریش سفید گفت :

— ویرژن " سانتی سیما " آیا این ژوانیتوی بی ایمان را می‌بینید که با شتاب جلوی رئیس می‌رود ؟ انجمن گاردونا نخواست حتی یک دینار باو بدهد زیرا این آدم از بس تن

در مقابل رئیس انکیزیسیون توقف و اداری احترام نکرد : (حقوق انکیزیسیون نسبت به مراجع روحانی) .

پرور و بیکاره بود . حالا نگاه کنید که در سلک سربازان مسیح در میاید .

رقاصه قاشق زنی که در کنار گوینده ایستاده بود پاسخ داد :

— عمو جان راست میگوئید ؟ آیا ژوانیتو همراه اینهمه نجیب زادگان و بلند پایگان
سانتورا دریافت خواهد کرد ؟

کولی پیر پاسخ داد :

— کونیشکا " چرا نباید اینطور باشد ؟ مگر این آدم مانده همه این اشراف زادگان مخلوق
خدا نیست ؟ "

یکی دیگر از میان جمعیت گفت :

— نگاه کنید " نگاه کنید این رامون چپ دست است ، تصور میکنم ایام اقامتش در
زندان (ملیلا) بسرآمده باشد که او را در این جا میبینم (۱) .

— کدام یکی است ؟

— آن یکی که پشت سرباکت زرد رنگ در کنار عالیجناب مارکی — دو — رونسا ایستاده
است و میخواهد برای دریافت سانتو جلو بیاید .

زن کولی پرسید :

— اینها چند نفرند ؟

پیر مرد پاسخ داد :

— بشماره در نمی آید .

زن پیری گفت :

— اینها مانند سربازان پاپ هستند و هرگز در روز روشن راه نمیروند .

دختر کولی پرسید :

— پاپ یعنی چه ؟

— پیرزنیکه از قائم مقام مسیح چیز زیادی نمیدانست پاسخ داد :

— پاپ یعنی خوانسالار عالیجناب رئیس بزرگ دادگاه تفتیش . یکی از سربازان پیر
میدان جنگهای فلاندر گفت :

— زنها خفقان بگیرید . چقدر چانه تان گرم است ! ملتفت باشید وقتی آدم با آتش
بازی میکند میسوزد .

(۱) — ملیلا — یکی از بندرهای کوچک آفریقا است که مستعمره اسپانیا بوده و محکومان
به ده سال حبس را در این جا زندانی میکردند .

بچه پانزده ساله‌ایکه قدش بشانه سرباز نمیرسید گفت :

سرباز کلاهتان را بردارید تا منم ببینم .

— تنبل سر بهوا تو خیلی وقت داری تا از این چیزها ببینی .

در این هنگام دواطلبان سانتو به نزدیک تخت رئیس بزرگ دادگاه تفتیش رسیدند .

— ولی در کرسی مندیار پرده دیگری بالا میرفت . بازی کنندگان این نمایش میکوشیدند

با صدائی آهسته صحبت بکنند تا کسی متوجه آنها نشود .

شماره آنها چهار تن بود — که عبارت بودند از : دوک — دو — مدیناکولی و کنت — دو

مندیار و ایزابل دختر (کنت) و دن کارلو . میدانیم که عالیجناب آربو " دن کارلورا امروز

نزد خود فراخوانده بود تا بادت های خویش سانتورا باو عطا کند . همچنین میدانیم که

کارلو در آغاز مانند همه جوانان پایبند عشق بوده و برای دادگاه تفتیش شوقی بیپایان در

خویشتن احساس مینمود . اما در اثر سخنان (گسیمنس) و گفتار متین وجدی رودریگه

باحساسات راستین خویش برگشت و از دریافت این افتخار جدید شرمسار بود . با این حال

بعلت عشق سوزانی که به نامزدش داشت در این مراسم شرکت نمود . زیرا نمیتوانست حتی

چند ساعت از محبوبش ایزابل دور باشد . کارلو با حالی اندوهگین و کوفته خود را باین

مراسم کشانید زیرا عشقی شدید و محبتی راستین در دل داشت .

اما بدلیل انتخاب راه نادرست جهت نیل به افتخاراتش بسیار گرفته و کوفته بنظر

میرسید . این کلمه راه نادرست در روح جوان و حساس او رفته رفته ریشه دوانید و یکرشته

از اندیشه های جدی و دشوار در برابرش نمودار گشتند . گاهی با خود میگفت :

— ای مسیحی تو سرباز مسیح و قهرمان ایمان خواهی شد . گاهی میگفت : ای شوالیه

شمشیر جنگی تو بزینت کلاه رهبانی مبدل خواهی گشت ، تو آزادی خویش را فروخته‌ای و دیگر

وجدان از آن تو نخواهد بود . سپس در اثر تمایل مفرطی که به محبوب خود داشت بخود

میگفت : بزرگترین نجیب زادگان اسپانیا گماشته دادگاه تفتیش شدند " آیا اینها کاردرستی

کردند یا راه نادرستی را برگزیدند .

کارلوالهی دان نبود و از فلسفه هم سر رشته نداشت تا بتواند باین پرسشهای دشوار

پاسخ بدهد . غریزهای پاک و بی آرایش در میان شک و تردیدش راه یافته بود و باو میگفت

سرزنشهای گسیمنس حتما " حقیقت دارند . پس راه حلی برای تصمیم‌هایی که نخست گرفته

بود یافت . زیرا نمیتوانست خود را فریب بدهد . چه میدانست که گماشته دادگاه تفتیش باید

کورکورانه فرمان ببرد و آلت دست دادگاه تفتیش بشود . از سوئی میدانست هرگز دادگاه

تفتیش دستورهای درست و خالی از اغراض شخصی صادر نمیکند .

کارلو سرگرم این افکار بود که افراد داوطلب سالتو نزدیک جایگاه رئیس دادگاه تفتیش رسیدند. پیرآربو بنگاه نافذی که داشت و در آن کاملاً "ماهر بود افراد را با یک نظر دید زد ولی کارلو را در میان آنها ندید. در این هنگام سرش را بسوی کرسی کنت — دو مندیار برگردانید. در این موقع کنت پیر با آرنج خود کارلو را پیش راند و با صدای بلند گفت:

— خوب کارلو آیا اینطور میخواهید غیرت و شهامت خود را به دادگاه تفتیش نشان بدهید؟ مگر خیال دارید از همه دنبال تر خود را به جناب رئیس دادگاه تفتیش معرفی نمائید؟ جوان با صدائی لرزان پاسخ داد:

— حضرت والا آخر من نمیتوانم براستی شایستگی این کار را داشته باشم
— چه حرفهائی میزنید. مگر جوان مردی از نژاد پاک نیستید؟ آیا هرگز خون عرب با خون پاک شما آمیخته شده است؟

دوک — دو — مدیناکولی با صدای آهستهای گفت:

— آیا اینطور میخواهید به خوبیهایم پاسخ بدهید؟

نگاه تأثر انگیز ایزابل هم چنین میگفت:

— آیا بخاطر من هم که شده کاری نمیکنید؟

کارلو از شرم و بی تصمیمی میلرزید. با وجود عشقی که در دل داشت خود را سرزنش میکرد که چرا در این مراسم حاضر شده است.

از سوی دیگر مدیناکولی و دامادش از ترس اینکه مبادا رئیس از این بی تصمیمی کارلو چیزی بفهمد دستهای خود را از خشم بهم فشار داد و گفت:

— آقای کارلو یا بروید جایتان را در نزد رئیس اشغال کنید یا من برای همیشه از شما چشم خواهم پوشید.

دختر کنت — دو مندیار گفت:

— از شما خواهش میکنم بروید.

در این هنگام مدیناکولی دست جوان را گرفت و او را پیش راند. کارلو گیج و بهت زده "در حالیکه تلوتلو میخورد از تریبون خارج شد و از میان جمعیتی که برایش راه باز میکردند گذشت و به پای تخت رئیس دادگاه تفتیش رسید. پیرآربو همه چیز را حدس زده بود. نگاهش از شادی میدرخشید. کارلو با دیدگانی بزرگ افتاده و پیشانی سرخ پشت سر داوطلبان دیگر قرار گرفت.

در این هنگام ززه که سمت وابسته رئیس را داشت از جایگاه خود برخاست و یک بسته

از برگ‌های چاپ شده و یک جعبه پر از صفحات فلزی " که بر روی هر کدام تصویر معکوس مسیح‌نقش‌پسته بود " برداشت. سپس داوطلبان پشت سرهم یکی پس از دیگری جلو آمدند و از پلکان تخت بالا رفتند و در زیر پای عالیجناب آربو زانوزده بنوبه خود یکی از صفحه‌های فلزی و یک برگ چاپ شده را که ژزه تقدیم میکرد " تحویل میگرفتند. در این کاغذ آموزش‌های لازم را که بایستی گماشتگان دادگاه تفتیش در موارد لزوم و مأموریت‌های مختلف انجام دهند یادداشت شده بود. صفحه فلزی علامت متمایز یگانگی و شناسائی بود " که گماشتگان در موارد برخورد بوسیله آن یکدیگر را شناسائی میکردند و پس از اینکه یکدیگر را می‌شناختند در راه هدف معینی با هم تشریک مساعی نموده و برادروار در انجام خدمات محوله و مأموریت‌ها اقدام میکردند. بهنگام تقسیم این صفحه‌ها که حدود بیست دقیقه بدرازا کشید رئیس نگاهش را گاهی بسوی کارلو " که با ناراحتی و عصبانیت پشت سر همه ایستاده بود " و گاهی به کرسی و تربیون دوک - دو - مندیار " متوجه میکرد. دوک نامبرده گیج و مات در جایش نشسته بود و دوک - دو - مدینا کولی هم با نگاههای خشم آلود به دخترش چشم دوخته بود. مثل اینکه میخواهد بگوید: همسری را که برگزیده‌ای خوب نگاه بکن چه جور آدمی است. کارلو هم جرات نمیکرد دیدگانش را از نامزدش بردارد و همینکه کس دیگری را در جلوی خود ندید مثل آدمهای مست پیش رفت و مانند مدھوشان با پائی لرزان تا زیر تخت پیر آربو بالا آمد و با یک دست علامت افتخار جدید را گرفت.

رئیس با صدائی آهسته گفت:

— دُن. کارلو " آیا از این عمل پشیمان هستید؟

کارلو بدون اینکه پاسخ بدهد کرنش کرد ولی خیلی دلش میخواست در این هنگام زمین دهان باز میکرد و در آن فرو میرفت و کسی را نمی‌دید. سپس با کمال آهستگی از پلکان تخت بزیر آمد و با گماشتگان دیگر " که بطور نیمدایره در جلوی تخت رئیس صف کشیده بودند مخلوطگشت. سکوتی مرگبار در سراسر کلیسیا حکمفرما شد. این منظره عجیب از برای مردم سویل بسیار جالب و تعاشائی و در عین حال اضطراب آور بود. همه چشم‌ها بسوی محراب بزرگ دوخته شدند. در این هنگام عالیجناب آربو از روی صندلی طلائی برخاست و با کمال وقار همچون پرنس کلیسیا از پلکان تخت بزیر آمد و در معیت ژزه " که همیشه در سمت چپ او راه میرفت جلوی کارلو ایستاد. کارلو سرخ شد و چشمانش را بزمین دوخت زیرا نمیتوانست برق نگاه پیر آربو را تحمل نماید. کشیش مخوف بالحن آمرانه و کوتاه و زننده گفت:

— دُون کارلو - دو - هر را آیا سوگند میخورید که روح و جسمتان را در راه مذهب

کاتولیک ما فدا کنید؟

نجیب زاده جوان با لحنی اطمینان بخش پاسخ داد:

— سوگند میخورم .

— آیا سوگند میخورید که هیچگاه به عقاید فاسد و گمراه کننده و سخیف شمالیهائیکه

آن را فلسفه نوآوری و نوخاستگی نام نهاد مانده گوش فرا نداده و بهیچوجه و بهیچوسیله
با آنها کمک ننمائید؟

— آری سوگند یاد میکنم .

— آیا سوگند یاد میکنید که هرگز بیک کافر یا بیدین یاری نکرده و او را پناه ندهید و

همینطور سوگند میخورید همین معاملرا با کسیکه مورد تعقیب و پیگرد دادگاه تفتیش میباشد
بنمائید؟

کارلو چشمان وحشت زده خود را بچهره باوقار رئیس دوخت و چیزی نگفت . این —

سوگند بنظرش بسیار سخت و ناگوار میآمد .

عالیجناب آربو مانند ژوپیترب النوع المپ اخم کرد و جوان هم با دیدن این قیافه

خشم آگین و مقتدر تسلط بر خود را از دست داد و با لکنت زبان گفت :

— سوگند یاد میکنم :

رئیس راضی شد . سپس در دنباله گفتار خود گفت :

— آیا سوگند میخورید "همه بربری ها و یهودیان مسیحی نما و پیروان لوتر را بخاطر

پیروزی و افتخار مسیح " بدلیل سخن پراکنی ها و جدل ها و مناظره آنها به دادگاه تفتیش

بروز بدهید " حال این افراد اگر چه مهمان شما باشند و اگر چه تنها گوشهای شما مطلبی

از کفرازانها شنیده باشند و اگر چه این افراد را دیده باشید که اقدامی بر خلاف راه درست

و راستین مرتکب شده باشند " یا بطور کلی اگر شک پیدا کنید که این اشخاص حتی از راه روح

و قلب باین مذهب مقدس تعلق نداشته باشند یا دیدید فرایض دینی را انجام نمیدهند و بالاخره

حتی در خانه های خویش در باره اینگونه مسائل بی توجه و بیعلاقه میباشند و

شوالیه جوان با کمال آهستگی و وحشت و اضطراب گفت :

— عالیجناب " عالیجناب آنچه که شما از من میخواهید متعلق به جاسوسان و

نگاه مخوف پیر آربو بقیه کلمات را در دهان جوان خشک کرد . لبهایش بر روی کلمه —

نا تمام نیمه باز و لرزان باقی ماندند مثل اینکه با خودش حرف میزند ولی در حقیقت چیزی

نمیگفت . تنها یکنوع ارتعاش بر لبهایش انقش بسته بود .

رئیس راضی شد . سپس در دنباله سخنانش ادامه داد :

— آیا سوگند می‌خورید که همیشه در راه خدمت به خدا آماده بوده و بمحض کوچکترین اشاره نمایندگان مسیح آماده کار گردید اگر چه در بالین مرگ دوست یا مادر دم مرگتان باشید؟

چشمان جوان مات و وحشت زده شدند. موهای بدنش از ترس وحشت سیخ شدند. زیر لب گفت:

— عالیجناب مرا ببخشید " مرا ببخشید!

تنها رژه و رئیس اینکلمات را شیندند. پیرآرپو چنین وانمود کرد چیزی نشنیده است. سپس در حالیکه بر روی هر کلمه تکیه میکرد افزود:

— آیا سوگند می‌خورید هنگامیکه مصلحت خدا در کار باشد از همه علائق و دلبستگیهای خانوادگی و دوستی چشم پوشی نمائید؟

آیا سوگند می‌خورید اگر از برادران و خواهران وزن و پدر و مادر و حتی فرزندان خود کلمات یا اشارهای بر ضد مذهب کاتولیک شنیده و یا دیده باشید آنها را فوراً " به دادگاه تفتیش معرفی نمائید؟

— کارلو با شیندن این جملات با احساسات راستین خویش برگشت و در کمال خشم و وقار و غرور گفت:

عالیجناب من باین موضوع سوگند نخواهم خورد. من سخن چین و جاسوس و بیفیرت نیستم. سپس بالحن تمسخر آمیز گفت: بفرمائید این را پس بگیرید... در این هنگام کارلو سانتو و تصویر مسیح را که در دست داشت برئیس برگردانید و در دنباله گفتارش افزود: من سزاوار اینگونه افتخارات نمیباشم. عالیجناب اینها را برای کسی نگهدارید که از من شایسته‌تر باشد.

در این موقع کارلو از جایش حرکت کرد و از میان جمعیت زانو زده گذشت و بدون اینکه پشت سرش را نگاه نماید از کلیسیا بیرون رفت.

دوک — دو — من دیار و دامادش از وحشت برخو می‌لرزیدند. ایزابل هم بدون اینکه از ماوقع سردر بیاورد گریه میکرد. حاضران در کلیسیا بادهان باز میخواستند از علت این رویداد سردر بیاورند. تنها رژه در میان اینهمه وحشت و هراس بی تفاوت مانده بود فقط خندهای ناپیدا و زننده بر لبانش نقش بست. عالیجناب پیرآرپو نگاهی الهام آمیز با آسمان انداخت. سپس به حاضران رو نمود و گفت:

— برادران این جوان گناهکار و فانی امروز نتوانست شایستگی خویش را در این مراسم مقدس نشان بدهد... سپس زانو زد و گفت:

برادران برای او بخشایش بخواهیم. بیائیم تا همه برای این جوان دعا بکنیم.
 — همه حاضران و شرکت کنندگان از رئیس تبعیت نمودند و در حدود ده دقیقه دعا خواندند. پیر آرهودر این مدت مجال پیدا نمود تا عطش خود را فرونشاند و قیافه عادی و حالت نخستین خویش را باز یابد. همینکه برخاست کمترین اثری از خشم و اضطراب در قیافه اش دیده نمیشد. آرام و خونسرد و با وقار بنظر میآمد مثل اینکه سرش را جاری کرده باشند. سپس رئیس دادگاه تفتیش مراسم سوگند را آغاز کرد و همه داوطلبان با خرسندی سوگند خوردند. در این روز بیش از دویست گماشته تازه بر فوج مسیح افزوده شدند. اما شب هنگام یک تن بر شماره زندانیان دادگاه تفتیش اضافه گشت.

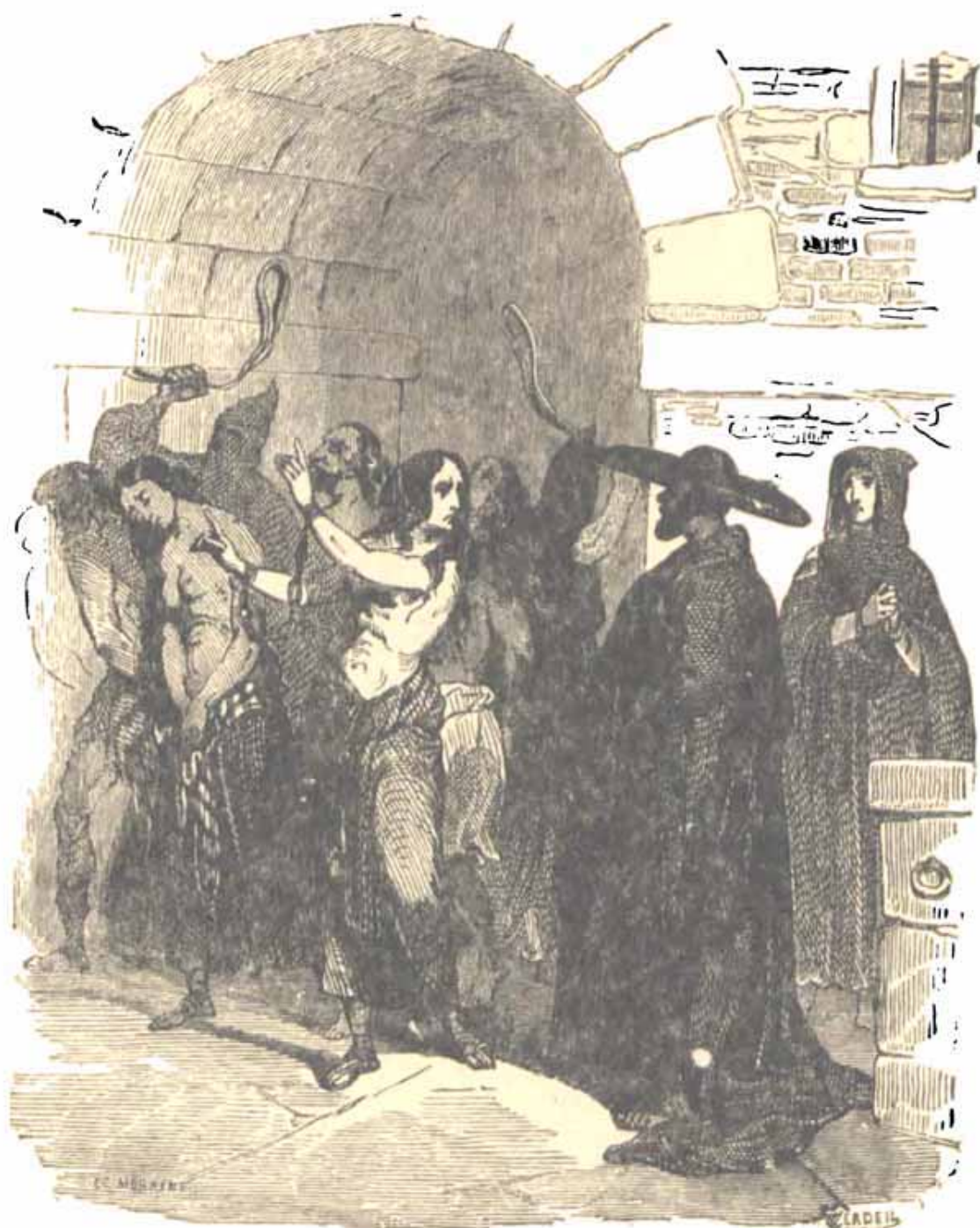


(دن — کارلوس — دو — هر را " در جلوی رئیس دادگاه تفتیش)

فصل بیست و هشتم سادگی و ریا کاری

عالیجناب آربو "با آنکه در این تشریفات و مراسم طولانی که بیش از دوساعت بدرازا کشید" خسته شده بود "بعد از ظهر بکاخ خود بازگشت و یک لحظه هم استراحت ننمود . آتش خاموش نشدنی این روح جابروستمگرو بوالهوس لاینقطع یکنوع تحرک و فعالیت و عطشی سیراب نشدنی بر جسمش وارد میکرد . همانگونه که مرد خدا گفته : این روح عرقابی بود که هرگز پر نمیشد . افراد بسیار مقتدری مانند آربو آفت بشریت میشوند . معهذا بر چهره رئیس دادگاه تفتیش رضایت و خرسندی خوانده میشد . چون یقین داشت که دولر از این پس تحت اختیارش میباشد و جدی دوزخی در قیافه اش دیده میگشت . این شخص همچون اهریمنی بود که فرشته ابرا بچنگ آورده باشد . ژزه ساکت و اندوهگین در گوشه اطاق کتاب انجیل را ورق میزد . احساسی اندوهبار در روح خویش داشت . ژزه نمیدانست دختر فرماندار از خانه ژوانا رفته است . خرسندی رئیس گواه واقعه شومی بود . لذا از این بابت بسیار میترسید . برای نخستین بار رئیس در اثر یک غریزه نهانی به محبوب خویش بدگمان شده بود . تصور نرود که رئیس به ژزه اعتماد کامل نداشت اما از این رضایت خاطر نامعلوم احساس خرسندی شدیدی مینمود . رئیس "برای اینکه با رزوهایش برسد" بسیار رنج کشیده بود و چون گمان میکرد ابراز خوشبختی حتی نزد نزدیکترین دوست از حلاوت و لذتش خواهد کاست لذا مهر خاموشی بر لب زده بود . تنها کاری که میکرد این بود که گاهگاهی از روی بی ارادگی لبخند بزند .

گاهی هم دیدگانش با شعله عجیبی میدرخشیدند و بر روی پیشانی رنگ پریدماش سرخی زودگذری دیده میشد . ژزه هم گاهگاهی چشمان سیاه رنگ و درشت خویش را از روی کتاب بر میداشت و بسوی آقای خود میدوخت و میدید که این قیافه هیجانات درونیش را نشان نمیدهد ولی هر چه میکوشید نمیتوانست انگیزه اش را بفهمد . این موقع پس از صرف شام بود . با آنکه نیمه شب شده بود پیر آربو نمیتوانست برای کسب سعادت دیدار دولرس



(شکنجه با شلاق)

صبر نماید و پا از آن چشم بپوشد. رئیس صبر میکرد تا مگر ژژه خارج شود و ژژه هم چون متوجه شده بود وجودش مزاحم او میباشد در ماندن خود اصرار مینمود. چشمانش را متوالیاً بر روی انجیل میدوخت ولی در حقیقت یک سطر آنرا هم نمیخواند، بالاخره حوصله پیرآریو سرقت و خنده کنانی به ژژه نزدیک شد و انجیل را از دستش گرفت و گفت:

— ژژه کوچک... " کتاب را کنار بگذار و آن را موکول بوقت دیگر کن. میخواهم بخوابم و تو هم مطمئناً خواب داری.

— معذرت جناب جلال‌التمآب اطمینان میدهم که در خود کمترین خستگی را احساس نمیکنم.
— ژژه مهربان از غیرت و شهامت تو باخبرم. امیدوارم در موقع خود تو را جانشین خود سازم. رئیس بزرگ دادگاه تفتیش سویل بکنم همانطور یک‌هس از مرگ آلفونس. ما نژیک من جانشینش شده‌ام.

ژژه با اخمی زیبا و نمکین پاسخ داد:

— اگر قرار باشد بخاطر این موضوع جناب جلال‌التمآب را ترک‌کنم من هرگز چنین آروزی را ندازم.

— فرزند! تو حق داری و مطمئناً از این هم بهتر خواهی شد و تو مرا ترک نخواهی نمود. اما فعلاً " بهتر است که بروی و بخوابی. برو فرزند، ما احتیاج به تجدید قوا داریم تا وظایف دشوار رهبانی خویش را دنبال نمائیم.
ژژه برخاست و با خود گفت:

— بدون شک رئیس نقشای در سرمی‌پروراند.

رئیس در دنباله گفتار خود گفت:

— مراسم آدم‌سوزان آینده نزدیکست. زندان پرا ز زندانیان بی دین است که عدای محاکمه شدند و عده دیگر هم محاکمه خواهند شد. ما باید خود را در حضور امپراطور خود شارل-گنت دیندار و برای کشور مطرانی فداکار معرفی کنیم.

عالیجناب آربو این سخنان را با نوک زبان ادا مینمود. اگر درست دقیق میشدیم می‌فهمیدیم که حواسش در جای دیگر است و نقشای در سردارد.

— عالیجناب گمان میکنم منم مانند شما خواب دارم. پس لطفاً مرا تقدیس فرمائید.

در این هنگام محبوب سر پرمویش را خم کرد و رئیس هم دستی بسرش کشید و پس از ذکر دعا گفت:

— فرزند! فردا در موقع شکنجه محکومان حاضر شوید. سپس از دری که باطاق خوابش راه داشت گذشت و از آنجا بوسیله پلکان سری و پنهانی وارد کوچه شد. ژژه هم بجای اینکه

بخانماش برود از پلکان کاخ پائین آمد و همینکه داخل کوچه شد پشت درخت خرزهره چمپاتمه زد. این همان موقعی بود که غالباً "پیر آربو با اتفاق چهار گماشته یا گارد ویژه خود از کاخ خارج میگشت.

پایه گذار این رسم وقاعده توماس — ترکماندا بنیان گذار فوج مسیح بود. چون زندگی این آدم در اثر بیرحمی ها و ستمگریها همیشه مورد تهدید قرار میگرفت ناچار بود برای حفظ جان خود احتیاط کند. معمولاً "ژزهدر اینگونه سیروسیاحت و شب رویهای سری رئیس را همراهی میکرد. در این موقع بخود گفت:

— راستی ببینیم بدون من میخواهند بکجا بروند.

چند لحظه بیشتر طول نکشید که عالیجناب آربو در لباس کشیشی مخصوص خود و شئل اسپانیولی و کلاه لبه دار ظاهر شد. این کلاه و شئل بمنزله یکنوع احتیاط بود تا شناخته نگردد. پیر آربو از جلو و چهار گماشته از پشت سر و در چند قدمی او راه میرفتند.

پیر آربو ناموران نامبرده منتظر کوچکترین اشاره بودند تا خود را در راه این دژایمان فدا سازند. تازه در کاخ بسته شده بود که ژزه با کلیدی که همراه داشت آنرا باز کرد و همچون موش خرمائی از لای در خزید و دید پیر آربو بسوی خیابان دادگاه تفتیش روان شده است. عالیجناب آربو ایستاد و با شیوه مخصوص دری را کوبید. ژزه هم اندک اندک باو نزدیک میشد و در این محوطه همه جا تاریک بود. ژزه با کمال چابکی خود را بدیوار چسبانید و بمحض اینکه پیر آربو از ستانه در گذشت محبوبش هم پشت سرش داخل گشت.

پیر آربو فقط در فکر خودش بود. با گامهای بلند بسوی پلکانیکه به طبقه اول منتهی میشد رهسپار گشت. چون بهر جا که قدم مینهاد ژزه هم دنبالش بود زندانبان هم جلوبیش را ندرفت و در را پشت سر آنها بست. سپس چراغ و کلید را برداشت و بسوی پلکان نامبرده شتافت تا عالیجناب را راهنمایی نماید.

ژزه هم روی نیمکت دالان نشست. گماشتهها هم در بیرون زندان ماندند. چند لحظه بعد زندانبان پائین آمد و بدون اینکه توجهی بحضور ژزه داشته باشد باطاق خود برگشت سپس ژزه بنوبه خود از پلهها بالا رفت و چون شنیده بود در اطاق بالای سرش یکبار گشوده و یکبار بسته شد در همان اشکوب اول توقف کرد و با خود گفت:

— باید در همین جا بایستم تا ببینم مطلب از چه قرار است. در حقیقت هنوز چند گامی در دالان جلو نرفته بود که روشنائی دید. این روشنائی از سوراخ کلید در یکی از اطاقها خارج میشد. در همین لحظه دوصدای متفاوت شنید که بگوشش آشنا میآمدند. یکی متعلق به رئیس دادگاه تفتیش بود و دیگری به دولرس. باشنیدن این صدا لرزه

بر اندام رژه افتاد . زیرا نمیتوانست بفهمد چگونه دولرس باین سرنوشت شوم دچار شده است . پیش خود گفت شاید اشتباه میکنم . ولی صدای دوّمی . تردیدش را کاملاً "برطرف نمود و دوباره لرزید . با اضطرابی وصف ناپذیر از سوراخ کلید درون اطاق را نگاه کرد ولی چون کلید سرجایش باقیمانده بود نتوانست داخل اطاق را ببیند .

از طرفی بنظرش میرسید چراغ هم جلوی در گذاشته شده و صدا هم از گوشه اطاق بگوشش میرسد و حدس زد این صداها از سمت راست اطاق خارج میشوند . رژه چون نمیتوانست چیزی ببیند گوشها را تیز کرد .



(پیر آریو از پیشاپیش میرفت)

حال خوانندگان را در جریان آنچه که در اطاق میگذشت قرار میدهم :

هنگاسیکه پیر آریو داخل اطاق شد دختر فرماندار در کنار تختخوابش نشسته و سر را بر روی نازبالش تکیه داده بود . از وقتی که باین زندان آمد لباسش را از تن در نیاورد

اما پس از یکشنبه‌روز وحشت و اضطراب در اثر کوفتگی و خستگی فراوان خوابش در نبود. دختر فرماندار که در این حالت روی تخت‌خواب سفیدش خوابیده بود دارای جذبه‌ای مخصوص و وصف ناپذیر بود. یکی از دستهایش به بدنش چسبیده و دست دیگرش بر روی بالش افتاده بود. پشانی سفید و باوقارش " که به مرمز زیبایی شباهت داشت " در این هنگام سفید مایل به تیره بنظر می‌آمد و در نزدیک شقیقه‌هایش رگهای آبی‌رنگ به‌چشم می‌خوردند.

سایه‌مژگان‌های بلندش بر روی چهره خسته او حالتی اندوه‌بار می‌بخشید. چنین بنظر می‌رسید دولرس همچون مردگان بخواب فرو رفته و با بی‌اعتنائی دیدگانش را از این جهان پر درد و رنج فرو بسته است. رئیس سنگدل دادگاه تفتیش همینکه دولرس را بدین حالت اندوه‌بار دید غمگین گشت و جرات نکرد جلو برود و بحریم دختر دست دراز نماید زیرا می‌ترسید مبادا بر خلاف پرهیزکاری و قدس عملی را مرتکب شود.

در این هنگام تشویشی سخت و شاید (سرزنی درونی) این مرد را که تابع امیال و هوسهای خویش بود " تکان داد. با وحشت به پیرامونش نگاه نمود مثل اینکه از گواهان ناپیدا " که برای محکوم کردنش حضور دارند " بیمناک است. سکوتی مرگبار بر سراسر اطاق حکمفرما بود. جز دم زدن یکنواخت و آرام دختر صدای دیگری بگوش نمی‌رسید.

پیرآربو با شدت این ترس و وحشت نا بهنگام را از خود دور ساخت و بخود گفت:

— من دیوانه شده‌ام!

سپس بر روی صندلی راحتی که در بالین زندانی قرار داشت نشست. دولرس در اثر این تعاس لرزید و چشمان سنگینش را گشود. از رؤیت این قیافه تیره " که در برابرش آشکار شده بود از روی وحشت فریاد کشید و صورت خود را در میان دستهایش پنهان ساخت.

پیرآربو با کمال ملایمت گفت:

— شما از من می‌ترسید؟

— آه! عالیجناب چرا اینطور مرا تعقیب می‌کنید؟

در همین موقع بود که ززه صدائی شنیده بود. پیرآربو گفت:

— دختر جان شبان هر جا که باشد بدنبال برّه گمشده‌اش می‌رود تا او را پیدا کند.

دولرس روی تخت‌خواب نیم خیز کرد و نشست و از روی بی‌اعتمادی رئیس را نگاه کرد و با لبخندی تلخ با آرامی گفت:

— گرگ هم از برای بلعیدن برّه او را بدنبال می‌کند.

شاگرد شایسته فرقه دومینیک " همینکه دید ریاکاری و نادراستی‌اش در برابر سادگی

و درستی دختر شکست خورده گفت :

— دولریس! بسیار متأسفم که می بینم روح شما در اثر عقاید نوآوران کور و تباه شده است . کسیکه بخدا ایمان دارد باید به نمایندگان او هم ایمان و اعتقاد داشته باشد ولی می بینم که شما بمن ایمان و اعتقاد ندارید .

دوشیزه با غیرت پاسخ داد :

— مانند خدا نیکوکار و درستکار باشید . من به خدمتگذارانی اطاعت میکنم که از آقای خود فرمان ببرند . عالیجناب بگوئید شما از من چه میخواهید؟ شما میل دارید دستی راکه همیشه بر سر بیگناهان میکوبد پرستش کنم؟ آیا میخواهید نسبت به کسیکه با پدرم " آری با پدرم مهربانم " همچون لاشهای رفتار کرده ایمان داشته باشم و او را تقدیس بکنم؟ — ای بهشعور! شما تا این اندازه گمراه شدهاید که نمیتوانم پرده ابهام و شبهه را از جلوی چشمانتان بردارم؟ مگر نمیدانید که پس از نجات روح جاویدان جسم عاریتی را از میان خواهیم برد؟

آه! عالیجناب اگر اینها که میگوئید راه نجات روح است بدانید راه درستی را برگزیده و این راه درست نمیشود .

— بسیار خوب " بسیار خوب! شما همیشه در راه مخالف مذهب مسیح و انجیل گام برداشته و پایبند عقاید راهبان مرتد هستید . ای دختر! مگر نمیدانید که خدا گفته است : " همه درختان بی بَر بریده و بآتش افکنده خواهند شد " باز در جای دیگر گفته است :

" بزرگ را از گله بیرون کنید "

پس مبینید که دادگاه تفتیش مقدس در انجام دادن دستورهای آقایش همه اندامهای کسانرا که باعث ننگ خانواده بزرگ مسیحیت میباشد " قطع مینماید . — این درست است ولی رهبر ما در جای دیگر هم گفته است : " گیاه شولم را نکنید بلکه تا هنگام درو صبر کنید "

پس چرا مرا اینقدر رنج میدهید؟ چرا پدرم را از من گرفتید؟ مگر پدرم بشما چه کرده بود ؟

— پدرتان بعزت کوتاهی و سهل انگاری روحتان را تباه ساخته و دادگاه تفتیش هم او را تنبیه نموده است . این پدرانند که فرزندان خود را گمراه مینمایند . رئیس در این موقع طبق گفته انجیل سخن میگفت و ریا کاری و نادرستی اش از اندازه خارج بود . سخنان متین و رفتار با وقار و ریا کارانهاش " لحن نیرومند و قوی و چرب زبانی

او براستی جذبه مخصوصی داشتند .

اما دولرس با وجود جوانی و تجربه اندک عقلی سلیم داشت و هرگز فریب نمیخورد . رفتار آرام و دوستانه پیرآربو نتیجهای وارونه بخشید . دولرس قادر بود احساسات خویش را پنهان سازد و از سوئی میکوشید از ماورا، این قیافه سرسخت و جو فروش و گندم نما شاید اثری از احساسات و عواطف بشری بیاورد . دولرس میکوشید تا در دل مردیکه مرگ پدرش برای او بازچهای بیش نبود " رشته هائی پیدا کند تا بسود خویش آنها را تحریک نماید . ژزه در بیرون اطاق به همهای گفت و شنودها گوش میداد . او هم بنوبه خود از بابت دولرس نگران بود . اما همینکه سرش را نزدیک سوراخ کلید برد تا سخنان آن دو را بهتر بشنود اندکی در باز شد . ژزه دانست که در اطاق قفل نیست . در این هنگام کمی خود را بمقب کشید و از این کشف خود اندکی خوشحال گشت . رئیس هم با همه نیرویش میکوشید تا آرامش خود را از دست ندهد . در این موقع در دنباله سخنانش گفت :

— فرزند چه کسی گفت که من برای رهائی شما از ورطه هولناک گامی برنداشتم ؟

بدانید که شما در نزد من گرامی هستید و هرگز قصد ندارم آزاری بشما برسانم .

تنها جنبش نامحسوس لبهای دولرس باین گفتار پاسخ داد . رئیس گفت :

— دولرس شما نمیدانید وظایف و تکالیفی را که خدا بعامحول کرده است تا مردم را

رهبری و هدایت کنیم " چه اندازه دشوار و توان فرسامی باشد . گاهی پیش میآید که در اثر این معامی و انجام وظیفه خشم و نفرت بیدینها برانگیخته میشود و تنها پاداش ما در این جهان گذران حمل یک صلیب سنگین میباشد و بس .

رئیس در این موقع بالحن ریاکارانهای افزود : اما خدای نیکوکاری بمادلداری میدهد .

ارواح برگزیدهای هستند که مانند خود شما " که نه تنها باید نسبت بآنها مهربان باشیم بلکه آنان را به علائق و دلبستگیهای دنیوی نیز پیوند بدیم تا خوشنودی خدا و افتخار آفریدگان فراهم آید . اینها همان روحهای برگزیدهای هستند که حتما " لازم است آنان را از اشتباه بیرون آوریم زیرا ایندسته از افراد برگزیده باید بمنزله سر مشق و فراراه دیگران باشند

برای نیل باین هدف حربههای بهتر از ملایمت و ملاطفت و مهربانی و اطمینان خاطر

سراغ نداریم و اینها وسائل اطمینان بخشی هستند که بروح و اندیشههای ما بستگی دارند .

باین علت است دولرس " که من شما را دوست دارم . باین سبب است که من مهرشیدی

نسبت بشما احساس میکنم . پیرآربو چنان بالحن مؤثر و ملاطفت آمیز سخن پراکنی میکرد

که دوشیزه جوان نتوانست به بد نهادیش پی ببرد . لحظهای در برابر این مارخوش خط و

خال و عقرب جرار دودل ماند و با خود چنین اندیشید :

— آیا ممکن است که او نظری جز منافع مذهب نداشته باشد ؟

از این پس از بی اعتمادیش نسبت برئیس دادگاه تفتیش کاسته شد . بادیدگانی زیبا و جذاب او را نگاه کرد و با کمال وقار گفت :

— عالیجناب من بشما ایمان دارم . من میخواهم بشما اعتقاد داشته باشم . آخر برای شما چه سودی دارد که بخواهید دوشیزه بینوائی را فریب بدهید ؟ خوب ! اگر شما فکر میکنید من براستی در اشتباهم " عالیجناب پس بمن تعلیم بدهید " من مطیع اوامر شما میباشم و بجز حقیقت چیزی را طالب نیستم . من میخواهم از این پس برطبق اصول و عقاید نجات دهنده شما رفتار کنم . پس پدرم را آزاد کنید و محبت او را از من دریغ نفرمائید . رئیس با پیروزی و اشتیاقی وصف ناپذیر با صدای بلند گفت :

— دولرس ! دولرس ! زیبای من ! براستی چه اندازه خرسندم که می بینم شما فرمانبردار و زیبا هستید ! آری من پدرتان را آزاد خواهم نمود و بشما خواهم بخشید . آه ! براستی چه زنی از شما خوشبخت تر و دوست داشتنی تر در جهان یافت خواهد شد ! من همه عشق و عواطف خود را وقف شما خواهم کرد .

راهب بی عفت همینکه این سخنان را گفت برخاست . از چشمان درشت و تیره و خیرماش شعله بر میخاست . دولرس در اثر غریزه نهانی عفت و پاکدامنی " خود را بهائین تختخواب لغزانید و پاهایش را بزمین جسابانید . رئیس دیگر سخنی نمیگفت . سینماش از اشتیاق و هوس بغلیان آمده بود و تنفسی مخوف و صدا دار از آن خارج میشد .

تنها سادگی این دوشیزه پاکدامن از سیل سرکش عشق این مرد دیو سیرت جلوگیری میکرد . رئیس در مغز خود نبردی موحش و سهمگین احساس میکرد . برای چند لحظه وحشت زده ایستاد و جرات نمینمود دست بجنایت تازهای بزند . تصورات گم گشته او همچون گرد بادی دوران کرد و بجولان در آمد و تمام جنایتها و قربانیان خود را در نظر مجسم کرد . همه این قربانیها در برابرش قد برافراشته و بصورت اشباح فریاد و نعره بر میشکیدند و یکزبان کلمه انتقام را بگوش میرسانیدند

بزودی نگاه رئیس مغشوش شد و عشق و هوس همچون گاز انبر سرخ شده ای او را بفشرد . مانند کسیکه دچار سرگیجه و دوار سر شده باشد و سرش را بجانب پرتگاهی خم نماید

جلو رفت

در این هنگام رژه در زندان را بگشود و فریاد زد :

— عالیجناب !

پیر آربو از این ظهور غیر منتظره بخود آمد و بانگاهی خشم آمیز و تیره به رژه نگاه نمود و گفت :

— اینجا آمدن ما چه بکنید ؟

— منم آمده ام مانند عالیجناب عقیده پارهای از بیدینان را عوض کنم .

— مگر از جان خود سیر شده اید که در سر راهم سبز میشوید ؟

محبوب با لحنی ریشخند آمیز پاسخ داد :

— گویا عالیجناب شهامت و غیرت یکی از خدمتگزاران صدیق خود را فراموش کرده اند .

ولی این خدمتگزار با و ظاهرگز فراموش نمی نماید که آقایش شخص نیکوکاری است و

وانگهی رژه دادگاه تفتیش از دادگاه تفتیش ترسی ندارد .

رئیس با تحکم گفت :

— خارج شوید !



(رژه فریاد زد . . . عالیجناب !)

محبوب پاسخ داد:

— من با شما از این جا خارج خواهم شد . سروصدا های شورش و انقلاب در سراسر شهر پیچیده ماند و مردم بر علیه زندگی شخصی شما توطئه چیده ماند .

رئیس با کمی تشویش گفت :

— راست میگوئید ؟

— عالیجناب راست میگویم . من شما را همراهی خواهم کرد زیرا باید این دشنه از جان جلالتمآب دفاع نماید . در این موقع دشنه نازک و ظریفی را که در زیر لباس خود پنهان کرده بود بر رئیس نشان داد . عالیجناب ملاحظه فرمائید سلاحی است بسیار عالی که هرگز خطا نخواهد کرد .

در این هنگام ژزه لبه تیز دشنه را با سرانگشتان خود نوازش داد . عالیجناب با من بیائید و از کسی نترسید (۱) .

گرچه پیرآریو نمیخواست دولرس را ترک نماید با وجود این تسلیم ژزه شد . در این موقع بنزد دولرس رفت و با کمال مهربانی گفت :

— دختر جان امیدوارم فردا با شما را در میان احساسی بهتر و موافق تر ملاقات کنم . دولرس سر را با کمال نفرت برگردانید و گفت :

— آه ! من از شما نفرت دارم . بگذارید همراه پدرم بمیرم تنها خواسته من از شما همین است و بس

ژزه رئیس را با خود بیرون برد . پیرآریو با غیظ دندانها را بهم فشرد و گفت :

— آه ! من از او انتقام خواهم گرفت . برای رام کردن این روح سرکش نمیدانم دیگر چه بکنم ؟

ژزه گفت :

— عالیجناب او را با طاق شکنجه بسپارید .

(۱) — گرچه برحسب قاعده همه مردم به قضاوت انکیزیسیون گردن مینهادند مع هذا پاپ ها و فرستادگان و سفیران پاپ و افسران و گماشتگان (پافامیلیرها) دادگاه تفتیش از این قاعده مستثنی بودند . بطوریکه اگر این افراد بکفر متهم میشدند فقط انکیزیسیون حق داشت بطور محرمانه گزارش آن را برای پاپ بفرستد . چنین استثنائی هم برای مطران ها و کشیشان وجود داشت ولی سلاطین و شاهزادگان مطیع رای دادگاه تفتیش بودند .

فصل بیست و نهم شکنجه با آب

پیرآرپور رئیس دادگاه تفتیش چون میدید که همه دسیسه‌ها و نیرنگ‌ها و نقشه‌های دوزخی و پنهانی‌اش یکی پس از دیگری نقش بر آب میشوند بسیار خشمگین گشته و آتش عشق و هوس و سرخوردگی او افزون‌تر میشود. با آنکه به ژزه علاقه فراوانی داشت باز نمیتوانست جسارتی را که "در زندان دولرس کرده بود" نادیده بگیرد.

البته رئیس از علاقه ژزه نسبت به دولرس آگاه نبود و نمیتوانست با و مظنون باشد و هیچ شکی هم در این باره نداشت. رئیس محبوبش را همچون کودکی ناز پرورده می‌انگاشت که گاهگاهی به آقای خویش سرکشی یا دهن کجی و یا ناز میکند "اما این چیزها همیشه قابل بخشش و گذشت بودند".

ولی هرگز بخاطر آربو نمیگذشت که ژزه یا این جوان زیبا و دست نشانده خودش ممکن است با و خیانت نماید. این راهم باید بدانیم که این محبوب در نظرش بیش از دولرس ارزش داشت. زیرا دولرس تنها میل و هوسش را تحریک میکرد در صورتیکه ژزه همیشه خود را در راه خواهشها و هوسها و تحسین‌ها و تشویق اقدامات بیرحمانه و تحریک و برانگیختن او در راه ارتکاب اعمال زشت و پلید وقف کرده بود. باین علت مردیکه غالباً از سوی خداوند ناامید میگشت دست به جنایت‌های تازه‌ای میزد و با کمال خشم و غضب خود را در خرسندیهای مخوف پرتاب مینمود "زیرا این مرد وجدان و روح خویش را در طریق بدیها و ملوث کردن نام خدا رهبری مینمود و شاید هم از این متیرسید مبادا با این رفتارهای غیر انسانی انتقامی ابدی و دهشتناک برایش مقدر شده باشد.

بخاطر داریم که روز شکنجه فرارسیده بود. مراسم آدم‌سوزان نزدیک میشد. باید عداوت از متهمان در یکی از این پرده‌های هولناکی که "نمایش آن بیش از سیصد سال ادامه یافته بود" شرکت کند. ژزه بر حسب معمول وارد خانه رئیس شد و او را در بسترش ملاقات نمود. پیرآرپو بدیدنش ابروها را در هم کشید. گماشته جوان چندان توجهی باین موضوع

نکرد و از پلمهای تختخواب شاهی بالا رفت . رئیس پس از دیدن ژزه گفت :
— براستی که خیلی جسارت داری . چگونه با این کار دیشبت جرات کرده‌ای باین
جابهائی؟

محبوب با کمال فروتنی پاسخ داد :

— عالیجناب بمن دستور داده بودند تا در روز شکنجه حاضر باشم .
رئیس گفت :

— من خیال میکردم که ژزه با وفا است در صورتیکه چنین نیست . در این هنگام
همه خشمش در اثر لبخند این موجود جوان و زیبائیکه جزو لاینفک زندگی او شده بود "
فرونشست .

— ژزه در راه تأمین شما خود را موردخشم و غضب جناب جلالتمآب قرار داده است .
این گماشته ناچیز و بیمقدار دادگاه تفتیش همیشه مواظب جریانهای خارج کاخ میباشد
و میکوشد جلوی طوفانهای احتمالی را بگیرد . مطمئنا " باین سبب عالیجناب این گماشته
را متهم مینمایند .

— تو خیال میکنی که ما تا این اندازه ناتوان و ضعیف میباشیم که قادر نیستیم جلوی
چند نفر یهودی و یا ولگردهای طاغی را بگیریم ؟
محبوب گفت :

— عالیجناب ماری که میخزد " گاهی شیری را از پای در میآورد . در صورتیکه میدانیم
شیر زیان سلطان جنگل است . باید از دشمن بیمناک بود و از برای درهم کوبیدن این
دشمنان نخست باید جلوی نزدیک شدنشان را گرفت و سپس منظور خویش را عملی نمود .
دوراندیشی و تدبیر پایه آسایش است . عالیجناب بیدار و هوشیار باشیم . دشمن
نتوان حقیر و بیچاره شمرد . حالا وقت آن نیست که خود را پایبند خوشیهای زودگذر بنمائیم .
دشمن نزدیک است . خود را از برای نبرد آماده سازیم .

پیر آربو نیز مانند همه ارواح تند و سوزان و شیفته از موهومات سهمی داشت و خرافه
پرست بود . لحن متقاعدکننده ژزه تأثیری را که انتظار میرفت بر روی رئیس بخشید . آربوی
مخوف در میان دستهای این کودک مانند موم نرم بود . در این هنگام رئیس گفت :

— دولرس آرگوزو تنها زنی است که در برابر من مقاومت کرده است .

— عالیجناب دولرس زنی هم طراز دیگران نیست . زیرا او میدانداگر کالبد و روانش
را در راه آنهائیکه دوستشان دارد قربانی کند " نتیجهای ندارد . او میخواهد با آن عزیزان
بمیرد .



(زن بینوا دستهایش را بحال استفانیه بلند کرد)

پیرآربو مثل اینکه تصمیمی جدی گرفته باشد دفعتاً گفت :

— ژزه من خود را بتو واگذار میکنم ، برویم و دست بکار بشویم ، زیرا نباید شکنجه

دهندگان را زیاد معطل بکنیم . خوب امروز چند نفر را باید شکنجه داد ؟

چون میخواست آتش آرزو و حرص و اندوه خود را در میان هوسهای مخوف شکنجه فرو

نشانند با صدای بلند قربانیان را شمرد . همچون پلنگی که در سیرک رها شده باشد قبلاً

دردی را که باید به طعمه خود برساند " از نظر گذرانید . چند دقیقه بعد برخاست و به

ژزه گفت :

— بیا برویم فرزندان " امیدواریم که همت مادر را رضایت خدا همیشه پایدار باشد .

چون بزدان رسیدند " دالان زندان پر از جمعیت بود . دوشکنجه دهنده با لباس

وحشتناک " شش زندانی را " که سوزن در میان شان بچشم میخوردند " شلاق زده و به پیش

میرانند . یکی از این زنها جوان و زیبا بنظر میرسید و در میان دو ردیف زندان او پوزه

بند دیده میشد تا نتواند داد بزند . این زنان و مردان بیچاره را تا کمر لخت کرده و شانه

هایشان را با ضربهای شلاق کوفته و زخمی و خون آلود پاخته بودند . ولی با وجود این همه

رنج و آزار کمترین ناله نمیکردند . رئیس بدون هیچگونه تاثیری از جلوی شان گذشت . تنها ژزه

از ته دل غمگین گشت و بر خود لرزید . زنی که پوزه بند داشت از همه دنبال تر راه میرفت

و همینکه در برابر پیرآربو رسید " چون نمیتوانست حرف بزند " تنها چشمان سیاه و تیره

و خشم آلود و ترسناک او " که به سبب رنگ پریدگی چهره اش درشت تر بنظر میآمدند " از

ناامیدی و نفرت و انتقام مالا مال شدند مثل اینکه این زن میخواهد به پیرآربو بگوید :

— مرا نمیشناسی ؟

پیرآربو با وجود تغییرات فاحش قیافه این زن او را شناخت و چشهای خود را بزیر

انداخت و زیر لب گفت :

— فرانسوا !

راهبه دیر کار ملیت ها نمیتوانست حرف بزند . اما چشمان خود را با آسمان دوخت

مانند اینکه میخواهد دژخیم خود را بدرگاه پروردگار معرفی کند . رئیس دادگاه تفتیش عبور

کرد و دژخیمان بیرحمانه به شلاق زدن خود ادامه دادند

پیرآربو و محبوبش شاهد منظره دیگری میشدند که براستی زبان ما از بیانش قاصر

است . همینکه این دو نفر وارد اطاق شکنجه شدند " ماموران زن جوان و پریده رنگی را

پیش آوردند . این زن باندا زهای ناتوان و بیمار بود که حتی نمیتوانست خود را سرپا نگهدارد .

چشهای بیجان و بی فروغش لطف و ملایمتی بی مانند داشتند و چنین بنظر میرسید که

بخشش می‌طلبید. چون این زن مقابل رئیس رسید "کوشید دستهای ناتوان خود را بهم نزدیک نماید. در این هنگام زیر لب گفت:

— فرزند دل‌بندم بر سرت چه آمده است؟

رئیس با لحن ملاطفت آمیز گفت:

— دختر جان "خواهرتان پیرو لوتر است و شما متهم هستید که او را در اینراه تشویق

نمودید.

زن بینوا "که با قوت میکوشید صدایش را بلند تر کند و لحظهای با ناتوانی مبارزه نماید پاسخ داد:

— این مطلب درست نیست. این مطلب درست نیست.

— آیا میتوانید این ادعا را ثابت کنید؟

زن بینوا دوباره با لحن دلخراش گفت:

— بچه جان! اقلاً "بگوئید کودکم را باینجا بیاورند تا ببینم.

کودکی را که این زن مرتباً "از او نام میبرد بیش از هشت روز نداشت. زیرا این مادر بدبخت هنگامیکه بار دار بود زندانی گشت و تقریباً "در موقع زایمان مورد شکنجه قرار میگرفت. این زن متهم شده بود که خواهرش را در پیروی از مرام لوتر یاری کرده است. اشکهای سوزان و استغاثه‌هایش که براستی دل سنگ را آب میکردند بر پیر آربو کارگر نمیشدند. فقط رژه با قیافهای بظاهر آرام اضطراب نهانی خود را پنهان میساخت.

قلب لرزان‌ش از عطوفت و ترحم فشرده میشد. براستی این مرد باید نیروی خارق‌العاده‌ای داشته باشد تا بدون ابراز هیچگونه تأثر خارجی و گریه اینهمه زجر و درد چندین ساله را تحمل نماید و کسی هم بآن پی نبرد. بر عکس آربو "مانند اینکه در دودبختی "اشک و تحسیر بار غار و خوراک جاویدانش باشند" میخواست از راه شکنجه دادن پیروان لوتر همت و جدیت خویش را در راه ایمان راستین نشان بدهد. (۱)

در این موقع آربو اشاره کرد و شکنجه دهندگان دست بکار شدند. لازم نبود آربو دستور بدهد شکنجه را از کجا آغاز نمایند زیرا بار دوم بود که این زن بینوا را شکنجه میدادند. دو مرد خشن و ستبر بازو خرمی را در وسط اطاق گذاشتند. این آلت چوبی مخوف بشکل ناودان پهنی بود که میتوانست جسم انسانی را در خود جای بدهد.

(۱) — هر گونه شکایت از سوی زندانیان انگیزیسون ممنوع بود. هرگاه یک زندانی ناله میکرد چند ساعت دهان بند باو میزدند.

ته این ناودان از چوب نازکی پوشیده شده بود و بدن در روی این چوب طوری قرار میگرفت که سر شکنجه دیده پائین تر از پاهایش قرار میگرفت . شکنجه دهندگان زن بدبخت را بلند کردند و دست و پایش را باریسمان بستند . قربانی بدون اینکه فریاد بکشد بی حرکت بود . رئیس در این هنگام نزدیک او رفت و کوشید او را با اعتراف وادارد . ولی زن انکار میکرد . رئیس با اندوه فریاد زد :

— ای سرکش! ای سرکش!

دو مرد ستر بازو پس از شنیدن این کلمه قطعهای از چوب را پیچانیدند . این قطعه چوب ریسمانی را که ببدن متهم بسته شده بود فشرد و در نتیجه متهم تحت فشار شدید قرار گرفت بطوریکه خون تا زیرپاهای جلادان فوران کرد . زن بدبخت ناله ای احتضار آمیز و بیجان ولی جانسوز اذدل بر آورد مثل اینکه همه نیروی مقاومتش در این ناله جمع شده باشد . شکنجه دهندگان با خونسردی خونی را که بر پیراهنش ریخته شده بود با سرآستین خود پاک نمودند .

دوباره پیرآر بو نزدیک متهم رفت و با لحن نوازش دهندهای گفت :

— خواهر جان اعتراف کنید .

زن بینوا که قدرت نداشت حرف بزند فقط سرش را به نشانه نفی بالا انداخت . این زن در آن وضعی که قرار گرفته بود بزحمت میتوانست نفس بکشد . رئیس دوباره گفت :

— ای سرکش!

در این هنگام شکنجه دهندگان پارچه سفید خیس شد ما پرا روی صورت متهم گذاشتند و سپس یک گوشه پارچه را به گلوی او فرو بردند و گوشه دیگر پارچه را هم داخل بینی اش کردند . بعد با کمال آهستگی قطره قطره آب دهانش ریختند .

آب از جدار پارچه خیس شده قطره قطره میچکید و هر قطره که داخل دهانش میشد چون متهم نمیتوانست نفس بکشد میکوشید هر طوری شده قطره آب را فرو ببرد . شکنجه

و اگر این کار کافی نبود در طول دالان او را شلاق میزدند . اینگونه تنبیهات در باره افرادیکه سروصدا راه میانداختند و یا مجادله مینمودند نیز اجرا میشد .

در اینگونه موارد متهم را تنها می گذاشتند که در اطاقی بماند و بقیه را بدون در نظر گرفتن سن و سال و جنس شلاق میزدند بطوریکه دختران جوان و زنان مقدس و بانوان متشخص را غالباً برهنه کرده همراه خردسالان و پسران یکجا شلاق میزدند . (تاریخچه انگیزیسون " فصل پنجم " قسمت سوم " شکنجه ها)

دهندگان هم از این فرصت استفاده نموده قطعه چوب را می‌پیچانیدند و چنان ریسمان —
فشرده میگشت که تارگ و بی متهم کارگر میافتاد .

براستی این منظره موحش بود . رژه سرا بزیر انداخته و با انگشت اشکهای سوزانی را
که سرازیر میشدند پاک میکرد " گوئی که قلبش از درد و رنج پاره شده است و گامگاهی که
سرش را بلند میکرد رنگ چهره اش در برابر شعله لرزان مشعل مانند مردگان بود . بدینترتیب
یکساعت تمام شکنجه دهندگان قطره قطره آب داخل حلق متهم کردند و آن به آن اهرم چوبی
را می‌پیچانیدند .

در هر چرخش تازه اهرم چوبی ناله‌های مخلوق بدبخت و بی پناه ضعیف‌تر و دلخراش‌تر
میشد . این ناله شبیه ناله دم مرگی بود که هر بار ذره ذره روح او را باخود میبرد .
بالاخره این ناله ها باندازه‌ای ضعیف شدند که پزشک دادگاه تفتیش " که همیشه در
اینگونه مناظر دهشتناک حضور داشت نزدیک متهم رفت و دست به نبض او برد و سپس رو
بر رئیس کرد و گفت :

عالیجناب اگر شکنجه را ادامه بدهید این زن خواهد مرد (۱) .
پیر آربو گفت :

— او را فعلاً معاف کنید و شکنجه را بگذارید برای بعد (۲) .

شکنجه دهندگان فوری پارچه‌کتابی را از روی صورت متهم برداشتند و همینکه خواستند
طنابها را یکی یکی از تنش باز نمایند دیدند همه اندامهای زن تا نزدیک استخوان قطع شده
و طنابها در گوشت فرو رفته‌اند . رژه با وحشت فراوانی نزدیک شد و چون بچهره محکوم
نگاه نمود گفت :

(۱) — شکنجه با آب همانطور که نویسنده کتاب تشریح کرده در باره ژان — بوهورگ

در زمان سلطنت فیلیپ دوم در مراسم آدم‌سوزان عمومی سال ۱۵۵۴ تکرار شد .

(۲) — بهرحمیه‌های روءسای دادگاه تفتیش باندازه‌ای غیر انسانی بودند که شورای

عالی (شورای سلطنتی انگلیزیسیون که بوسیله فردیناند — داراگون تشکیل شد) تصویب کرد
که یک متهم را نباید بیش از یکبار شکنجه داد .

اما این راهبان حیوان صفت و درنده خو برای معاف از این دستور نیرنگی بکار بردند .

بدینترتیب هنگامیکه بیچاره‌ای مدت درازی شکنجه میدادند او را بزدان بر

میگردانیدند و اعلام میکردند که فعلاً " شکنجه موقوف و به بعد موکول میشود (تاریخچه

انگلیزیسیون) .

— دگر شکنجه بهایان رسید زیرا این زن مرده است .

رئیس گفت :

— راست میگوئید؟

در این هنگام شکنجه دهندگان زن را بلند کردند ولی بدن او راست ایستاد و دچار تشنجی سخت شد . موجی از خون سیاه از دهانش بیرون آمد . متهم بدون اینکه چشمها را بگشاید آخرین کلمه را بر زبان راند و زیر لب گفت :

— بچه جان !

در این موقع زندگیش به پایان رسید . سرزپا و پریده رنگش در روی با زوان جلاد افتاد .
پیرآرہو زیر لب گفت :

— از خداوند میخواهم که او را بیامرزد و باو بخشش عطا نماید .
ززه زیر لب گفت :

— عالیجناب شاید این زن بیگناه بود .

— در اینصورت جایش در بهشت است . شما چرا دلسوزی میکنید؟ (۱)

دو مامور جسد زن را بر داشتند و قربانی تازهای جلوی جناب جلالتمآب آوردند . این قربانی تازه زن پیری بود که موهایش در راه انسان دوستی و زندگی سراسر شفقت سفید گشته بود . این زن ماری — دو — بورگن (۲) معروف به مادر بیچارگان نامیده میشد که در روز شورش مردم در اثر گواهی خدمتگزارش بزندان افتاد . زیرا این زن گفته بود : مسیحیان ایمان و قانون ندارند .

ماری در این وقت نود سال داشت و با آنکه شورای عالی شکنجه دادن زنان کهنسال را منع نموده بود "با این حال این زن نود ساله را تحت شکنجه با ریسمان و آب قرار دادند . بنظر میرسید که این زن ناتوان و بیچاره را که فقط چند روز دیگر زنده میماند نیروی

(۱) — روئسای دادگاه تفتیش میدانستند که از راه شکنجه چه بیگناه و چه گناهکار زنده نمی مانند ولی با این حال شکنجه را ادامه میدادند زیرا اگر چند تن کاتولیک بیگناه هم وجود داشتند معتقد بودند آنها پس از شکنجه و مرگ به بهشت خواهند رفت .

(۲) — ماری — دو — بورگن بهنگام بازداشت هشتاد و پنج سال داشت . یکی از نوکرهای او را به یهودیگری متهم کرد . در این موقع عناوین مختلفه و با وجود دفاع شورای عالی این زن را شکنجه میدادند تا بالاخره این زن که نود ساله شده بود در زندان در گذشت و باتهام دروغی اقرار نمود .

زبانی نگه‌میداشت، (۱) .

ثروت سرشار این زن طمع انگیز یسیون را برانگیخته بود و چون اتهام دیگری نمیتوانستند باو وارد نمایند او را به یهودی‌گری متهم نمودند . در این هنگام رئیس بزرگ انگیز یسیون با همان زبان نرم گفت :

— خواهر جان بالاخره به جنایت خود اعتراف میکنید و بخشش می‌طلبید؟

مادر بیچارگان با غرور و وقار تمام پاسخ داد :

— من بیگناهم . هر چه که خدا می‌خواهد با من رفتار کن .

رئیس گفت :

— ای مذهب مقدس مسیح مصلوب آیا روزی میرسد که مادر روی زمین موفق به پیروزی

نهائی شویم ؟ سپس رو به شکنجه دهندگان کرد و اخگر سوزانی را که در گوشه تاریک اطاق

میدرخشید نشان داد و گفت :

— مشغول شوید .

زن با لحن الهام آمیز گفت :

— پیر آربو "الهی" آن کسی که برای تقدیس روی زمین آمد تو را لعنت نماید . گماشتگان

و شکنجه دهندگان با دهشت گفتند :

با این حال انگیز یسیون که دست از سرش بهیچ عنوانی نمیتوانست بردارد " جسدش را پس از مرگ سوزانید و دارائی سرشارش را تصاحب کرد . ماری بدون اینکه شکوه بکند همه شکنجه‌ها را تحمل میکرد و میگفت او یک نفر کاتولیک راستین پیرو روم میباشد . این زن که در همه حال از بیگناهی خود دفاع مینمود در زندان مرد و پس از سوزانیدن استخوان‌هایش " دادگاه تفتیش دارائی او را مالک شد و فرزندانش را در بدنامی رها کرد . این نوع کشتار تلویثی نیز در همان سال

به‌نگام کناره‌گیری شارل — کنت امپراطور اسپانیا و در عهد (والد) رئیس بزرگ دادگاه تفتیش وقت بوسیله روءسای دادگاه تفتیش (مورسی) انجام گرفت . ماری — دو بورگن را بعلت انسان دوستی‌اش به مادر بینوایان لقب داده بودند . این پیرزن سه نوع شکنجه با آب وریسمان و آتش را در زندان تحمل کرده بود .

۱ — بهیچ عنوانی نباید شکنجه در کودکان کمتر از ده سال و اشخاص کهنسال بیش از شصت سال اجرا گردد .

(اصول دادرسیها بند ۷ : مواردیکه شکنجه دادن متهمان باید انجام گیرد) .

— این زن یهودی است .

چون این حرف را زدند یکی یکی لباسهایش را در آوردند . همینکه تقریبا " لخت شد وقتی خواستند او را با دستهای خویش بلند نمایند زن با حرکتی از روی غرور آنها را بعقب راند و گفت :

— لازم نیست " من خودم میروم . بگوئید بکجا باید بروم ؟

شکنجه دهندگان اخگری را که در گوشه تاریک اطاق شعله و ربود نشان دادند . ماری با گامهایی سنگین بآن سمت راه افتاد و بدون اینکه رنگ خود را بهازد باین غرقاب آتشین " که در تاریکی با هزاران شعله جرقه میزد چشم دوخت .

شکنجه دهندگان متهم را روی نیمکت چوبی گذاشتند و دست و پایش را طوری محکم بستند که ممکن نبود کوچکترین حرکتی بکند . ماری بدون هیچ مقاومتی تسلیم جلاد شد . در این موقع حرکتی دورانی به نیمکت داده شد به نحوی که پاهای متهم روی اخگر سوزان قرار گرفت . بمحض اینکه پای ماری با آتش تماس پیدا نمود آهی دردناک از سینه او خارج گشت این تنها واکنشی بود که از درد ورنج او حکایت میکرد . چون یکی از جلادان دید پاهای متهم ابتدا سرخ و سپس سفید شده دفعتا " گفت :

— صبر کنید ما چیزی را فراموش کرده ایم .

جلاد دیگر گفت :

— راست میگوئید منم فراموش کردم .

جلاد از یک گوشه اطاق کوزه های پر از روغن آورد و با اسفنجی که بسر چوبی وصل شده بود پاهای متهم را روغن مالی نمود .

در فاصله چند دقیقه در اثر این جسم خارجی عمل آتش چنان مهیب شد که پوستها شکاف برداشتند و گوشتها از هم متلاشی گشتند و تنها رگ و پی و پیوندها و استخوان باقی ماندند . براستی دادگاه تفتیش اختراع عجیبی کرده بود . در اثر این شکنجه تحمل ناپذیر ماری براستی شجاعت بی اندازه ای از خود نشان میداد . چون تحمل درد دیگر ممکن نبود ناله ای غیر ارادی " همچون ناله مسیح محتضر بدین مضمون از سینه بیرون کرد :

" خدایا اینها را ببخش " زیرا از آنچه که میکنند آگاه نیستند "

بدون هیچ شکی دادگاه تفتیش کورکورانه و از روی تعصب عمل میکرد و میتوان گفت براستی از آنچه که میکرد آگاه نبود .

زیرا فرقه مذهبی اینطور چیزها را ندارد . گفتار مذهبی ماری عقیده مسیحیان بود نه یهودیان . شکنجه را باندازه ای ادامه دادند که این زن بخت برگشته دیگر توان خود را

از دست داد چون خواستند بزدانش برگردانند این زن مقدس و پاکدامن در همان وضع نیمه جان خود و با لحنی که بزحمت شنیده میشد به پیر آربو گفت :

— عالیجناب الهی که نجات دهنده ما همانگونه که من می‌بخشم شما را ببخشد .

تنها گواهی یک نفر " ماری دو — بورگن را محکوم کرد . این گواهی دهنده هم نوکری بیش نبود . لیکن ماری ثروت داشت .

ژژه در اثر تشویش و اندوه کوفته شده بود و بزحمت میتوانست خود را سرپا نگهدارد . در این موقع آهسته در زیر گوش پیر آربو گفت :

— عالیجناب حالم خوب نیست . بوی زغال مرا گیج کرده و قلم دارد از حرکت می‌ایستد ،

پیر آربو پاسخ داد :

— با این حال باید باین چیزها عادت کنید . فقط یک نفر دیگر مانده است .

همینکه سخنش به پایان رسید گماشتگان با طاق شکنجه آمدند و گفتند :

— عالیجناب

— حرف بزنید مگر چه خبر شده است ؟

— عالیجناب زندانی مرده است .

پیر آربو زیر لب تکرار کرد :

— مرده است !

— این زندانی حلقوم خود را با قیچی بریده است .

رئیس با کمال عصبانیت گفت :

— چرا گذاشتید که او باین کار دست بزند ؟ سپس با کمال تأثر گفت : ای سرکش ! ای

مرده سرکش !

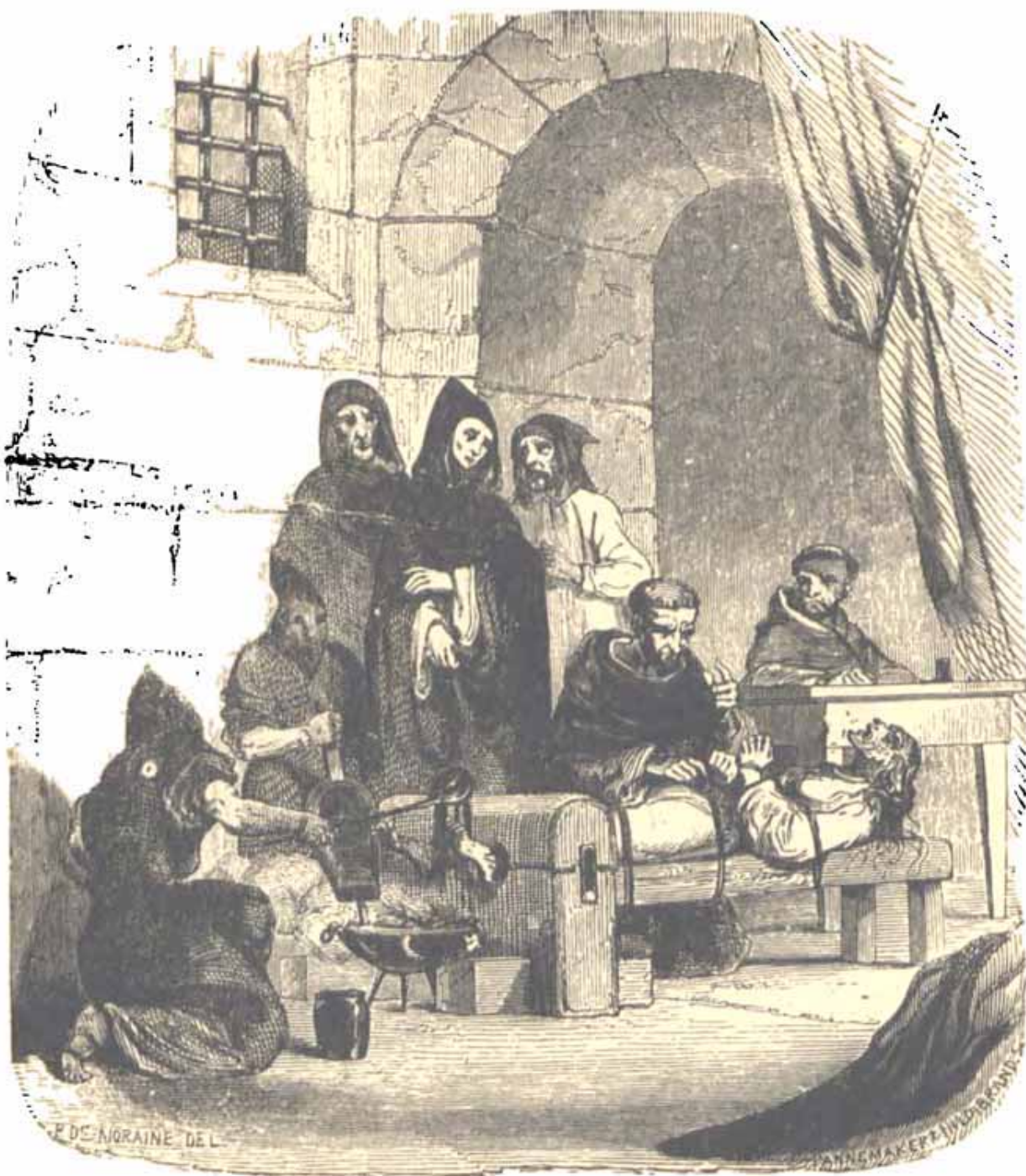
این زن زندانی ژان — سائته نامیده میشد (۱) این زن پیرو لوتر بود . او هم بدون اینکه اعتراف کند خود را خلاص نمود .

رئیس در دنباله گفتار خود گفت :

— هیچ دعائی از برای نجات این زن سودی ندارد زیرا روحش متعلق به دیوها و

(۱) — ژان — سائته با اتهام پیروی از لوتر سوزانیده شد . هنگامیکه این زن از محکومیتش

آگاه گشت با قیچی گلوی خود را برید و در زندان مرد . در سال ۱۵۵۹ جسد او را در (والادولید) سوزانیدند .



(شکنجه پاها)

شیاطین است .

این جلسه تا این جا پایان یافت . پیر آربو و محبوبش از کاخ دادگاه تفتیش بیرون آمدند .
همینکه رژه هوای آزاد بیرون را استنشاق کرد دستی به پیشانی برد مثل اینکه از
خوابی گران بیرون آمده باشد . در این هنگام گفت : آه !
پیر آربو با لحن نوازشگری گفت :
— برستی که تو مانند زنی ظریف و نازک دل هستی .
راهب جوان با لحن جدی پاسخ داد :
— اینطور نیست — من برستی شامت یک مرد را دارم .
رئیس گفت :
— امیدوارم که بموقعش ببینیم .
— عالیجناب مطمئن باشید بموقعش خواهیم دید



(این بیچارگان لخت بودند)

فصل سیام اطاق شکنجه

تقریبا " هشت روز بعد " شب هنگام دختر فرماندار در یکی از برج‌های کوچک چهار گوشه‌کاخ دادگاه تفتیش زانوی غم‌دربغل گرفته و تنها نشسته بود . چهار پایه کوچک چوبی در کنار دستش بچشم میخورد .

دولرس یکی از آرنجهایش را بر روی این چهار پایه تکیه داده و سرافشان خود را بر روی دست پریده رنگش گرفته بود . اطاقی که دولرس در آن بسر میبرد بیش از ده پا قطر نداشت . این اطاق کاملا " کروی بود .

سقف قوس‌دار و دیوار این اطاق برنگ سفید تیره و کاملا " یکسان بچشم میخوردند . سوراخی در این اطاق تعبیه کرده بودند بسیار کوچک که فقط روشنائی زننده و خیره کننده‌ای از آن داخل میشد .

این روشنائی در هیچیک از گوشه‌های اطاق تقسیم نشده و کوچکترین سایه و روشنی پدید نمی‌آورد که اقلا " چشم از یکنواختی نور وارد شده خسته نگردد . دولرس از ناملایمات و ناتوانی وحتى از نیمکت چوبی که برایش گذاشته بودند چنان خسته شده بود که ناچار بر زمین نشست و کوشید تا بدینوسیله دست کم از هم آهنگی و یکنواختی زندگی خود در این اطاق بگاهد . دولرس بیچاره " یا این دوشیزه جوان وقوی دل در اثر این ناملایمات مداوم چنان خسته شده بود که از خدا میخواست نیروئی باو عطا کند تا بتواند بیش از این پایداری نماید .

عشق یا این تنها خوراک روان " نیرویش را بجای گذاشته بود . تنها عشق میل‌بزدگی را در او تقویت میکرد . آری عشق یکنوع امیدی است برای رنج‌دیدگان و آنانیکه در دل محبت دارند .

عشق گنجی است ربانی که خداوند به کسانی که مقدر نموده عطا میکند . عشق این دوشیزه غیرتمند نسبت به استوان هرگز جلوی مهر و شفقت او را نسبت به پدر نمیگرفت . . .



مگر استوان پنهان خوانده ما نوئل آرگوزو نبود؟ دولرس مانند کسانیکه عشقی در دل دارند و کاملاً " ناامید نمیگردند " چون میدید استوان هنوز زنده است همه چیز خود را از دست رفته مشاهده نمیکرد .

در میان این تفکرات شیرین و دردناک بود که شب فرارسید . اندک اندک روشنایی مستقیم و خسته کننده‌ایکه بشکل پرتو راست پیرامونش پراکنده شده بودند همانند چراغی که نفتش به پایان رسیده باشد کم نور و خاموش گشت . سرانجام شب فرارسید دولرس حتی نمیتوانست پیرامونش را تمیز بدهد . در این هنگام چنین پنداشت که در میان دشتی قرار دارد . چون دولرس دیگر این دیوار سفید را ندید برخاست و گفت :

— آه ! چه سعادتی که دیگر این دیوار کروی و سفید " که چشمهایم را خسته میکند " نمی بینم .

چون سخنش بدینجا رسید دفعتاً " روشنایی زتنده و خیره کننده ای سراسر اطاقش را روشن ساخت و دولرس چشمها را بست .

صدائی آشنا گفت :

— نترسید من هستم .

دولرس چشمها را باز کرد و ززه را دید . دولرس با کمال خرسندی خود را در آغوش مرد مقدس انداخت و گفت :

— آه ! چه سعادتی ! از این که بیاد من افتاده اید فوق العاده سپاس گذارم .
ززه گفت :

— من زودتر از این نمیتوانستم باین جا بیایم زیرا میترسیدم رئیس متوجه گردد .
دولرس با حرکتی از روی نفرت فریاد زد :

— آه ! شما چگونه پیش این مرد خدمت میکنید ؟

ززه پاسخ داد :

— باید ساخت .

دختر پس از لحظه ای فکر گفت :

— درست است من متوجه شده ام . باید برنوشتی شوم شما را با این آدم پیوسته

باشد . مگر ممکن است مردی مانند شما نجیب و پاکدل ولو بظاهر هم باشد همدست آربو باشد ؟

محبوب با لبخند تلخی پاسخ داد :

— شما هم این مطلب را حدس میزنید . مگر اینطور نیست ؟

— آه! بدون شک چنین است. حتماً باید اینطور باشد. باید علتی بزرگ و یا یک بدبختی شومی در زندگی تان وجود داشته باشد. هر گاه به شما می‌اندیشم " هنگامیکه به شما " ای ژزه نیکوکار " که صلیبی سنگین با خود حمل میکنید " فکر مینمایم " خود را کوچک و کاملاً بی‌نوا و بی‌مقدار می‌بینم. زیرا باید قبول کرد غالباً " در زیر بدبختیها " من از پای در می‌آیم و چنین بنظرم میرسد که دارم دیوانه میشوم. براستی که اینگونه گرفتاری و اسارت مرا افکنده و ناتوان ساخته است. شاید نتیجه و اثرش یکنوع تنبیهی برای نخوت و غرورم باشد. من تصور میکردم در برابر همه گونه ناملایمات پایداری خواهم کرد. ژزه نگاه حزن انگیزی به پیرامونش انداخت و گفت:

— ای طفل بینوا!

— آری آقای ژزه همین است که می‌بینید. این جای تازه و این زندان جدید براستی دارد مرا میکشد. در این جا آنقدر هوا دارد که بتوان زنده بود. سه قدم برمیدارم پیشانی‌ام به سد غیر قابل عبور برخورد میکند. این دیوار سفید و یکنواخت لاینقطع در پیرامون من دوران میکند... مثل اینکه بر روی تابی اسرار آمیز باشم سرم گیج میخورد... برای اینکه چشمانم چیزی را نبینند ناگزیرم آنها را ببندم... ولی فکر و خیال دست از سرم برنمیدارد. حس میکنم کف اطاق مثل اینکه در خواب باشم " در زیر پاهایم حرکت مینماید... داخل در فضای خالی میشوم... در این مکان حتی کوچکترین زاویه‌ای یافت نمیشود تا بتوانم بر روی آن تکیه کنم. میخواهم بخوابم اما پشت سر هم وزوزی مخوف در زیر گوشهایم طنین می‌اندازد... بیدار میشوم. من برخلاف دیگران که طالب نور هستند دلم میخواهد پیوسته شب باشد. از طلوع خورشید هراس دارم زیرا روشنائی آن این شکنجه بی پایان را از برایم تازه میکند... آه!... آقای ژزه دیگر دیوانه شده‌ام... در این هنگام دولرس با وحشت زدگی افزود: آخر ببینید... ببینید اینها می‌ترسند مبادا از شکنجه من کاسته گردد... می‌ترسند مبادا سرسوزان و کوفته خود را بر بالین آسایش بگذارم... از وقتی که روز میشود تختخوابم را برمیدارند و فقط شبها می‌آورند.

قیافه دولرس و ناراحتی بی اندازه اش راهب جوان را به وحشت انداخت. حقیقتاً باید سکونت در این اطاق بسیار خوفناک باشد که دختر جوان و ملایم و با استقامت را تا این اندازه تهییج کرده است. ژزه هم پشیمان شد از اینکه به رئیس توصیه نموده دختر را در این مکان زندانی کنند. چون موفق نشد راه دیگری بیابد کوشید با سخنان دلداری بخش دختر را قویدل و امیدوار سازد. در این هنگام به دولرس گفت:

— من هر وقت فرصت پیدا کردم و امکانش وجود داشت باز هم پیش شما خواهم آمد.

مطمئن باشید که همه این ناملایمات به پایان خواهند رسید . در عوض شما باید همه نیروپتان را گرد آوری کنید و در کمال دلیری و شهامت منتظر من باشید و بخاطر داشته باشید که خدا با ما است .

دختر گفت :

— افسوس ! از نیرویم چیزی کم نشده است بلکه در اثر تاثیر شوم این زندان بر اعصابم از نیرویم کاسته شده است . گاهی پیش می آید که سراسر روز دستخوش یک رشته پندارهای شوم میگردم و ناگزیر با آنها نبرد مینمایم و همینکه شب فرا میرسد چون دیگر در پیرامون خود چیزی نمی بینم آرامش خاطر پیدا مینمایم و در این وقت میتوانم وضع خویش را بررسی کنم و سرانجام چنین نتیجه میگیرم که براستی پایان این گونه زندگی شکنجه و یا محکوم شدن به مرگ میباشد و بس .

— نه ! اینطور که شما می اندیشید نیست .

دولرس بطور جدی گفت :

آه ! من قبلاً " فکر دیگری در سر داشتم و نتیجه گیری کرده بودم که بهتر است همه چیز را با شهامت و شجاعت و بردباری استقبال کنم تا خود را فردی ناشایسته معرفی ننمایم و یا از روی ترس از مرگ از ایمان راستین انجیل " که بآن اعتقاد دارم " دست بردارم و با دست از نامزدی استوان نجیب خویش بکشم . اما می بینید پیش از همه لازم است در راه نجات میهنم تلاش کنم . آری این همان میهن ستمدیده ایست که رگ و پیوندش را بریده اند بطوریکه توانائی آنها ندارد تا بر علیه ستمگانش نبرد کند . من زن بینوائی بیش نیستم با این حال میخواهم دست با اعتراض بزنم و هنگامیکه رو در روی این رئیس منفور دادگاه تفتیش سِویل " که از بی آبروئی زنان و سقوط خانواده ها تغذیه میکند و جان میگیرد " قرار بگیرم یکایک بی آبرو گریهایش را بر خواهم شمرد و آنوقت خواهیم دید که خون یک زن قربانی غیرتمند و شایسته و دلیر " در راه نجات و آزادی اسپانیا " چندان بیهوده بهدر نرفته است .

ژزه گفت :

— ای زن مقدس و با همت و شایسته " باید بگویم که آنها " این آخرین امید را هم بجای نخواهند گذاشت و هرگز نقشه های تان عملی نمیشوند و شما در سیاه چالهای انگیزسیون جان خواهید داد همانگونه که بسر فرانسواز — دو — لرم و پدرتان آمده است .

دولرس وحشت زده فریاد زد :

— خدایا ! خدایا ! آیا مرا هم زنده زنده دفن خواهند کرد ؟ ژزه " چه دارید میگوئید ؟



(ای زن با ایمان و دلیر!)

این دیگر ممکن نیست . . . شما خواهید دید . . . ممکن است اینها را چه بیگناه و چه گناهکار محکوم نمایند . . . ولی این عمل ایشان در نظر مردم همیشه یک اقدام قضائی خواهد بود " که مطمئناً " به محکومیت قضات تمام خواهد شد . البته اینرا هم میدانیم که آنها با عملیات خودگامه و نفرت انگیز خود به آزادی من لطمه خواهند زد . . . و در اثر ناامیدی مرا خواهند کشت . . . آه ! هرگز چنین چیزی ممکن نیست . . . شما دارید تنها به دادگاه تفتیش تهمت میزنید .

راهب جوان با کمال سردی پاسخ داد :

— فرانسواز — دو — لرم معشوقه پیر آربو بود ولی همینکه قصد داشت تغییر عقیده بدهد و مذهب خویش را عوض کند بزندان دادگاه تفتیش افتاد .

— راهبه دیر کار ملیت ها را میگوئید ؟ . . . او را بچه اتهامی متهم نمودند ؟

— اتهام این راهبه پیش اختراع کنندگان دادگاه تفتیش مسئله مهمی نبود. اما چون ممکن بود رئیس دادگاه تفتیش رسوا گردد او را محاکمه نکردند و فرانسواز بدون اینکه محاکمه شود خواهد مرد. دولرس یقین داشته باشید که به کسی تهمت نمیزنیم.

— آه! آقای ژزه آنچه که بر زبان آورده اید بسیار خوفناک است. چگونه میتوان گمان کرد که شاه بزرگ و با اقتدار ماسارل کنت چنین تجاوز و اجحاف را تحمل نماید؟

ژزه پاسخ داد:

— رئیس دادگاه تفتیش از شاه هم توانا تر میباشد و یک نیروی تنها در برابر چندین نیروی گردآوری شده درهم خواهد شکست. با این حال شاه دادگستر است و اگر میتواند تجاوز و اجحافاتی را که دادگاه تفتیش بآن دست میزند براستی بشناسد " بدون تردید هرگز ممکن نبود از فشار آن نگاهد. شاه از این زیاده رویها و تجاوزات بحقوق و مال مردم آگاه نیست و از طرفی مگر نمیدانید که روسای دادگاه تفتیش " که حق دارند شاهدان و حتی سلاطین را جلوی میز محاکمه بکشند " دارای قدرتی برتر از پاپ هستند؟

دوشیزه با دل نگرانی زیاد گفت:

— بسیار خوب! پس چنین نتیجه گیری میکنیم که کار ما تنها تسلیم است و بس.

ژزه پاسخ داد:

— من چنین حرفی را نزده ام. من شما را نجات خواهم داد اگرچه بزندگیم تمام گردد. اما هنوز وقت آن نشده است. استوان و ژان — داویلا در مادرید هستند.

— آقای ژزه من این مطلب را میدانستم و به همه اقداماتشان آگاه میباشم.

— آیا گمان میکنید میتوانند عفو پدرتان را از امپراطور بدست آورند؟

— شما از عفو پدرم حرف میزنید؟ ولی میخواهم از شما بپرسم در صورتیکه دادگاه تفتیش پدرم را محکوم کرده " چگونه امپراطور قادر است دستور عفو او را صادر نماید؟

مگر همین الان نگفتید که هیچ کاری نمیتوان انجام داد؟

— گاهی از اوقات رئیس " از برای خوش آیند امپراطور دست از پاره ای از زورگوئیهایش میکشد. حق اعتراض تنها چیزی است که برای سلطان اسپانیا یا امپراطور بزرگ شارل — کنت باقی مانده است ^۱.

دختر فرماندار گفت:

۱ — در حقیقت چیزیکه برای سلاطین اسپانیا باقیمانده بود حق اعتراض بود. پاپ هاهم مانند سلاطین حق نداشتند احکام بازداشت انگیزسیون را لغو نمایند لیکن دادگاه

— آه! خدایا! هنگامیکه کودک بودم " هنگامیکه روی زانوهای پدرم بازی میکردم " همینکه نام امپراطور را می شنیدم " همچون هاله‌ای در برابر چشمانم میدرخشید و شخصیتی نجیب و شایسته و نیرومند و بلند جاهی را مجسم میکردم که میتواند با یک کلمه " کلبه‌ای را به کاخ و اشکی را به شادی مبدل نماید و در سراسر رهگذر خویش عنایت و خوشبختی و امید بجای نهد. امپراطور! این کلمه سحر اکنون جز یک کلمه فریبنده نیست. زیرا اکنون این نام و کلمه امپراطور به مردی ناتوان و بیحال اطلاق میشود که از ما ناتوانتر و حتی چندین بار بیچاره تر است. امپراطور " علاوه بر پیروی از تمایلات و خواهشهای خویش تحت اختیار همه کسانی قرار میگبرد که در او نفوذ کرده و قادر میباشند از قدرتش بکاهند و یا میتوانند باو آزار رسانند. خدایا! آیا میتوان چنین فرد ناتوانی را امپراطور خطاب نمود؟ پس به چه درد میخورد هنگامیکه شما بگویند قبله عالم و جلوی تان زانو بزنند در صورتیکه حتی نتوانید به کمترین عدالتی دست بزنید و قدرت عمل داشته باشید؟ عدالتخواهی! حقوق ملت را بآنها دادن! داوری کردن! حقوق مردم را محترم شمردن! متجاوز نبودن! از مقام و منصب خود سوء استفاده نکردن! راستی چه کلماتی پوچ و طبل تهی میباشند! دولس! این کلمه مانند دیگر کلمات متداول نقابی بیش نیست. اما برای من این چیزها اهمیتی ندارند. این هزاران هیچ چیز دشوار و هولناکی که حیات مذهبی و سیاسی افراد از آن اسیراب میشود " و حتی در کانون های خانوادگی رخنه پیدا نموده اند بمن کاری ندارند. نبردهای یک عقیده و آرمان مذهبی و مسلکی دیگر با من کاری ندارند. همچنین است حساسیت یک فرقه " غرور بیجای فرقه دیگر و شقاوت و بیرحمی آنهائیکه پیروزی را بچنگ آورده اند. راه من در این جهان تعیین شده است و برای اینکه به هدف برسم باید خود را به همه این لجن های خون آلودیکه " در اثر پاهای مبارزه کنندگان بجا مانده " بیامیزم و باید بدون عقب نشینی از میانشان بگذرم و مطمئن باشم که در این راه صدمه ای بمن نخواهد رسید. در این هنگام رژه لباس رهبانی خود را بد دولس نشان داد و در دنباله گفتارش افزود: زیرا دارای زرهی هستم که همه دشنه ها در برابر آن کند میشوند.

دولس به سخنان او گوش میداد و به چشمانش نگاه میکرد گوئی افسون شده است و

تفتیش عقاید، شکنجه های خود را دنبال میکرد و اتهامیه تازه ای صادر مینمود. بدین ترتیب اعتراض سلاطین غالبا " بدون نتیجه بود. روسای دادگاه تفتیش به بهانه " مذهب و نابودی کفر اعمال خود را دنبال میکردند.

(تاریخچه انگلیسیون و تاریخ اسپانیا تالیف ماریانا)

میکوشید تا معنی این تلخکامی و حساسیت و اعتماد به نفس عجیبی که او را موجودی شگفت انگیز جلوه گر ساخته بود " بفهمد . ژزه در سخنانش گاهی دارای نیروی مردانه و زمانی حساسیت زنانه بود و بنظر میرسید که روانش مانند کالبدش آمیخته ای است از طبایع متضاد . هنگامیکه کسی ژزه را میدید و به سخنانش گوش فرا میداد فراموش میکرد که او راهب یا گماشته دادگاه تفتیش میباشد زیرا ژزه موجودی جوان و فریبنده و غیر قابل مقاومت بنظر میآمد " که هم دیدگان درخشنده و پرفروغ و صافش جلای مخصوص داشته و نشانگر روح اسرار آمیز و پرتلاطم عشقی بیمانند و نهفته اش بود و هم چهره پریده رنگ و زیبایش از درد و رنج پنهانیش حکایت میکرد .

اینطور بنظر میرسید که ژزه دارای افسونی است که دیگران فاقد آن بودند . شاید کسیکه تنها در جهت مخالف بر علیه طوفان ها نبرد میکند دارای این تحرک و تغییر قیافه و این بیقیدی در رفتار و سادگی نگاه و بویژه این اندوه دلغریب باشد و این ویژگیها و خصایص بهمان اندازه که قلب آدمی " بسوی آنکه وجودی خارق العاده و اعجاب آمیز است گرایش طبیعی و ذاتی دارد " جذب و علایق خاطر را بجانب خویش میکشد و شاید هم این نیروی کشش پاره ای از موجودات " عبارت باشد از خواص و اسرار و آثار فیزیولوژیکی که نمیتوان آنها تجزیه و تحلیل کرد . . . و بهتر است آن را نیروی مغناطیس بنامیم . ما همه خواص مغناطیسی را قبول داریم اما چه کسی آن را درک میکند ؟

بنظر ما برای درک علت غائی و اساسی آن باید تا درگاه ابدیت پیش برانیم . در عصریکه تاریخچه ما بوقوع می پیوست هنوز کلمه مغناطیس مفهومی نداشت . در این عهد مردم آنچه را که حواس خارجی ما بدرکش دست نمی یافتند جادو می نامیدند . زیرا سطح اندیشه های مردم این زمان خیلی پائین تر از حدود معلومات و دانستنیهای دوران ما بود . مردم شگفتیهائی را که هوشمندی و خرد برتر عقل کل در پیرامون ما بوجود آورده اند از ماده نمی پنداشتند و موضوع را خیلی بالاتر میکشاندند . همینکه آدم هوشمند و نابغه ای را می دیدند که در میان گروهی نابخرد و نادان گام برداشته او را جادوگر خطاب میکردند . زیرا این شخص را وحی یافته و یا همدست شیطان و اهریمن می پنداشتند . نه تنها مردم به یزدان و روحی جاویدان اعتقاد داشتند ، بلکه معتقد بودند اهریمن بر روی انسان تاثیر بسزائی دارد و اگر فرد دانشمندی در میان این کم اندیشان پیدا میشد نمیتوانستند او را بخوبی درک نمایند و به اندیشه و نبوغ ذاتی او پی ببرند زیرا این افراد دانشمند و هوشمند از حیث اندیشه و خرد از عصر خویش جلوتر بودند لذا او را جادوگر میدانستند و میگفتند او موجودی است که از شیطان الهام میگیرد . گاهی این خرافه پرستی و توجه به موهومات

از سوی عوام الناس به جاه طلبی و بلند پروازیها و سیاست رؤسای دادگاه تفتیش " که مخالف بسط دانش و حکمت و فلسفه در راه معرفت و شناخت جامعه بودند " یاری میکردند . میدانیم که تنها گسترش دانش و فرهنگ میتواند اوهام و خرافه پرستی ها را از جلوی دید مردم به کنار بزند و حقیقت را به آنها نشان بدهد و رؤسای دادگاه تفتیش نمیخواستند مردم بدرک حقایق نائل آیند تا همچنان در مسند قدرت و حکومت خود باقی و برقرار بمانند ، مثلاً " سنت - ژان - دو - دیو بنیانگذار معروف بیمارستان ها که در پیش بان اشاره کردیم " چند سال بعد بوسیله انگیزیسیون متهم به احضار ارواح شد و زندانی گشت و فقط به کمک پاپ توانست آزاد گردد ^۱ .

ولی در همه دوره ها اندیشه های درست از اینگونه خرافه پرستیها بر کنار بودند . کشش و جذبۀ ایکه دولرس را به زژه متعایل ساخته و دولرس هم علت آنرا مافوق الطبیعه تصور میکرد " چنان ملایم و تسلی بخش و عاری از هر گونه اجبار و قید و بندی بود که بیشتر به محبت زنی به زن دیگر شباهت داشت ، چون زژه نزدیک دولرس بود خشونت مذهبی را از دست میداد . دولرس هم بنوبه خود دختری بود در برابر مردی در لباس روحانی . بالاخره میتوانیم بگوئیم در میان این دو موجود یکنوع شیفتگی و هم آهنگی غیر قابل توصیف برقرار بود .

در این هنگام چون دولرس دید زژه اندیشناک و غمگین شده گفت :

— زژه مهربان ! شما چون از خودتان صحبت میکنید اندوهگین میشوم . گویا موضوع مورد بحث برایتان بسیار دردناک باشد و اندوهی فراوان برایتان بجا میگذازد .
— دولرس عزیز ! شما اشتباه میکنید . من غمی ندارم . زیرا دلیلی ندارد که غمگین باشم . بشما گفتم سرنوشت زندگیم از پیش تعیین شده و من هم پا بیای این سرنوشت پیش میروم و از آن فرمان میبرم . پس می بینید علتی وجود ندارد که ناراحت باشم .

۱ - سنت - ژان - دو - دیو بنیان گذار بیمارستان ها برای بیماران و درماندگان " به کفر متهم و بازداشت شده بود و اگر پاپ به یاریش نمی شتافت در سیاه چالهای انگیزیسیون می پوسید . در این عهد (بارتلیمی - کاررانزا) مطران دانشمند شهر (تولد) نیز باین نقشه کمک کرد . اما رئیس دادگاه تفتیش شهر تولد بیشتر از راه بخل و حسادت تا مصالح مذهبی با او به کینه توزی پرداخت . (تاریخچه دادگاه تفتیش عقاید " فصل ششم " قسمت چهارم) .

— ژزه " شما دارید مرا میترسانید . اینگونه احساسات به مسیحیان تعلق ندارند .
— خواهش میکنم دیگر از من حرفی نزنید و تنها بخودتان بیاندیشیم . آری تنها
بخودتان بیاندیشیم زیرا خواست خداوند چنین است و منم فقط وسیله ای هستم از برای
نجات شما . در ضمن بدانید که من قربانی کیفر هستم و همینکه ماموریتم انجام گیرد میتوانم
دست های لبریز از دعا و آمرزش برادران خویش را بسوی خدا متوجه گردانم و در آنوقت
اگر گناهکار باشم آیا حق نخواهم داشت در پیشگاه پروردگار فریاد بزنم : خدایا مرا
ببخش! مرا ببخش! زیرا منم شهید بودم و شهادت به منزله غسل تعمیدی است که همه
ناپاکیها را پاک میسازد ؟

ژزه با جوش و خروش صحبت میکرد و در چهره زیبایش یک حالت هیجانی محسوس
میشد . در حقیقت اگر در این کسوت نبود گوئی به سر زیبای (یودیت)^۱ همانند بود .
دولرس روی زمین نشسته و دستها را روی زانو ها گرفته و با کمال سکوت به سخنان او گوش
میداد . در این هنگام دست سفید و ظریف راهب را گرفت و با کمال محبت در میان دستهای
خود فشرد و گفت :

— ژزه! ای ژزه نیکوکار . شما را چه میشود ؟

ژزه از شنیدن نام پیاپی خویش بخود آمد و گفت :

— چیزی نیست . من تنها به ماموریتم در این جهان می اندیشم و این ماموریت هم
عبارتست از نجات ستمدیدگان و بس . چون دولرس خواست از افکار غمناک او بکاھد موضوع
گفتگو را برگردانید و گفت :

— راستی استوان بزودی بر میگردد ؟

— شاید تا هشت روز دیگر بر گردد . بدون شک از برگشت استوان آگاه خواهم شد و
مطمئنم " شما را با خبر خواهم نمود . امیدوارم که ژان — داویلا بتواند موافقت شاه را برای
آزادی پدرتان بگیرد .

اکنون جا دارد تا بدانیم چگونه ژزه از مسافرت مبلغ آگاه شد . بخاطر داریم که ژزه
در آخرین ملاقات خود با آنها در خانه کوچک ژوانا به کوکو سفارش درده بود استوان رازیر
نگاه بگیرد و او را آگاه نماید . صاحب میکده بونا وانتورا هم این ماموریت را انجام داد

۱ — یودیت — زن قهرمان یهودی که شرح آن در کتاب یودیت آمده است . یودیت
در قرون وسطائی به معنی مجازی عذرا معروف بود و در عهد رنسانس ایتالیائی به منزله
زن قهرمان پایدار در برابر غاصب و ستمگر در عصر لوکرس بشمار میرفت . (مترجم)



(دورنمای شهر سوپل)

و نتیجه را باطلاع ژزه رسانید . از سوی دیگر ژان — داویلا هم به کوکو گفته بود تا خبر مسافرتشان را باگاهی دولرس برساند . اما بدبختانه در راه نجات پدرش شتاب کرد و در اثر بیاحتیاطی بزدان دادگاه تفتیش افتاد . در این هنگام ژزه گفت :

— حالا وقت آنست که از یکدیگر جدا بشویم . برای اینکه نیرومند بمانیم باید احتیاط کنیم .

دولرس دامن راهب را گرفت و فریاد زد :

— آه ! باین زودی از پیش من نروید ! مگر نمیدانید که پس از رفتن دوباره بمخیالات و پندارهای خود برخوادم گشت ؟ جمله " از یکدیگر جدا شویم " دولرس را در یک احساس غم انگیز تنهائی قرار داد . اعصابش " که برای چند دقیقه در اثر سخنان دلداری بخش راهب آرام شده بود " دوباره دچار واکنش دردناکی گشتند . تصورات دولرس از خیالات واهی لبریز شدند و با لحن دلخراشی گفت :

— ژزه ! ژزه ! از این جا نروید . من در این جا خواهم مرد . آه ! مرا همراه خود ببرید اگر میخواهید در سیاه چالی زندانی کنید . . . دست کم در این جا نگذارید . . . !
دولرس آشفته حال و متاثر دوپای ژزه را سخت چسبید و خود را بزمین میکشید . این نمونه برگزیده اخلاقی و این دوشیزه پاک و دیندار و جان فشان از اقامت در این اطاق زندان کاملاً " از پا در آمده بود . ژزه با آرامی او را از زمین بلند کرد و ظرف آب را که در اطاق بود برداشت و اندک آبی را که در آن باقی مانده بود بر روی پیشانی دولرس پاشید و سپس با دستهای سرد و نواز شگر خود روی آن مالید . در اثر تاثیر مفناطیسی این تماس د ختر بحال آمد و در حالیکه چشمهایش را بسته بود گفت :

— بروید . من آرام خواهم بود .

دولرس جرات نمیکرد باطاق نگاه بکند . در این هنگام در اطاق نواخته شد . راهب جوان گفت :

— داخل شوید .

این شخص زندانبان بود که برای دولرس تختخواب تسمه دار آورده بود . راهب به زندانبان گفت :

— اجازه دارید تختخواب زندانی را در روز هم بگذارید .

زندانبان پاسخ داد :

— اطاعت میشود جناب جلالتماب .

ژزه به دولرس رو کرد و گفت :

— خواهر جان خدا نگهدار . سپس به دختر جوان کرنش کرد و آهسته گفت : من بزودی

خواهم آمد .

دولرس سرش را پائین آورد و در میان تاریکی زانو زد

اکنون از خوانندگان خواهش میکنیم بمادرید برگردیم تا ببینیم در کاخ شارل — کنت

چه میگذرد .

فصل سی و یکم مادرید

در یکی از بامدادان زیبا و فرح بخش دو مسافر از جادهٔ مائش بسوی شهر مادرید رهسپار بودند. شهر مادرید از دور همچون جنگلی از دُکل کشتی به چشم میخورد. زیرا هزاران ناقوس نوک تیز " که در بین آنها قبه‌های سُنّت - ایزیدور از همه بلندتر دیده میشدند " نظربیننده را جلب میکردند. این دو مسافر اکنون در سمت باختر، شهر مادرید و دیر سُنّت - لاپورو را می‌دیدند. این کلیسای کوچک بعلت معجزه‌های فراوانی که گاه و بیگاه انجام میداد " مورد اعتقاد بیشتر مردم بود. بنائی بود خیال انگیز " که از دور شبیح زیبا و فضائی خود را در میان افق جلوه‌گر میساخت و بیشتر بیک منظرهٔ خیال انگیز همانند بود تا جایگاه دیرین شخم زنانی که " بانگیزه خدا پرستی مردم بصورت کلیسیا در آمده باشد ^۱.

این دو مسافر از پل (تولد) گذشتند. پل نامبرده یا ساختمان با شکوه رومی " بر روی رود مانسانارس کشیده شده بود. این رودخانه حزن انگیز در میان دشتی حزن انگیزتر جریان داشت. این ها پس از گذشتن از شیب نیمه ناهموار جاده در جلوی کشتارگاه " به آموزشگاه تورآ دور رسیدند و در این جا برای دیدن چشم انداز لحظه ای ایستادند. اما آثار مولود تمدنی که " باعث ایجاد شهری بزرگ و کشتزارهای سر سبز میشوند " مشاهده نکردند. بیابانی بدون کشت و برهنه پیرامون پایتخت کاستیلی ها را احاطه نموده بود " که از دور

۱ - صومعه سُنّت - ایزیدور در قسمت باختر پایتخت و در روی بلندی بنا شده است. این صومعه یک مزرعه قدیمی بود که مردی مقدس در آنجا خدمتگزاری میکرد و روحانیون و کشیشان به کمک نذر ها و اعانه های مردم کلیسایی در آن بر پا کردند. سنت - ایزیدور برای اینکه شهرت خویش را از دست ندهد و حفظ کند و مردم هم بعنوان نذر و نیاز مبالغ هنگفتی تقدیمش نمایند ناگزیر بود هر سال چندین بار معجزه بکند تا از مردم بهره برداری نماید.

جز خاکی سرخ و سفید آکنده از سنگهای ستر و ناهموار " که در برابر پرتو خورشید داغ و سوزان میشدند " چیز دیگری بچشم نمیخورد .

در این هنگام مرد کهنسال تر که خوانندگان ما میدانند که همان ژان — داویلا است با صدای رسا گفت :

— راستی چماندازهای منظره عریان و اندوهبار است ! آیا به گورستانی همانند نمیباشد که استخوانهای فراوانی را به بیرون پرتاب کرده باشد (۱) ؟

استوان پاسخ داد :

— آری این مرگ است که زندگی را به تپش آورده است ^۲ بیکارگی از نیاندیشیدن هم فزونتر شده است زیرا هم دست ها بیکار شدند و هم اندیشه و مغز ها .
مبلغ گفت :

— زندگی برای برداشتن بار سنگینش و ادامه حیات در ته گور تلاش میکند " در صورتی که عادتاً " و طبیعتاً " از تاریکی گریزانست و باید در خارج و در پرتو روشنائی نشو و نما نماید نه در سیاه چالها و تاریکی بر این زندگانی مسلط گشته است ، پدر جان ببینید که همه دست از این زندگی برداشته اند . ملاحظه کنید همه جا را سکوت مرگ فرا گرفته است ، شهر مادرید هم مانند شهر سویل در اثر کمبود جنب و جوش و اندوه مرگبار راستی وحشت آور شده است . جز همه گش خراش کرم ها در لحد و جز ناله های خفه شده در اعماق دخمه ها و روی زمین چیز دیگری به گوش نمیرسد . . . آیا بر راستی زندگی یک ملت بزرگد — این است که ما می بینیم ؟

۱ — بگورستان بزرگی همانند است که استخوانهای فراوانی را از آغوش خود به بیرون پرتاب کرده باشد — جهت درک حقیقت تلخ این تشبیه ملیح نویسنده کتاب باید گفت در آن دوره زمینهای پیرامون شهر مادرید عبارت بودند از خاکی خشک و پراز شکاف و سراسر برهنه و بدون هیچگونه سبزی و خرمی که فقط این جا و آن جا سنگهای آهکی در برابر خورشید بطور پراکنده خود نمائی میکردند .

۲ — این مرگ است که زندگی را به تپش آورده است — مردم اسپانیا هم در میان همه ملت ها مانند دیگران " برای نیل به عظمت و اعمال پسندیده و عالی آفریده شده اند . اینها مردمی هستند با هوش و ژرف بین و دارای قضاوتی درست ، مردم اسپانیا مستعد همه گونه دانش و هنر و فرهنگ میباشند . با این حال این مردم از دانش کمتر بهره دارند و مدتها است که هنر در کشور اسپانیا کمتر بچشم میخورد . وقتی که تاریخ این مردم بینوارا

مرد مقدس پاسخ داد:

— استوان " هنگامیکه در اواسط زمستان درختی برهنه و نیمه جان را می بینید بخود میگوئید در زیر این پوست خشک و تیره ایکه هیچگونه نیروی نامیه ای از خود نشان نمیدهد شیرمای سوزان و جان بخش در گردش است و این شیره هم در نخستین پرتو گرم خورشید پرورده شده و شاخه ها را از برگ های لطیف و سر سبز خواهد پوشانید . پس همین نتیجه را برای اسپانیا در نظر بگیرید . شکیبا باشید تا آفتاب دانش و بهنش و آزادی بدرخشد . آنوقت خواهید دید چه شیره پرورده فراوان و چه زندگی پر جتب و جوشی که اکنون بخواب رفته اند " در نخستین فرو زندگی تاریخ و تجدّد و نوآوری کامل خواهند جهید .

استوان با لحن شغف انگیزی پاسخ داد:

— امیدوارم همانطور باشد که آرزو دارید .

در این موقع به دروازه تولد رسیدند . این مدخل اصلی شهر مادرید " که امروزه صورت بنائی زیبا در آمده است " در آن زمان در دو لنگه ای پهنی داشت که با چوب سنگین پهنی بسته میشد و بیشتر به در انبار شبیه بود . مسافران ما از این در گذشته وارد خیابان تولد گشتند . در این خیابان " که در این دوره از همه زیباتر بود " چندین میکده قاطرچیان در دو ردیف بچشم میخوردند . این میکده ها تنها ساختمانی بودند که تا میدان سبادا یعنی بازار غلات (۱) ادامه داشتند . چون بمیدان رسیدند " استوان از دیدن مردمیکهدارای

میخوانیم خواهیم دانست گناهکار اصلی انگیزیسیون بود .

خوانندگان عزیز میدانند که نظر نویسنده این زیر نویس مربوط به اسپانیای دوره دادگاه تفتیش است و هیچ ارتباطی با اسپانیای مرقی امروزه ندارد . (مترجم)

۱ — در میدان سبادا محکومین را هم دار میزدند . یکنفر آزادیخواه بنام ریگو در سال ۱۸۲۳ پس از اینکه به دم الاغی بسته و کشیده میشد " در میان شور و شغف مردمی که بوسیله راهبان تحریک شده بودند " در این میدان به دار آویخته شد . ریگوی شرافتمند پیش از مرگ بوسیله دژخیم مورد حمله و دشنام قرار گرفت و جلّاد به محکوم گفت: " ای فرانک — ماسون و ای بنده شیطان اکنون در مشّت منی و این بار از آنچه که کردی انتقام خواهم گرفت " این سخنان " که دادگاه همانند شمشیر برّانی از آن بهره برداری میکند " به مردی خطاب شد که در سال ۱۸۲۵ مردم سراسر اروپا بشنیدن نام نجات دهنده اسپانیا ادای احترام میکردند .

قیافه ها و لباسهای گوناگون بودند و در خیابانها " رفت و آمد میکردند در شگفت شد . در این جا بعضی هیاهو و صدا های ناموزونیکه معمولا " در میان اجتماع مردم به گوش میرسند " تنها وزوزی خفه شده که نماینده وحشت و ترحم باشد " شنیده میگشت . در این موقع استوان با تعجب گفت :

— چرا مردم ازدحام کردند ؟

ژان — داویلا پاسخ داد :

— حتما " کسی را دار میزنند .

در حقیقت " هنگامیکه این دونفر وارد میدان شدند منظره شگفت آور و مخوفی توجه آنان را جلب کرد و مردی سوار بر الاغ بدون گوشی (۱) از سمت مخالف آنها پیش میآمد . این مرد لباسی سفید بر تن و شب کلاهی دراز و بزرگ " که روی آن علامت خاجی برنگ لباس منقوش بود " بر سر داشت . نامبرده در میان دو ردیف از سربازان انجمن صلح و بشر دوستی حرکت میکرد . پیشاپیش او معاون زندان و چند راهب ویژه محضران و یک صلیب دار حرکت مینمودند . بقیه راهبان با لحنی غمناک و یکنواخت دعای احتضار را میخواندند و با اصطلاح مرثیه خوانی میکردند . دو نفر از اعضاء انجمن صلح و بشر دوستی همراه زنگ آیه هائی را که تلاوت میشدند بدرقه میکردند . مردم هم در میدان ازدحام نموده و برای اینکه مراسم دار زدن را بهتر تماشا کنند گردن ها را کشیده بودند . از یکطرف کوچه افراد بسیاری از اعضاء انجمن پیش آمده و همراه بدرقه کنندگان براه افتادند . افراد اخیر از بامداد تا این ساعت این کلمات را با صدای بلند بر زبان میآوردند :

" برادران دعای اقداس بخوانید تا روح محکوم به بهشت برود " .

این زیارت مذهبی برادران صلح و انجمن بشر دوستی از هر گونه ریا و تشریفات عجیبی که " معمولا " با اینگونه مراسم همراه میباشد پاک بود . در میان این افراد شفقتی راستین و اندیشه بشر دوستی به معنی واقعی وجود داشت تا آخرین دقایق زندگی کسی را که هدف ضربه قانون قرار گرفته " شیرین و قابل تحمل کنند و عدالت بشری و بخشش

۱- در اسپانیا محکومین به دار یا خفه شدن را روی الاغی که متعلق به جلاد بود می نشاندند و بسوی دار میبردند . جلاد پس از دار زدن محکوم این الاغ را میفروخت و برای محکوم تازه الاغ دیگری میخرید . ولی در اثر انتقادات مردم به صاحب الاغ فروخته شده دولت ناگزیر گشت به هزینه خود الاغی بخرد و گوشه اش را ببرد و برای همیشه نزد خود نگهدارد . تا نیازی به خریدن الاغ تازه نباشد .

خداوندی را با هم تطابق دهند . از اینرو همه سرمایه داران و برجستگان اسپانیا در راه نیکی و بشر دوستی و دلداری بخشیدن به کسی که همه طردش کرده اند گرد هم می آیند . ژان داویلا زیر لب گفت :

— برآستی یک شیوه خدا پسندانه و بشر دوستی بی نظیری است . فرزند ببینید که جوانه حیات در قلب اسپانیا است و مردمی چنین جوانمرد هرگز نخواهند مرد . استوان پرسید :

— آیا این افراد بیک دسته مذهبی خاصی تعلق دارند ؟

— نه فرزند جان . اینها مسیحیانی هستند که از هدف های عالی انجیل سیراب میشوند . این افراد در میان لجن های راه یکنفر جذامی را " که همه دور انداخته اند " بر میدارند . اینها برای توبه گاران سخنان آرام بخش گفته و از راه دلسوزی و سخنانی محبت آمیز در قلب گناهکاران نفوذ مینمایند . کمترین اتفاق میافتد بیچاره ای که عدالت بشری زندگانی اش را بسبب جنایتی که دست زده " میگیرد " در برابر چنین رفتار خدا پسندانه و بشر دوستی واقعی " از روی خلوص عقیدت و نیت بسوی پروردگار گرایش پیدا ننماید و از طریق مرگی مقدس همه ناپاکیهایش پاک نگردد . این گناهکار هرگز از خویشتن نا امید نمیگردد زیرا او را متوجه ساخته اند که ما فوق عدالت و قضاوت بشری قانونی از بخشایش و محبت موجود است که میتواند از او حمایت نماید و برای کسی که دیگر از سوی مخلوق چشم داشتی ندارد و یا از این راه هیچگونه امیدی برایش باقی نمانده است " امید ی ربّانی و ملکوتی باقی بگذارد . میتوان گفت که این برادران صلح و بشر دوستی برآستی مبلغین رأستین مذهب میباشند .

استوان دوباره پرسید :

— اینها تابع هیچگونه قانونی نیستند ؟

مبلغ پاسخ داد :

— کاملاً "خیر" . با این حال برادران صلح و بشر دوستی از پاره ای دسته های مذهبی دیگر جدی تر و بهتر است . برای شرکت در این انجمن باید دارای هیچگونه محکومیت قضائی و سابقه بد نامی نباشند . زیرا این بنگاه پرافتخار در راه هیچ منظور و مقصد تعصبی و یا نقشه ویژه ای پایه گذاری نشده است ، بلکه فقط در میان اندیشه های شفقت آمیز و انسان دوستی بوجود آمده است و غالباً " میکوشند در هر حال و هر مقامی که هستند نام پاک و شهرت بی آلاش و هدف اصلی و نهائی آن را حفظ نمایند . بطور مثال بزرگان و اشراف اسپانیا در این انجمن نام نویسی میکنند و همینکه افراد وارد این مجمع شدند مبلغ پانصد

فرانک در صندوق میریزند و خود را موظف میدانند که هزینه های بعدی محکومان را بپذیرند .
در این هنگام پیرزنی که تکیه بر عصا کرده بود برای اینکه بهتر تماشا کند میخواست
از وسط ران — داویلا و استوان بگذرد گفت :

— آقایان اجازه بدهید رد بشوم . می بینید که محکوم را به پای دار آورده اند .
در حقیقت در روی بالکون خانه های پیرامون میدان زنان جوان و زیبا و کودکان شاد
و بی خیال بسرعت ازدحام کرده و سرگرم تماشای منظره مخوف دار زدن محکوم شدند .
استوان که به گفت و شنودهای خود با کشیش بیشتر از منظره دار زدن محکوم توجه داشت
" پرسید :

— این پول ها را انجمن بچه مصرفی میسراند ؟

— این پولها را بمصرف حقیقی خود میسراند . بدینسان " نخست همه کشیشان از
بامداد روز اعدام برای روح کسیکه خواهد مرد دعا خوانده و دعای اقداس میخوانند .
سهس بعدت سه روز پیش از مرگ برای محکوم مراسم خاصی برگزار میکنند و همه درخواستهای
محکوم را فراهم مینمایند و میکوشند واپسین لحظات زندگی او را گوارا کنند . پس از انجام
دادن این کارها موضوعی که از همه مهمتر است انجام میگیرد . مثلاً " اگر محکوم دارای
فرزند " مادر و یا زن باشد بآنها می پردازند . یعنی این بیچارگان مطمئن میشوند که پس
از مرگ محکوم و سرپرست خانواده زندگیشان از هم گسسته نمیشود و بدنامی و بدبختی
گریبانگیر آنان نمیکردد .

استوان " که در اثر این اندیشه عالی و خدا پسندانه قلبش می تپید " با صدای بلند
گفت :

— آه . براستی این انجمن مقدس و خوب است ! براستی شرکت در کارهای جوانمردانه
و نیکوکارانه مذهبی باعث افتخار است !
مبلغ در دنباله گفتار خود گفت :

— استوان " آیا تصوّر نمیکنید این نیکوکارها تا چه اندازه برای خانواده محکوم
شایسته و بجا و بسنده میباشد ؟

نه تنها این افراد به خانواده آنها پول میدهند ، بلکه علاوه بر کمک های مادی کمک
های معنوی هم میکنند . یعنی فرزندان محکوم را با کمال مراقبت و مواظبت پرورش داده
و انجمن آنها را تا موقعیکه کاملاً " توانائی زندگی کردن پیدا نموده و بالغ گردند رها
نمیسازد .

چون ران — داویلا سخن بدین جا رسانید جنبشی بزرگ در میان مردم پدید آمد .

همه روی نوک پنجه پا بلند شدند . محکوم بکمک دژخیم از نردبانی که به دار منتهی میشد بالا رفت . کورها و گداها با صدای تو دماغی و شوم مرثیه خوانی میکردند . عده ای هم سرود مخصوصی را میخواندند . این مراسم در اسپانیا متداول است . در این هنگام دختر جوانی با صدای بلند گفت :

— ماریا " نگاه کن او را از گردن آویختند . آه ! جلاد روی شانه اش سوار شده .

گدای پیری که ریش سفیدی داشت گفت :

— خدایا ! خدایا ! داداش محضر دارد دعای (کردو) را میخواند .

لرزه بر اندام تماشاگران افتاد . همه ای آویخته با صدای داداش محضر " که بطور حزن انگیزی دعای مخصوص را میخواند " شنیده میگشت ، پس از پایان دعا جلادی که بر روی شانه های دار آویخته نشسته بود " با کمال قوت پاهایش را روی دستهای بسته محکوم گذاشت و با یک حرکت موازنه با او در هوا معلق شد . در همین لحظه ناقوس های کلیسای (سان — میلان) وقت نزع محضر را اعلام داشتند . جلاد و محکوم مدت سه تا چهار دقیقه در هوا تاب خوردند . داداش محضر به خواندن بقیه دعا ادامه داد . چند نفر یکصداً فریاد زدند :

— خدای نیکوکار از او حمایت کنید .

در این هنگام طناب دار پاره شد و جلاد و محکوم هر دو بزمین سقوط کردند . در همان لحظه کشیش ارشد انجمن صلح و بشر دوستی عصای بزرگی را که در دست داشت به سوی محکوم دراز کرد . مردم فریاد زدند :

— نجات یافت . . . نجات یافت . . .

بزودی اعضاء انجمن صلح و بشر دوستی محکوم بیچاره را بلند کردند . این بدبخت هنوز نفس میکشید زیرا کاملاً خفه نشده بود ، در این هنگام زن جوانی پیراهن کودک پنج ساله اش را بالا زد و آنقدر شلاق به بدنش زد تا خون جاری شد . استوان که در اثر ناله های جگر خراش کودک متأثر شده بود رو به زن کرد و گفت :

— مگر این بچه چه کاری کرده که او را اینطور کتک میزنی ؟

مادر کودک پاسخ داد :

— او گناهی نکرده ولی باین علت کتکش میزنم که همیشه بیاد این روز و این ماجرا

بیفتد و در بزرگی دزد نشود زیرا طناب دار همیشه پاره نمیشود .

استوان پرسید :

— خوب حالا درباره این مردیکه معجزه آسا از چنگال مرگ رهایی یافته چه کاری

میکنند ؟

ژان - داویلا پاسخ داد :

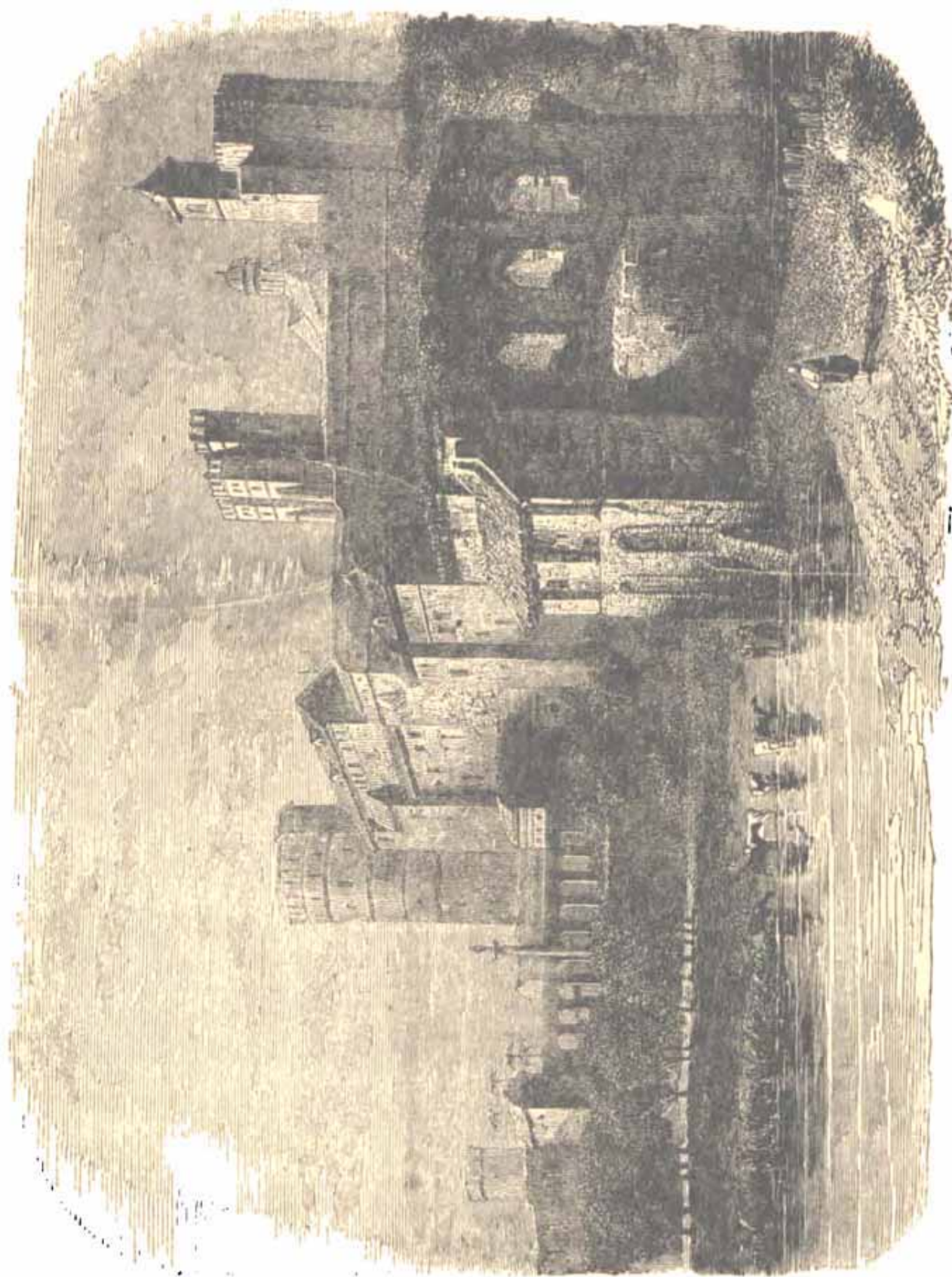
— این مرد از این پس متعلق به انجمن میباشد . زیرا جلاد نتوانست کارش را بسازد در حقیقت کسیکه عصای ارشد انجمن صلح و بشر دوستی بر سرش میخورد نجات مییابد . این امتیازی است که فردیناند - داراگون داده و این قانون هم بوسیله شارل - کنت تصویب شد .



(جلاد و دار آویخته در هوا معلق شدند)

— بسیار خوب " حالا با این مرد چه میکنند ؟

خیالتان از این بابت کاملاً راحت باشد زیرا انجمن از او مواظبت خواهد کرد . اگر این آدم سر برآه و درستکار نشود معلومست که گناه از خودش میباشد . اگر بمیرد هفت ساعت بعد انجمن مرگش را اعلام خواهد نمود و به هزینه خود تشییع جنازه با شکوهی از او بعمل خواهد آورد .



(زندان دادگاه تفتیش عقاید)

در این موقع یکی از کولیها " که بسخنان ایندو گوش میداد لبخندی زد و زیر لب گفت :

— این تدفین زیبا دردی را دوا نمیکند . خوب شد که ماتئوی جلاد نتوانست کارش را تمام کند و الا این دزد غیور را از دست میدادیم .
ژان — داویلا کولی را شناخت که یکی از نفرات انجمن گاردونا بود . در این هنگام با صدای بلند گفت :

— ملاحظه کنید تا چه اندازه اختلاف موجود است . یک جا برگزیدگان مردم بادلپائی پاک و ایمانی تپناک و یک جا مردمی فاسد و متعصب و پول پرست . آن جا شاهکار ایمان و مردمی و مذهب راستین مسیحیت و این جا نتایج شوم مذهبی ساختگی " که نه دلداری میدهد و نه باز دارنده میباشد و تنها یک وسیله تباهی و فساد و آلت انتقام و خودکامی میباشد .
استوان پرسید :

— با این ترتیب مردی که نجات یافته یکنفر بدکار بوده و بدکار و تبه کار باقی خواهد ماند زیرا به انجمن کثیف گاردونا تعلق دارد .
ژان — داویلا پاسخ داد :

— شاید اینطور باشد . . . سپس آهی کشید و افزود : با این حال هنوز وقتش نرسیده است تا نیکی بر بدی چیره گردد .
در این راه خاردار و پر فراز و نشیب و پر از سنگلاخ که راهی نیکی است کسان فراوانی در اثر ناپایداری نا امید میگرددند .
استوان با صدای بلند گفت :

— چه اهمیت دارد ! خوشا بحال آنانیکه در این راه گام مینهند و خوشا بحال کسانیکه در این راه قربانی میشوند ! زیرا این افراد برگزیده راه گشای دیگران خواهند بود . براستی اگر این راهنمایان و رهبران برگزیده و بشر دوست یافت نمیشدند دیگر هیچگونه امیدی برای مردم باقی نمی ماند .
مبلغ گفت :

— پیش برویم . تاج قربانیان برازنده پیروزمندان است .
دیگر کسی در اطراف این دو دیده نمیشد . ژان — داویلا سمت دیگر خیابان تولد را با دست نشان داد و گفت :
— این راه کاخ است راه بیفتیم .

فصل سی و دوم گردش شاه

استوان وژان - داویلا باتفاق هم از خیابان تولد گذشته و به (پلاسا مایور) رسیدند سپس را خود را سمت چپ خیابان (اورفور) کج کردند و به کلیسای قدیمی (سنت - ماری - مایور) رسیدند . سپس از زیر (طاق کاخ) گذشته وارد فضای چهارگوشی شدند . در این میدان " اگر از دور در جهت باختر کاخ نگاه میکردند " تا (لاس - وانتاس - دو - آلکورکن) کاملا " دیده میگشت . اکنون این دو در پلاسا - دو - پالاسیو بودند . در سمت چپ آنها کشتزار (مور) گسترده شده بود . دره سرسبز و خرمی بود که (ما نسا نارس) را از مادرید جدا نموده و از بندر (سنت - وینیت) تا بندر (سگوی) کشیده میشد . در سمت راست آنها (ال - پرتیل) قرار داشت . ال - پرتیل کوه تقریبا " بلندی بود که در دامنه اش نگهبانان کاخ خانه داشتند . بالاخره روبرویشان خود کاخ " که ساختمان بزرگ و زیبایی

۱ - در همین دشت (لاس - وانتاس - دو - آلکورکن) بود که در هفتم ژوئیه سال ۱۸۲۲ حدود هشت هزار تن از سربازان اسپانیولی مرکب از سه هزار سرباز گارد ملی مادرید یا سربازان رژیمان (آلمانسا) و فردیناند هفتم و پنج هزار سرباز گارد ملی به تحریک فردیناند هفتم بر علیه حکومت مشروطه سال ۱۸۱۲ دست به کشتار یکدیگر زدند . ولی همینکه این سلطان فردای آنروز فهمید سربازانش شکست خوردند آنها را رها نمود . در این جنگ گارد سلطنتی حدود چهار هزار تن را از دست داد که همگی از افراد قدیمی رژیمان نبرد استقلال بودند و این بهرتاج دارتنها امیدی که توانست به بازماندگان بدهد عبارت بود از نفی بلد و تبعید آنها . مردم اسپانیا چه انتظاری میتوانستند از سلطانی داشته باشند که پس از فروختن اسپانیا به ناپلئون سربازانش را که میان سالهای ۱۸۰۸ تا ۱۸۱۵ او را یاری کرده و از او دفاع کرده بودند مورد تعقیب و اعدام و تبعید قرار داده و کشورش را بیگ جنگ داخلی کشانده است ؟



(پیر آریو بدست مانوفنا مضروب شد)

بود "دو پهلوی پهن خود را از دور جلوه گر میساخت ، از فراز آن سراسر پایتخت اسپانیا به چشم میخورد ، این ساختمان چهار گوش و پهناور که از سنگ خارا ساخته شده بود " دارای چهار اشکوب و چندین پنجره بود . این بنا منظره ای ساده و در عین حال با شکوه داشت . مهتابیها و بالکن های بزرگ سنگتراشی شده سراسر قسمت فوقانی آن را آراسته بودند . از راه سه در قوسی شکل " که ستونهای زیبایی داشتند " وارد کاخ میشدند . شیروانی مسطح بنا ، که کف سراسیمش را با تخته سنگهای صاف فرش نموده بودند " بوسیله نرده ای سنگی احاطه شده بود . مجموعه این بنا منظره ای با شکوه و حقیقتاً " شاهانه داشت .

در این هنگام استوان برای تحسین این ساختمان با عظمت ایستاد و گفت :

— سرانجام رسیدیم . پایان مسافرت ما این جا است ، جایگاه امید ما این جا است . ژان — داویلا که میکوشید از شوق و حرارت شدید وحدت این جوان بکاهد و او را مطمئن سازد که هیجان و خروش از نیروی شخص میکاهد و خونسردی را که مرد در جریان رویدادها و موقعیت های بزرگ زندگی خود نیاز دارد از دستش می ستاند " در پاسخ گفت :

— فرزند جان آرام باشید . آرام بگیرید .

استوان با ملایمت لبخند زد و همچون کودکی فرمانبردار تحت تاثیر آرامش مبلغ قرار گرفت . این دو تا درب دخول کاخ شاهی پیش رفتند . این در بوسیله چند نگهبان پاسداری میشد . در داخل کاخ جنب و جوش زیادی بر پا بود و مردم مانند روزهای رسمی در آن جا رفت و آمد میکردند . ژان — داویلا گفت :

— داخل بشویم و ببینیم چه خبر است .

پس از گذشتن از در عده بسیاری زن و مرد را دیدند که در امتداد طارمی و دیوار — ازدحام کرده اند . مردم با کنجکاوی در دو ردیف صف کشیده بودند . مبلغ گفت :

— حتماً " امپراطور برگردش میرود و باین زودی هم خارج نمیشود زیرا سربازان و گارد مخصوص هنوز بمیدان نیامده اند . بهتر است تا وقت داریم برویم حیاط کاخ را تماشا کنیم که بسیار جالب توجه میباشد .

در این موقع دور ژیمان متحدالشکل از گارد (والون) و اسپانیول بسوی میدان کاخ پیش رفتند . دسته موزیک در پیشاپیش و در دو ردیف موازی در دو سوی در اصلی کاخ بطور منظم ایستادند . استوان و ژان — داویلا وارد حیاط دیوانخانه شدند . این جا فضای چهار گوش بود که کفش را با سنگهای (لوئیزان) فرش کرده بودند . بر روی این سنگها مخناری کوچکی کنده شده بود تا اسب ها در موقع تکیه کردن نلغزند . دالان آن را دو طاق بلند سنگی تشکیل میدادند که روی ستون های بریدگی دار استوار شده بودند . در میان هر یک از

چهار سر در داخلی دو تندیس بزرگ از امپراطوران نامدار روم به چشم میخوردند که هر یک بر پایه‌ای نصب شده بود.

داخل این کاخ با شکوه هم مانند بیرونش بود. در حقیقت این جایگاه با شکوه عالی برازنده امپراطور بزرگی مانند شارل - کنت بود. وقتیکه مسافران ما به تماشای معماریهای با شکوه این ساختمان سرگرم بودند "در میدان و کاخ بر هیاهو و سرو صدا و ازدحام افزوده گشت. طبل‌ها در میدان آغاز نواختن کردند و موزیک حرکت امپراطور را اعلام داشت. صدای حرکت تندى شنیده شد و درشکه‌ای که به شش قاطر زیبا و با زین و برگ بسته شده بود با هدایت درشکه‌چی و جلودار به آرامی وارد حیاط دیوانخانه گشت و در پای پلکان ایست نمود (۱). رفته رفته جمعیت رو بغزونی گذاشت، استوان و ژان - داویلا بزحمت توانستند راهی تا پله نخست بازکنند. همه مردم دستها را بسوی سکوی فوقانی "که مشرف بر بیست و سه پله طبقه نخست بود" دراز نمودند. عده‌ای هم روی سنگها خم شده و عده دیگر بر پشت و حتی یال و دم دو شیر بزرگ سوار گشته بودند. این شیرها با غرور و آرامش و سکوت تمام همچون دو نگهبان بی احساس و تأثر همیشه پاسدار اعلیحضرت امپراطور بودند. براستی تماشای همه این قیافه‌های جوان و سالخورده بسیار دل انگیز بود. این قیافه‌های پریده رنگ و زرد گون که در انتظار نزول اجلال امپراطور بودند پر از امید و افتخار بود. از برای این توده بینوای مشتاق و نیکوکار "آرام و شکیبا" در حقیقت امپراطور بمنزله مظهر ربانی و عدالت و نیرو و اقتدار بوده است.

بالاخره شاه مظهري است مقتدر و نیکوکار و توانا و با اراده "زیرا احسان و دهش از او تجلی میکند و سعادت از او تراوش مینماید. برای یک شاه چه چیز بهتر از اینکه مظهر حمایت و عدالت باشد؟ نمیدانید تا چه اندازه روح پادشاه در برابر ملتی که در میان دستهایش دارد "بارتعاش در می‌آید؟ زیرا شاه میتواند با یک مشت ملت را واژگون نماید و با یک سخن وادارش کند تا کرنش کند و با یک لبخند او را راست نماید. این توده ساده و آرام شاه را بالاتر از یک پدر دوست دارد. فرمانبرداری از شاه بندگی نیست. زیرا فرمانبرداری را میتوان با این دو کلمه خلاصه کرد: احترام و محبت.

این اطاعت و فرمانبرداری بجای سرشکستگی باعث سربلندی شخص میشود و غیر از رفتاری آزاد و مختار نمیباشد. این مردم ستم‌دیده اسپانیا با اشتیاق در انتظار کسی بودند

کمی پنداشتند برآستی توانا است و میخواستند شکوه به نزدش ببرند و داد خواهی بطلبند .
 در این عصر در اسپانیا معمول چنین بود که مردم بدون مراجعه به وزیران مستقیماً " با شاه تماس میگرفتند . شاه اسپانیا از نگهبانان و سربازان یا سد غیر قابل عبور " احاطه نشده بود . شاه اجازه میداد هر کس آزادانه نزدیکش بشود و همانند پدری نسبت به فرزندانش رفتار مینمود . در این همبستگی آزاد و محبت آمیز " علاقه ای مفرط و تزلزل ناپذیر پدیدار میشد " که بایکرشته اخلاقی و معنوی و نگسستی " شاه را با توده پیوند میداد و از این راه هیچگونه بدسگالی و با سوء قصد نسبت بهیچیک از پادشاهان اسپانیا متوجه نشد .

با وجود قیافه امید بخشی که در این روزها بر روی همه چهره ها نقش بسته بود " در این قیافه های معمولاً " موقر " درد و اندوهی بی پایان احساس میگشت و اگر بدرستی توجه میکردیم می دیدیم مردمیکه از لحاظ زندگی مادی نیازمند نبودند " و توقعات ایشان هم کم بود " زخم خورنده ای در اعماق دل خویش احساس مینمودند . بر پیشانی این مردم اثر مبارزه دهشتناکی بچشم میخورد که همچون آذر خشی از سوی زورمندان ناگهان آنان را از پای در میآورد .

در این هنگام ناگهان در اثر احساسی یکنواخت دلها بلرزه در آمدند . در نخستین سکوی فوقانی در بزرگی که نقش و نگار برجسته داشت " باز شد . دربان سه بار دستهایش را بهم زد . این نشانه خروج امپراطور بود . شارل — کبیر پیشاپیش پرده داران و پیشخدمت ها " در میان چهار نیزه دار چنان با جلال و شکوه پیش میآمد که از ابهتش مردم یکباره بلرزه در آمدند . با آنکه امپراطور قد بلندی نداشت " در لباس معمولیش دارای قیافه نجیبانه ای بود . در صورت شاداب و موقرش ملاحظت خاصی دیده میشد . در نگاه درخشنده و نافذش شعله های نبوغ ساطع بود . بعلاوه برش خطوط قیافه اش سرشار از لطافت و حسن و جلال بود . اگر لطف و ملایمت همیشه بر این قیافه کمی مغرور فزونی نداشت لااقل امپراطور دارای ادب و نزاکت خاصی بود که " بیشتر مردم را با شتاب میانداخت و مردم بویژه آن را طور دیگری در نزد بزرگان تعبیر مینمایند .

ژان — داویلا نگاهی عمیق و موشکاف بر سلطان افکند زیرا این نخستین بار بود که او را از نزدیک می دید . استوان آهسته گفت :
 — شاه قیافه جالبی دارد .

ژان — داویلا پاسخی نداد . او بیش از استوان از قیافه شناسی سر رشته داشت . اعلیحضرت شارل — کنت نابغه بزرگی بود . ولی نمیتوانیم کمال و تمام را برایش قائل گردیم . امپراطور با آرامی پائین آمد و در هر قدمی که بر میداشت می ایستاد تا عریضه های تقدیم شده را



(گردش شاه)

بردارد و بدست رئیس گارد " که در کنارش حرکت میکرد " بسپارد . شاه دست خود را به سوی آنها تکیه نامه داشتند دراز میکرد و مردم هم پدران و خالصانه و نجیبانه بر آن بوسه میزدند . براستی میتوان گفت که شاه دارای عظمتی خسروانی بود و حتی در کوچکترین حرکات و رفتار نبوغ و برتری خود را ظاهر میساخت . امپراطور بدینسان از پله ها پائین آمد و در هر پله مدتی توقف و مکث میکرد و با یک لبخند " بینوایان و مستمندان و ثروتمندان را استقبال مینمود و با جمعی صحبت میکرد و در ضمن گاهی هم برای عده ای داد خواهی مینمود . این فاتح غیور ممکن نبود هیچوقت بدون داد خواهی بکاخ خود برگردد . این نوع استرضای خاطر ها و داد خواهی فوری و کاستن از زور گوئیها و تجاوز به حقوق مردم و بالاخره رفع ستمگری از مردم ستمدیده " براستی برای شکوه کنندگان با شکوه و عالی بود . کسی که مورد اتهام و تجاوز ارتشاء و دزدی کس دیگری قرار میگرفت و شکایت میکرد " لازم نبود شکایتش را از راه سلسله مراتب اداری بر روی نامه آورده و درجه به درجه از میزی به میز دیگر " از وزیر گرفته تا کارمند پائین آن را بگریان بیاندازد و یا دنبال پرونده سرگردان شود و نیازی نداشت زیاد در انتظار بنشیند و صبر کند و ماهها بلا تکلیف باقی بماند . شاکی " دیگر افاده نفرت انگیز این اداری های بد نویس را بر خود هموار نمیساخت بلکه مستقیما " دست بسوی شاه دراز میکرد و بدون هیچگونه مانع و رادعی شخصا " با خود شاه حرف میزد . چون شاه براستی شاه بود لذا شاکی فوراً " داد خواهی میشد . دیگر شاکی در معرض احتضار یک انتظار طولانی و نامعلوم که غالباً " بزایش تمام میشود قرار نمیگرفت .

ژان — داویلا در این موقع شاه را باستوان نشان داد و گفت :

— سلطان حقیقی را ببینید که عنایت ربانی را نشان میدهد .

استوان پاسخ داد :

— آیا قادر است این عنایت را به ما هم لطف کند ؟

شارل — کنت پائین آمد . موزیک حرکت موکب شاهانه را با آهنگی رساتر اعلام داشت . قاطرهای درشکه با بیتابی سم بر زمین میکوفتند . آنها تکیه نتوانسته بودند به پله ها نزدیک شوند بسوی در هجوم آوردند تا بنوبه خود دست شاه را ببوسند . روزگرم و با صفائی بود . در میان پرتو فروزان خورشید " شادی و خرسندی حکمفرما بود . چنین بنظر میرسید پرتوی شفق انگیز بر روی اندوه و پریدگی قیافه ها تابیده است . باندازه ای ازدحام شدید بود که ژان — داویلا بیمناک شد از اینکه مبادا نتواند بشاه نزدیک شود . لذا استوان را با خود کشید و کوشید راهی از میان جمعیت پیدا کرده و خود را بشاه برساند . ولی بهر توقی که شاه میکرد دستها همراه عریضه پیش میآمدند و شاه هم این نامه ها را برمیداشت و به

فرمانده گارد شاهی میداد. شارل — کنت کمترین ناشکیبائی و یا بیحوصلگی از خود بروز نمیداد و از تظاهرات گرمی که مدتها معطلش کرده بود دچار هیچگونه خشم و یا ناراحتی نگشت. فقط گاهگاهی نشانه هائی از افکار درونی و تلاش و تحرک مداوم و غیرارادی و تاثرات روحی و نبوغ سوزان و خستگی ناپذیر از وراء قیافه نجبیش آشکار میشدند و این همان حدت سوزان و خورنده ای بود که سرانجام راهب سنت — ژوست را بدام مرگ فرستاد تا در مقام شاهی نماید (۱). بالاخره شاه با آخرین پله رسید و پیشخدمت ها و پرده داران مردم را بعقب راندند. معهذا ژان — داویلا در اثر فشار مردم و کثرت ازدحام نتوانسته بود خود را بشاه برساند. چون دانست دیگر ممکن نیست یک قدم جلوتر برود دستهای خود را بهوا بلند کرد و بسوی شارل — کنت دراز نمود. مردم همینکه راهبی را با قیافه زیبا و در لباس مقدس دیدند پس رفتند.

۱ — راهب سنت — ژوست را بدام مرگ فرستاد تا دیگر شاه نباشد — میگویند شارل کنت امپراطور اسپانیا از تخت سلطنت کناره گرفت تا در یکی از اطاق های دیر سنت — ژوست خود را زندانی نماید. ولی موضوعی که کمتر کسی از آن آگاه است این است که پس از مرگش دادگاه تفتیش شهر کاستیل بخود جرات داد تا درباره سوابق پدر فیلیپ دوم اقامه دعوی نماید. بر طبق نظریه (م. م. دوتو) و (اوبینی) و (لابورو) شارل — کنت پس از مرگ متهم شد که با پیروان پروتستان آلمان سروسری داشته و فقط برای اینکه آزادی عمل بیشتری داشته باشد خود را در گوشه انزوای دیر سنت — ژوست زندانی کرد تا در آنجا بهتر بتواند از برای کفاره رفتار ناپسندش در باره شاهزادگان پروتستان طلب آمرزش و استغفار نماید. چون دکتر (کازالا) راهب سالامانگ بعنوان واعظو (کنستانتین — پونس) مطران (درسد) را بعنوان اعتراف دهنده خویش برگزیده بود لذا شاه را در مظان اتهام قرار دادند زیرا این دو متهم به کفر بودند. دلایل دیگری را که انگلیسیون جهت اتهام و رسوا کردن شارل — کنت بکار برد و اقامه دعوی نمود عبارت از یاد داشت هائی بود که نامبرده در اطاق دیر سنت — ژوست با خط خویش بر جای نهاده بود و این یاد داشت ها حاوی عقاید نوآوران (یعنی پیروان لوتر) بودند. در خواست بخشایش و براءت و خود وصیت نامه شارل — کنت برای رسوا کردن و اتهامش کفایت میکردند. اصولاً این وصیت نامه شامل بخشش های تقدس آمیز با عناوینی از دعا و عبادت نبود و با آنچه که کاتولیک های متعصب عقیده داشتند منافات داشت و دادگاه تفتیش خود را ذیحق میدانست تا از مفادش ناراحت گردد. همچنین وقتی که انگلیسیون متوجه شد که میتواند از این موضوع بهره برداری کند.

فرمانده گارد براهب اشاره کرد تا نزدیک شود. ژان - داویلا با دستهای بالا آورده در زیر پایهای پادشاه بخاک افتاد.

شارل - کنت با شگفتی و مهربانی او را بلند کرد و گفت:

- پدر جان چه کاری از دست من بر میآید؟

- یکی از بهترین خدمتگزاران خود را عفو فرمائید. ولی در این جا ممکن نیست

درخواست خود را بعرض برسانم.

مبلغ در این هنگام نگاهی به جمعیت کرد و در دنباله گفتار خود گفت: استدعا

دارم تنها با اعلیحضرت حرف بزنم.

شارل - کنت دستش را برای دستبوسی بسوی استوان " که در این موقع بجلو آمده

بود " دراز کرد و گفت:

- فردا بیائید.

ژان داویلا گفت:

- این جوان هم با من است.

- بسیار خوب پدر جان این جوان هم با شما بیاید.

ژان - داویلا با فروتنی پاسخ داد:

خود را جدی و سختگیر نشان داد و بدون اینکه فیلیپ دوم را بترساند حملات خویش را بر علیه مطران (تولد) کشیش بلند پایه پاپ در کازالای اسپانیا و واعظ امپراطور و مشاورش بنام کنستانتین - پونس " که بدستور فیلیپ دوم زندانی شده بود " آغاز نمود. این سه نفر مانند وصیت نامه امپراطور محکوم به سوزاندن شدند. فیلیپ دوم امپراطور اسپانیادر اثر سروصدائی که این محاکمه رسوا و ننگین در اسپانیا بها کرده بود از خواب غفلت بیدار گشت و در اندیشه تهرئه پدر محکومش افتاد. اما بزودی از عاقبت این سوء نیت و بدسگالی خطرناک دادگاه تفتیش بیمناک شد و با تفویض اختیارات و امتیازات و تن در دادن به پستی و زبونی موافقت دادگاه تفتیش را جلب نمود تا شارل - کنت را تهرئه نماید. دادگاه تفتیش هم روا ندید و جرأت هم نکرد همه چیز را از سلطان دریغ دارد. اما چون در برابر گذشت از شاه قربانی خواست در سال ۱۵۵۹ دکتر کازالا را زنده و کنستانتین پونس - بدل او را " که چند روز جلوتر در زندان در گذشته بود " سوزانید.

۲ - میدانیم که در اسپانیا لباس رهبانی مفتاح همه درها بود و هر کس که در این

لباس بود میتوانست بهر مقامی مراجعه کرده و مهم خویش را باز گو نماید.



— خداوند با علیحضرت عمری طولانی عطا نماید .

شاه دوباره گفت :

— فردا به دربار بیائید .

در این هنگام یکی از پیشخدمت ها پرده درشکه را باز کرد و شارل — کنت با گامی چابک سوار درشکه شد و درشکه همچون باد براه افتاد و بدنالش درشکه های دیگر براه افتادند . در همان لحظه سربازان گارد براه افتادند و مردم هم بتدریج پراکنده گشتند در حالیکه همه خرسند و راضی بنظر میرسیدند زیرا کسی را که مظهر خدای زمین می دانستند دیده بودند . (۱)

۱ — مطالبی که نویسنده کتاب در باره شاه نوشت عقیده شخصی او و مربوط به حدود ۱۱۶ سال پیش است و ما میدانیم که در این دوران امپراطوران و سلاطین براریکه سلطنت نشسته و فعال پشاه و خود گامه بودند . اما در دوره ما وضع عوض شده و عقاید مردم در باره شاه بطور کلی فرق کرده است بطوریکه اکثر کشورها با رژیم جمهوری اداره میشوند و چون در ترجمه هر کتابی امانت داری از اصول مهم است ما هم ناگزیر شدیم این اصل را مراعات نمائیم . ناگفته نماند که همین شاه مقتدر اسپانیا که شرحش در صفحات آینده این کتاب خواهد آمد در جنگالانکیزیسیون کاملاً " اسیر بوده و خود یکی از خدمت — گزارانش بشمار میرفت .

دکتر بریمانی

فصل سی و سوم شارل - کنت

در کشور اسپانیا بار شاهی مانند دیگر کشورها نیست و تشریفات خاصی را برایش قائل نمیباشند. این تشریفات درباری " که در اثر مهر پدر و فرزند و تا حدودی تعصب و اعتقادات مردم اسپانیا نسبت به سلطان خویش بوجود آمده " نمونه ایست از سنت های این ملت دوست داشتنی و موقر و اندیشمند و دشمن نوآوری. این نوع پاس و احترام " که در اثر مهر و علاقه ویژه ای بوجود می آید " نه تنها شاه را از ملتش جدا نمیسازد، بلکه باعث میشود که همه نسبت به شاه احساس امنیت و اعتماد بکنند و در نتیجه این امنیت و اعتماد و آسایش متقابل " هر تازه واردی میتواند در مراسم بارشاهی حتی در روزهای دست بوسی هر روز بمدت چند ساعت حضور بهم رساند (۱). معمولا " شاه اشخاص را از ساعت ده بامداد تا دو ساعت پس از نیمروز می پذیرفت.

ساعت ده هنوز زنگ زده بود که استوان و ژان - داویلا روز پس از ورودشان بمادرید از پلکان بزرگ کاخ بالا رفتند. در مقابل آنها روی سکوی دو می " در اطاق انتظار قرار داشت. بدون اینکه دو نیزه دار کمترین ممانعتی از دخولشان بکنند وارد اطاق انتظار شدند. هنوز کسی نیامده بود. پرده دار کارتی که شماره یک بر آن نوشته شده بود بآنها داد و دو مسافر روی یکی از نیمکت های مخملی سرخ رنگ اطاق نشستند. این اطاق فقط سه در بسته با پرده های مخملی پهن داشت. یکی از این درها که رو در روی در ورودی قرار

۱ - امروز حضور در " بارشاهی " مانند عهد شارل - کنت دشوار نیست. هر کس که بخواهد با شاه اسپانیا صحبت کند از ده ساعت قبل میتواند بکاخ برود و در سالن انتظار شاهی برای گرفتن نوبت بنشیند. این سادگی گفت و شنود با شاه هم در عهد انقلاب و حتی در روزهای شورش برقرار بود. شاهان اسپانیا هرگز مورد سوء قصد قرار نگرفتند زیرا دست زدن به چنین عملی هرگز سابقه نداشته است.

گرفته بود" به تالار نشیمن سلطان راه داشت. در سمت راست به عمارت شاه و در سمتی دست چپ به عمارت شاهزادگان منتهی میگشت. مبلغ و دوستش به تماشای چند تابلوی نقاشی سبک (فلاماند) (۱) وایتالیا سرگرم شدند. پیروزی های شارل - کنت این تابلوها را زیب اطاق کرده بودند. بتدریج چند تن دیگر از طبقات مختلف مردم وارد اطاق شدند و بنوبه خود کارت شماردار را از دست پرده دار گرفتند (۲). تالار نشیمن سلطان هنوز بسته بود و از داخل آن صداهائی به گوش میرسیدند ولی مشخص نبودند. امپراطور باسفریر تونس گفتگو می کرد.

این گفت و شنود نیمساعت بدرازا کشید و در این مدت پیوسته صدای شارل - کنت بلند تر و رساتر شنیده میشد. لحن این صدا گاهی روان و ساده و اطمینان بخش و بلیغ و مجذوب کننده و گاهی هم کوتاه و صریح و با سلطه ادا میگشت. رویهمرفته دارای لحنی جاذب و آمرانه بود و اینهم از ویژگیهای شارل - کنت بشمار میرفت. چون لحن صحبت شاه پیوسته در تغییر بود ممکن نمیشد از احساسات حقیقی اش چیزی فهمید زیرا این تغییرات و زیر و بم صداها دارای همان خصوصیات گفتارش بودند که "دو پهلوی حساب شده و بزبان دیگر به مقتضای سیاست ادا میشدند تا بدین ترتیب رقبا را از میدان بدر کند" حال برداشت طرف هر چه که میخواست باشد. روح شارل - کنت بمنزله توری ظریف و حساس و دقیقی بود که همه ماهران و باصطلاح اهل خبره و سیاست در آن گیر میکردند. سرانجام فرستاده کشور تونس مرخص گشت. در این هنگام پرده دار پرده مخملی عریض را پس زد و دارنده کارت شماره یک را صدا زد. استوان و ژان - داویلا داخل سالن نشیمن شدند. اطاقی زیبا و با شکوه بود. در سمت راست و چپ بفاصله مساوی چهار راهرو فراخ که با پرده مخملی سرخ رنگ بسته میشدند "این اطاق را باطاق شاهزادگان می پیوستند در فاصله درها "روی پایه گچ بری و زرنگار "شعدهانهای بزرگ سیمین و چند تندیس و ظرف زیبا بچشم میخوردند. کف سالن "که در کمال مهارت و زیبایی دارای نقش و نگار

۱ - فلاماند - بلژیک کنونی. سبک نقاشی فلاماند در آخر قرن وسطی بظهور رسید و در سده پانزده شکوفا گشت. آنتوان - وان - دیک و عده بسیاری از نقاشان نام آور از این سبک نقاشی پیروی میکردند. (مترجم) .

۲ - هنگامیکه کسی وارد سالن انتظار کاخ میشد پیشخدمت مخصوص دربار کارتی شماره دار بدستش میداد تا بنوبه خود بحضور شاه برسد و در این مراسم شرفیابی هر کس در هر مقام و منزلتی که بود بر طبق شماره ای که در دست داشت بحضور سلطان میرسید.



(امیدوارم که خدا شما را ببخشد)

بود " از چوب سخت که بدون کمک صمغ جلا یافته بود " فرش میشد سه عدد چراغ بزرگ کریستال به سقف نیمه گنبدی آویزان بودند . این سقف باندازه ای ظریف و زیبا زینکاری و نقاشی شده بود که بهینده را بی اختیار شیفته خود میکرد . در روی سردرها گودا گرد سالن گلوئی های زرانودود بچشم میخوردند و از قسمت تراش تا زیر سقف سلاح های گوناگونی آویخته شده بودند . در قسمت پهنای جدار فوقانی آن " که گلوئی را از سقف جدا میساخت " نقاشی هائی بچشم میخوردند که از زیر کلک بهترین و نام آورترین نقاشان جهان بیرون آمده بودند . این نقاشیها شخصیت های مختلفی را در لباس های گوناگون نشان میدادند . بالاخره در انتهای تالار تختی مخملی و زرین " در زیر سایبان زیبایی که با شعارهای مختلف مزین شده بود " بچشم میخورد . در میان این شعارها و نقاشی ها نقش مرغ ماهیخوار جلب توجه میکرد که آغوش خود را گشوده تا به بچه ها بش خوراک بدهد . در قسمت وسط " شعارهای اسپانیا بچشم میخوردند . بالاخره دو شیر بزرگ در حال اسنراحت " روی پلکان تخت نصب شده بودند پنجره های پهن و زیبای اطاق " روشنائی فروزنده ای را بر روی همه این زیباییها میافکندند .

چند تن از بزرگان اسپانیا در لباس ملی کشور با صدائی آهسته سرگرم گفتگو بودند . شاه که کمی در خود فرو رفته بود " با گام هائی آهسته از سمت راست به سمت چپ اطاق راه میرفت . به محض اینکه ژان — داویلا داخل سالن شد شاه فوری او را شناخت و بسویش پیش رفت و با بی اعتمادی او را نگاه کرد . سپس با لحن مودبانه ای باو گفت :

— برای چه کاری آمده اید ؟

ژان — داویلا زانو بر زمین زد و دست امپراطور را بوسید و پاسخ داد :

— اعلیحضرتا داد خواهی بفرمائید دادم را از دادگاه تفتیش بستانید . زیرا از حقوق خود سوء استفاده میکند و با بیدادگری های خود اعلیحضرت را بد نام ساخته است .

شارل — کنت با این مرد خود کامه پیر با شنیدن نام دادگاه تفتیش به تشویش خفیفی دچار گشت و چون دانست موضوع دشواری پیش آمده که آنرا پیش بینی نمیکرد " به بزرگان و دیگر حاضران اشاره کرد تا او را تنها بگذارند . همینکه شارل — کنت با ژان — داویلا و استوان تنها ماند با لحن آمرانه و متین معمولیش رو به راهب کرد و گفت :

— مگر نمیدانید شکایت از دادگاه تفتیش جسارت و تهوّر فوق العاده لازم دارد ؟

مبلغ پاسخ داد :

— اعلیحضرتا " نه . فقط برای داد خواهی علاقه و اعتقاد فوق العاده لازم است .

شاه گفت :

— ولی این علاقه و اعتقاد که شما از آن نام میبرید در این روزها کمیاب و خطرناکست .
— بهمین علت " چون آن را نزد کسی پیدا نکردم از راه دور به پایتخت اعلیحضرت
رو آورده ام .

— بسیار خوب مطلبتان را بگوئید . بگوئید و ترسی نداشته باشید میخوام داد خواهی
کنم . مگر با شما چه کرده اند ؟
ژان — داویلا پاسخ داد :
— اعلیحضرتا " کسی با من کاری نکرده است . ولی اعلیحضرت خدمتگزار با وفائی
بنام (مانوئل — آرگوزو) داشتند .
شارل — کنت در میان سخن او گفت :
— فرماندار سویل ...

— اعلیحضرتا درست است . اعلیحضرت برحسب اراده خود این مقام را باو عطا
فرموده بودند و راستی هم این افتخار را کس دیگری مانند او نداشت . اما پیر آربرو رئیس
انکیزیسون " این مانوئل — آرگوزو را از خدمت اخراج کرد و در سیاه چالهای دادگاه تفتیش
انداخت و بجای او مردی بد نام و پست و نفرت انگیزی را گماشت .
سلطان پس از لحظه ای تحمل گفت :

— راستی بخاطر من میاید ... من خود انتصاب او را " که بوسیله رئیس دادگاه تفتیش
سویل پیشنهاد شده بود " تصویب کردم ...

بمن اینطور گزارش شده بود که این آدم در راه مذهب خدمات شایانی کرده " اما
پدر جان آیا میدانید موضوع دشواری است ؟ بمن اطلاع داده شد که فرماندار قدیمی سویل
به کفر متهم شده و گواهی و شواهد بسیاری بدست آمده که او پیرو عقیده لوتر میباشد و
منهم نمیتوانم عمل انجام شده دادگاه تفتیش را لغو نمایم . بخدا من نتوانستم حتی
(ویروئیس) کشیش را که " موعظه ها و اندرزهایش بهترین سرمشق زندگی من بوده اند "
نجات بدهم (۱) .

۱ — آلفونس — ویروئیس کشیشی کاردان و متبحر در زبان های شرقی و مؤلف چندین
کتاب و واعظی نام آور بود . شارل — کنت با علاقه به تبلیغات و سخنانش گوش میداد و در
همه مسافرت هایش به کشور آلمان او را همراه خود میبرد و پس از بازگشت به اسپانیا او
تنها واعظ او بشمار میرفت . در سال ۱۵۳۴ ویروئیس بکفر متهم گشت و بوسیله انکیزیسون
دستگیر و در زندان شهر سویل زندانی شد . امپراطور هیچ تردیدی نداشت که ویروئیس

— اعلیحضرتا از کدام گواه و شاهد صحبت میفرمائید ؟ مگر اعلیحضرت اطلاع ندارند قوانین و حقوق و مقررات دادگاه تفتیش اجازه نمیدهند نام گواهان علنی و فاش شود ؟ مطمئناً " این موضوع سبب میشود که هر روز اعمالی مخوف تر از پیش بوقوع پیوندند . مگر اعلیحضرت آگاه نمیباشند کافیت کسی با دیگری دشمن باشد و او را بدست دادگاه تفتیش بسپارد ؟

شاه پرسید :

— مگر مانوئل آرگوزو دشمنانی هم داشت ؟

— اعلیحضرتا او هیچ دشمن نداشت . همه مردم مانوئل آرگوزو را دوست داشتند و تنها در سویل یکنفر نسبت به او سوء نیت داشت . . .

— این شخص کیست ؟

— اعلیحضرتا این آدم رئیس بزرگ انگیزیسیون شهر سویل میباشد .

شارل — گفت با عصبانیت و لحنی شدید و تند گفت :

— پدر جان باین سادگی که نمیشود یکی از افراد سرشناس دادگاه تفتیش را متهم کرد . مگر نمیدانید که ما برای رؤسای دادگاه تفتیش احترام خاصی را قائلیم و لازم است حقوق سنت — آفیس را که جدّ بزرگوار و جدّه مقدّس من (ایزابل — کاتولیک) مقرر داشتند و بنیان گذار این دادگاه بودند " محترم بشماریم .
مرد مقدّس پاسخ داد :

— اعلیحضرتا من عرض نمیکنم از پاس و حرمت کشیشان مسیح کم شود و انگهی من خود یکی از خدمتگذاران و دست نشاندهان آن بشمار میآیم و نمیخواهم در این قسمت با دیگران فرقی داشته باشم . منم بنوبه خود از هر گونه کوششی در راه اشاعه دین مسیح فرو گذار نمیکنم . اما من مخالف ریاکاری و فریبکاری دست نشاندهان نالایق هستم که دست به رفتار و اعمال نامشروع میزنند و نسبت به مقام مقدّس مسیح بی احترامی نموده و این دین مقدّس را آلت تمایلات زشت و پلید خویش قرار داده و بر ستمگری ها و بی قانونیهای خود پرده ای از رسوائی و ترس و وحشت می پوشانند .

قربانی چند راهب حسود شده است لذا دستور داد تا او را آزاد سازند . اما متأسفانه به دستورش کسی واقعی نگذاشت و حتی تبعید (آلفونس — مائریک) رئیس بزرگ انگیزیسیون کشور بیهوده بود . و پروّس مدت چهار سال در سیاه چالهای دادگاه تفتیش بطور پنهانی زندانی بود .

شارل - کنت مزد بزرگی بود و جسارت و شهامت را دوست داشت . آنچه که گواه عظمت بوده او را تحت تاثیر قرار میداد و با آنکه از دادگاه تفتیش وحشت داشت این مرد قانونی و با شهامت را با تحسین نگاه میکرد " که در مقابل امپراطور با چنان جرات کسی را که " حتی خودش با ترس و لرز نامش را بر زبان میراند " ناسزا میگفت و بد نام مینمود . بالاخره با لحن آرامی گفت :

- پدر جان در باره سوئ نیت پیر آربو نسبت به فرماندار سویل گواهتان چیست ؟
ژان - داویلا " چون قبلا " اعتماد دولس را جلب کرده بود پاسخ داد :

- اعلیحضرتا مطالبی هستند محرمانه که مربوط به راز اعترافات میباشد و من اجازه ندارم سرپوش از آنها بردارم و در این باره نمیتوانم چیزی عرض بکنم زیرا این مطالب بهنگام توبه بمن واگذار شدند . معهذا وقتیکه پای حیات و ممات و افتخار و آبرو و شرف کسی در میان باشد بر حسب ادای وظیفه ناگزیرم گفتنی ها را فاش بکنم و با همه نیروی خویش به نجات آن کس بکوشم . من این جا در مقابل اعلیحضرت تصدیق میکنم و سوگند میخورم که رئیس دادگاه تفتیش سویل بر علیه مانوئل آرگوزو عمل کرده و تنها بانگیزه انتقامجویی شخصی او را بیهوده به کفر متهم نموده است و ...
شارل - کنت با تندى سخنانش را برید و گفت :

- چه کسی این سخنان پوچ را باور میکند و ثابت مینماید ؟ کفر آری همین کلمه باعث زخم کشور شده است . اندیشه های لوتر در همه جا نفوذ پیدا نموده و این راهب نادان که خود را شایسته تر از روحانیون و مربیان کلیسای کاتولیک میداند " و حتی می-پندارد از پاپ هم مقدس تر است در سراسر اروپای کاتولیک آتش دو رنگی را برافروخته است . عقایدش نادرست و زیان بخش میباشد و منم میل ندارم از رفتاریکه رؤسای دادگاه تفتیش در سرزمین من بر علیه این نادان ها بعمل میآورند " حرفی بزنم .

شارل - کنت در دنباله گفتارش افزود : این دیوانگان مردمی افسون شده میباشد که سخنان پژواک دار و پر سر و صدایشان آنها را مسحور و تحریک میکنند . کلمات پوچ و تو خالی استقلال و آزادی و مذهب آنها را به جنبش در آورده و ناگزیرشان میسازند تا یوغ رهبانیت را بگردن نگیرند . این افراد همچون کودکانی هستند که بامید گریختن از اختیارداران خود به تباهی تن در داده و نمیخواهند بفهمند که خوشبختی در فرمانبرداری و امنیت است و پیشرفت کشور و خانواده ها در اثر توافق هم آهنگ حکومت ها و مردم به وجود میآید . این درست نیست که ایندسته میخواهند از سلطه حقیقی اختیارات مسیح خارج گردند . این افراد از آنچه که براستی باید پرستیده شود بیهوده ایراد میگیرند و

میدانیم که از اینگونه ایرادات شورش و طغیان پدید خواهد آمد . ایندسته از مردم اقتدار پاپ را حاشا میکنند و چه کسی میداند روزی هم اقتدار شاه را هم نادیده بگیرند . پدر جان دانسته باشید که دفاع از هواداران لوتر کار بی منطقی است . اینها افراد گمراهی هستند که من نفرت دارم .

ژان — داویلا با سکوت باین تهییج طولانی شارل — کنت گوش میداد و سخنان تنفر آمیز او را بر علیه پروتستانها قطع نمی نمود پس از رفع برانگیختگی شاه چون برای صحبت خود مانعی نمی دید دست استوان را گرفت و رو بشاه نمود و گفت :
— اعلیحضرتا منم از مسببان تباهی دین مسیح نفرت دارم . باین علت بر ضد روسای دادگاه تفتیش " که بادعای دفاع از مذهب از آن رو گردانند " قد بر افراشته ام . این جوان که ملاحظه میفرمائید استوان — دو — وارگاس نام دارد . پدرش از سوی اعلیحضرت فیلیپ اول عضو مشاور شهر کاستیل بود . نامبرده همیشه یکنفر مسیحی خالص و مردی با شهامت و مدافع سلطنت بشمار میرفت . استوان هم از پدرش سرمشق گرفته است . چون پیر آربو رئیس دادگاه تفتیش نتوانست از راه قانون او را تعقیب نماید کمر به قتلش بست .

شارل — کنت با تندی گفت :

— پدر جان چه دارید میگوئید ؟

مرد مقدس پاسخ داد :

— من آنچه را که بعرض میرسانم گواه دارم و با اعلیحضرت نشان خواهم داد .

شاه زیر لب گفت :

— پدر جان دیگر بس است و ساکت شوید . با این سخنان خود میخواهید نیمی از مردم

اسپانیا را به کُمارو (یا کوره های آدمسوزی) بفرستید .

ژان — داویلا با مهربانی لبخند زد و پاسخ داد :

— اعلیحضرت که محرم و راز نگهدارند .

— خدایا ! پدر جان آیا میتوان اطمینان داشت که شما هم محرم و راز نگهدار باشید ؟

خواهش میکنم نامتان را بگوئید . من هنوز نمیدانم با چه کسی طرف صحبت میباشم .

مبلغ با سادگی گفت :

— ژان — داویلا .

شارل — کنت بشنیدن این نام ستایش آمیزیکه " در سرتاسر اسپانیا مشهور بود " در

خود احساس احترام کرد . اینگونه ستایش ها بعلت حضور مردان با عظمت و بزرگ پدید

میآیند . شاه با تحسین مبلغ را نگاه نمود و گفت :

— پدر جان من از شهادت و غیرت شما چندان تعجب نمیکنم، من با درد و اندوهی فراوان ستمگریهای دادگاه تفتیش را احساس میکنم و در این خصوص هیچ تردیدی ندارم. امپراطور میخواست بگوید: "و در مقابل شما بدون هیچ ترسی میتوانم حرف بزنم. علاقه ظاهری شارل — کنت در باره انگیزیسیون آن اندازه ها هم صادقانه نبود. از سوئی این علاقه بنا بر مقتضیات و مصلحت سیاست بوده است. شارل — کنت به عقاید روم ایمان داشت ولی به عقاید لوتر هم نظری مساعد داشت. اما اندیشه استقلالخواهی و آزادیخواهی نوآوران او را به وحشت میانداخت. سلطان در جوانی دشمن دادگاه تفتیش بود ولی در وقت سالخوردگی از آن پشتیبانی میکرد و با آنکه از انگیزیسیون نفرت داشت باز برای کمک به اقتدار و ثروت و پیروزی خویش وجودش را لازم میدید. چون بنا به علت هائی از دادگاه تفتیش نگرانی داشت گاهی در اثر احساسی قلبی بر علیه آن اقدام مینمود. شارل کنت "شاه اسپانیا و انگیزیسیون هم شاه شارل — کنت بود. موضوع دیگری هم نبوغ این امپراطور بزرگ کم داشت و آن هم عبارت از این بود که او نمیتوانست بفهمد پیروزی عالی و با افتخار یک شاه پذیرفتن حقایق میباشد نه نادیده گرفتن آن، [زیرا فرمانروائی بر مردمانی آزاد بمراتب افتخار آمیز تر و آسان تر و شیرین تر از فرمانروائی بر مردمانی برده میباشد] بخصوص که این مطلب از روح انجیل الهام گرفته باشد. نوآوری فرهنگ توده را فراهم کرده و گنج های دانش را در همه جا پراکنده میسازد و شارل — کنت محققا "دشمن این حقیقت بود و منافع حقیقی خویش را درک نمیکرد و گرنه میتواند تکیه گاهی استوار تر در فلسفه فروزان و قانونی پیروان پروتستان بیابد تا در خود کامگی و جاه طلبی راهبان متعصب. اما متأسفانه باین موضوع توجه ننمود و لذا طرفی را گرفت که می — پنداشت در آن نفش بیشتر است. در این هنگام به ژان — داویلا گفت:

— پدر جان ما نسبت به اجحافات دادگاه تفتیش اظهار تأسف میکنیم و میخواهیم آنها را از میان برداریم. اما میدانید که این بنگاه بزرگ و پر دامنه دادگاه تفتیش در راه هدف مذهبی و مفیدی بنیاد شده است و حتی میتوان گفت از دربار روم هم برتر و مقتدر تر میباشد تا جائیکه خود پاپ هم از عهده مبارزه با آن بر نمی آید (۱).

۱ — در سده سیزدهم انگیزیسیون قدرت روم را تحقیر میکرد و چند نفر از کاردینال ها در روم بازداشت و مورد آزار قرار گرفتند. در صورتیکه شخصیت یک نفر کاردینال حتی برای خود شاه هم محترم میباشد. میدانیم که هانری سوم بوسیله (سیگست پنجم) تکفیر شد زیرا جرات کرده بود کاردینال (گیز) را بعلت سرکشی و سوء قصد بر علیه دولت تنبیه نماید. مگر دادگاه تفتیش سلطان السلاطین و باعث ترس و وحشت خود پاپ نبود؟

ژان - داویلا گفت :

— امپراطور قدرت و جرات داشت تا بر علیه پاپ قد علم نماید . در این جا ژان داویلا اشاره به پاپسارخ شارل کنت به نامه پاپ میکرد که چند سال پیش بر علیه او انتشار داده بود . سپس در دنباله گفتار خود گفت : و امپراطور از راه حقوق مسلم خویش که در داد خواهی و بشر دوستی دارد " میتواند بر علیه دادگاه تفتیش هم اقدام نماید .

لبخندی از روی رضایت بر لبان سلطان نقش بست . سلطان با یادآوری اعلامیه تندى که شاهکار قدرت و سیاست او بشمار رفته و در آلمان منتشر گشته بود " احساس غرور میکرد . در این هنگام بیاد اعترافات پیشین خود بر ضد عقاید لوتر افتاد . ژان - داویلا با یادآوری این اقدام سیاسى به نقطه حساس امپراطور دست زده بود زیرا عمل شاه اقدامی استقلال طلبی بوده که در آن منافع سلطان در قلمرو شمال حفظ میشد . شارل - کنت مرد مقدس را با مهربانی و لطف نگاه کرد و با لحن ملاطفت آمیز و شاهانه گفت :

— پدر جان خوب حالا ببینیم پسند خاطرتان چیست . در ضمن این موضوع را هم باید ذکر نمایم که همیشه لازم است عدالت را با منافع سلطنت تطبیق داد . ما میخواهیم از ستمگریهای دادگاه تفتیش جلوگیری کنیم ولی بدبختانه نمیتوان به انگلیزیسیون ضربه ای وارد ساخت زیرا دادگاه تفتیش مانند افعی است که هر کس بآن دست بزند برگشته و نیش میزند . زخم افعی هم کشنده است .

— شیر از زخم افعی نمى هراسد و اعلیحضرت هم امپراطور و هم فرمانروا است . سلطان تنها باراده و میل خود میخواهد بر روی این گردنکشان و جسور هائیکه " سنگدلیشان اسپانیا را از سکنه خالی و بینوا ساخته قانونی از محبت بگسترانند . مگر این خانواده مغربی چه گناهی کرده است که بدینگونه بدست (آذرین) رئیس دادگاه تفتیش مورد شکنجه قرار گرفته و هزاران نفر از آنها دارائی و هنر و استعداد خود را " که به منزله سرمایه هر کشوری محسوب میشوند " با خود برداشته و زادگاه خویش را ترک کرده و بزیر آسمان بیگانه می-بروند ؟ ^۱ .

شارل - کنت گفت :

— مغربی ها شورش کردند :

۱ - بطوریکه شایع است (آذرین فلورنسیو) سومین رئیس دادگاه تفتیش اسپانیا از پیشینیان و جانشینانش کمتر بیرحم بود . شاید نامبرده در میان رؤسای انگلیزیسیون از همه ناتوان تر و شاید هم ماهر تر و محیل تر بود . دادگاه تفتیش در زمان فرمانروائی او " که

ژان — داویلا پاسخ داد:

— مغربی ها از شترهای بیابان تقلید میکنند و هر وقت بارشان را سنگین نمایند به زمین می اندازند .
سلطان گفت :

— آدرین فلورنسیو خلقی ملایم داشته و مردی دقیق و مهربان بود .
— اعلیحضرتا آدرین — فلورنسیو آدم ناتوانی بود و جلوی بدکاریها را نمی گرفت و اعلیحضرت را نسبت به راه و هدف حقیقی رؤسای دادگاه تفتیش فریب میداد .
امپراطور مغرور که نمیتوانست بپذیرد دیگران فریبش می دادند فریاد زد :
— راهب تو خیلی جسوری که با من این چنین سخن میگوئی !
مرد مقدس پاسخ داد :

— اعلیحضرتا من حقیقت را گفتم و باید به سخن حق گوش داد . رؤسای دادگاه تفتیش اسپانیا کشیش نیستند ، بلکه همانند دژخیم میباشند . اینها مردم را قبض روح میکنند و امپراطور هم مدافع ملت است .

ژان — داویلا با سادگی و بدون گزافه گوئی شاه را نگاه کرد و در این موقع جلال و عظمتی مقدس بر چهره اش میدرخشید . شارل — کنت با مشاهده این قیافه آمیختماز سادگی و نجابت و نبوغ و پرهیزکاری که مبین بزرگی و عظمت مرد مقدس بودند " رام شد .
در این هنگام رو باو کرد و گفت :

— ادامه بدهید !

مرد مقدس گفت :

— اعلیحضرتا مردی بدون علت و ناحق مورد شکنجه قرار گرفته است . استدعا دارم

حدود پنج سال بدرازا کشید " تقریبا " بیست و چهار هزار نفر را محکوم نمود که از میانشان حدود ۱۳۲۰ تن زنده و حدود ۵۶۰ نفر هم مرده سوزانیده شدند . این همان آدرین فلورنسیو بود که دومین شعبه دادگاه تفتیش را در کشور آمریکا بنیاد نهاد و سلطه و اقتدار و قضاوت خویش را تا حدود اقیانوس هند گسترانید . این همان آدرین فلورنسیو بود که جلوی شارل — کنت را گرفت تا از نوسازی سازمان انگیزیسیون خودداری نماید . زیرا ناامبرده به مردم کاستیل و آراگون و کاتالان قول داده بود (سال ۱۵۱۸) این کار را انجام بدهد . با همه این بدیهائی که درباره مردم اسپانیا روا داشت و شاید هم بخاطر این بدکاریها در نهم ژانویه ۱۵۲۳ بمقام پاپ برگزیده شد .

آن اعلیحضرت دستور بفرمایند تا مانوئل آرگوزو آزاد گردد .

شاه اندیشناک گفت :

— من نمی توانم این کار را بکنم .

ژان — داویلا با صدای بلند گفت :

— آه ! اعلیحضرتا آیا اینهمه تحسین ها و تعجیدهایی که در باره تجلیات سلطنت

اعلیحضرت در سرتاسر اسپانیا پیچیده بیهوده اند ؟ آیا اعلیحضرت به مجلس ملی بیهوده

وعده دادند که از شکنجه ها خواهند کاست و آدم سوزی را بر خواهند انداخت (۱) ؟

اعلیحضرتا چنین نیست ، و اعلیحضرت هرگز از تعهدات خود عدول نخواهند فرمود

و منم بخود این حق را میدهم که به مراحم شاهانه امیدوار باشم . مانوئل آرگوزو بیگناه

است و اعلیحضرت هم از او حمایت خواهند فرمود و زندگی یکی از بهترین و پاکترین خدمت

۱ — شارل — کنت امپراطور اسپانیا بنا به توصیه (گیوم — دو — کروئ) مربی و هلم

خود و (سلوازیو) مهردار و رئیس عالی دادگستری وقت جهت انحلال دادگاه تفتیش یا

دست کم برای نوسازی سنت — افیس بر طبق اصول و موازین انسانی و حقوقی دیگر مراجع

قضائی خود را آماده کرده بود . مجلس ملی شهرکاستیل تصور نمود لحظه رهائی از یوغ خود سری

دادگاه تفتیش دیگر فرا رسیده است لذا با نمایندگان شهر آراگون و کاتالون در آغاز سال

۱۵۱۸ هم صدا شده و گرد هم آمدند و از امپراطور درخواست نمودند تا انگیزسیون را

منحل کند یا اقلاً " اجازه تاسیس سازمان تحمل پذیرتری از آن را صادر نماید . شارل — کنت

با تشریک مساعی سلوازیو و نمایندگان " آئین نامه تازه ای را تدوین و انشاء کرد و به

نمایندگان وعده داد که این آئین نامه را در باره روی دادگاه تفتیش اجرا کند . اما همینکه

نزدیک بود عدالت پیروز گردد سلوازیو مهردار و رئیس عالی دادگستری وقت فوت کرد

و آدرین — فلورنسیو سوتین رئیس عالی دادگاه تفتیش اسپانیا بمقام پایی منصوب گشت و

در نهم ژانویه سال ۱۵۲۳ پس از مرگ لئون تعهدات و الزامات امپراطور را کان لم یکن

ساخت و با نیروی دروغ او را مدافع دادگاه تفتیش معرفی نمود . مع هذا شارل — کنت رسماً

به نمایندگان وعده داد انگیزسیون را ناگزیر خواهد کرد تا به امتیازات و رسومات مردم

کاستیل و آراگون و کاتالون احترام گذاشته و نظامات و عقاید مقدس مذهب را رعایت نمایند .

نمایندگان فریب وعده و وعیدهای شارل — کنت را خورده و با تقدیم هدیه پولی بحقشناسی

خویش را باو ثابت کردند . اما مردم کاستیل و آراگون و کاتالون بزودی دریافتند قول و

قرارهای شارل — کنت مانند اسلاف او فریبنده بوده و پایه ای ندارد .

گزاران خود را نجات خواهند بخشید . تنها یک کلمه لازم است ، اعلیحضرتا این کلمه را ادا بفرمائید تا نام اعلیحضرت در سراسر اسپانیا مورد ستایش قرار گیرد زیرا عدالت شاهان نگهبان خوشبختی ملت است .

در این هنگام شارل — کنت باستوان اشاره کرد و گفت :

— آیا این جوان از خویشاوندان مانوئل آرگوزو میباشد ؟

استوان با فروتنی و اطمینان خاطر پاسخ داد :

— من داماد او خواهم شد .

مگر مانوئل آرگوزو دارای دختر نیست ؟

— بلی اعلیحضرتا ! او دارای فرشته ای است . این فرشته در سراسر اسپانیا از همه

زیباتر و پاکدامن تر است . پس اعلیحضرت حدس خواهند زد فرماندار سویل برای چه علت به کفر متهم شده است .

شارل — کنت لبها را بدندان گزید زیرا این نخستین بار نبود که اینگونه اتهامات به رؤسای دادگاه تفتیش وارد میشده است .

شاه به تندی نزدیک میز تحریر رفت و باستوان رو کرد و گفت :

— میل دارم این مطلب میان ما محرمانه باقی بماند . آیا میل دارید امروز منشی من

باشید ؟

استوان به میز نزدیک شد و گفت :

— من در اختیار اعلیحضرت میباشم .

شاه گفت :

— بنویسید :

استوان قلم و یک برگ کاغذ پوستی را برداشت . امپراطور بنا بر عادت همیشگی

خویش بی آنکه به منشی خود توجهی داشته باشد تند تند این طور دیکته کرد :

" آقای مانوئل آرگوزو — کنت — دو — سوالوس " که فعلا " در زندان دادگاه تفتیش

شهر سویل زندانی است یکی از خدمتگذاران با وفای ما بوده و در نظر ما همیشه یک کاتولیک

پاک و غیرتمندی بشمار میرفته است . اتهام کفری که باو نسبت داده شد بمنظر ما اغراق

آمیز است و حدس زده میشود که این اتهام از سوی دشمنانی باشد که بنا بودیش کمر بسته اند .

باین دلیل ما با جرات امیدواریم که آن جناب جلالتعاب حقیقت امر را کشف کرده و در

باره این خدمتگذار وفادار ما داد خواهی فرمائید . بعلاوه ما امیدواریم که خواست جناب

جلالتعاب براین باشد که دادرسی او بر طبق اصول و موازین عدالت و انسان دوستی مذهب

مسیح انجام گیرد .



(امپراطور دیکته میکرد .)

در کاخ مادرید ۲۰ ماه مه " سال ۱۵۳۴ " شارل (۱)

شاه در پایان نامه آن را مهر زد و بدست ژان — داویلا داد و گفت :
— ما از ملاقات مبلغ آندلس بسیار خرسندیم . سپس رو به استوان نمود و گفت : و
شما هم جوان " هنگامیکه داماد مانوئل آرگوزو شدید بدربار ما بیائید و ما هم بر طبق
شایستگی تان شغلی بشما واگذار خواهیم کرد .
استوان پاسخ داد :

— از مراحم شاهانه آن اعلیحضرت سپاسگذارم ، دل و بازوان و زندگی من بها علیحضرت
تعلق دارند .

استوان و ژان — داویلا در همان روز مادرید را ترک کردند .

۱ — این نامه با مطلب مندرج در بالا از لحاظ مطلب و تاریخ مغایر است . اما اصولاً
از حیث عمل و نوع رویدادها با حقیقت وفق میدهد . شارل — کنت نظیر این نامه ها را
فراوان نوشت ولی این نامه ها بوسیله رؤسای انگلیزیسیون باطل
و کان لم یکن تلقی میشدند . بطور مثال (آلفونس و پروئس) را نام میبریم که با
وجود سفارش های شخص امپراطور و حتی فرمانهای مدت چهار سال در زندانهای سُنْت
— آفیس شهر سویل زندانی بود . این مطلب را هم باید بیافزاییم نامه هایی که به نفع
زندانان از سوی سلطان به دادگاه تفتیش فرستاده میشدند با ارسال نامه های مغایر وضد
و نقیض در دنبال نامه های نخست باطل و کان لم یکن میگشتند . کوتاه سخن آنکه دورویی
شارل — کنت یا این دودوزه بازی کردن او با ثبات میرسد . رفتاری را که امپراطور نسبت به
فرانسوای اول " که بعلت از دست دادن آزادی بیمار و دلتنگ در زندان مادرید بسر میبرد "^{۱۱}
بعمل آورد همه میدانند . شارل — کنت بدیدن فرانسوا ، فت و فرانسوا خطاب باو گفت : آیا
آمده اید از مرگ زندانی مزاحم خود آسوده خاطر شوید ؟ شارل — کنت پاسخ داد : شما
زندان من نیستید ، بلکه برادر و دوست من میباشید و من نظر دیگری ندارم جز آزادی و
جلب رضایت شما . سپس او را در آغوش گرفت . وعده های شارل — کنت تنها جنبه تسکینی
داشت . فرانسوای اول پس از یک دوره نقاهت دراز مدت آرام شد . همینکه امپراطور دانست
که زندانش کاملاً " بهبودی یافته نسبت با وجدی و سرد و بی مهر شد و دیگر از وعده های
امپراطور بهنگام بیماری فرانسوا خبری نشد . شارل — کنت طعمه اش را رها نکرد و فرانسوا
را آزاد نساخت مگر پس از تحمیل پیمانی ننگین بر شاه فرانسه در پانزدهم ژانویه سال
۱۵۲۰ " که در ازاء پرداخت بهای گران از سوی ملت " فرانسوا آزاد گشت .



V. L. GUTREL 5

(ژان - داویلا متهم به کفر شد)

فصل سی و چهارم روذریگه - دو - والرو

پانزده روز از ملاقات ژان - داویلا با شارل - کنت سپری شدند . پس از اینکه استوان به سویل برگشت نخستین کارش آگاهی یافتن از دولرس بود . ژژه سفارش کرده بود که استوان هرگز بدون حضورش بخانه ژوانا نرود . چون استوان نمیتوانست به کاخ رئیس دادگاه تفتیش که محل سکونت پیرآربو بود برود شب هنگام بسوی میکده بونا - وانتورا رهسپار گشت بدین امید که بتواند از آلگازیل یا خواهرش سراغ دولرس را بگیرد و ضمناً از اوضاع دادگاه تفتیش اخباری بدست بیاورد . موقعیکه استوان به میکده رسید کسی در آنجا نبود زیرا هنوز وقت شام نرسیده بود . شاپاگاهگاهی اطاقش را ترک میکرد و نظری به کوچه می انداخت تا شاید از مشتری خبری بشود . سپس بجای اولش برمگشت . در این موقع بخود گفت :

— اکنون ساعت آمدن کارگران و راهبان است زیرا معمولاً در این موقع دست از کار میکشند . سپس افزود : السّاعه مشتری ها مانند یک دسته گنجشک و مور و طخ بهمیکده خواهند ریخت . همینکه سخنانش بدین جا رسید کاهلیه جوانی را دید که خود را در شنل پوشانیده و بسوی میکده پیش میآید . شاپا پس رفت تا مشتری وارد شود . کاهلیه داخل میکده شد و پس از اینکه پیرامون خود را نگاه کرد چون خود را تنها دید خرسند شد و سپس نیمکتی را پیش کشید و روی آن نشست . در این هنگام شاپا با لحنی ملایم و دل انگیز پرسید :

— جنابعالی چه میل دارید ؟

استوان پاسخ داد :

— یک فنجان قهوه بیاورید . در این هنگام کلاه لبه پهن خود را از سر برداشت و روی میز گذاشت .

دختر آندلسی با خود گفت :

— چه کاهلیه زیبایی است !

همینکه شاپا فنجان قهوه ولیوان آب را با مقداری نان قندی پیش او گذاشت ، " استوان از روی اعتماد و محبت او را نگاه کرد و گفت :

— شاپا خواهش میکنم بنشین . من امروز خیلی بتو نیاز دارم .

۱ - آزوکاریلوس - عبارتند از نوعی نان قندی بسیار لطیف و قابل حل و معطر در ا

آنالوزی آزوکاریلوس آب را خیلی شیرین میکند . این نان ها بدرقه اجباری همه مشروبات خنک کننده (رفرشکو) در اسپانیا میباشد .

شاپا با شگفتی گفت :

— با من ؟ مگر ممکن است که من برایتان مفید باشم ؟

— تو دولرس دختر فرماندار سویل را میشناسی ؟

خواهر کوکو با شگفتی او را نگاه نمود و پاسخ داد :

— من نمیدانم شما از چه کسی حرف میزنید و من آن کسی را که نام برده اید نمی-

شناسم .

استوان چون دانست که شاپا باو اعتماد ندارد و جواب نمیدهد گفت :

— تو او را می شناسی . مبلغ را هم می شناسی . پس شاپا از من نترس . مرا مبلغ فرستاد

تا از سرنوشت دولرس با خبر شود و بداند که آیا این دختر هنوز در خانه ژزه پنهان است ؟ چون استوان در این موقع دید که رنگ شاپا یکباره زرد شده در دنباله گفتارش افزود :

حرف بزن .

خواهر کوکو بجای اینکه باو پاسخ بدهد بسوی آشپزخانه رفت و با صدای بلند گفت :

— آخ ! خدایا ! دیک سر آمد . الان بر میگردم .

در این لحظه در میکده باز شد و کوکو در لباس آلگازیل ها وارد گشت و چون مشتری

ندید متعجب شد . اما پس از دیدن استوان " که سرش را برای دیدن تازه وارد برگردانده

بود " او را شناخت و قیافه اندوهباری بخود گرفت . در این موقع کاوالیه از او پرسید :

— لااقل شما به من پاسخ بدهید . من از خواهرتان پرسیدم جوابی نداد . آقای کوکو

بفرمائید بنشینید و همه چیز را که پس از رفتن من از سویل رخ داده تعریف کنید .

شاپا از روی کنجکاوی به در آشپزخانه نزدیک شد و جلوی استوان ایستاد . استوان با

صدای بلند گفت :

— چرا حرف نمیزنید ؟ خواهش میکنم حرف بزنید . مگر نامزدم بیمار است ؟

مأمور دادگاه تفتیش با دستباجگی گفت :

— آقای کاوالیه من میترسم که حقیقت را بگویم . . .

مرد جوان شتابزده گفت :

— خدایا ! مگر چه اتفاقی افتاده است ؟

آلگازیل سر را بزی انداخت و چیزی نگفت .

استوان با ناامیدی برخاست و بسوی شاپا دوید و دستهایش را محکم گرفت و با حال

تضرع پرسید :

— شاپا پس تو چیزی بگو . مگر بر سر دختر فرماندار چه آمده است ؟ او زنده است ؟



(سارا کا والیری رادید)

هر اتفاقی که افتاده بگو. می‌خواهم بدانم بر سرش چه آمده است.
 شاپا که دلش بحال استوان سوخته و می‌خواست همه چیز را بگوید برادرش را نگاه کرد
 مثل اینکه می‌خواهد نظرش را بخواهد. چون کوکو مطلب را فهمید گفت:
 — تو میتوانی حرف بزنی ولی من قادر نیستم. خواهر جان این جوان نامزد دولرس
 است حرف بزنی.

شاپا گفت:

— حضرت کاوالیه اقلاً "اجازه بدهید مطلب را زود تمام بکنم.

استوان با صدای بلند گفت:

— یا اله حرف بزنی چه اتفاقی افتاده است؟

حضرت کاوالیه نامزد شما ...

— خوب!

— در دست ...

— خدایا! زودتر حرفت را بزنی دارم خفه می‌شوم ...

— در دست دادگاه تفتیش است ...

استوان مشت به پیشانیش کوبید و گفت:

— من حق داشتم از بابت یک گماشته دادگاه تفتیش بیمناک باشم ...

آلگازیل به تندی گفت:

— حضرت کاوالیه آقای ژزه را به‌په‌په متهم نسازید. او بیگناه است.

ولی اعتراض‌های کوکو نتوانستند از ناسزا گوئی استوان جلوگیری کنند. استوان خود
 را سرزنش می‌کرد که چرا خود را بدست راهب سپرده و باو اعتماد کرده است. چون ماهمیشه
 میکوشیم علت بدبختیهای خویش را بگردن این و آن بیاندازیم استوان هم ژان — داویلا
 را که در باره ژزه بی احتیاطی نموده بود "سرزنش می‌کرد. سپس رو به کوکو کرد و گفت:
 — تو که همیشه در این زندان دهشتناک رفت و آمد داری و یک مامور انکیزیسیون

هستی آیا نامزد مرا دیده‌ای؟

کوکو پاسخ داد:

— خیر! ولی جناب جلالتمآب ژزه چند بار او را ملاقات نموده و منهم اطمینان دارم

که در صدد فراهم کردن وسائل نجات او است، لبخندی تلخ و گوشه دار بر لبان استوان
 نقش بست. تردیدی خورنده و موحش بر روانش راه یافت، او از روحیه و اخلاق راهبان
 آگاه بود و در این لحظه شاید خبر مرگ دولرس کمتر دردناک بود تا وحشتی که از درک

حقیقت حاصل میکرد. طوری استوان از پربشان حالی کوفته شد که ناگزیر بر روی نیمکت افتاد و دو آرنج خود را روی میز گذاشت و سر را در میان دستهایش نهاد ولی بزودی در اثر صدائی به خود آمد و سر را بلند نمود. دو مرد وارد میکرده بونا — و انتورا شده بودند. از این دو نفر یکی دارای لباسی فاخر و زیبای عصر خود بود و دیگری لباسی ساده بر تن داشت. مرد اخیر دست خود را بسوی استوان دراز کرد و گفت:

— شما آقای استوان هستید؟

— آری آقای رودریگه.

رودریگه — دو — والرو که خوانندگان او را می‌شناسند در دنباله گفتار خود گفت:
— مدتی است که از شما خبری نیست، براستی که از دیدنتان خوشوقت شده‌ام، افتخار دارم که یکی از دوستانم آقای گسینس — دو — هررا را بشما معرفی میکنم؛ او از بزرگان آراگوئه میباشد.

در این هنگام رودریگه "همان مرد اهل آراگون را که" در شب نشینی كنت — دو مندیار شرکت کرده بود" معرفی نمود. این دو مرد پاک نژاد بر طبق آداب و رسوم ملی و پهلوانی عهد خود بیکدیگر تعارف کردند. اما والرو همینهی بمناراحتی فوق العاده استوان برد با لحن پدرانہ ای گفت:

— استوان شما را چه میشود؟ بنظرم بسیار غمگین میباشد.

جوان با لحنی ساختگی پاسخ داد:

— چیزی نیست "آقای رودریگه.

والرو گفت:

— شما راست نمیگوئید " در صورتیکه باید نسبت به من اعتماد داشته باشید.

استوان پاسخ داد:

— بدیهی است که بشما اعتماد دارم و میدانم که شما دشمن سرسخت دادگاه تفتیش

میباشید. اما این آقا ...

او یکی از شوالیه‌های راستین است، اودارای شخصیت و افکاری آزاد و مستقل میباشد

وگرنه او دوست من نبود. پس حرف بزنید.

استوان با صدای بلند گفت:

— آه! خدایا چه اندازه خوشوقتم که بالاخره یکنفر پیدا شد تا بتوانم سفره دلم را

نزد او باز کنم. براستی قرنی که ما زندگی میکنیم بسیار ترسناک است، عدالت و حقیقت

خواهی از روی زمین رخت بر بسته‌اند.

والرو گفت :

— باین علت است که راهبان اختیار جهان را بدست گرفته اند .

استوان گفت :

— آیا میدانید که پیر آربو نه تنها بزندانی کردن فرماندار سویل در سیاه چالهای

دادگاه تفتیش قناعت ننموده ، بلکه دختر نجیبش را هم باین سرنوشت دچار ساخته است .

گسیمنس نگاهی به والرو انداخت و گفت :

— از دختر فرماندار حرف میزنید ؟

والرو گفت :

— آقای گسیمنس من که قبلاً " بشما گفته بودم در این روزها حوادث شوم و غیر عادی

خواهیم دید . . .

استوان گفت :

— آقای رودریگه مگر شما این موضوع را از پیش میدانستید ؟

شوالیه پیر پاسخ داد :

— آرام باشید . آرام باشید . اکنون چیزها که میدانم برایتان تعریف خواهم نمود

سپس رودریگه حوادث شب نشینی خانه کنت — دو — مندریار را بطور خلاصه برای استوان

نقل کرد و از خیانت این کنت حرفی نزد زیرا غیر از رئیس دادگاه تفتیش کس دیگری از آن

آگاه نبود .

استوان " در حالیکه دولرس را تحسین میکرد " بسخنان او گوش میداد اما وحشتش

رفته رفته افزایش یافت " زیرا به ززه هم بدگمان شد و پیر آربو را هم می شناخت . در این

موقع گفت :

— پس از این شورش پنهانی " که در زیر فرمانبرداری ظاهری مردم اسپانیا پرورش

میابند " نباید زیاد درشگفت شد .

والرو پاسخ داد :

— مردم اسپانیا همچون تنی بدون سرند . این مردم در زیر مهار خود کامگی باتشنجات

دردناکی رنج میبرند . اما هوش و ابتکار و استعدادی را که " لازمه از هم گسستن این مهار

باشد " دارا نمیباشند . تنها کافی نیست که در زیر زنجیرهای استبداد و خود کامگی بهیجان

بیائیم و فریاد بزنیم که ما رنج میبریم . زیرا هر اندازه که داد و فریاد راه بیاندازیم این

زنجیرها را بیشتر در گوشت ما فرو میبرند .

اظهار عجز پیش ستمگر صلاح نیست اشک کباب موجب طفیان آتش است

با پایداری وثبات واستقامت باید ذره ذره این زنجیرها را سوهان بزنیم و بادلیری نشان بدهیم که بالاخره یوغ خود کامگی با یک ضربت نهائی درهم خورد خواهد شد .
چهره پیر مرد بهنگام سخن پراکنی از عشق به آزادی میدرخشید و پیشانی بلندش در زیر موهای سفید او فروزان میشد . استوان که در اینگونه اندیشه های عالی همانند او بود بهیجان درآمد و گفت :

— باین سبب مردم اسپانیا باین روز افتاده اند که فرمانده و رهبر ندارند . ارتش آزاد مردان هنوز آن اندازه ها توانائی ندارد تا بر علیه راهبان و گماشتگان بیشمار نبرد نماید و حاصلی بدست آورد .
والرو گفت :

— درست است " دشمنان مردم باندازه ای فراوانند که میتوانند سراسر اسپانیا را در زیر شب کلاه رهبانی خویش بپوشانند .
استوان گفت :

— آه ! آقای رودریگه " اکنون وقت شوخی کردن نیست ، نامزدم در سیاه چالهای دادگاه تفتیش دست و پا میزند و شاید پدرش هم تا این ساعت محکوم شده باشد .
— آقای استوان بدانید که رهائی آنها بس دشوار میباشد .
استوان پاسخ داد :

— من امیدوار هستم که بتوانم فرماندار را نجات بدهم . اما دولرس ... ! خدایا ... دولرس ...
پیرمرد پرسید :

— میخواهم از شما بپرسم از چه راهی امیدوارید از چنگال این کرکس " بنام پیرآربو " طعمه ای را بر بایید ؟
جوان با اطمینان زیاد پاسخ داد :

— آه ! قدرتی بالاتر از انکیزیسیون در سرزمین اسپانیا وجود دارد .
— ممکن است بفرمائید این قدرت را در کجا یافته اید ؟
— آقای والرو ... این قدرت را در روی سریر سلطنت یافتم ...
پیرمرد با سردی گفت :

— خاطرتان کاملاً " جمع باشد که امپراطور خود یکی از خدمتگذاران دادگاه تفتیش است . پس بهتر است تکیه گاه دیگری بیابید . گسیمنس گفت :

با این حال گمان میکنم که اقتدار امپراطور مافوق اقتدار راهبان است و ...
استوان صحبت او را قطع کرد و گفت:

— آقایان آیا میدانید که ما امروز از مادرید برگشتیم و امپراطور شارل — کنت نامه ای نوشت ؟

رودریگه گفت:

— و بدون شک پس از عزیمت شما هم امپراطور بزرگ شارل — کنت چاپاری تیزرو با پیغام دیگری فرستاده تا پیش از نامه شما به مقصد برسد .

دو کاوالیه جوان یکصدا فریاد زدند:

— آه! چه خیانتی! ...

استوان مغرور و درستکار پرسید:

— مگر چنین چیزی ممکن است ؟ میدانیم که امپراطور مردی آزمند میباشد ولی چنین

خیانت و پستی را از جانب او نمیتوان باور نمود .

گسیمنس گفت:

— آقای رودریگه شما این مطلب را از کجا میدانید ؟

— موهای سپیدم از موهای مشکی و زیبای شما سرد و گرم دنیا را بیشتر چشیده اند و

این را دانسته باشید که باید از دوستی با راهب و یا از پشتیبانی امپراطور پرهیز کنید زیرا

بعثابه پرده نازکی هستند که با وزش کمترین نسیمی بسوی سود شخصی طرف ذینفع باهتزاز

در میآید . کسیکه از این گونه تکیه گاهها داشته باشد بدون شک کشتی او در برابر نخستین

تخته سنگ بگل خواهد نشست .

استوان با اندوه گفت:

— می فهمم . براستی تجربه بسیار تلخ است .

والرو پاسخ داد:

— درست است و باین علت هم پیری دردناک است . با این حال تجربه باعث نمیشود

که همه پیران در برابر دردهای دیگران خود خواه و خشن و بی علاقه باشند . غالباً " تجربه

های زندگی ، پیران را عاقل تر و دلیر تر مینمایند . زیرا شهادت راستین زائیده خرد و

فرزانگی میباشد .

این سه مرد اصیل و پاک نژاد باندازه ای سرگرم گفت و شنود بودند که نتوانستند

راهب جوانی را که از فضای نیمه تاریک آشپزخانه استفاده کرده و از در آشپزخانه جلوآمده

بود " ببینند . راهب نامبرده رژه بود که از در اصطبل وارد گشت و همینکه این سه نفر اصیل

زاده را سرگرم گفت و شنود های جدی دید توقف نمود و ساکت و بی صدا به گفتگویشان گوش فرا داشت . زیرا از این مکالمات آنچه که باستوان ارتباط داشت برای او حائز اهمیت بود . در این هنگام کوکورا " که در یک گوشه آشپزخانه نشسته بود صدا زد و گفت :

— کوکو " این دو نفر را می بینی که با استوان صحبت میکنند ؟

— آری جناب جلالتمآب .

— درست نگاه کن تا شاید آنها را بشناسی .

کوکو گفت :

— من آنها را می شناسم .

— پس آنها را خوب تحت نظر بگیر و نتیجه صحبت هایشان را بمن بگو .

— آیا باید نتیجه مذاکراتشان را به جناب جلالتمآب رئیس دادگاه تفتیش هم گزارش

بکنم ؟

— نه " فقط آنچه را که می بینی بمن گزارش کن " .

— فهمیدم " بسیار خوب جلالتمآب فقط نتیجه را به شما گزارش خواهم داد . این

طبیعت خام و نادان منظور مقدس جوان را فوری دریافت " .

سه مرد پاک نژاد بدین طریق به سخنان خود ادامه دادند :

گسیمنس پرسید :

— از این نامه شارل — کنت خیلی امیدوارید ؟

— اگر ادعای رودریگه درست باشد چندان امیدی بآن نباید داشت . ولی چه اهمیت

دارد امتحان میکنیم . درره دوست بهر حيله رهي بايد كرد . اگر در این راه موفق نشدیم . . .

ورود عده بسیاری از کولیها و راهبان صحبت استوان را قطع کرد . کنت جوان " والرو

و دوستش را به سرکوجه برد و گفت :

— خدا نگهدار باید از شما جدا بشوم .

والرو پرسید :

— بعدا " در کجا یکدیگر را ملاقات خواهیم نمود ؟

— خدا میداند .

والرو با لحن جدی گفت :

— گمان نمیکنم نامه شارل — کنت کاری از پیش ببرد . در هر حال اگر موفق نشدید

ما در کرانه گواد الکبیر پیدا کنید . من هر شب پیش از شام در (آل — موئل) گردش

میکنم (۱) شاید بتوانیم راهی پیدا کنیم تا فرماندار و دخترش را نجات بدهیم ،
استوان گفت :

— منظورتان از این حرف چیست ؟

— اگر وسیله نجات دیگری پیدا نکردید برایتان خواهم گفت ، خدا نگهدار و بامید
دیدار .

استوان با دلی دردناک دور گشت ، رودریکه قیافه های گوناگون مشتریان میکده را
از نزدیک و رانداز نمود . این مشتریها عبارت بودند از کشیشان و افراد معمولی که در قیافه
هر یک از طبقات نامبرده احساسات و اثرات ویژه خود محسوس بودند و این اثرات هم بدون
شک از تاثیر دسته ای بر دسته دیگر بوجود می آیند . مثلاً " فریبکاری و دغل بازی کشیشان
و تنفر و انزجار شدید آنها بر طبقه دیگر و بخصوص نسبت به نوع بشر " بر روی قیافه
رنج دیده عوام الناس و دزدان حيله گر " خطوطی نزار و زعفرانی پدید آورده بود " در
صورتیکه قیافه سرزنده و ریاکار و بشاش و فریبهی اساطیری و عجیب و غریب کشیشان " احترامی
کورکورانه و شدید مردمی فریب خورده منقوش بود " و این مردم گمان مینمودند در راه
فربه کردن این تن پروران و بیکاره های مقدس " اگر خود را تا پوست برهنه کنند " عملی
شایسته و خدا پسندانه انجام داده اند .

در این موقع والرو به دوست جوان خود گفت :

— کمی بنشینید . من باین جا آمده ام تا حاصل تنفر و غیرت خود را درو کنم .

در این هنگام صدای ناقوس از فاصله بسیار دور وقت دعا را اعلام داشت ، راهبانی
که سرگرم شام خوردن بودند بسرعت برخاستند و با صدای خشن و تو دماعی " چشمان
حيله گر خود را بزیر انداختند و مشغول خواندن دعا شدند . در این موقع ززه به میز
والرو و گسیمنس نزدیک گشت ، حاضران در میکده دعائی را که راهبان میخواندند تکرار
میکردند . تنها لبهای والرو نجنبیدند و او حتی کوچکترین علامت صلیب نشان نداد .
همینکه آخرین کلمه آمین گفته شد راهبی که بغل دست والرو بود با لحنی خشمگین گفت :

— مگر تو کافری که با ما دعا نمیخوانی ؟

والرو پاسخ داد :

۱ — کرانه های رودخانه گواد الکبیر جایگاه گردش مردم سویل بوده و تا ساعت نه

شب در آنجا رفت و آمد میشد . از این ساعت به بعد گردش کنندگان بسوی (آل مدا)
رهسپار میشدند و کرانه رودخانه کاملاً " خلوت میشد .

— شایسته شماست که در ملا عام دعا بخوانید و در کلیسیا زانو بزنید . براستی شرم آور است که آدم در سراسر زندگی زانو بزند و با صدای بلند از درگاه خداوند طلب بخشش کند .

یکی از راهبان فرقه (مرسی) قد و بالای پیرمرد پاک نهاد را با حقارت نگاه نمود و گفت :

— این مرد در یوزه چه میگوید ؟

والسرو پاسخ داد :

— حرف من این است که تو از جیب پیروان کاتولیک زیاد خرج کردی ولی در عوض هیچ عملی انجام نداده ای .

راهب برخواست . چشمانش از خشم شعله ور بودند . با حرکتی تهدید آمیز بطرف ناسزا گو جلو رفت . کولیها و دیگر مشتریان میکده سرهایشان را به طرف کاسه های خود پائین آوردند تا رضایت باطنی خود را از این دعوا و مجادله پنهان سازند . زژه با چشمانی تیز بین به والرونگاه میگرد . پیرمرد از جایش تکان نخورد و با لحنی آرام و سرد به قیافه راهب " که در این موقع از خشم ارغوانی شده بود " نگاه کرد و گفت :

— شما از من چه میخواهید ؟

راهب با لحن زننده پاسخ داد :

— میخواهم بتو بفهمانم که با نمایندگان مسیح چگونه باید رفتار نمود ؟

والسرو گفت :

— نمایندگان راستین مسیح مانند آقای خود مهربانند . این افراد نسبت به ناتوانان

نیکوکار و مهربانند . بجای اینکه ناتوانان را رنج بدهند بایشان خدمت میکنند .

در این هنگام یکی از گاپوها که همان کورپو — دو — هیرو بود " با هستگی گفت :

— آفرین چه پاسخ دندان شکنی !

راهب دستش را بلند کرد تا پیرمرد را کتک بزند .

زژه بسرعت خود را به جلویشان رسانید و گفت :

— جلالتآب این مرد را رها کنید . مگر نمیدانید که او دیوانه است !

یکی از راهبان که تا این لحظه ساکت بود با صدای بلند گفت :

— درست است " این مرد دیوانه میباشد . پدر جان مگر او را نمیشناسید ؟

— دیوانه یا عاقل فرقی نمیکند او باید در برابر تصویر مقدس زانو بزند و دعا بخواند .

— و مانند شما چوب و سنگ را بپرستم و با کردار خود بخداوند بی احترامی بکنم "

مگر غیر از این است ؟

مردی که بغل دست والرو نشسته بود گفت :

— براستی که کفر میگوید .

ژزه گفت :

— بشما گفتم که این مرد دیوانه است .

والرو ژزه را نگاه کرد و گفت :

— گاهی دیوانگان هم حرفهای حسابی میزنند .

ژزه شانه هارا بالا انداخت و با نگاهی مخصوص والرو را نگاه کرد مثل اینکه میخواهد

بگوید :

— بهتر است آدم دیوانه باشد تا بسوزد .

کشیش گفت :

— این مرد پیرو لوتر است .

کوکو که از مشاجره وخیم تری می ترسید گفت :

— جلال تعاب " بشما اطمینان میدهم که این پیر مرد اصیل زاده دیوانه است ، رئیس

بزرگ دادگاه تفتیش هم بهمین سبب دستگیرش نکرده است .

یکی از زنان کولی پیر آهسته خطاب به کورپو — دو — هیرو گفت :

— راستی که این دیوانه حرفهای حسابی میزند .

گاپو پاسخ داد :

— خوشا بحال دیوانگان که همه چیز را بی پرده میگویند و همه چیز را می فهمند .

زمزمه ای از میان مشتریان برخاست ، این زمزمه ها همانند موجی بودند که به کرانه

دریا برخورد میکنند . حرف های مرد دیوانه " که از روی راستی و درستی زده میشدند "

در روح این افراد ستم دیده " که در اثر تعصباب بیجا و بینوائی پست و حقیر شده بودند "

پژواکی بسیار دور از سرنوشت خفتگان و خاموشان در برداشت ، تنها کولیها با بی تفاوتی

همه ولگردان " در مقابل با جنبه های اخلاقی " با خیالی راحت بخوردن غذای خود سرگرم

بودند . حرفهای این آدم بظاهر دیوانه " در این روح های خام و شوره زار و پست " اما

متصف به اوصاف وحشیانه " ارتعاشی دلپسند و پر صدا پدید آوردند . زیرا در خلال جهل

و بیخبری ایشان " جذبه هائی درخشان بیدار شدند و این خود بیانی است از غرور و عشقی

با شکوه در راه آزادی . اگر چه مشاجره میان والرو و کشیشان بصورت حادثی در آمده بود

" معهذا با وجود پاسی که مردم برای لباس کشیشان قائل بودند " کسی از کشیش ها پشتیبانی



(منظره مدخل الحمرا)

نمی نمود. مردم اسپانیا میخواستند در یک موقع مناسب از این کشیشان انتقام بگیرند ولی غالبا "چنین موقعیتی پیش نمی آمد. زیرا راهبان دور اندیش بودند و هرگز احتیاط را از دست نمیدادند و در این جا هم بالاخره موفق گشتند راهب خشمگین را به بهانه اینکه والرو دیوانه است "آرام سازند. با این حال کشیشان نتوانستند کاری صورت بدهند و مشتریان هم این دیوانگی را قبول نداشتند. مردم دارای غریزه ویژه ای هستند و بیشتر اوقات قضاوت هایشان از علم و یقین مطمئن ترند.

این ماجرا باعث شد که والرو در میان مشتریان میکده احترام و محبوبیت خاصی به دست آورد و هنگامیکه از میکده بیرون می آمد همه زیر چشمی او را دنبال میکردند زیرا جرات نمینمودند در برابر راهبان میل باطنی خود را علنا "بروز بدهند. ولی هیچ یک از این تضادها و بی آهنگی ها از نظر والرو پنهان نماند و همینکه با گسیمنس داخل کوچه شد گفت: — آقای گسیمنس ماجرای امشب برای ما سودمند بوده و آنچه را که من اراده کنم این مردم انجام خواهند داد.



(رژه سرعت خود را بجلویش انداخت)

فصل سی و پنجم

گواهی

جلسه‌های دادگاه تفتیش هر روز تشکیل میشدند . مراسم آدم‌سوزان نزدیک میگشت . هر روز بر شماره قربانیان این جشن افزوده میشد . رئیس " دیو آسا هر که را چه بیگناه و چه گناهکار محکوم میکرد . استوان و ژان - داویلا هر باسداد به تالار جلسه میآمدند تا شاید فرماندار را ببینند ولی دادگاه تفتیش زندانیان فراوانی داشت که به نوبه وارد جلسه میشدند . جلسه رسمی بود و متهمان سرشناسی را باین جا حاضر نمودند . استوان و ژان داویلا از بامداد باین جلسه شتافتند و به سبب لباس مقدس مبلغ بدون هیچگونه دشواری وارد جلسه شدند . از شب پیش مردم میدانستند که فرماندار را در این روز محاکمه خواهند کرد . کوکو هم از سوی ژنه ژان - داویلا را از روز محاکمه آگاه ساخته بود . استوان و مبلغ روی نیمکت گواهی دهندگان نشاند^۱ و منتظر ماندند . رفته رفته تالار جلسه از جمعیت

۱ - دادگاه تفتیش یکی از محاکم بیدادگری و غیر عادلانه بشمار میرفت که نه تنها بر روی موازین عدالت و حقوق بشری و اجتماعی استوار نبود ، بلکه بر طبق دلخواه و امیال شخصی تشکیل می یافت . دادگاه تفتیش میخواست خود را بی طرف و بویژه با گذشت و دلسور قلمداد نماید و میدانیم که ترحم و دلسوزی آنان از چه قرار بود و اما بیطرفی آنان در اسپانیا بصورت ضرب المثلی درآمده بود و حتی امروز هم در باره " فلان قاضی " که در راه سود شخصی خود از انجام وظیفه قانونی خود داری میکند و رای خلاف حقیقت صادر میکند میگویند : " این قاضی مانند رئیس انگیزسیون عادل و بیطرف است " ، لهذا در همه جلسات دادگاه تفتیش برای گواهان نیمکت می گذاشتند . تنها هنگامیکه یک گواهی دهنده برای دلداری یا باصطلاح خالی نبودن عریضه جرات میکرد روی این نیمکت بیدادگاه بلخ بنشیند دادگاه تفتیش وسیله ای پیدا میکرد تا او را متهم به همکاری و گناهکار قلمداد کند .



بر شد . گماشتگان دادگاه تفتیش باین و آن سورت و آمد مینمودند . صدای پاهایشان با انعکاس شومی در تالار جلسه شنیده میشد . شکنجه دهندگان هم بر حسب معمول خود همچون اشباحی بی حرکت در سمت چپ دادگاه ایستاده بودند . بالاخره ساعت محاکمه فرارسید روسای دادگاه تفتیش از در پشت دادگاه وارد شدند و با کمال نخوت در جایگاه ویژه خود قرار گرفتند . در این هنگام تالار جلسه پر از راهبان و گماشتگان دادگاه تفتیش بود . پرده سمت چپ رئیس بالا رفت و متهمان همراه گماشتگان و شکنجه دهندگان پدیدار گشتند . نخستین متهمی که بسوی چوب سه گوشه محکومان پیش رفت و بر آن نشست یک زن بود . لباسش متعلق به فرقه کارملیت ها بود . نفر دوم یک کشیش دادگاه تفتیش بود . حاضران از دیدن این کشیش در میان دیگر متهمان در شگفت شدند . سپس دو مرد جوان متهم دیگر آشکار گشتند . یکی از این جوان ها قیافه اندیشمندی داشت و قیافه متهم دیگر ساده بنظر میرسید . اینها هم بنوبه خود در کنار زن متهم از دسته کارملیت ها (۱) بر روی همان چوب سه گوشه نشستند .

نفر پنجم مانوئل آرگوزو بود . زخمهای فرماندار التیام یافته بودند و میتوانست تقریباً " راه رود . اما قیافه اش به اندازه ای از درد و رنج گواهی میداد که استوان نتوانست او را بشناسد . ژان - داویلا آهسته گفت :

دادگاه تفتیش گواهی دهنده با اصطلاح دل خوش کنک را هرگز معرفی نمینمود . پس این افراد بر روی نیمکت گواهی دهندگان آمده بودند چه بکنند ؟

۱ - کارملیت ها - دسته مذهبی که در سده پانزدهم بنیاد گذاری شد و به علت شدت عمل و سختگیری و ریاضت معروف میباشد . دسته کارملیت بسال ۱۴۵۱ بوسیله ژان - سورت پایه گذاری شد و بوسیله پاپ نیکلای پنجم مورد تأیید قرار گرفت و به سرعت توسعه پیدا نمود (بخصوص در کشور هلند و اسپانیا) . در سده ششم سنت - ترز آن را بشکل ابتدائی خود درآورد . این اصلاح و تجدید نظر بوسیله پاپ پی چهارم بسال ۱۵۶۲ مورد تأیید قرار گرفت و بوسیله مادام آکاری وارد فرانسه شد .

معروفترین کارملیت دوره ما سنت - ترز - دو - لیزپو میباشد . کارملیت های بدون جوراب و با پاپوش یا اصلاح شده دارای قبائی دراز از پشم ضخیم و اسکا پوئر (یعنی پارچه ای که روی لباس میکشند) بلوطی رنگ و روسری سیاه و مانتوی پشمی سفید رنگ میباشند . زندگی کارملیت ها توأم است با ریاضت و توبه و دعا .

— فرماندار سویل ...

استوان گفت :

— خداوند! چگونه ممکن است این مرد خود فرماندار باشد ؟

استوان کوشید از قیافه رنج دیده و چشمان خاموشش "که روشنائی روز را به زحمت تحمل میکردند" خطوط اصلی و حقیقی قیافه گُنت — دو — سِوالوس نجیب زاده را بپاید . گنت دو — سِوالوس دیگر آن قیافه مغرور و پهلوانیش را که " در میان نجیب زادگان بزرگ این دوره کمیاب بود " نداشت . در میان لبهای تلخگامی غم فزائی نقش بسته بود . سرانجام گنت نشست . گماشتگان و شکنجه دهندگان به جایگاه مخصوص خود رفتند . در این موقع " پیر آربو " نگاهی به متهمان نمود و سپس به زن مقدسه رو کرد و گفت :

— برخیزید .

زن کار ملیت فرمانبرد و روسری را که " تا این لحظه سرش را می پوشانید برداشت . ژان — داویلا لوزید زیرا فوراً "فرانسواز — دو — لُرم را شناخت . با وجود شکنجه های سیاه چال "قیافه رئیس دهر کارملیت ها" باز بسیار زیبا بنظر میرسید . شادابی پراز نشاط و جوانی نیرومندش در اثر مصرف خوراکیهای کثیف دادگاه تفتیش و راه نرفتن از دست رفته بود . ولی قیافه نجیبش بر جای مانده بود . چشمان سیاه و نافذ خود را به رئیس دوخت و کوشید بلکه بتواند وجدانش را تحریک و بیدار نماید . اما باز یگر صحنه آماده انجام دادن رل خود بود . پیر آربو حتی کوچکترین اثری از خویش نشان نداد . سپس " راهبه " بدون اینکه منتظر پرسش های معمولی بشود از پیر آربو پرسید :

— مرا بچه گناهی متهم کرده اید ؟

رئیس با سردی پاسخ داد :

— شما متهم هستید که از مذهب لوتر پیروی کردید . سپس با لحن ملاطفت آمیز

افزود : میخواستید صبر کنید تا من بیرسم بعد پاسخ بدهید .

فرانسواز با بی اعتنائی لبخند زد و گفت :

— پیرو لوتر! چگونه این اتهام را ثابت میکنید ؟

— خواهر جان خدا همیشه از برای کشف حقیقت گناهان پنهانی کمک میکند تا بر حسب

عدل الهی خویش " متهم را مجازات نماید و به کیفر برساند .

زن کار ملیت گفت :

— هرگز خدا نمیتواند گناهی را که کسی مرتکب نشده کشف کند .

— خواهر جان! بهتر است بخاطر مذهب مقدس ما هر چه زودتر به گناه خویش اعتراف

فرانسواز حرکتی بشانه هایش داد و در پاسخ گفت :
— این اتهام دروغ است . " چه کسی میگوید که من کافرم ؟ عالیجناب چه کسی مرا متهم مینماید ؟
پیر آربو کتاب لوتر را " که از دیر کار ملیت ها گرفته بود باو نشان داد و گفت :
— این کتاب شما را متهم میکند که کافرید .

فرانسواز فوراً کتاب را شناخت زیرا همان کتابی بود که در دیر چندین بار با توافق محبوبه هایش آنرا ورق زده بود . دیگر پاسخی نداشت که بدهد و دانست که اگر پیر آربو براستی نمیخواست او بمیرد هرگز دست باین مدرک برنده و قاطع نمیزد .

همینکه دانست که مرگش قطعی است دست به سلاح جرات و شهامت زد . این زن حساس و دلپاخته بزندگی " که کمتر به ابدیت می اندیشید " در اثر الهامی ربّانی یکباره ازدنیائی دل کند " که در سراسر آن با لغزش های خویش در آن فرو رفته بود و باین سبب ایمان تعصب آمیزش در ستیغ روشنائی قرار گرفت . پرتوی بر او تابید و میخواست در این دم واپسین با یک اقدام مهوورانه زندگیش را بانجام برساند . چشمانش را با هستگی از زمین برداشت و بلند کرد و با نگاهی غرور آمیز و در عین حال موثر به رئیس نظر دوخت و در حالیکه بر روی هر کلمه تکیه میکرد گفت :

— عالیجناب من گناهکار بزرگی میباشم و تمامی شکنجه هائیرا که دادگاه تفتیش نسبت به بیدینان و کافران معمول میدارد برای کیفر بخشیدن به گناهانم کفایت نمیکند
عالیجناب مگر اینطور نیست ؟ پس مرا به کیفر برسانید مرا با شکنجه های سخت تنبیه نمائید . اما عالیجناب فراموش نکنید که در این عمل بزرگ داد خواهی باید همه گناهکاران یکسان باشند . آیا بخاطر دارید آنکه محرک و مشوق جنایت و گناه میباشد از خود جنایتکار گناهکار تراست ؟ عالیجناب تنها که من گناهکار نیستم پس همدست مرا هم به کیفر برسانید تا عدالت ربّانی کاملاً اجرا گردد .

قاضی بی آنکه به فرانسواز نگاه کند گفت :

— فقط شما متهم میباشید .

راهبه با لحن دلخراشی گفت :

— عالیجناب ! میدانم که باید بار عقوبت گناهانم را به تنهایی حمل نمایم " زیرا چه

کسی جرات میکند کسانی را که مأمور دادخواهی و قضاوت دیگران میباشد " محکوم کند ؟
من در این جهان یک تن قربانی زاری هستم و در آن دنیا . . .

رئیس با سردی حرفش را برید و گفت:

— بیائید این متهم را بزدان برگردانید، او عقلش را از دست داده است، باردیگر او را محاکمه خواهیم کرد.

فرانسواز با حرکتی تند آسمان را نشان داد و گفت:

— عالیجناب در آن جا دادگاه بزرگی وجود دارد که قضات مفروض را کیفر خواهد داد. پیر آربوا تو یک کشیش بی ناموس هستی. تو همیشه در دادگاه خداوند روسپاهی! بگذار من بمیرم. اطمینان دارم که عدل الهی راهب بیشرم و رئیس انکیزیسیون جلاد را بسزای اعمالش خواهد رسانید. . . . فرانسواز دیگر نتوانست حرفش را به پایان برساند زیرا بیک اشاره پیر آربو شکنجه دهندگان بددهانش دهان بند زدند و دستهایش را بستند و بدون کمترین مقاومتی "مثل اینکه در میان محبوبه هایش در دیر کار ملیت ها می باشد" از تالار جلسه گذشت.

این رویداد "تشویشی بی اندازه و تأثیری فراوان در روح حاضران فروخته شده به دادگاه تفتیش بوجود آورد (۱).

رئیس با خود گفت:

— من کاملاً اشتباه کردم که دستور دادم این زن را در این دادگاه حاضر کنند. گناه از رژه است که مرا باین کار واداشت. دیگر به توصیه های این و آن توجه نخواهم نمود. سپس متهم جوانی را فرا خواند و گفت:

— نامتان چیست؟

— آنتوان هرِسوئلو.

— شغلان چیست؟

— وگالت.

۱ — کمتر اتفاق می افتاد که انکیزیسیون متهمی را در جلسه سری و در بسته محاکمه کند. برای حفظ ظاهر میگفتند جلسه دادگاه عمومی است و ورود بآن برای همه آزاد است. منتها این اجازه فقط به گماشتگان دادگاه تفتیش و بندرت و بشماره بسیار اندک بهکاتولیک های مورد اعتماد تعلق میگرفت تا در دادگاه حضور بهم رسانند. عبارت دیگر افرادی میتوانند در جلسه دادگاه حاضر بشوند که ساده لوح و خوش باور باشند و نسبت به خلوص نیت روسای دادگاه تفتیش در قلع و قمع و برانداختن کافران در راه پیروزی مسیح و خدا کمترین تردیدی نداشته باشند.

— آنتوان شما متهمید که مذهب نوآوری را تبلیغ کرده اید .

آنتوان پاسخ نداد :

رئیس گفت :

— دفاع کنید .

ولی آنتوان باز سکوت کرد .

— آنتوان آیا شما پیرو لوتر هستید ؟

متهم پاسخ داد :

— من مذهب راستین مسیح را تبلیغ میکنم .

رئیس گفت :

— مذهبی را که مذهب راستین مسیح مینامید مسلک مرتدان و کافران است و به مسیح

تعلق ندارد .

— هنگامیکه جانشینان مسیح معانی انجیل را بمیل خود تفسیر میکنند و نگهبانی

عیسویان بدست ناپاکان گذاشته شده معلوم است که باید دانشمندان و اندیشمندان امانت

دار قانون باشند تا انجیل را در دست گرفته و افرادی را که بنابر مصلحت خویش مجموعه ای

از قوانین موهوم و نادرست از این کتاب آسمانی استخراج مینمایند " محکوم سازند .

تا این ساعت هیچکس با این جسارت در مقابل رئیس دادگاه تفتیش حرف نزده بود .

هواخواهان لوتر بزرگ بسیار دلیر و نسبت به زندگی فانی دنیوی سخت بی اعتناء بودند .

در نظراین پیروان دلبستگی به خرسندیهای زندگی و تجملات و شهوت نفسانی برخلاف قانون

مسیحیت میباشد و این دسته مذهبی میکوشیدند بشر را بسوی سادگی با عظمت نخستین

سالهای مسیحیت بکشانند .

دیگر رئیس تاب آن را نداشت تا بیش از این سخنی بشنود . او از این جرعه مفناطیسی

" که از دهان مرد غیوری بیرون میآمد و کافی بود آتش بر همه عالم بزند بیمناک گشت .

در این هنگام گفت :

— بس است ! این مرد به مورد اتهامش اعتراف میکند . او را بزدان ببرید .

مرد دانشمند با خرسندی فریاد زد :

— بگوئید مرا قربانی کنند . خداوند اسپاسگذارم که در راه تو جان می سپارم . خون

ریخته پاک نخواهد گشت . سرانجام روزی پرتو حقیقت جهان را فروزان خواهد نمود .

در این موقع یکی از شکنجه دهندگان جلو آمد تا بر دهان آنتوان دهان بند بزند .

اما متهم او را عقب راند و گفت :

— لازم نیست دهانم را ببندید . کافی است . من دیگر حرفی ندارم که بزنم . سپس به جوان دیگری که هم زندانش بود نگاه کرد و با اشاره او را ترغیب نمود .

آنتوان را بیرون بردند . قربانی دیگر بدون اینکه او را نام ببرند برخاست ، رئیس پرسید :

— نام شما چیست ؟

— گیوم فرانکو (۱) .

— گیوم فرانکو شما متهم هستید که کشیش مقدسی را مضروب کردید .

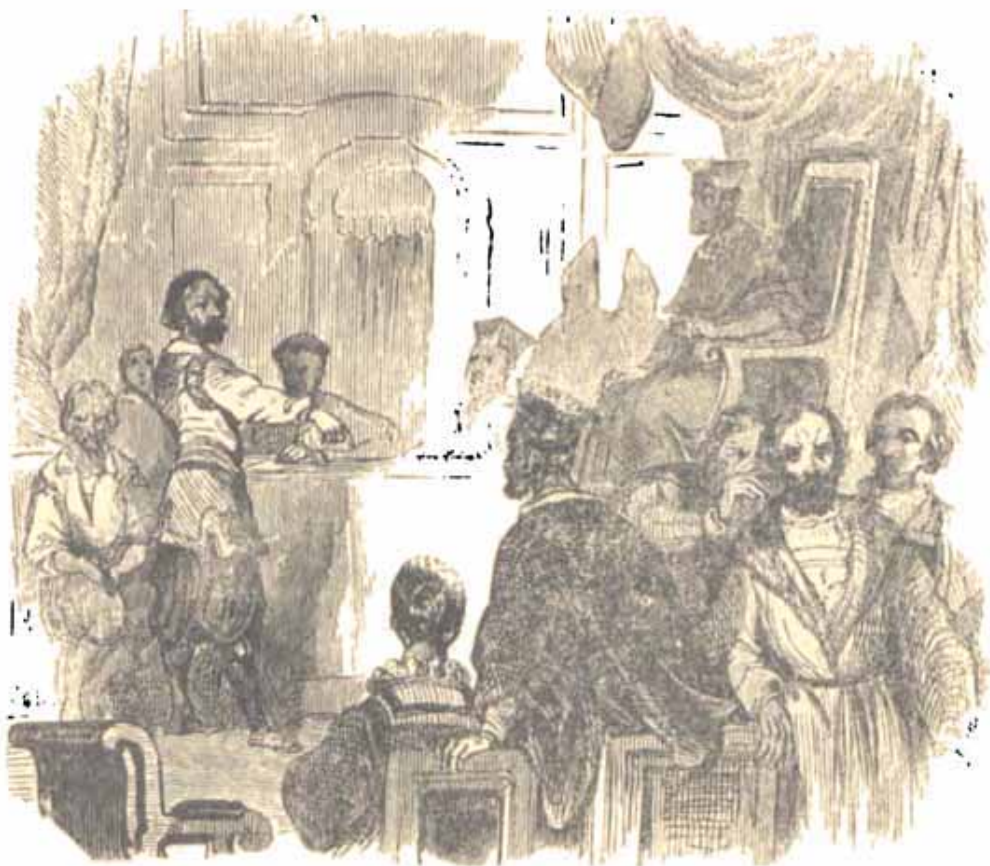
فرانکو با لحنی اندوهگین پاسخ داد :

— من یکنفر بی ناموس را مضروب کردم . این نماینده مسیح مردبی لیاقتی بود که در لباس مقدس خویش زنی را که من دوست داشتم و از من فرزندی داشت " همراه کرد و فریب داد و بی عصمت نمود . این دیو سیرت زناشوئی ما را تقدیس کرد و خودش هم آن را قطع نمود . من چند بار میخواستم او را بکشم و از خانه ام بیرون کنم . پس در حقیقت او جنایت کار میباشد و من فقط او را مجازات کردم .

رئیس لبهایش را بدندان گزید . بنظر میرسید که همه متهمان در این جلسه بر علیه دادگاه تفتیش قد برافراشتند و با یک نوع فداکاری و از خود گذشتگی میخواهند از بیدادگری هایش جلوگیری نمایند . تقریباً " میتوان گفت این ماجرا به منزله یک نوع بیداری مردم

۱ — نام های هر سوئل و فرانکو تاریخی هستند . در باره شخص نخست بوقت خودش سخن خواهیم گفت . اما در باره دومی بر حسب روایت للورانته که از پیرونده های انکیزیسیون استخراج کرده مطالب زیر را یاد داشت میکنیم :

گیوم — فرانکو از مردم شهر سویل بوده که در عهد والدس رئیس انکیزیسیون در این شهر میزیست . نامبرده مردی درستکار و دارای رای و فکری مستقیم و خلقی خوش بود . چون فرانکو نتوانسته بود از روابط نامشروع یکی از کشیشان با همسرش جلوگیری کند و از برهم خوردن خوشبختی کانون خانوادگیش ممانعت نماید شکوه نزد دوستانش برد . در جلسه نامبرده که همه دوستانش حضور داشتند در باره این بدبختی و برزخ گفت و شنودی رخ داد و فرانکو با صدای بلند گفت : " من در معاشرت همسرم باندازه کفایت برزخ دارم و برزخ دیگری لازم ندارم " . و این صحبت ها بگوش انکیزیسیون رسید و در نتیجه فرانکو بابتها کفر به زندان سنت — افیس (یا دادگاه تفتیش) افتاد و دادگاه تفتیش نامبرده را به دلیل تنها گفتن این حرف به زندان ابد محکوم نمود .



من بی ناموسی را که آبرویم را بر باد داده بود مضروب کردم

اسپانیا بشمار میرفت . تگانی بود شدید و نیرومند برای مردم تا آنها را از گورستان خمودگی و جمودی که بدست دژخیماناش کنده شده بود " رهائی بخشد . چون رئیس برای خاموش کردن انقلاب زبر دستی حیلہ گر بود با لحن ملایمی گفت ؛
 — گهوم فرانکوا شنیدن اینگونه سخنان از دهان شما برای ما بسیار دردناک میباشد . بنظرم که ارواح تبہکار هوش از سرتان ربوده اند و احساسات پلیدی بر شما چیره شده اند . همسرتان پرهیزگار و خدا پرست و با اعمال دینی علاقمند میباشد . اگر این زن با راهنمای مقدس مورد علاقه و اعتمادش زیاد معاشرت داشته باشد مگر عملی برخلاف عرف و عادت کرده است ؟ شما در انجام دادن فرائض دینی بی علاقه بودید . شما روحتان را از راه دعا و نماز و پرهیزکاری نیرومند ساختید . چون شیطان جای خالی پیدا نمود بر آن گام نهاد و تصرف کرد و در نتیجه حسادت کورکورانه ای در وجودتان برانگیخت و احساسی زشت و ناخوش آیند در شما پدید آورد و بجای اینکه همسر پاکدامن و عفیف خود را تحسین و

تشویق کنید تا با گام‌هایی استوار در طریق خدا پیش برود دست به جنابت و دیوانگی زدید .
پس در این صورت شما " هم قاتل و هم مخالف دین می‌باشید . فرزند بخودتان بیایید
و از من گوش کنید . اکنون شما را به زندان برمیگردانیم و روزه وابسته مقدس ما نزد شما
خواهد آمد تا شاید بتواند این شیطان نابکار را از وجودتان بیرون کند .

فرانکو، با صدای رسا گفت :

— خداوند! من از دوزخ دنیای دیگر نمی‌ترسم زیرا در این جهان دوزخ‌های فراوانی
دیده‌ام رئیس اشاره کرد و شکنجه دهندگان متهم را با خود بردند .

در این هنگام پیر آربو بسوی حاضران در جلسه رو کرد و گفت :

— برادران برای روح این آدم بیشعور و بنده شیطان دعا کنیم .

در این موقع زانوزد و با صدای آهسته به زبان لاتین دعا خواند و حاضران هم از
او تبعیت نمودند . سپس برخاست و متهم چهارم را صدا زد . این شخص یکی از کشیشان
دادگاه تفتیش بود . پیر آربو به او گفت :

— برادر جان برای ما بسیار دردناک است که ببینیم مردی در لباس مقدس " که ما
هم افتخار پوشیدن آن را داریم " بر روی نیمکت متهمان بنشیند . در دوره ای که کفر یا این
دخترزائیده دوزخ همچون روسپی در برابر کلیسای روم بیدار است و افرادی را که وارد و یا خارج
میشوند با سخنان فریبنده اش فریب میدهد " و دل ناتوان و بیمایگان را در دست میگیرد " ما
که پاسدار غیور روم می‌باشیم ما که همچون ستون‌های جاویدان دین کاتولیک هستیم " آیا
نباید بر غیرت و شهادت و پشتکار خویش بیافزاییم و مذهب خود را " که در اثراشتباهکاریها
و لغزش‌ها و گناهان دیگران مورد تهدید قرار گرفته است " محافظت نمائیم ؟

کشیش دومینیکن (از فرقه عبدالاحد) چون این اتهام عجیب را با بی تفاوتی ظاهری
شنید — پاسخ داد . :

— عالیجناب من هیانت و نگهداری دین را بهتر از هر کسی فهمم و میدانم که دینداران باید
با کمال غیرت و شجاعت بگناهان خویش اعتراف نمایند و تا دم مرگ از دین خود دفاع کنند . .

من در این جا " در برابر خدا و دادگاه برای نخستین بار سوگند یاد

میکم که عقیده خود را از روی راستی و درستی اظهار مینمایم و اعلام میکنم که من آئین
نوآوری را با آغوش باز پذیرفتم و آن را تبلیغ هم کردم زیرا عقیده دارم تنها این مذهب
همانند ایمان مسیحیان نخستین میباشد و صرفاً " از آن مسیح میباشد . بعلاوه من به شما
صریحاً " میگویم در این اعتقاد خود منظور بدی ندارم و پیرو لوتر هستم . روح و جسم من
از آن او است و کسی هم نباید بخاطر من تحت پیگرد و تعقیب قرار بگیرد . حال که اعتراف
کرده‌ام دستور بدهید تا مرا به قتل برسانند . آقا خواهش میکنم مرا شکنجه ندهید زیرا
من هزاران بار مرگ را بر آن ترجیح میدهم .

رئیس پاسخ داد :

— برادر جان گویا امروز هوش از سرتان پریده باشد و شاید علتش شکنجه و دردی است که در وجود خویش احساس میکنید .

— عقل من کاملاً " سر جایش هست " مطمئن باشید .

— شما در مقابل ما اعلام داشتید در اثر اشتباهکاریها و لغزشهای خود عده ای از مردم را فریفته تبلیغات خویش ساخته اید و چون همیشه به عقاید کاتولیک پایبند بوده اید اعتقاد ما براین است که فقط گمراه شده اید . ما خودمان شما را در زندان ملاقات خواهیم کرد شاید خداوند دعایمان را بپذیرد و اندیشه هایتان را روشن گرداند . برادر جان بروید و بخودتان بیائید دعا بکنید و کسی که دعا بکند هرگز به وسوسه دچار نمیکردد . کشیش بدون اینکه پاسخ بدهد برخاست . او معنی کلمات ملاطفت آمیز و فریبنده رئیس را خوب می فهمید . در این هنگام چند تن از حاضران که در بیرون دادگاه ایستاده بودند گفتند :

— براستی که پیر آرمو آدم مقدسی است !

استوان به مبلغ گفت :

— شاید رئیس این مرد را بخاطر لباسش ببخشد .

ژان — داویلا پاسخ داد :

— این مرد و امثال او در آتش خواهند سوخت .

از متهمان فقط فرماندار سویل مانده بود . قلب استوان به تندی می تپید . در میان حاضران سکوتی مرگبار فرمانروا بود . مانوئل آرگوزو در باره آنچه که در پیرامونش میگذشت بی اعتناء بود . آنهائیکه دادگاه تفتیش را می شناختند میدانستند در اینگونه جلسات بی عدالتی و فقدان رحم و شفقت نسبت به متهمان بیگناه امری حتمی بود لذا دچار تشویش میشدند .

در این جا هرگز روح " در اثر نغمه های غمناک و ترسناک مذاکرات و مباحثات قضائی تحریک نمیشد . در این جا وکیلی وجود نداشت تا بر طبق موازین قانونی از متهم بیگناه دفاع نماید . در این جلسات غیر از دژخیم و قربانی کس دیگری دیده نمیشد . پس دفاع بچه درد میخورد ؟ نبرد با انگیزیسیون به منزله نبرد با سرنوشت بود . دادگاه تفتیش عقاید همانند سرنوشت قبلاً " بازداشتی هایش را نشان میکرد و مانند قضا و قدر بدون کمترین ترحم و استثناء کورکورانه ضربه هایش را فرود میآورد آه ! راستی چه اندازه خنده آوراست که می بینیم این سیاهپوش ها اعمال مسخره و خود سرانه خویش را با چنین تشریفات عجیب

اجرا مینمایند. از سوی دیگر دیدن این توده اسپانیا چه اندازه با شکوه است که بر ضد این پرچم شوم صف آرائی کرده و نسل به نسل بر علیه این غول نبرد نموده و هزار هزار در این آوردگاه جان سپردند و اندک اندک بنائی را که " سالیان دراز در اسپانیا پا بر جا مانده بود " نیست و نابود ساختند. از برای یکنفر تاریخ نویس فیلسوف این موضوع در درجه دوم اهمیت قرار دارد. در آخر سلطنت فیلیپ دوم پیروزیهای دادگاه تفتیش کم کم رو به زوال میرفتند بطوریکه تقریباً " نا مشهود بودند. البته این کاهش در اثر پایداری شجاعان اسپانیا بوجود آمده بود. هنگامیکه بالاخره در سال ۱۸۲۰ بنای دادگاه تفتیش در زیر آخرین ضربات میهن پرستان فرو ریخت و بصورت ساختمانی مخروبه درآمد در قرن های متعادی هر روز هزاران دست " ذره ذره از خاک و شن های پایه آن را برمیکندند (۱). امروز هم از روزهای نبرد بشمار میرفت. اما رئیس یا این پهلوان تیرگی با اینگونه ستیزگیها از میدان بدرنمیرفت. رئیس همچون خزنده‌ای بود که در کمین افراد می‌نشست و همپنکه دشمن پشت میکرد از پشت سر او را نیش میزد. در این موقع با لحن محبت آمیز به مانوئل آرگوزو گفت:

— برادر جان برخیزید.

فرماندار با بی اعتنائی همانند کسیکه در این جهان دیگر هیچگونه دلبستگی ندارد برخاست. رئیس زیرچشمی نگاهی به نیمکت استوان و ژان — داویلا افکند و سپس گفت:

۱ — هنگامیکه در سال ۱۸۲۰ برای آخرین بار درهای انگیزیسیون باز شدند شماره زندانیان آن قابل ملاحظه بود. تنها در شهر مادرید شماره زندانیان بالغ بر ۲۰۰ تن بود. این را هم باید گفت که در سال ۱۸۲۰ انگیزیسیون دیگر یک دادگاه مذهبی نبود، بلکه بصورت زندان دولتی درآمد بود. از سال ۱۸۰۱ باینطرف در اسپانیا دیگر کسی رانسوزانیدند. معهذاشیوه محاکمات و دادرسی های دادگاه تفتیش همیشه همان بوده است. یعنی همیشه همان تعزیه خوانی ها و نمایش ها کوچکترین رفتار و حرکاتشان را میپوشانیدند. همیشه همان ستمگریها و بیدادگریها بر قضاوت و دادرسیهای انگیزیسیون حکمفرما بود.

اینگونه دادرسیها بوسیله فردیناند هفتم بصورت توصیه یا دستور نه تنها بر علیه کافران و مغربیها و یهودیان و اعراب بلکه بر ضد آزاد مردان هم صادر میشدند. اگر دادگاه تفتیش ناتوان گشت بعلت بیرحمیها و بیدادگریهایش بویژه در اثر نفوذ تور و روشنائی فرهنگ و مبارزه های مداومیکه برای نگهداری آن بر علیه مردم اسپانیا متحمل میشد " میباشد زیرا دادگاه تفتیش نمیتوانست دیگر بشکل یک قاضی باقی بماند و فقط بصورت نماینده دژخیمی

— فرزند شما می‌بیتید که مذهب کاتولیک ما یا دین مقدس سرزمین اسپانیا مورد تهدید قرار گرفته است. البته کسانی که در این روزهای خطرناک با همه نیروی خویش بر علیه کفر بها نمی‌خیزند در زمره گناهکاران بشمار می‌آیند. شما هم بیم نداشته باشید که شاید کلیسیاها بسته شوند زیرا کلیسیاها بر روی پایه‌های جاویدان استوارند، بلکه منظور ما این است که برای جلوگیری از بدکاریها و رهایی بخشیدن روح هزاران نفر " که در هر روز در پرتگاه دوزخ سقوط میکنند " اقدام نمائیم فرزند شما با موقعیت مهم خویش " که اختیارات وسیعی در شهر سویل داشتید " نه تنها باید خود را بدلیل علاقه و توجه به مرام لوتر سرزنش نمائید، بلکه وظیفه تان ایجاب می‌کرد پیروان این فرقه را " که در حقیقت جنایت بخشش ناپذیری را مرتکب می‌کردند " به دادگاه تفتیش معرفی می‌کردید.

مانوئل آرگوزو سرش را با غرور بلند کرد و پاسخ داد:

— آیا من جاسوس بودم یا فرماندار شهر؟

رئیس با اندوهی ساختگی گفت:

— باز همان لجاجت و سرسختی... بالاخره آیا اعتراف می‌کنید شما نه تنها با کافران

داد و ستد داشتید، بلکه خودتان هم کافر هستید؟

مانوئل گفت:

— من نمیتوانم ادعایتان را اعتراف کنم. من تا حال باینگونه پرسش‌ها پاسخ دادم.

من شکنجه‌های طاقت فرسا را تحمل کردم ولی هرگز اعتراف نکردم. زیرا همه این سخنان دروغ‌اند. من دروغ نخواهم گفت اگر چه مرا از سوزاندن معاف دارند.

— فرزند " معذابرت اتهامتان گواهانی داریم ولی کسی از شما دفاع نخواهد کرد.

کسی هم باین اتهامات اعتراض نخواهد کرد.

خوب فرزند گواه شما کجا است؟

ژان — داویلا گفت:

— این جا است.

استوان و مبلغ برخاستند. پیر آربو راهب و شوالیه جوان را با بی‌اعتنائی نگاه کرد.

از جانب امپراطور و در خدمت امپراطور درآمد و دیگر آن اقتدار مذهبی و تعصبات دینی را در دست نداشت ولی در هر صورت اسپانیا را بنده خود می‌انگاشت زیرا اسپانیا چه بنده و چه متعصب و مذهبی بطور تساوی میان کشیشان و امپراطوران تقسیم میشد و این همان چیزی بود که روم میخواست حال وسیله حمل این هدف هر چه باشد برایش مهم نبود.

استوان گفت :

— ما در این دادگاه از بیگناهی مانوئل — آرگوزو کنت — دو — سوالوس دفاع خواهیم نمود .

رئیس پرسید نامتان چیست ؟

— استوان — دو — وارگاس ،

پیر آربو گفت :

— آقای استوان — دو — وارگاس ما نمیتوانیم گواهی شما را بپذیریم زیرا پدرتان وارگاس نام نداشت ، بلکه وانگاس بود . او کاتولیک نبود ، بلکه یکنفر مسلمان بود . چون تغییر مذهب داد نامش را هم عوض نمود . ما هم به جز افراد پیرو کاتولیک و از نژاد پاک اسپانیا کسان دیگری را بعنوان شاهد نمی پذیریم .

استوان سرخ شد و خشمناک گفت :

— عالیجناب " اعلیحضرت فیلیپ دوم کمتر از جناب جلالتمآب اشکال تراشی میکردند . ایشان گفته بودند فرزندان تیره شرکت کننده در جنگ گرنادو فرزندان دلیر و جان نثاری که در زیر پرچم شاهان اسپانیا جانبازی کردند باید پاداش بگیرند . باین علت پدرم عضو شورای شهر کاستیل شد . آیا فرزند یک نفر عضو شورای دربار کاستیل حق ندارد در دادگاه تفتیش گواهی بدهد ؟

— پسر جان " قانون ما چنین است و ما نمیتوانیم بهیچ عنوانی این قانون را بشکنیم بمنشینید . ما از این مرد مقدس سؤال خواهیم کرد .

هنگامیکه استوان با رئیس صحبت مینمود فرماندار با نگاهی اندوهبار شهامت و غیرت او را می ستود ولی در ضمن میخواست بگوید :

— چرا بیهوده بخود زحمت میدهید ؟ شما که نمیتوانید مرا نجات بدهید .

معهذا همینکه مرد مقدس برخاست تا به پرسش های رئیس پاسخ دهد بارقه امیدی که بسیار ضعیف بود بر مانوئل تابید .

رئیس پرسید :

— نام شما چیست ؟

مبلغ پاسخ داد :

— ژان — داویلا .

بر زبان آوردن این نام مقدس احساسی عالی در میان حاضران بوجود آورد .

— برای دفاع از متهم چه حرفی دارید بزنید ؟

— من در این دادگاه در برابر همه اعلام میکنم که مانوئل آرگوزو همیشه یک نفر مسیحی راستین و یک شوالیه نجیب و پاک بوده است . من اعلام میکنم که این مرد از تمامی اتهامات وارده مبرا است .

پیر آربو با لحنی بسیار ملایم گفت :

— پدر جان با وجود پاسی که بخاطر لباستان قائلیم متأسفانه گواهی تنها شخصی شما کافی نیست . بر طبق قوانین ما تعداد گواهی دهندگان باید به دوازده نفر برسد (۱) تا متهم تبرئه گردد . پدر جان پس بقیه گواهی دهندگان شما کجا هستند ؟
ژان — داویلا گفت :

— من تنها هستم . در صورتیکه شهادت من پذیرفته نیست شاید جناب جلالتمآب باین قناعت کنند .

در این هنگام نامه مهر زده شارل — کنت را به رئیس نشان داد .

این رویداد در میان حاضران باعث شگفتی شد . پیر آربو بدون اینکه توجهی باین موضوع بکند " مثل کسیکه منتظر چنین پیش آمدی باشد نامه شاه را گشود و مرورش کرد و بر روی کلمه دقت نمود و سپس چشمانش را روی نامه دیگری که روی میزش بود متوجه نمود (۲) این نامه اخیر هم از جانب شارل — کنت فرستاده شده بود و مضمونش چنین بود :

" آقای مانوئل آرگوزو " کنت — دو — سوآلوس که فعلاً " در زندان دادگاه تفتیش بسر میبرد " از اتهامی که باو نسبت میدهند خود را مبرا میداند . آقای مانوئل آرگوزو همیشه با فداکاری بمن خدمت نموده است و میل دارم بوسیله مقدس ترین دادگاهی که آن جناب

۱ — هنگامیکه متهمی با گواهی دوازده نفر از نژاد پاک اسپانیولی کاتولیک مذهب بی گناه اعلام میشد انکیزیسیون بر طبق قوانین خود ناگزیر بود بیدرنگ او را آزاد سازد . این آزادی را که با اعلام دوازده نفر شاهد می پذیرفتند براءت قطعی نامیده میگشت . ولی کمتر اتفاق می افتاد که دوازده نفر از مردان پاک نژاد اسپانیولی و کاتولیک مذهب " برای دفاع از متهم در دادگاه حاضر گردند . زیرا چنانچه در جای دیگر هم اشاره کردیم افرادی که جرأت میکردند دفاع متهم را بعهده بگیرند بوسیله دادگاه تفتیش عقاید مورد تعقیب قرار میگرفتند . وانگهی براءت قطعی بچه درد میخورد در صورتیکه انکیزیسیون متهم را در دست داشت ؟ مطمئناً " بدرد هیچ چیز نمیخورد زیرا دادگاه تفتیش برای تعقیب و دستگیری متهم برای بار دوم راههای دیگری پیدا میکرد و پیوسته میکوشید او را نابود و یا خراب کند .

۲ — به نامه شارل — کنت " که قبلاً " بآن اشاره کردیم مراجعه شود .

ریاست آنرا بعهدہ دارید داد خواهی گردد . معہذا چون باید مصلحت خدا را بر مصالح شخصی مقدم داشت و چون فقط دادگاه تفتیش در اینگونه مراتب دقت نظر داشته و یک مرجع صالح میباشد " لزامیل دارم کہ موضوع پروندہ بافتخار مقدس ترین مذهب ما و پیروزی بزرگ خدا پایان پذیرد . تنہا این نامہ در دادگاه مقدس و نزد جناب جلالتمآب " کہ خداوند طول عمر بایشان عطا فرماید " ارزش داشته و باید مورد استفادہ قرار گیرد . کاخ مادرید سال ۱۵۳۹ . در ضمن آقای استوان — دو — وارگاس نباید دستگیر گردد " .

رئیس لحظہ ای امضای دو نامہ را با ہم تطبیق نمود و ہر دو را یکسان یافت . سپس ہر دو نامہ را تا کرد و در آستین لباسش گذاشت و بہ ژان — داویلا و استوان نگاہ کرد و گفت : — ما بر طبق مصلحت خود عمل خواهیم کرد . آقای استوان — دو — وارگاس و شاپدر جان میتوانند از دادگاه خارج شوید .

تأثیر جملہ اخیر همچون برقی سریع بود . حاضران وحشت زدہ شدند . آرگوزوی بینوا از سر ناامیدی نگاہی بہ مدافعانش کرد مثل اینکہ میخواہد بگوید برای آخرین بار خدا نگہدار . ژان — داویلا " استوان را " کہ از ترس سر جایش میخکوب شدہ بود " از تالار جلسہ بیرون برد . هنگامیکہ پردہ مخملی مشکی پشت سر صندلی رئیس را بلند کردند پیر آرہو لحظہ ای در آستانہ در ایستاد . سپس بسوی ژان — داویلا برگشت و با حرکتی تہدید آمیز زیر لب گفت :

— راہب احمق " حالا نوبت ما است " . . .

فصل سی و ششم پیمان پنهانی

شب هنگام نزدیک میشد. تاریک و روشن فلق که در کرانه های مدیترانه به تندی به تیرگی میگراید اشیاء را می پوشانید. بانگ ناقوس هنگام دعا را اعلام داشت. تنی چند گردش کنان آرام آرام کرانه رودخانه را رها کرده بسوی آلامدا روان میشدند. شب باستانی شگفت انگیز فرا رسید. دو دلدادۀ بدشواری میتوانند یکدیگر را تشخیص بدهند. در این هنگام دوکابا — لرو در نزدیک اسکله به یکدیگر برخورد کردند. به آنکه ممکن نبود قیافه هم را تمیز بدهند تقریباً "در یک لحظه ایستادند. آنکه از سوی شهر میآمد گفت:

— والرو آیا شما هستید؟

— آری استوان من هستم.

— از روزیکه در میکده وعده ملاقات دادید سه روز میگذرد.

والرو از ترس جاسوسان انکیزیسیون "که در همه جا پراکنده بودند" آهسته گفت:

— خوب دوست جوانم. آیا از اقدام خود نتیجه گرفتید و فرماندار را ...

— اگر ما فرماندار را نجات ندهیم بدون شک هشت روز دیگر در آتش خواهد سوخت.

— آه! من که بشما گفتم امپراطور یکی از خدمتگزاران دادگاه تفتیش میباشد. در نزد

رئیس دادگاه تفتیش حمایت یکی از افراد انجمن گاردونا بیش از امپراطور ارج دارد.

استوان گفت:

— آه! والرو والرو! نمیدانید که در روح پیر آربو چه پرتگاه بیدادگری وجود دارد!

شاهزاده پیر پاسخ داد:

— من او را بیش از شما می شناسم. ولی شما نمیتوانید او را عوض نمائید. از برای

نجات فرماندار باید راه دیگری پیدا نمود.

— شما به من وعده کمک دادید پس بگوئید چه بایست کرد؟ من آماده ام بگوئید.

— آیا کاملاً آمادگی دارید؟

گفت جوان پاسخ داد:

— در این باره کاملاً "اطمینان داشته باشید، آقای والرو گوش کنید: پدرم عضو شورای شهر کاستیل بود و بکرات در راه آزادی و استقلال اسپانیا جنگیده است، پاداش اینهمه خدماتش فراموش کردن فرزندش میباشد، حتی بخاطر خود نیاوردند که گنت — دو — وارگاس بنام خود میراثی هم باقی گذاشته است، اما من از این بابت خشمگین نیستم زیرا به پیروزیهای دنیا چندان رغبتی ندارم و حتی از توجهات و عنایات دربار هم بیزارم، چنانچه گفتم نفرت من برضد اقتدار بیرحمانه انکیزیسیون نمیباشد که خود را همچون فاتح جهان و تاج سر همگان معرفی کرده است، بلکه علت تنفرو بیزاری من از جای دیگر است، من دوست صمیمی فرماندار سویل بودم و بدون شک او یکی از مردان پاک نهاد اسپانیا بشمار میآید و من نامزد دخترش بودم، آنها پدر را لگدمال و دخترش را هم به سیاه چال انداختند، من چه میدانم؟ شاید پیر آربو یا یکی از راهبان بدکارش به دولر تجاوز کرده باشد، من گواه فرماندار شدم اما چون حتم داشتند بیگناهی را متهم کرده و گناهکار قلمداد میکنند مرا از دادن شهادت محروم ساختند و از طرفی باینهم بسنده نکردند و باصل و نسبت من هم تاختند و لگه دارم نمودند، من به مادرید شتافتم و دست بدامن شارل — گنت زدم، او هم فرمان داد گنت — دو — سوآلوس را محکوم نکنند ولی... رئیس دادگاه تفتیش بدون داد خواهی ما را رانده است،

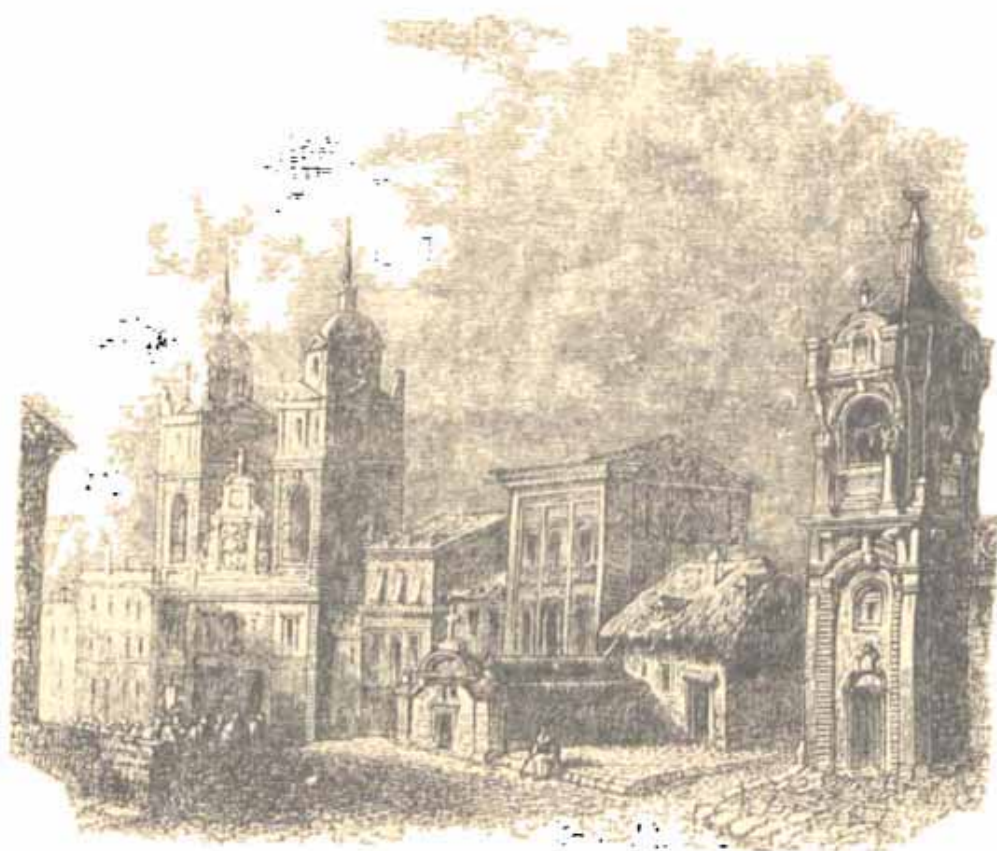
— ای استوان بینوا! منکه از پیش همه چیز را برایتان گفتم،

— آه! دانسته باشید که همه این رنج و اندوه مرا آزرده خاطر کرده و قلب مرا جریحه دار میکنند، معلوم است به سبب فقدان حس بشر دوستی اهریمن غلبه میکند،
والسرو گفت:

— غیر از اهریمنان دادگاه تفتیش دیوان دیگری یافت نمیگردند، پس باید تنها رؤسای انکیزیسیون را کوبید.

— این کار را چگونه انجام بدهیم؟

— گوش کنید جوان! شما در اسپانیا تنها کسی نیستید که از دست شکنجه و بیدادگری دلگیر و ناراحت شده اید، هزاران قربانی دیگر هم مانند شما با کمال بیرحمی و سنگدلی تعقیب شده اند و در ژرفای روانشان احساس تنفری آرام و خموش وجود دارد و کافی است جرقهای بزنند و آن را شعله ور سازد، دادگاه تفتیش اسپانیا را از زنان بیوه و مردان بدون فرزند و کودکان یتیم و بی سرپرست پر ساخته است، دادگاه تفتیش تخم بیدادگری کاشته است پس باید حاصلش را هم بردارد، مردم ناراضی و رنج دیده دریافتند که تنها خودشان



(آلا مدا)

باید این یوغ بردگی را درهم خورد نمایند . پرتوی که از خیلی دور تابیده اندیشه ها را از میان همان فاصله دور روشن ساخته است . تنها رهبری لازمست . پس ما میتوانیم این رهبری را خود بعهده گیریم و در آن شرکت کنیم . دو نجیب زاده دیگر هم به ما خواهند پیوست و این دو یکی گسیمنس و دیگری هم کارلو میباشد .

در این موقع استوان سخنش را برید و گفت :

— داماد کنت — دو — مندیار را میگوئید ؟

والسرو گفت :

— قرار بود دامادش بشود . اما چند روزی است که اوضاع و احوال عوض شده و احساسات

ذاتی کارلو هم دگرگون گشتند . امروز کارلو با شرایطی که برایش در نظر گرفته بودند بهتر آن دانست که از زناشوئی با ایزابل صرف نظر نماید و تن به شرایط ننگین ندهد .

استوان گفت :

— این موضوع دیگر است و من باین تصمیم احترام میگذارم .

— بسیار خوب اکنون ما پیمانی پنهانی بر علیه آربو رئیس دادگاه تفتیش با دژخیم

شهر سویل می بندیم و رهبریش را بعهده میگیریم .

— منظورتان چیست ؟

والرو گفت :

— منظورم این است که اکنون وقتش رسیده که اسپانیا از خواب بیدار گردد و خود را

از زیر یوغ اهریمنی که خون فرزندان پاکش را می آشامد خلاص سازد .

— خوب بالاخره با این حرفها چه نتیجه ای میخواهید بگیرید ؟

— تعجب میکنم که هنوز متوجه اصل مطلب نشده اید . همانطور که میدانید مراسم

آدمسوزان نزدیکست . ما دسته ای از افراد آزاد را تشکیل میدهیم و آن را در مقابل قوای

دادگاه تفتیش میگذاریم . شما و گسیمنس و کارلو و خود من رهبری این دسته را بعهده

میگیریم . من به کمک ماموران مخفی که می شناسم سعی میکنم مردم را برانگیزانم . در روز

مراسم آدمسوزان " دسته ها در میدان سویل گرد می آیند و موقعیکه موارد اتهام محکومان را

اعلام میدارند " بایک اشاره بر سر رؤسای دادگاه تفتیش میریزیم . بقیه کارها را خود مردم

انجام خواهند داد و در نتیجه ما قربانیان را از میدان بدر خواهیم برد .

استوان با مهربانی دست پیر مرد را فشرد و گفت :

— آقای والرواز شما بسیار سپاسگزارم . شما نقشه هائی در سر دارید که منم مدتهاست

در فکر آن میباشم .

والرو در دنباله گفتار خود گفت :

— چون رئیس بزرگ دادگاه تفتیش بقتل برسد . بقیه کارها درست میگردد .

— به قتل برسد ؟ مگر میخواهید رئیس بزرگ را هم به قتل برسانید ؟

والرو گفت :

— مرگ شیطان یکنوع عدالت است .

استوان گفت :

— آقای والرو من با این نقشه شما موافق نیستم و در این قسمت با شما شرکت نخواهم

کرد .

— برای چه ؟ مگر پیر آربو هزاران قربانی را نابود نساخته است ؟ در اینصورت اگر مرگ

او باعث نجات این بیگناهان میباشد آیا آنرا جنایت مینامید ؟

استوان گفت :

— جنایت های پیر آربو در لباس قضائی پوشیده شده اند . ولی در هر حال جنایت یکنوع آدمکشی است .

والرو گفت :

— با این حال ما راه دیگری نداریم .

استوان گفت :

— در صورتیکه ما نیرومند میباشیم آیا بهتر نیست قربانیان را بر بائیم و رئیس راه

چنگ بیاوریم بدون اینکه او را به قتل برسانیم ؟

والرو گفت :

— مار زنده سرانجام روزی نیش خواهد زد .

استوان که نمیخواست خون پهلوانی خویش را جز در میدان های نبرد بریزد گفت :

— کسیکه به جنایتی دست بزند و خون بریزد ناپاک میشود . آقای والرو پس راه دیگری

پیشنهاد نمائید زیرا من نقشه شما را نمی پسندم .

والرو گفت :

— شماره گماشتگان و ماموران دادگاه تفتیش بسیار است و ما نخواهیم توانست با این

نیروی اندک خود " بدون ترک بسیاری از مردم زندانیان و رئیس دادگاه تفتیش را بر بائیم ،

در اینصورت همه کوشش ما بهدر خواهد رفت در حالیکه قتل پیر آربو نجات اسپانیا است .

استوان گفت :

— اهریمن دیگری بجای این دیوانه خواهد نشست ، آقای والرو کوش کنید برای ریشه کن

کردن درخت تنها بریدن شاخه هایش کافی نیست ، فرضاً " که ما پیر آربو را به قتل رساندیم

آیا دادگاه تفتیش را هم سرنگون کرده ایم ؟ برای اینکه این غول را بخاک بسپاریم باید

اندک اندک زمین را بکنیم ولی این پیروزی از عهده ما خارج است ، ما میخواهیم فرماندار

سویل را آزاد کنیم یعنی مانوئل آرگوزو را بر بائیم و جان کسی را هم بخطر نیاندازیم .

والرو گفت :

— شماره افراد ما هرگز در راه چنین هدفی بسنده نخواهد بود .

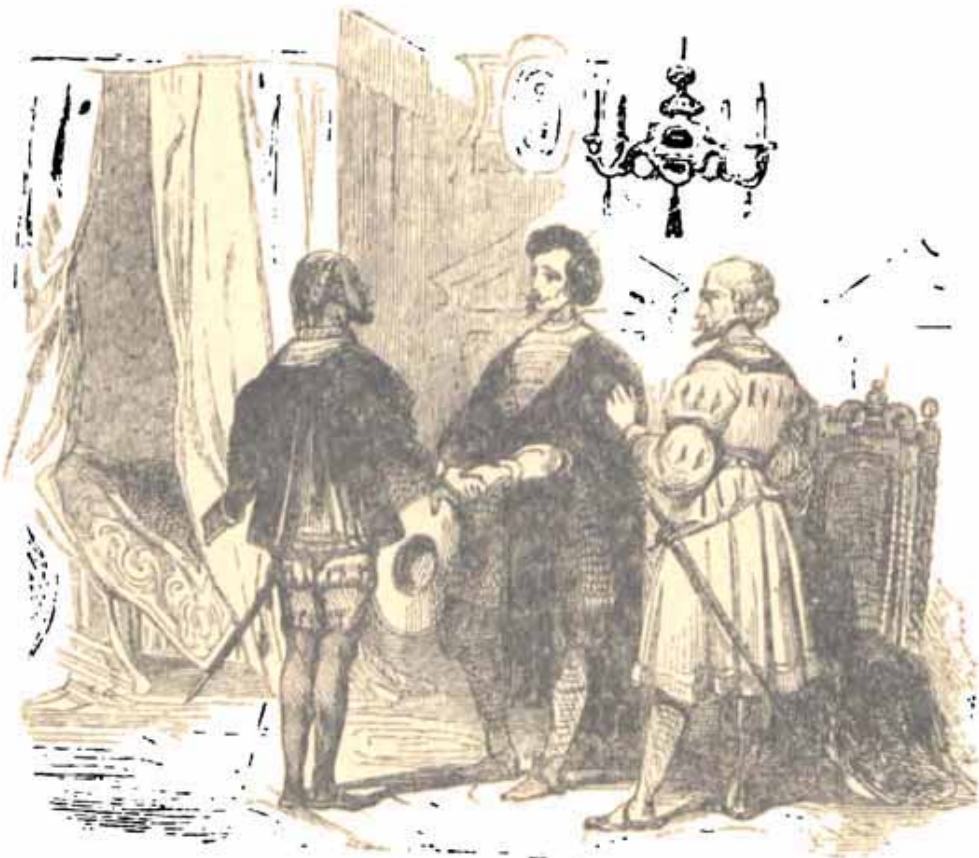
— شماره افراد ما بسیار خواهد بود . آقای والرو شما ثروتمند هستید .

شاهزاده پیر پاسخ داد :

— من مانند جوانمرد با غیرتی زندگی میکنم که اندوخته های ندارد . در جوانی ولخرجی

کردم . اگر شب نبود هرگز چنین پرسشی از من نمیگردید . در این جا والرو بسادگی لباسش

اشاره نمود .



(پس با هم دوست باشیم ؛)

وارگان گفت :

— بسیار خوب من ثروتمندم . شما میدانید که با پول همه کارها روبراه میشود . آقای والرو بگذارید که من اقدام کنم . من میتوانم افراد زیادی را اجیر نمایم .

والرو گفت :

— آه ! اکنون متوجه مطلب شده ام . شما قصد دارید به انجمن گاردونا متوسل بشوید

که از دزدی و کشتارهای خود سراسر اسپانیا را به غلیان آورده است ولی اطمینان داشته باشید که این افراد قبلاً " خود را به انگیزسیون فروخته اند . . .

صحبت کنان برابر خانه زیبائی رسیدند . پنجره های بالکون خانه روشن بودند . والرو

در زد . استوان پرسید :

— میخواهید چه کار بکنید ؟

والرو پاسخ داد :

— این جا خانه خودم یا بهتر خانه دوستم گسیمنس است . من خودم کاشانه ای ندارم .
آقای استوان بفرمائید تا گفتگو کنیم .

در باز شد . استوان و والرو به اشکوب نخستین رفتند و داخل اطاق شاهزاده جوان شدند . گسیمنس تنها بود . از دیدن استوان دچار شگفتی گشت .
شاهزاده پیر گفت :

— آقای گسیمنس سرانجام دوستی ارزنده یافته ایم که همدست ما در پیمان مقدسی خواهد بود که بر ضد بیدادگری است از این پس آقای استوان از ما خواهد بود .
گسیمنس دستش را بسوی استوان دراز کرد و گفت :

— با هم دوست باشیم . همه نیرو و اراده خود را در راه این هدف مقدس گردآوریم .
والرو پرسید :

— آیا کارلو را مطلع ساختید ؟

گسیمنس پاسخ داد :

— کارلو دیگر آزاد نیست . در روز مراسم سانتو بوسیله دادگاه تفتیش دستگیر شد .
والرو گفت :

— باز هم یک قربانی تازه . ولی این مطلب را از کجا دانستید ؟

— این موضوع را از ایزابل زیبا شنیدم . با آنکه از زمان کودکی یک رشته تعصباب و معتقداتی باین دوشیزه تلقین نموده اند آماده است در راه نجات و آزادی محبوب خویش همه روسای دادگاه تفتیش را آتش بزنند .
استوان گفت :

— سه رهبر کفایت میکند و به کمک افرادی که قبلاً " به آقای والرو گفتم . . .
گسیمنس پرسید :

— از کدام کمک و نفرات صحبت میکنید ؟

— در این هنگام استوان از کمک انجمن گاردونا و امیدواریش باین انجمن گسیمنس را مطلع ساخت . سپس در دنباله گفتار خود افزود : البته من موافق این پیشنهاد نبودم ولی نمیتوان از این تنها وسیله هم صرف نظر کرد . اگر این افراد به سود ما کار نکنند به زیان ما دست بکار خواهند شد . در این صورت خدا میداند چه پیش خواهد آمد .
گسیمنس لبخند زد و گفت :

— آیا براستی شما این افراد را میشناسید ؟

— آقای گسیمنس مسخره نکنید . وضع وخیمی که پیش آمده ما را بر آن واداشته تا دست

بسویشان درازکنیم . این افراد یکبارهم دولرس را از دست انگیزپیون رهائی بخشیدند .
بدبختانه مهر پدری باعث شد تا دوباره زندانی گردد .
گسیمنس گفت :

— درست است " درست است من این مطلب را میدانم ، من در آن شب نشینی که
دولرس را دستگیر کردند حضور داشتم .

— بسیار خوب پس می بینید که ممکنست بازهم این افراد برای رهائی دولرس مرایاری
کنند . من خود میروم و آنها را از نقشه ام آگاه میسازم .
والرو گفت :

— منهم میروم تا مردم را بشورانم (۱) .
گسیمنس گفت :

— منهم بسهم خود آنها را رهبری خواهم نمود .
والرو گفت :

— من خواهان مرگ رئیس دادگاه تفتیش میباشم ، در صورتیکه او را به کیفر برسانم کار
بجائی کرده ایم . ولی آقای استوان هم مانند شما از خونریزی بیزار است .
دو شاهزاده جوان یکصدا گفتند :
— شاید خون بسیاری هم ریخته شود .
استوان گفت :

— خیلی دیر شد . باید بروم تاراه را هموار سازم .
— آقای گسیمنس کجا یکدیگر را خواهیم دید ؟
استوان گفت :

— در بارِیو — دو — تریانا " در جائیکه راهزنان گاردونا انجمن سری خود را تشکیل
میدهند . فردا پیش از نیمه شب بمن به پیوندید زیرا در این ساعت انجمن سری تشکیل
خواهد گشت . والرو گفت :

۱ — رودیگه — دو — والرو مردی تاریخی است که نویسنده کتاب ذکر کرده است . او
یکی از شاهزادگان شهر آراگون و حاضر شارل — کنت و ژان — داویلا بود . والرو یکی از
مبلغان بنام و پیرو لوتر و هوا خواه انجیل حقیقی بشمار میرفت . بهنگام شب رفتارش
بدون نظم و خارج از اخلاق بود . اما بزودی رفتارش دگرگون گشت و رودیگه با جدیت و
حرارت به مطالعه و بررسی کتب مقدس عهد عتیق پرداخت . چون آدم تند روئی بود بزودی
یکی از پیروان جدی و پر کار و با حرارت لوتر شد .

— بسیار خوب فردا .

گسیمنس پرسید :

— آیا شما از این افراد کاملاً " اطمینان دارید ؟

استوان گفت :

— من کاملاً " اعتماد دارم . زیرا هیچیک از نفرات گاردونا به مأموریت خود و وظیفهای که باو محول شده خیانت نمیکنند . آقایان خدا نگهدار . ساعت موعود را فراموش نکنید . استوان بیرون رفت . ما بزودی نتیجه اقداماتشان را در گاردونا خواهیم دانست .

در این راه جسارت و از خود گذشتگی را بجائی رسانید که هر کجا که راهبان و کشیشان برخورد میکرد با ایراد خطابه و سخن رانی آنها را سرزنش مینمود و بآنها توصیه میکرد از اصول راستین و اصلی و پاک انجیل منحرف نشوند . خوشبختانه انگیزیسیون چون اعلام کرده بود این آدم دیوانه است لذا کسی تعقیبش نمیکرد . این مزد مدتها از خوش باوری دادگاه تفتیش استفاده کرده و مردم را در کوچه و بازار تبلیغ و موعظه مینمود و آنان را برای گوش دادن به سخنرانیهایش فرا میخواند . اما انگیزیسیون سرانجام از موعظه ها و تبلیغات او به تنگ آمد و لاجرم دستگیرش کرد و بآتهام کفر محکومش نمود و پس از ضبط کلیه دارائیش او را در یک زندان همیشگی باز داشت نمود . والرو لباس زنده ای می پوشید و پیروان فدائی فراوانی از خود پیادگار گذاشت که از همه مشهور تر دکتر اژید پیوس بود . این مرد در رفتار نمونه و در اخلاق پاک و منزّه بود . واعظی بلیغ و الهی دانی دانشمند بشمار میرفت . اژید پیوس از سوی دادگاه تفتیش دستگیر گشت و به سبب پیروی از مرام لوتر مجبور به تسویه گردید . مدتی بعد شارل — کنت امپراطور اسپانیا او را به قلمرو مطرانی تورتوزا منصوب نمود و این انتصاب باعث دل آزردهای راهبان و نفرت سنت — افیس شد . دادگاه تفتیش دوباره او را دستگیر کرد . امپراطور که این مرد را بسیار دوست داشت از او جانبداری نمود و چندین بار توصیه او را نزد والدیس رئیس انگیزیسیون وقت کرد تا سرانجام آزاد گشت . اژید پیوس پس از آزادی و رهائی از چنگ دادگاه تفتیش اندک زمانی بعد جان سپرد .

(تاریخچه انگیزیسیون)

فصل سی و هفتم دو گوشه نشین

در فاصله کمی از شهر سویل " نزدیک خانه مبلغ " دخمه ای وجود داشت که درهای تپه سر سبزی حفر شده بود . مدخل این دخمه " که تقریباً با اندازه عبور یک نفر آدم فراخ بود " همانند تاج گلی بنظر میرسید . بر فراز این تپه درخت نخل پریده رنگ و موهای سپید و پر شاخ و برگ وینبوت " که گلهایش عطر دلسپند و انیل و کاکائو را در هوا پراکنده میسازند " روئیده بودند . ریشه ها و شاخ و برگهای این درختان همانند هزاران بازو به اطراف گسترده شده و شاخه های ستبرشان خاک پیرامون غار را نگهداری مینمودند . درون این دخمه نمناک پر بود از گیاهان سلقوفندریون و پر سیاهوشان و دیگر رستنیهای قناعت پیشه و این رستنیها در میان درزها و شکاف های سنگ زیسته و سقف غار را همچون شمعدانهای چند شاخه بزرگی میآراستند .

شب بود . ناقوس کلیسیا ساعت ده شب را اعلام داشت . زن و مردی بر روی حصیری زمخت بچشم میخوردند . این فرش بمنزله روانداز و زیر انداز آنها بشمار میرفت . در یک گوشه دخمه آتشی که از سوختن شاخه های درخت زیتون بوجود آمده بود " ساکنان این جایگاه عجیب را روشن میساخت و ضمناً " از رطوبت غار میکاست . زن زیبا و جذاب روی فرش نسته بود . مرد " که شب کلاه ساده ای بر سر و پیراهن یقه بازی بر تن داشت " روی حصیر دراز کشیده و دست چپش را روی زانوهایش گذاشته بود . این دو کولورینا بود و دیگری مانوفینا . در این موقع مانوفینا آهی کشید و رو به کولورینا کرد و گفت :

— براستی که من از این نوع زندگی خسته و وحشت زده شده ام . برایم همه چیز ترسناک گشته و شبها هنگامیکه در آسمان آذرخشی میدرخشد و از خود اثری گلگون و خون آلود بر جای میگذارد " خیال میکنم شبی از جلوی چشمانم میگذرد و یکباره وحشت

زده می‌شوم . . . و بالاخره منی که در برابر مرگ آنقدر بی اعتناء بودم اکنون با شنیدن کوچکترین صدای سوسکی می‌لرزم . . . من همچون مرغی بی غیرت و ترسو شده‌ام . . . من می‌ترسم . بهنگام ادای این سخنان رنگ مانوفینا پریده و عرق چسبناک و سردی پیشانی تیره رنگش را پوشانیده و چشمان بی‌فروغش از دردی جانگداز حکایت می‌کردند .

کولورینا سرمانوفینا را در آغوش گرفت و با مهربانی بسینه خود فشرد و همچون مادری که از کودک بیمارش پرستاری میکند پیشانیش را بوسید . در حقیقت این دلداری برای قلب مانوفینا موثر واقع شد زیرا در این موقع بآرامی چشمانش را بست تا دیگر اشباح ترسناک را نبیند . سر سوزانش را به سینه کولورینا فشرد . کولورینا گفت :

— عزیزم چرا غصه می‌خوری ؟ چرا اعمال خوب زندگیت را جنایت مبشماری و این قدر وحشت داری ؟

— من از این می‌ترسم که مبادا خدا بدلیل پیمان شکنیم نسبت به انجمن گاردونا تنبیهم کند .

— مبلغ که تو را بخشیده پس از چه می‌ترسی ؟

مانوفینا که اندکی آرام شده بود گفت :

— درست است . مبلغ مرد مقدسی است و هرگز ما را فریب نداده .

— وقتی که بیمار بودی مگر همین مبلغ از خدا نخواسته تا تو را شفا بدهد ؟

— کولورینای مهربانم تو هم بدنبال مبلغ رفتی و یک لحظه هم مرا ترک نکردی و من از این بابت از تو سپاسگذارم .

کولورینا شانه اش را کمی حرکت داد و گفت :

— آه ! معلوم می‌شود که مرا دوست داری . می‌بینم که همیشه با صداقت و درستی با من رفتار می‌کنی .

— منم تو را دوست دارم زیرا خدا اینطور می‌خواهد و ترک انجمن گاردونا هم به خواست او بود .

— معلوم است . این مطلب را خود مبلغ به من گفت . البته اطمینانی را که مبلغ بمن داده کاملاً باور می‌کنم .

— شاید حق با تو باشد کولورینا ! آه ! اما زندگی عاطل و باطل و بیکارگی و بدون ماجرا " و بدون اینکه کسی بتو بگوید : مانوفینا این کار را بخوبی انجام داده ای " و زندگی که در آن جانبازی شبانروزی نباشد " بسیار سخت و دشوار است . اگر من بتوانم قربانیان دادگاه تفتیش را نجات بدهم یا بنابر گفته مبلغ بر ضد گماشتگان و مأموران دادگاه تفتیش

مبارزه نمایم " بهمان ترتیبی که دولرس را نجات دادم " چه اندازه عالی خواهد بود .
 مانوفینا " که چشمانش از خاطره پیروزی در این جنگ شبانه برق میزد گفت :
 — کولورینا من هرگز بی تو نمیتوانستم از کارد مخصوص خود استفاده کنم .
 گاپو ضمن گفتن این سخنان دسته از عاج دشنه اسپانیولی خود را " که لبه پهنش در
 برابر پرتو کمرنگ اجاق برق میزد " نوازش داد . کولورینا پاسخ داد :
 — آرام باش ! مبارزه ما هنوز به پایان نرسیده . ما دشمنان دیگری در پیش داریم که
 باید با آنها دست و پنجه نرم کنیم . افراد فراوانی در سویل هستند که زیر شکنجه های
 دادگاه تفتیش جان میدهند . . . مگر یادت نیست که مبلغ گفت ما باید بقدر توانائی خود مان
 این قربانیان را نجات بدهیم ؟



(برادر مگر به هوس آدمکشی افتاده ای ؟)

مانوفینا گفت :

— این افراد را در کجا باید پیدا کنیم ؟ از وقتی که گاردونا را رها کرده ام تا این

ساعت دشنه ام از غلاف بیرون نیامده مگر برای بریدن نی های گواد الکبیر .
— آرام باش بامید خدا کارها رو برآه میشود . به هنگام گفتن این کلمات لبخندی زد
و دوردیف از دندانهای سفید و برآتش نمایان گشتند .

در این موقع از بیرون بادی وزید و شعله اجاق را لرزانید . شاخه هائی که همچون
پارچه چین دار در دهانه غار آویزان بودند با زمزمه کشیده ای از یکدیگر جدا شدند .
کولورینا به تنندی برخاست و دست به دشنه برد و فریاد زد :

— کیست ؟

تازه وارد گفت :

— برادر مگر خیال آدمکشی داری ؟

کولورینا با صدای بلند گفت :

— کی باور میکرد که در این ساعت کوکو بدیدن ما بیاید ؟

مانوفینا همینکه تازه وارد را شناخت گفت :

— ها ! کوکو تو هستی ؟ آیا با ما کاری داری تا انجام بدهیم ؟

کوکو با صدای بلند پاسخ داد :

— آری " آری . با آنکه گوشه گیر شده ای جرات و مردانگیت را که از دست نداده ای ؟

مانوفینا آهی کشید و گفت :

خدایا ! بخدا مدتی است که این حرف را کسی بمن نزده ! ... کوکو تو براستی

خوشبخت هستی " میروی " میآئی " کار میکنی و فعالیت داری و بالاخره برای بعضی از کارها
شایسته ای اما من ...

کولورینا با ملایمت دست خود را روی دهانش گذاشت تا حرفش را ادامه ندهد . ولی
کوکو به حقیقت مطلب پی برد و از آنچه که در روح و قلب مانوفینا میگذشت آگاه گشت و
بخود گفت : معلومست که مانوفینا کسل و خسته شده ولی این موضوع اهمیت ندارد سعی
میکم تا او را بحال اولش برگردانم . کولورینا موضوع گفتگویشان را عوض کرد و پرسید :

— راستی در سویل تازه چه خبر است ؟

— آه ! خیلی خبرها است .

کولورینا و مانوفینا با کنجکاو گردن کشیدند و با هم گفتند :

— بگوئید " حرف بزنید " .

— قدری حوصله داشته باشید زیرا مطالب زیاد هستند .

کولورینا گفت :

بسیار خوب کوکو " بنشین و از خبرهای تازه حرف بزن " ،
مانوفینا هم گفت :

— آری بنشین برادر جان ، ببینیم اوضاع از چه قرار است ،
کوکو نشست ، مانوفینا چشمان وحشی و حریص خود را به کوکو دوخت ،
در این موقع کوکوی نیرنگ باز گفت :
— مانوفینا " اول اینکه انجمن گاردونا هنوز کسیرا بجای تو نگذاشته است ،
کولورینا گفت :

— درست است و منهم این مطلب را باور میکنم ... سپس در دنباله سخنانش گفت :
مگر انجمن امیدوار است ؟
مانوفینا گفت :

— کولورینا بگذار تا حرفش را بزند ،
کوکو گفت :

— داشتم میگفتم که این جای خالی هنوز در انجمن پر نشده است ،
مانوفینا گفت :

— خوب منظورت چیست ؟

— میخواهم بگویم که انجمن گاردونا نسبت به دوستانش هنوز وفادار است ،
مانوفینا زیر لب گفت :

— آبا خیال داری مرا سرزنش بکنی ؟

— نه ! هرگز چنین قصدی را ندارم ، میخوام بگویم که روز بروز دامنه عملیات انجمن
گارودنا وسیع تر شده و ...

مانوفینا صحبتش را برید و گفت :

— بسیار خوب این مطلب بمن چه ربطی دارد ؟ تو که میدانی من دیگر برای انجمن
کار نمیکنم .

کوکو گفت :

این هم بعلت اشتباهت بود ،

کولورینا با تندی گفت :

— کوکو چرا داری ترغیبش میکنی ؟ این کارت از روی دلسوزی و دوستی نیست ،
صاحب میکده گفت :

— بگذارید حرفهایم را بزنم و با این صحبت ها بیخود وقتتان را تلف نکنید ،

- بسیار خوب حرف بزنید و من دیگر چیزی نخواهم گفت . ما سراپا گوشیم . . .
- شما حرفهایم را قطع کردید و نمیدانم چه میگفتم . ساکت باشید . . . کجا بودم ؟
- آه ! یادم آمد . خوب ! داشتم میگفتم که انجمن بازاریش بیش از همه وقت رواج است . روسای دادگاه تفتیش از برای کشتن کافران و کافران هم از برای قتل . . . نه . . . برای دستگیری روسای دادگاه تفتیش انجمن را اجیر میکنند
- مانوفینا که گوئی از تعجب شاخ در آورده باشد " گفت :
- این مطلب چگونه ممکنست درست باشد ؟
- کوکو گفت :
- دوستان عزیز " نمیدانید چه اتفاق های تازه ای در جریانند . . . فرماندار سویل را میسوزانند و دخترش هم برای همیشه در زندان خواهد ماند " .
- کولورینا فریاد زد :
- خدایا ! پس بر سر استوان چه خواهد آمد ؟
- کوکو انگشتش را بر دهانش گذاشت و با کمال احتیاط باطراف خود نگاه نمود و گفت :
- بیصدا ! از این شخص دیگر نباید حرفی بزنیم زیرا شاید او را هم زندانی کرده و . . .
- کولورینا گفت .
- خاطرتان کاملا " جمع باشد . در این جا گماشته ای نیست ، همسایگان ما " کرکس و موش ها هستند و از این بابت هیچ ترسی نداریم ،
- میکده دار گفت :
- رفقای عزیز اگر میدانستید دیگر چه خبرهائی هست !!
- مانوفینا که کاسه صبرش لبریز شده بود گفت :
- بالاخره حرفت را میزنی یا نه ؟
- کوکو پاسخ داد :
- همین الان . جریان این است استوان میخواهد بهر قیمتی که شده پدرش را نجات بدهد و برای این کار تصمیم گرفته در روز مراسم آدمسوزان دست بکار شود و روسای دادگاه تفتیش را دستگیر کند .
- مانوفینا با صدای بلند گفت :
- منم هستم !!
- صبر کن توتنها نیستی . انجمن گاردونا هم " که همیشه در راه بیگناهان کمر بر بسته است " در این پیمان پنهانی شرکت مینماید .

مانوفینا با اندوه فراوان گفت:

— تو که میدانی من دیگر باین انجمن تعلق ندارم.

کوکو گفت:

— من این موضوع را میدانم و برای همین است که میتوانی بها کمک کنی.

— برادر جان کمی واضح تر حرف بزن.

— من همین الان گفتم که رئیس هنوز بجای تو کسی را نگذاشته و از بابت تو خیلی

متأسف است. از طرفی ما هم برای عملیات خود به رئیس و کمک او نیاز داریم. پس مانوفینا واجب است که او را یاری کنی. تو همیشه مورد توجه خاص و محبوب او بوده ای و اگر تو هم در این پیمان مخفی شرکت بکنی رئیس هم شرکت خواهد نمود زیرا بامید آنکه تو دوباره جزو انجمن خواهی شد هرچه که دلت بخواهد او انجام خواهد داد.

مانوفینا "که در میان غریزه ستیزه جوئی و تعهد اخلاقی مبلغ گیر کرده بود" گفت:

— اگر او را به چنین امید و انتظاری دلگرم بکنم مسلماً "فریبش داده ام."

— تو احتیاجی نداری او را فریب بدهی. اگر او انتظار بیجائی دارد تقصیر خودش

است و تو مجبور نیستی چیزی را که تعهد نکردی بپذیری و انگهی استوان خیلی پول دارد و خیال میکنم ارزش دارد که برایش کار بکنیم. برادر جان خودت را برای رفتن آماده کن زیرا حالا وقتش است. بیا برویم پیش رئیس و موضوع را با او در میان بگذاریم و قال قضیه را بکنیم.

مراسم آدم سوزان در هشت روز دیگر اجرا میشود و ما فرصتی نداریم و بهتر است بقیه

صحبت هایمان را بین راه بکنیم.

اگر کسی در قیافه گاپو دقت میکرد پی باضطراب درونیش میبرد. همه نیروی حیاتی این مرد نیرومند "که برای مدتی دست از فعالیت کشیده بود" یکباره بصورت اولش برگشت قلبش مانند شیر زنجیر شده ای در میان سینه اش می جهید. آن لحظه ای که میبایست بر طبق سفارش مبلغ "همان کسیکه او را فرستاده خدا میدانست" عمل کند "فرا رسیده بود سرانجام لازم بود در راه عدالت گام بردارد و بر ضد بیدادگران و ستمگریهای آنان نبرد نماید تا بهشت موعود را در آغوش بگیرد... آری بهشت... چه احلام شیپنی برای بینوایان و ستمدیدگان!!

گاپو در زیر احساسات گوناگونی باقی ماند. کولورینا هم با تشویش او را نگاه میکرد.

سرانجام مانوفینا برخاست و مانند گاو وحشی جهید و کمر بندش را که حامل دشنه اش بود در کمر سفت نمود، و با صدای بلند گفت:

— راه بیفتیم .

کولورینا هم مانند بز وحشی بچاکی برخاست . کوکو پرسید :

— تو کجا میروی ؟

— منم با شما میآیم . مگر بدون من هیچ کاری لطف دارد ؟

کاپو با محبت او را در آغوش خود فشرد و گفت :

— بدون شک همینطور است که تو میگوئی . مگر هیچ کاری بی تو ممکن است ؟

هر سه از دخمه بیرون آمدند .

فصل سی و هشتم رقص با مشعل (۱)

هر اندازه که مانوفینا به گاردونا نزدیک میشد بیشتر کنجکا و میگشت، پر مه‌های بینی‌اش تا آخر باز شدند چون اسب عربی که با غریزه خود بحیصه صاحبش نزدیک گردد. کولورینا دچار لزشی خفیف گشت زیرا مدت‌ها بود که به‌دیدار این جایگاه دوست داشتنی‌اش نائل نشده بود و امید هم نداشت سرانجام روزی آن را دوباره ببیند. شب آرام و ملایم و تیره‌ای بود. از مدت‌ها پیش ماه در افق پنهان گشته بود. برای دلدادگان شبی دلپذیر و آرام بخش به نظر میرسید. همینکه از دیوار ردیف نخست جایگاه گذشتند برای تماشای منظره آن لحظه‌ای ایستادند. از لای در نیمه باز جایگاه روشنائی زیادی خارج میشد. آهنگ گیتار همراه آواز مردانه و آهنگ زنگوله‌های پاندر (۲) از دور به گوش میرسیدند. در این هنگام کولورینا آهی کشید و گفت:

— چه اندازه اینها خوشبختند!

مانوفینا گفت:

— مگر امروز کدام روز مقدس است؟

— شاید روز آخر عبادات نه روزه باشد.

کولورینا که "در اثر آهنگ موسیقی پاهایش به جنبش درآمده بودند" گفت:

— داخل شویم.

کولورینا یکی از بهترین رقاصه‌های شهر سویل بود و بعلاوه ترانه مخصوص (کانا) را خوب میخواند. افراد این دسته کوچک بر سرعت گامهای خویش افزودند و همینکه جلوی درختان آبنوس رسیدند سایه سه‌مرد را دیدند که نمیتوانستند درست تشخیص بدهند. کوکوچنین وانمود کرد که چیزی ندیده است. کولورینا هم بجز به رقص بچیز دیگری نمی‌اندیشید زیرا در این موقع سر رقص‌کنندگان را دید که از نوارهای رنگین پوشیده شده و با حرکات پاهایشان

۱ — رقص با مشعل (یا کاندیل) — این نوع رقص در میان طبقات پائین اسپانیارواج داشت و بیک نوع رقصی اطلاق میشد که تنها روشنائی آن مشعل پر دود بود. با اضافه دو یا سه گیتار شکسته و پر سرو صدا و ترانه خوانندگان مرد و سرود کوچه بازای که ارکستر آن را تشکیل میدادند.

۲ — پاندر — چهارچوب چهارگوشی را در نظر بگیرید که روی آنرا پوست کشیده و دورتادورش را زنگوله‌های مسی و نوارهای رنگارنگ آویزان کرده باشند. این آلت موسیقی مانند دایره زنگی خودمان میباشد منتها با دو رو و چهار گوش، که در رقص‌های مخصوص کاندیل بکار میرفت و جانشین گیتار میشد. این آلت موسیقی را فقط زن‌ها بکار میبردند و بهترین هدیه بیک زن اسپانیولی تقدیم پاندر وئی بود که زنگوله‌ها و نوارهای رنگینش خیلی خوشگل باشند و بویژه یک رویه پوستش را با تصویر قلبی سوزان که تیری از آن گذشته باشد و رویه دیگر پوست را با تصویر یک قاچاچی زیبا و یا راهزن نام آوری مزین کرده باشند.

در هوا موج میخوردند. آه! براستی رقص با مشعل جشن بسیار دل انگیزی در سویل میباشد. افراد گروه کوچک ما "با آنکه خیلی عجله داشتند اما وقتی که جلوی در جایگاه رسیدند ایستادند. احساسی نیرومند تراز اشتیاق یعنی شرم و غرور "گاپو و کولورینا را در آستانه در میخکوب ساخت. هر دو مردد ماندند.

کوکو گفت:

— چرا معطل شدید و داخل نمیشوید؟

مانوفینا زیر لب گفت:

— تو داخل شو.

کولورینا به نوبه خود گفت:

— مانوفینا زود باش جلو بیفت.

صاحب میکده دست کولورینا را گرفت و گفت:

— آه! چقدر تعارف میکنید. کولورینا اگر تو خجالت میکشی اول داخل بشوی با هم میرویم و توهم مانوفینا دنبال ما بیا. در این هنگام کوکو در را کاملاً باز کرد و پیروزمندانه وارد جمع شد. مانوفینا هم در فاصله کمی از او ایستاد. کوکو کلاهی را از سر برداشت و گفت:

— سلام بر همه "خداوند حافظ سینیوری‌ها باشد.

در اثر این دیدار از غیر منتظره فریادی از روی تعجب در سراسر تالار برخاست و حاضران "که تا این موقع غرق در تماشای رقص بودند تازه واردان را با شگفتی نگاه نمودند و از خود می پرسیدند چه باعث شده که کولورینا و مانوفینا برگشته‌اند. همینکه تازه واردان بدرون تالار آمدند مانند میانتو "که با چشمان تیزبینش همه جارا زیر نظر داشت "آنها را شناخت. مانند میانتو در گوشه سالن با آرامی و خرسندی غرق در تماشای سرور و جشن فرزندان‌ش بود. گرچه او در پیشه خود مردی جدی و خود گامه بود اما در راه جلب رضایت و خوشنودیهای زیر دستانش میکوشید، اگر در این دوره سلطنت قانونی وارثی و مقدس نبود مانند میانتو میتواند برای خود سلطان کوچکی باشد. کولورینا با فروتنی چشمان خود را بزی انداخت و جلورفت. شعله درخشانی در سالن میدرخشید. بر روی هرستون دو مشعل بزرگ نصب کرده بودند که شعله سرخ آنها تا ارتفاع زیادی جستن میکرد و جرقه و دودشان به هوا برمیخاست. گرداگرد ستون‌ها بر روی زمین چندین حصیر فرش شده بودند. هرزنی روی حصیر مخصوص خود "در کنار مرد دیگری "که آرنجهای خود را روی زانوتکیه داده نشسته بود و بدین ترتیب دو ردیف زن و مرد را تشکیل میدادند. در حقیقت منظرهای

شگفت انگیز و تماشائی بود. رقص کنندگان در میان دایره جمع نشسته "میرقصیدند"، در آن عهد رقص فاندانگو که از ترانه عشقی و پانتومیم (باصطلاح لال بازی) آمیخته بود مانند امروز رقص دلپسند و محبوب مردم آندلس و دلپذیرترین و شیرین ترین سرگرمی آنها بشمار میرفت. در این جشن همه مست میکردند. آهوان زیبای انجمن در لباس مخصوص ماژو (۱) اسپانیولی "دست ها را با ناز و کرشمه بکمر زده و سرها را جلو انداخته" با صدای زنگوله و دگمه های سیمن گام برداشته و پا زده و زانوهارا بجلو پرتاب میکردند و میکوشیدند تا آنجا که مقدور بود ساق ها را بالاتر پرتاب نمایند. زنهای جوان "رقص کنان با غمزه و ناز و ادا و اطوار مازوهای زیبا روی را با کلمات و اشارات و حرکات متوجه خود میکردند و سرپوش های پیر" در حالیکه دختران را ناسزا میگفتند "پسران را زیر چشمی نگاه نموده و با یکدیگر بگفت و شنود سرگرم میشدند. چنانچه گفتیم ظاهر شدن غیر مترقبه مانوفینا و کولورینا باعث شد تا لحظه ای رقص کند گردد و تمام سرها متوجه تازه وارد هاشوند. برای اینکه رقص بهم نخورد "کولورینا دایره را دور زد و به عقب سالن رفت. اما رئیس خود بسویش آمد و با لبخندی دلچسب نگاهش نمود و با مهربانی گفت:

۱ - ماژوئس - کلمه ماژو در زبان فرانسه کلمه مترادفی همانند کشور اسپانیا ندارد. ماژو در اسپانیا بیک عده از افراد مخصوصی اطلاق میشود که فقط در کشور اسپانیا بویژه در آندلس "که هنوز عظمت گذشته خود را حفظ کرده است" وجود دارد. ماژو نه تنها به فردی اطلاق میشود با شکوه و پر تجمل و از لحاظ ولخرجی بی بند و بار، بلکه بیک نوع پیشه ای هم اطلاق میگردد. برای نیل به چنین شایستگی و احراز لقب ماژو باید نه تنها در لباس مخصوص فیگارو یا لباس مشخص مازوهای اسپانیا در آید، بلکه باید توری مخصوص روی سر و دامن زلنگ و زولونگ دار و ژاکت به سبک و شیوه اوپرا به تن کند. یعنی هر دو را جمع دانسته باشد تا لقب به ماژو گردد. بدین ترتیب این جوان باید دلیر و بی باک "خودستا" شوالیه و تیرانداز ماهری باشد. جوانی که واجد عده ای صفات و فاقد عده ای از صفات دیگر باشد "بمعنی هر دو را جمع داشته باشد" به لقب ماژو مفتخر میگردد. در ضمن این جوان باید در بکار بردن کارد بلند ضامن دار و نوک تیز و دشنه مهارت داشته باشد. با طراوت رقص فاندانگو و کاشوشا و ماتراکا و ژرزانو و انواع دیگر رقص ها را بلد باشد همچنین گیتار خوب بنوازد و همه ترانه های محلی روز را بخوبی بداند بویژه بتواند ترانه های کوچه بازاری و محلی را فی البداهه بسراید. کوتاه سخن آنکه بدون اینکه (تور دور) یعنی گاو باز حرفه ای باشد یک ماژو باید بتواند گاو را بخشم بیاورد و نوار و علامت مخصوص



(کولورینا چشان خود را بزیر انداخت و جلورفت)

— دختر جان! ... کدام مرد مقدّسی بدلت انداخته تا بسراغ ما بهائی ؟ ... خوش آمدی ... خوش آمدی ... صفا آوردی ... سپس دستش را بسوی مانوفینا پیش آورد و

را به گردن گاو بهسباند و گاو را برحسب تمام اصول و قواعد گاو بازی معمولی بکشد (آن را ماتار گویند) . یعنی عمل ماتار را با ظرافت و چابکی و خونسردی انجام داده و شمشیر تیز خود را میان دو کتف حیوان جا کند . معبّذا یک جوان اسپانیولی با همه سعی و کوشش و انجام دادن همه این رسم ها نمیتواند به لقب ماژو مفتخر گردد مگر اینکه همیشه عاشق شیدای زنی بوده باشد . بطور کلی نسبت به تمام جنس لطیف و زیبا علاقمند و دل‌باخته و حاضر بخدمت و مودّب و خوش‌برخورد باید باشد . زیرا بی ثباتی و بی تفاوتی در اینگونه امور ممنوع است . ماژو باید بحدّ اعلی جوانمرد باشد . برای اینکه محبوبش را راضی نماید لازم است همه چیز خود را در راه معشوق فدا کند . بعلاوه باید مردی باشد قانع و شکپا و خستگی‌ناپذیر و هرگونه درد و شکنجه‌ای را تحمل نماید . زیرا ماژوی اسپانیا نباید دارای صفت خود بینی و احساسات شهوانی و بی توجهی و خود خواهی همانند جوانان باشد . ماژوی اسپانیا از باده گساری و هرگونه هرزه‌گری و بدکاری نفرت دارد و از افراط در عشق و عاشقی و جسارت و تجملات بدور است . خست و لثامت و بخل از گناهای است که ماژو نباید بآن دست بزند . یک ماژوی خسیس و لثیم از افتخاراتش محروم میگردد . همچنین است برای ماژوی مست و باده‌خوار زیرا یک ماژوی مست در اسپانیا انگشت نما شده و مقام و مرتبه او حتّی از کولی‌ها و راهزنان و گدایان پست تر میشود . در مناسبات خود با دیگر افراد ماژو باید شایسته باشد و در اثر کوچکترین انگیزه علیرغم خطرهای بزرگ احتمالی از دشمنه‌اش استفاده نماید . زیرا بنظر یک ماژو هر گونه دوئل و جنگ تن‌تن و هر قتل در نزد جنس لطیف به منزله پیروزی و افتخار است بویژه اگر این جنس لطیف معشوق او باشد و او کسی را از راه خیانت و عُدر بقتل رسانده باشد . از آنچه که در باره ماژو بیان کردیم معلوم میشود که ماژوها همیشه سر و کارشان با دادگاه بود و گاهی اتفاق میافتاد که ماژو را محکوم به تبعید و یا اعمال شاقه میکردند و اگر این محکومیت بعلت دزدی یا آدمکشی نبود باعث افتخارشان میشد . همانطور که در میان جوانان ماژو وجود داشته در میان زن هاهم بود . این زنهای ماژو هم مانند (باراترو) که در صفحات پیش شرح دادیم با مهارت از دشمنه خود استفاده میکردند . برای رسیدن به مقام ماژوئی جوان باید زیبا و خوش اندام و کمتر از بیست و پنج سال داشته باشد و از این سن و سال بیشتر ماژو باز نشسته میشد و فقط بدرد بدیه‌گوئی و سرود خوانی و خواندن ترانه‌های محلی و کوچه بازاری و یا بکار

گفت: و مانوفینا هم همینطور... هر دو خوش آمدید.

مانوفینا با اندکی شرمساری با اکراه دست خود را در دست رئیس گذاشت " زیرا این معانقه در نظرش یعنی سر سپردگیش به رئیس بحساب می‌آمد و او هم نمیخواست چنین کاری را بکند. در نتیجه این پذیرائی گاردونا نسبت به تازه واردها " صدای آفرین و هورا از سوی حاضران برخاست.

تمام جمعیت گاردونا از زن و مرد گرفته تا بزرگ و کوچک پیرامون یاران دیرین خود حلقه زده و معانقه و روبوسی گرمی با آنها بجا آوردند. تنی چند از زنان گاردونا هم کولورینای زیبا و دل‌فریب را با نگاه حسرت باری تماشا میکردند. در این موقع یکی از زنانی که از خود راضی بنظر میرسید به سرپوش پیری نزدیک شد و گفت:

— این کولورینا را می‌بینید که مونا^ی نو سرش نیست؟ پیراهن پشمی اش را نگامکنید که رنگش رفته مثل اینکه در همه عمرش فقط آن را پوشیده است. همچنین کفشهایش را ببینید که پاشنه هایش در آمده اند.

پیر زن پاسخ داد:

— پس از ترک انجمن رنگش زرده شده و تقصیر خودش است که ما را ترک کرده و حال و روزش اینطور بد شده است. بنظرم موقعیکه با چشمان زیبایش از واعظ (مرسز) " که مانوفینا چشم چپش را کور نمود " دلربائی میکرد دل‌فریب تر بود.

در این هنگام گارا باتو " که نزدیک پیر زن آمده بود " گفت:

— لال شو پیر زن! کولورینا همیشه در شهر سویل زنی زیبا بوده و هست. او در همین

لباس ژنده از زنهاییکه با مروارید خود را می‌آرایند " قشنگ تر است "

عقیده این گارا باتو با دیگران " که حرف نمیزدند و تنها با چشم و حرکات و اشارت.

نظرش را تائید میکردند " یکسان بود.

ماندامیان^{تو} هم بنوبه خود از ابراز تحسین خود داری نمیکرد.

در این هنگام ماندامیان^{تو} کولورینا را بطرف حصیری که خالی بود راهنمائی کرد و

پس از تعارفات معمولی او را روی فرش نشاند و گفت:

— دختر جان خود را سرگرم کن، من میخواهم کمی با مانوفینا صحبت کنم.

سپس ماندامیان^{تو} دست گاپورا گرفت و به کوه^م اشاره کرد تا بدنبالش بیاید. ماندامیان^{تو}

این دو را به گوشه خلوت سالن برد و به آنها گفت:

شوتو میخورد یعنی در خدمت عشق مازوهای جوانتر از خود در می‌آمد.

— خیال میکنم آمدن مانوفینا باین جا بدون علت نباشد و خیلی دلم میخواهد تا علتش را بدانم . شاید مانوفینای عزیزمان دچار وضع بدی شده و میخواهد از ما کمک بخواهد . با آنکه هیچگونه وظیفه ای نسبت باو نداریم ولی او را مانند یک دوست نگاه مینمائیم و هر وقت لازم باشد او را یاری خواهیم کرد . البته در اینگونه موارد بآئین ناممخود نگاه من خواهیم نمود .

کوکو بدون تأمل پاسخ داد :

— داداش ماندامیانتما نو فینا فعلا "کمکی نمیخواهد ، بلکه او مایل است با ما همکاری کند .

ماندامیانتما از سر تعجب تکان خورد . کوکو در دنباله گفتار خود گفت :
— من میخواهم در باره انجام دادن ماموریتی بتو پیشنهادی بکنم . باین سبب به اتفاق مانوفینا باین جا آمده ام . خوب گوش بکن زیرا موضوع خیلی اهمیت دارد .
ارباب که شگفتیش بیشتر شده بود گفت :

— حرف بزین مقصودت چیست ؟

— بریش شاه سوگند که من همیشه کمر بخدمت شاهزادگان جوان و پولدار بسته ام . این کاوالیه جوان به تو پول زیادی پرداخت خواهد کرد اگر برایش خدمتی انجام بدهی . رئیس حرفش را برید و گفت :

— لابد میخواهد رقیبش را از میان برداریم ؟

— از این هم بالاتر . یعنی نظیر این ماموریت را تاکنون کسی به تو پیشنهاد نکرده .
ارباب با صدای بلند گفت :

— خدایا ! حرفهایت مرا میترسانند . آخر بگو من چه کاری را باید بانجام برسانم ؟
کوکو با چشمانی کنجگاو گردا گردش را نگاه کرد . چون کسی را ندید تا به سخنان نشان گوش بدهد " مانوفینا و رئیس انجمن را به عقب کشید و آهسته گفت :

— ما باید در روز مراسم آدمسوزان فرماندار سویل را نجات بدهیم .

— این کار را چگونه انجام بدهیم ؟

— پس از ربودن رئیس بزرگ دادگاه تفتیش دو روز لازم است تا استوان در یکی از بندرهای اسپانیا سوار یک کشتی بشود و بیک کشور دیگری مسافرت بکند .
رئیس گفت :

— برادر جان آیا خوب به پیشنهادات فکر کردی ؟ مگر نمیدانی که ما با این کار زندگی

خودمان را نابود خواهیم کرد ؟

میکنده دارگفت :

— در عوض دستمزد این ماموریت دویست هزار رتو میباشد . این مبلغ کلان را استوان
برای انجام گرفتن این ماموریت به شما پرداخت خواهد نمود .
ماندامیان تو که از این مبلغ کلان گنج شده بود گفت :
دویست هزار رتو ! دویست هزار رتو برای ...
— برای ربودن عالیجناب آربو و زندانی کردنش برای مدت دو روز در دخمه های
گاردونا ...
رئیس گفت :

— آری " وقتیکه عالیجناب آزاد شد ما را همچون کافری بسوزاند . کوکو معلوم میشود
که تو ما را خیلی ابله تصور کردی . ما اگر کسانی را میکشیم میدانیم که مرده ها حرف نمی-
زنند ولی ربودن ... نه " نه ! ما غیر از دختران جوان کس دیگری را نمی ربائیم .
— حضرت والا میل ندارند عالیجناب بقتل برسد .
— حضرت والا مانند بره ساده دل و دل نازک است ، بدون میل مانوفینا و دستور ...
اما کافی است ... من متوجه شده ام ... اگر آقای استوان هنوز زنده است گناه از دادگاه
تفتیش نمیباشد .
کوکو گفت :

— منظورم این نیست تا به زندگی رئیس دادگاه تفتیش صدمه ای بزنیم . اگر منظورتان
این است که استوان رضایت بدهد تا او را به قتل برسانیم این کار ممکن نیست و در این
میان فرماندار سویل خواهد سوخت .

ماندامیان تو لبه خندی شیطانی زد و گفت :

— بسیار خوب " بسیار خوب " قبول میکنم .

در این موقع پیش خود گفت : دویست هزار رتو برای ضربه زدن این رئیس دادگاه
تفتیش لعنتی " که از موقعی که کاری به استوان نداشته ام " هیچ معامله ای با من نکرده
است ! براستی دویست هزار رتو مبلغ کلانی است ... از طرفی هم عالیجناب آربو جانشین
پیدا خواهد کرد و بدون شک این رئیس تازه کاری به ما رجوع خواهد نمود ... و درحقیقت
این ماموریت خیلی بسود ما هست .

این بود اندیشه های سریع ارباب گاردونا . ولی او روی سیاست به کوکو " که منتظر
پاسخش بود " رو کرد و گفت :

— و مانوفینا هم این ماموریت را انجام خواهد داد ؟

گاپو پاسخ داد:

— بدون شک .

ارباب به مانوفینا گفت:

— می‌بینی که گاردونا مانند مادر مهربانی است "آیا دلت می‌خواهد به انجمن برگردی؟

مانوفینا پاسخ داد:

— ارباب من این حرف را نزد من . ولی این ماموریت را دوست دارم و اگر این ماموریت

خوبست من و کولورینا به شما کمک خواهیم کرد . شما میدانید که کولورینا از لحاظ جرات و بیباکی همانند یک گاپو میباشد .

ماندامیان‌تو گفت:

— متوجه مطلب شده‌ام . . . شما و کولورینا در دستمزد این ماموریت شریک می‌باشید .

مانوفینا گفت:

— من هرگز از گرفتن دستمزدی با افتخار خود داری نکرده‌ام ولی اگر این بار چیزی

به ما لطف نفرمائید چندان اهمیتی ندارد . من در این ماموریت خطرناک شرکت خواهم

نمود . چون ما جزو گاردونا نمی‌باشیم پس دستمزدی توقع نداریم .

ماندامیان‌تو گفت:

— اما چرا بانجمن بر نمی‌گردید ؟

مانوفینا گفت:

— رئیس در خصوص این موضوع اصرار نکنید . گذشته‌ها گذشته است . فقط به من

بگوئید که آیا کمک ما را می‌پذیرید ؟ همین موضوع است که می‌خواهم بدانم . اگر کمک ما

را قبول کردید اختیارات گاپوئی را بمن واگذار نمائید و دسته‌ای تحت ریاست من بگذارید .

و با حوصله منتظر عملیات من باشید .

کوکو گفت:

— ارباب آیا پیشنهادش را پذیرفتید ؟ آیا اجازه دارم استوان و دوستانش را برای

انجام دادن این معامله باین جا دعوت کنم ؟

ماندامیان‌تو " که از تصمیم مانوفینا خرسنده شده بود " پاسخ داد:

— بلی میتوانی آنها را دعوت بکنی تا باین جا بیایند . سپس به گاپو گفت:

— فرزند ببین که تا چه اندازه انجمن ما و خود ما تو را دوست داریم ، ما هنوز

نتوانسته‌ایم آدم شایسته‌ای را بجای تو پیدا کنیم . پس برو و مقام خود را برای انجام

رسانیدن این ماموریت بدست بگیر .



(این جشن سرشار از سرور و شادی بود)

کوکو گفت :

— من میروم بدنبال استوان تا او را از جریان آگاه کنم ، باید امشب از آنها پذیرائی

نمائید .

ماندامیان تو گفت :

— برو . برای اینگونه کارها هیچ چیز مساعدتر و بهتر از جشنی پر سر و صدا نمیباشد .

سپس رو به مانوفینا کرد و گفت : و تو هم مانوفینا با کولورینای قشنگت فاندانگو برقص و پایکوبی کن .

گاپو هم پذیرفت . مانوفینا هم کولورینا را با خود بمیان جمع برد . با آنکه لباس کولورینا برازنده نبود همه حاضران با کنجکاوای فراوان برای تماشای رقص او بر یکدیگر پیشی گرفتند . زیرا کولورینا باندازه ای زیبا و دلغریب و محزون و جالب توجه بود که هر کس او را می دید نمیتوانست از ابراز علاقه و احساس مخصوص خودداری کند . وانگهی رقص و پایکوبیش فوق العاده دلپذیر و تماشائی بود . در این موقع کوکواز سالن بیرون رفت و به سوی درختان آبنوس " که در آنجا سه نفر ایستاده و با هم صحبت میکردند " شتافت . این

سمفر در جای خویش بیحرکت بودند و تصور میرفت در انتظار کسی میباشند . کوکو بسوی آنها پیش رفت . با آنکه هوا تاریک بود " استوان او را شناخت و باو گفت :

— خوب ا کار بکجا رسید ؟

— همه چیز روبراه شد . رئیس گاردونا با درخواست شما موافقت نمود .

استوان به دوستان خود رو کرد و گفت :

— منکه گفتم . اکنون به موفقیت خود اطمینان داریم .

شاهزاده پیر زیر لب گفت :

— آقای استوان شما همدستی با کولیها را سودمند تصور کردید ولی دوست جوان من

بیش از نیمی از نیرویتان را بمصرف نمی‌رسانید ، اگر من بسن و سال شما بودم و اگر مانند

شما زیبا بودم و اگر نامم استوان — دو — وارگاس بود " تنها بیک اشاره تمام ملت را بر

می‌انگیختم و اسپانیا را واژگون می‌ساختم .

استوان پاسخ داد :

— آقای والرو " فعلا " شما مانند یک جوان صحبت میکنید . حالا اجازه بفرمائید منم

مانند یک پیر حرف بزنم . شما برای من اقتداری سحر آمیز قائلید چنین باشد و منم خیال

میکنم دارای چنین نیروئی هستم و میتوانم به کمک خاطره ها و سوابق پدرم " که هنوز در

دل اسپانیا زنده هستند " مردم سویل را بر علیه انکیزسیون برانگیزانم . بر فرض که

چنین باشد " بمن بفرمائید برای اسپانیا و مردم آن چه سودی دارد ؟ این اقدام بچه درد

میخورد ؟ مگر جز این است که هزاران نفر قربانی بشوند بدون اینکه سرنوشت آنهائیکه

زنده میمانند بهتر بشود ؟ آقای والرو برای درهم شکستن دائمی دادگاه تفتیش لازم است

همه مردم اسپانیا " از جهت احساس و میل و اندیشه متفق گردند . رستاخیز های اندک

بجنگ عمومی دامن خواهند زد و در نتیجه کشور را بسوی تنگدستی و ویرانی خواهند برد .

ولی هرگز در آن تغییری نخواهند داد . میتوان گفت مانند خون گریبهای پیاپی هستند

که در روی بدنی خشن انجام گیرند و موقتا " آن را بهبود می‌بخشند ولی سرانجام روزی

باعث مرگش خواهند شد . نور دانش و فلسفه و فرهنگ و اخلاق تنها وسائلی هستند که

قادرند اسپانیا را فروزان کرده و نجاتش بدهند . متاسفانه ما تا آن موقع زنده نیستیم و

نمیتوانیم این روزهای خوش و دلپذیر را ببینیم .

والرو گفت :

— پس چرا ما به عملیات پنهانی متوسل میشویم ؟

استوان پاسخ داد :

— برای یک هدف خاصّی . مثلاً " من برای نجات افرادی که دوست دارم و شما آقای گسیمنس بخاطر من " پس ملاحظه میکنید هدف اساسی ما چیست ؟
گسیمنس گفت :

— آقای استوان شما میخواهید اقدامات خود را تنها در راه منافع شخصی بکار ببرید .
استوان پاسخ داد :

— خیر اینطور نیست . من عملیات شما را تخطئه نمیکنم ، ما دارای روحی با عظمت و خون گرم هستیم . ما در راه دردهای بشری و اجتماع رنج میبریم ، آقای والرو من اکنون سه ماه است که مانند شما میگویم فقط بخاطر عشق و علاقه نسبت به برادران دردمند و عشق به ملت رنج دیده ما را وادار به شورش کرده است . من احساسات مردم را تجزیه و تحلیل کرده ام و چنین نتیجه گرفته ام چنانچه خداوند ما را برای نوسازی اسپانیا برگزیده بود بدون شک وسائل دیگری در دسترس ما می گذاشت و شاید هم یک قرن بعد ما را می آفرید و یا ما هم واجد فضایل حواریون میشدیم و یا همچون ژان — داویلا و ژان — دو — دیو یا رازیدئوس دانشمند غیرتمند میشدیم . زیرا میدانیم این روح های با عظمت بطوری از عشق مقدس بشر دوستی و انسانیت لبریز شدند که در راه خدمت به بشر نه تنها کاملاً " از خود بلکه از همه منافع و احساسات شخصی گذشتند ، البته حق نهضت بخشیدن به اسپانیا و نوسازی ملت آن متعلق به اینگونه افراد است و اگر ما جنگ و ستیزی را احیاء و تجدید میکنیم فقط بر روی جراحات زخمی دیگر بوجود خواهیم آورد . اگر امروز من پنهانی پیمانی با شما می بندم هدف من در راه منافع برادران دردمند اهل اسپانیا نیست بلکه قصد من این است که دوستانی دارم و میخواهم افرادی را که دوست دارم نجات بدهم .
گسیمنس گفت :

— استوان شما شایسته تر و فدائی تر از ما هستید .

والرو گفت :

— انگیزه انقلاب هر چه باشد باز مقدس است . پیش برویم و شما هم استوان رهبر ما خواهید بود . شما از خطیب نام آور " سیسرون " بلیغ تر هستید و از طرفی صداقتی بی مانند دارید که نمیتوان در برابرش پایداری نمود .

در این هنگام شاهزاده پیر رو به کوکو کرد و گفت :

— حال باید بکجا برویم ؟

کوکو پاسخ داد :

— عالیجنابان همراه من بیائید و برای اینکه کسی به شما مظنون نشود وارد رقص بشوید

و با دختران زیبا صحبت کنید و خود را سرگرم سازید و شما هم جناب استوان با کولورینا برقصید .

والرو گفت :

— من با کی برقصم ؟

کوکو خندید و پاسخ داد :

— حضرت آقا مطمئن باشند که در گاردونا خیلی ها میرقصند . رقاصه های گوناگون

با سن و سالهای مختلف هستند و شما می توانید به میل و ذائقه خود یکی از آنها را برگزینید .

استوان گفت :

— جلو بیفت .

کوکو به تنهایی داخل گاردونا شد . در این لحظه رقص و پایکوبی خیلی تند و دلنشین گشته بود . رقص مخصوص (بولرو) ی مانوفینا و محبوبه اش چنان دلپذیر بود که همه قلبها را بخود مجذوب ساخت . احسنت " احسنت " آفرین هر حرکت دلچسب و هر چرخ رقص کنندگان را بدرقه میکرد . کولورینا " گردنش را بجلو آورده و با چشمانی فروزان و نمناک " در حالیکه با دست های کوچک خود قاشق میزد " مانند مارماهی پیچ و تاب می خورد و بدن نرم و ظریف خویش را با ملاحظت و لطفی بینظیر تاب میداد . گاپو " که با آهنگ ساز و قرهای کولورینا و آفرین تماشاگران بهیجان آمده بود " پاهای خشن خود را با چابکی و زبردستی بهمانند خم و راست میکرد . گاپو مانند دیگر مردم آندلس دارای ماهیچه هائی زمخت بود و اینهم در اثر زندگی توحش و ولگردی بوجود میآید . در پایان دور رقص بولرو تماشاگران هورا کشیدند . در همین لحظه بود که سه شاهزاده وارد تالار شدند ولی ورودشان در وضع جشن چندان تغییری نداد . در اسپانیا اشخاص بلند پایه و سرشناس بدون نخوت و کبر و غرور با افراد عادی آمیزش میکنند . در این موقع کوکونزد رئیس رفت و با دست استوان را نشان داد و گفت :

— شاهزاده جوانی که راجع باو صحبت میکردیم این آقا است .

ماندامیان تو گفت :

— همان کسی که میبایست دستگیرش میکردیم . خیال میکنم میان او و رئیس دادگاه

تفتیش نبردی خونین در میان باشد . سپس دستها را بهم مالید و افزود : خوب ! خوب !

هر جا که تخم مرغ بشکنند کوکو درست میکنند . بسیار خوب کوکو بگوئید بهمانند و پس از

پایان جشن با هم صحبت خواهیم نمود . فعلا " باید شام بخوریم .

در حقیقت در وسط دایره رقاص ها یک (کنیز حرم) و دو (آهو) ی آشپز (۱) سرگرم کشیدن غذا بودند . غذاها را روی حصیر پهنی که بجای میز و سفره بود می گذاشتند . این غذا عبارت بود از خوراک گوشتی مخصوصی بنام مدینا نوش و چندین تقار بزرگ گلی پراز گاشپاشو^۲ و گزادو^۳ . که همراوی حصیر گذاشتند و دست آخر چند عدد قاشق و چنگال و بشقاب هم اضافه کردند .

اصولا " نفرات گاردونا از مصرف این لوازم لوکس بی اطلاع بودند و همه آنها بجای قاشق و چنگال با دست غذا می خوردند .

در این هنگام رئیس بطرف مهمانان رفت و گفت :

— عالیجنابان آیا این افتخار را بما می دهید تا در صرف غذای فرزندان ما شرکت

فرمائید ؟

مهمانان پاسخ دادند :

— با کمال میل .

مهمانان بدون اینکه به لباس ابریشمی خود اهمیتی بدهند مانند دیگران روی حصیر نشستند . استوان با زیرکی بغل دست کولورینا نشست ، محبوبه گاپو با اندوهی شیرین

۱ — توضیحات راجع باین اسامی در زیر نویس های اوائل کتاب بطور مبسوط داده شده است .

۲ — گاشپاشو — خوراک معروفی است در آندلس که نه تنها عموم مردم حتی در کشور های دیگر آن را دوست دارند . گاشپاشو درست شده است از چند تکه نان خیس شده که بعداً با کمی فلفل سرخ و روغن و سرکه و نمک آغشته میگردد . سپس اندکی آب بآن می افزایند . این بود خوراک گاشپاشوی مردم اسپانیا . اما طبقات بالاتر مردم کمی تکه های سوسیس (ترامادور) و قطعات گوشت بریده شده شور گاو بآن اضافه مینمایند . گاشپاشو خوراکی است دافع تشنگی . سربازانی که در مناطق جنوبی پاسداری میکنند از اول آوریل تا سی ام ماه سپتامبر یک وحله از این خوراک جیره دارند . میگویند گاشپاشو بهترین خوراک باز دارنده تب های گرمی است که غالباً در چهار منطقه آندلس یعنی استان های سویل و مالاگا و کوردو و گرناد بصورت همه گیری دیده میشود .

۳ — ال — گزادو — بجای کلمه راگو است و در اسپانیا از مقداری گوشت چرب گاو و گوسفند درست میشود که بآن مقداری پیاز و فلفل و ادویه دیگر می افزایند . گزادو خوراک بومی سرزمین اسپانیا است .

شاهزاده جوان را که قبلاً "نجات داده بود" نگاه میکرد و چون بیاد آورد محبوبه زیبایش در این لحظه در سیاه چالهای دادگاه تفتیش بسر میبرد "چند قطره اشک از گوشه چشمانش سرازیر شدند. هنگامیکه همه با اشتها سرگرم صرف غذا بودند استوان به کولورینا گفت:

— تو حتماً "با من خواهی رقصید.

کولورینا با اندوه پاسخ داد:

— خیر حضرت آقا! خیلی میل داشتم با شما برقصم و بخصوص میخواستم با شما ماندانگو برقصم ولی متأسفانه امشب نمیشود. زیرا رقص تمام شد و پس از صرف شام هر کس پی کار خود میرود.

استوان گفت:

— بسیار خوب کولورینا.

کولورینا آهسته گفت:

— ولی مطمئن باشید. ما در این هشت روز باز خواهیم رقصید زیرا منم هستم... اکنون غذا بخوریم و حرف ننیم مگر نمی بینند زنهای دیگر با حسادت به ما نگاه میکنند که داریم با هم صحبت میکنیم؟

صرف شام زود پایان یافت. والرومانند کولیها غذا میخورد و در ضمن سر بسر دختراں جوان میگذاشت. گسیمنس با زن زیبائی گرم گفتگو بود و می خندید. هیچکس فکر نمیکرد در پشت این شور و شغف ظاهری پیمانی سری بسته خواهد شد. نفرات گاردونا "زن و مرد با هم برخاستند و هر یک بر طبق دستور رئیس "که پیش از آغاز جشن دریافت داشته بود بدنبال ماموریت خود شتافت.

فصل سی و نهم توطئه

در کاخ گاردونا جزرئیس و کوکو و مانوفینا و محبوبه اش و سه نفر شاهزاده کس دیگری باقی نماند. رفته رفته بعضی از مشعل ها خاموش شدند. تالار بزرگ تاریک گشت. تاریکی شب هم باین جمع رسمیت بخشید. تقریبا "دو ساعت به وقت بامداد مانده بود. دراین هنگام "رئیس بھ" گنجہ ای کہ از چوب بلوط بود نزدیک شد و یک برگ کاغذ پوستی زرد و چرکین و یک کاسہ سربی حاوی مرکب و یک پر کلفت عقاب تراشیده شدہ از آن بیرون آورد. سپس گنجہ را "کہ ہم بہ منزلہ اشکاف و ہم میز او بشمار میرفت" بست. پس از گذاشتن لوازم نامبرده روی میز "برای اطمینان خاطر بسوی در سالون رفت تا از بسته بودن آن کاملا" مطمئن گردد. ولی زبانہ قفل خوب جا نیفتاده بود. چون ماندامیان تو خواست با دستہای خشن خود در را چفت کردہ و زبانہ را جا بیاندازد در بخودی خود باز شد و تازہ واردی قدم بہ درون سالون گاردونا گذاشت. این تازہ وارد ژزہ بود، ژزہ پس از دریافت خبر از جانب کوکو وارد این جمع گشت. ہمینکہ استوان او را دید با صدای بلند بہ کوکو رو نمود و گفت:

— بدبخت بمن خیانت کردی! !

کوکو با لحنی آرام گفت:

— اشتباه میکنید حضرت آقا "من بہ شما خیانت نکردم

باندازہ ای صداقت و درستکاری در قیافہ کوکو آشکار بود کہ استوان یکہ خورد.

ماندامیان تو ہم "کہ این ملاقات غیر پیش بینی شدہ را انتظار نداشت" از محبوب رئیس دادگاہ تفتیش با احترام پذیرائی کرد و گفت:

— جناب جلالتمآب فرمایشی دارند؟

ژزہ پاسخ داد:

— میل داشتم با این سه شاهزادہ صحبت کنم.

ماندامیانتوا بروها را درهم کشید . والرو آهسته باستان گفت :

— این راهب چه می‌خواهد ؟

— السّاعه خواهیم فهمید . استوان پس از گفتن این جمله بسوی راهب پیش رفت .

ژزه با محبت دستش را بسوی او دراز کرد ولی استوان دستش را نگرفت و نگاهی به راهب انداخت و گفت :

— لابد آن خیانتان پس نبود که خیال دارید مرا نابود کنید ؟

ژزه با لحنی اندوهگین و ملایم پاسخ داد :

— من هرگز به شما خیانت نکرده ام . من آمدم تا شما را دلداري داده و کمک نمایم . استوان گفت :

— پس چه بر سر دولرس آمده ؟ دولرس چه شده ؟

ژزه گفت :

— دولرس در کمال سلامتی بشما برخواهد گشت .

استوان با غرور و وقار گفت :

— بلی . زیرا خود من او را نجات خواهم داد . آقای ژزه خیلی متأسفم که باید

خدمتتان عرض کنم دیگر فریب دو روئی تان را نخواهم خورد و اگر الان اراده کنم . . .

ملاحظه میکنید آقای ژزه که بسیار بی تجربه بودید . . . اکنون ما پنج نفر هستیم و شما

تنها یک نفر . . . اینها خود را در راه من وقف کرده اند .

ژزه گفت :

— تنها آمدن من باین جا گواه براین است که من از شما نمیترسم . اگر به شما خیانت

کرده بودم چرا بدنبال شما می‌آمدم ؟ من چه نیازی به شما دارم ؟ استوان بمن اعتماد

داشته باشید و دوستان راستین خود را بشناسید . شما به کمک این دوستان نیازمندید .

این دسته از یاران تا آنجا که مقدور است بشما کمک خواهند نمود .

والرو با صدای بلند گفت :

— راستی یادم آمد همین مرد مقدس بود که روز گذشته مرا از دست همکارانش نجات

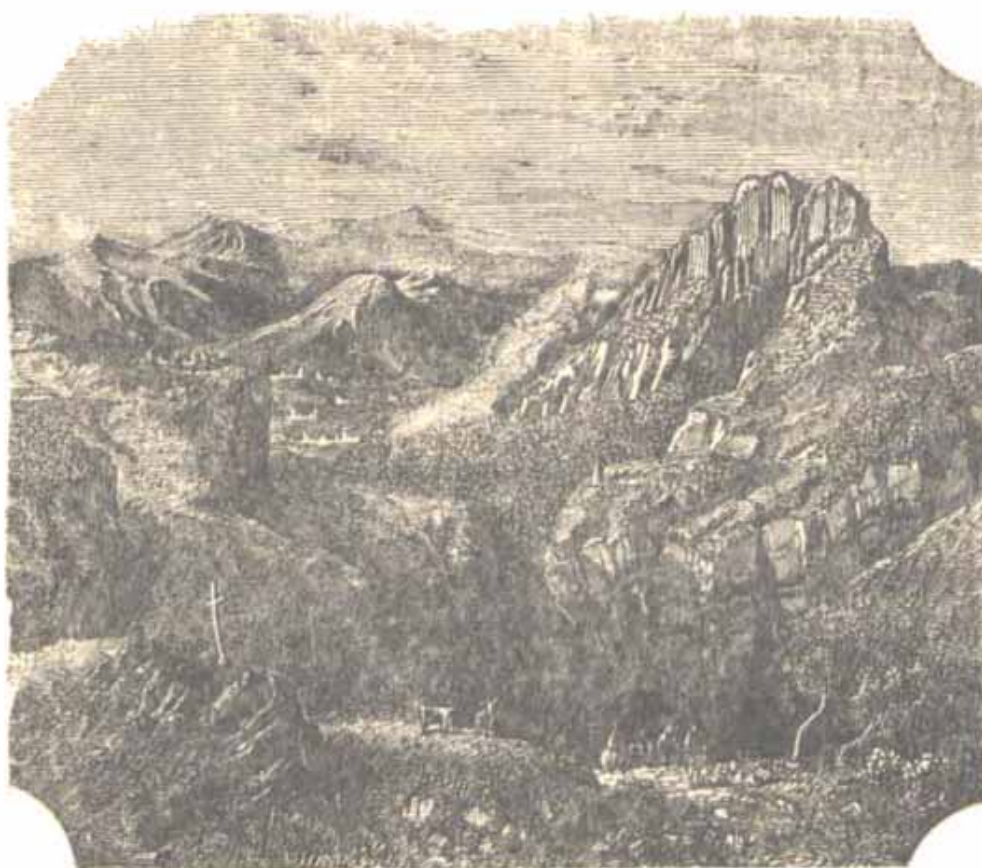
داد . در این موقع نزدیک ژزه رفت و در دنباله گفتار خود گفت : جناب جلال‌تآب اجازه

بفرمائید از کمکی که روز پیش در می‌کده بونا — و انتورا نسبت به من کردید " سپاسگذاری

نمایم . سپس با خنده گفت : فعلا " عظم را دوباره بدست آورده ام و میتوانم این موضوع

را ثابت کنم .

ژزه با سردی پاسخ داد :



(منظرهای از اطراف شهر سویل)

— داشتن عقل دلیل بر گفتن سخنان بخردانه نمیباشد ، بلکه عاقل کسی است که
 بجا و مناسب حال سخن بگوید . هنگامیکه بر روی سنگ " دانه بپاشند مرغان هوا آن را
 میربایند و حاصلی بدست نخواهد آمد . گفته های تان باعث میشوند تا زنده زنده در آتش
 بسوزید .

والرو گفت :

— کسی جرات این کار را ندارد زیرا دادگاه تفتیش خیال میکند من دیوانه هستم .
 — دادگاه تفتیش سرانجام خواهد دانست که شما دیوانه خطرناکی میباشید و در این
 موقع است رفتاری را که با عقلا میکند با شما هم خواهد کرد .

والرو گفت :

— خوب چه اهمیت دارد ؟ جانبازی در راه عقیده افتخار است .
 این بار دوم بود که استوان پس از آشنائی با ژزه تحت تاثیر سادگی و جذبه او قرار
 میگرفت . در این هنگام دستش را بسوی او دراز کرد . ژزه دستش را با کمال محبت گرفت

و بفشرد و با لحن شیرینی گفت :

— با هم دوست باشیم ... بمن اعتماد داشته باشید ... با هم تا زمان مرگ دوست باشیم ... من شایسته دوستی شما میباشم ... شاید روزی به ژزه علاقمند گردید. ولی هنوز استوان نسبت باو مظنون بود. پس از لحظه ای تردید گفت :

— آقای ژزه اگر میل دارید مرا قانع سازید پس دولرس و پدرش را بمن باز گردانید. ژزه پاسخ داد :

— آیا شما تصور میکنید که دادگاه تفتیش قربانیان خود را با سانی پس میدهد ؟

— نه ! ولی محبوب دادگاه تفتیش هم در دادگاه تفتیش اقتدار دارد . محبوب گفت :

— ژزه میتواند خیلی از کارها را انجام بدهد ولی قادر نیست مردی را که همه اندام هایش را خورد کرده و سوزانیده اند بشما برگرداند .

استوان به تندگی گفت

— شما چه دارید میگوئید ؟

ژزه گفت :

— مانوئل آرگوزو را دیروز با آب و آتش شکنجه دادند . من میگویم که نمیشود او را نجات داد زیرا او نمیتواند راه برود .

جوان بینوا با اندوه فراوان گفت :

— اما دولرس ! دولرس را چگونه ؟

— از بابت دولرس خاطرتان جمع باشد . تا این ساعت او را شکنجه نداده اند . آقای استوان اگر پس از مراسم آدمسوزان او را در خانه زوانا نیافتید هر کاری که دلتان خواست با من بکنید ... من رقیب شما نیستم . بروید و خاطرتان جمع باشد .

استوان گفت :

— آیا سوگند میخورید دولرس را بمن باز گردانید ؟

ژزه پاسخ داد :

— من سوگند نمیخورم زیرا سوگند برای فریب است " بلکه من متعهد میشوم .

استوان گفت :

— آقایان دست بکار شویم و وسائل خود را آماده سازیم . مانوئل آرگوزو را باید نجات داد . در این هنگام ژزه را با دست نشان داد و افزود : او کمکی است از جانب خداوند .

ژزه گفت :

— خداوند بدی را به نیکی برمیگرداند .

گسیمنس آهسته باستان گفت :

— مگر عقل از سرتان پریده است ؟ شما میخواهید ما را بدست دادگاه تفتیش بسپارید ؟
استوان گفت :

— خداوند بدی را به نیکی مبدل میسازد . خدا خواست که این رئیس دادگاه تفتیش بصورت شخص نیکوکار و دلپسندی در آید تا با همه نیروی خویش ما را یاری نماید . آقای گسیمنس آسوده خاطر باشید و از هیچ چیز نترسید . در این هنگام رو به ماندامیان تو که در گوشه ای ایستاده و منتظر نتیجه گفت و شنودهای اینها بود " کرد و گفت :

— خوب رئیس آیا آماده اید همه نیروی خود را در اختیارم بگذارید ؟
رئیس پاسخ داد :

— نیروی ما بسیار زیاد است . البته کمک ما بستگی دارد به متقاضی و مبلغی که پیشنهاد میشود .

ما در باره مبلغ دستمزد حرفی نداریم و از این بابت خیالتان کاملاً آسوده باشد .
ماندامیان تو گفت :

— کوکو بما گفته دو بیست هزار رتو پرداخت خواهد شد .

— رئیس " آیا این مبلغ کافی است ؟ آیا در عوض آن سیصد تا چهار صد نفر در اختیار ما خواهید گذاشت ؟

گسیمنس آهسته پرسید :

— اینهمه نفرات را از کجا پیدا خواهد کرد ؟
ژزه گفت :

— در صورت لزوم میتواند حتی بیست هزار تن را بسیج نماید .
استوان پرسید :

— رئیس " آیا چنین چیزی ممکن است ؟

— درست است و این کار ممکنست . ولی باید اضافه بر مبلغ نامبرده بیست هزار رتوی دیگر بدهید زیرا باید از نفرات شهرهای دیگر هم کمک بگیریم ^۱

۱ — چنانچه در یادداشت های پیش هم اشاره کردیم گاردونا سر دسته ای داشت که همه روسای شهرستان ها و استان ها از او فرمان میبردند . روسای شهرستان ها هم بنوبه خود مطیع رئیس وابسته خود بودند . گاردونا هم بهتر از موسساتی که امروز می بینیم

گسیمنس گفت :

— بیست هزار رثو را من تقبل میکنم .

ماندامیانگو گفت :

— در اینصورت این تعهد نامه را خواهید نوشت ؟ من هم این تعهد را روی طومار

انجمن خواهم نوشت .

در این موقع رئیس از میان دفترچه خود پوست دباغی شده ای در آورد و قلم راهبه

دست استوان داد و گفت :

— بنویسید .

استوان بدین مضمون نوشت :

" من استوان — کنت — دو — وارگاس متعهد میشوم که به ماندامیانگو رئیس گاردونا

مبلغ دویست هزار رثو در فردای روز مراسم آدمسوزان " که در روز چهارم ژوئن سال جاری بر پا و اجرا خواهد شد " بپردازم " .

" سویل " ۲۷ مه " ۱۵۳۴ "

امضاء : استوان — کنت — دو — وارگاس

گسیمنس هم بدینسان افزود :

" من ضمانت میکنم در صورت فقدان استوان — دو — وارگاس مبلغ نامبرده را فردای

مراسم آدمسوزان پرداخت نمایم " .

امضاء : گسیمنس دو — هررا

" یکبار بنیاد شد و بطوری استقلال داشت که وقتی در سال ۱۸۲۲ در اسپانیا ویران گشت در آمریکای جنوبی و برزیل و کلمبیا و آرژانتین و پرو و هاوانا و مکزیک تشکیلات خود را از نو برقرار نمود . و اعضاء آن بخاطر چند دلار پول مردم را به قتل میرساندند . فقط اعضاء گاردونای ماوراء دریاها دو رگه و از سیاهان آزاد شده تشکیل شده بودند نماز کولیها و مغربی ها .



(آیا سوگند میخورید دولرس را بمن برگردانید)

در این هنگام رو به استوان کرد و گفت :

— معلوم نیست فردا چه پیش خواهد آمد . اجازه بفرمائید که من ضامن شما بشوم ،

— کافی است . حالا باید من در دفترچه خودم ثبت کنم . چنین نوشت :

" در تاریخ بیست و هفتم ژوئیه سال ۱۵۳۴ ، انجمن گاردونا به آقای کنت — دو وارگاس ، تعهد می سپارد " :

" یکم — چهار صد تن از نفرات شایسته و کار دیده گاردونا را مرکب از پوستولان و شیواتو و گاپو و کوپریرا و سِرنا ، تحت اختیار شاهزاده نامبرده بگذارد .

" دوم — این نفرات مأموریت دارند در روز مراسم آدمسوزان ، رئیس بزرگ دادگاه تفتیش عقاید را بقتل برسانند "

استوان گفت :

— جمله بقتل برسانند را پاک نمائید .
رئیس بالبه قلم خود که مرکب نداشت ، جمله نامبرده را پاک کرده و با لباسش خشک نمود و سپس در دنباله سطر چنین نوشت :

" این نفرات مأموریت دارند رئیس بزرگ دادگاه تفتیش را برابیند و جناب فرماندار سویل را هم ، که بدست این شخص زندانی و محکوم شده ، نجات بدهند . نفرات پس از نجات فرماندار موظفند او را به گاردونا بیاورند و تسلیم آقای استوان — دو — وارگاس نمایند . "

ژزه گفت :

— یا بمن تسلیم کنند .

رئیس گفت : این موضوع بسته بنظر خودشان است .
رودریگه گفت :

— آقای ماندامیاننتو " حتما " همه چیز را جهت موفقیت در این راه در نظر گرفتاید ؟

— تصور میکنم همه جوانب امر را در نظر گرفته باشم . سپس رئیس با لحن قاطعی

گفت : آقای رودریگه شما همه افتخارات و شئونات و شهرت ما را بهیچ گرفته اید و خیال میکنید که در اینگونه مأموریت ها ما شکست میخوریم ؟

ژزه گفت :

— این قسمت را هم اضافه کنید :

" رئیس بزرگ را در دخمه های گاردونا زندانی کرده و تا اجازه آقای ژزه او را آزاد نسازید " .

رئیس پاسخ داد :

— تصور میکنم اضافه کردن این مطلب لرزومی نداشته باشد . زیرا من خودم میدانم

چه بکنم . این قسمت را خود من بعهده میگیرم .

مانوفینا که با احترام این افراد تا این لحظه سکوت اختیار کرده بود گفت :

— این قسمت را خود من بعهده میگیرم .

ماندامیان تو نگاهی باو نمود و گفت :

— در این خصوص تعلیمات لازم را به تو خواهم داد .

— بسیار خوب رئیس " من بر طبق دستور و تعلیمات شما عمل خواهم نمود .

ژژه گفت :

— تا آن موقع این مطلب باید پنهان بماند .

گسیمنس گفت :

— در روز او تودافه همه در میدان جمع خواهیم شد .

ماندامیان تو گفت :

— نفرات ما با شما کاری ندارند . از این بابت آسوده خاطر باشید . این ماموریت را

خود من با گاهوهایم انجام خواهم داد .

استوان گفت :

— با این حال اگر لازم شود آیا میتوانیم بشما کمک کنیم ؟

— گمان میکنم . فقط شما مردم را برانگیزانید . ما به کسی نیاز نداریم .

والرو گفت :

— یک شورش عمومی همه قربانیان را نجات خواهد داد .

استوان آهی کشید و گفت :

— افسوس ! ماندامیان تو حق دارد . او باید آزادی عمل داشته باشد .

ژژه گفت :

— درست است حق با او میباشد . شورش مردم به تشدید ستمگریهای دادگاه تفتیش

منجر خواهد گشت و در نتیجه بر شماره قربانیان افزوده خواهد شد . ما نباید بکوشیم تا

مردم بینوا را " که در اینگونه انقلابات و اینگونه رستاخیزها همیشه مورد هدف قرار میگیرند

" قربانی نمائیم . ما باید فرماندار را نجات بدهیم پس باید حیلۀ بکار ببریم نه جسارت

و بیباکی " زیرا حالا هنگام ابراز جسارت و تهور نیست . مگر نمیدانید که شارل — کنت به

اتفاق سربازانش در این مراسم حضور بهم میرساند ؟

گسیمنس گفت :

— حق با آقای ژژه هست . چه در این روزها انقلاب بمنزله توطئه ایست بر علیه

امپراطور " در حالیکه هدف ما تنها دادگاه تفتیش است و بس .

والرو گفت :

— بسیار خوب حضرات " بالاخره تصمیم ما چیست ؟

در این موقع ضربه محکمی بر در گارد و ناخواسته شد . همگی بر خود لرزیدند . ماندامیان تو بدون اینکه ترس و باکی داشته باشد در کوچک تالار را باز کرد و به حاضران رو نمود و گفت بفرمائید باین اطاق کار و دفتر من . سپس ماندامیان تو در را بست و بسوی در بزرگ سالن رفت و آن را گشود . تازه وارد شاپا بود .

شاپا با تشویش خود را به وسط سالن انداخت . ارباب گفت :

— ها ! شاپا ! چه اتفاقی رخ داده ؟ مگر خانه ات آتش گرفته ؟

شاپا در حالیکه میلرزید گفت :

— برادرم کجا است ؟

ماندامیان تو مخفی گاه را گشود و گفت :

— حضرات نترسید . چیزی نیست . میتوانید از این اطاق بیرون بیائید .

همگی وارد سالن شدند . شاپا با صدای بلند گفت :

— آه ! آقایان نمیدانید چه بلائی نازل شده ! !

شاپا نمیتوانست حرف بزند . همه یکصدا پرسیدند :

— بگو چه اتفاقی افتاده ؟

— آقایان مبلغ ... پدر سویل ...

— خوب بعد ... حرف بزن ...

در حالیکه بغض گلوی شاپا را گرفته بود گفت :

— بدست دادگاه تفتیش باز داشت شد ...

استوان گفت :

— آه ! خدایا !

خواهر کوکو در دنباله گفتار خود افزود :

— مبلغ را بهنگام موعظه به بهانه کفر بازداشت کردند .

والرو گفت :

— خوب آقای استوان باز رعایت حال پیر آربو را بکنید . باز رعایت حال امپراطوری

را بکنید که از این راه باعث وحشت مردم میشود .

استوان گفت :

— آقای والرو نوبت ما هم خواهد رسید . مرد باید شکپا باشد . مرد باید که در

کشاکش دهر سنگ زیرین آسیا باشد .

سپس رو به ماندامیان‌تو کرد و گفت : رئیس شما به تنهایی ماموریت خود را انجام خواهید داد و رئیس بزرگ دادگاه تفتیش و فرماندار را می‌ربائید . . . سپس افزود : و ما هم مردم را بر می‌انگیزانیم .
ژزه گفت :

— این مطلب را هم فراموش نکنید که باید از بابت شخص پیر آربو مطمئن باشیم ، ماندامیان‌تو گفت :

— جناب جلال‌تآب خاطر جمع باشید عالیجناب خلاص نخواهد شد .
این گفت و شنود ها بهمین جا ختم شدند . در این هنگام سه شاهزاده و ژزه از کاخ گاردونا بیرون آمدند .

فصل چهارم

موعظه در سر گذرها

چهارم . وئن سال ۱۵۳۴ بود . صدای ناقوس ساعت پنج بامداد را اعلام داشت . مردم شهر سویل زودتر از همیشه بیدار شدند زیرا واقعه بزرگ و مهمی فکر آنها را بخود سرگرم ساخته بود . امروز روزا و تودافه یا مراسم آدمسوزان بود . امروز جشنی مقدس و رسمی برپا میشد . در این روز " همه مردم بجز دعا و نماز کار دیگری نداشتند بکنند . در این موقع دسته ای از افراد تحت رهبری والرواز کوچه های شهر سویل گذشته و با ایما و اشاره باهم گفتگو میکردند و گاهگاهی رهگذران را در سر راه خود فرا خوانده چند لحظه درگوشی با آنها صحبت میکردند و سپس این مردم " مثل اینکه حامل رازی شده باشند " اندیشناک دور میگشتند .

قیافه کاوالیه ها گرفته و اندیشناک بنظر میرسید . اینها دو بدو راه میرفتند و گاهگاهی دورهم گرد آمده با هم به نظر خواهی می پرداختند و بعد راه خود را در پیش گرفته و به تبلیغ مردم ادامه میدادند . رویدادی اسرار آمیز و وحشتناک " همچون تشنجات پیش از طوفان " مردم شهر سویل را به تلاطم در آورده بود . این روز شوم آبستن طغیان و شورش بود .

استوان و دوستانش در اثر تلقین های والروخ شمعناک شدند و در اثر تبلیغات فریبنده و حيله آمیز رژه " که بر طبق گفته والرو رل خود را در پشت پرده بازی میکرد " تا دادگاه تفتیش پیش میرفتند . در پنهانی هم مردم شهر سویل بوسیله قاچاقچی ها و مغربی ها و اعراب و یهودیانیکه بظاهر دست از آئین اجدادی خود کشیده بودند تحریک میشدند و این افراد با خشمی سخت در انتظار فراسیدن مراسم آدمسوزان دقیقه شماری مینمودند . این مردم ستم دیده دیگر از شکنجه ها به تنگ آمده بودند و کاسه شکیبائی شان لبریز گشته بود زیرا اشک و خون و شکیبائی شان بر تجری و خود سری بیدادگران میافزود .

ادامه بیدادگریها چنان مردم را درمانده کرده بود که کافی بود جرقه ای بجهد تا چنان آتش سوزی برپا گردد که خشک و تر را یکباره بسوزاند و آنچه را که در سر را مخویش بیاورد خاکستر سازد. بلی " این همان نتیجه ای بود که والروی ماهر و کاردان انتظارش را میکشید. این همان پیشگوئی بود که او بهنگام خارج شدن از میکده در چند روز پیش بر زبان رانده بود. او در آن موقع بمردم گفته بود: سرانجام روزی فرا خواهد رسید تا آنچه را که من اراده کنم مردم انجام بدهند.

تنی چند از شاهزادگان جوان و پر حرارت و غیرتمند هم با والروی همداستان شدند و تحت اثر کلمه با عظمتی بنام آزادی یا این فرشته آسمانی " قرار گرفتند و او را یاری میکردند. مگر بشر این بت تو خالی و آراسته و پیراسته و دست ساخته خود را نمی پرستد؟ اما باید گفت که مردم اسپانیا هرگز تصویری خیالی و یک کلمه پوچ را نمی پرستیدند، بلکه پرستشگاهشان همان آزادی و فرشته آسمانی نام داشت که پرستشگاه و الهام بخش مردم بشمار میرفت. این همان آزادی پشتیبان و پر طاقت و حوصله یا همان دوشیزه ملکوتی و همشیره بشر دوستی مسیحیان است " که درماندگان و بینوایان را مانند او در میان چین های سفید لباس خود می پوشاند و بآنها خوراک میدهد و دلداری می بخشد و از نفخ ربانی خود بر بالهای مجروح و خسته این فرشته میدمد و باو میگوید: پیش برو " راه برو " من مراقب تو می باشم و برای راهنمایی و نگهداریت آنجا هستم. این همان فرشته آسمانی و دوستدار دلها بود که این شوالیه های مفرور و دلیر اسپانیولی را " که زمان درازی بر علیه بهر دادگاه تفتیش نبرد کرده بودند " بجنب و جوش وامیداشت. این شوالیه ها همان چهره های والا گهر و نمونه عالی نجابت و شهامت و نیرو می باشند که با کلک موربلا و لاسکز جاودانی گشتند^۱

۱ - ولاسکز - پیکر نگار و هنرمند و نقاش اهل اسپانیا. (شهر سویل " ۱۵۹۹ مادرید " ۱۶۶۰) - پدرش از اهالی پرتقال و مادر او اهل آندلس بود. ولاسکز شاگرد ف. پاچکو بسال ۱۶۳۱ بود. در سال ۱۶۱۹ با دختر پاچکو بنام ژوانا زناشویی کرد و نتیجه این ازدواج چهار پسر و دو دختر بود. در دوره اول هنرمندیش با اصطلاح دوره شهر سویلی ولاسکز پرده های مذهبی نقاشی میشدند. اما بعدها تحت تاثیر پیروان سبک ترنریسم قرار گرفت و سبک جدیدی از نقاشی در تابلوهای خود بکار برد و آن عبارت بود از ظرافت حاشیه و رنگ آمیزی در یک آتمسفر و فضای شخصی و اختصاصی. یکی از

— دوستان من غیرت و شهامت داشته باشید . بدون هیچ تردیدی به هدف خواهیم رسید . آقای استوان هر چه که میخواهد بگوید " چنین روزی برای سعادت آینده بی بهره نخواهد بود .

استوان پاسخ داد :

— آه ! افسوس که نمیتوانم در دل‌های مردم نفوذ نمایم و ایمانی که مرا بهیجان آورده است به آنها تلقین کنم و سرانجام روزی آنان را نیکبخت و آزاد نمایم ! تنها چیزیکه مرا رنج میدهد این است که این مردم تصور میکنند گامی بسوی آزادی برداشته اند . این مردم ساده دل و خوب و خوش باور پشتیبان کسانی میباشند که میخواهند فرماندار گذشته سویل را نجات بدهند . در صورتیکه تنها در راه منافع شخصی گام برمیدارند .
گسیمنس گفت :

— تشدید و افزودن حس تنفر و انزجار مردم بر ضد بیضادگران یکنوع خدمتی است که ما انجام میدهیم . ما این توده را برای انقلاب عمومی و بزرگی که شاید بزودی بر پا گردد آماده میسازیم . هنگامیکه نبرد بزرگ و مقدس مردم بر علیه بیضادگران بحقیقت می‌پیوندد همه منافع شخصی و خصوصی با منافع همگانی همبستگی پیدا خواهد کرد .
در گرماگرم گفتگو به دسته ای از راهبان صدقه خواه که از آنسوی کوچه میآمدند بر خورد کردند . راهبان نامبرده از میکده‌ای که شب را در آن بسربرده بودند بیرون میآمدند . در میان این دسته عده ای جوان و بی بند و بار بنظر میرسیدند . چرا اینطور هم نباشد ؟ مردم برای این افراد کار میکردند . راهبان مزبور دارای چهره ای خرمائی رنگ و گردنی ستبر و حرکاتی شل و وارفته بودند . اینها در این قیافه نشانه ای از خشونت و بی بند و باری و آزادی صحرا نشینان را داشتند که مردم آندلس و والانس از آن سرزمین آمدند . از این نمونه افراد هنوز در اسپانیا وجود دارند . یک بورنو بیک راهب اسپانیولی بدهید یک بادپمنشین خواهید داشت (۱) . این راهبان لباسی چرکین و دستهای کثیف داشتند . بطور کلی قیافه ظاهریشان چرکین بود . چشمان گستاخ و مبهم ایشان در بیننده تولید

تابلوهای زیبایی ولاسکو عبارت است از نقش ونوس در آینه .

(مترجم)

۱ — بورنو — مانتوی پشمی و بدون آستین و با کاپوشن شبیه عبا که میان اعراب متداول میباشد .

(مترجم)

وحشت میکرد. ریش مشکی یا خاکستری آنان بیشتر بیک جنگل شباهت داشت باضافه این ریش از دانه های خربف آلوده گشته بود. اینها دانه های گرد و نرم و سرخرنگی بودند که بجای توتون استعمال میشدند "که بعدها در عهد کاترین - دو - مدیسی اشاعه یافت. با این گرد خربق به توتون اسپانیا معروف میباشد و آن را راهبان استعمال میکردند. با وجودیکه این راهبان مست بودند هوش و حواس خود را از دست نداده و هوای خود را داشتند در این وقت بسیاری از مردم در کوچه دیده میشدند. راهبی که از دیگران سالمند تر بود گفت:

— برادران امروز جشن آدمسوزان است، گمان نمیکنم برای تبلیغ مذهب مقدس کاتولیک روزی بهتر از امروز باشد. کمی در این جا مکث کنیم زیرا من میخواهم برای مردم موعظه بکنم.

در این هنگام " راهب سنگ مسطحی را نشان داد که در جلوی خانه ای زیرطاقچه به چشم میخورد. ساکنان مقدس خانه مجسمه عذرا را در این جا گذاشته بودند و در مقابل این مجسمه همیشه یک شمع روشن بود. راهب به بالای این سنگ رفت و در هوا علامت صلیب رسم نمود و برای چند لحظه در برابر تصویر مقدس دعا خواند. سپس بسوی جمعیت که پیرامونش حلقه زده بودند رو کرد و شروع کرد به موعظه نمودن، والرو بمیان صحبتش دوید و گفت:

— راهب " تو باید پس از یک شب باده گساری بخوابی نه اینکه موعظه بکنی. مگر نمیدانی آنچه که از دهان ناپاک تراوش میکند پلید و ناپاک میباشد؟
راهب خشناک به کسیکه او را بدینسان توهین و بی آبرو میکرد نگاه نمود.
راهب دیگری گفت:

— جلالتآب اهمیت ندهید. این شخص همان والروی دیوانه است، او حق دارد به همه ناسزا بگوید. سپس به شاهزاده پیر رو کرد و گفت:
— تو این وقت در این جا چه کار میکنی؟
والرو پاسخ داد:

— من باین جا آمده ام تا ببینم مبلغان و جو فروشان گندم نمای مذهب چگونه بر منبر سنت - مائین مقدس می نشینند.
راهبان یک صدا گفتند:
— دیوانه بدبخت خفه شو.

والرو به مردمیکه از جسارت او متعجب شده بودند نگاه کرد و گفت:

— گفتارشان را گوش کنید ولی برفتارشان اهمیت ندهید و توجه نکنید زیرا گفته ها-
پشان را عمل نمیکنند و بآنها مؤمن نمیباشند .

واعظ دوباره گفت :

— لال میشوی یا نه ؟

مردم گفتند بگذارید تا حرف بزند .

والرو بدون اینکه باین حرف اهمیت بدهد دوباره گفت :

— اینها بارهای سنگین را یکجا جمع کرده و بار مردم میکنند ولی هیچگاه با انگشتان

خویش لمسش نمی نمایند .

واعظ بدینسان شروع به صحبت کرد :

— برادران " امروز که روز پیروزی مسیح میباشد و این پیروزی را بر علیه کافران جشن

گرفته است . . .

والرو حرفش را برید و گفت :

— ای مارخوش خطوخال و ای نسل افعی ها " شما درستکاران و پیغمبران راکشته اید .

دانسته باشید که خون افراد بیگناه روی سرتان خواهد ریخت و بسزای اعمال خویش خواهید

رسید .

این کلمات نیروبخش انجیل بر روی مردم تاثیر بسزائی کردند . کمتر کسی در میان

این مردم پیدا میشد که با یاد آوری این جملات زخم درونش خراشیده نشده باشد . زمزمهای

در پیرامون راهبان برخاست ، اگر کسی راهبان را مسخره نمیکرد برای این بود که در این

لحظه اندوهی جانگداز جای تنفر و خشم را گرفته بود و مردم میخواستند انتقام بگیرند

منتها انتقامی وحشتناک و یا دست کم زمانیکه آب از سر گذشته باشد .

— خیال میکنم والرو فراموش کرده که در گذشته دیوانه و تهی مغز بود .

والرو پاسخ داد :

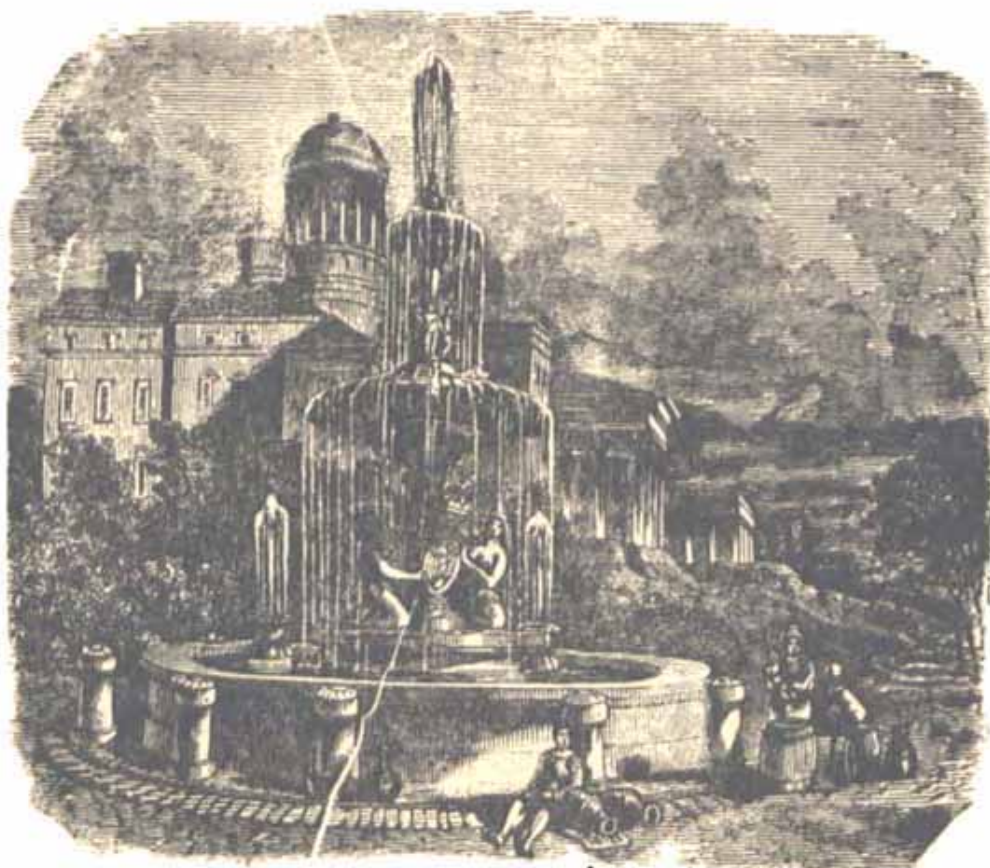
— والرو توبه نمود و خداوند هم او را بخشیده است ، ولی وجدانتان ناپاک و خبیث

است و در بدی و بدکاری باقیمانده اید . بدانید که بعضی وقت ها خداوند صبر میکند ولی

هرگز خشم او فروکش نمی نماید . شما بجایگاهی خواهید شتافت که گریه و دندان غرچه

خواهد بود .

راهبان بلاتینی گفتند :



• (فونتن - دو سویل)

— "هرگز شراب وزن باعث کفر نیستند" ^۱ . "دوزخ جای کافران است ،

والرو با آنها پاسخ داد :

— دور شوید ای امانت داران بیوفای مسیح . قلبتان آکنده است از غصب و دزدی و افراط کاری و فسق و فجور . بروید و پشم بره هائی را که بر دوش شبان نیکوکار سوارند بچینید و از پوست کندنشان ثروتمند گردید . بروید ای خونخواران "خون خفتگان را در تاریکی بمکید .

عده ای از مردم گفتند :

— اینطور که معلوم میشود این دیوانه از هر کسی عاقلتر است .

عده دیگر گفتند :

— این راهبان مستند . بیا از این جا برویم .

آنها تیکه گرداگرد واعظ را گرفته بودند با شتاب پراکنده گشتند . چون راهبان دیدند دیگر شنونده ای ندارند غرغرکنان نگاهی از روی نفرت بر والرو انداخته و دور شدند . ناقوس کلیسیا ساعت هشت را اعلام داشت . ولوله ای در میان مردم افتاد و همه به سوی کاخ دادگاه تفتیش رهسپار گشتند . در ضمن عده ای هم که در میان ایشان بودند با هم اشاراتی رد و بدل میکردند . چند تن از این عده گاهگاهی بهم نزدیک میشدند و این دو کلمه را میگفتند :

— خدا و آزادی .

این افراد خود را داخل جمعیت کرده و با آرنج راه باز میکردند و پیش میرفتند . همینکه به کاخ دادگاه تفتیش رسیدند در صف آنها تیکه منتظر تماشای پرده هولناکی بودند قرار گرفتند . هیزم فروشان "که شماره آنها به صد میرسید" با یک نیزه و یک تفنگ فتیله ای در پیشاپیش راه میرفتند . این هیزم فروشان وظیفه داشتند مقدار هیزمی را که برای جشن آدم سوزان لازم بود آماده نمایند و تحویل دادگاه تفتیش بدهند (۱) . بدنبالشان مردم مقدسی

۱ — تکیه کلام و مثل راهبان بهنگام جرّ و بحث در باره فرقه های مذهبی کاتولیک

و پروتستان .

۱ — هیزم فروشان راه را باز میکردند — در حوزه ایکه دادگاه تفتیش وجود داشت هیزم فروشان موظف بودند در مراسم اتودافه (یا آدم سوزان) شرکت کنند منتها وظیفه دیگری را هم عهده دار بودند . از این قرار در برابر تحویل هیزم مورد نیاز جشن آدم سوزان وجهی به آنها پرداخت نمیشد و از این جا معلوم میشود که انگیزیسون تا چه پایه ای در فکر منافع خویش بوده است .

" صلیب بزرگ سفید رنگی را که علامت فرزندان سُنْت — دومینیک — دوگوسمان بود " با خود حمل میکرد . پس از آن کار گذاران دادگاه تفتیش در لباس دراز و شل سیاه رنگ حرکت مینمودند . روی سینه و وسط رولباسی آنها " که تا روی پاهایشان آویزان میشد " صلیب بزرگی میدرخشید (۱) . از کمر آنها تسبیحی ذراز با دانه هائی درشت " آویخته شده بود . پشت سر آنها دوک — دو — مدینا کولی حرکت میکرد . این دوک بر طبق امتیاز خاصی که داشت پرچم بزرگ ایمان را بدوش میکشید (۲) این پرچم از پرنیان سرخ رنگ سرزمین دمشق دوخته شده بود . در یک روی آن آرم اسپانیا و رویه دیگرش شمیری برهنه درون تاجی از عشقه نقش بسته بود . در این رویه کلمات عدالت و بشر دوستی و محبت هم نوشته شده بودند . پشت سر این شاهزاده نجیب بزرگان اسپانیا و گماشتگان فدائی

(۱) — لباس کشیشان فرقه دومینیکن ها " که بسیاری آن را با فرقه کارملیت ها و تری نیترها اشتباه میکنند " مانند این دسته اخیر بوده است ، یعنی عبارت بود از لباس زیر (یاتونیک) سفید و رولباسی (یا اسکاپولر) و مانتوی مشکی با آستر سفید و کاپوشن گرد مشکی با آستر سفید . با این حال دومینیکن ها از روی صلیبی که بر روی اسکاپولر لباس خود میآویختند از دیگران متمایز بودند . این صلیب عبارت بود از پارچه ای از جنس ماهوت سفید و سرخ برای فرقه تری نیترها و سرخ و سفید یعنی با بدنه* سرخ و بازوان سفید برای مِرْسَانْتِرها و سفید برای دومینیکن ها در صورتیکه فرقه کارملیت ها با خود صلیب حمل نمیکردند تری نیترها — گروه مذهبی که بوسیله ژان — دو — ماتا بنیاد گشت و بوسیله پاپ اینوسان سیم در سال ۱۱۹۸ مورد تأیید قرار گرفت ، هدف این دسته مذهبی عبارت بود از باز خرید بندی های مسیحی مذهب از دست کافران ،

(مترجم)

مِرْسَانْتِرها — گروه مذهبی از فرقه مِرْسِی . این فرقه در سال ۱۲۱۸ در شهر بارسلون بنیاد شد . بنیاد گذاران آن پیر نولاسک و ژموند — اونیا فور بود . مرام این فرقه که به کمک همراک اول آراگون بنیاد گذاری شد عبارت بود از باز خرید اسیران مسیحی از دست مغربیه ها . فرقه نامبرده در سال ۱۳۳۵ بوسیله گرگوارنهم مورد تصویب قرار گرفت .

(مترجم)

(۲) — تنها زائل کردن هوش مردم و گسیل دادنشان بسوی بردگی و در یوزگی و گدائی برای دادگاه تفتیش کفایت نمیکرد و این دادگاه هرگز باین اندک قناعت نمینمود ، بلکه میکوشید از هر راهی که میسر میشد مردم را بی آبرو کند و برای رسیدن باین هدف نخست

دادگاه تفتیش می‌آمدند. افراد اخیر خیلی زیاد بودند. همیشه اقتدار بیدادگر " دست نشانندگان فراوانی به‌مراه خود دارد.

از راه سخن رانی و نطق و خطابه و بنام خدا به تبلیغ می‌پرداخت سپس مردم را وادار میکرد تا در راه جاسوسی و خبر چینی شتاب نمایند. اما مردم از قبول این درخواست کثیف و این بی‌آبروگری سرباز می‌زدند و بهتر آن میدیدند تا زنده زنده با اتهام کفر در آتش بسوزند و این بدنامی و جاسوسی را برگردن بگیرند. چون دادگاه تفتیش همیشه با زور و نیرنگ و تدبیر و بد اندیشی در راه هدف بسوی بدکاری گام مینهاد، لذا جهت پاک و مطهر و شریف کردن غمازی و سخن چینی از راههای دیگر دست بکار میشد و با جلب موافقت پاپ ها همه کسانی را که در راه جاسوسی بر علیه دشمنان ایمان و مذهب جاسوسی و خبر چینی مینمودند و خویشاوندان و فرزندان و برادران و حتی پدر و مادر خود را لو داده و به دادگاه تفتیش معرفی میکردند با عفو و بخشش ربانی و بخشایش گناهان از همه گناهان پاک و میرا میساخت و این دسته افراد را در ردیف مسیحیان پاک و راستین قرار میداد. در ضمن دادگاه تفتیش علاوه بر جلب موافقت پاپ ها برای بخشایش گناهان جاسوسان " از سلاطین هم میخواستند به سهم خویش در این راه تشریک مساعی نمایند و آنها هم بدون چون و چرا از انگیزسیون اطاعت میکردند و به جاسوسان و گماشتگان و دست نشانندگان و کار گزاران دادگاه تفتیش امتیازات ویژه ای عطا میکردند. بطور مثال شارل - کنت امپراطور اسپانیا دستور داده بود کسانی را که دست کم ده کافر و مغربی یا یهودی یا مرتد را معرفی کرده و یا آنها را وادار نمایند در سلک گماشتگان و کار گزاران و دست نشانندگان و چریک و سرباز مسیح در بیابانها پرداخت هر گونه عوارض شهری و مالیات و انجام دادن هر گونه بیگاری معاف کنند. از طرفی هر یک از بزرگان چه بطور مستقیم و چه غیر مستقیم ناگزیر بودند به دادگاه تفتیش تعلق داشته باشند زیرا در غیر این صورت مظنون قلمداد میشدند و وابستگی به انگیزسیون تنها ضامن منافع و دارائی ایشان بود. بعلاوه دادگاه تفتیش جسارت را تا بحدی رسانده بود که از پاپ آدرین رئیس سابق دادگاه تفتیش اسپانیا تقاضا کرد برای کلیسای مدینا کولی لقب با افتخار پرچمدار ایمان اعطاء گردد و امتیاز حمل این پرچم را به‌هنگام مراسم رسمی اتودافه و آدمسوزان نیز بدست آورد و میدانیم که در این مراسم شوم امپراطور هم حضور بهم میرسانید. کلیسای مدینا کولی وجود داشته و امروز هم وجود دارد و از خاندان سلطنت به تخت سلطنت نزدیکتر میباشد. در غیاب و یا فقدان شاه بلا فصل بزرگمرد و مهتر مدینا کولی میباشد تا از تاج و تخت حراست نماید.

مَرگَب و حشت و سود شخصی دراز و طولانی است و خود بینی و خود پسندی بمثابه خوره بشریت میباشد .

مردم با سکوت رفت و آمد دسته های گوناگون را تماشا میکردند . راهبان و گماشتگان سرها را بزییر انداخته با فروتنی راه میرفتند و دعای مخصوصی را با نوک زبان و لب زمزمه مینمودند . همه مردم در برابر این فوج مرگ آرام و خموش بودند . بزودی محکومان پدیدار گشتند . شماره محکومان پنجاه تن بود . محکومان زن و مرد و پیر و جوان بطور نامرتب راه میرفتند . پیشاپیش این بدبخت ها متهمانی قرار داشتند که شکنجه کمتری بسراغشان میآمد لباس مخصوص متهمان اخیر سان — بنیتو نخعی بود . صلیب بزرگی از سنت — آندره از جنس ماهوت زرد رنگ روی سینه آنها نصب شده بود . سر این محکومان برهنه بود و پاهایشان در جاده ناهموار زخمی میشد . وضع این بیچارگان بسیار دردناک و دلخراش بود . اینها احساس میکردند " با آنکه از چنگال مرگ رهائی مییابند باز دادگاه تفتیش با انگشتان خویش لکه بد نامی را بر دامنشان منقوش کرده و مهر رسوائی بر جبین آنها زده است چون انگیزسیون نمیتوانست حیات مادی آنان را از هم متلاشی نماید بزندگانی اخلاقی و معنوی آنها یورش می برد این حالت را شکنجه سبک مینامیدند . (۱) بدنبال محکومان نامبرده محکومان با اعمال شاقه و محکومان به شلاق و زندان حرکت میکردند .

دردنبال آنها محکومان به آتش میآمدند . این عده چون به گناهان خویش اعتراف کرده بودند باید قبلا " خفه میشدند . اینها لباس سان — بنیتو بتن داشتند و در روی این

۱ — افرادی را که دادگاه تفتیش به شکنجه سبک محکوم میکرد و مجبورشان مینمود لباس مخصوصان سان — بنیتو را بر تن کنند چند ماه پس از مراسم اتودافه و آزادی بیک خانه یا دبری هدایت میشدند تا بقول خودشان آنان را تصفیه اخلاقی و باصلاح امروزی شستشوی مغزی کرده و ایمانشان را در آن محل تقویت نمایند . البته قبلا " آنها را و امیداشتند بانجیل مقدس سوگند بخورند تا پس از آزادی آنچه را که در داخل دادگاه تفتیش دیدند و یا شنیدند افشاء ننمایند . ولی برای محکومان به شلاق جربان این چنین نبود زیرا این محکومان به جاهای دور دست تبعید میگشتند و فراموش میشدند و در تبعیدگاهها چون لباس مخصوص سان — بنیتو را می پوشیدند همیشه مورد تنفر همقطاران زندانی خود قرار میگرفتند بطوریکه حتی یک نفر آدمکش و جاعل و محکوم به دار حاضر نمیشد ، با کسیکه لباس سان بنیتو را در بردارد معاشرت کرده و یا وصلت نماید . محکومان به اعمال شاقه بیشتر اوقات در زندان مانده و همانجا تلف میشدند .

لباس تصاویر جن و دیو و شیطان نقش بسته بودند . کلاهی منگوله دار بدرازای سه پا بر سر داشتند . محکومانی که زنده زنده سوزانیده میشدند عقب تراز همه میآمدند . لباس مخصوص سان — بنیتوی آنها از تصاویر شیطان و دیو و شعله آتش منقوش بود . بر سر آنها کلاهی منگوله دار قرار داشت .

در دست هر یک از محکومانیکه اتهام گوناگونی داشتند " یک شمع مومی دیده میشد . هر یک از محکومان به مرگ را دو گماشته و دو کشیش همراهی میکردند . محکومان پریده رنگ و بیجان بودند . در میان این بیچارگان آنهاییکه نمیتوانستند راه بروند به گماشتگان و کشیشان تکیه مینمودند . در حقیقت اینها محتصرانی بودند که به پیشواز مرگ میرفتند . مانوئل آرگوزوی بینوا دنبال تراز همه میآمد . فرماندار " که همه اندامهایش خورد شده بود " در اثر شکنجه و دردهای روانی و زندان و شکنجه با آب که در نتیجه آن چندین رگ سینه اش پاره شده و از گلویش خون میآمد " چنان ناتوان بنظر میرسید که نمیتوانست یک قدم بردارد . پاهایش " که تا رگ و پی سوخته شده بودند " قادر نبودند بدنش را تحمل کنند . دو گماشته او را با خود میبردند . دو راهب دیگر همراه او با لحنی ملایم او را تشویق به اعتراف میکردند . اما چنین بنظر میرسید که کنت — دو — سوالوی بینوا حتی احساس به زنده ماندن را از دست داده است . صورت خاکی و بیرنگش برنگ گور در آمده و دیدگان بیفروغ و بیحالش مانند چشمان مورت افراد دم مرگی بودند که در وقت جان کندن آخرین نگاه خود را به جهان دیگر متوجه میکنند . چه کسی قادر است اسرار احتضار و مرگ " یا این نبرد عالی میان صورت خاکی و انسان عاری از ماده را پیدا کند ؟

مردم بدیدن فرماندار پیشین خود و با دیدن این مرد دادگسترو مهربان و دل رحمی که مانند پدری او را دوست داشتند " به اندازه ای متاثر شدند که اشک از چشمانشان سرازیر گشت . اما جرأت نمیکردند احساسات درونی خویش را بیش از این ابراز دارند . فقط عده ای از زنها " برای پوشانیدن اشکهای خود " سرها را بزیر میانداختند . نفرات گاردونا تحت رهبری ماندامیانئو " هنگامیکه محکومان را از زندان بیرون آوردند " نیزه درازی بدست گرفته و با کمال تقدس در دو سمت محکومان دعا میخواندند و راه میرفتند . دو گاپوی نیرومند در کنار فرماندار قرار گرفتند . چندین شیواتو در پشت سر و جلوی آنها راه رفته و دعا میخواندند . عده ای از نفرات گاردونا داخل جمعیت شدند . مردم هم در اثر تبلیغات استوان و دوستانش در این توطئه شرکت نموده بودند . هرگاه یکی از نفرات گاردونا میخواست بگذرد مردم برایش جا باز میکردند . بهر اندازه که محکومان رد میشدند نفرات گاردونای تازه ای از دو سمت به آنها می پیوستند . بالاخره آخرین دسته قربانیان یعنی

محکومانی که طاقت تحمل شکنجه و آتش را نداشته و تلف شده بودند ظاهر گشت (۱). کار بجائی رسیده بود که حتی نمیخواستند مرده ها را آسوده بگذارند. چون نتوانستند گوشتشان را بسوزانند بناچار بسوزاندن استخوانشان بسنده میکردند. مردگان نامبرده را در میان صندوق ها جا داده بودند. دادگاه تفتیش برای انتقام مقدس خویش قربانیان را هم در بهشت و هم در دوزخ جستجوی نمود. در سرتاسر مدت حرکت دسته ها سکوتی مرگبار در میان جمعیت فرمانروا بود. جمعیت با چشمانی مات و اندوهگین حرکت آهسته و طاقت فرسای آنها را دنبال میکرد. براستی دیدن راهبان مُرتد و متعصب صلیب بدست " که جملاتی شفقت آمیز بر زبان میآوردند و قربانیان را ترغیب و بدرقه میکردند " ترسناک بود. آه! این دوره پر از تعصب و شکنجه های مذهبی چه اندازه با مضمون این جمله مرد خدا همانند است:

" من نیامده ام تا صلح و صفا به دنیا بیاورم ، بلکه با خود شمشیر آورده ام " . (۲)
آری نوآور ملکوتی میدانست که حواریون و مریدانش باید از آموزندگان متعصب و این جو فروشان گندم نما یا این نسل ناپاکی که تنها از طریق عملیات پنهانی " نه از راه مقام و درجه " برقرار میمانند متأثر شده و رنج ببرند . . . آری این دسته از بیدینان همچون کرمهای گورستان بر لاشه ها حمله ور میگشتند . . .

بزودی صدای سم اسبان ورود موکب روسای دادگاه تفتیش را اعلام داشت . مشاوران اعظم و روسای عادی دادگاه تفتیش و روحانیون " ایندسته سواران را تشکیل داده و در دنبال محکومان حرکت مینمودند . رئیس بزرگ انکیزیسون در میان نگهبانان خود در عقب حرکت میکردند . رژه هم چند گام جلوتر از او میآمد . بهمان اندازه که دسته سواران میگذشت چند تن از نفرات گاردونا به دو طرف پیوسته و زیر لب دعا میخواندند . هنگامیکه رئیس بزرگ دادگاه تفتیش میگذشت مانوفینا و کولورینا در کنارش راه افتادند و با کمال فروتنی دعا میخواندند . چند لحظه بعد صدائی همچون وق وق سگ بگوش رسید . این صدا نشانمای بود تا به ماندامیان تو بفهماند دسته عبور کرده است . در این موقع رئیس گاردونا علامتی بشکل صلیب رسم کرد و مدال تسبیح با دانه درشت خود را بوسید . بمحض انجام گرفتن این علامت دوگاپو که پهلوی فرماندار راه میرفتند با شدت گماشتگان را به کنارزده و مانوئل آرگوزو را ربودند و هنگامیکه شیواتوها گماشتگان را نگه میداشتند این دو

۱ - استخوان محکومان را پس از اینکه در زندان میمیردند میسوزانیدند .

۲ - سنت ماتین .

در یک چشم بهم زدن فرماندار را از معرکه بدر بردند . جمعیت هم برای یاری کردن به رباپندگان و فراریان جا باز کردند و نفرات گاردونا هم مانند جادوگران و افسونگران در میان کوچه‌های پر پیچ و خم شهر سویل از نظر ناپدید گشتند . کشیشان محافظ فرماندار و همچنین آنهائیکه ناظر واقعه بودند از بیم شورش وحشت زده شده و صلیب را بدور انداختند و به نوبه خود گریختند (۱) اما جمعیت پیرامون آنان را گرفت و فرارشان ممکن نگشت . عدای از نفرات گاردونا با کمال مهارت یکی پس از دیگری در رفتند . بقیه نفرات هم دعا گویان دنبال دسته ها براه افتادند . رئیس بزرگ دادگاه تفتیش " که از میدان معرکه خیلی دور بود " از ماجرا خبردار نشد . صدای وق وق سگ دوباره در نزدیکی مانوفینا شنیده گشت . گاپو با سرعت و به جابکی شغال روی کپل اسبیکه رئیس بزرگ دادگاه تفتیش سوار بر آن بود پرید و با دشنه خود ضربتی به پشتش وارد ساخت سپس چنان با سرعت از اسب بهائین جست و گریخت که کسی نتوانست چیزی بفهمد (۲) . مردم هم بزودی راه گریزش را باز کردند ولی هنگامیکه مانوفینا از اسب بزیر آمد تا بگریزد کولورینا دست یکی از ماموران دادگاه تفتیش را گرفت و داد زد :

— این مرد قاتل است . او میخواست عالیجناب رئیس بزرگ دادگاه تفتیش را به قتل برساند .

کولورینا آنقدر مامور را محکم نگهداشت تا مانوفینا دور شد . این حادثه چنان به سرعت روی داد که آنهائیکه پیشاپیش رئیس راه میرفتند نتوانستند چیزی بفهمند و تنها ژله " که متوجه جوانب خود بود " موقعیکه مانوفینا ضربه خود را به پشت پیر آربو فرود آورد ابروها را درهم کشید . پیر آربو در اثر این ضربه مرگبار حتی تلوتلو نخورد . روسای دادگاه تفتیش و روحانیون در اثر صدای کولورینا دویدند و پیرامون رئیس بزرگ را گرفتند . ولی رئیس بزرگ با کمال آرامی لبخند زد و بآنها گفت :

۱ — کشیشان اسپانیا در سال ۱۸۲۱ " که بطور دستجمعی در مراسم عید و جشن قربان المقدس " که بوسیله پاپ اوربان چهارم در سال ۱۲۶۴ برقرار شد و از پنج شبه هفت روز پس از عید پانتکت بر پا میشود " شرکت نموده بودند " پس از شنیدن فریاد چند تن از بچه های کوچه که میگفتند : " هر کس میتواند خودش را نجات بدهد " گاو نری فرار کرده است " صلیب ها و پرچم ها را بر زمین انداختند و گریختند .

۲ — این مانور و اقدام بموقع گاپو همان کاری بود که اهالی آندلس جهت قتل زره پوشان فرانسوی بهنگام جنگ انجام میدادند .



(او ضارب است)

— چیزی نشد . بد کاری میخواست مرا به قتل برساند ولی خدا مرا نجات داد و محافظت نمود و دشنه فقط لباسم را پاره کرد . در این هنگام قسمت پاره شده لباس خود را به آنها نشان داد . ژزه پس از دیدن این حالت بسیار خرسند گشت . مردم بینوای زود باور با مشاهده این وضعیت و در اثر این رویداد " کسی را که تا این ساعت بشدت از او نفرت داشتند مورد ستایش قرار دادند و نسبت به او علاقمند شدند . زیرا مردم تصور میکردند که نجات رئیس در اثر مشیت پروردگار بود . مردم نمیدانستند که پیر آربو در زیر لباس خود زرهی پوشیده است (۱) . در این هنگام ماموران " کسی را که کولورینا بعنوان قاتل رئیس معرفی کرده بود بازداشت کردند . کولورینا هم در میان جمعیت ناپدید گشت . کسی هم نسبت باو ظنین نشد و انگهی عمل مانوفینا چنان سریع بود که کسی با چشمان

۱ — پیر آربو شخصیت تاریخی دارد و ما هم در موقع خود باز در باره اش صحبت خواهیم کرد . بعلت ستمگریهایش مردم بر علیه او برمی خاستند . پیر آربو از ترس اینکه مبادا بقتل برسد همیشه در زیر لباس خود نیم تنه ای از زر میپوشید و کلاهی آهنین در زیر شب کلاهش بسر میگذاشت . (تاریخچه دادگاه تفتیش) .

خود چیزی ندید و عده ای هم گفتند که شاید متهم قاتل حقیقی باشد . همه جریان این حادثه خیلی سرعت انجام گرفت و در برنامه حرکت دسته ها تغییری رخ نداد . تنهایی از گماشتگان ربهوده شدن فرماندار را به جناب جلالتمآب گزارش داد . پیر آربو در اثر این خبر ابروها را درهم کشید و گفت :

— بسیار خوب دیگر نباید حادثه ای این مراسم با شکوه را برهم بزند . برویم و اعلیحضرت را در انتظار نگذاریم . پس از مراسم آدمسوزان مجرمان را تعقیب خواهیم کرد . دسته ها براه خود ادامه دادند . در این هنگام راهبی از کاخ دادگاه تفتیش مانند دیگران بیرون آمد و بجای ایکه بدنبال جمعیت برود راه کوچه ای را که بخانه ژوانا منتهی میگشت " در پیش گرفت . همینکه مقابل این خانه رسید با کلیدی که همراه داشت در را باز کرد و داخل شد .

این راهب دولرس بود . ززه بعهد خود وفا کرده بود .



فصل چهل و یکم اتودافه

هنگامیکه دسته ها از کاخ دادگاه تفتیش بیرون آمدند میدان پلاسا - مایور " که مراسم آدمسوزان در آنجا انجام میگرفت " رفته رفته از جمعیت پر شد . در قسمتی از میدان و در جلوی کاخ دوک - دو - مدیناکولی یا جایگاهی که امپراطور و ملتزمانش جلوس میکردند " سکوئی به بلندی پنجاه پا بچشم میخورد . این سکو تا به بالکن کاخ میرسید . در سمت راست این سکو آملی تئاتری دیده میشد که جایگاه مشاوران اعظم و دیگر مستشاران اسپانیا بود . در بالای آن صندلی رئیس بزرگ دادگاه تفتیش قرار داشت . این صندلی از بالکون امپراطور رفیع تر بود و با این عمل رئیس میخواست نشان بدهد اقتدار پاپ برتر از همه اقتدارات روی زمین است . در سمت چپ و روی آملی تئاتر پیش آملی تئاتر دیگری وجود داشت که جایگاه محکومان بود .

در وسط و در مقابل بالکون امپراطور آملی تئاتر سیمی هم که کوچکتر از دو تای دیگر بود " وجود داشت . در این جایگاه دو قفس بچشم میخوردند . این قفس ها متعلق به محکومانی بودند که فرمان مرگ آنها خوانده میشد . در جلوی این قفس دو سکو دیده میشدند . در پائین آملی تئاتر نخستین محرابی بچشم میخورد . در کنار این محراب صلیبی برنگ سبز با زمینه ای از پارچه ابریشمی مشکی بر زمین افراشته شده بود (۱) در بقیه قسمت

۱ - در شب مراسم اتودافه یا آدمسوزان دسته هائی مرکب از هیزم فروشان و کشیشان از فرقه دومینیکن و گماشتگان " از کلیسای دادگاه تفتیش راه میافتادند و بسوی میدانی که فردای آنشب در آنجا مراسم آدمسوزان انجام میگرفت روانه میگشتند . چون باین مکان میرسیدند نزدیک محراب بلندی میرفتند . سپس کشیشان در این محراب برای روح سوخته شدگان دعا میخواندند و بخشایش میطلبیدند . در سمت چپ محراب نامبرده صلیبی سبز رنگ که در میان نواری مشکی پوشیده شده بود بر زمین نصب مینمودند . این صلیب نشانی بود تا به رهگذران بفهمانند که کلیسیا از بابت فقدان روح های کافران و افرادی که سوزانیده

های میدان سکوهای برای مردم و تعدادی بالکون وجود داشتند ، این بالکون ها جایگاه سفیران و بزرگان و بلند پایگان بودند . گماشتگان فراوانی با فروتنی در جایگاه ویژه خود دعا میخواندند . عده ای دیگر دعای ویژه (مس) را میخواندند بطوریکه خواندن دعا در سرتاسر مراسم قطع نمیگشت . این راهبان در راه نجات روح قربانیان خود از سر شب تا این لحظه روزه گرفته و دعا میخواندند . پایین عده از راهبان متعصب و پرهیزگار چه نامی باید داد ؟ در میان میدان و در روی سکوئی پست و سنگی پانزده کپه از هیزم صمغ دار و مواد روغنی آتش گیر و گاه بچشم میخوردند . هر یک از توده های هیزم نامبرده مخصوص یک محکوم بود . میتوان گفت که این توده های هیزم بستر سوزانی بودند که باید احتضار و فرجام موخش خود را به پایان برسانند . در چهار گوشه این سکو چهار پیکر گچی همچون نگهبانان صامت بچشم میخوردند . دور هر یک از این پیکرها چهار توده هیزم با ارتفاع زیادی انباشته شده بودند . این تدارک و مراسم نابودی بیگناهان براستی مخوف بود . جایگاهی که در آن توده های هیزم را می انباشتند به کما درو نامیده میگشت .

شارل — کنت امپراطور اسپانیا در بالکون سلطنتی جلوس نموده بود . لباسش ساده ولی فاخر بود ، و با لباس وزیرانش تفاوتی نداشت . مهذا ریش حنائی رنگش " او را از دیگران متمایز میکرد . این سلطان پیرو کاتولیک کشور اسپانیا و فرزند دودمان اطریشی با بوآبیل " خدیو گرناد " وجه تشابه داشت . زیرا سلطان اخیر هنگامیکه از تخت سلطنت بر کنار شد و او را از گرناد تبعید نمودند در حالیکه آخرین نگاه خویش را بر کشور عزیزش میانداخت بی اختیار دیدگانش پر از اشک شدند (۱) .

میشوند سوگوار میباشد . جائیکه پرچم نامبرده نصب میشد همینکه بچشم رهگذران میرسید راه خود را کج میکردند اما کشیشان این کار را نمیکردند . کشیشان شب را در این محل میماندند و دعا و انجیل میخواندند .

۱ — در این جا نویسنده اشاره به بوآبیل — ال شیکو میکند که آخرین سلطان مغربی گرناد بود . هنگامیکه این سلطان به خرابه های مقابل شهر رسید اشک از دیدگانش سرازیر گشت . مادرش که در کنار او بود او را سرزنش کرد و گفت : " مانند یک زن گریه کن " چون مانند یک مرد دفاع نکردی . " جائیکه بوآبیل گریست امروز به آخرین آه مغرب نامیده می گردد . این همان مکان است که نظر و توجه الحمبرا و گرناد را جلب نمود که در سر فصل الحمبرا گنجانیده شده است .

شارل کنت هم گرناد را دوست داشت و امروز هم در نزدیک الحمبرا کاخ زیبائی میبینیم که ساختمانش بدست فاتح فز (۱) آغاز گشته بود. بانوان فراوانی با سر و وضعی آراسته و پیراسته و جامه های گرانبها و با شکوه بالکون سلطنتی را اشغال نموده بودند.

مردم "پس از ربوده شدن فرماندار دیگر به حرکت دسته ها توجه نکردند و با شتاب بسوی میدان شتافتند تا جائی مناسب برای تماشا بیابند. اینگونه علاقه و تمایل برای همه ملت ها یکسان است و تنها تمدن راستین و فرهنگ درست میتواند از این قبیل احساسات وحشیانه جلوگیری نماید. موقعیکه دسته ها وارد میدان بزرگ گشتند شارل — کنت که به دادگاه تفتیش احترام میگذاشت "ابروها را درهم کشید و ناراحت بنظر میرسید. احساسات عالی و فوق العاده روح امپراطور این تأخیر را تامل نمیکرد. تا اینکه سرانجام نفسی راحت کشید. در این موقع برنامه آغاز شده بود. هیزم فروشان در سمت چپ بالکون سلطنتی در میدان صف کشیده بودند. مشاوران دولتی بر حسب درجه و مقام در جایگاه خود نشستند. در این هنگام محکومان سکو را دور زدند و از زیر بالکون امپراطور گذشته و در آمفی تئاتر دست چپ نشستند. کشیشان و گماشگان همراه محکومان بطور مرتب آنها را ترغیب میکردند. دوک — دو — مدینا کولی بحسب مقام خود در بالکون سلطنتی حضور یافت. دامادش دوک — دو — مندیار که عضو شورای شهر کاستیل بود، بین مشاوران دیگر نشست. ایزابل دختر کنت نیز در میان بانوانی که در کنار اعلیحضرت جای داشتند نشست. وضع این دختر بسیار غمناک بود. اندوهی فراوان بر او دست یافته بود. بالاخره رئیس بزرگ دادگاه تفتیش بنوبه خود بسوی تخت مخصوص خود که بالاتر از مشاور اعظم بود رفت و سپس پیروزمندانه بر روی صندلی راحتی خویش نشست و بدین ترتیب بر همه بلند پایگان و حتی خود امپراطور مشرف شده بود. سکوتی مرگبار بر جمعیت مستولی گشت. در این موقع یکی از راهبان آئین ویژه اقداس را انجام داد. براستی منظره ای شگفت آور بود. راهبان دیگر که حدود یک چهارم جمعیت را تشکیل میدادند زانو زدند و مردم هم بعلت ترس زیاد و تعصبی که دامنگیرشان شده بود "سرها را پائین انداخته و بر سینه خود مشت میزدند. هر کس در این موقع میکوشید تا خود را بیشتر فدائی نشان بدهد. بدین ترتیب دعای اقداس (که بیاد فدا شدن خون و بدن عیسی در کلیسیاها میخوانند) تا قسمت مربوط به انجیل ادامه یافت. در این موقع همه مردم بپا خاستند. سپس یکی از راهبان فرقه دومینیکن

(۱) — فز — نام شهر مراکش است.

روی یکی از منبرهائیکه در دو سمت قفس چوبی بچشم میخوردند بالا رفت . سخنگوی دادگاه تفتیش یا اعلام کننده رای های دادگاه تفتیش بر منبر دیگر بالا رفت . در این هنگام رئیس بزرگ دادگاه تفتیش از جایگاه خود بزیر آمد و به آملی تئاتر نزدیک گشت . معاونش رزه کلاهی بلند طلائی بر سر پیر آرهو گذاشت و جامه مطرانی بر او پوشانید . سپس رئیس تا بالکون شاه پیش رفت ، چند افسر صلیب دار کتاب انجیل و کتاب دیگری را که " شاه باید بآن سوگند بخورد " در دنبال رئیس دادگاه تفتیش حمل مینمود . پیر آرهو از پلکان آملی تئاتر بالا رفت و در پله چهارم توقف کرد بطوریکه همیشه میکوشید از امپراطور بالاتر قرار گیرد . در این موقع با صدای رسا و بلند امپراطور کاتولیک را مورد خطاب قرار داد و گفت :

— اعلیحضرتا ! آیا اعلیحضرت سوگند یاد میکنند پشتیبان مذهب کاتولیک باشند و کافران را ریشه کن نمایند و از محاکمات دادگاه تفتیش با تمام قدرت پشتیبانی کنند ؟ امپراطور غیور از جا برخاست و سرتاجدار را که در برابرش همه سرها برهنه میشدند " برهنه کرد و با لحن جدی و شمرده پاسخ داد :

— سوگند یاد میکنم ! ...

در این هنگام رئیس بزرگ دادگاه تفتیش بسوی جمعیت برگشت و با صدائی بلند که در سرتاسر میدان بگوش میرسید گفت :

— شما ای فرزندان کلیسای روم که در این جا حضور دارید آیا سوگند یاد میکنید پشتیبان مذهب کاتولیک روم و پاپ باشید و کافران را تعقیب کرده و معرفی نمائید و در راه همه عملیات و ماموریت های دادگاه تفتیش از هر گونه کمکی دریغ نکنید ؟

هزاران نفر یک صدا فریاد زدند :

— ما سوگند یاد میکنیم " ما سوگند یاد میکنیم " .

رئیس دستش را تکان داد و گفت :

— بسیار خوب ! بسیار خوب ! کافی است " ساکت شوید و گوش کنید " .

پیر آرهو از پلکان بالا رفت و بر روی صندلی راحتی خود جلوس نمود . در این موقع کشیشی که برای خطابه تعیین شده بود چنین گفت :

— برادران

دادگاه تفتیش بالاتر از امپراطور است زیرا اقتدار ربانی مافوق اقتدار خاکی و دنیوی است و دادگاه تفتیش بمنابه در بهشت است " آبی جاویدان از آن روان است ، پس بر ما است تا همچون زمین های خشک دلهای خویش را از این آب آبیاری کنیم ، با اظهار هرگونه

شک و شبهه ای " روح القدس دهان ما را همچون بالآم (۱) و کاشیف باز خواهد کرد (۲) برادران من " دادگاه تفتیش مقدس مافوق امپراطورانت زیرا این دادگاه از آفرینش جهان و بنیاد برج های بابل هم بلند پایه تر میباشد .

پس از شنیدن این کلمات " امپراطور ابروها را درهم کشید و بزحمت توانست تغییر حال و ناراحتی خود را فرو نشاند . غالباً " امپراطور حرفی نمیزد و نمیخواست خود را به دادگاه تفتیش بفروشد . در این دوره در میان نوآوران دشمنان فراوانی داشت لذا صلاح نمیدید در میان کاتولیک ها هم برای خود دشمنانی پیدا نماید . از سوی دیگر حالا وقت آن نبود که در برابر فشار های پاپ فشار بیشتری وارد آورد . لذا اجازه داد ناطق سخن رانی بلیغ و عجیب خود را ایراد نماید . این خطابه بیست دقیقه بدرازا کشید . پس از پایان سخن رانی دعای ویژه (مس) نیز به پایان رسید . در این هنگام موارد اتهام و ادعای نامہ را خواندند دو محکوم زندانی در قفس عبارت بودند از فرانسواز — دولرم راهبه پیش دیر کار ملیت ها و هرسوئلوی بینوا " که ما او را در دادگاه تفتیش همراه فرانسواز دیدیم . هرسوئلو که تا دم مرگ قویدل و غیرتمند بود " بهیچوجه زیر بار اعتراف نرفت و هنگامیکه برای شنیدن فرمان مرگ خود داخل قفس میرفت کشیش دوباره کوشید تا او را با اعتراف وادارد ولی زندانی با کمال ملایمت او را از خود راند و گفت :

— من کالبدم را بشما واگذار کرده ام . اقلا " روحم را بمن واگذار نمائید .

پس از شنیدن حکم مرگ خود دوباره بجای اولش برگشت . ولی فرانسواز چنین نبود . این دختر بیچاره در برابر شکنجه پایداریش از دست داد . چون نمیتوانست به درستی یا نادرستی مذهب پی ببرد نخستین خاطره های جوانی هر چه بیشتر بنظرش آمدند و همینکه بهنگام قرائت رای دادگاه باین جمله رسیدند که باید زنده زنده سوزانیده گردد با

۱ — بالآم — پیغمبر اهل بین النهرین . بالاک سلطان موآب " تصمیم گرفت قوم عبری را نفرین نماید زیرا این قوم تحت رهبری حضرت موسی سرزمین موآبیت را اشغال کرده بود . اما همینکه بالآم خیمه های اسرائیلی را دید غیر از تقدیس قوم یهود کار دیگری انجام نداد . (مترجم)

۲ — کاشیف — کشیش بزرگ یهودی . او همان کسی است که توصیه کرد تا مسیح را دار بزنند . زیرا مسیح خود را پسر خدا میدانست نام کاشیف از نظر ضرب المثل یعنی شک و تردید کشیشان بزرگ یهودی در مصائب مسیح .

(مترجم)

وضعی دلخراش فریاد زد:

— نه " نه " زنده زنده نه! من اعتراف میکنم، من بهنگام مردن میخواهم مسیحی پاک و حقیقی باشم.

رئیس بزرگ دادگاه گفت:

— خدا را سپاس که روحی نجات یافت.

ولی قلب رئیس از دیدن احتضار این زن کمترین اثری نشان نداد. پس از این دو محکوم " دو محکوم دیگر را آوردند. یکی از این دو نفر جوانی نجیب و زیبا بود. این جوان از خاندان بزرگ ایتالیا بشمار میرفت و در ضمن کمکهای ارزشمندی هم به شارل کنت کرده بود. ولی فردی دانشمند و دولتمند بود. همینکه از جلوی بالکون امپراطور گذشت نگاهی از روی سرزنش به امپراطور انداخت. این نگاه میخواست بگوید:

— مگر تو همان کسی نیستی که دارای اقتداری!

همینکه در قفس زانوزد مرکب و کاغذ خواست تا اعتراف نامه اش را بنویسد. یکی از ماموران دادگاه تفتیش یا رئیس دژخیمان تقاضای محکوم را بر آورده کرد. کارلوس پس از نوشتن نامه آن را با صدای بلند قرائت نمود. ولی این اعتراف " اعتراف مشهوراگسبورگ بود (۱). در این موقع رئیس فریاد زد:

— بس است! بس است!

ولی کارلوس با صدائی شکافنده دوباره چنین اعلام کرد:

— " من در این جا اعلام میکنم که میخواهم با مذهب لوتر که مذهب راستین انجیل میباشد " بمیرم و هرگز میل ندارم در مذهب (رومن) که عقیده ناپاکان است و که روحانیون کاتولیک آنرا برای بدکاریهای خویش ابداع کردند " بمیرم " پیر آربو فریاد زد:

— باو دهان بند بزنید. این آدم نسبت به آئین مسیح بی احترامی مینماید.

بدستور رئیس فوری دهانش را بستند و کارلونا گزیر گشت بدون اینکه بتواند حرف بزند حکم مرگ خود را بشنود. در این هنگام فرانسوا- دومینیک - دو - بگساس یا این پیر مرد که نسل دومینیک در قفس دیگری آرام نشسته و اصلاً به سخنان اعتراف دهنده

۱ - اعتراف اگسبورگ - اعتراف مذهبی است که بوسیله پروتستان های آلمانی در انجمن اگسبورگ در ۱۵ ژوئیه سال ۱۵۳۰ انجام گرفت. این اعتراف بوسیله ملانکتن " هم زمان و مرید مارتین لوتر " تحریر یافت.

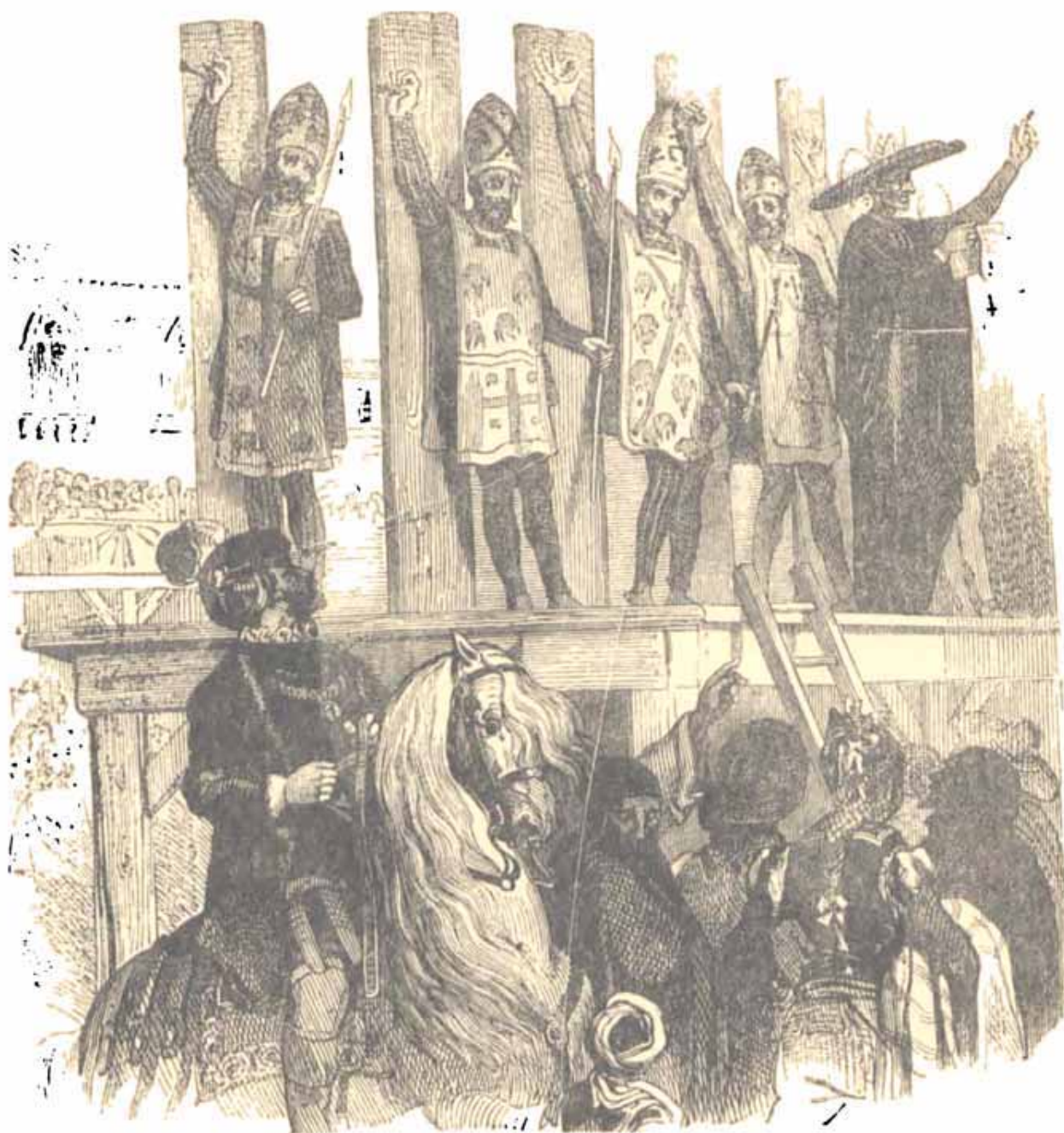
اش گوش نمیداد . همینکه نوبت قرائت حکم او رسید بدون اینکه حرفی بزند تا آخر آنرا گوش داد ولی وقتی که از سکو پائین آمد رو به امپراطور کرد و گفت :

— من در راه دفاع از عقیده راستین انجیل که همان عقیده لوتر است میمیرم .

هنگامیکه کارلوس و دومینیک از سکو پائین آمده و بسوی کمارو رهسپار میشدند شکنجه دهندگان با میخ های بزرگ و چکش به صلیب چوبی نزدیک گشتند . این صلیب بالای سکو بر روی دو نیمکت بزرگی نصب شده بود . هر یک از این بیچارگان یکدست خویش را بر روی صلیب گذاشت سپس شکنجه دهندگان این دست را میخکوب کردند (۲) . همینکه میخ ها در گوشت فرو رفت فریاد و ضجه ای مخوف و دلخراش از حلقوم این بیچارگان برخاست ولی جلادان بدون اینکه کمترین توجهی به این آه و ناله ها بکنند در کمال خونسردی میخکوبی خود را ادامه دادند . این بدبخت ها در این وضع حکم مرگ خود را شنیدند و چون خواستند آنها را بسوی کشتارگاه ببرند دستشان را آزاد نمودند . سپس کشیشی را با لباس مخصوص خود آوردند . بعد دو زن مقدسه محکوم به آتش و خفه شدن را نیز آوردند . بالاخره نوبت به محکومان باعمال شاقه و تبعیدی ها و زندانیان همیشگی یا محکومان به شلاق رسید (۲) در میان این افراد گیوم فرانکو دیده میشد . این شوهر بدبخت چون نتوانسته بود ببیند کشیش بد نهادی همسرش را از راه بدر برده و بدنام نموده به حبس ابد محکوم گشت . هنگامیکه رای دادگاه را در باره این افراد و محکومان میخواندند محکومان با آتش بجایگاه خویش برمیگشتند جمعیت هم توجه خود را بیشتر کرد . اعلیحضرت شارل — کنت اندیشناک و پریشان حال بنظر میرسید . چنین بنظر میآمد که در روح این نابغه جسوریکه " تنها

۱ — در مراسم اتودافه ایکه در سال ۱۶۳۶ در والادولید بر پا گشت روسای انکیزیسیون به فیلیپ چهارم که با همه خانواده خود در این مراسم حضور داشت " شکنجه های نوظهور و تازه در آمدی نشان دادند . در این شکنجه های تازه ابداع شده دژخیمان ده نفریهودی را گرفتند و دستشان را روی صلیب بزرگ سنت — آندره گذاشتند و سپس بر آن میخ کوبیدند و این بینوایان را در تمام مدت اعلام رای دادگاه بدین حالت نگهداشتند .

۲ — انکیزیسیون تنها بیدینان را تعقیب نمیکرد . کشیشانی را که باعمال بیدادگرانه دادگاه تفتیش کردن نمی نهادند و یا از تبلیغ عقاید آن " که بر پایه زوال عقل و هوش بشر و لخت و پوست کندن مردم " استوار بودند خود داری میورزیدند کوتاه سخن آنکه همه روحانیون جوانمرد و آزاده و با شرف را مورد شکنجه قرار میدادند . خواندن تاریخچه سنت — افسیس ادعای ما را ثابت میکند .



(شکنجه با میخ)

اشتباهش قربانی افراد بخاطر منافع شخصیش بود " اندیشه های عالی و با شکوه جوانه زده است. افراط در خودکامگی و جاه طلبی و شهرت خواهی، شارل - کنت را برده واسیر خود کرده بود. شارل - کنت با اندیشه ای نادرست خویشتن را غلام و وقف روم ساخته بود. زیرا گمان مینمود یاری و پشتیبانی روم برای نگهداری و دوام و بقا قدرتش لازم میباشد ولی رویهمرفته این اشتباه بزرگی است که غالب پادشاهان و فرمانروایان مرتکب میگرددند و سرانجام به سرنوشت شوم و جبران ناپذیری دچار میشوند.

منظره مخوف اتودافه و مراسم آدمسوزان " که برای نخستین بار شارل - کنت گواهِش بود " قسمت بزرگی از اجحافات و تندرویهای دادگاه تفتیش را پیش چشمان او مجسم و نمودار ساخت (۱). شاید اکنون در وجود او نقشه ای طرح ریزی میگشت که باید یکسال بعد حق قضاوت و دادرسی را از دادگاه تفتیش سلب نماید و آلفونس مانریک رئیس بزرگ دادگاه تفتیش کاستیل را تبعید کند (۲) عده ای را عقیده بر این است که این امپراطور بزرگ در آخرین روزهای زندگی خود بسوی عقاید نوآوران " که پیش از این بشدت با آن مخالفت میکرد " تمایل شده و حتی پس از مرگ در اطاق راهب سنت - ژوس یاد داشت هائی یافتند که تمایل حقیقی او را نسبت به مذهب لوتر آشکار میساختند.

قرائت خلاصه رای دادگاه به پایان رسید. کشیش خواندن دعای مخصوص را ادامه داد. پس از پایان دعا پیر آربواز جایگاه خود برخاست و با صدائی رسا نامه های تبرئه شدگان را که توبه کرده بودند اعلام داشت ^۳ در این هنگام آنهائیکه به شکنجه های سبک

۱ - آدرین فلورنسیو که قبلاً " از او صحبت کردیم و پس از او آلفونس مانریک " شارل - کنت را در خصوص انکیزیسیون بحد افراط فریب میدادند. بطور خلاصه میتوان گفت که همه روسای دادگاه تفتیش سلاطین را اغفال مینمودند. وگرنه به سلاطینی که چنین اجازه میدادند انکیزیسیون، اسپانیا " ایتالیا " پرتغال " هندوستان " و سراسر امریکا را مورد تعدی و احجاف خود قرار دهند " چه نامی میتوان گذاشت؟

۲ - آلفونس مانریک در سال ۱۵۳۵ بوسیله شارل - کنت تبعید شد. زیرا رئیس دادگاه تفتیش نمیخواست ویروسی و اعظم محبوب شاه را از زندان آزاد نماید.

۳ - تبرئه - در اتودافه ها " رئیس عالی انکیزیسیون منطقاً یکبار در آنجا مراسم آدمسوزان انجام میگرفت محکومانی را که اعتراف مینمودند تبرئه مینمود. این افراد تحت مراقبت و مواظبت کلیسا قرار میگرفتند. اما این براءت با بخشش همراه نبود تنها تکفیر را که بهمه کافران یا متهمان بکفر تعلق میگرفت از آنها سلب میکردند و درهای آسمان را بروی آنها بیکه با مذهب حقیقی کاتولیک میبردند میگشودند، یعنی ایندسته افراد را پیش از سوزانیدن خفه میکردند.

محکوم گشته بودند به زندان دادگاه تفتیش بازگشتند. این ها میبایستی فردا یا چندروز دیگر به کیفر برسند. معهذا قربانیان بیچاره محکوم به آتش به جایگاه شکنجه رسیدند. پیر آرهو با غرور تمام خود را از سلطان هم برتر میدانست، در این موقع تکبر و عجب و غرور و خشونت در قیافه اش آشکار بود. تنها گاهگاهی رهوده شدن فرماندار سویل بخاطرش میگذشت و از این بابت ناخشنود میگشت زیرا هنگامیکه میبایست رضایت خاطرش فراهم آید نتوانست انتقام بگیرد. این راهب مخوف و سنگدل باز در مفر خویش شکنجه های تازه ای برای دختر سرسخت فرماندار طرح ریزی میکرد. در این موقع همه خشم او به جانب دولرس گرائید. این احمق نمیدانست که دولرس دیگر در چنگش نیست، ژزه در روی این قیافه " که قادر بود به کمترین احساسات درونیش پی ببرد " به کنجکاو سرگرم بود. ژزه اندوهگین و بی اعتناء ضربان تند و شدید قلبش را در زیر قیافه ای آرام ساکت کرده و نگهمیداشت. ولی اگر کسی میتوانست با دقت فراوان به چهره نجیب او نگاه نماید قادر بود جرقه های فروزانی را که نمایانگر تب درونش بود " از وراء چشمانش درک کند. ژزه باز یگر نمایشی دلخراش و مخوف با گامهای بلند بسوی فرجام پیش میراند و هنگام نزدیکی باین لحظه مهم و حساس چهره زیبا و شگفت انگیزش قیافه اندوهناک و شوم و الهام آمیزی بخود میگرفت. چشمان این راهب جوان با دقت همه اتفاقات مراسم آدمسوزان را دنبال میکردند. هنگامیکه قربانیان بسوی کمارو^۱ میرفتند دچار بغض شدیدی گشت و ابری جلوی دیدگانش " که همیشه درخشندگی داشتند " پدید آمد. ژزه زانو زد و برای اینکه اشکهای سوزانش را پنهان سازد با دستهای خویش صورتش را پوشانید. در این موقع امپراطور بالکون را ترک کرد. هنگامیکه وارد اطاق خود شد دختر دوک - دو - مندیار خود را به جلوی پاهایش انداخت و با دیدگانی اشک آلود دست تضرع بسوی شاه دراز نمود.

سلطان با شگفتی پرسید:

— چه میخواهی؟

— اعلیحضرتا نامزدم را عفو بفرمائید. نامزدم در زندان دادگا تفتیش است. او را عفو بفرمائید.

سلطان با آندوه گفت:

— دختر جان اقتدار من در برابر قدرت دادگاه تفتیش مقدس ناچیز است. بهتر است پدر بزرگت دوک - دو - مدیناکولی اقدام کند.

۱ - کمارو - یا کوره آدمسوزی در اوائل سده پانزدهم در شهر سویل ساخته شده بود.

شاهزاده پیر پاسخ داد:

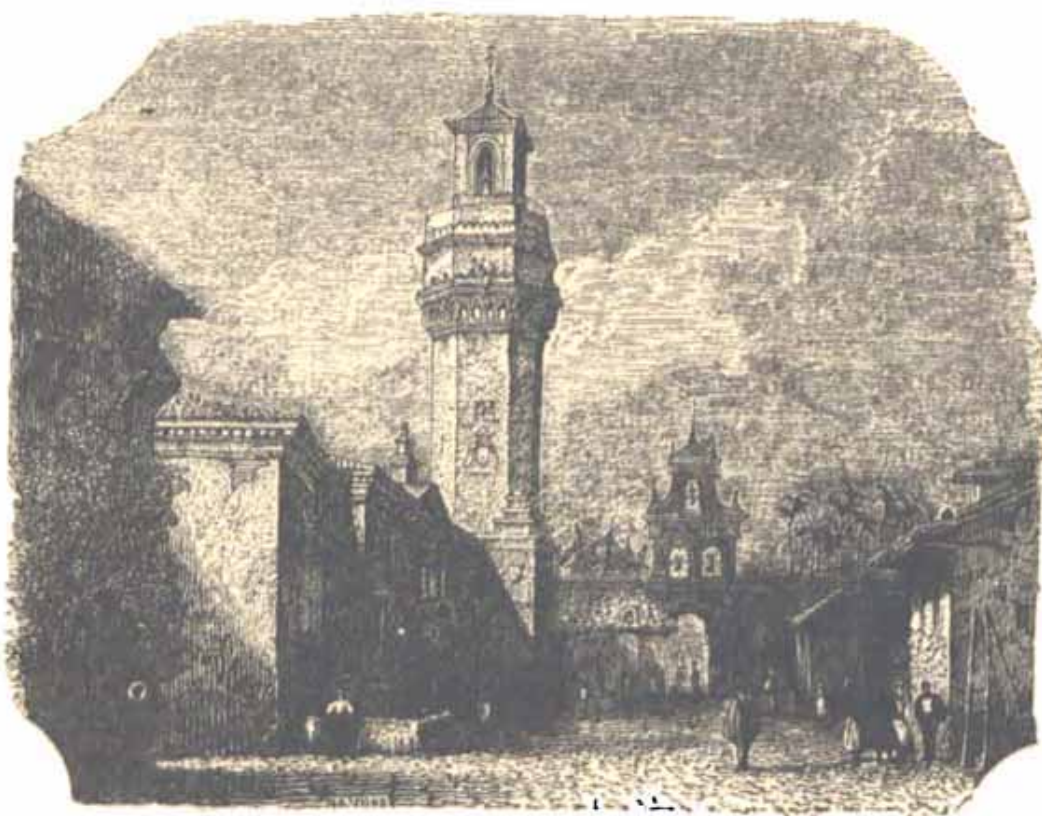
— اعلیحضرتا " کسیکه دامادم میشد دیگر لقب شوالیه و مسیحی را از دست داده است و دادگاه تفتیش بر علیه او برخاسته و خود کارگو هم سرش را بدیوار زندان کوبیده و خورده کرده است (۲) .

شارل — کنت از این خبر که پرچمدار بزرگ باطلا عش رساند بسیار متأسف و متوحش گشت . دختر بیچاره هم بر زمین افتاد و از حال رفت ، امپراطور با کمال سکوت و اندوه دور شد . بازبهای دیگر این صحنه آغاز شدند . همه چشم ها بسوی کمادرو متوجه گشتند . منظره ای موحش و پُر از تشویش و دلهره بود . هر یک از محکومان در زیر کنده هائی که باید بسوزند زانو زده بودند .

راهبان صلیب بدست باصرار تمام محکومان را وادار به اعتراف میکردند . ولی دیگر کسی اعتراف ننمود . در این هنگام ده نفر یهودی که بعنوان کافر محکوم شده بودند پیشاپیش همه " برکنده های هیزم بالا رفتند . چهار تن از آنان را در میان پیکر گذاشتند (۲) و شش نفر دیگر بهم بسته شدند . بعلت سرسختی غریزی قوم یهود و علاقه فراوانی که بمایمان

۱ — ما دیدیم که یکی از زنان با قیچی کردن خود را در زندان سنت — آفیس برید و خودکشی کرد . این خودکشی در زندانهای دادگاه تفتیش منحصر به فرد نبود . بسیاری از این افراد بینوا برای رهائی از بدنامی سان — بنیتو یا شکنجه سرهای خود را بدیوار زندان کوبیده و بدین ترتیب خودکشی میکردند . عده دیگر با استشمام گازهای بوگندی ظرف های حاوی مدفوع زندانیها که بمدت هشت روز میماندند " خفه میشدند . در سال ۱۸۱۹ در شهر والانس شش محکوم در یک زندان بسر میبردند . نگهبانیکه قصد داشت یکی از زندانیها را در معرض امتحان قرار دهد و او را وادار بافشاء راز نهفته بکند در ضمن صحبت های گوناگون با او گفت اگر اقرار ننماید و همدستانش را بروز ندهد او را شکنجه خواهد داد . متهم چیزی را اقرار نکرد ولی فردا هر شش نفر زندانی را در زندان مرده یافتند زیرا آنها یکدیگر را خفه کرده بودند و نفر ششم هم بوسیله آنچه که قبلا " اشاره کردیم خفه شد . این شش زندانی با اتهام فرانک — ماسونری دستگیر شده بودند .

۲ — در پیکرها — بر طبق نوشته للورانته در اثر شماره فراوان قربانیان به آتش حکمران شهر سویل ناگزیر گشت در بیرون شهر سکوی دائمی از سنگ بسازد که روی آن چهار مجسمه بزرگ گچی برپا شده بودند و این پیکرها میان تهی بودند . در داخل این مجسمه ها مسیحیان



(مدخل کاخ دادگاه تفتیش عقاید)

اجدادی خویش دارند این ها هم با کمال شہامت منتظر مرگ خود شدند . بزودی دودی ضخیم و سیاه از پیرامون این دهنفر قربانی بهوا برخاست زیرا درخیمان با مشعل های خود هیزم ها را آتش زده بودند . در این هنگام دوزن مقدسہ از دیدن آتش چنان سراسیمہ شدند کہ در منتهای درد و تأثر با صدای بلند بہ اعتراف دهندگان خود گفتند :

— پدر جان ! پدر جان ! ما میخواستیم اعتراف کنیم . . .

مردان مقدسی کہ در کنار هر یک زانو زده بودند بہ اعترافی کہ در اثر ترس و وحشت و جبر انجام میگرفت گوش دادند . سپس برای قربانیان سخنان آرام بخش گفتند . جلّادان این دو را نیز نزدیک فرانسواز — دو — لرّم " کہ میبایست خفه کنند " بردند .

کافر افرو میکردند تا در میان آتش زبانه زده کم کم جزغاله گردند . این سکو کہ بہ کمادرو یا کورہ آدمسوزی نامیدہ میشد هنوز وجود دارد . از دادگاهی کہ هدف او چنین باشد چه انتظار دیگری باید داشت . کمادروی شہر سویل در آغاز سده پانزدهم ساخته شد و در سال ۱۸۲۳ هنوز خرابہ هایش وجود داشته است .

رنگ راهبه‌دیرکار ملیت‌ها بنفش گشته بود. چهره‌اش "که همیشه سفید و زیبا بود" از لکه‌های کبود پوشیده شد و چشمان درشت و آب‌پیرنگش "که همیشه زیبا و پر غرور بودند" دیگر فروغ خود را از دست دادند. دو قربانی جوان دیگر که با او می‌میردند "چنان پریده رنگ و منجمد گشته بودند که دچار لرزشی سخت شدند زیرا احتضار آغاز گشته بود. دژخیم نزدیک میشد... در این موقع دو شکنجه‌دهنده بآنها نزدیک شدند و این دو را روی آلت خفه کردن نشانیدند و آنها را تا گردن ریسمان پیچ نمودند... سپس جلاد "پیچی را که عقب دستگاه نامبرده قرار داشت" پیچانید. قربانیان با لرزشی تند سر را آویزان کردند... چشمانشان برنگ شیشه درآمد و صورتشان ارغوانی و سپس بنفش و بعد بیرنگ گشت... غیر از آه خفیف دیگر چیزی شنیده نشد... اما احتضار فرانسواز طولانی تر بود. هنگامیکه جلادان ریسمان را به گردنش می‌انداختند راهبه با حرکتی تند دستهایش را بسمت آملی تئاتر دراز نمود... چشمان خاموش او لحظه‌ای با نیروی خارق‌العاده‌ای درخشیدند. در این موقع به رئیس دادگاه تفتیش گفت:

— کشیش! بیشرف لعنت بر...

ولی آخرین کلمه راهبه در میان آخرین نفس او پایان یافت. دژخیم پیچ را بقدری چرخانیده بود که فرانسواز در دم جان سپرد. کارلو و هرسوئلوی غیور در نزدیک توده هیزم ایستاده و با سرسختی تمام از اعتراف سرباز می‌زدند... کارلو که به تیر سکو بسته شده بود دیگر دهان بند نداشت. در این هنگام کشیش "که صلیب بدست داشت" در مقابلش زانو زد و گفت:

— فرزند! اعتراف کن تا نجات پیدا نمائی.

کارلو پاسخ داد:

— آسوده‌ام بگذار.

در این هنگام کارلو— دو— سزوروبه دژخیمان کرد و داد زد:

— آتش بزنید... آتش بزنید...

جلادهام اطاعت کردند و کارلو در میان امواج دود ناپدید گشت. در چند گامی او دومینیک— دو— بوگس‌اس و دو کشیش دیگری که پیش از سوزانده شدن اعتراف کرده بودند خفه میشدند. کارلو که در میان زبانه‌های آتش می‌سوخت "همینکه دید دومینیک یعنی آن‌کسی که مانند خودش پیرو لوتر بود" بزدل از آب درآمد و بی غیرت شده "نگاهی به او انداخت مثل اینکه می‌خواهد بگوید— تو خیلی ترسو و بی‌غیرتی. مرد باید در عقیده‌اش استوار باشد.



(ريسمان را دور گردن او پيچانند)

در این هنگام خدمتگذار یکی از کشیشان " که به تیر سکو بسته شده " و در میان شعله های آتش میسوخت " در اثر سوختن ریطان خود را از آتش بیرون انداخت ولی همینکه دیدار بابش را خفه کردند و کارلو هم با کمال آرامی میسوزد دوباره بسوی کوره اش برگشت و فریاد زد:

- (۱) — هیزم بیاورید... هیزم بیاورید، منم میخوام مانند کارلو — دو — سزو بسوزم در این موقع هرسوئلوی روی توده هیزم بالا رفت، هرسوئلوی دلیر و غیرتمند ابداً " به سخنان اعتراف دهنده اش توجه نکرد. شعله های آتش فروکش مینمودند ولی این مرد غیور و بیباک از این شکنجه توان فرسا هم خم بابر و نیارود. در این هنگام گماشته ای که در کنار توده هیزم او ایستاده و ناظر این صحنه بود " از اینهمه جرات و جسارت او خشمگین شد و نیزه خود را تا دسته در بدن محکوم فرو نمود. در اثر این زخم موجی از خون فوران زد و هرسوئلوی جوانمرد و دلیر جانسپرد ^۲.

۱ — بر طبق نوشته لاورانت "دون کارلو — دو — سزوس فرزند اسقف پلزانس ایتالیا " جوانمردی نجیب در (ورون) بود. دن کارلوس از فرزندان درجه اول کشور و مردی بود دانشمند و شایسته که خدمات ارزنده ای به شارل — کنت نمود. این شخص در (لوگرونو) بازداشت و به زندان انگیز بیسون در والا دولید منتقل گشت و یکسال بعد باو گفتند خود را برای مرگ آماده سازد.

دن کارلوس همینکه دانست قصد دارند او را به قتل برسانند کاغذ و قلم خواست تا اعترافنامه خود را بنویسد و در این اعتراف نامه همه گونه نظریات در باره عقیده لوتر نوشته شده بود. در این اعترافات اینطور اظهار عقیده کرد که عقیده و مذهبی که درست و راستین است و مطابق انجیل مذهب لوتر میباشد نه آنچه که در کلیسیاهای کاتولیک تبلیغ میکنند. کشیشان بیپوده کوشیدند دن کارلوس را در سراسر شب پیش از مراسم اتودافه ترغیب کنند تا از عقاید خود دست بردارد. بهنگام رفتنش بسوی شکنجه دهان بندی باو زدند تا نتواند عقاید و نظریات خود را به گوش دیگران برساند و هنگامیکه او را به تیر کوره آد مسوزی می بستند دهان بندش را باز کردند. در این موقع کشیشان باز هم سعی نمودند تا او را وادار به اعتراف کنند اما علیرغم تسلیم شدنش به خواسته کشیشان فریاد زده هیزم ها را آتش بزنید و مرا بسوزانید. دن کارلوس در والا دولید سال ۱۵۵۹ در عهد سلطنت فیلیپ دوم سوزانیده شد.

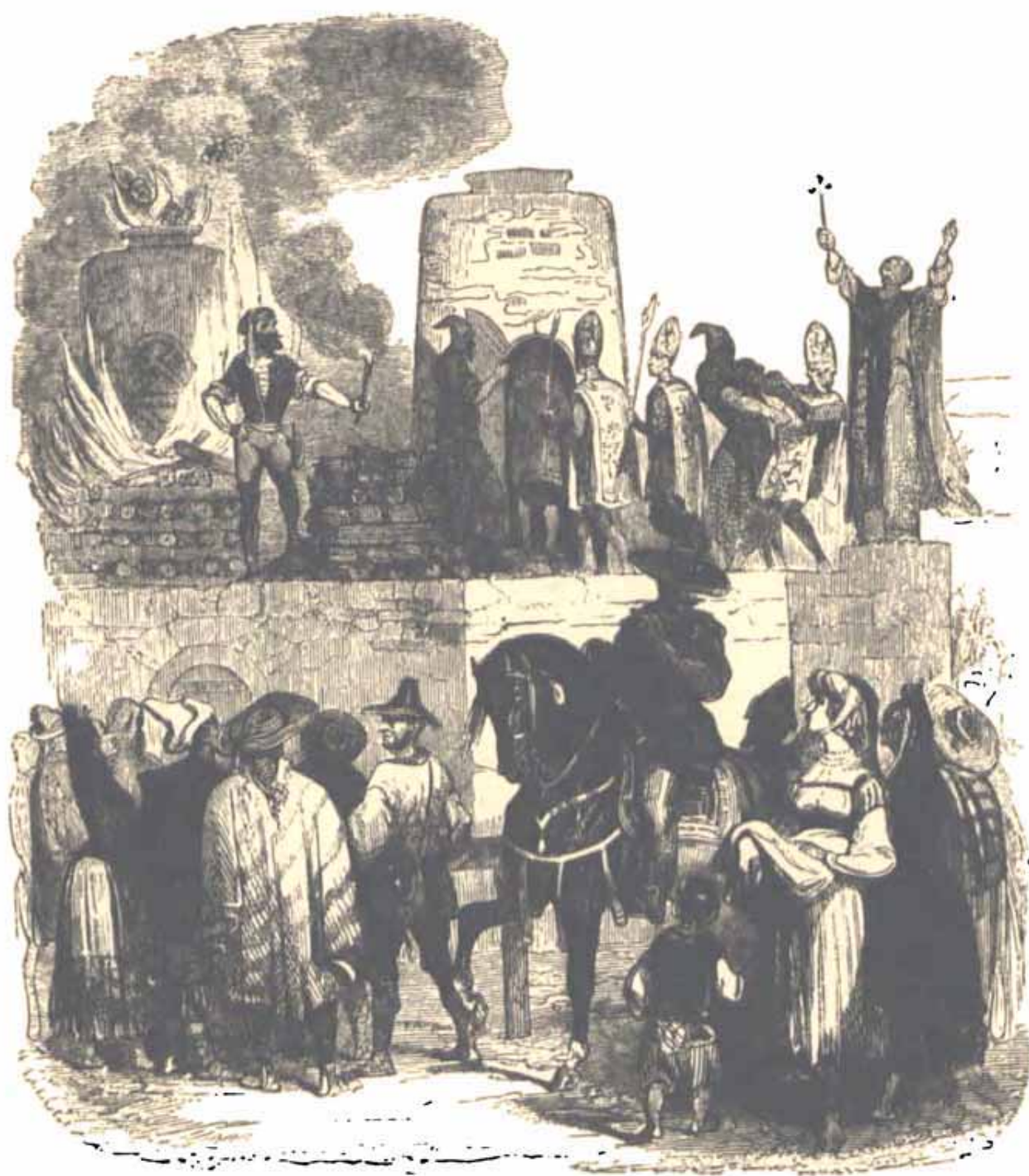
۲ — دون — آنتونیو فارغ التحصیل و وکیل شهر تورو در ویل — کاستیل " باتهام

عده ای از محکومان که ناگزیر بودند برای همیشه لباس سان - پنیئوی نخ را بپوشند و صلیب سنت - آندره را بدست بگیرند " با اندوهی فراوان بخانه خود برگشتند . افراد نامبرده در این لباس " که آنها را از همه حقوق اجتماعی و مدنی محروم میکرد " همچون لاشه های متحرک و جسمی بی جان ناگزیر بودند و بلان و سرگردان بمانند .

داشتن مذهب لوتر محکوم و بدون کمترین اعتراف به آتش افکنده شد . هنگامیکه او را بسوی شکنجه میبردند قربانی دیگری بنام دکتر کازالا " حتی در پای سکو او را به اعتراف تشویق کرد اما بیفایده بود ، و حتی وقتی که او را به تیر میان آتش بستند دکتر نامبرده کمترین تاثیری بر او نداشت . یکی از کمان داران دادگاه تفتیش از اینهمه شهامت و بیباکی و تهور این محکوم چنان برآشفته شده بود که بی مهابا نیزه اش را در بدن هر سوئلو فرو کرد که خون او تا موقع سوخته شدنش سرازیر بود . تاریخچه انکیزسیون) .

دون - آنتونیو هرزوئلو بدون اظهار کمترین شکوه در اتودافه ای که در سال ۱۵۵۹ در والادولید بر پا شده بود " در برابر چشمان شاهزاده دون - کارلوس و شاهزاده خانم زان سوزانده شد . عده فراوانی از بزرگان اسپانیا و بلند پایگان و بانوان درجه یک که در جایگاه ممتاز و در لژ های ویژه در کمال آراستگی و پیراستگی نشسته بودند " ناظر این مراسم بودند . در این اتودافه دکتر اگوستن کازالا " و بیرو کشیش و راهب رسمی سالامانک و کشیش سرخانه و واعظ شارل - گنت هم جان سپردند و دکتر را پیش از سوزاندن خفه کرده بودند . فرانسوا کازالا برادر شخص قبل و کشیش و پیش نماز دهکده هورمیا گوس زنده زنده سوزانیده شد . آلفونس پرز کشیش پالانسیا که دارای درجه دکتر در الهیات بود " از مقام خود معزول و پیش از سوزانیده شدن خفه شده بود . همچنین نه تن دیگر بودند که در میان ایشان هیچیک به تعلیمات و تبلیغات مذهبی نپرداخته و عده ای هم تغییر مذهب داده و میخواستند همانند کاتولیک های راستین زندگی نمایند . اما دادگاه تفتیش دوست داشت تصور کند توبه آنها از روی اجبار و بخاطر فرار از مرگ بوده است ، غیر از قربانیانیکه به آتش محکوم شده بودند عده ای هم دوباره به کلیسیا پذیرفته شدند اما تنها با از دست دادن همه مایملک و آزادی خویش (یعنی کمترین امتیازی که انکیزسیون بدست میآورد) . در میان این عده اخیر دو تن از اعضاء خاندان اوگوستن یکی بنام زان - و بیرو کازالا به اتهام کفر محکوم شد و لباس سان - پنیئوی دائمی پوشید و دیگری دونا - کنتانزا و بیرو - کازالا بهمان اتهام محکوم گشت . بانوی اخیر چهارده فرزند یتیم و بی سرپرست از خود

بر جای نهاد !!!



(کوره آدمسوزی)

از شعله‌های آتش سر به آسمان کشیده بوی زننده‌ای برمیخاست . بوی ناپسند نعش ها با بوی چوبهای کاج درهم میامیخت . راهبان و کشیشان زانو زده با صدائی آهسته دعا میخواندند و بسپنه خود میزدند . مردم هم زانو زده و یا وحشتی مخوف دعا میخواندند . گاهگاهی فریادهای دلخراش و جانشوز و معتد " توام با آه و ناله های جگر خراش از میان کشتارگاه بگوش میرسید . از درون مجسمه های سوزانیکه یهودیان بینوا را در آن مدفون نموده بودند گاهگاهی نعره های جانشوز و ناله های دم مرگهائیکه گوئی از درون دوزخ خارج میشوند . . . و نغمه های شومی که از حلقوم محتضرین بیرون میآیند . . . شنیده میشدند . سکوتی مرگبار در میان جمعیت حکمفرما گشت . . . گاهگاهی صدای رسای دعا خوانی مخصوص کشیشان " که بر صداهای دیگر مسلط بود " همچون مزامیر شوم بگوش میرسید و این نغمات شوم با ناله های محتضرین و زاری انسان ها و صداهای مبهم آتش در آمیخته و انعکاس ناموزونی بوجود میآورد .

کم کم شعله های آتش فروکش کردند . آه و ناله ها و فریادها و نعره ها کمتر و ضعیف تر گشتند . رفته رفته جمعیت میدان را خالی نمود . بزرگان دولت دور شدند . دیگر همه چیز تمام شد . . .

شب فرا رسید . روحانیون و راهبان از همه آخر تر بودند . در این هنگام پیر آربو میتواندست در جایگاه رفیع تر از امپراطور با خرسندی " میدانی را که ملو از اخگر سوزان شده بود تماشا نماید . دود فراوانی سراسر آسمان را فرا گرفته بود . این دودها به ابرهای تیره ای همانند بودند . چند شاخه چوب عرعر که هنوز میسوختند نوری ضعیف به میدان تاریک میانداختند .

پیر آربو با لذتی دوزخی باین تل پهناور نگاه میکرد . . .

این شاه مردگان بر روی عدم و نیستی فرماندهی مینمود . سپس چشمان خود را بسوی آسمان متوجه کرد و این نغمه های مخوف را بر زبان راند :

— " بامید روزیکه خدا برخیزد و دشمنانش پراکنده گردند و آنانیکه از او نفرت دارند از برابر او بگریزند . تو . . . همچون دودی که با باد پراکنده میشود آنان را رانده " یا همانند مومی آنان را در آتش ذوب خواهی کرد " .

بدین ترتیب رئیس بزرگ دادگاه تفتیش و همه روحانیون با روحی آرام از نمایشگاه جنایات خود دور گشتند .

این روز تاریخی بدینسان پایان یافت .

فصل چهل دوم

یگنفر شهید

هنگامیکه دو گاپو فرماندار را ربودند با شتاب در میان پیچ و خم کوچه های تنگ و عجیب و غریب شهر سویل ناپدید گشتند. مردم هم چنان به فرار آنها کمک کردند که پیش از رسیدن گماشتگان سُنّت — هِرمانْدال و دادگاه تفتیش جلوی در خانه ژوانا رسیدند. در نامبرده سر خود در برابر آنها بازگشت. دیگر اثری از گاپوها و فرماندار پیدا نشد. کسی هم نتوانست آنها را دنبال نماید تا پناهگاهشان را پیدا کند. از سوی دیگر در روز اتودافه و مراسم آدمسوزان باندازه ای کار زیاد و برنامه متراکم بود که باین نوع چیزها کمتر کسی توجه میکرد. استوان و دولرس و ژوانا منتظر نتیجه اقدامات بودند و این ژوانا بود که به محض رسیدن گاپوها در خانه را برویشان گشود. ژوانا از پنجره داخل دیوار بیرون را تماشا مینمود. میدانیم هنگامیکه پیر آربو نزدیک شدن وقت مراسم اتودافه را به مردم اعلام میداشت دولرس را در آنجا دیده بود. گاپوها با کمال دور اندیشی و احتیاط پدر دولرس را روی تخت وسط اطاق خوابانده بودند. مانوئل آرگوزو هیچ اثری از حیات نشان نمیداد. بازوان سردش بی حس و شل بدو سوی بدنش آویزان شده و چشمانش کاملاً بسته و چهره اش پریده رنگ و اندامهایش در چند جا از اثر جراحات خونین و زخمی شده بودند. بالای پيشانيش که قبلاً "از موهای مشکی پوشیده شده بود، کاملاً" بدون مو گشت و موهای دو سمت شقیقه اش برنگ سپید کدري در آمده بودند که از جلا و درخشش موهای دوره پیری و سالخوردگی طبیعی نشانی نداشتند. ناخن هایش با بی نظمی روئیده و مانند ناخن های کودکان یا افرادی که از گرمای بیرون آمده باشند زرد رنگ و نرم شده بودند. دولرس از دیدن پدرش فریاد دردناکی کشید، خود دولرس هم در اثر شکنجه های زندان رنگ پریده و بیجان گشته بود. در این هنگام خود را به جلوی پای پدرش انداخت و بالبان سرد و پریده رنگ دستهای بیروح پدر را بوسید. ولی فرماندار بهیچ وجه نتوانست باین مهر

فرزندى پاسخ بدهد . دستهاى که دولرس در میان دستهای خود میفشرد به حرکت ماندند .
در این موقع دولرس با وحشت بسیاری فریاد زد :

— استوان ! ... استوان ! ... ببینید حتی به نوازشهای من پاسخ نمیدهد ! ...
دستش سرد و یخزده است ... قلبش نمیزند ... استوان ! مگر پدرم زنده نیست ؟ حرف
بزنید .

استوان که در اثر این واقعه تازه کاملاً " از پای درآمده بود ، استوان که با دیدن
صورت بیرونک فرماندار دچار بهت شده بود " جلو آمد و دستش را روی قلب مانوئل آرگوزو
گذاشت . قلب فرماندار میزد و این تهیدن ها باندازه ای ناتوان و آهسته و بی رمق بودند
که گمان میرفت آخرین ضربه هایش باشند . دولرس با چشمانی پر از تشویش و نگرانی واشک
آلود حرکات استوان را دنبال میکرد . ولی جرات نمی نمود سئوالی بکند . میترسید ...
این دختر مهربان که اکنون پس از اینهمه رنج و شکنجه در راه پدر دست بیجانش را میفشرد
" در اثر نا امیدی از پای درآمده بود ... سرانجام با تشویش و لرزه از او پرسید :

— خوب ! استوان ... هیچ امیدی هست ؟ ...

استوان پاسخ داد :

— هنوز قلبش کار میکند . باید در برابر بینی او کمی عطر بگذاریم .

ژوانا شیشه کوچک بلوری سر بسته ای را از جیب خود در آورد . این شیشه محتوی
عطری بود ساخت کیمیا گران عرب که در آن دوره خاصیت و اثر فراوانی را برایش قائل
بودند . ژوانا شیشه نامبرده را نشان داد و گفت :

— این را بگیرید .

دولرس هم سرعت شیشه را برداشت و درش را گشود و در زیر بینی پدرش گذاشت .
مانوئل آرگوزو اندکی تکان خورد و چشمان بسته اش را کمی باز نمود . دولرس فریادی از
روی شعف بر کشید . سر پدر را در آغوش خود گرفت و به نحو راحت تری روی نازبالش
گذاشت . در این هنگام با امیدواری گفت :

— آه ! استوان او زنده است .

براستی مانوئل آرگوزو دیدگانش را باز کرد . ولی همچون کورهای مادر زاد بود و
چشمهای بازش بینائی نداشتند . سایه ای مرگبار بر رویشان پرده افکنده بود . ولی بنظر
میرسید که این ابر گرفته رفته پراکنده میگردد . مانوئل آرگوزو توانست آنچه را که در پیرامونش
میگذرد احساس بکند ... حس شنوائی تنها احساسی بود که هنوز از پیدایش بیرون نرفته
بود .

سر را به سمتی که حرف میزدند برگردانید و کوشید خاطره های از دست رفته را باز یابد . همینکه لبهایش از هم باز شدند زیر لب گفت :
— آتش ...

او تصور میکرد در اتودافه است . هیچکس صحبت نمیکرد . . . سکوتی عمیق در میان حاضران برقرار بود . همینکه چشمهایش به افرادی که در پائین بسترش زانو زده بودند افتاد گفت :

— دختر جان . . . استوان . . .

دولرس گفت :

— پدر جان .

استوان گفت :

— حرف نزنید . او را راحت بگذارید .

ژوانا به دولرس رو کرد و گفت :

— این شربت نیروبخش را باو بدهید بخورد .

شربت نامبرده عبارت بود از شراب دو ساله آلیکانت و چند قطره تنتور دالوئس . دولرس لبهای پدرش را با این شربت تر کرد سپس با زحمت بسیار چند قطره از آن را در گلوی پدر ریخت . این مایع جان بخش در بدن یخ زده فرماندار باعث حرارت شد . چهره رنگ پریده فرماندار سرعت رنگ گرفت . دیدگان بی فروغ و بی حرکتش با محبت بسیاری به چشمان فرزندش دوخته شدند . پدر " دخترش را شناخته بود . لبخندی زد . . . سپس چشمانش را بسوی استوان و ژوانا برگردانید و زیر لب گفت :

— این جا کجا است ؟

دولرس پاسخ داد :

— ما در خانه دوستان خود هستیم . . . پدر جان شما نجات یافته اید . بامید خدا

ما بزودی اسپانیا را ترک خواهیم کرد .

مانوئل با صدائی که رفته رفته ضعیف تر میشد گفت :

— آری آری ! هر چه زودتر از اسپانیا خارج شوید .

استوان هم در کنار محبوبش دولرس زانو زد و گفت :

— پدر جان ما با شما خواهیم رفت .

مانوئل پس از دیدن استوان بسیار خوشنود گشت . با آنکه اندامهایش در اثر شکنجه و ناتوانی یارائی نداشتند بزحمت توانست دستهایش را بلند کند و دست دخترش را گرفته

در میان دستهای استوان بگذارد . در این موقع زیر لب گفت :

— من شما را تقدیس میکنم ... هرگز از هم جدا نشوید . بگریزید ... بگریزید ...
دولرس گفت :

— با شما ... با شما ...

— بلی ... خاکسترم را با خود ببرید ... اینها حتی به خاکستر مردگان هم رحم نمیکنند و آن را بهوا خواهند داد ... خدا نگهدار ... یکدیگر را دوست داشته باشید . این سخنان بریده با آخرین آه فرماندار به پایان رسید . مانوئل دیدگان فرو بست و سرش به پشت افتاد ... بدنش دچار تشنج گشت و دست یخ زده مرگ کلمه آغاز شده ای را بر لبانش متوقف ساخت ... این کلمه نام دخترش بود . دولرس دیگر فریاد نزد . اشکی نریخت . با چشمان خشک و لبان سفید و لرزان خود بسوی استوان برگشت . دستهایش را به حالت تضرع در آورد و بهم نزدیک کرد و با نگاه محتضر را نشان داد و گفت :

— او با ما خواهد بود مگر اینطور نیست ؟

استوان پاسخ داد :

— او همه جا با ما خواهد بود .

دولرس از پیشانی بیرنگ پدرش بوسه ای برداشت . سپس پارچه سفیدی روی صورتش انداخت . در این هنگام ژزه هم از راه رسید . ژزه از اوضاع و احوال حاضران همه چیز را حدس زد و دستهایش در اثر خشم فراوان مشت شدند . چشمان دولرس که تا این لحظه خشک شده بودند " با دیدن ژزه یکباره از اشک خیس گشتند . دولرس با اندوه فراوانی خود را به پاهای دوست با وفایش انداخت . سپس با حرکتی دردناک مرده را باو نشان داد . ژزه با اندوه گفت :

— خدا میداند من آنچه از دستم برآمد کوتاهی نکردم .

دولرس گفت :

— میدانم — شما زندگی خود را در راه نجات ما وقف نموده اید . زیرا اگر رئیس بزرگ

دادگاه تفتیش می فهمید ...

ژزه سخن او را برید و گفت :

— راجع به زندگی من حرفی نزنید ! مگر زندگی من چه ارزشی داشته و بچه دردی

میخورد ؟

در این موقع استوان مرد مقدس را با طاق دیگری برد تا آرامش مرده بر هم نخورد .

دولرس در جلوی جسد پدرش زانو زد . هنگامی که استوان و ژزه تنها ماندند استوان گفت :

— آقای ژزه کسی که دیگر زنده نعیباشد به ما دستور داده تا از اسپانیا خارج گردیم .
چون ما را حتماً " تعقیب خواهند کرد لذا انجام دادن این کار دشوار بنظر میرسد ولی با
این حال ...

— من وسائل مسافرت شما را فراهم خواهم کرد .

— موضوع دیگر آنکه فرماندار به ما دستور داده خاکسترش را همراه خود ببریم .
ژزه گفت :

— این قسمت را هم من بعهده میگیرم . شما تا سه روز دیگر عزیمت خواهید کرد .
البته این سه روز برای تدارکات سفر کافی است . در این سه روز باید کاملاً " خود را پنهان
نمائید . هرگز خود را در سوپل نشان ندهید . زیرا پلنگ گریخته ممکنست دوباره شما را
به چنگ آورد . کارهای لازم را خود من انجام خواهم داد . بنظر من دخمه گاردونا برای
کارهای بعدی و تدارکات ما جای مناسبی باشد که هرگز دادگاه تفتیش بفکرش نخواهد رسید .
شما و دولرس و ژوانا در این مدت در این دخمه میمانید و به کمک ما اقدامات و اقدامات
لازم را انجام خواهید داد . سپس ژزه آهی کشید و در دنباله گفتار خود گفت :
من فقط از شما جدا میشوم تا کارهای لازم را بانجام برسانم . چند گاهو باین جا
بفرستید تا نعلش فرماندار را در صندوق بگذارند و به دخمه گاردونا حمل کنند . البته شما
هم همراه دولرس و ژوانا بآنجا بروید و خود را کاملاً " پنهان سازید . سپس دست استوان
را که " با اندوهی فراوان راهب جوان را نگاه مینمود ، فشرد و بیرون رفت .



(زندان سنت - افیس)

فصل چهل و سوم واپسین روز راز داری

ژزه در همین شب در خانه اش تنها بود . ژزه جلوی میز پایه مارپیچی اش که روی آن چند جلد کتاب مذهبی به چشم میخوردند ، نشسته بود . در این موقع تعدادی برات را که از یک نفر یهودی گرفته بود حساب میکرد (۱) مبلغ هریک از برات ها را روی صفحه کاغذی یاد داشت کرد و آنها را جمع زد . کل این مبالغ سرمایه راهب جوان بود . پس از آگاهی از جمع ارقام با خوشنودی با خود گفت :

— خوب " حالا میشود این مبلغ را همراه برد . این بیچاره ها میتوانند بزندگی خود ادامه بدهند . سپس با احتیاط برات ها را در کیف خود جای داد . بعد یک نامه و یک انگشتر " که از انگشتش در آورده بود " و مقداری مو در کنار آن گذاشت . سپس همه را با نخ ابریشمی سبز رنگ بهم بست و با مهری از همان رنگ مهر نمود . چون این کار را به

۱ — میدانیم که برات و حواله مدت دار بوسیله یهودیان اختراع شد . ولی موضوعی را که شاید کسی نداند این است که بار اول در کشور اسپانیا بود که در اثر بخل و آفردیناند — آراگون و طمع و ولع دادگاه تفتیش "یهودیان حواله و برات را اختراع نمودند و بوسیله این حواله ها " مغربی ها و موریشک ها و خودشان پیش از جلا و ترک میهن " سرمایه های خود را بخارج از کشور منتقل میکردند . این حواله های کاغذی از این راه اهمیت پیدا نمود و امروز هم در داوستد مورد استفاده همه مردم قرار میگیرد . این حواله ها و برات ها در سده شانزدهم برای کشور اسپانیا یک وسیله خرابی و ویرانی بود زیرا بدینوسیله سرمایه های اسپانیا به کشور فرانسه و آلمان و هلند انتقال مییافت .

موریشک ها — مسلمان های اسپانیایی بودند که در دوره ایزابل — کاتولیک بوسیله کاردینال سپس — نرون به مذهب کاتولیک روی آوردند و تغییر مذهب دادند .

(مترجم)



(مدخل جانبی کاخ دادگاه تفتیش عقاید)

پایان رسانید کیف را در لای آستر لباس خود پنهان ساخت ، سپس یک برگ کاغذ برداشت و با خط لاتین چنین نوشت :

" شما فردا محاکمه خواهید شد ، ولی دستور باز داشت شما با اطلاع شورای عالی نرسیده و دادگاه تفتیش ناگزیر است که شما را آزاد نماید " ،
در این موقع با خود گفت :

— بسیار خوب " این نامه باید پیش از تشکیل جلسه فردا بدست ژان — داویلا برسد .
سپس نامه را در آستین لباس خود پنهان ساخت و با خود گفت :

— باز هم باید چند ساعت دیگر این زنجیر رازداری و تظاهر بدروغ را تحمل بکنم !
باز باید چند ساعت دیگر هم به کارهایم ادامه بدهم تا ساعت انتقام فرا برسد . مگر من تا این لحظه با کمال شهامت و کوشش بکار خود ادامه نداده ام ؟ مگر تاکنون نسبت به این دیوی که " آندلس را می بلعد " فرمانبردار نبوده ام ؟ مگر بنام او هاله خون آلود یا پرچم شومی را که " تنفر و انقلاب نام دارد " بوجود نیاورده ام ؟ مگر با دستهای خود پرتگاهی را که " او باید در آن واژگون گردد " نکرده ام ؟ ای دادگاه تفتیش ! مگر من موفق نشده ام

که به اندازه ای تو را بدنام و نفرت انگیز معرفی نمایم تا مردم اسپانیا یک صدا برخیزند و تو را از تخت قدرت بزیر افکنند؟ چه اهمیت دارد؟ من نخستین سنگ این کاخ مرگ را بنیاد میکنم و مردم اسپانیا هم در صورت داشتن شهامت و غیرت اقداماتم را دنبال خواهند کرد. ژزه در این هنگام سر را میان دستهایش گرفت و در دنباله سخنان خود گفت:

— آه! خداها چه اندازه خسته شده‌ام! ... کی آسوده خواهم گشت؟ چه روز مخوفی است! ... آه! این شعله‌ها "این ناله‌های دم مرگ‌ها" همه جا بدنالم خواهند بود. همه جا این چهره‌های پریده‌رنگ "اشباح پخ زده را می‌بینم ... همه جا او را می‌بینم ... سالهاست که به من می‌گوید: بیا ... بیا ... آه! آیا منم که انتقام میگیرم جنایت کار میباشم؟ اما این قیافه متین و با وقار که در کوچکترین ماهیچه‌های آن اثر درد و اندیشه آشکار بود "یکباره نورانی گشت این قیافه نجیب" که برای بدطینتان نمونه ای از خشم و شر بود آرام و خندان شد ... این پیشانی پهن و ابروهای درهم کشیده همانند توری سپیدی شد که در معرض نسیم قرار گرفته باشد ...

در را زدند. ژزه آن را باز کرد. پیر آربو وارد شد. رئیس دادگاه تفتیش پس از مراسم اتودافه به فرار دولرس پی برد. این روح اشباع ناپذیر دوباره به پاد جنایت‌های تازه افتاد. پیر آربورنگ پریده و خسته و کوفته بنظر میرسید. اما غریزه خرابکار و تشنه‌اش هنوز نیروی خود را از دست نداده بود. پیر آربو نشست. پس از اینکه محبوبش را که در مقابل او ایستاده بود "نگاه کرد گفت:

— ژزه "امروز همه به من خیانت میکنند.

راهب جوان گفت:

— به غیر از من.

درست است و تو تنها کسی هستی که بمن وفادار مانده و به نیازهای قلب سرسختیکه درون سینه‌ام می‌تپد "پاسخ میدهی. تو تنها کسی هستی که برخلاف خواهش‌های من گام برنداشته ای و تو تنها کسی هستی که بدون سود جوئی بمن خدمت کرده ای. ولی آیا گمان میکنی که من از هدف خدمات دیگران آگاه نمیشام؟ مگر این حمایت هائیرا که از آنان میکنم و مزدی را که به آنها میپردازم و سعادت و خرسندیهای را که به آنها ارزانی میدارم، نباید سبب وفاداری و از خود گذشتگی آنها گردند؟ افرادی که مشاور "واعظو مطران شدند! ... میتوانم بگویم همه این افراد در راه خدمت بمن شایستگی ندارند ولی با این حال مانوئل آرگوز را امروز از چنگ من بدر آوردند ... دولرس هم از زندان دادگاه تفتیش گریخت ...

ژزه شانه هایش را بالا انداخت و گفت :

— این موضوع چه اهمیت دارد ؟ ... این چیزها برای جناب جلالتمآب دارای چه اهمیتی هستند ؟

— چه اهمیت دارد ؟ ... من همه زندانبانان دادگاه تفتیش را نابود خواهم نمود و این راهبان احمق و این مطران های خوش گذران را برخواهم انداخت ! ...
ژزه گفت :

— شما اقدام بجا و درستی میکنید .

در این هنگام پیرآربو سوئ قصد نسبت به خودش را بخاطر آورد و گفت :
— مگر همه پیرامون مرا یک مشت خائن احاطه نکرده اند ؟ همین امروز از میان جمعیت یکی جرات کرد تا رئیس بزرگ دادگاه تفتیش را به قتل برساند ... و این آدم هم ... یکی از گماشتگان دادگاه تفتیش میباشد .

ژزه با سردی و بی اعتنائی گفت :

— من این مطلب را میدانم .

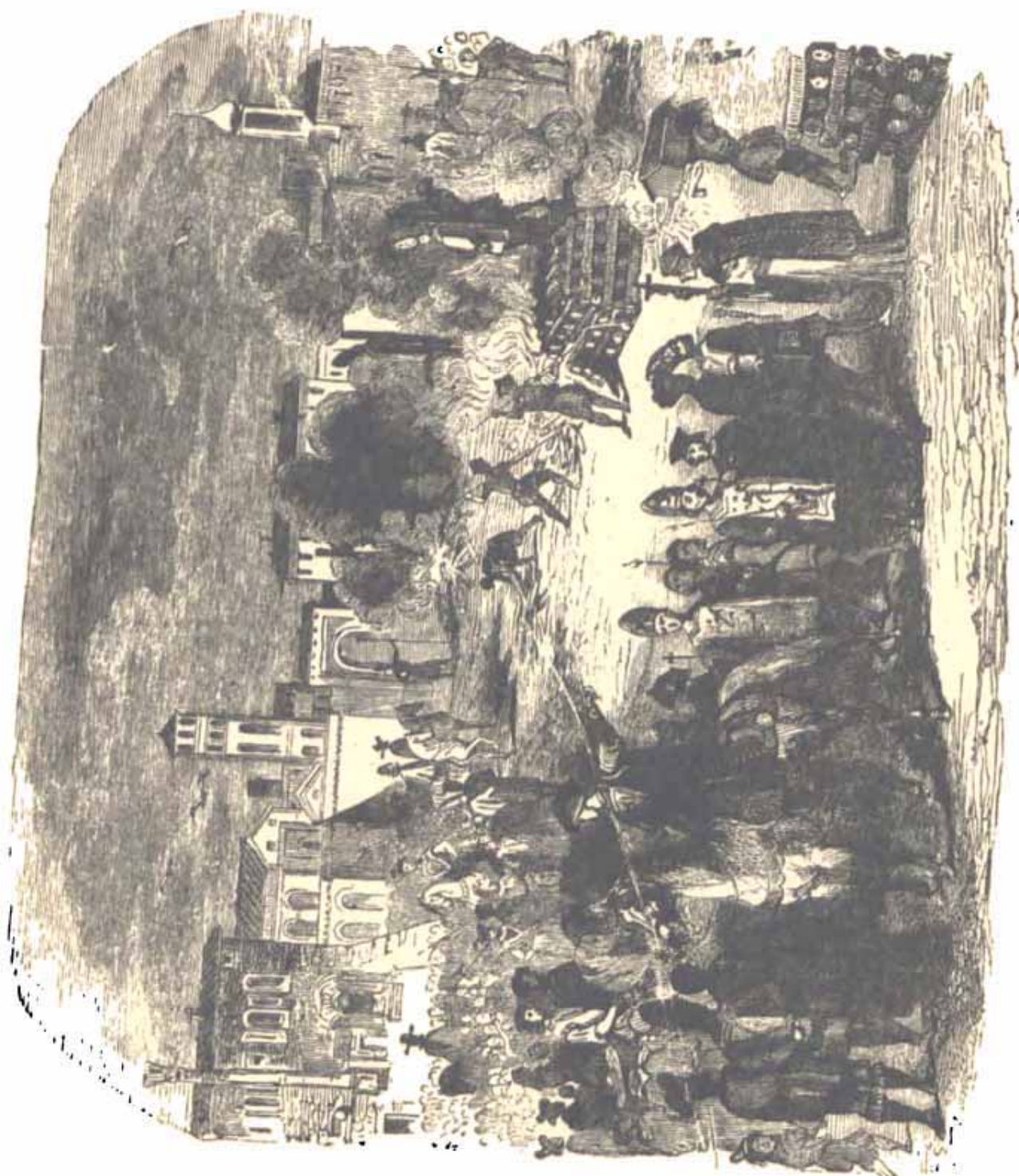
ژزه خوب من "امروز من بدون کمک و احتیاط مقدس تو مطمئنا" از پای در میآمدم .
زیرا می بینم این زرهی که پوشیده ام مرا از چنگال مرگ نجات داده است .
— عالیجناب مگر اشتباه کرده بودم ؟

— نه ! خدا نکند ... ولی ببین من تا چه اندازه نسبت به تو بد رفتاری کردم و نسبت به تو " که فرشته حیات من میباشد " پرخاش نمودم ؟

— میدانم این موضوع باین سبب است که زندگی عالیجناب بیش از من ارزش دارد آه ! ... برآستی که زندگی عالیجناب برایم ارزشمند میباشد ... اما چرا جناب جلالتمآب به فرار دولرس اینقدر اهمیت میدهند ؟ آخر برای پیرآربو چه اهمیت دارد که یک زن کم شود ؟ برای یک نفر میلیونیر فقدان یک اشرفی چه اهمیتی دارد ؟ عالیجناب باور بفرمائید که اصلا " نباید باین موضوع توجه بفرمائید . اینگونه سرگرمیها و اشتغال خاطر ، احساس روح را نرم میکنند و اندیشه های عالی را پراکنده میسازند و نیروی میل و اشتیاق را خاموش میگردانند . شما تنها با ایجاد ترس و وحشت فرمانروائی مینمائید . خوب ! پس لازمست باز هم هرچه بیش از پیش اقتدار خود را گسترش بدهید . مگر در شهر سویل کس دیگری نمانده تا ضربه خود را بر سرش فرود آورید ؟ این راهبی که الان هشت روز است باز داشت شده ...
پیرآربو با صدای بلند گفت :

— ژان — داویلا را میگوئی ؟ آه ! من کاری خواهم کرد تا در سیاه چالهای دادگاه

(اتو-دافه)



تفتیش بهوسد (۱) .

— عالیجناب این کار خیلی از روی ناشیگری انجام گرفته است . . . زیرا راهب نامبرده عقایدی برخلاف مذهب کاتولیک ابراز داشته است ، پس باید در راه تامین پیروزی مذهب او را سرمشق دیگران سازید و باید طوری با او رفتار نمائید تا دیگران عبرت بگیرند . پاپ و امپراطور هم بدون شک باین اقدام عالیجناب رضایت خواهند داد . زیرا این دو مرجع



(من این راهبان را در آتش خواهم سوزانید) . . .

و مقام از لوتر کافر متنفرند . ژان — داویلا را در یک جلسه رسمی و علنی بمیدان بیاورید . بکوشید این جلسه دادرسی حتما " علنی باشد بگذارید تا تمام مردم در کمال آزادی در این جلسه شرکت کنند وثابت نمائید کسی را که در سویل به مبلغ معروف و مشهور می باشد یکنفر کافر خطرناکی بیش نیست .

بهر اندازه که ژزه صحبت میکرد خطوط قیافه رئیس اندیشه های تازه ای را نمایان میساختند . در این هنگام به خواست های ژزه که بر روی روحش تسلط کامل داشت " گردن نهاد و گفت :

— آه ! حق با تو است . ژزه حق با تو است ، من بیشتر اوقات ماموریت راستین خود

را در جهان فراموش میکنم. من بیشتر وقت ها در دسترس احساسات و در معرض امواج خروشان عشق های عجیب خویش قرار میگیرم و تو " ژزه " خیلی خوشبخت هستی. زیرا احساسات تو همچون عذرا آرام و بی تلاطم و پاک است یا بهتر بگویم تو بر امیال و احساسات خویش تسلط داری. تو تنها کسی هستی در میان ما که نقطه ضعفی نداری. ژزه گفت:

— برای اینکه عالیجناب بر دیگران فرمانروائی نمایند نخست باید بر خود فرمانروائی کنند. دشمن سرسختی را که باید از پا در آورد همانا واژه مردمی و انسانیت است. شاعر صورتی براستی مقتدر و پیروز خواهید شد که بر عشق و شهوت غلبه نمائید و آن را در حیطه تسلط خویش در آورید و به آن افسار بزنید.

— ژزه " آیا این تو هستی که چنین با من صحبت میکنی؟ مگر این تو نبودی که در گذشته مرا در راه عشق و شهوت و خواهش های نفسانی و هوی و هوس تشویق و ترغیب میکردی؟

— درست است و من در مواقعی که بزیان جناب جلالتمآب تمام نمیشد " این کار را میکردم ولی امروز اوضاع دگرگون شده است و اگر عشق شما را نسبت به این دختر جوان " که گمان میکنم زیباتر از دوشیزگان دیگر نیست " تشویق بکنم بشما خیانت کرده ام، عالیجناب اوقات خود را بیهوده در تعقیب این دو گریز پا تباه نسازید. اینها در میان مردم دوستانی دارند. فقط این دو نفر را بحال خود بگذارید. بعداً " آنها را به چنگ خواهید آورد. مگر در اسپانیا کروسیاتو (۱) کم دارید تا در تعقیب آنها بفرستید؟ عالیجناب باید توجه خود را بسوی دیگری معطوف دارید. پاپ و امپراطور را تملق بگوئید و بر علیه نوآوران سعی و کوشش خود را بحدا علی بکار ببرید. بالاخره " عالیجناب بصورت فرمانروائی مطلق العنان و نیرومند در بیائید نه برده یک زن.

۱ — کروسیاتو — بر طبق نوشته تاریخ نویس انگلیسیون یکنوع انجمنی وجود داشت که هدفش ریشه کنی کفر در همه جا بود. کروسیاتوها انجمنی را تشکیل میدادند که همه گونه افراد در آن شرکت میکردند مانند راهبان و کشیشان " اسقف ها " کاردینال ها و بزرگان و رجال و در یوزگان. این افراد کاملاً " متعصب " راهزن " بی ایمان و بی بند و بار و بی قانون بودند. مرکز این انجمن در پرتغال بود. اگر چنین انجمنی وجود داشت مسلماً " در ایتالیا باید وجود داشته باشد نه در پرتغال. بعلاوه کروسیاتو یک واژه ایتالیائی است و میتوان تصور کرد که این انجمن کاملاً " ایتالیائی بود.

پیر آریو گفت :

— ژزه اگر براستی من شاه بودم تو را نخست وزیر خود میکردم ،

محبوب پاسخ داد :

— وزیر هم نخستین برده اعلیحضرت خواهد بود ،

رئیس بزرگ دادگاه تفتیش با وجدی تمام گفت :

— بسیار خوب ! از این پس باید طبع سرکش و لگام گسیخته را " که گاهی مرا همانند

کودکی میسازد " دهان بند بزنم . از این پس باید از راه فرمانروائی و اقتدار مطلق " خود

را نیرومند سازم . خوب ! یک زن ! ! مگر یک زن چه اهمیت دارد ؟ چه اهمیتی دارد که

نام این زن دولرس یا پولا باشد و یا این زن دختر یکی از بزرگان اسپانیا و یا پست ترین

و بیمایه ترین کولی آندلس ؟ این زن در میان زندگانی انسان بمنزله بازیچه ایست که مقام

و مرتبت رفیعی را به غلط اشغال نموده است .

در اثر شنیدن نام پولا لرزش بر ژزه دست داد و گفت :

— بدون شک چنین است که میفرمائید . بدون شک یک زن برای جناب جلالتمآب

نباید ارزشی داشته باشد حتی چند دقیقه وقت پر ارزش عالیجناب نباید صرف او بشود .

اگر عالیجناب زن را غیر از بازیچه تصور کنند اشتباه بزرگی را مرتکب شده اند .

خوب " لابد فردا جناب جلالتمآب این راهب خطرناک را به دادگاه خواهند کشانید ؟

رئیس پاسخ داد :

— آری فردا او را محاکمه خواهم کرد . مگر نباید از منافع روم دفاع نمایم ؟ چه

دشمنانی بالاتر از این کشیشان احمق میتوانیم برای روم پیدا کنیم ؟ این عده " روحانیت

را به دستور های ساده انجیل مختصر و محدود کردند مثل اینکه آئین کاتولیکی حاکی از

یک رشته استعارات و کنایات نمیباشد " که هر پاپ و هر انجمن مذهبی و هر صاحب مقام

کلیسیا حق تفسیر آن را بمیل شخصی و نیازمندیهای محیط و کشور و اقتضای زمان دارد .

دور شوید ای نوآوران احمق که واژه آزادی را در گوش توده زمزمه میکنید ! براستی که این

زمزمه ها برای ملت بمنزله زهری است جانگداز که هرگز او را تندرست نخواهد کرد . مگر

مسیح نگفته است که :

" هر چه که به سزار تعلق دارد به سزار باز دهید " ؟ در صورتیکه نوآوران اینطور

اظهار عقیده میکنند :

" اقتدار پیرا که پاپ از خدا گرفته باز ستانید " .

نه " نه " هرگز این گروه آن قدرت را پیدا نخواهد کرد تا کرسی سنت — پیر را درهم

خورد کند . کلیسیا با سرسختی بر علیه آنان خواهد ایستاد . نباید مهلت داد تا اعلفهای هرزه دانه های خوب را تباه کنند . اگر مانند ژان — داویلا ده راهب دیگر پیدا شوند اسپانیا را منقلب کرده و دادگاه تفتیش را واژگون خواهند نمود .
ژزه گفت :

— گمان میکنم جناب جلالتمآب امروز بسیار خسته شده و نیاز به استراحت داشته باشند .

پیر آربو دست خود را روی پیشانی سوزان محبوب خود گذاشت و گفت :
— و تو هم ژزه مهربانم خسته هستی . ولی چه باید کرد ؟ می بینی که همیشه در گرداب امواج احساسات و دلبستگیهای خود دست و پا میزنم . . . خدا نگهدار " فردا یکدیگر را خواهیم دید . اکنون میروم بدرگاه روح القدس راز و نیاز کرده و حدود یکساعت دعا بخوانم .

رئیس دادگاه تفتیش برخاست . محبوب هم او را تا در خروجی اطاق بدرقه کرد . هنگامیکه او را ترک میکرد گفت :

— عالیجناب اجازه بفرمائید سه روز در صومعه به استراحت بپردازم .
— بسیار خوب می بینم که میخواهی سه روز را به اندیشیدن سپری کنی و بخود فرو بروی . ولسی فراموش نکن از سه روز بیشتر طول نکشد . میدانی که من نمیتوانم بدون تو زندگی کنم . یکشنبه در نماز (مس) حاضر شو .

— بسیار خوب .

رئیس باز تکرار کرد :

— یکشنبه .

— یکشنبه عالیجناب . . .

— حتما " بیا .

— عالیجناب کاملاً مطمئن باشید ، حتما " حاضر خواهم شد .

در این موقع ژزه وارد اطاق خود شد و پرده ضخیم مخملی را پائین کشید و سپر روی صندلی راحتی خود افتاد و با کمال شغف فریاد زد :

— دیگر تمام شد . دیگر آخرین روز رازداری من است .

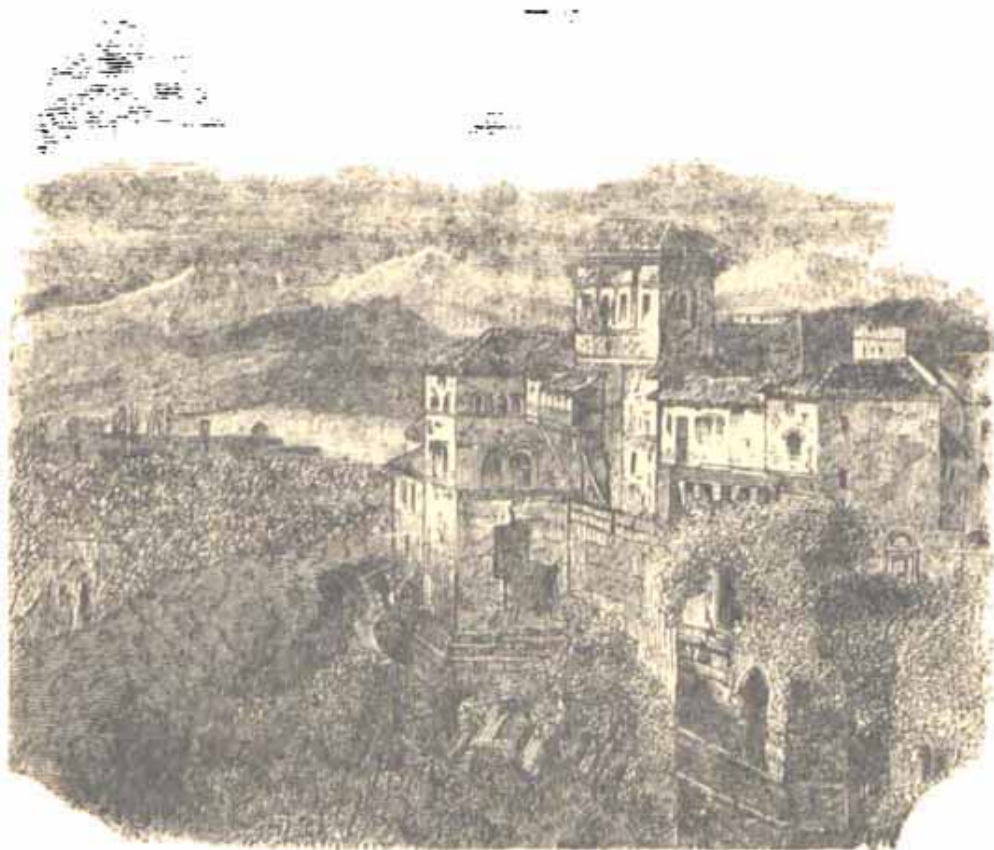
فصل چهل و چهارم یک کشیش مطابق انجیل

برای سومین بار به دادگاهی که قربانیان فراوانی داده بود " بر میگردیم . یکبار این دادگاه را پیش از این جلسه رسمی و تماشائی دیدیم . مردم بسیاری طعمه این مار هفت سر روم شدند و پوست و گوشتشان در برابر این تنها واژه کافر " از هم پاشیده گشت . این واژه " که از دهان دادگاه بیرون میآمد و هیچگونه ندائی نداشت " کافی بود برای همیشه خانواده هائی را نابود سازد و از دفتر اجتماع پاک نماید . اما امروز خانواده ای در میان نبود . امروز شاهزاده اسپانیولی در بین نبود تا روی نیمکت محکومان بنشیند و به حکم اعدام خود گوش بدهد و رای بدنامی خویش را بشنود . امروز دیگر اقتدار " ثروت و زیبایی در کار نبود تا دادگاه تفتیش بخواهد آنها را محکوم و یا از آنها بهره برداری نماید ، بلکه تنها احسان و انسان دوستی در میان بود . آری احسان و انسان دوستی فردی " در میان بود در لباس ساده کار ملیت ها (۱) " که مردم رنج دیده اسپانیا را دلداری میداد . روح مسیحیت در نزد این وجود ساده و بی آرایش تجسم یافته بود تا مردم نتوانند او را شناسند و حق شناسی ننمایند و وجودش را حاشا کنند . کوتاه سخن آنکه محاکمه راهبی در میان بود که سراسر زندگیش را بدعا و تقدّس و پرهیزگاری بسر آورده بود و این راهب ژان - داویلا نامیده میشد . دادگاه تفتیش از فضیلت هایش بیش از عیوب دیگران هراسناک بود . دادگاه تفتیش گفته بود :

— " باید کسی را که محکومیت زنده و شاهد عینی جنایات ما است کوبید و درهم خورد کرد " .

بخاطر داریم که ژزه در شب پیش به بهانه گوشه گیری سه روزه از پیر آربو مرخصی گرفت ولی ژزه بجای اینکه به دیر خود برود بامداد پگاه بسوی میکده بونا - وانتورا شتافت .

۱ - کارملیت - مرد روحانی پیرو گروه مذهبی خاصی که در سده پانزدهم بوجود آمد و ما در این باره در جای دیگر هم به تفصیل شرح دادیم .



در این میکه ززه و کوکو مدتی با هم گفتگو نمودند. ززه با سادگی و اعتماد راز و مطلب مهمی را نزد کوکوفاش کرد و کوکو هم همچون بنده‌ای فرمانبردار با خرسندی غرور آمیزی به سخنانش گوش داد و از این بابت هم خوشحال بود که ززه با و اعتماد کرده و در پوته آزمایش قرار گرفته بود. این گفت و شنود یکساعت به درازا کشید. پس از این گفت و شنود "کوکو به دادگاه تفتیش شتافت و ورقه کاغذی را که ززه بدستش داده بود و مهر انگیزیسون را داشت به زندانبان نشان داد تا اجازه بدهد بعنوان (امتحان کننده) بزندان برود و ژان داویلا را مورد امتحان قرار دهد (۱). و از زبان او اعترافاتی را بشنود و این نوع ماموریت غالباً" در آن دوره مرسوم بود. سپس ززه بسوی زندان ژان - داویلا رفت و ورقه کاغذ را بدستش داد و پس از توقف حدود نیم ساعت از زندان بیرون آمد و پیش رئیس شورای عالی شتافت و نامه ای را که ژان - داویلا نوشته بود با و داد. مرد مقدس در زندان خود بوسیله مدادی که کوکو برایش آورده بود "روی یک برگ کاغذ یادداشتی نوشته و برای رئیس شورای عالی فرستاده بود. کوکو پس از اینکه نامه را بدست رئیس شورا داد پی کار خود رفت. ززه هم بسوی گاردونا رهسپار گشت. اکنون دنباله سرگذشتی را که آغاز کرده بودیم " میگیریم.

ما در تالار دادگاه تفتیش میباشیم. پیرامون ما همان منظره های شوم و مراسم و تشریفات بچشم میخورند. فقط در شهر چنین شایع شده بود که امروز جلسه علنی است و در این جلسه همه میتوانند شرکت نمایند. سر و صدای فراوانی در میان مردم بر پا شد و مردم دست از کسب و کار خود کشیدند و پیش از وقت در جلسه حاضر گشتند. در حقیقت نظیر چنین جلسه علنی کمتر تشکیل میشد. در این باره هم پیر آر بو به توصیه های بدفرجام محبوبش گوش فرا داد و جلسه ای را که دوست ملت و مرد گرانمایه ای از مردم سیویل و آرام بخش روان پز مردگان و پدر بینوایان و ستمدیدگان در آن محاکمه میشد، علنی کرد. جمعیت انبوهی پیش از تشکیل جلسه بسوی دادگاه شتافتند. تنها مردم عادی وارد دادگاه نشدند

(۱) - راه و روش انگیزیسون عبارت بود از شکنجه و گفتن سخنان فریبنده و شیرین تا طرف را از عذاب وجدانی و جاودانی برهاند و وادار به اعتراف نماید. دادگاه تفتیش دارای اهریمنان برانگیزنده ای نیز بود که به بهانه دلداری زندانیان با آنها ملاقات میکردند و از راز نهانی آنها با خبر میگشتند. این افراد را امتحان کننده یا محک مینامیدند تا از متهم حرف در بیاورند و با اصطلاح از ته و توی دل زندانی سر در بیاورند و به دادگاه تفتیش گزارش بدهند و بعنوان مدرک جرم متهم را محکوم نمایند.



(بر دست‌هایش بوسه زدند)

بلکه همه خانواده هاگرسناس و نجیب اسپانیا در تالار جلسه گرد آمدند تا محاکمه کسی را که در اسپانیا تندیس فضیلت بشمار می‌آید ببینند .

هنگامیکه درهای تالار جلسه گشوده شدند این جمعیت تشنه و کنجکاو بداخلش هجوم آوردند و تالار جلسه بزودی از جمعیت پر گشت . عده ای از افراد ناگزیر شدند در بیرون تالار جلسه بمانند . عده ای هم در خیابان و در اطراف کاخ ایستادند تا از نتیجه نهائی رای دادگاه و جریان آن بوسیله افرادی که خارج میشوند آگاه گردند . همه مردم شهر سویل مانند اینکه در انتظار رویداد شومی هستند " اندیشناک و پر تشویش بنظر میرسیدند . پیر آربو " در این بار هم باغواى سخنان ژزه نسبت به روحیه حقیقی مردم فریب خورده بود . آری همه صاحبان اقتدار جهان همین اشتباه را مرتکب میشوند . هنگامیکه پیر آربو برمسند ریاست نشست قیافه ای نورانی " که با احساسات درونیش مغایر بود " بخود گرفت ، او در ضمن بخود دل‌داری میداد که با محکومیت ژان - داویلا اقلاً " از دست دادن مانوئل آرگوزو و دولرس را جبران خواهد کرد . این قیافه از نگاه مردم ناظر در جلسه پنهان نماند . وانگهی در این روزها مردم نسبت به رئیس دادگاه تفتیش در خود احساس تنفر مینمودند .

سرانجام متهم را آوردند. رفتار متهم با فروتنی و وقار تمام آمیخته بود. در قیافه اش که باز داشت هشت روزه و رنج و درد و عزلت و حرمان از آزادی کمی منقلب و دگرگونش ساخته بودند " تصویری مطابق انجیل و مسیح و ایمانی راسخ نقش بسته بود. و قری ملایم ولی توانای شبان راستین انجیل بر سیمایش دیده میشد و همه ژان — داویلا را با چشم خود میدیدند که با آزاد منشی و سادگی بیگناهان و قوی دلان " در حالیکه زنجیرها را به مثابه آنکه عصای سلطنت را دیگری برایش حمل میکند " بدوش میکشید " بدرون تالار جلسه پیش میآمد. نگاه پاک و صاف و معصوم و پدرانۀ و آرام و مهربان خویش را " همانگونه که بینوایانش را ملاقات میکرد " به گردش در آورد و همینکه این نگاه بر روی رئیس دادگاه تفتیش ایست کرد " او هم نتوانست تاب این نگاه را بیاورد و کسی نمیتوانست بفهمد کدامیک از این دو " یعنی ژان — داویلا و پیر آربو " متهم هستند.

پیر آربویی آنکه نام و سن او را پیرسدوبی آنکه فورمول ها و پرسش های پیش پا افتاده و همیشگی را بکار ببرد " با صدائی کوتاه باو گفت: برخیزید. چون دانست که باید ملایمت را از دست ندهد دوباره با لحنی ملاطفت آمیز گفت:

— برادر جان برخیزید و بمن پاسخ بدهید.

ژان — داویلا از روی نیمکت متهمان برخاست، دلهای همه باتندی و شتاب می تپیدند

و با وجود حضور روسای دادگاه تفتیش در جلسه " زمزمه ای از میان حاضران برخاست. پیر آربو گفت:

— برادر جان " شهادت ما در راه خدمت خدا ایجاب نمیکند تا شما را نماینده او نپنداریم و فراموش نمائیم که شما لباس مقدس کشیشان را در بردارید. پس از این نظر مسئولیت ما بزرگست و ما باید با کمال دقت مواظب باشیم تا مبادا در قوانین و نظامات کلیسیا کمترین کجروی و خللی پدید آورید.

ژان — داویلا با سادگی گفت:

— قوانین و آئین کلیسیای مسیحیان انجیل است.

رئیس پاسخ داد:

— روحانیون و علمای دینی دیباچه هایی بر این قوانین افزوده اند. کلیسیای مسیح

حق دارد رای و اوامر صاحب خود را انجام بدهد.

ژان — داویلا حرفی نزد. رئیس دادگاه امیدوار بود پاسخی بشنود. امیدوار بود او

را در تار و پود سخنان خویش دستپاچه کند ولی تیرش به سنگ خورد. سپس افزود:

— برادر جان " در صورتیکه شما ماموریت مقدس را پذیرفته اید رسالت دارید روحها

را با تبلیغات و موعظه راهنمایی ننمائید پس چرا بر عکس " این روح ها را گمراه کرده و عقاید نوآوران را تبلیغ مینمائید ؟ مگر نمیدانید برای مذهب کاتولیک اینگونه تبلیغات - جنایت و ضلالت بشمار میرود ؟

ژان - داویلا پرسید :

- آیا موارد اتهام من همین نکته است ؟

پیر آربو با ملایمت ساختگی پاسخ داد :

- همین موضوع نکته اساسی " جنایت و یا بهتر بگوئیم لغزش شما است .

رئیس لحظه ای مکث کرد . ژان - داویلا پاسخی نداد . رئیس در دنباله گفتار خود گفت :

- شما با جان و دل پذیرفته اید که خدا برای همه یکسان است و احسان و بخشایش خود را برای صوابکاران و گناهکاران یکسان عطا میکند .

ژان - داویلا پاسخ داد :

- این نکته عقیده من نیست بلکه عقیده مسیح میباشد " که نه تنها خود آن را بر زبان آورد ، بلکه رفتارش هم مبین این مطلب است ، پیر آربو گفت :

- مسیح کافران و بدکاران را تکفیر کرده است .

- عالیجناب " هرگز مسیح کسی را تکفیر و لعن نکرده است ، او تنها ریا کاری را محکوم نموده است . فقط این افراد هستند که عیب های خویش را در زیر روپوش پرهیزگاری پنهان میسازند و ایندسته از متهمان قباح و رسوائی را در زیر وقار و سختگیری و قیافه ظاهری پنهان میکنند . عالیجناب این همان نکته است که مسیح به آن اشاره کرده است . بقیه مردم " یعنی گمراهان و یا توبه کاران را بر شانه های خویش سوار کرده و با حرارت مقدس و شفقت ربّانی خود پذیرائی نموده است .

شنوندگان " با خرسندی و تأمل و تفکر باین سخنان گوش میدادند . مبلغ از روش اخلاقی و سجایای با شکوه و با عظمت خود بر همگان تسلط پیدا نموده بود . پیر آربو شجاعت خود را از دست داد و از تشکیل چنین جلسه علنی پشیمان گشت ؛ ولی این بار مکر و نیرنگ هایش بیارزش شتافتند . در این هنگام با لحن اطمینان بخش و آرام و جدی گفت :

- برادر جان " شما فقط عقاید نوآوران را تبلیغ نکرده اید ، بلکه نسبت به مذهب

کاتولیک روم هم بی علاقه بودید " بعلاوه درباره کافران هم اعتدال و مدارا بخرج داده اید . مبلغ گفت :

— عالیجناب " از سخنانتان چیزی دستگیرم نشد " .

— همانگونه که میگویند شما بیشتر در میان جامعه بینوایان و یهودیان و اعراب از خود توجه و علاقه خاصی نشان میدهید و ممکن است که بیکی از این فرقه های زشت تعلق داشته و ...

مبلغ سخنش را برید و گفت :

— عالیجناب فقط ایندسته از مردم رنج میبرند و براستی بدبخت هستند و بقیه طبقات جامعه که نیازی به من ندارند در اثر این سخنان " زمزمه ای تحسین آمیز از میان حاضران برخاست . رئیس دانست که ممکن نیست در برابر اینهمه مردم بتواند او را محکوم کند . او گمان میکرد با یک کلمه ژان — داویلا را درهم خورد خواهد کرد ولی اینک میبیند که مبلغ همگی اتهامات وارده را رد کرده است ، زیرا موعظه یا این مأموریت ربّانی " برای ژان — داویلا یک وسیله دلداری و آموزش بشمار میرفت نه یک وسیله و حربه در راه جاه طلبی و مقام و منزلت دنیوی . این کشیش کار ملیت فروتن " از روانی گفتار و تبلیغات گرم خود خوشبختی مطران ها را در نظر نداشت ، او همانند وکیل یا یک هنرپیشه صحبت نمیکرد ، بلکه همچون سَنَت — پُل و سَنَت — ژاک باید موعظه بکند . میدانیم که این افراد مقدّس همچون دوستون ایمان بودند و این دوشبان رمه " تخم انسان دوستی و شفقت و آزادگی یا گنج ربّانی یا چشمه حقیقت بشر را پس از آموزگار خود مسیح " در روی زمین پراکنده کردند . رئیس انگیزیسیون چنان زود انتقال بود که میتوانست از احساسات مردم در همه حال آگاه گردد . از سوی دیگر میدانست که همه این شورش ها در اسپانیا بر علیه مذهب نیستند و میفهمید مردم اسپانیا با وجود تکججه های وارده به عقیده و ایمان خود بشدّت دلبستگی دارند . زیرا مردم اسپانیا بسیار با ایمانند ولی این شورش ها بر ضدّ ستمگران و بر علیه کسانی بر پا میشوند که بنام مذهب هر روز " به اجحافات تازه ای دست میزنند . در این هنگام کوشید بر نقطه حسّاس ملت دست بزند و ژان — داویلا را کاتولیک نادرستی معرفی نماید . رو به متهم نمود و گفت :

— برادر جان " برای ما بسیار دردناک است که امروز یکی از نمایندگان انجیل را که تاکنون جز راه راستین نپیموده است " باز خواست میکنیم ، ما همگی وفادار و فانی هستیم ، اندیشه ناپاک همیشه بیدار است و کسی را که اندک لغزش و غفلتی بکند هدف خویش قرار میدهد . ما هیچگاه میل نداریم وارد اسرار تحولات و دگرگونیهای که دامنگیرتان شده است " بشویم . اما این نکته مسلم است که شش گواه این مورد اتهام را تصدیق کردند . در این موقع پیر آربو به گواهی نامه هایی که روی میز تحریرش دیده میشدند استناد کرد .

چنانچه گفتم محقق است که اندیشه روشن و عالی شما در اثر افکار و عقاید طاغوتی که از سرزمین آلمان سرچشمه گرفته "تباه گشته است" شما بکرات گفته بودید که تظاهرات خارجی و ظاهری چندان مهم نمیباشند و تنها پاکی قلب و خلوص نیت کفایت میکند. برادر آیا منکر این قسمت هستید؟ آیا این عقیده نوآوران و پیروان لوتر نمیباشد؟

ژان — داویلا پاسخ داد:

— من اینگونه تعبیرات را انکار میکنم. ولی مسلم است گفته های مرا به نحو نادرستی تعبیر و تفسیر کردند. عالیجناب من گفتم و این جا هم میگویم که تظاهرات خارجی و ظاهری بدون عمل و بدون پاکی دل و خلوص نیت و بدون درستی نظر هیچگونه فایده و اثری ندارند. عالیجناب آیا گمان میکنید کسیکه در محراب نماز و دعا بخواند و گرد کلیسیا را ببوسد "در حالیکه روحش از کشتار و انتقام جوئی و چاهلوسی پلید شده باشد" دوست خدا است؟ کسیکه با آه و زاری و تکان دادن سر و دست خود میگوید:

"خدایا مرا ببخش" و در قلب خود به ناپودی دشمن خویش می اندیشد "آیا خدا او را دوست دارد؟ یا آنکه به مسیح میگوید " مسیحا " بمن رحم کنید" و پس از نماز و دعا وارد پلیدیهای دوزخی و ناپکاریها میشود و:

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند و آنکه...

رئیس با تشویش و نگرانی سخنش را برید و گفت:

— برادر جان "آیا عقیده دارید کسیکه مویه کنان بسینه خود مشت میزند و برای خدا دعا میخواند بیش از یکنفر متکبری که میگوید: "من نیازی به دعا ندارم زیرا سراپا پاکم" نزد خدا محبوب نمیباشد؟

کشیش کارملیت با صدائی آرام و متین و موثریکه از وراء آن حق گوئی و پرهیزکاری و تقدس ارتعاش پیدا میکرد و گفت:

— عالیجناب از شما تقاضا میکنم وارد بحث های الهی نشویم زیرا مذهب را در این راه سودی نیست. این مردمی که به ما گوش میدهند درستکار و با ایمان و با عقیده هستند این ها باین موضوع توجه چندانی ندارند که منظور و هدف راستین و غائی قوانین انجیل تحت چه مجرداتی بنا شده است و منهم علاقه ای ندارم این نکته ها را به آنها گوشزد کنم. من فقط گفتم؟

مهربان و پاک و انسان دوست باشید و بهم یاری کنید زیرا سرمشق ما مسیح با رحم و مهربان بود. من گفتم: یکدیگر را دوست داشته باشید. زیرا همگی برادران و فرزندان

پدري هستيد كه خدا نام دارد . من اين نكته ها را " نه تنها به مسيحيان كليساى كاتوليك روم گفته ام ، بلكه روى سختم به آنهائى هم بود كه بسوى كليساى نوآوران رو آوردند . به اعراب و يهوديانى كه در راه ايمان خود سست بودند و به آنهائيكه تنها به علت ترس دست از آئين اجدادى خويش برداشته اند اين قسمت را نيز توصيه كرده ام . براى همه مردم يكنوع سرمشق و يك جور ايمان موعظه و تبليغ كرده ام و گاهى هم كسانى را كه قبلًا " به مذهب مقدس ما بيحرمتى كرده و ناسزا ميگفتند ديدم كه حتى در ميان شعله هاى آتش " به زانو در آمده و مويه كنان فرياد بر آورده و هوا خواه مذهب دلپذير و ملايم ما ميشدند .

پير آربو با صداى بلند گفت :

— آه ! خداوند ! اين مرد ناسزا ميگويد ! او يك كشيش دادگاه تفتيش را تهمت ميزند !
 ژان — داويلا با اين تغيير قلب آميز پاسخي نداد . ولى نگاهى كه بر رئيس دادگاه تفتيش افكند باندازه اى روشن و سرد و نيش دار بود كه آربوى غول نتوانست تاب بياورد .
 كسيكه سرتاسر شهر سويل را بلرزه در آورده بود چشمانش را در برابر كشيش ساده كليساى مسيح بزر انداخت . او در برابر يك نفر متهم به لرزه در آمده بود . نگاه ژان — داويلا ايرادى چنان قاطع در برداشت كه رئيس همه اضطرابات مسلم و پنهانى و اتهامات بيداد گرانه و جنايتهاى آشكار و اجحافات و هرزه گريهاى مخفى و جنايات موحش ديگر خود را از مد نظر گذرانيد . شنندگان از وحشت منجمد شده بودند زيرا از عواقب تهور و بيباكى آگاه بودند ولى در اثر گفتار مبلغ تحريك شده و مضطرب بنظر ميرسيدند . در ميان حاضران كسى نبود كه ژان — داويلا او را تقديس نكرده باشد . شنندگان با تشويشى فراوان منتظر نتيجه اين جلسه بودند . كسى جرأت نميكرد اظهار عقيده اى بكنند ولى معلوم بود كه همه در اثر يكنوع احساس ميخواستند مبلغ مقدس خود را نجات بدهند . پير آربو دريافت كه گفتگو با چنين مردى هرگز به پيروزش نخواهد انجاميد . بدون اينكه موضوع مباحثه را طولانى كند به يكي از منشى هائيكه همه پرسش ها و پاسخ ها را يادداشت ميكرد اشاره نمود .
 منشى يادداشت ها را باو نشان داد . جناب جلالتماب اين يادداشت ها را مرور كرد مثل اينكه قصد دارد در مقابل چنين تهور و بيباكى تصميمى سخت و جدى بگيرد روى هر جمله ابروهايش را بيشتر بالا و پائين ميانداخت . بر روى اين پيشانى پهن نفرت شديدى ظاهر گشت بطوريكه هر بيننده اى ميتوانست از وراء آن صفحات شومى را بخواند . پس از پايان مرور يادداشت ها گواهينامه هاى روى ميز را برداشت و چند سطر از آنها را خواند و گفت :
 — بسيار خوب اين گواهي ها با پاسخ متهم يكسانند و گواهي دهندگان كه كتباً

گواهی کردند " با هم همعقیده میباشند و همگی تصدیق نمودند که ژان کشیش بنام ژان داویلا " راهب مبلغ از دسته کارملیت ها " نه تنها با کافران پیرو لوتر نشست و برخاست دارد ، بلکه به هنگام موعظه بر ضد مذهب کاتولیک حرفهایی میزند . این گواهی دهندگان به انجیل سوگند خوردند آنچه را که میگویند حقیقت دارد " اکنون برطبق قوانین مقدس ترین دادگاه تفتیش " ژان - داویلا ی کشیش را تا موقعیکه دوازده گواهی دهنده برای برائت خود معرفی نکند محکوم مینمایم .

وقتیکه رئیس این سخنان را گفت بسوی ژان - داویلا " که بر روی نیمکت محکومان نشسته بود " رو کرد . مبلغ کمترین حرکتی نکرد و با کمال بی اعتنائی بسخنان رئیس گوش میداد . ولی در میان حاضران زمزمه ای برخاست و نیمکت گواهی دهندگان " که تا این لحظه خالی بود پر از بزرگان رسول گشت . باندازه ای گواهی دهنده از میان جمعیت پیدا شد که میتوانستند ژان - داویلا را تبرئه نمایند . ولی همینکه ژان - داویلا این افراد را دید که در راه نجات او حاضر به مرگ و حتی شکنجه های سخت شده اند با دست به آنها اشاره کرد تا سر جای خود بنشینند . تاثر ژان در برابر این محبت و علاقه همگان چنان شدید بود که نتوانست سخن بگوید . دو قطره اشک دلپذیر " دو قطره اشک سعادت ازلی از چشمان آرامی که " فقط در برابر درد و شکنجه دیگران متأثر میشدند " فرو ریختند . حاضران یکصدا فریاد برآوردند :

— او بیگناه است ! او بیگناه است !

— بهنگام گرسنگی بما خوراک میرسانده است .

— او در دعوای ما میانجیگری کرده و صلح و آشتی برای خانواده ما به ارمغان میآورده است .

— او جوانانی را که دوست یکدیگر بودند و بهم عشق میورزیدند تقدیس کرده وزن و شوهر ناسازگار را با هم آشتی میداده است .

— او باعث پیروزی و افتخار و خوشبختی آندلس است .

امثال این جملات بطور دسته جمعی از دهان ها بیرون میآمدند مثل اینکه این ها دنباله رو یک آیت آسمانی هستند تا از محبوب خود دفاع نمایند . آرزوی مخوف در برابر اینگونه تظاهرات همگانی خشم و تنفر گنج کنده ای در خود احساس کرد . او تصور مینمود به کمک تهور و سختگیری میشود مردم را خاموش کرد . او نمیدانست که ملت یا این دشمن خوفناک در برابر عقاید و مقاصد مذهبی خویش از جان گذشته میباشد . پیر آربو تصمیم گرفت از نیروی جبریه خود کمک بخواهد و به زور متوسل گردد . پیر آربو این تظاهرات را

دوست نداشت و در این لحظه لازم بود از این ضرب المثل معروف آگاه گردد:
 "صدای ملت صدای خدا است".

افرادیکه بر روی نیمکت گواهی دهندگان نشسته بودند سر جای خود باقیماندند.
 ولی رئیس باین موضوع توجهی نکرد و نخواست به گواهان گوش بدهد. در این هنگام رو
 به مأموران خود "که در سمت راست ایستاده بودند کرد و گفت:
 — ختم جلسه اعلام میشود. متهم را به زندان برگردانید.

حاضران در جلسه منظور رئیس را دریافتند (۱). فریاد زدند و عده ای از میانشان یک
 صدا داد زدند:

— گواهی... گواهی... پس چرا به گواهی دهندگان گوش نمیدهید؟

پیر آربو برخاست و در حال ترک جلسه دادگاه گفت:

— تالار جلسه را خالی کنید.

ژان — داویلا برخاست تا به همراه مأموران برود. در این هنگام رو به جمعیت کرد و
 گفت:

— دوستان من آرام باشید. مطمئن باشید داوری خواهم شد.

مبلغ در توقع گفتن این کلمات چشمانش را به انتهای تالار دوخت مثل اینکه منتظر

کسی است که هنوز نیامده بود. ژان — داویلا چشمانش را به بالا متوجه کرد و گفت:

۱ — مردم منظور رئیس را دریافتند — هنگامیکه انگیزیسیون در موارد بسیار نادری
 جرات میکرد جلسه را علنی بکند گاهی اتفاق میافتاد متهم شجاع و بیباکی میکوشید بدون
 ملاحظه و پروا از خود دفاع نماید. در اینگونه موارد دادگاه تفتیش با تردستی و زرنگی
 همیشگی خود متهم را به زندان بر میگردانید تا جهت روشن شدن موارد اتهام و قضاوت
 درست تحقیقاتش را ادامه بدهد. این نوع بازگشت متهم به زندان شبیه انتقام گرفتن
 نرون امپراطور روم بود. اما این متهم تحت انواع شکنجه قرار میگرفت و در حالیکه تمام
 اعضا و جوارحش خورد و خمیر شده و روحش انباشته از ناامیدی میگشت "در زندانهای
 دادگاه تفتیش جان میسپرد. چند سال پس از مرگش دادرسیش به پایان میرسید و متهم به
 کفر محکوم میگشت و چون به عقیده دادگاه در خطا و اشتباهکاریش مصر بود "استخوانهایش
 در مراسم آدم سوزان سوخته میشد و دادگاه تفتیش دارائیش را تصاحب میکرد.

استخوانهای افرادی را که انگیزیسیون میسوزانید بیشتر متعلق به قربانیانی از این
 دسته بودند که باینگونه اتهامات محکوم میگشتند.

— امیدوارم که اراده خدا انجام پذیرد ! ! . . .

مردم دست از هیاهو برنداشتند ، حتی عده ای جسارت کرده از سدی که آنان را از متهم جدا مینمود گذشتند و چون نزدیک کسیکه او را پدر خود خطاب میکردند رسیدند به زانودر آمده و با کمال محبت دستها و دامن لباسش را بوسیدند . رفته رفته جلسه متشنج گشت . ولی انگیزه سیون محتاط بود و عرض چند لحظه سردیف از پاسداران دادگاه تفتیش که به نیزه سنت هرماندال مسلح بودند " گرداگرد مردم را احاطه کردند تا در صورت لزوم و دستور رئیس کسی نتواند زنده از تالار جلسه دادگاه خارج گردد . تصور میرفت برخورد این دو گروه اجتناب ناپذیر خواهد بود . زن — داویلا چون عواقب کار را حدس زد پریشان خاطر گشت و خطری را که متوجه مردم میشد " بیش از خودش " او را دل نگران ساخت .

پیر آربو در پشت سر صندلی راحتی خود ایستاده و چشمان خود را با کمال نخوت در تالار جلسه به جولان در آورده بود با وجودیکه نیروی مسلحی از رئیس حمایت میکرد باز این قواد را برابری مردمی خشمگین و از جان گذشته چه کاری از پیش میبرد . پیر آربو مانند همه خودکامان کورو تنها " از خطریکه متوجهش میشد " آگاه نبوده در این لحظه در بزرگ دادگاه باز شد . همه نگهبانان و حاضران بحالت احترام راه را گشودند . رنگ چهره رئیس بزرگ دادگاه تفتیش پریده گشت . تازه وارد رئیس شورای عالی بود که همراه مشاورانش داخل تالار جلسه میشد . همینکه رئیس شورای عالی جلوی رئیس دادگاه تفتیش رسید توقف کرد . پیر آربو همینکه رئیس شورای عالی را در برابر خود دید چشمها را پائین انداخت زیرا رئیس شورا با حالتی خشمناک و ملامت بار او را نگاه میکرد . در این موقع رئیس شورا مبلغ را نشان داد و با لحنی آمرانه گفت :

— این مرد را آزاد کنید .

بسرعت زنجیرهای زن — داویلا را باز کردند .

پیر آربو گفت :

— عالیجناب ؟

رئیس شورا گفت :

— شما بچه حق این مرد را محاکمه میکنید ؟ شما هنوز حکم بازداشت او را به دادگاه

ارائه نداده اید . آیا میدانید که من قادرم . . .

پیر آربو با لکنت زبان گفت :

— درست است که این موضوع رعایت نشده ولی بعدا " . . .

رئیس شورا با خشونت گفت :

— بروید . . . یکبار دیگر چنین عملی نابخشودنی و جنایت است ، امپراطور و شورا میل دارند کافران تعقیب گردند ولی باید بر طبق موازین قانونی این عمل صورت گیرد . سپس رو به ژان — داویلا کرد و گفت :

— پدر محترم شما آزادید .

ژان — داویلا گفت :

— عالیجناب سپاسگذارم .

پیر آربو خشمناک خارج شد . فرمانروایش دیگر بسر رسیده بود ، مردم فریاد زدند :
— زنده باد ! . . . زنده باد ! خدا رئیس شورای عالی را مورد لطف قرار داده و تقدیس کند
در این هنگام فریادهای تحسین آمیز و شغف انگیز مردم به ملتاین عمل سیاسی مهم
در هوا طنین انداز گشت (۱) .

نجات مبلغ در شهر سویل همگان را خرسند ساخت ، گمان میرفت که سرانجام " شارل
— کنت بعهد خویش وفا کرد و شورای عالی هم وجهه ای ملی بدست آورد . ولی افسوس !
این گروه حاکم مطران و کشیش در راه قلع و قمع و سرکوبی کافران حرارت بسیاری به خرج
میداد . اما شورا با همه قدرت خود از اقتدارش جلوگیری مینمود ، تجاوز از حقوق آن بخشش
ناپذیر بود . چون پیر آربو باز داشت ژان — داویلا را به اطلاع شورای عالی نرسانیده
بود " به حقوق آن تخطی کرده بود و مراعات نکردن سلسله مراتب " بر موجودیت شورای
عالی به منزله توهین بود . در هر حال این رویداد باعث نجات مبلغ مشهور شد (۲) . حال

۱ — آزاد کردن ژان — داویلا یک اقدام سیاسی ماهرانه ای بود . گرچه شورای عالی
اقتدار رئیس انگیزسیون را بخطر انداخت ولی در عوض قانونی بودن و قضاوت دادگاه
تفتیش عقاید را بمردم قبولانید و از این راه هدفی را که تا مرز افراط به مردم اسپانیا
تحمیل کرده و به نابودی مسیحیت " اگر این مذهب نابود شدنی بود " کمر بر بسته بود
استحکام بخشید .

(۲) — ژان — داویلا مقدس سال ۱۵۰۴ در یکی از شهرهای کوچک (تولد) بدنیا
آمد . نامبرده قوانین مدنی و علوم دینی را در دانشگاه سالامانکا به پایان رسانید . چون
خانواده اش متوجه علاقه فراوان او در راه مسیحیت شد " برای فراگیری الهیات او را به
آلکالا فرستاد . این شخص در راه مقاصد مذهبی خواست سفری به سرزمین هند بکند و برای
این منظور به کاستیل رفت و با آلفونس مانریک مطران آن دوره به رای زنی پرداخت .
مطران نامبرده تشویقش کرد تا در همانجا بماند و به تبلیغاتش ادامه بدهد . ژان — داویلا

بچه دلیل نتایج عالی و بزرگ میبایستی از حوادث کم اهمیت بوجود آیند بر هیچکس معلوم نیست. شاید حوادث نظیر این خواست خداوند باشد.

هنگامیکه ژان - داویلا از جلسه دادگاه خارج شد مردم او را بر سر دست بلند نمودند و با خرسندی و شادی فراوان تا خانه محقرش " او را بدرقه و همراهی کردند و شادی کنان فریاد میزدند: ...

زنده باد مبلغ محبوب! زنده باد امپراطور! زنده باد عالیجناب رئیس شورای عالی!

هم این پیشنهاد را پذیرفت و شروع به تبلیغات مذهبی کرد. ولی تبلیغ هایش باندازه ای عالی و مبلغ بودند که بزودی نام مبلغ در سراسر زمین اسپانیا زبان زد خاص و عام شد. ولی زندگانی سراسر تقدس و فصاحت گفتار و خلوص نیتش " هیچکدام مانع نشدند تا دیگر راهبان بر علیه او بر نخیزند. انگیزیسیون او را همدست خوارچ دانست و او را متهم کرد زیرا ژان - داویلا موعظه و تبلیغات خویش را یکسان برای کافران و اعراب و مسیحیان ایراد میکرد. موقعی که آلفونس مانریک در دهم سپتامبر سال ۱۵۲۶ رئیس بزرگ انگیزیسیون شد ژان - داویلا را زندانی کرد. این مرد مقدس مدت پنجسال در زندان ماند. چون مورد اتهامش قبلاً " بنظر شورای عالی نرسیده بود، لذا آزاد شد و این هم خود یک عمل سیاسی و ماهرانه ای بود که انجام گرفت. زیرا اگر چه اقدام و عمل شورای عالی برخلاف میل رئیس دادگاه تفتیش بود در عوض قانونی بودن انگیزیسیون را به ملت قبولاند. سنت - ژان داویلا بسال ۱۵۶۹ در سن ۶۵ سالگی در منتیلا درگذشت، این شخص آثار مهمی از خود بجای نهاد از جمله نامه هائی خطاب به سنت - ژان - دو - دیو و فری لوثی - دو - گرناد. و عده دیگری از مریدانش برجای ماندند. این نامه ها در ردیف مکتوب های حواریون بشمار می آیند. این مرد مذهبی و مقدس همچنین شماره بسیاری مواظظ نوشت که یک جلد آن در سال ۱۶۱۷ در هلاند بچاپ رسید. ولی این کتاب " که تا سال ۱۸۱۷ در کتابخانه مسیحیان شهر سویل بود اکنون موجود نمیباشد و در سال ۱۸۲۳ در میدان مایور به تحریک راهبان سنت - دومینیک " که همیشه این کشیش مقدس آندلس را به کفر متهم مینمودند و بوسیله اراذل و اوباشان " که در اینگونه موارد همیشه در دسترس هستند و در موقع نیاز مورد بهره برداری قرار میگیرند " سوزانده شد.

فصل چهل و پنجم عروسی و تشیع جنازه



ماندامیان تو "استوان و دولرس و ژوانا را در دخمه های گاردونا پنهان ساخته بود . این دخمه ها "از زیرزمینهای وسیعی تشکیل شده بودند که در زمان جنگ اعراب و کاتولیک ها جهت ارتباطات پنهانی متخاصمان بوجود آمده بودند . جسد مانوئل آرگوزو را از صندوق در آوردند و در تابوتی از چوب سدر گذاشتند . این تابوت بدست نفرات گاردونا آماده شده بود . قسمت مهم پولهای استوان را که از چنگ دادگاه تفتیش بیرون آمده بود "صرف این جور هزینه ها کردند و نفرات گاردونا هم با کمال میل فرمانبردار استوان شده بودند .

تابوتی را که حامل جسد فرماندار سویل بود " بر روی چهار پایه چوبی یکی از این دخمه‌ها گذاشتند. صورت مرده " طبق رسوم آن دوره " گشاده بود. ولی بدنش را از پارچه سفید نازک و ظریفی از دست بافت کشور هلاند پوشانیده بودند. دست های مانوئل آرگوزو را به شکل صلیب روی سینه اش گذاشته و پلک هایش را کاملاً " بسته بودند.

مرگ بر روی این چهره رنج‌دیده و بیرنگ صفائی بخشیده بود. ژزه هم در اینگونه مواقع حسّاس و سخت دوستانش را فراموش نکرده بود. ژوانا " دایه پیر راهب هم در این شب غمناک " در کنار دولرس بخواندن دعا سرگرم بود. این زن " اشکهای دختر جوان ناامید را با آغوش باز می‌پذیرفت. ژان — داویلا هم، که پیوسته یار رنج‌دیدگان و غمگسار بینوایان بود " پس از رهایی از بند زندان دادگاه تفتیش " همینکه بوسیله شاپا از ماجرا آگاهی یافت " باین جایگاه شتافت، در حقیقت حضور او برای استوان و دولرس دل‌داری بخش بود.

نیمه شب بود.

ژان — داویلا و ژزه در کنار تابوت زانو زده و دعا میخواندند. دولرس هم در چند گامی آنها میگریست. ولی استوان و ژزه جرات نمی‌کردند او را دل‌داری بدهند. تنها کارشان شرکت و همبازی در این گریه و سوگ بود. در حقیقت این واپسین لحظات خدا حافظی مرده با زندگان " بسیار با شکوه بنظر میرسید. لحظاتی بود که پدر دولرس بسوی نیستی می — شتافت. در یکی از دو سر تابوت میز کوچکی به چشم می‌خورد. روی این میز حصیری سفید رنگ و یک صلیب دیده می‌گشتند. دو شمعدان بزرگ سیمین " که هر کدام سه شمع داشت " میسوختند. یک گیلان لعل کاری و یک شاخه شمشاد " که از آب متبرک آغشته شده بود " نیز روی میز چشم می‌خوردند در حقیقت این لوازم تنها تجملات این مراسم بشمار میرفتند. تکه‌های لعل و سطوح صیقلی شمعدانها " در این جایگاه تیره و غمناک " دارای درخشندگی عجیبی بودند. (۱۰)

۱ — هنگامیکه یکی از ساکنان شهر متهم یا به کفر مظنون میشد و اسپانیا را ترک میکرد " همه دارائیش به سود امپراطور و انگیزیسیون ضبط میگردد. چون همیشه دادگاه تفتیش جلوتر از امپراطور گام برمیداشت امپراطور فقط یک چهارم از مبالغ دریافت شده را تصاحب مینمود. در این نوع دستبردهای باصلاح قضائی " از طرف انگیزیسیون برای تبعیدی حکمی صادر میشد و نامبرده را بطور غیابی می‌سوزانیدند و همه خویشان و حتی دوستانش را نیز تحت پیگرد و تعقیب قرار میدادند.



(استوان و دولرس برای همیشه بیگدیگر پیوستند)

چنین بنظر میرسید که پیکر سفید و آرام و خم شده مسیح " بهمراه زانو زدگان اشک میریزد . صدای متین و نافذ ژان - داویلا اثر غریبی داشت ، از سوی دیگر طنین ملایم و آرام لحن صدای ژزه هم باین صدا " یکنوع اندوهی می افزود . گاهگاهی هق و هق های دلخراش از درون سینه دولرس خارج میشدند و بصورت بغض در گلو میترکیدند و آهنگ صدای دو مرد مقدس را بر هم میزدند . این تشریفات ساده مرده " که از هر گونه هیاهوی نخوت انگیز دنیوی پاک و مبرا بود " در این گوشه تاریک و در این پناهگاه اندوهناک " به راستی بسیار غمناک بنظر میرسید . این دوشیزه بینوا " برای اینکه واپسین تکالیف خود را نسبت به پدرش انجام بدهد " دست بدایان بدکاران و راهزنان زده بود . این دو راهب که یکی از چنگ دادگاه تفتیش جان بدر برده و دیگری هم به دادگاه تفتیش تعلق داشت " این ژوانای پیر " که گویا فقط برای دیدن رنج ها و دردهای دیگران آفریده شده است " همه اینها " چنان اسرارآمیز و شگفت انگیز بودند که بیک افسانه بیشتر شباهت داشتند . آه! آری سده پانزده و شانزده دارای چنین درام عجیب و مخوفی بود که امروز بدون گواهی نویسندگان راست گفتار اسپانیا " که در این دوره شوم میزیستند " و بدون سالنامه های

رسمی " مطمئنا " این تاریخچه سهمگین حمل بر افسانه سرائی میشد . . .
در میان افراد این دخمه " استوان تنها کسی بود که از دیگران غمگین تر بنظر میرسید .
استوان " علاوه بر تاثیری که در اثر مرگ پدر زنش گریبانگیرش شده بود " اندوه دیگری هم
در دل داشت : و آنهم این بود که یارای آنرا نداشت تا کاملا " بتواند در راه میهنش
جانفشانی و نبرد نماید . استوان با نا امیدی فراوان میدید که نمیتواند از عنوان پرافتخار
یک ناجی مفتخر گردد و محققا " در میان این احساس تلخ : فریفتگی یک عشق خالص و نخوت و غرور
بشری " کمتر از حس میهن پرستی و توجه به قربانیان روم و روهایی بن و فرمانداران خود نمائی
میکرد . گاهگاهی استوان در میان این اندیشه های عالی نجات اسپانیا را نظر میگرفت ، ولی
در این لحظه خود را از یک آینده خیلی بعید دور میدید و همین قسمت بود که پرده ای از
غم و اندوه بر پیشانی صاف و روشن او می گسترانید و حتی عشق او نسبت به دولرس نمیتوانست
این غبار غم را بسترده . زندگی زن را در واژه عشق میشود خلاصه کرد ولی زندگی مرد غیر
از این است . مرد غیرتمند " زندگی خویش را در میان اصول و شخصیت فردی از دست
نمیدهد ، بلکه هدف عالی تر و پیچیده تری را دنبال میکند . چنین میتوان گفت که در
سرلوحه نام محبوبه او نام دیگری وجود دارد که سراسر روح و وجودش را به ارتعاش در
میآورد و این نام همانا میهن است . . . میهن آری این واژه شیرین در زیر گوشهای استوان
طنین انداز میگشت .

دعای شوم میت این دوراهب روح را پراز اندوه میساخت و در سراسر وجودش ارتعاشی
لرزاننده تولید مینمود . این دعای مخوف و واپسین تشویش او را در راه میهن رنج دیده
نشان میداد . زان — داویلا " گاهگاهی دعا را قطع میکرد و آب مقدس بر بدن میت میریخت
و دوباره در کنار رژه زانو میزد و دعا میخواند . ولی هنگامیکه زان — داویلا آخرین کلمه
دعا را به پایان رسانید استوان برخاست و نزد دولرس رفت ، استوان چنین احساس کرد
که عشق و علاقه اش در باره میهن مانع از آن نمیشود تا از عشق و محبت او نسبت به
دولرس کاسته گردد . زیرا مواظبت از دولرس هم برای او وظیفه ای مقدس بود . در این
موقع دو تن از افراد گاردونا برای بیرون بردن تابوت آمدند . دولرس دانست که لحظه
مهم و حساس فرا رسیده است ، چون دولرس علاوه بر سجایای اخلاقی و ملائمت " در مواقع
سخت و دشوار هم قلبی نیرومند داشت با گامهایی آهسته بسوی پدرش پیشرفت . استوان
در صدد برآمد تا او را از این تصمیم باز دارد . اما دولرس با کمال آرامی و متانت او را
پس زد و گفت :

— کنار بروید . کنار بروید تا واپسین خدا حافظی را با پدرم بکنم .

دولرس بسوی تابوت پیش رفت و روی زمین زانو زد . سپس بسوی مرده محبوب خود خم گشت و لبهایش را روی پیشانی بیزنگش نهاد و بر آن سه بار بوسه زد . سپس با کمال شجاعت برخاست و رفت در یکی از گوشه های تاریک دخمه نشست ، زیرا آن نیروئی که او را تا این لحظه نگهداری میکرد از میان رفت ، سر را میان دستهایش پنهان ساخت تا دیگر آنچه را که در پیرامونش میگذرد نبیند .

استوان و ژان - داویلا مراقب او بودند . نفرات گاردونا با کمال احتیاط تابوت را بلند نمودند و بیک دخمه بزرگتر و تاریکتری حمل کردند . در این مکان هفت نفر زن و مرد ایستاده بودند . هنگامیکه تابوت را روی زمین گذاشتند دوپیر زن نزدیک تابوت رفتند . این دو مخلوق موحش و ژنده پوش " آستینهای پیراهن پشمی خود را تا آرنج بالا زدند و دستهای لاغر و برجسته خود را برهنه و نمایان ساختند . گیسوان کم پشت و تنگ و خاکستری رنگشان " که بطور نامرتب با نوار سیاه رنگ و رنگ و رو رفته ای بسته شده بود " در پشت گردن برجسته بنظر میرسید . گردن دراز و لاغر آنها " در زیر روسری مجاله شده پنهان بود . پاهای لخت و چرکین آنها در روی گل های زیر زمین لیز میخوردند . کاردی خمیده در دست هر یک از پیرزنها بود . میز شکسته ای به درازی ده پا در این مکان به چشم میخورد . پیرزنها جسد فرماندار را روی این میز گذاشته و مشغول کار شدند . این دو همانند مرغان لاشخوار جسد را از بالا تا پائین کالبد گشائی کردند و اندرونه و دل را بیرون آوردند . دو گاپو این اندرونه را در دست گرفته و در تابوت گذاشتند و بعد مقداری ماده معطر بر رویش پاشیدند . پس از آن بقیه افراد گاردونا دور تابوت زانو زدند و زیر لب دعائی را زمزمه کردند . بالاخره تابوت را در گوادلی که از پیش آماده نموده بودند نهاده و رویش را خاک ریختند . در این هنگام یکی از این پیرزنهای کولی، نژاد مصری دل فرماندار را پس از پاشیدن بهترین عطرها نیکه می شناخت در یک جعبه سیمین جای داد . پیر زن دیگر " جسد فرماندار را با کمال دقت با آب معطر شستشو داد . بعد جسد را با پارچه ظریفی خشک و پاک کردند و روی آن را پارچه نازک و نقره ای رنگ کشیدند . پارچه نازک و ظریف نامبرده از جنس پنبه کوهی بود و این پنبه نسوز در آن دوره بسیار کمیاب بود ولی برای نفرات گاردونا بدست آوردنش چندان دشوار نبود . دو پیر زن نامبرده پس از اینکه نعش و قلب فرماندار را آماده کردند زانو زدند و دوباره بخواندن دعا سرگرم شدند .

بعد مقداری آب معطر و سدر روی جسد ریختند و دعاهائی عجیب و غریب و نامفهوم زیر لب زمزمه کردند . براستی که منظره دلهره آور و ترسناکی بود . دو پیر زن وحشتناک

نامبرده " با آستین های بالا زده و خون آلود در پای باقیمانده های نعش انسانی زانورده و در راه خدا یا شیطان ناشناخته ای دعا میخواندند و کلمات عجیب و غریبی را که هرگز کسی از آنها سر در نمیآورد زیر لب زمزمه مینمودند . اینطور میتوان گفت که اینها مانند نعش های ایستاده ای بودند که نعش دراز کشیده و خوابانیده را دفن میکردند . . . نفرات گاردونا در انتظار پایان مراسم و عملیات ایندو پیر زن بودند . پس از چند دقیقه پیرزن ها برخاستند . یکی از آنها جعبه ای که حاوی دل فرماندار بود در دست یکی از گاپوها گذاشت و گفت :

— این را نگهدار .

در پایان جسد را در میان پارچه ای از پنبه نسوز پیچیدند و با نخی از همان جنس آنرا دوختند سپس رو به نفرات گاردونا کرده و گفتند :

— تمام شد . . .

اکنون نوبت گاپوها بود . گاپوها در میان دخمه گودالی بشکل خاج کردند . سپس در سوراخ این حفره پنجره آهنی گذاشتند . قسمتی از گودال را که به منزله دنباله خاج آن بود پر از زغال نمودند . قسمت بازوی خاج بمنزله دودکش گودال بود تا هوا بخوبی جریان پیدا کند و زغال بطور مرتب بسوزد . در حقیقت زغالهاییکه در این گودال ریخته بودند کاملاً " سرخ شده بود و چون زغال فراوانی ریخته بودند شعله بسیاری بوجود آمده بود . از طرفی " برای اینکه گاز زغال افراد را در دخمه خفه نکند چند سوراخ به خارج حفر کرده بودند . نفرات گاردونا جسد را بر روی پنجره آهنی سرخ شده ای که در میان آتش چشمها را خیره میکرد گذاردند به محض اینکه جسد روی این پنجره آهنی گذاشته شد از پیرامونش شعله ای آبی رنگ برخاست . بهر اندازه که نعش در آتش میسوخت پارچه نسوز مثل اینکه نقره را در میان کوره ذوب کنند رنگ سفید درخشنده تری بخود میگرفت . بزودی بوئی زننده و ناپسند مخلوط با گاز آسید کربینک به مشام رسید . فقط نفرات گاردونا تاب این بو را داشتند . زیرا در نظر آنها هیچ چیز غیر عادی نبود . اینها با کمال بی اعتنائی صبر کردند تا نعش کاملاً " بسوزد و تنها خاکسترش بماند .

پس از اینکه جسد کاملاً " سوخت پارچه نسوز را " که مانند پارچه موسلین ظریف و به صورت کیسه ای خالی درآمده بود " جمع کرده و برداشتند . چون پارچه نامبرده سردگشت آن را گشودند و با کمال احتیاط تا آخرین ذره خاکسترش را جمع نموده و در کیسه چرمی

مراکشی که باندازمیک پالم مربع بود نهادند (۱) . پس از پایان این عملیات یکی از افراد گاردونا " که از سوی ماندامیان تو سرپرستی این مراسم بعهده اش گذاشته شده بود " کیسه چرمی نامبرده را با دو دست خود گرفت و به محبوب جوان ماندامیان تو اشاره کرد و گفت : — این کار دیگر مربوط به من است . این جعبه نقره ای هم باید به گاراباتو تحویل گردد .

خوانندگان ما این گاراباتوی محبوب ماندامیان تو را که در اوائل کتاب با و اشاره کردیم می شناسند . پیروزی که مواد معطر بر روی قلب پاشیده بود " قلب را با جعبه اش بدست محبوب ماندامیان تو سپرد . بالاخره دو نفر دیگر از افراد گاردونا بر روی زغال گل ریختند و آن را خاموش کردند . بدین ترتیب مراسم به پایان رسید . هنگامی که این مراسم برای جنازه فرماندار انجام میگرفت پسرده دیگری کاملاً " شگفت انگیزتر در دخمه دیگری بالا میرفت .

پس از اینکه نفرات گاردونا تابوت را بردند ژان — داویلا به دختر فرماندار نزدیک شد . چنانچه گفتیم دولرس در یکی از گوشه های تاریک دخمه نشسته و سر را میان دستهایش گرفته بود . هنگامیکه مبلغ نزدیک گشت او را صدا زد ، دولرس چهره اشک آلود خود را بر اثر صدای آشنا بلند نمود . ژان — داویلا گفت :

— دختر جان " اندوه شما مقدس است و منم در غم شما شریک هستم . ولی از شما خواهش میکنم بنام آن کسیکه بخاطرش اشک میریزید شهادت و جرات خود را باز یابید . زیرا شما هنوز تمام تکالیف خود را انجام ندادهاید .
دولرس با کمال شگفتی گفت :

— مگر چه تکلیفی مانده است که انجام نداده باشم ؟
مبلغ به آرامی دستش را گرفت و او را بلند کرد و بسوی استوان برد . استوان در یک گوشه دستهایش را روی یکدیگر بر سینه گذاشته و جرات نمیکرد جلو بیاید . همینکه مبلغ را دید به اتفاق نامزدش نزدیک میشوند بسوی آنها پیش رفت . در این موقع ژان — داویلا دست دولرس را در دست استوان گذاشت و با ملایمت گفت :

— پدرتان چنین میخواست .
دولرس هم با وقار تمام و صداقت گفت :

— منم چنین میخواهم .

این دختر نجیب و عفیف و پرهیزگار فضیلتی عالی داشت و از این شرم های ساختگی زنان زاهد نمای بدکردار بسیار بدور بود .

استوان هم با خرسندی دست محبوبه خویش را در دست گرفت ، ژزه هم با کمال سکوت به آنها نگاه مینمود و در دیدگان سوزان او یکنوع تب نهانی و اخلاقی بچشم میخورد . در این موقع ژان — داویلا به ژزه رو کرد و گفت :

— برادر جان دوستان ما را تقدیس کنید .

ژزه مثل اینکه از خواب گرانی بیدار شده باشد سرش را به تنندی بلند کرد و پاسخ داد :

— من ؟ من زناشوئی این دو را تقدیس کنم ؟ پدر جان " هرگز . من نمیتوانم . . . در این هنگام در برابر دیدگان نافذ ژان — داویلا چشمانش را پائین انداخت و گفت :

— این قسمت حق شما است .

ژان — داویلا گفت :

— بسیار خوب هر چه میلتان است . بیائید جلوفروزدان من " تا شما را تقدیس کنم " .

ژان — داویلا دو نامزد را همراه خود برد . ژزه و ژوانا بهم نزدیک گشتند و با صدائی آهسته چند کلمه با هم صحبت کردند . همینکه استوان و دولرس به میز نزدیک شدند در مقابل صلیب زانو زدند . هر کدام انگشتی نامزدی خود را که در انگشت داشت با دیگری رد و بدل نمود . ژان — داویلا آن دو را تقدس کرد . مبلغ پس از پرسش های مرسوم و متداول زناشوئی " کلماتی مقدس بر زبان راند و دعا کرد . . . در این هنگام " دو نامزد جوان " که هنوز برقی از هاله خوشبختی بروی سرشان میدرخشید " و با وجود غم و دردی که در دل های خویش احساس مینمودند " در کنار یکدیگر زانو زده و دعا میخواندند . دولرس پریده رنگ و غمگین بنظر میرسید و باندازه ای اتفاقات غیر مترقبه و پیش بینی نشده برایش رخ داده بودند که رنج و درد با او همداستان و عجین گشته بود . ولی همینکه دستش را در دست استوان گذاشت و احساس کرد که این دست متعلق به کسی است که بمنزله تکیه گاه قانونی او خواهد بود " آهی سرد از دل دردمندش برخاست ، در این موقع همچون فرشتگان " نگاهی بر استوان انداخت . . . این نگاه نیاز با شکوه عشق بود که فصیح تر و گویاتر از زبان بود . استوان و دولرس پس از برخاستن برای همیشه بهم نزدیک گشتند . در این موقع ژزه " بسوی زن و شوهر جوان برگشت و با لحنی توصیف نشدنی و صدائی لرزان گفت :

— دوستان من اکنون بروید و امیدوارم که خوشبخت باشید . هرگز از هم جدانشوید !

در این هنگام یکی از افراد گاردونا وارد دخمه شد و گفت :
 — آیا اجازه میفرمائید که ماندامیانتوا بخدمت عالیجنابان برسند ؟
 ژان — داویلا گفت :

— رئیس میتوانند تشریف بیاورند .

ماندامیانتوا وارد دخمه شد و گفت :

— عالیجنابان " امیدوارم از هر جهت رضایت خاطرتان فراهم شده باشد " .
 استوان گفت :

— از خدمات شما سپاسگزارم . فقط دادگاه تفتیش در این عدم موفقیت شما نسبت به رئیس دادگاه تفتیش بوخشت افتاده است و اگر رئیس از پنهان گاه ما آگاه گردد حتما " جان سالم بدر نخواهیم برد .

ژنه که با تائری فراوان گاهی به استوان و زمانی به دولرس نگاه میکرد گفت :
 — گمان میکنم دیگر در این شهرکاری نداشته باشید . . . آرزویتان بدلخواه تا حدودی برآورده شده است . بنظر من حالا بهتر است هر چه زودتر شهر کاستیل را ترک کرده و از کشور اسپانیا خارج گردید .

دولرس " با دیدگانی که هنوز از اشک خیس بودند " گفت :

— لاهد شما هم در این مسافرت همراه ما خواهید بود ؟

ژنه پاسخ داد :

— متأسفانه من نمیتوانم با شما بیایم . در صورتیکه مایل باشید مرا از دوستان خود بدانید در بندر قادسیه منتظر من باشید . چند روز دیگر به شما ملحق خواهم شد . زیرا مقداری از کارهایم هنوز انجام نگرفته و ناگزیرم چند روز دیگر در این شهر بمانم . . . شما هر چه زودتر همراه پدر مقدس و ژوانا راه بیفتید . . . دیگر ماندن شما در این جا صلاح نیست . . .

استوان گفت :

— در صورتیکه شما اینطور میخواهید ما حرفی نداریم . اکنون تدارک سفر کرده و حرکت مینمائیم و در قادسیه منتظر شما میشویم .

در این هنگام ژنه، ژوانا را به گوشه ای برد و مدت نیمساعت با هم گفتگو کردند . سپس ژنه بسوی حاضران برگشت و از یکایک ایشان خداحافظی کرد و از دخمه بیرون آمد . . .
 ما هم مسافران خود را برای تهیه و آماده ساختن وسائل سفر بحال خود میگذاریم ،

فصل چهل و ششم سقوط یک ستمگر

روز مراسم دعای مخصوص (مس)^۱ بود . ژزه در خانه خود چشم بساعت دوخته بود و همینکه دید که از شن ها فقط مقدار اندکی مانده است " با خود گفت ؛
— آه ! براستی که زمان همه چیز را با خود سپری میکند . . . زمان " درد و خرسندی و زیبایی و جوانی " شکوه و افتخار و بالاخره همه چیز را همراه خود میبرد . . . و تنها یک چیز در برابر نیرویش ایستادگی مینماید و پیوسته در جای خویش پایدار میباشد . . . آنهم حس نفرت است . . . آری نفرت " تنها چیزی است که ما را تا گورستان همراهی میکند و حتی پس از نابودی زندگانی خاموش نمیگردد . ژزه مثل اینکه میخواهد واپسین پیوندش را با زندگی بگسلاند " آهی بلند کشید و در دنباله سخنان خود گفت ؛
— برویم . دیگر من در این جهان کاری ندارم . دنیای دیگری در انتظارم میباشد .
آخرین ساعت فرا رسیده است . . . باید دست بکار بشوم !
پس از گفتن این سخنان " راهب جوان لباسش را مرتب کرد و شل را بر دوش انداخت سپس به گنجی ای که " محتوی چند شیشه از مایعات گوناگون بود " نزدیک شد و از میان آنها شیشه ای را برداشت و جرعه ای از آنرا نوشید . شیشه نامبرده محتوی داروئی بود که ژوانا تهیه نموده بود . همینکه ژزه این دارو را سر کشید پیشانی بیرنگش گلگون گشت و چشمان خسته و بی فروغش حیات تازه ای یافت . دیگر دستش نمی لرزید . با گامهای سنگین راه میرفت . ژزه برای نبرد آماده شده بود . آخرین دانه های شن به تنندی برق روی شیشه سفید و صیقلی شن دان فرو ریخت . در همین موقع ناقوس کلیسیا سه بار نواخته شد و پایان مراسم دعا را اعلام داشت . ژزه با خود گفت ؛

۱ — دعای مس — نمازیکه به یاد فدا شدن خون و بدن عیسی مسیح در کلیسیاها میخوانند . آن را دعای اقداس گویند

— اکنون وقت موعود فرا رسیده است .

ژزه در این هنگام "با شتاب از در بیرون رفت و بدون اینکه به پشت سرش نگاه نماید براه خود ادامه داد . این همان ساعت موعودی بود که ژزه به پیر آربو وعده داد . ژزه با شتاب را میبرد . دست راستش را در زیر لباس پنهان کرده و با کمال قوت دسته دشنه اش را میفشرد . روز فرح بخشی بود . خورشید تابان در میان آسمان نیلگون میدرخشید و اندک اندک گرمای هوا رو به فزونی می گذاشت . در کوچه های روشن شهر جمعیت فراوانی در رفت و آمد بودند . مردم لباس عید پوشیده بودند . مردم از مراسم دعای مخصوص (مس) بر میگشتند و بطرف خانه های خود یا میکده رهسپار میشدند . این صورت های خرمائی رنگ آندُلُسی " که در اثر تابش خورشید سوخته شده بودند " این نژاد عرب " این مانولاها و زنان عشوه گر با کپل های نرم و ارتجاعی " این مایوس های زیبا و خوش اندام و خوش خرام ^۱ و همه این مردم خندان و شاداب و ساده دل و پر حرف " بر روی پیشانی خود داغ غم بردگی و بیم و هراس را داشتند . این چشمان درشت و مشکی و درخشانده " در زیر مژگان های دراز و جنبنده خویش فرو رفته و همه این لبهای با قریحه بهم چفت شده بودند . این چکامه سرایان میهنی " که آهنگ طبیعی و بی پیرایه ایشان هنوز پیرایه شرقی را حفظ کرده بود " ذوق و قریحه اصیل خویش را در سینه مدفون کرده " و دیگر کسی جرات نمینمود آواز بخواند و یا در کوچه ها در هر قدمی راهبی را تنه نزند و ما میدانیم که در این دوره هر راهب جاسوس بود . بدون اینکه ژزه به مردم توجه بکند از لای آن ها گذشت . برای اینکه خیلی زود به مقصد برسد بر سرعت گامهایش افزود . چشمانش را بطور مرتب متوجه جلو میکرد ، مثل اینکه سایه را دنبال مینماید . چند مانولای زیبا همینکه ژزه را با چنین شتابزدگی دیدند با شگفتی ایستادند و یکی از ایشان گفت :

— محبوب عالیجناب رئیس دادگاه تفتیش با این عجله به کجا میرود ؟ چقدر پریده

رنگست مثل اینکه آخر عمرش است .

زن پیری گفت :

— لال شو " این چیزها به ما مربوط نیست " .

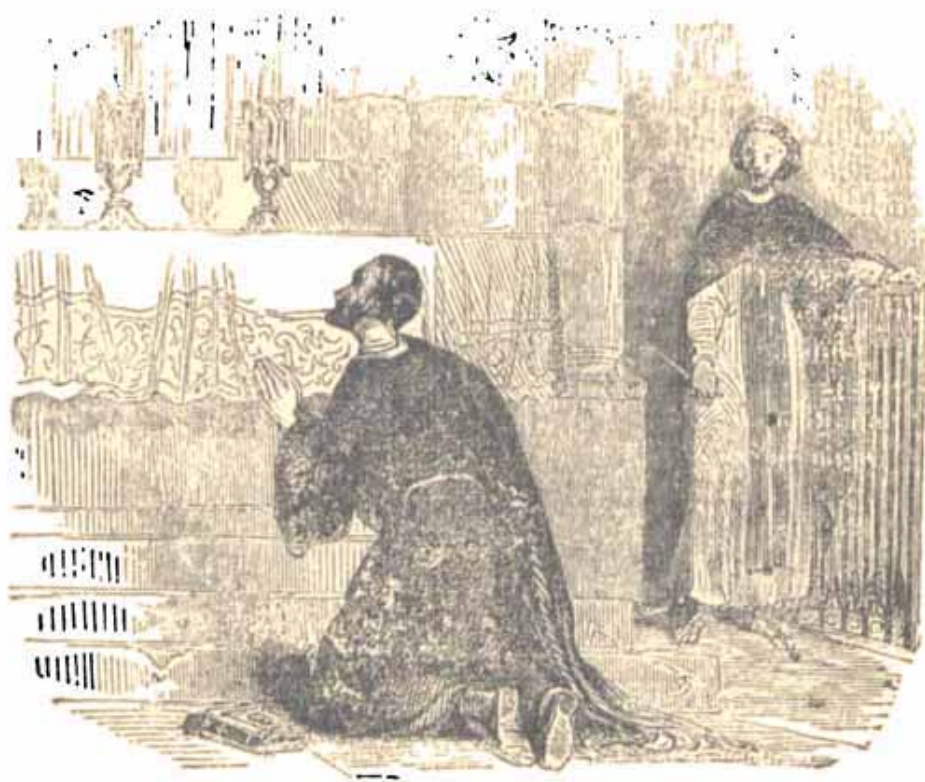
دوشیزگان جوان همچون غزال های رمیده سرها را بزیرا نداخته و بیکدیگر فشار میدادند . همینکه ژزه مقابل کلیسیا رسید کسی را در آن حوالی ندید ولی از دور صدای قدمهای یکنواخت عابران بگوش میرسید . در این موقع راهب جوان داخل کلیسیا شد .

۱ — راجع به مانولاها و مایوس ها در صفحات و زیر نویس های پیش صحبت کردیم .

هنوز بوی زننده عطر در کلیسیا به مشام میرسید . پرتوی ملایم از خلال شیشه های رنگین رواق ها بچشم میخورد . چندین چراغ از جنس نقره به سقف آویزان بودند و پرتوی درخشنده و لرزان پخش مینمودند . این جا و آنجا چند زن بر روی سنگفرش چمپاته زده و دستها را به سینه خود کوبیده و دعا میخواندند . این افراد سیاهپوش که بر روی سنگفرش کلیسیا سجده میکردند همانند ارواحی بنظر میآمدند که میخواهند این جهان را وداع نموده و به آسمان صعود کنند . گاهی هم به سبب بیحرکت بودنشان بیشتر به مجسمه هائی همانند بودند تا آدم زنده . کمی بالاتر و در صدر کلیسیا " در زیر محراب کلیسیا " سکوتی مطلق فرمانروا بود . تنها در اثر روشنائی که از بالا می تابید " این جایگاه روشن میگشت و بیننده قادر بود صورت کشیشی را که در پلکان زانو زده بود تمیز بدهد . هنوز شمع های محراب روشن بودند . پیکره بزرگ سیمین مسیح " بازوانش را بر روی صلیب باز کرده بود و در روی میز محراب " عذرا و فرزندان مسیح به چشم میخوردند که تسبیح و گل به دو مرد مقدس از فرقه سنت — دومینیک تقدیم میکردند .

بنظر میرسید که مرد مقدس در این تابلو شرکت دارد و در انتظار بخشایش ربّانی رئیس فرقه خود میباشد . سر تراشیده اش بر روی دست های بهم جفت شده اش کج گشته بود . از این راه میخواست فروتنی فوق العاده خویش را نشان بدهد . گاهگاهی با حرارت زیاد به سینه خود میزد مانند اینکه بالاترین عمل این مرد دعا میباشد . در ظاهر چنین معلوم میشد که نامبرده یک مرد بزرگ و مقدس و یا یک نفر گناهکار بزرگی باید باشد . در هر حال خداوند هم دعایش را در مقابل چنین حرارت و اشتیاق و اخلاص مستجاب خواهد نمود .

این راهب پیر آربو بود . رئیس دادگاه تفتیش شهر سویل عادت داشت پس از ادای فرایض مخصوص مس تنها به محراب برود و بدینسان طلب بخشایش بکند . زره لحظه ای در پناه یکی از ستون های کلیسیا ایستاد تا دقایقی چند مطلوب خویش را تعاşa کند . در این موقع مرد جوان مقدس لرزید زیرا زره " در میان سکوت مرگباری که گاهگاهی در اثر زمزمه دعائیکه " به وزوز حشرات در روی گل شیاht داشت " قطع میشد وحشت زده گشت و بی اختیار لرزید . در این کلیسای بزرگ متعلق به قرون وسطی (گوتیک) " که همه صداها " از ناقوس گرفته تا صدای کشیشان " همگی خاموش شده بودند " آرامش مطلق برقرار بود . در این جا جز دعا های مبهم و در خود فرو رفتن و بازتابی دور و نامفهوم " ندائی ابهام آمیز ناله و تضرع نیاز واهی که در زیر سقف کلیسیا طنین میافکند " چیز دیگری احساس نمیشد . بالاخره راهب جوان با خود گفت :



(ای کشیش بیشعور دعا بکن !)

— خودش است ... تقلّب و ریا کاری با خدا هم ! ...
 آری باز برای قربانیان تازه دعا میخواند ... شاید توبه میکند ... بگذاریم تا باین
 حالت توبه و انابه اش خاتمه بدهد .
 در این موقع " رژه چند لحظه توقف نمود تا اینکه پیر آربو دعایش را به پایان
 برساند . رئیس دادگاه تفتیش چند بار تکان خورد . مثل اینکه میخواهد بلند شود و دعایش
 را پایان بخشد . رژه با خود گفت '
 — آه ! مگر عقلم را از دست داده ام ! ... مگر دیوانه شده ام که گمان میکنم پیر
 آربو دارد توبه میکند !
 در این موقع به آهستگی بسوی محراب پیش رفت . با شنیدن صدای باز شدن نرده
 " رئیس پشت سرش را نگاه کرد . همینکه رژه را دید نور شمع از چشمانش برخاست . ولی
 قیافه محبوب باندازه ای شوم و ترسناک بنظر میرسید که لرزه بر اندام رئیس انگیزیسون
 افتاد و با آنکه در جایگاه مقدّسی بود ، نتوانست از گفتن این جمله خودداری نماید :
 — تو را چه میشود ؟

ژزه سخنی نگفت . ولی لبخندی مخوف لبهای بیرنگش را از هم گشود . پیر آربو را نگاه کرد مثل اینکه میخواهد او را ببلعد .

رئیس گامی چند پس رفت . او گمان کرد محبوبش دیوانه شده است . ولی پیش از اینکه ضربه را پیش بینی کند ژزه خود را همچون پلنگ تیر خورده ای برویش انداخت و دشنه اش را تا دسته به گردنش " در محلی که از زره پوشیده نشده بود " فرو کرد .

دستهای رئیس از هم باز شد و نقش بر زمین گشت . ولی روی پلکان محراب گیر کرد . و بحالت نیمه افتاده و سقوط باقیماند . موجی از خون از جای ضربه دشنه به بیرون فوران کرد . در این هنگام احتضار گفت :

— تو! ... ژزه! ... تو! ...

ولی ژزه بر روی چهره رئیس کفاندک اندک بیرنگ میشد خم گشت و دیدگان مشتعلش را بر روی چشمان بی فروغ او دوخت و فریاد زد :

— هولاً را بخاطر بیار!

پیر آربو در اثر شنیدن این نام لحظه ای چشمانش را باز کرد و بطور مبهم چهره راهب را نگاه نمود . چنین بنظر میرسید خاطره مخوفی را بیاد میآورد . با صدائی تقریباً خفه زیر لب گفت :

— خداوند داد گر است ... دیگر جان بجان آفرین داد .

دشنه ژزه شاهرگ گردنش را بریده بود (۱) . زنهاییکه در کلیسیا حضور داشتند با دیدن چنین قتل فجیع در داخل کلیسیا بوحشت افتاده و جیغ زدند . لحظاتی بعد کلیسیا پراز جمعیت شد . عده ای از زن و مرد از کلیسیا به بیرون دویدند و فریاد زدند :

— قتل! قتل! ... عالیجناب آربو را کشتند .

در اثر این سر و صداها گماشتگان و پاسداران سنت — هرماندال به محل وقوع جرم

۱ — پیر آربو شخصیت تاریخی دارد . خصایمی که نویسنده برایش توصیف نمود کاملاً " حقیقت داشت . پیر آربو علاوه بر آنکه پهلوانی تاریخی است نمونه کاملی هم از انکیزیسیون و بویژه عده بسیاری از روسای دادگاه تفتیش میباشد . بیرحمیها و بوالهوسی ها و ناتوانیها و تشویش ها و ریاکاری ها و دیگر نقاط ضعف او نمونه ای راستین از صفات روسای انکیزیسیون میباشد . نامبرده در هفدهم اکتبر سال ۱۴۸۵ در اثر زخم مهلک و کاری جان سپرد . پس از مرگ او شورش های سختی بوقوع پیوستند تا اینکه راهبان او را با تشریفات و شکوه خاصی مانند یک نفر مرد مقدس بخاک سپردند و معجزات بسیاری هم باو نسبت دادند .



آیا پولاً را بباد میآوری؟

شافتند و در عرض چند دقیقه کلیسیا را محاصره نمودند . هنگامیکه یکی از گماشتگان به محل واقعه جرم رسید مشاهده کرد که نعش رئیس در محراب افتاده و ژزه هم دستهایش را صلیب وار بر سینه خود گذاشته و با دیدگان وحشت زده ای او را نگاه مینماید . نگاه راهب جوان همانند دیوانگان بود دندانهایش با صدای شگفت انگیزی بهم میخوردند . بعلت هاسیکه مردم به دادگاه تفتیش داشتند کسی جرات نمیکرد تا به ژزه مظنون گردد . بالاخره سر دسته پاسداران دادگاه تفتیش به ژزه نزدیک شد و با کمال احترام پرسید :

— جلالتماب " آیا شما میدانید قاتل چه کسی است ؟ "

ژزه با کمال آرامی پاسخ داد :

— قاتل خود من هستم .

در برابر چنین اعترافی ناگزیر شدند ژزه را بازداشت نمایند . فرمانده پاسداران فوراً " ژزه را دستگیر کرد . با هیچگونه مقاومتی دستهای ژزه را بستند . در اثر انتشار خبر قتل رئیس مردم بسیاری جلوی کلیسیا اجتماع کردند . وقتی ژزه از کلیسیا خارج میشد ، همه چشم ها با کنجکاو ای او را بدرقه میکردند . ژزه باندازه ای جوان " زیبا و اندوهگین بود که بی اختیار در بیننده ایجاد ترحم میکرد . از سوی دیگر بقدری مردم از دادگاه تفتیش متنفر بودند که همه با دلسوزی به ژزه نگاه مینمودند .

مردم با خود میگفتند که :

— مگر رئیس دادگاه تفتیش با او چه کرده بود ؟

— با همه این حال محبوب رئیس بوده است .

پیر مرد ریش سفیدی بنام والرو گفت :

— گرگها یکدیگر را می بلعند .

دوست او گسیمنس گفت :

— والرو " لال شوید . بالاخره این بی احتیاطی شما را نابود خواهد کرد .

پیر مرد گفت :

— چه اهمیت دارد . آیا این موهای سپید من ارزش دارند تا در اینگونه امور دخالت

و اظهار عقیده نکنم ؟ در این موقع به چهره ژزه نگاه نمود و در دنباله گفتار خود گفت :

— بنظرم که این راهب قاتل " همان کسی باشد که در شب رقص با مشعل درگاردونا

دیدیم .

گسیمنس گفت :

— درست گفتید خود او است . من او را می شناسم . این راهب جوان ، آدم عجیبی

والرو حرفش را برید و گفت :

— بهچاره ! بهیچیک از راهبان دیگر اسپانیا شباht نداشت . در باره اش چنین میتوان گفت :

هرگز کسی او را ندید بخندد ولی همیشه میگریست (۱) . این همان جمله معروفی است که کافران در باره مسیح میگفتند .

در این هنگام عده ای از زنها که با کمال محبت ززه را نگاه میکردند بیکدیگر گفتند :
— آدم دل رحم و مهربانی بود .
والسرو گفت :

— مانند یودیت عمل کرد (۱) . در حقیقت قربانی است نه قاتل .
در موقع گفتن این حرفها " مردی سیاهپوش در کنارش راه میرفت . نگاهش به زیر افتاده و گاهگاهی چشمهایش را پاک میکرد . مثل اینکه این حادثه با او بستگی و ارتباط

۱ — در عهدیکه عیسی مسیح نامدار در زوده ظاهر شد پوپلیوس — لنتولوس فرماندار آن ناحیه برای مجلس سنای روم چنین نوشت . در این ساعت در این جا مردی است دارای خصائل ویژه نام عیسی مسیح . وحشیها و مردم طبقات پائین گمان میکنند که او از خدایان جاویدان بر زمین فرود آمده است . او مردگان را دوباره جان میبخشد و با سخنان و دست زدن ، بیماران را شفا میبخشد . او قدی بلند و خوش ترکیب و ظاهری آرام و دوست داشتنی و بزرگواری دارد . موهایش با رنگی نا مشخص تا بناگوشش تاب خورده و سرازیر شده اند و این موها در فرق سراز هم جدا شده و شبیه مردم نازار میباشد . او دارای پیشانی پهن و صاف و گونه های برنگ سرخ و دوست داشتنی است . بینی و دهان او دارای نظمی قابل تحسین میباشد . ریش او پرپشت و برنگ موهای سرش میباشد و باندازه یک انگشت شست در زیر چانه اش در آمده و در وسطاز هم جدا گشته و دو شاخه شده است . چشمانش زریبا و با حالت و روشن و صاف و آرام هستند . او با جلال و وقار انتقاد میکند و تهییج و تشویق او انباشته از ملایمت میباشد . چه او سخن براند و چه عمل بکند در هر حال با فصاحت و با حدت و شدت است . هرگز کسی او را خندان ندیده ولی غالباً " گریانست " او بسیار معتدل و بسیار محبوب و عاقل است . کوتاه سخن آنکه او مردی است که در اثر زیبایی و ملاحیت عالی و فضیلت ربانی خویش از همه فرزندان بشری برتر است .

۱ — یودیت — زن قهرمان یهودی که شرح او در کتاب یودیت آمده است . (مترجم)

دارد. بر روی سینه نامبرده گوشه‌ای از صفحه فلزی از جنس نقره مینا کاری شده " جلب توجه مینمود. نامبرده کوچکترین کلمات والرو را بدقت گوش میداد و بخاطر می‌سپرد. ژزه " در برابر آنچه که در پیرامونش میگذشت بی‌اعتنا بود. او از عملی که بآن دست زده بود " راضی بنظر میرسید. ماموران همراه ژزه در کمال آهستگی بسوی زندان شاهی نزدیک میشدند (۱). ژزه در این زندان بازداشت میشد.

۱- لاکاستیل-دو-لا-کورونا - سیستم قانونگذاری اسپانیا نتیجه سیستم سیاسی آنست. پیش از مشروطه سال ۱۸۱۲ که همه مردم اسپانیا را در برابر قانون یکسان کرده است "هر طبقه از مردم دارای امتیازات و دادگاه و محاکم صالحه و حتی زندانهای خاصی بود. گاهی هم عده‌ای از افراد از چنگ قانون میگریختند. بدین ترتیب یک نفر کابالرو یعنی نجیب‌زاده در مقابل هیچ دادگاه دادگستری قابل تعقیب نبود مگر اینکه نجیب‌زاده دیگری را به قتل رسانیده باشد و یا مرتکب سو' قصد نسبت به امپراطور و یا بی‌حرمتی به مقدّسات بشود. در صورت نخستین تحت تعقیب دادگاههای عادی قرار میگرفت. در حالت دوم مشاوران سلطان او را محکوم به گردن زدن و یا دار زدن مینمودند. اما وقتی نجیب‌زاده‌ای نسبت به مقدّسات بی‌احترامی میکرد "انگیزسیون وارد عمل میشد و ما هم روش کار انگیزسیون را میدانیم. اما این روش برای بقیه مردم شهر یکسان نبود. مردم بدون فوئرو یعنی بدون امتیاز و معافیت مانند ساکنان کاستیل ها و مانش و آلتاریا " چهار منطقه آندلس و استرامادور مانند گالیسی و سرزمین لئون بوسیله دادگاه عادی محاکمه میشدند. اما ساکنان آراگون " استان های باسک و قلمرو کاتالونی و ناوار بوسیله " نمایندگان ویژه شاه بر طبق امتیازاتشان محاکمه میگشتند. اما در سراسر اسپانیا و حتی در استان های صاحب امتیاز غیر از انگیزسیون و محاکم عادی دو دادگاه دیگر هم وجود داشتند که یکی دادگاه صاحبان امتیاز و یکی هم دادگاه کلیسایی بود. دادگاه امتیاز داران به تمام بزه‌هاییکه خدمتگزاران سلطان و کارمندان دولتی مرتکب میشدند رسیدگی میکرد. و اما دادگاه کلیسایی بزه‌های کشیشان را " هنگامیکه رنگ کفر را نداشتند " رسیدگی مینمود زیرا در آنصورت موارد اتهام و دادخواست در انگیزسیون و دادگاه تفتیش مورد رسیدگی قرار میگرفت. در دستبردهای مسلحانه یا قتل همه مردم اسپانیا تحت پیگرد دادگاههای عادی قرار میگرفتند و این دادگاه ها تشکیل میشدند از یک قاضی و دو معاون که بر حسب ندای وجدان خویش و یا جیب طرف اتهام و دعوا او را تبرئه و یا محکوم مینمودند. گاهی هم در موارد قتل یا سرقت با اسلحه " گناهکار در زندان منطقه خود بازداشت میشد. اگر

پشت سر دسته‌های مسلح همراه زندانی " عده بسیاری از گماشتگان و پاسداران و راهبان جسد پیر آرپورا در میان تابوتیکه از ماهوت مشکی پوشیده شده بود " گذاشته و بر سر دست حمل می‌کردند . همه این مشایعت کنندگان و همدستان نیرنگ باز دادگاه تفتیش ، خود را بسیار افسرده دل نشان میدادند و برای کسیکه در همه عمرشان از او نفرت داشتند اشکهای دروغی فراوانی فرو می‌ریختند . عده‌ای هم از میان این افراد دستمال بدست گرفته و قطره های خونی را که هنوز روی زمین می‌ریخت جمع می‌کردند .

راهبان دادگاه تفتیش در تقدیس از پیر آرپو مبالغه نموده و او را در مقابل مردم واجد سعادت ازلی و یکی از مقدّسان بنام معرفّی می‌کردند . هنگامیکه پیر آرپو در زیردشنه ژژه جان داد مردم آن دلس از ته دل از سقوط چنین مرد خونریز و جبار و ستمگری " که جز اشک و خون چیز دیگری از مردم نمی‌خواست " دلشاد گشتند . در ابتدا مردم برای ژژه دلسوزی و همدردی می‌کردند ولی اکنون رفته رفته افراد دلسوز تر ژژه را دیوانه می‌پنداشتند . و ایرودر همان شبی که ژژه وارد زندان شد در اثر گواهی یکی از گماشتگان متهم وبه اتفاق گسیمنس روانه زندان دادگاه تفتیش گشتند . دادگاه تفتیش " که مدت ها والرو را دیوانه می‌انگاشت و سخن پراکنیهای روزانه او را تحمل می‌کرد " بالاخره دست از نظریه واعتقاد خود برداشت و ناگزیر او را باز داشت نمود .

این مجرم از مردم عادی بود در زندان شهر بازداشت میگشت و اگر از نجیب زادگان بود در زندان دیوانخانه باز داشت میشد . بالاخره کشیشان و روحانیون و راهبان در زندان شاهی یا تاج زندانی میشدند . سربازان هم بوسیله دادگاههای نظامی محاکمه میگشتند ولی امروزه دیگر از این دادگاههای اختصاصی و گوناگون اثری نمانده است . زیرا همه مردم در دادگاههای مربوطه بطور یکسان محاکمه میشوند و فرقی میانشان وجود ندارد .

فصل چهل و هفتم قضاوت مردم

در سرزمین اسپانیا "تهیه مقدمات محاکمه و نتیجه نهائی آن بطول میانجامید. لذا قضاوت در باره نتایج این محاکمات پیش از وقت میسر نبود. با این حال جنایت ژزه به اندازه ای غیر عادی بود که دیگر نیازی به گواهی دهنده نبود زیرا خود متهم به گناه خویش اقرار کرده بود. بعلاوه عصبانیت روحانیون بقدری شدید بود و دادگاه تفتیش به اندازه ای خواستار قصاص فوری شد که دادگاه دل - بورئو " که جزو محاکم عرفی بشمار میرفت و برای این محاکمه در نظر گرفته شده بود " ژزه را پس از هشت روز جلوی میزدادگاه آورد. سرانجام روز محاکمه فرا رسید. . . .

راهب جوان با رضا و رغبت و شادی منتظر وقت محاکمه شد. ژزه میدانست که پس از محاکمه شربت مرگ را باید بچشد ولی این فرجام که برای دیگران شوم بود " برای او هدف و مقصدی عالی و دلخواه در برداشت. زیرا مدتی بود که انتظار چنین فرصتی را میکشید. راهب جوان " با مداد روزی که محاکمه اش آغاز میشد خیلی زود از خواب برخاست و لباس ساده اش را مرتب کرد. سر زیبا و گردش از ته تراشیده شده بود. ولی اندک موئی که از بالای پیشانی اش روئیده بود و از بالای گوشها تا پشت گردن پخش میگشت " ظرافت خاصی داشت. پس از چند سال برای نخستین بار ژزه چهره شفاف و ظریف خویش را معطر کرد. دستهای زیبایش در اثر مالیدن مایع معطر برنگ سفید یک زن زیبا در آمدند. بدن ژزه که در اثر مرور زمان رگهای برجسته ای پیدا کرده بود " در برابر رنگ خاکستری لباسش پریده رنگ ولی روشن بنظر میآمد. چشمهایش " که گردا گرد آن را حلقه خرمائی رنگی احاطه نموده بود " درخشندگی پیدا کردند و لبانش اندکی از هم دور شدند مثل اینکه یکنوع شادمانی درونی و قلبی پیوسته او را بوجد و شغف وامیدارد.

هنگامیکه ماموران دادگاه تفتیش آمدند تا زندانی را به جلسه دادگاه ببرند " با دیدن صورت و قیافه بشاش و تابنده اش در شگفت شدند و حتی بعضیها گمان می نمودند ژزه

جادوگر است. ولی ژزه به هنگام ورود ماموران در اسرار روح و وجود خویش غوص میکرد. پیشانی نورانی خود را پوشانید و همینکه ماموران " که همیشه برای لباس رهبانان احترام خاصی قائل بودند " خواستند او را ببرند " ژزه با کمال آرامی همراه آنها براه افتاد مثل اینکه او را به مجلس جشن دعوت کرده باشند " خندان و سر حال بود.

افراد کنجکاو با دیدن گماشته بلند پایه دادگاه تفتیش " که به علت ارتکاب چنین جنایت بزرگی در دادگاه عادی محاکمه میگردد " متعجب می شدند در صورتیکه بر طبق آئین نامه دادگاه تفتیش " گماشتگان و حتی خدمتگزاران معمولی را خود رؤسای دادگاه تفتیش محاکمه میکردند ولی ژزه بدون توسل جستن به نیروی و ریاکاری جنایتکارانی که میخواهند از همراهی خود را در دل مردم جا کنند " با کمال بی اعتنائی و بدون هیچ پروائی " چشمهای خود را به آسمان دوخته راه میرفت. گوئی روحش از کالبد او جدا شده است. زیرا ژزه آنچه که متعلق باین جهان بود در خود علاقه ای احساس نمیکرد. چون مردم او را چنین بی اعتناء میدیدند خیال میکردند او جادوگر است. در آن عصر خرافه پرستی اعراب و مسیحیان با هم جمع شده بود و مردم گمان میکردند که او یکی از این بینوایان عرب است که حکومت قبلی او را شکنجه کرده بود و اکنون در لباس راهبی درآمده تا از دادگاه تفتیش انتقام بگیرد و او را بقتل برساند. اما ژزه به آنچه که درباره اش میگفتند بی توجه بود. اکنون زندگی و تشریفات آن برایش مانند لباس مستعملی بود که در کمال بی میلی به تن کرده و در نهایت خرسندی و سرور در میآوردند. ژزه با بی اعتنائی تام راه میرفت و از سوئی نسبت به قضات خود کمترین توجهی نداشت. تنها یک اندیشه او را بخود مشغول میداشت:

زیرا در حالیکه راه میرفت چنین بنظر میآمد خاطره هائی از مد نظرش میگذرند و به محض اینکه اندیشه ای تازه به مغزش راه میافت پیشانی پهنش تابندگی ویژه ای پیدا مینمود. بر روی این قیافه پریده رنگ " فرشته رضای نفرت یا بعبارت دیگر عدالت و داوری انجام یافته و تحقق پذیرفته " مهری اسرار آمیز و موحش زده بود.

همینکه ژزه مقابل قضات رسید مثل اینکه از خواب سنگینی بیدار شده باشد " برای نخستین بار پس از خروج از زندان " متوجه جوانب خود شد. دادگاه از سه قاضی تشکیل یافته بود. یکی از میان ایشان که سمت ریاست دادگاه را بعهده داشت " در وسط دو نفر دیگر نشسته بود. یک نفر منشی در سمت راست قاضی جلوی میز نشسته و پاسخ های متهم و گواه گواهی دهندگان را یادداشت مینمود. کمی دورتر، وکلا و در کنار وکلای مدافع متهم " دادستان نشسته بودند. ژزه در وسط و مقابل رئیس دادگاه نشست. اما پیرامون او هیچ



(یا ہی تفاوتی راه میرفت)

شاهدی دیده نمیشد. تا لایر جلسه کاملاً خلوت بود. زیرا متهم به گناه خود اعتراف نموده بود. ژزه در برابر قضات خود تنها بود. رئیس نگاهی نافذ به او انداخت و بالحنی آمرانه گفت:

— برخیزید!

راهب برخاست.

— نامتان چیست؟

راهب پاسخ داد:

— مرا ژزه می‌نامند. شغل مرا هم که میدانید مرد مقدّسی از فرقه سنت — دومینیک میباشم.

قاضی گفت:

— ژزه نام خانوادگی نیست، آقای ژزه نام خانوادگیتان چیست؟

راهب پاسخ داد:

— من خانواده‌ای ندارم و نام آنرا هم نمیدانم.

— شما در کجا متولّد شدید؟

ژزه پاسخ داد:

— در گرناد.

با یادآوری این نام چشمهای راهب جوان نمناک شدند مانند اینکه خاطره غمناکی

را بباد آورده باشد. قاضی باین موضوع توجه نکرد و گفت:

— جلو بیاثید.

مرد مقدّس نزدیک کرسی قاضی شد. روی کرسی انجیلی گشوده بچشم میخورد. قاضی

رو به متهم کرد و گفت: دستش را روی انجیل بگذارد. ژزه هم اطاعت کرد. رئیس بچشمهای

او نگاه نمود و گفت:

— آیا به خدا و انجیل سوگند میخورید که آنچه میپرسم راست بگوئید؟

ژزه پاسخ داد:

— سوگند میخورم.

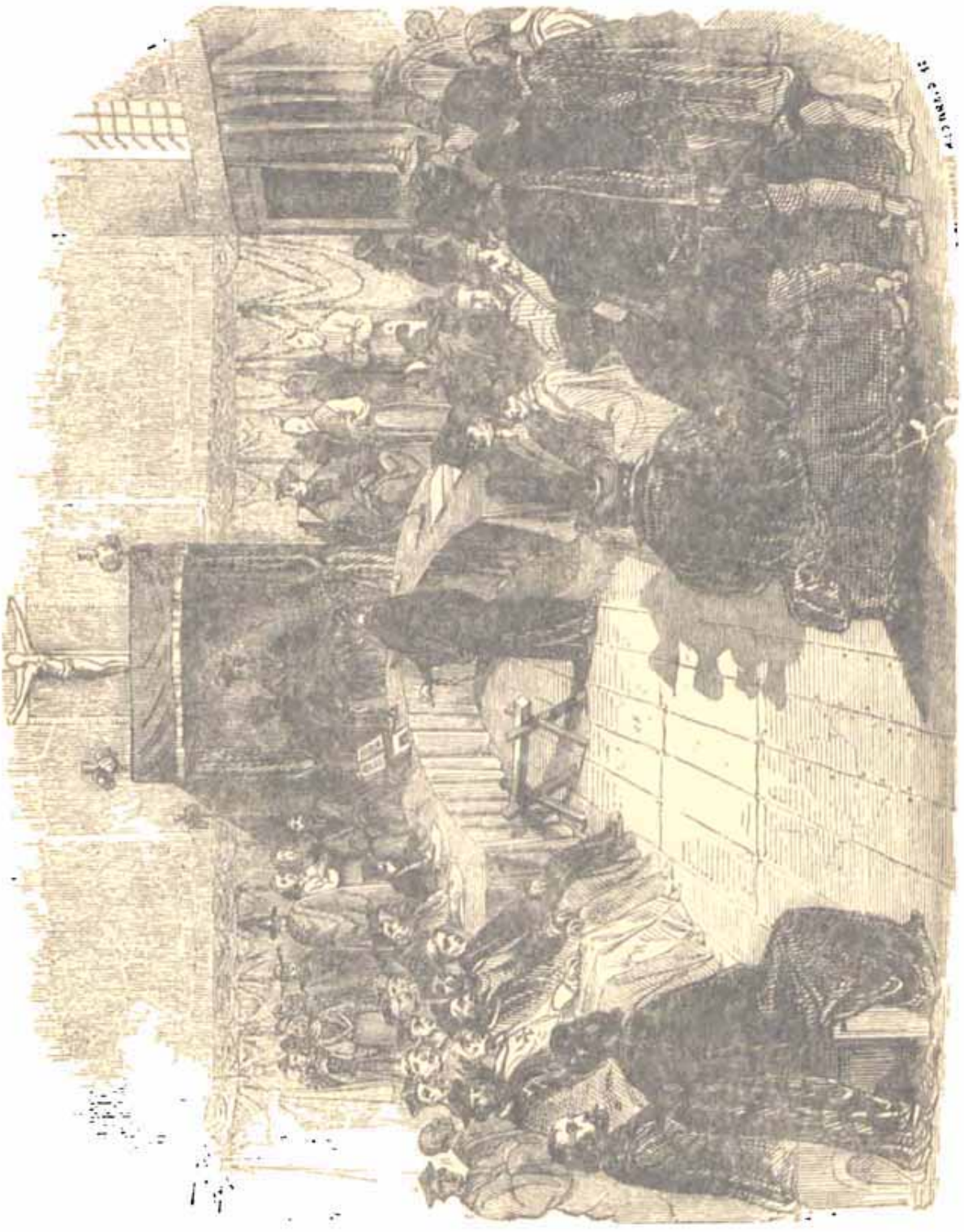
— آیا سوگند میخورید آنچه را که می‌پرسم حتی اگر بر علیه خودتان باشد حقیقت را

بگوئید؟ (۱)

۱ — در کشور اسپانیا متهمان را به انجیل سوگند میدادند که حقیقت را بگویند "اگر

چه این حقایق بر علیه خودشان بوده باشد. در سال ۱۸۱۲ بود که مجلس مشروطه ماده‌ای

(دیوان انگیزسیون)



راهب جوان با متانت پاسخ داد:

— سوگند میخورم .

قاضی گفت بسیار خوب و پرسید:

— آیا شما عالیجناب پیرآربرو رئیس بزرگ دادگاه تفتیش عقاید سویل را به قتل

رساندید ؟

ژزه گفت :

— بلی .

— شما بچه انگیزه ای دست به چنین جنایت بزرگی زدید ؟

راهب گفت :

— من همین حالا همه ماجرا را برایتان تعریف خواهم نمود .

رئیس گفت :

— به وکیل مدافع اجازه داده میشود تا دفاع از شما را بعهده بگیرد .

ژزه لبخند نیشداری زد و در جایش نشست .

ژزه تظاهرات دفاع و سخن رانیهاییکه تنها جهت اطاعت از قانون رد و بدل میکردند

" همه را با نظر دلسوزی نگاه میکرد .

ژزه وکیل مدافع را بحال خود گذاشت تا با دلائل بیپرده خود را خسته کند و آنچه

را که میل دارد سرهم ببافد و از برای بدست آوردن دل قضات بالا ترین و آخرین بلاغت

و فصاحت بیان خود را بیرون بریزد و کلمات و جملاتی را که رویهم انبار کرده بخورد

شنوندگان بدهد و برای مجاب کردن دیگران بر طبق دلخواه خویش حرکات و اشارات و

ژست هایی بوسیله دست نشان بدهد . هنگامیکه چنته وکیل مدافع خالی از سخن پراکنی

شد ژزه از روی بی اعتنائی و نا امیدی باو لبخند زد مثل اینکه میخواهد بگوید:

— شما میخواهید مرده ای را زنده بکنید ؟

در حقیقت بلاغت و فصاحت بیان هیچ وکیلی قادر نیست کسیرا که خود به نجات

خویش تمایلی ندارد تبرئه کند . در این هنگام رئیس گفت :

— جنایتکار (۱) " آیا برای دفاع از خود حرفی دارید که بزنید ؟ "

را به تصویب رسانید که قضات حق ندارند متهم را وادار کنند تا سوگند بخورد .

۱ — در کشور فرانسه تا وقتی که متهم محکوم نشده است بی گناه است . در کشور

اسپانیا همه متهمان محکوم و جنایتکار بودند و با آنکه قوانین مشروطیت سال های ۱۸۱۲

راهب گفت:

— برای دفاع از خودم! ... خیر ... زیرا من در این جادو بر خدا اِعلام میکنم که مرگ برایم بهتر از زندگی است. ولی چون لازم میبینم پیش از همه چیز شرف و افتخار را در نظر بگیرم و حیثیت و آبرویم را نگهدارم لذا میخواهم شرف و افتخار و آبروی خود را نجات بدهم و تنها از این بابت است که میخواهم حرف بزنم.

قاضی گفت:

— حرف بزنید و دادگاه به شما گوش میدهد.

ژنه گفت:

— مدت هفت سالست که پیر آبرو رئیس دادگاه تفتیش شده و او مردی بود جوان و زیبا و زیر دست و زیرک و با آنکه دادگاه تفتیش در سراسر سرزمین اسپانیا خوفی عظیم بر پا نموده بود "مردم عقیده داشتند که پیر آبرو ممکن است از شقاوت ها و ستمگریهای پیشینیانش اندکی بکاهد ولی امید بیحاصلی بود. زیرا هر چه بیش از پیش این شکنجه ها ادامه پیدا مینمودند. مثلاً" در اواخر حکمرانی ترکماندا افرادی که در سرزمین اسپانیا دارای مقام و مرتبت والا بودند دیگر از نام جاسوس هراسناک نمیکشتند و از برای نگهداری و حفظ دارائی و ثروت و منافع خویش از هیچگونه بدنامی و رسوائی ترسی نداشتند. هر روز در دادگاه انگیزیسون مردمان نجیب مورد هدف و اتهام گواهی های دروغ قرار میگرفتند و دادگاه تفتیش به کمک جهل و تعصبات و نفرت ها دشمنی خانواده ها را بصورت درام هولناک و خونینی در آورده بود. چپاول و غارت و دزدی و کشت و کشتار " همچون گرکس بر ما حمله ور گشتند و پرده سیاه دلخراشی بر سراسر آندلس گسترده گشت.

در این هنگام رئیس گفت:

— متهم " خارج از موضوع حرف میزنید "

راهب با کمال وقار گفت:

— من از خود دفاع میکنم. خواهش مینمایم گوش بدهید.

بلی در این موقع بود که در سرزمین اسپانیا خانواده های کاتولیک و نجیب زندگی میکرد

و ۱۸۳۴ این موضوع را منع کرده بود باز این رسم تا این روزها در اسپانیا متداول بوده است.

منظور: تا این روزهای نویسنده زیر نویس تا ۱۸۶۳ میاشد.

(مترجم)

مادر این خانواده به قبیله آرین - سراج تعلق داشت . این زن پس از مرگش ثروت بسیاری از خود برجای گذاشت . این خانواده را دو برادر تشکیل میدادند .

در این هنگام ززه آهی دلخراش کشید و گفت : ولی در حقیقت از سه برادر تشکیل شده بود . از این سه برادر نجیب و اصیل دو برادر مذهب مقدس را پذیرفتند . ولی برادر سوّمی مردی بود به تمام معنی جوانمرد و زیبا . . . این برادر فرناند نام داشت . باین خانواده " یک پدر پیر با ایمان که در حقیقت رئیس و شیخ خانواده بشمار میرفت " و یک خواهر جوان و عفیف و فرشته خو و یک دختر یتیم " که فرناند را دوست داشت " اضافه میشدند . این خانواده در نزدیک آندوچار خانه‌ای داشت . در این عمارت کلیسای کوچک کاتولیکی ساخته شده بود که راهبان هیرونی میت (۱) در آن رفت و آمد میکردند .

مادر خانواده که به همسر و فرزندانش بسیار علاقمند بود^۱ برای اینکه پس از مرگ بهم نزدیک باشند این کلیسای کوچک را بصورت مقبره خانوادگی در آورد . این مادر " با آنکه هنوز جوان بود " پیش از همه در آرامگاه خفت و در انتظار بقیه افراد خانواده ماند . همانگونه که گفتم مادر پس از مرگش ثروت سرشاری از خود برجای نهاد . انگیزیسیون چشم باین دارائی دوخت و این مادر پرهیزگار را به کفر و اعمال خلاف مذهب متهم نمود و با ارائه گواهی های فراوان اعلام کرد که زن نامبرده کافر بود . با وجود اعتراضات پسران مقدس او نعش مادرشان را از گور در آوردند و خانهاش را ویران و دارائیش را ضبط کردند (۲) . در این موقع رئیس حرفش را قطع کرد و گفت :

۱ - فرقه مذهبی که بنام زاهدان سُنّت - رُزوم نیز معروفست .

۲ - در فصل یکم " قسمت پنجم تاریخچه انگیزیسیون نوشته رُللورانّت چنین آمده است : دونا - الّئونور - دو - وِیرو - ای - کازالا همسر پیر کازالا رئیس حسابداری و خزانه دار امپراطور در کلیسای سان - پِنیتو - ال - رآل در شهر والادولید دارای نمازخانه‌ای بود . گرچه پیرو مذهب اورتودوکس بود معّهذاً همچون یک تن کاتولیک در آنجا دفن شد بدون اینکه توجّه کسی را بخود جلب نماید و کسی باو مظنون شده باشد . با این حال نامبرده بوسیله دادستان استیفاف دادگاه تفتیش متهم شد که راه و رسم پیروان لوتر را در پیش گرفته بود و لذا در کفر مرده است . با آنکه همه اعترافات خود را پیش از مرگ کرده بود دادستان اتهامیه خود را بر روی شواهد افرادی استوار ساخت که در انگیزیسیون زندانی بودند و برای این منظور تحت شکنجه قرار گرفته بودند . گواهی این افراد مهتنی بر این بود که عمارت بانوی نامبرده به منزلهٔ عبادتگاه پیروان لوتر شهر والا نتوئید بوده است .

— جنایتکار آیا با آنچه میگوئید اطمینان دارید ؟

ژزه با لحن نیش داری گفت :

— لابد دادگاه تفتیش حق داشت ، سپس در دنباله گفتار خود افزود :

پدر خانواده بهنگام محاکمه جانگداز جانسپرد ، همینکه فرزندانش خواستند درمقابل چنین بیعدالتی و بیرحمی از خانواده خود دفاع نمایند به زندان افتادند . تنها یک نفر از این خانواده باقیماند تا بخاطر از دست رفتگانش در تنهائی بگرید .

رئیس متأثر و وحشت زده پرسید :

— خوب " بر سر این دو نفر چه آمد ؟ "

— عالیجناب شما از من میپرسید که اینها در چنگال پیر آربو چه بر سرشان آمد ؟

این ها بدون اندک ترحم و دلسوزی به میان شعله های آتش پرتاب گشتند . اوگوستن و

فرانسوا " دوبرادریکه به اتهام ضد مذهب کاتولیک محکوم شده بودند و خواهرشان پاتری

متهم به پیروی از عقاید برادرانش " هر سه را بیک اتودافه آوردند (۱) . اوگوستن پس از

دیدن شکنجه هائیکه بر سر خواهرش روا داشتند چنان وحشت زده شد که بی مهابا مقابل

جایگاه شکنجه آمد و فریاد زد : میخواهد با مذهب راستین کاتولیک زندگی کند . ولی پیر

آربو گفت :

— او دروغ میگوید . ترس از مرگ او را به چنین اعترافی واداشته است .

قربانی باز فریاد زد :

— من توبه کرده ام ... من توبه کرده ام ... مرا ببخشید .

رئیس دادگاه تفتیش گفت : او را پیش از سوزاندن خفه کنید .

این تنها بخشایش پیر آربو بود . در این موقع برادرش باو گفت :

— تو آدم بیغیرتی هستی ... با گفتن این جمله برگنده های هیزم بالا رفت و با

دونا — اَلِنُثونور متهم شد که در موقع مردن کافر بوده و محکومیتش قطعی گشت . نامبرده

محکوم بمعدنامی شد و این محکومیت حتی به دودمانش گسترش پیدا نمود . لذا همه دارائیش

ضبط شد . بعلاوه انگیزسیون دستور داد جسدش را از گور در آورند و آتش بزنند و عمارتش

را هم ویران کنند و حتی نوسازی هم ممنوع شد . در خرابه های این عمارت یادبودی به

جای گذاشتند تا عبرت دیگران باشد . همه این مصوبات اجرا شد .

(— در مراسم اتودافه عمومی در شهر والادولید بسال ۱۵۵۹ با حضور پرنس دون

— کارلو و پرنس ژان این مراسم اجرا شد .

خواهرش با تری با سر خدا حافظی نمود . . . خواهرش هم بدینسان جان سپرد .
در این موقع ژزه خاموش شد . با آنکه قضات با چنین مواردی زیاد آشنا بودند و
نظیرش را زیاد دیده بودند بسیار وحشت زده گشتند . رئیس گفت :

— حرف بزنید . بر سر برادر سوم شما چه آمده است ؟

لرزشی بر ژزه دست داد . دندانهایش روی یکدیگر لرزیدند مثل اینکه سردش شده
باشد . حاضران با دقت فراوان و اشتیاق منتظر بقیه صحبت های او شدند . ژزه گفت :

— برادر سوم هنوز زنده بود . چون خیلی جوان بود نخواستند او را بکشند . پیر
آربو او را برای اتودافه آینده نگه داشته بود . پولاً نامزد این جوان " همینکه از سرنوشت
او آگاه شد در صدد برآمد تا او را نجات بدهد . پولاً در این موقع بیست سال داشت . چه
زن بیست ساله ایست که از گذشت و بخشش مردی نا امید گردد ؟ اگر چه این مرد پیر آربو
رئیس بزرگ انگیزیسیون باشد ؟ شش ماه از مرگ خانواده بینوا گذشته بود . از اتودافه
تازه که بمناسبت جشن سلطان برپا میگشت صحبت میشد ^۱ .

در این هنگام رئیس سخن ژزه را برید و گفت :

— متهم از موضوع خارج نشوید .

ژزه پاسخ داد .

— عالیجنابان خارج از موضوع صحبت نمیکنم . جلسه محاکمه تشکیل شد . براستی چه
محاکمه و چه ادعا نامه های شوم و مسخره و عجیبی بود که تنها یک هدف داشت و بس و
آنهم مرگ و نابودی بود . چون پولاً نامزدش را دوست داشت بیطاقت شد تا اینکه روزی
تصمیم مهمی گرفت . عالیجنابان آیا گمان میکنید او چه تصمیم بزرگی گرفت ؟ حالا خدمتان
عرض خواهم کرد . پولاً با امید اینکه دل رئیس دادگاه تفتیش را برحم بیاورد و نامزدش را
نجات بدهد نقشه ای کشید و اگر هم در این راه بمقصد نمیرسید دست کم همراه نامزد
خود جان می سپرد . روز تاریکی بود که هرگز آندلس چنین روزی را بخود نخواهد دید . به
علل ناشناخته ای که خبر از آینده شومی میدهند بر خورشید سایه افتاده بود . لکه سیاه
رنگی بسیار بزرگ نیمه قرص آفتاب را در بر گرفت و اندک اندک همه قرص خورشید را تیره
ساخت . نیمه روز بود . تاریکی سراسر خیابان ها را پوشانید . پولاً آرام و ساکت پنهانی از
نزد دایه یا تنها یار غمگسارش بیرون رفت . پولاً خود را در چادری پوشانید و بسوی کاخ
انگیزیسیون رهسپار گشت . عده ای از گماشتگان دادگاه تفتیش راه ورود به کاخ را بر او

بستند . در این موقع یکی از گماشتگان نزدیکش آمد و از مقصدش جو یا شد . پولا در حالیکه می‌لرزید گفت :

— می‌خواهم عالیجناب را ببینم .

گماشته پرسید :

— شما کی هستید ؟

پولا با کمال وقار گفت :

— من دختر نجیبی هستم .

گماشته گفت :

— کمی تأمل کنید .

گماشته از نظر ناپدید گشت . لحظه ای بعد با لبخندی نیش دار برگشت و گفت :

— عالیجناب میل دارند شما را بپذیرند . همراه من بیائید .

گماشته از جلو و پولا از پشت سر براه افتادند . پولا از برابر اطاقی زیبا و آراسته به اثاثیه گرانبها گذشت . در این کاخ مرگ " زینت شرقی و افسانه ای بچشم می‌خورد . بالاخره در انتهای ساختمان دری باز شد و پولا از آستانه آن گذشت و خود را در برابر رئیس بزرگ دادگاه تفتیش دید .

رفته رفته سرگذشت ژزه دلچسب تر میشد . در این هنگام ژزه دنباله سرگذشت خود را گرفت و گفت :

— پیر آربو بر روی دیوان راحت و پهنی که گردا گرد اطاقش بچشم می‌خورد نشسته بود . رئیس بزرگ دادگاه تفتیش در آن موقع در بحبوحهٔ شباب بود . چهره اش با وجود قیافه بد کنشت او برآستی زیبا بنظر میرسید . نیم رخ عقابی شکلش نجیبانه و قدش راست و زبند بود . پولا همینکه خود را با این مرد تنها دید لرزید . در این هنگام رئیس دادگاه تفتیش " که از دیدن اندام زیبای پولا در خود احساس اشتیاق کرده ولی هنوز صورتش را کاملاً " ندیده بود گفت :

دختر جان جلوتر بیائید .

پولا چادرش را پس زد و بدون ترس نزدیک رئیس رفت . پیر آربو شیفته زیبایی دل انگیز پولا شد . همینکه پولا مقابل پیر آربو رسید زانوزدوپاهای او را در بغل گرفت و سپس دستهایش را بهم جفت کرد و گفت :

— عالیجناب نامزد من را ببخشید . نامزد من بیگنا هست . آه ! استدعا میکنم او را به من برگردانید .

رئیس که از این موضوع ناراضی بنظر میرسید با صدای کوتاهی گفت :

— نام نامزدتان چیست ؟

پولا با صدای خفهای پاسخ داد :

— فرناند — دو — کازالا .

چشمان پیر آربو از وحشت مشتعل شدند . قیافه اش در اثر شنیدن نام کازالا بیکباره درهم شد . دختری را که پای خود تا زیر پاهای رئیس بزرگ دادگاه تفتیش آمده و بخش میطلبید " با شگفتی و رانداز نمود . عالیجنابان پولا بسیار زیبا و دلفریب بود رئیس — دادگاه تفتیش لحظه ای او را نگاه کرد . پس از اینکه چهره زیبا و اندام مناسب و نرم و دلربایش را تماشا نمود بتدریج نرمتر شد . دستش را بطرف پولای زانو زده دراز کرد و گفت :

— بلند شو و نترس و حرف بزن ، قوانین دادگاه تفتیش سختگیر و سهمناکند اما نسبت به تو احساس محبت میکنم .

پولا گفت :

— آه ! از عالیجناب سپاسگذارم . شما فرناند را آزاد خواهید کرد " مگر چنین نیست ؟

پیر آربو با لبخندی موحش و لبخندی انگیزشیونی گفت :

— دختر جان مگر من این حرف را زدم ؟

پیر آربو با طعمه خود بازی میکرد .

— عالیجناب " حرفی را که همین لحظه بمن گفتید حاشا نکنید . شما نسبت به من

دل سوخته شده اید . شما نامزدم را آزاد خواهید کرد ، چنین نیست ؟

— دختر جان اگر نامزدت را نجات بدهم برایم چه خواهی کرد ؟

— ای عالیجناب " همه زندگی من متعلق به شما است . ولی من زنی ناچیز هستم و

چه کاری میتوانم برای عالیجناب انجام بدهم ؟ برای " همچو شما که مرد مقتدری میباشید "

چه خدمتی از من ساخته است ؟

پیر آربو با نگاهی شرربار " که لرزه بر اندام دختر افکند " چنین گفت :

— پولا تو زیبایی !

پولا بر ترس و وحشت خویش سرپوش گذاشت . رئیس با و اشاره کرد تا در کنارش

بنشیند . پولا هم اطاعت کرد و در کنار نیمکت راحتش نشست . پیر آربو با قیافه جدی

زیر لب گفت :

— آقای فرناند — دو — کازالا " دختر جان آیا میدانی که همه این خانواده چه مرده

و چه زندم متهم به داشتن مذهب لوتر شده اند و برای همیشه بی آبرو گشته اند ؟

— عالیجناب "من باین خانواده تعلق دارم، بنابراین میل و خواست پدر با فرزند نامزد شدم. اگر فرزند محکوم شده تنها خواهش من از عالیجناب این است که با او بمیرم، رئیس گفت:

— عجب عشق آتشینی! ای کاش من جای فرزند بودم...! چشمان پولاد در برابر کشیشی که بدینسان با او سخن میگفت "از شدت شرم بزیر افتادند. در این هنگام رئیس دادگاه با و رو کرد و گفت:

— شما دارید به یک مرد مقدس تهمت میزنید.

ژنه پاسخ داد:

— عالیجناب من کسیرا متهم نمیکم. من سرگذشتی را نقل مینمایم "عالیجناب خواهش میکنم بسختانم گوش بدهید.

قاضی گفت:

— صحبت کردن حق شما است و اینهم رسمی است قدیمی که متهم مجاز است آنچه را که لازم بداند برای دفاع از خود بگوید.

ژنه دنباله گفتارش را بدینگونه گرفت:

— پیر آربو گفت:

آیا میدانی که فرزند برای مراسم اتودافه آئینده در نظر گرفته شده و باید شکنجه شود؟

ناله ای دردناک و دلخراش و موحش از سینه پولای بینوا برخاست. شکنجه! عجب عمل موحشی! براستی از چوبه دار هم مخوف تر میباشد.

رئیس دادگاه تفتیش گفت:

— دختر جان ترا چه میشود؟

— عالیجناب شکنجه!... مگر شما همین الان نگفتید که فرزند را شکنجه خواهید داد؟

پیر آربو گفت:

— من میتوانم او را از این سرنوشت معاف کنم.

پولاد نفس راحتی کشید و با خرسندی فریاد زد:

— عالیجناب کاشکی میتوانستم خود را در راه شما فدا کنم!

پیر آربو دستهای پولاد را در دست گرفت و گفت:

— هیچ لزومی ندارد که خود را در راه من فدا کنید و بهتر است که زنده بمانید. آیا

میدانید که باستاناد شواهدی که بدست آمده فرناند متهم به گوش دادن تبلیغات و مواعظ پیروان لوتر و عقاید آنها است و حتی این عقاید را پذیرفته و در نتیجه باید بسوزد ؟
پولا پس از شنیدن سخنان رئیس به شدت نگران شد . دوباره به زانو درآمد و گفت :
— ولی شما که میتوانید او را نجات بدهید و ببخشید و حتماً " این کار را خواهید کرد . فرناند بیگناه است و روحش مانند فرشتگانست ،
پیر آربو پاسخ داد :

— تو تنها کسی هستی که میتوانی او را نجات بدهی .
— عالیجناب من ؟ بگوئید چه بایستی بکنم ؟ آه ! خدایا ! بفرمائید چه بایستی بکنم ؟ آیا میخواهید من بجایش بمیرم ؟
— ای دیوانه ! من چه نیازی به زندگی تو دارم ! تو زبانی و نباید بمیری .
در این هنگام قضات بر خود لرزیدند .

دختر جوان دستهایش را همچون سپری روی سینه اش نهاد و فریاد زد :
— آه ! عالیجناب عفو کنید ! عالیجناب فرناند را عفو کنید . مرا هم عفو کنید !
بنام خدائی که شما در روی زمین نماینده اش میباشید مهربان و بخشنده باشید . به یک زنی که در این دنیا بجز کسی " که دوستش دارد " هیچکس را ندارد " رحم نمائید . . .
عالیجناب من حتی مادر ندارم . . . آه ! عالیجناب او را به من برگردانید . " شما را دعا خواهم کرد و ما هر دو در همه عمرمان شما را دعا خواهیم کرد . پولا اشکهای بسیاری ریخت و صورت نجیب و با وقارش در اثر اندوه بطور اسرار آمیزی زیبا شده بود .
در این هنگام زانوهای پیر آربورا که با سرشک خود خیس میکرد " به سینه اش فشرد و با لحن اندوهناکی گفت :

عالیجناب عفو کنید . . . نامزدم را بمن برگرانید .
پولا مانند سنگ مرمری سرد و بیرنگ شد . سایه مرگباری چشمانش را پوشانید و فریاد زد :

— لعنت بر تو . . . فرناند را به قتل برسان و مرا هم با او بکش . . .
پیر آربو گفت :
— فرناند پیش از اتودافه خواهد مرد . چون او جوان و ناتوانست نمیتواند شکنجه با آب را تحمل کند (۱) .

۱ — خوانندگان ما از این نوع شکنجه آگاهی دارند . همانگونه که نویسنده این کتاب تعریف کرد این جریان واقعیت داشت .

پولا ناله در دنا کتر و مخوفتری از دل بر آورد. میخواست این مرد سنگدل را با ناخن هایش پاره پاره نماید. ولی فکر فرناند حرارتش را خاموش نمود و در قلب او جز ترس و بیم اثر دیگری بر جای نماند. این نبرد موحش او را از پای در آورده بود. پیر آربو گفت: — هیچ مقامی نمیتواند فرناند را آزاد کند مگر اراده من و به مسیح سوگند با یک شرط او را عفو خواهم کرد.

پولا با دیدگانی خشم آلود و حیرت زده او را نگاه کرد. چهره پیر آربو همچون سرنوشت بیروح و شوم بنظر میرسید و در این موقع گفت:

— آیا زندگی او را میخواهی یا مرگش را؟ بگو یا برو. دادگاه تفتیش بقیه کارها را درمست میکند!

پولا دیگر چیزی نمی شنید. هوش از سرش بدر رفته بود...

ژزه خاموش گشت. رفته رفته صدایش ضعیف تر میشد. عرقی سرد پیشانی مقدسش را پوشانید. با وجودیکه قضات در برابر اینگونه رویدادها بی تاثیر بودند وحشت زده و اندوهگین شدند و جرات نمیکردند سرگذشت ژزه را قطع نمایند. با ناشکیبائی منتظر شنیدن پایان این سرگذشت غم انگیز بودند. ژزه اندک اندک بحال عادی خود برگشت و دنباله سرگذشت خویش را بدینسان گرفت:

— یک ماه بعد زن جوانی به رنگ و ناتوان و در زیر بار غم فرسوده کننده ای خم شده "جلوی در زندان سنت — آفیس نشسته بود. این زن پولا بود. برنامه خونین این جشن از یکماه پیش به اطلاع مردم رسیده بود. سیزده محکوم در این برنامه جشن شرکت مینمودند. پیر آربو بدختر جوان وعده داده بود که دوازده محکوم بیشتر نخواهند بود و محکوم سیزدهم بعد از ظهر فردای روز اتودافه باو سپرده خواهد شد.

پولا منتظر ماند. جمعیتی انبوه بسوی میدان رهسپار بود. زمزمه گفتگوی رهگذران در سرتاسر خیابانها شنیده میگشت.

چشمهای مردم گواهی از ترس و وحشت میدادند. این چهره های بیرنگ "در زیر لباسهای سیاه به هیئت مشایعین جنازه اسپانیا همانند بودند. عده ای از افراد گودا گرد زندان ایستاده و نگاهی ترسناک با عماق این پرتگاه مخوف انداخته و میکوشیدند تا در میان محکومان "آشنایان و کسان خود را بیابند. زنها صورت خود را در زیر چادر پنهان نموده و میگریستند ولی طوری از حق و هق گریه خود جلوگیری میکردند که کسی چیزی احساس نمیکرد و هیچکس متوجه حال آنها نمیشد. این زنها از مردها بیشتر خوشبخت بودند زیرا اقلا "میتوانستند بگیرند. ولی مردها بایستی با چهره ای گشاده لباس سوگ را بر تن کنند.

پیشانی غمگداز ایشان همچون آتش فشانی بود که درون آن اندیشه هائی متلاطم و احساساتی خشم آگین به جریان در آمده ولی ناگزیر بودند از این سعیر گداخته و هیجان کسی آگاه نگردد. زیرا شهر پر بود از جاسوس و گماشتگان دادگاه تفتیش و دادگاه تفتیش باعمال و رفتار و توجه و حتی بافکار درونی و وجدان مردم تهمت میزد. سرانجام در زندان همچون دهان دوزخ باز شد. هیئت اتودافه از کاخ دادگاه تفتیش بیرون آمد و محکومان راهی سرنوشت شوم خود گشتند.

در این هنگام پولاً "که روی سنگی نشسته بود" برخاست و نزدیک زندانبان شد و از او خواهش کرد تا اجازه بدهد دسته های شوم را از نزدیک تماشا کند. ولی زندانبان با بیرحمی او را پس راند. پولاً بجای خویش برگشت و دوراً دور به تماشا پرداخت. نخستین قربانی که آشکار شد یکنفر مطران بود. این مطران در سراسر اسپانیا مورد ستایش همگان بود. کلاهی شیطانی بر سر و لباس ویژه سان - پئیتو بر تن داشت و به آرامی راه میرفت. دیدگانش "که حاکی از ایمان و بردباری بود بسیار غمناک بنظر میرسیدند. کشیش نامبرده به پیرامونش نگاه کرد" سپس به آسمان نظر انداخت و بعد سر را بسیه اش خم نمود و لبان فصیح و بلیغ او که بارها سخنان مسیح را بگوش عالمیان رسانده بودند "حالت پوزخند و دردناکی بخود گرفتند. بدنبالش دو دختر جوان و مقدس آمدند. این دو چون پیرو عقاید لوتر شده بودند طعمه آتش میشدند. اینها دارای چنان شهامت بیمانندی بودند که مرگ را مانند عروسی استقبال میکردند.

پولاً نگاه غم انگیزی یابین دوافکند. این دو هم لبخندی فرشته آسا باو زدند و آسمان را باو نشان دادند مثل اینکه میخواهند بگویند که همه قربانیان زمین در پیشگاه عدل الهی حاضر خواهند شد. محکوم چهارم مارانوی (۱) جوانی بود که در اثر تبلیغ دین اجدادی خود در پنهانی "متهم و محکوم گشته بود. چون قرآن را در خانه اش پیدا کرده بودند لذا او را به آتش محکوم ساختند (۲).

۱ - مارانو - در کاستیل و پرتقال به یهودیان و مسلمانانی اطلاق میشد که با وجود تظاهر به مسیحی بودن به مذهب اجدادی خود وفادار بودند. (مترجم).

۲ - انگلیسیون تنها به یهودیان و کافران اتهام نمی بست. داشتن کتابی ممنوع و تورات و نسخه هائی از انجیل که به زبان عامیانه و ساده نوشته شده بود و حتی به زبان انگلیسی کافی بود همه افراد خانواده را یکام کوره های آدمسوزی بفرستد. بویژه اگر این نوع کتابها به خانواده ثروتمندی تعلق داشت. زیرا مستمندان ترس و باکی از دادگاه تفتیش

این شخص با غرور و وقار راه میرفت. چشمان سیاه و تیز بینش گوئی خاطره شهرزیبای سویل را که "زمانی مقرر فرمانروائی اعراب بود" بیاد میآوردند و چنین بنظر میآمد که عصر اعراب و دوره دادگاه تفتیش را با هم مقایسه میکند. در این عصر دیگر سرزمین اسپانیا همچون نو عروس زیبائی نبود که پیوسته در جشن و سرور زیسته و به شبهای دل انگیز و سرشار از هنر و پیشه و نغمه ها و سرودها و عشق و موسیقی پایبند باشد. زیرا اسپانیا آراستگی جشن و شادی خود را یکباره از دست داده و شبهای عشاقش به شبهای ناله و اشک و خون مبدل گشته است. چهره بیجان و بیرنگش را کفن شوم مردگان پوشانیده است. آه! چه اندازه قلب این فرزند عرب این - سراج از مشاهده این نابسامانیها افسرده و دردمند میشد! چه اندازه خون آفریقائی در میان رگهای سوزانش بجوش میآمد! مطمئناً "ساعت احتضار او بایستی بسیار موحدش باشد. او همان کسی است که پدرانش فرمانروائی میکردند ولی اکنون چنان خوار شده که "نه تنها بردگی تن و کالبد را پذیرا گشت، بلکه روح خود را هم از دست داد. بالاخره این قربانی هم گذشت."

در این هنگام مشاوران قاضی گفتند:

— خارج از موضوع است "خارج از موضوع است و دفاع طولانی شد."

رئیس به آهستگی گفت:

— بگذارید تا متهم از آخرین حق خویش استفاده کند.

ژنه در دنباله سخنان خود گفت:

— دو قربانی دیگر هم در کمال سکوت گذشتند. پولا با دقت و نگرانی و اندوه و نشویشی توان فرسا قربانیان را می شمرد. این دو قربانی زن "همچون سایه هائی که از گور برخاسته باشند آهسته راه می رفتند. زیرا شکنجه طوری اندامشان را خورد نموده بود که نیروی حرکت را از دست داده بود. پولا دیگر رنگ بر چهره نداشت و نفس نفس میزد و قربانیان را یکی پس از دیگری می شمرد. محکومان بدنبال هم میآمدند. پولا محکوم دوازدهمی را هم شمرد. در این هنگام آهی طولانی از درون سینه اش بیرون آمد. نفسی آرام و راحت کشید. گوئی باری سنگین از روی دلش برداشته شده است. اندک اندک دلشاد گشت. اما دفعتاً در چند گامی پشت سر محکوم دوازدهمی شبح بیرنگ و بیجانی با اندامهای له شده پدیدار گشت. این مرد بیست ساله را بقدری شکنجه داده بودند که ماهیچه های

نداشتند. از این جا میتوان فهمید که ماموریت انگلیزیسیون تنها ریشه کنی کفر نبوده، بلکه هدفش خالی کردن جیب مسیحیان بود و بس.



(بینوا زیر لب گفت پولاً !)

چهره اش مانند پیر مردان شل و وارفته شده بودند ، پیشانی و گونه هایش پر از چین و چروک ، چشمهای درشت و سیاه و درخشنده اش در میان حدقه های گود افتاده او بطور شگفت انگیزی شعله ور بودند . ولی این شعله همچون شعله شمعی بود که تقریباً " سوخته باشد و گاهی بالا آمده و زمانی یک ور شده و با شعله لرزانی این سو و آن سو رفته و تقلا میکند آن قدر سوسو بزند تا آخرین رمق خود را از دست ندهد و تا ته بسوزد . قیافه این جوان باندازه ای تغییر کرده بود که پولاً در نگاه نخست نتوانست او را بشناسد . ولی جوان همینکه محبوبه خود را دید دستهای ناتوان و خورده شده اش را بسوی او دراز نمود و تنها چشمانش توانستند افکار و احساسی درهم و دردی دلخراش و تأثراتی توصیف نشدنی از خود نشان بدهند . این جوان بینوا با صدائی لرزان زمزمه کنان زیر لب گفت :

— پولاً ! پولاً ! ...

سپس بدون اینکه تکان بخورد در میان بازوان گماشته ای که همراهش بود " افتاد ، ناله بلندی از سر نا امیدی از سینه پولاً برخاست ، او میخواست خود را به جانب محکوم پرتاب کند ولی ماموران دادگاه تفتیش مانع شدند و پولاً نتوانست از این سد نگذشتنی

بگذرد. در این هنگام مثل اینکه نیروئی گرفته باشد همچون پلنگ تیر خورده وارد جمعیت شد و از خیابانهائی که به کاخ دادگاه تفتیش منتهی میگشت گذشت و جلوی درِ بزرگ کاخ رسید. در آنجا همچون دیوانگان داد زد که میخواهد رئیس را ملاقات نماید. . . . کسی جرات نمیکرد دست باو بزند زیرا او را دیوانه پنداشتند و فقط باو گفتند که رئیس در میدان بزرگ است.

پس از لحظه‌ای گماشته‌ای آمد که پولاً او را بخوبی میشناخت. این همان گماشته‌ای بود که بعنوان دلال محبت او را نزد رئیس دادگاه تفتیش برده بود. گماشته رو به پولاً کرد و گفت:

— از این جا دور شو وگرنه تو را دستگیر میکنم.

پولاً نگاهی خشمناک و اسرارآمیز به آسمان دوخت. دیگر همه چیز به پایان رسیده بود. . . .

رئیس بزرگ دادگاه تفتیش در کمال آرامی و با خیالی راحت بر مسند خویش نشسته و در راه روان قربانیان خود آموزش میطلبید.

در آن وقت هم پولاً دستهایش را بسوی آسمان بلند نمود و بدون اینکه پیرامونش را نگاه کند و بی آنکه به مردم " که در این موقع او را با کمال شگفتی و بهت تماشا میکردند توجه نماید " باصدائی مخوف و اندوهناک فریاد زد:

— پیر آربو لعنت بر تو باد! . . . پیر آربو در انتظار انتقام من باش! . . .

ولی همه‌ها از دحام مردم این صدا را در خود خفه ساخت. آنهاییکه پیرامونش بودند گمان کردند این دختر دیوانه شده است و لذا از دورش دور گشتند و آن جا را خالی کردند. . . .

ژزه خاموش شد و بسختی سینه اش فشرده گشت و در اثر ضربه‌های شدید قلب بالا میآمد. پیشانی بیرنگش گلگون شد و قطره‌های درشت عرق همچون مروارید غلطان بر چهره اش سرازیر گشتند.

در این موقع رئیس دادگاه از روی کنجکاو پرسید:

— خوب " چه بر سر پولاً آمد؟ "

ژزه پاسخ داد:

— پولاً انتقام خود را کشید. پولاً همان کسی است که پیر آربو را به قتل رسانده است. رئیس گفت:

— من کماز حرفهایت چیزی سر در نمی‌آورم. ممکن است بیشتر توضیح بدهید و بگوئید

چه ارتباطی میان دختریکه سرگذشتش را تعریف کرده اید و ژزه وجود دارد ؟
ژزه گفت :

— عالیجناب مگر الساعه نگفتم پولاً تصمیم گرفت تا انتقام بگیرد ؟
قاضی گفت :
— بسیار خوب .
ژزه گفت :

— شش ماه بعد از این واقعه مرد جوانی وارد دیر راهبان شهر سویل شد . این جوان خواست کشیش شود . او بیست سال بیشتر نداشت و زبان لاتین را هم بهیچوجه نمیدانست . ولی هوشی سرشار و اراده ای آهنین داشت . پس از گذشت سه سال زبان لاتین را باندازه کفایت فرا گرفت و توانست از خدا شناسی و الهیات سر رشته ای بدست آورد . سپس وارد نوآموزان شد . بعد از مدتی کشیش فرقه سنت — دومینیک شد . رئیس دادگاه تفتیش به سبب هوسبازی " که غالباً " در میان افراد سنگدل و خوشگذران موجود است باین جوان علاقمند گشت و برای همیشه او را بعنوان محبوب خود برگماشت و از آن پس بدون مشورت این نوآمور بهیچ اقدامی دست نمیزد . نوآموز نامبرده باندازه ای نیرنگ باز و زیر دست بود که دیگر رئیس جرات نمیکرد برخلاف میل ژزه هیچ کاری بکند .
در این موقع قضات با شگفتی گفتند :

— ژزه ؟

راهب گفت : آری ژزه خود را خدمتگذار پیر آربو کرد تا ارباب او بشود . ژزه همچون دستی که هیزمهای نیمسوز را بهم نزدیک میکند پیوسته خواسته ها و امیال زشت و پلید پیر آربو را تحریک میکرد . ژزه یک مرد ستمگر و بوالهوسی را چنان به اهریمنی مبدل ساخت که نه در دنیا و نه در آخرت دیگر جای بخشایش برایش باقی نمانده . " پس از اینکه پیر آربو را در سراسر آندلس مغرور عامه کرد چنان ضربهای باو وارد ساخت که حتی فرصت توبه را پیدا نکرد . . . سرانجام ژزه انتقام پولاً را گرفت . صدای راهب رفته رفته کوتاهتر میشد . نگاه مشتعل او بسوی آسمان دوخته شد .

رئیس برای آخرین بار پرسید :

— با این ترتیب ژزه رئیس دادگاه تفتیش را به قتل رسانید نه پولاً ؟
متهم پاسخ داد :

— هم ژزه و هم پولاً " هر دو نفر رئیس دادگاه تفتیش را به قتل رسانیدند . زیرا پولاً و ژزه هر دو نفر یکی هستند . عالیجناب مگر متوجه نمیشوید که جهت گرفتن انتقام خود

را بصورت مرد راهبی دز آورده ام ؟

همینکه بالاخره قضات باین راز شگفت انگیز پی بردند بکصدا گفتند :

— تلویث ! ! آنهم دوبار تلویث " زیرا هم نام مقدس رهبانی را ملوث کردی و هم کشیش را به قتل رساندی .

پولا پاسخ داد :

— کاری را که انجام داده ام باز هم تکرار خواهم کرد . مگر پیر آربو ما موریت مقدس کشیش را ملوث نکرد ؟ مگر همه روسای دادگاه تفتیش با دژخیمان آدمکش جز ملوث کردن و بدکاری کار دیگری انجام داده اند ؟ عالیجنابان حالا وقت آنست که قضاوت خداپسندانه و عالی در میان این تیرگیهای پلید پرتو افکن گردد . زیرا آنچه که عرض کرده ام عین حقیقت بود و خدا گواه است که آنچه بزبان آورده ام برای نجات خود نگفته ام . دادگاه های دادگاه تفتیش عقاید جایگاههای بدنامی هستند که باید در آنها آتش افکند . همچنین روسای دادگاه تفتیش یا این اهریمنان را ...

رئیس گفت :

— کافی است . متهم " صبر ما دیگر تمام شد . اگر شما زن هستید . جنایتتان هم بسیار بزرگ است . در هر حال چه زن باشید و چه مرد " باید بهرید .

پولا گفت :

— منم خواهان مرگم .

قضات برای چند دقیقه شور بیرون رفتند . پولا در این مدت با آرامی منتظر صدور رای نهائی قضات شد . پولا دیگر پرده حزن انگیز زندگی خود را بالا زده بود و از این پس بار زندگی بر دوشش سنگینی نمیکرد . هنگامیکه قضات به جلسه دادگاه برگشتند قیافه جدی بخود گرفته بودند . ولی در وراء این قیافه های سختگیر یکنوع ترحم و شفقت غیر ارادی احساس میشد . در این موقع رئیس برخاست و بدون اینکه به متهم نگاه نماید بدین نحو رای دادگاه را اعلام کرد :

— " باین دلیل که عالیجناب رئیس بزرگ دادگاه تفتیش با تصمیم قبلی و تعدا " به قتل رسید " .

" بدلیل اینکه پولا نام " که به دروغ خود را ززه راهب دومینیکن و افسر دادگاه تفتیش معرفی کرده " و در راه ارتکاب این جنایت همه چیز را لوس و پلید نموده " .

" باین دلیل که متهم به جنایات خود اعتراف نموده .

این دادگاه " که به روح القدس و عیسی مسیح و آب الازلی " یعنی سه شخصیت

مذهبی که فقط یک خدای راستین را تشکیل میدهند " اعتقاد دارد " عاجزانه و مصلحتانه درخواست میکند تا رای نهائی را به ما دیکته فرمایند تا همه جوانب امر در نظر گرفته شده و همه چیز برطبق اصول عدالت باشد .

" دادگاه با دلایل بالا " پولاً را که به ارتکاب قتل و هتک احترام مقدسات یعنی پیرآرپور رئیس بزرگ دادگاه تفتیش شهر سویل معترف و مقرر است " به مرگ محکوم میکند " .
 " باین دلیل که جهت تمهید مقدمات این جنایت تصمیم قبلی وجود داشت " برطبق موازین قانونی کشور اسپانیا " این دادگاه پولای نامبرده را محکوم مینماید تا زنده زنده روی چرخ مخصوص چهار شقه شود و به علت و دلیل پدر کشی دست راستش را جلاد قطع کرده و در آتش بسوزاند و پس از اجرای حکم دادگاه دست و پای محکوم در شارع عام به تماشا گذاشته شود تا طعمه جانوران گردد و کسی حق ندارد گوری برایش بکند و او را به خاک بسپارد .

این رای در شهر سویل صادر شد و غیره .

پولاً رای دادگاه را بدون هیچگونه بیمی گوش کرد ولی از این جمله که :
 " دست و پایش در شارع عام به تماشا گذاشته شود و کسی حق ندارد او را بخاک بسپارد " بسیار ناراحت و شرمسار و وحشت زده گشت و جرات خویش را از دست داد . پولاد دست ها را روی چشمانش گذاشت تا مناظر وحشتناک را که بوجود میآمدند نبیند . همینکه برخاست تا بسوی نماز خانه زندان برود و شب را در آنجا بسر ببرد لیرزشی سخت سراسر وجودش را فرا گرفت . پولاً بسختی میتواندست خود را سرپا نگهدارد . ولی هنگامیکه از دادگاه بیرون آمد در میان جمعیت " زنی پیر و اندوهناک و ساکتی را دید که با چشمهائی پر از اشک خیره خیره او را نگاه میکند مثل اینکه میخواهد بگوید :

— شما مرا از یاد برده اید . من این جا هستم .

همینکه پولاً او را دید با خود گفت :

— حال میتوانم با کمال آرامش چه زنده و چه مرده جان بسپارم و از میان بروم .

مطمئناً " این پیر زن از من مواظبت خواهد نمود . ژوانا " پس از اینکه طبق دستور پولاً با استوان و دولرس مسافرت کرده بود پس از دوروز همراهانش را ترک کرد و به سویل بازگشت . زیرا ژوانا دایه پولاً بود و میخواست در همه مراحل زندگانی او را همراهی نماید و پولاً را در حوادثی که ممکن بود در راه انتقام پیش بیایند " یاری نماید . ولی چون راه را نمیشناخت کم شد و از این جهت در روز محاکمه پولاً نتوانست به موقع خود را برساند .

فصل چهل و هشتم

در نماز خانه

در سرزمین اسپانیا رسم بر این بود هنگامیکه کسی به مرگ محکوم میشد مدت چهل و هشت ساعت او را در زندانی تنها میگذاشتند. زندان نامبرده را کاپلا یا نمازخانه مینامیدند. در این نمازخانه به محکوم اجازه داده میشد از مذهب و تسلیهای آن برخوردار گردد و کمک بخواهد. کشیش‌ها ساعت بساعت باین زندان میآمدند و در بالای سر محکوم مینشستند و با تلقین بیم و امید قلبش را در مقابل وحشت‌های شکنجه نیرو می‌بخشیدند. انجمن صلح و بشر دوستی "که به منزله مادر محکومان بشمار میرفت" میکوشید آخرین واپسین دم این بینوایان را با مواظبت‌ها و مراقبت‌های لازم و کافی شیرین کرده و کمترین درخواست آنها را برآورده نماید "در ضمن به محکوم اجازه داده میشد خویشاوندان و دوستانشان را ملاقات کنند. درست است که در اسپانیا گاهی قوانین از روی بیعدالتی اجرا میشوند" ولی ترحم و شفقت هم باین خشونت‌ها و سختگیریها افزوده میگردد. قانون افراد را به مرگ محکوم میکند ولی محکوم به احتضار نمینماید. نماز خانه‌ای که ژزه را در آن زندانی کرده بودند عبارت از مکان مسقفی بود که بر روی ستون‌های محکم استوار شده بود. سر این ستون‌ها بشکل صفحات نازک به بالا امتداد مییافت و بصورت سر درخت نخلی در میآمد. این نوع معماری و نقوش برجسته تقلید زیبایی از سبک آفریقائی بشمار میرفت. در محراب "دو صندلی راحتی به چشم میخوردند که یکی به محکوم و دیگری به کشیشی تعلق داشت که ساعتی یکبار نزد محکوم میآمد و او را ترغیب و دلگرم میکرد. در یکی از گوشه‌های زندان کاردی برنده و چند تکه ریسمان و یک صلیب بزرگ سنت - آندره از جنس چوب بلوط "به چشم میخوردند. روی صلیب نامبرده چماق آهنی بزرگی دیده میشد. اینها آلات شکنجه بودند...

پولا به این آلات چندان توجهی نکرد ولی در این لحظه مهم پایان زندگانی هنوز ظن و تردیدی جانگذار او را بخود مشغول میساخت. پولا در میان عادات و رسوم کاملاً

مذهبی بزرگ شده بود. احساس نفرت انگیز و میل به انتقامجویی او را رفته رفته بیک عمل برخلاف تقدّسی رهبری کرده بود بطوریکه سرانجام به آدمکشی یا جنایتی که پیش خدا نفرت انگیز است کشانیده شد. پولاد این جنایت را با کمال سرسختی و استقامت و بدون اندک تردید و بدون کمترین سرزنشی بانجام رسانید. درست است که پولاد دیو بدکردار و پلیدی را از پای درآورد ولی در این هنگام با کمال وحشت از خود میپرسید که آیا خدا با این ربّ رحیم و عظیم "خدائی که بدون شک محبوبش فرزند را با آغوش باز پذیرفته است او را از نعم آسمانی محروم خواهد ساخت یا خیر. پولاد روی سنگفرش نماز خانه زانو زد و پیشانی سوزانش را روی سنگ مرمر محراب گزارد. این روح پریشان تردیدی جانگداز احساس میکرد. پولاد میترسید مبادا در دنیای دیگر کسی را که در راهش قربانی شده بود زیارت نکند. این اندیشه پس از مدت ها اشکریزی و تلاش براستی شکنجه مهیبی برایش شده بود.

در این هنگام راهبی وارد نماز خانه گشت. پولاد خود را به زیر پاهایش انداخت و در حالیکه اشکهای فراوانی میریخت علّت پریشان حالی خویش را بیان کرد. راهب او را متوجّه شکنجه موحشی نمود که میدید و باین سبب خواست او را دلداری بدهد. راهب نامبرده کوشید تا پولاد از عشق خود نسبت به یک کافر دست بردارد و دست بدامن خداوند و عالیجناب آریوی شهید بزند "که مطمئنا" بخشش خود را در آسمان نسبت به او دریغ نخواهد داشت. پولاد نا امید برخاست "زیرا از نواختن ضربه بر سنگ خارا آوازی نشنید و در نتیجه روحش نتوانست آرامش بیابد. راهب "مانند سربازیکه مدّت پاسداریش به پایان رسیده باشد" سر ساعت از زندان بیرون رفت.

در این موقع پولاد با کمال تلخکامی و تنفّر بخود گفت:

— آه! براستی که این راهبان خشن و بی عقل "آلات زنده و متحرک و خود کاری هستند که فقط از راه عادت رفتار میکنند نه از راه قدس و خدا پرستی. از مغزشان هرگز اندیشه‌ای شایسته‌طور نمیکند و میتوان گفت که اینها تنها یک وسیله متحرکی هستند. در نزد این راهبان فقط کالبد و دست و پا کار میکنند نه روح و اندیشه و خرد. مسیحا! شما که شهید کشیشان پلید و ریاکار شده‌اید مرا ببخشید زیرا منم شهیدایشان میباشم. مسیحا! شما که قانون عشق و محبت را بدنیاء آوردید و زمزمه محبت را آموختید مرا ببخشید " زیرا منم در راه این عشق و محبت جنایتکار شده‌ام. پولاد در حین گفتن این کلمات اشکهای بسیاری بر زمین ریخت بدن نرم و خم شده‌اش حالت اندوهباری بخویش گرفتند. از لباس رهبانی خود تنها لباس دراز پشمین سفید رنگ را بتن داشت. چون موهایش بتدریج بلند

گشته بودند "قیافه اش تغییر کرده بود و اگر کسی او را بدین صورت زیبا و ظریف و در عین حال موقر میدید نمیتوانست در نگاه نخست متوجه جنسیت او شود. این شخص پولاد و در عین حال رزه بود. او آمیخته شگرفی از زیبایی و نیرو و ملائمت بود. این زن بینوای ساده و مهربان و جوان " که در سراسر زندگی خویش بسیار دیده و شنیده و آموخته بود " لطفی هزن انگیز و موثر داشت.

پولا در روی پلکان محراب " در برابر آلت های شکنجه ای که فردا اندامهایش را از هم متلاشی میکردند " خم شده و همچون گل ساده و محقری بنظر میرسید که بسوی مفاک خم گشته و استغاثه مینماید. . . . ولی از آنچه که در پیرامون خود تقاضا میکرد کمتر پاسخ و ندائی می شنید. نیازمندیهای روحش " نه در حال و نه در آینده " کمترین پاسخی در یافت نمینمودند. پولاد در این موقع همچون مسافر گمشده ای بود که به عقب برگردد و اندک اندک زندگانی گذشته خود را بخاطر بیاورد. دفتر خاطرات گذشته را برگ به برگ از مد نگاه گذرانید. در اوراق این دفتر " خود را بصورت کودکی سفید و پاک می دید که در زیر درختان پر گل نارنج الحمرا بازی میکند و با روحی سرشار از غرور و گرمی وحدت، عشق شوالیه نجیب و دلآوری را در خواب می بیند که بر پیشانی او تاج سفید دوشیزگان رامینهد. سپس کلیسیاهای گرنادین را بخاطر آورد که ایزابل خدا پرست مساجد با شکوه را بصورت معابد کاتولیک در آورده و این بناها مخلوطی از ذوق و سلیقه مسیحیان و شرقیان بودند. در این جا با یاد آوری همه نیرنگها و دسیسه بازیهای روم تاتری ملایم و مقدس بر پولاد دست یافت.

یک جا راهبانی را بنظر می آورد که سرهای سفیدشان در میان ابری از بخورات غرق شده و در جای دیگر صف های درازی از کشیشان با البسه زردوزی آنها و کرباس های سفید و ظریف شماس ها " قبای مخصوص آستین دار کشیشان " یک جا ظرف های پر از گوهرهای نایاب و گرانبها و گرده های زرین " که سراقربان المقدس را در آن جای میدهند " یک جا فرشتگان مقرب بالدار سیمین و سنگین و صندوقچه های مملو از اشیاء مقدس و متبرک " یک جا انبوه گوهر و تاج های تقدیمی ملکه های اسپانیا به ملکه بهشت . . .

بدین ترتیب پولاد همه کلیسیاهای گرناد یا بازارهای خاور زمین را که مالا مال از امتعه مکزیک بودند " در مقابل خود می دید. همینکه پولاد باین جا رسید دانست که چرا روحانیون میخواستند از هر راهی که شده مردم را در جهل و بیخبری نگهدارند. ولی چون این روزهای نادانی و ایمان داری خویش را بخاطر می آورد " و موقعیکه خود را در برابر تصویر مسیح میدید که زانو زده و در راه محبت و عشق خود اشک میریزد " سرور و دلشاد

در این حال چنین احساس میکرد خود نجات دهنده " پس از شنیدن سرگذشت غم انگیزش اشک میریزد " این خاطرات گذشته برخلاف زندگی فعلی او پژواکی زین داشتند و پیشانی تیره اش را با واپسین پرتو خویش فروزان میساختند . سپس خود را بصورت یتیمی دید که در زیر دست خانواده مقدس و نجیب کازالا پرورش یافته و بزرگ شده و در کنار محبوب خود فرناند بسر میبرد . . . ولی بزودی بر این چشم اندازهای دور پردهای از نغمات شوم و مردگان بیرون کشیده از گور و زندگان شکنجه دیده و فرناند رنج دیده و . . . بالاخره خودش . . . مجسم شدند .

آه ! یاد آوری این خاطره های جانگداز و مخوف روح پولا را پر از درد میکرد . . . سپس ساعت بساعت و دقیقه به دقیقه آیامی را که بدینسان سپری نموده بود بنظر آورد . در این روزها " زنجیر بردگی را بدوش کشیده و پاهای پلنگ منفور را بوسه میزد و دیدگان اشک آلودش را با پرده ای از لبخند ساختگی پنهان میساخت . سرانجام خود را دشنه بدست می دید که در پای محراب " کسیرا که کمر بنا بودیش بسته بود " از پای در میآورد . در این هنگام او را با چشمانی از حلقه درآمده و گلئویی خون آلود میدید که در دم واپسین این جمله را میگوید :

— خدا عادل است . . .

در این هنگام پولا با حرکتی تند برخاست و گفت :

— آری خدا عادل است . . . خدا عادل است و مرا حتما " خواهد بخشید . آه ! مگر شهادت یکتوع غسل تعمید نیست ؟ مگر تعمید من بر فراز این صلیب انجام نخواهد گرفت ؟ همینکه پولا به عقب برگشت متوجه آلات شکنجه شد ولی بدون اینکه کمترین وحشتی بکند با خرسندی تمام یکی یکی شکنجه هائی را که میدید برشمرد . زیرا هر اندازه که این رنج ها و دردها موحش تر باشند پاک تر شده و بخشایش خداوندگار قطعی تر خواهد بود و انگی پولا یک آرزو بیشتر نداشت و آنهم پیوستن به فرناند بود . در این هنگام در نمازخانه باز شد و دو شاهزاده اسپانیولی از اعضاء انجمن صلح و بشر دوستی داخل زندان شدند و از محکوم پرسیدند که آیا چیزی نیاز دارد ؟ پولا با لبخندی فرشته آسا پاسخ داد :

— عالیجنابان در این جهان زودگذر بهیچ چیز نیاز ندارم . ولی برای دنیای دیگر . . .

دو شاهزاده نامبرده به پولا نزدیکتر شدند و گفتند :

— باین قسمت هم توجه میشود . ما برای آسودگی روحتان دعا میخوانیم و دعای ویژه

مس را هم خواهیم خواند .

پولا گفت :

— در صورتیکه میل داشته باشید آخرین آرزویم را برآورید این را از من بگیرید و به یکی از دوشیزگان بسیار مستمند اسپانیا " که میخواهد عروسی کند " تسلیم نمائید . در این هنگام پولا از بغل خود صلیبی از جنس الماس بیرون آورد . این صلیب گوهر گرانبهائی بود که از مادرش وارث برده بود . پولا در دنباله گفتار خود گفت :

— آیا حتماً این مأموریت را انجام خواهید داد ؟

شاهزاده پاسخ داد :

— من این قسمت را تعهد میکنم .

— عالیجناب خیلی از شما سپاسگذارم . این گوهر تنها دارائی من است . دقت کنید

تا بدست آدم خوبی برسد .

عضو انجمن صلح و بشر دوستی گفت :

— آیا باز هم آرزوئی دارید ؟

پولا با کمی تردید گفت :

تقاضای دیگری هم دارم .

— البته آنچه را که به ما مربوط میشود انجام خواهیم داد .

پولا گفت :

— عالیجناب لابد هنگامی که بدیدن من میآمدید پیرزن سیاه پوشی را دیدید که به

زندان نگاه میکند و در زیر چادرش اشک میریزد . این زن مادر من است و او تنها کسی است

که به من غذا داده است . شنیدم که محکومان مجازند برای آخرین بار کسان خویش را

ملاقات نمایند . در اینصورت خواهش میکنم زن نامبرده را نزد من بفرستید .

— درخواست شما انجام خواهد گرفت .

در همان لحظه این دو بیرون رفتند . در این موقع کشیشی از گروه محتضران جانشین

کشیش اعتراف دهنده پولا شد . کشیش نامبرده نزدیک پولا آمد و دنباله اعتراف و ترغیب

های کشیش قلبی را گرفت . در حقیقت درسی بود که هر یک از کشیشان بنوبه میدادند .

از قیافه بدون توجه آنها خشکی و شوره زاری روح مبارک . این افراد " عموماً " قلبی سخت

و بنیه ای قوی داشتند . پولا بدون اینکه حرفی با او بزند او را بحال خود گذاشت تا

سخنرانیش را به پایان برساند . پولا قلباً " دعا میخواند و از ته دل طلب بخشش میکردنه

در میان لبهایش . پولا دیگر نیازی باینگونه میانجیها و واسطه ها نداشت تا با خدای خود



(رُزّه در نماز خانه)

تماس برقرار نماید . زیرا این میانجی همچون سوهان روح بود و بجای اینکه گرمی و حرارت قلبش را افزایش دهد آن را سرد میکرد . پولا بیصدا و آرام منتظر بازگشت شاهزاده شد . راهب هم در کمال راحتی روی صندلی راحتی خود لم داده و سر را بسینه اش کج کرده و در حال چرت چند عبارت لاتینی را زیر لب زمزمه میکرد .

پولا چشمانش را بجانب در دوخته بود . زیرا روح و قلبش خواستار واپسین دیدار دایه او بود . خیلی زود شاهزاده همراه پیر زنی که پولا نشانی او را داده بود بازگشت . همینکه پولا و دایه یکدیگر را دیدند نتوانستند حرفی بزنند . ولی پولا خود را در آغوش دایه اش انداخت و برای نخستین بار پس از چندین سال در میان این کنارگرم اشکهای بسیاری فرو ریخت .

دو عضو انجمن صلح و بشر دوستی به پاس این آخرین دیدار از زندان بیرون رفتند . در این دوره رسم چنین بود که کشیش هم محکوم را تنها می گذاشت تا با دوستان و خویشان و ندانش صحبت کند . راهب محتضران از جای نجنبید و فقط با آمدن ژوانا چشماهش را کمی باز کرد ولی دوباره بست و دنباله زمزمه خود را گرفت . پولا پس از اینکه همه اشکهای آکنده شده اش را فرو ریخت سر را بلند نمود و دیدگان مشکی و درشت خود را بر دایه دوخت و با تأثر فراوانی گفت :

— تو هم قصد داری بمیری ؟

ژوانا پاسخ داد :

— البته پس از تو .

پولا با لحنی که آشکار میساخت که دیگر در این دنیا تعلق خاطر و هیچگونه دلبستگی ندارد گفت :

— تو حق داری . تو در این دنیای بزرگ تک و تنها چه خواهی کرد ؟

ژوانای قویدل گفت :

— مگر اینطور نیست ؟

مثل اینکه " برای این دو زن " که عمری را در میان فضیلت و تقوی و عشق بسر آورده بودند " همیشه زندگی دنیوی و صوری با زندگی روحی و معنوی ایشان همراه و هم قرین بوده و تصور میشد که هر دو در دنیای ما همچون فرشتگان آسمانی و مقرب درگاه پروردگار بودند آه ! ای موجودات خرسند و دلشادی که " فرستاده خداوند میباشید ! بی آنکه از هم جدا شوید بسوی ابدیت برگردید و با او محشور شوید . سپس این دو موجود بیمانند در کمال سکوت در کنار یکدیگر ایستاده و از حضور هم لذت میبردند . دیگر حرفی نداشتند تا بهم



(تو هم میخواهی بمیری ؟)

بگویند . دیگر دنیائی برای این دو موجود وجود نداشت . اینها بسوی مرگ میشتافتند تا بعداً " یکدیگر را ببایند . بدین ترتیب یکساعت تمام سپری گشت . در این موقع گماشته ای وارد زندان شد و گفت وقت ملاقات به پایان رسیده و باید از هم جدا گردند . دگر باره تردیدی بر روح پولاد دست یافت . چون برای آخرین بار دایه اش خواست او را در آغوش بگیرد پولاد با اندوهی دردناک گفت :

— آیا خداوند مرا در کنار خود پذیرفته و مرا عفو خواهد نمود ؟
ژوانا گفت :

— ای قربانی بینوا " آرام باش " ما یکدیگر را خواهیم دید . . .
با شنیدن این جمله " پرتوی ربانی بر چهره پولاد درخشیدن گرفت . صورت زیبایش را برای بوسه نزدیک دایه برد . ژوانا بر پیشانی اش بوسه زد و تنها این کلمه را گفت و خارج گشت :

— بامید دیدار . . .

پولاد در میان سروری ملکوتی " که تا روز ادامه داشت " باقیماند .

فصل چهل و نهم شکنجه با چرخ

ساعت شش با مداد بود . مردی وارد نمازخانه پولاد شد . این مرد دژخیم بود . نخستین تأثیری که از دیدن این مرد بر پولاد دست داد ترس بود . دومین تأثیرش خرسندی بود . پولاد میبایستی بمیرد ولی همینکه دژخیم را دید نتوانست از ابراز وحشت خودداری کند . زیرا این احساس یک غریزه جسمانی است که پس از تأثیر احساسی اخلاقی بروز میکند . زن جوان برخاست و گفت :

— من آماده ام .

در این موقع دژخیم پیش آمد و شب کلاهی به رنگ سبز و مزین به خاجی سفید بر سرش نهاد . کلاه نامبرده به شب کلاه یونانیان همانند بود . سپس لباس پولاد را از تنش در آورد و جامه ای نیمه سرخ و نیمه سیاه بر او پوشانید . رنگ سیاه نشانه خیانت و رنگ سرخ نشانه جنایت بود . پولاد " بدون اینکه اعتنائی بکند و یا اهمیتی باین موضوع بدهد جلاد را به حال خود گذاشت تا کارش را بانجام برساند زیرا در این زندگی عاریتی دیگر لباس برایش مفهومی نداشت . هنگامیکه دژخیم کارش را به پایان رسانید پولاد پرسید :

— تمام شد ؟

دژخیم پاسخ داد فعلاً " تمام شد .

— ساعت مرگ من چه وقت است ؟

— هنوز وقت داریم .

پولاد با بیصبری گفت :

— آه ! خداوند !

دژخیم با شگفتی او را نگاه نمود . زیرا هرگز در عمر خود ندیده بود که محکومی تا

این اندازه از برای مردن بیتابی کند .

در این هنگام به پولاد گفت :

— آخرین توبه را بکنید .

پولا زانو زد و دغای همیشگی خود را بدینگونه خواند:

— خداوندا مرا به فریاد برسان! ...

در این موقع یکی از کشیشان وارد زندان گشت تا برای واپسین دم محکوم را وادار کند تا طلب بخشش نماید. پولا چیزی نگفت چون کشیش نامبرده زیاد اصرار میکرد و خیلی سمج بود پولا به او گفت:

— مادرم گفت خدا مرا بخشیده است.

کشیش گمان کرد که وحشت از شکنجه پولا را به مرز دیوانگی کشانده است. در این هنگام چند نفر برای بردن پولا وارد زندان شدند و پولا با خرسندی فریاد زد و خود را به بیرون پرتاب نمود ولی چون کاسه درد و رنجش هنوز پر نشده بود دستهایش را با طناب بستند مثل اینکه میخواهند او را با زور بسوی شکنجه ببرند "در صورتیکه پولا با شوق و شادی به پیشباز مرگ می شتافت.

براستی که پایداری پولا بی اندازه بود. پولا در راه تحمل شکنجه شادمان بنظر می رسید. پولا را از نماز خانه بیرون بردند و پس از گذشتن از دالان های تاریک زندان به خیابان رساندند. پرتو خورشید چهره بیرنگش را روشن ساخت. پولا در اثر این روشنائی لحظه ای چشمانش را بست و همینکه چشمهایش به روشنائی عادت نمودند آنها را باز کرد و گرداگردش را نگاه نمود. خود را در میان عده ای سرباز و راهب دید. راهبان نامبرده با شمع او را همراهی میکردند. راهبان محتضران در دو ردیف صف کشیده و با صدائی اندوهناک آخرین دعا را زمزمه مینمودند. این افراد محکوم را تا جایگاه شکنجه بدرقه میکردند.

یکی از این راهبان دوشادوش قربانی راه میرفت و لاینقطع او را برای بهتر مردن تشجیع میکرد. اعضاء انجمن صلح و بشر دوستی یا آخرین دوستان محکوم به شکنجه هم، همگام راهبان محتضران "از پشت سر میآمدند. این انجمن متناقض با قوانین بشری" به منزله مفسر و فادار شفقت ربانی بشمار میآمد. مردم هم که همیشه برای تماشای مناظر موحش و دلخراش حریصند "بدنبال محکوم" که به یک زن و یا یک فرشته مقرب درگاه خداوند همانند بود "از شگفتی بر جای خود میخکوب شدند. ولی چون محاکمه پولا در پشت درهای بسته و در پنهانی انجام گرفته بود "هیچکس از جنس حقیقی محکوم آگاه نبود. مردم او را همچون مردی مخوف و درشت منظر و ستمگر بازو در نظر خود مجسم میکردند " زیرا فکر مینمودند که قاتل رئیس بزرگ دادگاه تفتیش قاعدتا "میباستی از لحاظ خلقت عجیب و دارای خصوصیات بالا باشد ولی در مقابل خود موجودی ناتوان و بیرنگ و ملیح و زیبا و

مخلوقی تقریباً "خیالی" میدیدند. پولاد در هنگام اینگونه زیارت دردناک وسیله کنجکاوی و در عین حال مورد ترحم شدیدی قرار میگرفت.

مردم که او را راهبی جوان می‌انگاشتند "دربرابر این قیافه جوان متأثر گشته و خاطره نفرت آور پیر آرپوهم بر این تاثیر می‌افزود. دسته‌ها و مشایعان وارد میدان بزرگ گشتند. پولاد پس از دیدن این جایگاه "که پیر آرپو برای واپسین بار قربانیان بسیاری را در آن جا گرد آورده بود" اندوهی سخت در دل خود احساس کرد. چشمهایش را بسوی کوره‌های آدسوزی دوخت مثل اینکه دنبال محکومانی میگردد که خاکسترشان نیز بهوا رفته است. فرناند محبوب و نازنین او هم در همین مکان جان سپرده بود.

این تماشا آخرین گردش پولاد در زندگی دنیویش بود. سر را به سینه خم کرد و منتظر مرگ شد. پولاد بدون اینکه ترسی بخود راه بدهد آلات و ادوات شکنجه‌اش را تماشا کرد. سپس با گامهائی مصمم به بالای سکو رفت. راهب محتضران نیز او را همراهی نمود و از سکو بالا رفت. همینکه پولاد به بالای سکو رسید زانو زد و چشمان خود را به آسمان دوخت و از ته دل برای آخرین بار طلب بخشایش کرد. سپس برخاست و در انتظار مرگ ایستاد. ولی یکباره متوجه تماشاگران شد. مردم پیرامون سکو را احاطه نموده بودند.

در میان همه این قیافه‌های ناشناس صورت سفید و ملیحی را دید که مانند مادر مسیح در پای صلیب نجات دهنده بشر ایستاده است. چهره نامبرده متعلق به ژوانای دلیر و مهربان بود. ژوانا میخواست در این لحظه حسیاس هم پولاد را دلداری بدهد. این زن شیر دل چنان شجاعت بخرج داد که توانست حتی در شکنجه پولاد حاضر گردد.

پولاد بروی او لبخندی ملیح زد سپس با نگاه آسمان را باو نشان داد. ژوانا هم رو سربش را روی صورت خود انداخت و بسرعت برداشت مثل اینکه میخواهد بگوید جدائی ما فقط یک روز بیشتر نیست. در این موقع راهبی که همراه پولاد بود صلیب نقره‌ای را به او نشان داد تا ببوسد. پولاد هم با کمال تقدس و خلوص نیت لبهایش را بر صلیب گذاشت. سپس راهب او را تقدیس نمود و مردم هم در برابر چنین شجاعت و پایداری و جرات بوجد آمده، و جنایتکار را که با این تقدس و ایمان می‌مرد تحسین میکردند. شکنجه آغاز شد. روی سگوی نامبرده صلیب بزرگ سنت آندره و یک پتک آهنین و یک تبر و یک کنده به چشم می‌خورند. در این موقع دژخیم دستهای محکوم را گشود. سپس مچ دست راستش را گرفت و روی کنده گذاشت و خواست ببندد. پولاد گفت:

— لازم نیست دستم را ببندید. شما کارتان را انجام بدهید.

دژخیم تبرش را بلند کرد... پولاد تمام حرکات جلاد را با چشم همراهی میکرد. در

این هنگام تبر جلّاد سرعت برق سفیر زنان پائین آمد و دست سفید و بیرنگ آغشته بخون پولا روی کنده پشید . دژخیم با یک ضربه دست پولا را از بازو قطع کرده بود . فریادی وحشتناک از میان مردم برخاست . تنها پولا حرفی نزد و فقط چهره اش بیرنگ تر شد و لرزید . در این هنگام جلّاد در صدد برآمد تا جلوی خونی را که از زخم فوران میکرد بگیرد و با پارچه ببندد ولی پولا گفت :

— لازم نیست که این کار را بکنید . الآن راحت میشوم .

رفته رفته پولا بیرنگ تر میشد و با آنکه زنی شیردل و دلیر بود با این حال در اثر خونریزی شدید هر لحظه ناتوان تر میگشت . پولا به زحمت میتوانست خود را سر پانگهدارد . در این موقع دیدگانش را بسمت صلیبی متوجه نمود که شکنجه اش در آن جا به پایان می رسید . سپس باین بستر درد و رنجی که " کالبد بیجاناش را در آغوش میگرفت " لبخندزد و با لحنی تضرع آمیز به جلّاد گفت :

— تمام کنید .

جلّاد به کمک دستیارش پولا را با دستهای بلند نمود و روی صلیب گذاشت " به قسمی که هر یک از اندامهایش روی یک شاخه صلیب قرار میگرفت و بدنش بصورت ضربدر در میآمد . سپس پاها و دستهای قربانی را بست . بعد این مرد سنگدل " پتک آهنی را با کمال خونسردی بلند کرد . . . پتک پائین آمد و تمام نیروی بازوان این مرد قوی پنجه بر روی اندام ناتوان پولا فرود آمد و مانند شیشه ای درهم خورد کرد . ناله ای خفیف و طولانی و غیر ارادی از میان لبهای محکوم بینوا شنیده شد . این ناله به آخرین ارتعاش مفرغی شبیه بود که پس از صدای زنگ شنیده میگردد . لرزشی دردناک در مغز استخوانهای بدن پولا احساس شد . براستی منظره چندان آور و مخوفی بود .

مردم ساکت و گرفته " در حالیکه از ترس و وحشت میلرزیدند " سرگرم تماشای مرگ فیجع پولا بودند . با وجودیکه پولا بر روی صلیب محکم بسته شده بود " دست و پایش را تشنجی سخت فرا گرفت و با وجود گرمی هوای روز " دندانهایش رویهم صدا میکردند مثل اینکه سردش شده است . خون جاری شده اش بتدریج بیرنگ تر میگشت .

سه ضربه پتک دیگر بقیه اندامهای این بدن نرم را از هم جدا ساختند و در هر ضربه تازه ناله پولا خفیف تر و نا مشخص تر میگشت . در آخرین ضربه ناله پولا کمتر محسوس بود . چشمان قربانی کدر و سپس رویهم بسته شدند . مژگان درازش همچون سایه سبکبال روی چهره اش خم گشتند . دهانش چون لبخند واپسین روی دندانهایش جمع گشت . پیشانی اش بیرنگ عاج زرد در آمد . تشنجی خفیف برای آخرین بار بر سینه اش پدید آمد . . . دیگر

همه چیز تمام شد . خون از گردش و جریان ایستاد . پولا دیگر دردی را احساس نمیکرد . دژخیم دستش را روی قلب قربانی گذاشت . ضربه‌ای را احساس نمیکرد . در این موقع جلاد رو به راهب کرد و گفت :

— او مرده است .

راهب به جانب مردم برگشت و گفت :

— امیدوارم که خدا او را ببخشد . برادران برای این قربانی دعا بکنیم .

ژوانا " که در تمام مدت شکنجه موحش در زیر سکو ایستاده بود " و از صدای هق و هق گریه و زاریش جلوگیری میکرد " و جلوی اشکهایش را میگرفت " آهی طولانی از دل بر آورد مثل اینکه باری را از روی دلش برداشته اند . دیگر فرزند دلبنده زنده نبود دیگر رنج نمی کشید . سکوتی مرگبار در میان مردم حکمفرما بود . این شکنجه موحش باندازه ای سریع بود و پولا بقدری در برابر این شکنجه شجاعت و تهور از خود نشان داد که مردم اسپانیا را به تحسین واداشت . راستی اگر مردم میدانستند که این راهب یک زن است آنگاه تحسینشان بر چه منوال بود ! ... ولی محاکمه پشت درهای بسته انجام گرفته بود و این راز پنهان ماند . دژخیم و دستیارانش از سکو بزیرو آمدند .

مردم هم رفته رفته پراکنده گشتند و در ضمن راه از قتل رئیس بزرگ دادگاه بدست رئیس دادگاه تفتیش دیگری صحبت میکردند . زیرا بنظر آنها پولا یکی از بلند پایگان دادگاه تفتیش بشمار میرفت . در میدان هم جز چند نگهبان نماندند و این نگهبانان منتظر قطعه قطعه کردن بدن قربانی بوسیله جلاد بودند . این کار هم در شب همان روز انجام گرفت . ژوانا همیشه دورا دور مراقبت میکرد . زیرا هنوز وظیفه اش را به پایان نرسانده بود . گاهی چند نفر کنجاو و تماشاگر بسوی سکورفته و روی نوک پاها بلند شده جسد قربانی را تماشا مینمودند . ولی نگهبانان این افراد کنجاو را میراندند " زیرا دستور داشتند کسی به جسد قربانی نزدیک نشود . بالاخره شب فرا رسید . میدان بزرگ خلوت شد . تنها چند تن از نفرات انجمن گاردونا با پاهای برهنه و در کمال آرامی از آن جامیگذشتند . نامبردگان بطور اتفاقی از آن مکان رد میشدند و هیچیک توجهی به سکو نداشت . ولی در حقیقت اینها مواظب جسد پولا بودند تا کسی آن را برندارد .

ژوانا هم تا آخرین لحظه مواظب نعش پولا بود . ژوانا عده‌ای از این نفرات را با پول و جواهرات اجیر کرده بود . در ساعت ده " دژخیم به کمک دستیارانش بسوی جایگاه شکنجه رفت . چاقوئی ظریف در دست او و میله های بلند نوک تیز در دست دستیارانش دیده میشدند . همینکه این افراد بالای سکورفتند " جلاد نزدیک صلیب رفت و جسد را از صلیب



شکنجه با چرخ :

باز کرد. هنوز جسد گرم و اندامهایش نرم بودند. در این موقع دژخیم لباس پولای را چاک داد و جسد سفید و اسرار آمیزش را برهنه ساخت. سپس به کمک مشعل با کمال مهارت و چابکی شروع به کالبد گشائی کرد. نخست چاقو را وارد ماهیچه ها و رگ و پی کرد. سپس پیوندها را برید و استخوان را برهنه ساخت و اندامها را از بدن جدا نمود. بعد سر را از بدن جدا ساخت و در کنار اندامها گذاشت.

در این هنگام یکی از اعضاء انجمن صلح و بشر دوستی جلو آمد و از جلاد درخواست کرد تا بر طبق قانون تنه قربانی را با و تحویل بدهد تا دفن کند. تنه پولای را در تابوتی از چوب بلوط جای دادند و به انجمن سپردند تا از جنسیت پولای کسی آگاه نگردد. جلاد سر و اندامهای مقتول را در کیسه ای که حاوی سبوس بود جای داد و سپس بسوی خیابان قادیسیه " که در آنطرف تریانا قرار داشت " رهسپار گشت. نفرات گاردونا هم دورا دور مواظب او بودند. همینکه دژخیم به فاصله نیم فرسنگی شهر سویل رسید " دستیارانش پنج میله بلند و نوک تیز را بزمین فرو کردند و با چکش سنگین آنها را خوب استوار نمودند. سپس خود جلاد هر یک از اندامهای مقتول را جداگانه روی یکی از این میله ها آویزان نمود تا بدین ترتیب جانوران قادر باشند طعمه را بربایند. شکنجه دهندگان پس از پایان کار خویش برگشتند.

نفرات گاردونا که در چند گامی مراقب بودند " پس از بازگشت دژخیم کار خود را آغاز نمودند. در این هنگام دوتن از آنها نزدیک میله ها رفتند. یکی از آنها پارچه پهنی را روی زمین گسترد و دیگری هم اندام ها را یکی یکی به انضمام سر مقتول از میله ها در آورده و روی این پارچه گذاشت. پس از خاتمه عملیاتشان بسوی میدان گاردونا شتافتند. در میان راه با کسی برخورد ننمودند " بطوریکه این دستبرد شبانه ایشان کاملاً " پنهان ماند. ماندامیان تو منتظر آنها بود. همینکه نفرات به نزد ماندامیان تو رسیدند گفتند:

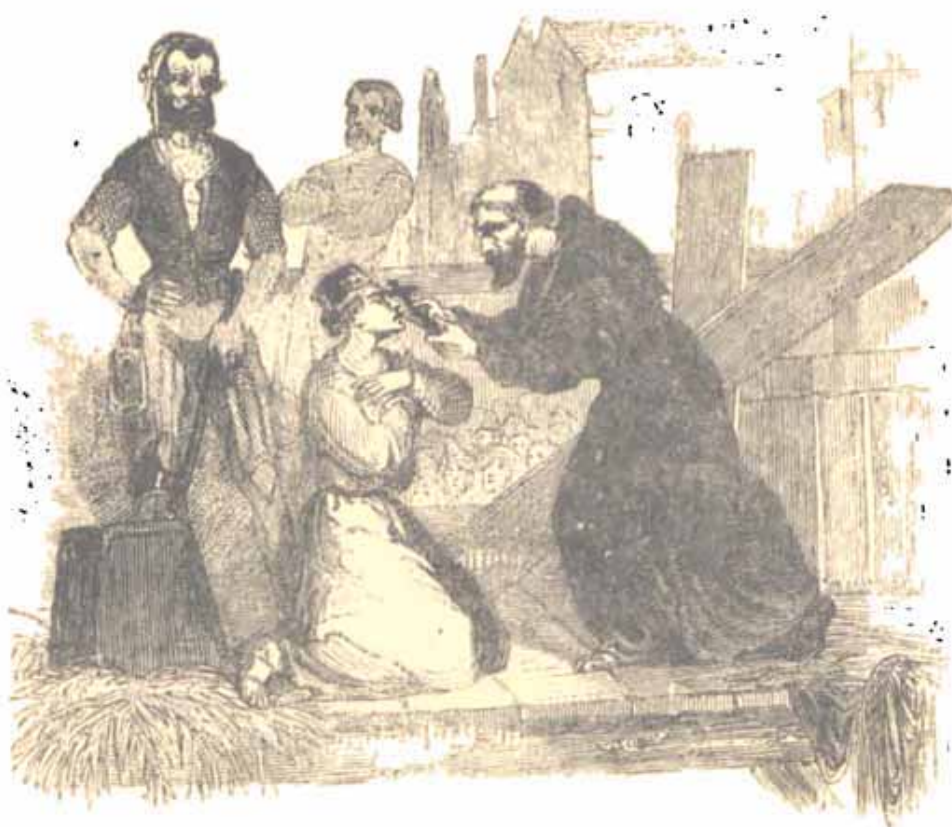
— ارباب آوردیم.

ماندامیان تو گفت:

— هنوز کارتان کاملاً " تمام نشده است " بدنبال من بیائید

ماندامیان تو داخل زیر زمین شد. این همان جایی بود که نعش فرهاددار را سوزانده بودند. ژوانا در آنجا منتظر بود. تابوتی با روپوش ابریشمی سفید رنگ در وسط اطاق زیر زمین در کنار گودالی بچشم میخورد. ژوانا پس از دیدن نفرات گاردونا برخاست و بسویشان رفت و اندامهای دخترش را تحویل گرفت. سپس به ماندامیان تو گفت:

— برای چند لحظه مرا تنها بگذارید. خود من فرزندم را بخاک خواهم سپرد.



پولا تصویر مقدس را بوسید

ماندامیانتو و بقیه نفرات بیرون رفتند . در این هنگام ژوانا پارچه را بر زمین نهاد و آن را باز کرد و پس از دیدن سر زیبایی که آنرا بسیار دوست داشت " برای چند لحظه جرأت خود را از دست داد . بالاخره به لب های سرد و بیرنگ پولاً " که در زمان کودکی پستانش را مکیده بود نزدیک شد و آخرین اشکهای مادرانه اش را از دیده فرو ریخت . ولی این روح نیرومند و با ایمان نیرویش را دوباره باز گرفت و به چشمهای خاموش پولاً نگاه نمود و برای واپسین بار گفت :

— ای پوشش فانی روح و وجود پولای عزیز من ! در روز رستاخیز جاودانی بزمین باز گرد ! دیگر پولائی وجود ندارد . . . پولاً در آسمانست و منم با و خواهم پیوست . سپس اشکهایش را پاک کرد و اندام های سخت شده میت را در تابوت گذاشت و روی آن را با پارچه پوشانید و در جلوی تابوت زانو زد و دعا خواند . ساعتی بعد ماندامیانتو همراه نفرات خود وارد زیر زمین شدند . ژوانا همینکه او را دید برخاست و بسمت او رفت و گفت :
— آقای ماندامیانتو شما کاملاً " بعهد خویش وفا کردید و منم در عوض به شما پاداش خواهم داد .

در این هنگام ژوانا انگشتر گرانبهایش را از انگشت در آورد و به ماندامیانتو داد . چشمهای ماندامیانتو پس از دیدن این انگشتری برق زد و گفت :
— بانو در مقابل این جوانمردی و سخاوت شما انجمن ما چه خدمتی را باید انجام بدهد ؟

ژوانا گفت :

— تنها توقع من از شما این است که تا بامداد فردا مرا در کنار تابوت تنها بگذارید . فردا او را در گور خود بخاک بسپارید .

ماندامیانتو گفت :

— ما مطابق میلتن عمل خواهیم نمود .

سپس ژوانا بدنبال سخنان خود افزود :

— میل دارم که کسی مزاحم من نشود .

ماندامیانتو هم قبول کرد . دایه پولاً تنها ماند و سرتاسر شب را در کنار تابوت پولاً دعا خواند و همینکه روز بعد نفرات گاردونا برای دفن مرده آمدند ژوانا را در وضعی دیدند که بسمت اندامهای بریده شده پولاً خم گشته و دستهایش بهم چسبیده و سرش پائین افتاده بود . ولی هر چه او را صدا زدند پاسخی نشنیدند . در این موقع یکی از نفرات نزدیک شد و دست ژوانا را گرفت تا بیدارش نماید . ولی ژوانا بیدار نشد . بدن ژوانا بی



سر شکنجه شده را برداشت

حرکت و مانند سنگ سخت گشته بود. ژوانا بعدیکه با پولاً بسته بود " وفا کرد " زیراهنگامی که پولاً این جهان خاکی را ترک میکرد ژوانا هم بدون بیم و هراس و بدون تلاش و بدون وسائل گناه " و تنها بخاطر میل به مردن دنیا را وداع گفته بود. در این هنگام نفرات گاردونا به اطلاع ماندامیان تو رسانیدند که این زن مرده است و چه دستوری میدهند ؟
 ارباب پاسخ داد :

— تابوت جادار است. گمان میکنم بانوی نامبرده آرزو داشت او را همراه این اندام های قطعه قطعه شده به خاک بسپارند. جسد او را در تابوت جا بدهید و در همین گور به خاک بسپارید .

دو نفر از زنان گاردونا برای دفن ژوانا آمدند و پس از مراسم مخصوص و خواندن دعا های عجیب و غریب تابوت را بخاک سپردند و گودال را پر کردند .
 اگر رئیس گاردونا این ماجرا را یادداشت نمیکرد حتما " زیر زمین های گاردونا برای همیشه راز این تشییع جنازه عجیب را نگه میداشت .



فصل پنجاهم

وداع

در امتداد موج شکن بندر قادسیه چند مهمانسرا بنام پوزاداس بچشم میخوردند که ملوانان از سراسر جهان بآنجا میرفتند. در یکی از اطاق های کوچک یکی از این مهمانسرا ها سه نفر گرد هم نشسته بودند. پیرامون اینها توشه راه و لوازم سفر به ماورا دریا بر روی نیمکت قطوری چیده شده بودند.

این لوازم عبارت بودند از دو جامه دان کوچک "یک کیسه پشمی ریسمان پیچ" که آن را با دست میشد حمل کرد. سه مسافر نامبرده عبارت بودند از گنت — دو — وارگاس "زن گنت و ژان — داویلا. استوان و دولرس حدود پانزده روز بود که به کمک انجمن گاردونا وارد قادسیه شده و در انتظار آمدن ژزه ماندند. زیرا ژزه قول داده بود که در این مکان بآنها بپیوندد. مبلغ نیز که چند روز پس از آنها به این بندر رسیده بود "در انتظار اقدام ژزه باقیماند و در این لحظات دشوار استوان و محبوبش را دلداری میداد: ولی بتدریج کاسه شکیبائی ایشان لبریز می گشت و از سوئی با آنکه مسافران بطور ناشناخته مسافرت مینمودند و لباس مبدل پوشیده بودند باز ژان — داویلا خاطرش جمع نبود. زیرا میترسید مبادا دادگاه تفتیش در تعقیب آنها باشد. این سه دوست چند دقیقه بود که با هم هیچ گفتگوئی نمی کردند چنین بنظر میرسید که گرفتاری بزرگی دامگیرشان شده باشد. بالاخره استوان سکوت را درهم شکست و گفت:

— پدر جان اکنون مدت بیست روز است که شهر سویل را ترک کرده ایم. کشتی هلاندی که باید ما را ببرد بزودی راه میافتد. من از ماندن دولرس بیش از این در اسپانیا نگران هستم. آیا شما گمان میکنید ژزه بر طبق قولی که داده به ما ملحق خواهد شد؟ آیا جای هیچگونه ترس و دلواپسی نیست؟
مرد مقدس پاسخ داد:

— بمن هیچگونه اطلاعی تاکنون نرسیده و ناپدید شدن ژوانا هم بنظرم عجیب می آید.
فرار این زن مسلما "رازی در بردارد. معهذا نمیتوانم باور نمایم که...

دولرس گفت :

— آه ! نه ! نه ! اینطور نیست . ژزه قلبی همچون فرشتگان دارد . ژزه هم مانند ما یک شهید میباشد . از کجا معلوم که دچار یک بدبختی و حادثه نشده باشد ! منکه برایش حادثه شومی را پیش بینی میکنم .

استوان گفت :

— پدر جان گمان میکنم بهتر است ما هرچه زودتر بگریزیم . آیا لازم میبینید که در مقابل یک تعهد و قرار نامطمئن امنیت و سلامتی کسی را که گرامی تر از زندگی منست بخطر بیاوریم ؟

زن گفت :

— استوان عزیزم دوروز دیگر هم صبر کنید . سپس آهی دردناک کشید و در دنباله سخنان خود گفت : اگر پس از این دو روز ژزه نیامد ما خاک اسپانیا را ترک خواهیم نمود . در این هنگام یکی از ملوانان کشتی هلندی وارد اطاق آنها شد و اطلاع داد که کشتی در وقت غروب حرکت خواهد کرد .

دولرس با تندى گفت :

— چرا باین زودی ؟

ملوان پاسخ داد :

— باد موافق میوزد .

جمله اخیر همه دشواریها را از میان برد . باد آری باد فرمانده واقعی و حتی خدای ملوانانست . دولرس با اندوهی فراوان سر را پائین انداخت و چیزی نگفت . استوان گفت : — پدر جان می بینید که انتظار کشیدن دیگر سودی ندارد . باید همین امروز را افتاد . زن — داویلا از اندوه دولرس غمگین شد و گفت :

— درست است . نیاز ناگزیرمان میکند تا بآن فرمان بریم . وانگهی خواست خداوند

اینچنین است .

استوان دو جامه دان کوچک را به ملوان نشان داد و گفت :

— بسیار خوب اینها را بردارید و به کشتی حمل نمائید . ما بعداً حرکت خواهیم کرد .

ملوان اطاعت کرد و خارج گشت . دولرس کیسه پشمی را پیش آورد و ریسمانش را با

دست گرفت . کیسه نامبرده محتوی خاکستر پدرش بود . هوا بسیار گرم بود . استوان لحظه

ای بیرون آمد تا در روی موج شکن دریا از نسیم خنک استفاده نماید . چند گام در امتداد

دیوارهایی که مرداب بندر قادسیه را احاطه میکردند " راه رفت . این دژ و حصار قدیمی و

این شهر تسخیر نشدنی "که پیرامونش را دو ردیف آب و سنگ احاطه کرده بودند" منظرهای حزن انگیز داشت. خورشید بطور عمودی بر سنگهای سوزان میتابید. خیابانها خلوت بودند و جز آوای یکنواخت بهم خوردن امواج در زیر دیواره ها و صدای نگهبانان بندر چیز دیگری به گوش نمیرسید. در این هنگام استوان با خود گفت:

— ما امشب اسپانیا را ترک خواهیم کرد. سپس بسوی شمال متوجه شد و نگاهی از — روی عشق و علاقه به سرزمین مقدس خویش افکند و در دنباله گفت:

امیدوارم که خداوند باین سرزمین نظر لطف و عنایت خود را دریغ نکند! امیدوارم که خداوند بلاها و مصیبت ها را از میان برداشته و زندگی تازه ای به آن عطا نماید! سپس آهی طولانی کشید و گفت: من آخرین کوشش خود را بکار بردم. . . . در صورتیکه کار دیگری از دستم برنمیآید بهتر است او را از این جا ببرم. همینکه صحبت خود را بدین جارسانید در راه خشکی پنج نفر را دید که لباس محلی سویل را در برداشتند. همینکه آنها را دید فوراً "به مهمانسرا بازگشت. زیرا ترسید که مبادا این افراد در تعقیب او آمده باشند. ولی بمحض اینکه استوان داخل اطاق شد و در را از داخل قفل نمود" در را بشدت زدند. استوان لرزید و لحظه ای مردّد باقیماند. دولرس با کمال شگفتی پرسید:

— کیست؟

صدای آشنائی از بیرون اطاق گفت:

— آقای استوان در را باز کنید.

این صدا از کوکو بود. دولرس با صدای بلند و خرسندی گفت:

— ژزه آمده!!

استوان که کمی اطمینان خاطر پیدا کرده بود در را گشود. ولی ژزه را ندید. بلکه کوکو و خواهرش و مانوفینا و محبوبش بودند که از سویل میآمدند و سپس به کمک یکی از افراد گاردونای قادسیه باین مکان راهنمائی شدند. دولرس و استوان و ژان — داویلا از این موضوع بسیار تعجب نمودند. سرانجام مبلغ از تازه واردان پرسید:

— فرزندان برای چه به قادسیه آمده اید؟

محبوب مانوفینا پاسخ داد:

— ما آمده ایم تا آقای استوان و بانو دولرس را پیدا کرده و در خدمت آنها باشیم

و بهر کجا که خواسته باشند بروند همراه ایشان برویم. . . .

کشیش با اندوه گفت:

— از جان نثاری و فداکاری تان سپاسگذارم. این بار اول نیست که باین موضوع

بی مهربم " ولی دوستان آیا میدانید که شما میخواهید همراه تبعید شدگانی بروید که به زحمت قادر خواهند بود به شما کمک کنند ؟

محبوب مانوفینا و خواهر کوکو یکصدا گفتند :

— ما در راه تهیه معاش حضرات کار خواهیم نمود .

کوکو گفت :

— ما بکار کردن اهمیتی نمیدهیم . ولی خدا را سپاس که حضرات دیگر به کمکمانیازی

ندارند .

دولرس با تشویش و دستپاچگی پرسید :

— خوب " بگوئید آقای ژزه کجا است ؟ کوکو شما هنوز در باره او چیزی بمانگفته اید ؟

کوکو " با شنیدن نام ژزه سر را بزیر انداخت . مانوفینا چند لحظه متاثر شد و دو

زن دیگر شروع به گریستن کردند .

گنتس — دو — وارگاس پرسید :

— مگر چه اتفاقی افتاده ؟ چه بر سر ژزه آمده ؟

کوکوی با وفا با لحنی غمناک سرگذشت مخوفی را که در شهر سویل رخ داد " بریده

بریده تعریف نمود . ژان — داویلا " استوان و دولرس این ماجرای مخوف را با حیرت و شگفتی

تمام گوش دادند و هنگامیکه کوکو با لحن عجیب و قوی خود به آخرین قسمت این ماجرا

رسید گنتس با دیدگانی اشک آلود گفت :

— آه ! میدانستم که ژزه یکنفر شهید است .

کوکو در دنباله گفتار خود گفت :

— هنوز سرگذشت ژزه به پایان نرسیده صبر کنید . در این هنگام کیفی را که پولا به

هنگام خروج از کاخ دادگاه تفتیش مهر و موم کرده و بدست کوکو سپرده بود " از بغل خود

در آورد و به دولرس گفت :

— این پشتوانه ایست که آقای ژزه بشما اختصاص داده است .

دولرس با کمال شگفتی گفت :

— این امانت مال من است ؟

ژان — داویلا گفت :

— اگر آن مرحوم این بسته را به شما هبه کرده باید بپذیرید .

دولرس با دستی لرزان بسته را گرفت و آن را گشود و سپس بدست استوان داد .

دولرس از نوشته های چند تکه کاغذی که در لابلای چین های پوست مراکشی نهفته شده

بودند چیزی سردرنیاورد. استوان نگاهی سریع به آنها انداخت و سپس به همسرش گفت:
— ای ژنه جوانمرد! او نخواست تا دوستانش در رنج و سختی باشند. دولرس در

این جا مبلغ زیادی پول وجود دارد! ...
دولرس: "که از مرگ موخش ژنه واز محبتی که حتی به هنگام مرگ نسبت به دوستانش
ابراز داشته متأثر گشته بود گفت:

— ای ژنه بینوا!

در این موقع کاغذ بزرگ تا شده ای که در کیف بود نظر دولرس را جلب نمود. پولاً
در پشت پاکت آن با خط خود چنین نوشته بود:

— بدست کنتیس دولرس— دو— و آرگاس برسد تا پس از خروج از اسپانیا آن را بخواند.
— فعلاً" این نامه نباید خوانده شود. سپس نامه را سرجایش گذاشت.

روز بسرعت به پایان رسید. خورشید در افق پائین رفت. جنبش و زندگی دوباره به
شهر بازگشت. ملوانی که یکبار وقت حرکت کشتی هلاندی را بمسافران اطلاع داده بود
بازگشت و به استوان گفت:

— کرجی آماده است تا شما را به کشتی برساند.

استوان گفت:

— حرکت کنیم. بهتر است هر چه زودتر راه بیفتیم.

در این موقع دولرس نزد ژان — داویلا رفت و با لحن آرام و شیرینی گفت:

— پدر جان آیا ما را همراهی خواهید کرد؟

ژان — داویلا پاسخ داد:

— نه دختر جان. من با شما نخواهم آمد. من متعلق به خودم نیستم، بلکه به

اسپانیا تعلق دارم. بینوایان و دردمندان در انتظار منند. باید بسوی آنها برگردم.
کنتیس گفت:

— شاید از دوری ما ناراحت بشوید.

ژان — داویلا گفت:

— من یک انسانم. قلبم به درد و رنج حساس است. ولی از این موضوع بالاتر یک

فرستاده مسیح میباشم. بینوایان بمن نیاز دارند. و منهم به آنها تعلق دارم.

دولرس گفت:

— درست میفرمائید. بسویشان برگردید. براستی که این افراد بشما نیازمندند. شما

برای آنها به منزله فرستاده خدا میباشید و بدیها را به نیکی مبدل میسازید" در حالیکه

دادگاه تفتیش نیکی ها را به بدی تبدیل مینماید .

ژان — داویلا گفت :

— بلی " باین دلیل است که نمیتوانم با شما مسافرت نعیم .

دولرس گفت :

— پدر جان من میل ندارم شما را از این تصمیم عالی باز دارم . به آوای ربّانی مسیح

پاسخ بدهید و از دورا دور هم سایه خود را از سر ما دریغ نفرمائید . آرزومندم که همیشه

با هم دوست باشیم .

مبلّغ گفت :

— این خود یکنوع اتحاد و هم بستگی و هم آهنگی ایمان و عقیده است که مرد خدا

پرست به ما تعلیم داد . بلی دختر جان من همیشه بفکر شما میباشم و شما را از یاد نخواهم

برد .

دولرس گفت :

— آه ! گمان میکنم از دور هم تحت حمایت با اقتدار شما قرار خواهم گرفت .

— ژان — داویلا گفت :

— شما در پناه خدا خواهید بود " دیگر از چه میترسید ؟

در این هنگام مسافران از مهمانسرا بیرون آمدند . ژان — داویلا هم تصمیم گرفت تا

کشتی آنها را بدرقه نماید . مسافران در دو کرجی که در انتظارشان بودند " سوار شدند .

ملوانان پاروها را بحرکت درآوردند . دقایقی بعد به کشتی فراخ و بزرگی رسیدند . نردبان

را از کشتی به دریا انداختند . کوکو و خواهرش " مانوفینا و محبوبش ابتدا از نردبان کشتی

بالا رفتند . استوان و دولرس به اتفاق ژان — داویلا در کرجی اول باقیماندند . در این

موقع ناخدا به آنها گفت :

— آقایان بیائید بالا " میخواهیم بادبانها را بکشیم .

استوان دست دولرس را گرفت تا او را کمک کند . ژان — داویلا هم برخاست . دولرس

اشک از دیده پاک کرد و گفت :

— پدر جان خدا نگهدار " برای ما دعا کنید " .

ژان — داویلا با ناثر گفت :

— خدا نگهدار دختر جان . . . فراموش نکنید که تنها یک خوشبختی در جهان وجود

دارد و آنهم قلب پاک و بی آلایش و فداکار است .

دولرس گفت :

— پدر جان برای افرادی که میهنشان را ترک میکنند " خوشبختی وجود ندارد . سپس با چابکی از نردبان بالا رفت و سوار کشتی شد .
استوان بنوبه خود گفت :

— پدر جان خدا نگهدار . اگر روزی سرزمین اسپانیا به خوشبختی رسید بخاطر داشته باشید که یکی از فرزندان این آب و خاک دور از میهن پرتاب شده و جان میدهد .
ژان — داویلا گفت :

— استوان " فرزندان راستین خدا یک میهن بیشتر ندارند و آنهم کره خاک است . هر آوای نیرومند و گرمی که از یک گوشه کره خاک سرود جاودان حقیقت را بگوش عالمیان برساند کاخ سعادت اجتماع بزرگی را پایه ریزی مینماید . من بارها بشما گفته ام که هرگز نمیتوان یک ملت را با شمشیر بران تربیت کرد ، بلکه باید این اقدام از راه گفتار و سخن صورت پذیرد و کلام و گفتار بطور ناپیدا ولی لرزاننده و تکان دهنده در سراسر جهان بازتاب دارد . راهی را که در پیش دارید برانید و استوار و مصمم و ثابت قدم باشید و این را هم بخاطر داشته باشید که برای دگرگونی چهره دنیا بیش از دوازده مبلغ یا دوازده مرد ساده و فروتن و با ایمان و مصمم نیازی نیست . شما حتی از دور هم قادرید به نوآوری و نوسازی سرزمین اسپانیا کمک نمائید .

استوان و دولرس واپسین وداع خود را با دوستشان کردند . ژان — داویلا دست راستش را بلند نمود و آسمان را به آنها نشان داد مثل اینکه میخواهد بگوید :
— در آنجا یکدیگر را خواهیم دید .

جنب و جوش غیر عادی در سراسر کشتی به چشم میخورد . ملوانان بندهای بادبان ها را میگشودند و بادبان سفید را در معرض باد می گذاشتند . کشتی " مثل اینکه برای دیدار میهنش بی تاب شده باشد " بر روی امواج بالا و پائین میرفت . پهلوهایش را لرزشی فرا گرفت و بنظر میرسید از حیاتی که در آغوشش می جنبد زنده است . مسافران بهنگام حرکت کشتی در سکوت کامل بسر میبردند . جز آوای کوتاه و خشن و مختصر دستور رؤسای ملوانان و صداهای تند تند و شتابزده پای ملوانان صدای دیگری بگوش نمیرسید . مانوفینا و محبوبش کوکو و خواهرش برطبق رسم کولیگری خویش در سطح کشتی دراز کشیده و با چشمانی اشکبار افق نیلگون و زریاندود را تماشا میکردند . استوان و دولرس در کنار دکل کشتی ایستاده با شادی آمیخته به تائثر این غروب زیبا را تماشا مینمودند . خورشید " که بسوی افق فرود آمده بود " در میان هزاران پرتو رنگین تلوء تلوء موج داری داشت که در وسط جمبه ای پراز در و گوهر های رنگارنگ دیده میشود .

این دور از دیارها" در جائیکه ایستاده بودند شهر قادسیه نگشادنی و تسخیرنشدنی را تماشا نموده و تحسین میکردند.

آری این قادسیه با سقف سنگی " که گردا گردش را دریا همچون کمر بند سبزی احاطه کرده و بوسیله تِروکا در و تا خاور امتداد مییافت " خاطره های جاودانی را بیادشان می آورد. در آنسوی " خاک اسپانیا " والانس زیبا و گرنا د یا دوشیزه محبوب اعراب " مالاگا با شراب های گوارا و کمی دورتر " شهر سویل " آری شهر سویل یا میهن استوان و دولرس قسار داشتند. این دو دور از دیار و بار " در سراسر مدت تداکارت حرکت کشتی در حال سکوت افقی را که ملو از خاطره بود " مینگریستند. در این لحظه " اندوهی که قلبهای این دو را میفشرد " ناپدید شد.

اینها جز عشق و دلبستگی شان نسبت به سرزمین اسپانیائی که ترکش میکردند، چیز دیگری احساس نمینمودند. بزودی هر دو بلرزه در آمدند و استوان دولرس را نگهداشت. زیرا لنگر کشتی را کشیده بودند کشتی همچون گاو میش وحشی بر روی امواج جستن کرد و بر اثر تابی که رفته رفته خفیف تر میگشت " چند لحظه لرزید. بالاخره به آرامی در روی دریا راه افتاد و کف سفیدی بدنبال خویش بر جای نهاد. موج های کوچکی در پیرامون کشتی بصورت کمر بندی کف آلود پس و پیش میرفتند. بادبان ها باد کرده و زمزمه خوش آهنگی را به گوش میرسانیدند. جلوی کشتی سینه دریا را شکافته و قادسیه " اندک اندک در نظر مسافران بصورت نقطه ای در آمد. خورشید در گرداب پهناور و بی پایان فرو رفت. رشته های ارغوانی و زرین همچون نواری از آتش از یکسوی افق بسوی دیگر کشیده شدند. رفته رفته شب " پرده های بخاری خود را بر روی زمین گسترانید. ستاره شبانگاه در آسمان پدیدار گشت.

در این هنگام استوان به محسوس نگاه نمود. دولرس بی حرکت و خموش دیدگان را به نقطه نامعلومی " که بنظرش شهر سویل می آمد " دوخته و در میان جذبه ای فرو رفته بود. پیشانی در اثر آخرین تابش ارغوانی خورشید زرین شده و همچون تندیس برنزی فید یاز (۱) میدرخشید. پره های بینی اش با بوئیدن عطر گل سرخ و بهار نارنج " که هنوز از خشکی میرسید " از یکدیگر باز شدند. . . . لبهای تشنه و لرزان همانش همانند لبهای کاهن بهنگام سرود

۱ - فید یاز - پیکر ساز یونانی پسر شارمیدس اهل آتن " که تندیس بزرگ و باشکوه آتنا را برای معبد پالاته ساخت. نبوغ فید یاز در آفریدن سنگ مرمر بشکل سر انسان از لحاظ ظرافت و جذابیت و الهام گیری و زیبایی بود. (مترجم)

خوانی از هم شکفته شدند . بالاخره دولرس با صدای بلندیکه " این نوع الهامات و تنفس " شرف و نیروئی مافوق انسانی بآن می بخشیدند " گفت :

— " سلام بر توای مادر را دمردان " معشوقه شاعرانه ایپر (۱) و گوت وحشی (۲) " زمین دوست داشتنی گردون گردان " که در آغوش خود توانسته ای بی بها ترین فلز را به زرّ ناب

(۱) — ایپر — ایپری — قومی که در عهد پیروزی رومیها قسمتی از سرزمین اسپانیا را اشغال کرده و نام خود را از شبه جزیره ایپر یک کسب کرد . قوم نامبرده در اروپای باختری پراکنده شد و این زمان مربوط به دوره نئولی تیک (یا جدیدترین دوره های طبقات الارض) در جزایر بریتانیا و اسپانیا و ایتالیا میباشد . آنها رفته رفته گسترش پیدا نمودند و این توسعه بیشتر در ایرلند و سیسیل و در دشت ایپر دیده شد . " (مترجم) .

(۲) — گوت ها — از قوم بسیار قدیمی ژرمانی . افراد این قوم از اسکاندیناوی و شاید هم از سرزمین گوتلاند و گوتالاند سرازیر گشتند و بزعم گروهی وابسته به قوم گوتار میباشند . گوت ها در کرانه های ویشتول در سده یکم پیش از میلاد مسیح مستقر گشتند . سیصد سال پس از مسیح در قسمت شمالی دریای سیاه ساکن شدند . سپس کرانه های بالتیک را تصرف نمودند . گوت ها در اوائل سده سوم با مردم روم درگیر شدند و مزی و تراس را به تصرف خود درآوردند و دیسیوس امپراطور را بسال ۲۵۱ بقتل رسانیدند . سپس به جانب جنوب دانون سرازیر گشتند و تا سال ۲۶۹ کرانه های آسیای صغیر را متصرف شدند و بعد افزرا آتش زدند و آتن را از سکنه خالی کردند .

سپس در سال ۳۶۹ بسوی کُرت و رود راه افتاده و کلود دوم امپراطور گوت ها آنها را درهم کوبید . در نِسوس و اورلین بداخل دانون عقب رانده شدند و در سمت چپ رود خانه مستقر گشتند . (سال ۲۷۰) . بعدها گوت ها به دو دسته تقسیم شدند : ویزیگوت ها و استروگوت ها . هجوم هون ها سرزمین گوت ها را درهم کوبید و بسال ۳۷۵ آن را تصرف نمود . اوستروگوت ها مطیع شدند و در کرانه رود دانون ماندند . ویزیگوت ها از این رود خانه گذشتند و از این پس هر یک از این دو دسته سرنوشت ویژه خود را بدست گرفت .

(مترجم)

مبدل کنی .

"سلام بر تو که پلاژ (۱) ملکوتی و باتدبیرترین و داناترین شاهان "آلفونس مانیانیم" (۲) از آغوش تو برخاسته اند . " ای ملکه ای که پر بهاترین تاج های جهان را بر تارک خود نهادی و در روی شل ارغوانی خود الماس های مگزیک و نخل های بیابان را آراستی و در راه پیروزیها و افتخارات تو همه کمر بر میان بسته اند !

گوت ها تهو و دلاوری و جسارت و سرسختی و انضباط جاویدان خویش را به تو تقدیم نموده و مغربها ذوق و قریحه سرشار و تمدنی را " که سبب نرمی اخلاق و عادات و رسوم میگردد " بتو بخشیدند . دین ربانی مسیح از این دو آمیخته متفاوت و متضاد سرزمین اسپانیا را به کشوری پهلوانی و مسیحی مبدل کرده است . این اسپانیای دانش پرور و پیروز و با افتخار " این سرزمین خوشبختی و پیروزی و افتخار به همه فرزندان این آب و خاک پستان دایه و قلب مادر تقدیم مینماید .

" ای اتحاد و همبستگی شکوهمند دین و فلسفه ! به زبان دیگر ای پیروزی فروزنده دین دلداری بخش و مادری (۳) ! مگر دیده نشد که زیر پرچم قوانین ملکه مهربان و باایمان و شکیبا و بردبار تو " فرزندان آبن سراج دلاور و جوانمرد " که در رگهای کوچکترین فرد آنان خون شاهی در گردش بود " جانفشانیها کردند ؟ مگر به سبب گذشت و اغماض و مدارا نبود که غاصبان دیوارهای گرناد را در هم فرو ریختند ؟

شب با شتاب فرار سید . پرده ای سپید بر سراسر اقیانوس گسترده شد . آسمان نیلگون

۱ — پلاژ — سلطان آستوری که از طرف ویزپگوت ها باین مقام برگزیده شد . ویزپگوت ها به آستوری پناهنده شده بودند . پلاژ با عراب حمله نمود و در کوا دنگا آنان را در سال ۷۱۸ سرکوب کرد . این پیروزی آغاز رکونکپشتا میباشد که به عده ای از نویسندگان اسپانیا الهام بخشید . رکونکپشتا یک کلمه اسپانیائی است که بوسیله تاریخ نویسان استعمال گشت و آن عبارت از پیروزی مسیحیان بر اسلام میباشد . نویسندگانی چون لوپ — دو — وگا و ژ . م . دو — ژولا نویس جزو ایدسته هستند .

۲ — همین آلفونس مانیانیم یا آلفونس عاقل بود که برای نخستین بار مجموعه قوانینی را برای سرزمین اسپانیا وضع کرد بنام لاس — سیت — پارتیدس . این مجموعه قوانین که قسمت عمده آن هنوز در کشور اسپانیا به قوت خود باقی است دلیل بر درایت شاه و حقوق دانی مشاورانش میباشد و باعث سربلندی و افتخار اسپانیاست .

۳ — ایزابل — دو — کاستیل همسر فردیناند — داراگون بود .

قادسیه در میان مه و بخورات فرو رفته بود . شب درختان و کوه همچون بریدگیهای ابهام آمیز و تیره از دور به چشم میخوردند این تصاویر بی شکل اندک اندک یکی پس از دیگری در میان تیرگی شب و ژرفای مه ناپدید میگشتند . بهر اندازه که سر و صدا های خشکی خفیف ترمیگشت صدای دولرس همچون بادی که در میان سکوت بوزد " رفته رفته رساتر میشد :

" ای اسپانیا ! ای سرزمین اسپانیا ! آه ! تو چه اندازه در روزهای درخشان خود زیبا و با شکوه بودی ! در چنین روزهایی که فرزندان آزاد و با شهامت تو " که امروز حتی یکی از آنها وجود ندارد " (۱) قادر بودند آنچه را که اراده کنند بر زبان بیاورند و پائین ترین فرد اسپانیولی در اثر همبستگی علائق و عشق شدید میان شهریار و توده مردم " در ردیف امپراطوران خویش بوده و میتوانستند از دست بیدادگری امپراطور بنالند و شکوه کنند و بگویند : اعلیحضرتا شما بد کردید .

" آه ! چه اندازه گفتن نام مقدس میهن دلربا و شیرین بود از برای راست میهن نگهبان کاخ سعادت همگان بشمار میرفت و زندگی در آغوشش شیرین و دلپذیر بود ! در آن وقت ها بود که به منزله تکیه گاهی برای ناتوانان و پیروزی برای توانایان و عدالت و داد برای همگان بشمار میرفت !

" آنگاه بود که برآستی سرزمین اسپانیا آزاد و خوشبخت بنظر میرسید " زیرا در هر حال آزادی سعادت مندی است .

" آنگاه بود که یک فرد اسپانیولی هر روز دل این خاک را می شکافت و بخود میگفت : " حاصل این خاک بمن تعلق خواهد داشت " این تاک ها از خوشه های زرینی پوشیده خواهد شد که متعلق به من خواهند بود . زیرا سرزمین اسپانیا را یک خانواده بزرگ و برادر تشکیل میداد .

۱ - باید یاد آوری نمائیم که در همه اوقات و تحت حکومت ها حتی بهنگام خودکامی امپراطوران و ستمگریهای انگیزسیون در سرزمین اسپانیا " اجتماعات ملی آزادانه برقرار بودند و مردمی هم در این سرزمین وجود داشتند که زنجیرهایی را که بر احساسات و روح و عقاید و حکمت و فلسفه آنها بسته شده بودند از هم میگسستند . این برگزیدگان در اوج و تارک سده خود بها خاسته و بادستهای بیباک پردهای را که بر روی لغزش ها و اشتباهکاری ها و خرافه پرستیها و تعصب و رای های نابخردانه گسترده گشته بودند " بکنار زده "

"همدستان و همکاران دادگاه تفتیش یا این مرده خواران و گفتاران گرسنه هنوز آن قدرت را نداشتند تا شب هنگام خون راد مردان و جوانمردان را در خواب بکنند و آنها را به کالبدی بیجان مبدل سازند . . .

"در آن دوره "جنگجویان همه یکدل و یکا زبان و با شهادت و یک جهت بودند . بطوریکه از سوی دشمنان خویش هم مانند دوستان امنیت خاطر داشتند (۱) .

ندای فرزاندی و خرد و ندای جاودانی حق و دادگستری را بگوش مردم شگفت زده و حتی امپراطوران و روسای انگیزسیون میرسانیدند .

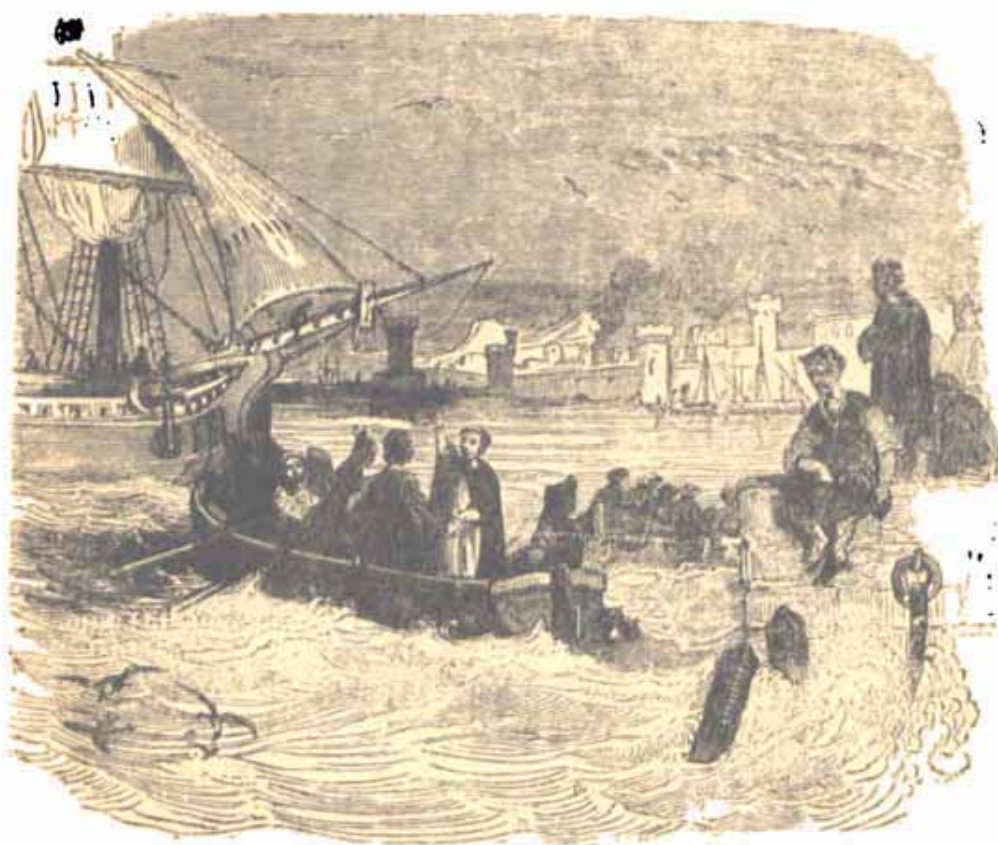
مثلاً "مجالس ملی آراگون و کاستیل و کاتالون در سال ۱۵۱۲ - ۱۵۱۰ از نایب السلطنه فردیناند و پاپ نوسازی سازمان انگیزسیون را خواستار گشتند . شورای بورگوس بسال ۱۵۰۸ تشکیل شد تا به قضاوت در کار زندانیان انگیزسیون کورده " با پیدایش رئیس بزرگ دادگاه تفتیش عقاید بنام گسپینس - سیس نرون بپردازد .

شورای عالی تحت نظر شارل دوم بهنگام ریاست انگیزسیون رکارپلی در سال ۱۶۹۹ - ۱۶۹۵ تاسیس شد تا به کشمکش هایی که هر روز میان روسای دادگاه تفتیش و قضات شاهی بروز میکرد " و که این کشمکش ها باعث بروز حوادث و برخوردهای ناگواری میان دو طرف دعوا میشد و مانع کار قضات میگردد " پایان بخشد . این سه گروه بفاصله طولانی و تحت تاثیر حوادث گوناگون اعمال انگیزسیون و خود کامگی آنها را محکوم میکردند و در میان نمایندگان این سه گروه مردانی بودند که اصول حکمت و فلسفه و اندیشه های عالی و بشر دوستی آنان باعث مباهات فلاسفه پیشرفته سده می باشد . ولی از همه این سعی و کوشش ها مگر چه نتیجه ای عاید شده است ؟ خداوند در قلب انسان اندیشه های آزادی و ترقی و سعادت را بودیعه نهاده و این افکار با خود انسان آفریده شده اند متأسفانه در قربانگاه وجدان ملت خفه و جلوگیری میشدند . اما هیچ عامل خودکامه و هیچ شکنجه ای نمیتواند آنها را خاموش سازد .

مور - مورسک - منسوب به موریتانی قدیم است . یعنی ساکن و اهل موریتانی و کشور مغرب .

(مترجم)

۱ - گروهی "مردم اسپانیا را متهم به خیانت میکنند و این مطلب همانند دیگر اتهامات بیگانگان ناروا و سست پایه و غیر عادلانه میباشد . مردم اسپانیا از اتهام به خیانت مبرا میباشند و خیانت را هرگز از سوی دشمنان نمی بخشند و هرگز با شخص خیانت پیشه آشتی نمینمایند .



(ما در آنجا یکدیگر را خواهیم دید)

در این هنگام شب کاملاً فرا رسید . سرتا پای دولرس شروع به لرزیدن کرد . دولرس صدایش را آهسته نمود و در دنباله سخنان خود گفت :

"آه ! بچه علت باید در سرزمینی که خدای مهربان و جاویدان برخیزش کرده و ثروتمند نموده این قیافه های پریده رنگ و شوم زندگی کنند ؟ هر تارک تاجدار این ملکه رنج دیده و اسیر چه کفن شومی پوشیده شده است ؟ این دست های گرسنه و چنگال داراز کی هستند که پستان های او را فشرده و پاره پاره میکنند ؟ ... پریدگی رنگ و درماندگی فزون از اندازه اش دیگر از حد گذشته " گوشت پاهایش مانند دم مرگ ها فشرده و منقبض " صدای پر و توانایش همچون ناله های مقطع و بریده بریده محتضری شوم و مانند آوای مالش آره بر روی آهن خشن و سرد و همانند صدای چکشی که بر گور میکوبند حزن انگیز گشته است .

" ای سرزمین اسپانیا ! ای اسپانیا ! چرا تو باین روز افتاده ای ؟ چه نوع کرمی جگرت را خورده و نیروی زورمندت را سست و ناتوان نموده است ؟ جرات داشته باش ! مگر احساس نمیکنی که ندای پیروزیها بت از دور بگوش میرسد ؟ " گوش کن " این آوازی است که فرمانروائیت را در چهار گوشه جهان اعلام میکند " شهریار فاتح بر سریری که پیوسته هژیران سهمگین به پاسداریش مشغولند " نشسته و این دو کلمه جاودانی را در سراسر جهان به گوش جهانیان میرساند .

اسپانیا " شارل — کنت .

" آری ... باز هم می شنوم که با تضرع پاسخی میدهی :

" همه اقدامات و اعمال امپراطور جهت پیروزیها و افتخارات خودش میباشد نه به خاطر میهن ! هنگامیکه شارل — کنت بر سراسر جهان دست یابد من " برده و ستم دیده — خواهم بود و آوایم در پهنای نخوت و غرور و تکبر امپراطور بدون کمترین پژواکی محو خواهند شد (۱) .

(۱) تاریخ نویسان اسپانیولی در باره خود ستائی و شهرت طلبی و بلند پروازیهای شارل — کنت یکسان سخن میرانند . این خود ستائی و این جاه طلبی و بی توجهی نسبت به درخواست های مجلس ملی کاستیل و آراگون و کاتالون در سالهای ۱۵۱۰ — ۱۵۱۲ به ثبوت رسیده است . نمایندگان این شوراها برای سرزمین اسپانیای رنج دیده نوسازی سازمان انگلیسیون را خواستار شده بودند و خود امپراطور هم رسماً " وعده داده بود که تقاضایشان را بر آورد ولی بدبختانه هرگز بعهد خود وفا نکرد :

" هنگامیکه نفس زنان و کوفته و درمانده فریاد میزنم :
 " افتخار "آزادی، دانش، حکمت و فلسفه... بمن پاسخ میدهند: پیروزی " ثروت
 مال اندوزی و خود کامگی !
 " نادانی همچون چادر سیاهی جبین مرا در تیرگی پوشانیده و تنها پرتوی که به من
 میرسد روشنی کننده های هیزمی است که اندرونم را بلع میکند (۱).
 " با این حال مرا با عظمت و کبیر خطاب میکنند " زیرا جنگجویانم در دور ترین نقطه
 عالم بنام من بر سرزمین های پهناوری فرمانروائی نموده و پرچم من در آبهای دو دنیا
 در اهتزاز میباشد .

" مرا نیرومند خطاب میکنند زیرا بردبار و آرام میباشم . همه میکوشند برای پوشاندن
 زخمهای خون آلودم " هر روز پرده ای از نخوت و عجب و افترا بگذارند... تا ناله های
 محتضرم را در زندانها خفه سازند .

" آه ! لحظه ای زندگانی در هوای پاک و آزاد ! ! لحظهای زندگانی و پیشروی پرتوان
 و نیرومند بسوی آینده ! ! ... " سرزمین اسپانیا بمن چنین پاسخ میدهد... اما مرده
 خواران و لاشخوران بر اثر صدای ناله هایش در تاریکی پیش میآیند و بگونه وحشتناکی
 روی سینه خشک او نشسته و رگهایی را که هنوز چند قطره خون دارند با دندانهای خود
 از هم میدرنند... " آه باور رحم کنید ! بگذارید آخرین جرعه و فروش حیاتش خاموش
 نشود ! بگذارید یک دم زندگی نماید ! باو فرصت بدهید تا خونی را که از دست داده
 جبران کند !

" اما نه... این گفتارها رحم ندارند " قربانی بیجان و دم مرگش واپسین رمق
 حیات خود را از دست داده و مظاهر زندگی خویش را " که پیروزیهای شارل - کنت باو

(۱) - تنها پرتوی که بمن میرسد روشنی کننده های هیزمی است که اندرونم را بلع میکند
 - در سرزمین اسپانیا در فاصله ۳۳۹ سال در حدود ۳۴۶۵۸ نفر زنده زنده بدست انگلیزیسیون
 سوزانده شدند و ۱۸۵۴۹ نفر مرده سوزانده شدند و حدود ۲۸۸۲۱۴ تن محکوم با اعمال
 شاقه و زندان ابد و بیش از ۲۵۰۰۰۰ تن لباس سان بنیتورا پوشیده و تا پایان عمر خود
 از همه گونه امتیازات مدنی و حقوق بشری محروم گشتند . برآستی این تعداد هتتا به تاریخی
 است . در این جا تابلوئی از تاریخچه انگلیزیسیون تألیف للوران و تاریخ انقلاب اسپانیا
 تألیف ش. ل... که در سال ۱۸۲۵ در پاریس منتشر شد استنتاج شده و بنظر خوانندگان
 عزیز می‌رسانیم ؟



(ای سرزمین اسپانیا چه به روزت انداخته اند ؟)

بخشیده " از کف داده است."

"شبح امپراطور جانشین سلطان فاتح میگردد. این شبح در تاریکی و در میان مفاک زندگی میکند. آدمخواران یا دلالان فدائیش پیرامونش حلقه زده و با دستهای استخوانی خود جسد اسپانیا را در گور میکنند."

"و سرزمین اسپانیا سرانجام از نبرد خسته شده و داخل آرامگاه مرگ میگردد. کفن مردگان را بر او می پوشانند و بر روی جسد بیجان او همه همدستان و دست اندر کاران دادگاه تفتیش بجنب و جوش افتاده و بر روی این لاشه بیجان خون میریزند. موج خون میریزند... و هر روز هزاران کنده هیزم قطعه ای از این بدن بیحرکت را می بلعند."

"بالاخره این لاشه به استخوان مبدل میگردد."

"با این حال همه چیز نابود نشده است..."

"خاکستر برخیز میتواند از نو بجنب و جوش بیفتد... پرتو جان بخشی ناگهان بروی میتابد و این گرد و غبار جان میگیرد و به انسانی "تبدیل میشود. آری اسپانیا فقط در خواب بود... ولی افسوس شاید این خواب طولانی قرن ها بطول انجامد و ما نمی توانیم روزهای باشکوهی را که میهن بخود خواهد دید ببینیم. برای ما فقط جلای وطن و غربت و نان سیاه و نبرد دائمی مقرر شده است... زیرا آنانیکه دیگر نخواهند بود در این رستاخیز بزرگ شرکت خواهند کرد... این افراد به نوسازی جهان یاری خواهند نمود."

دیگر دولرس سخنی نمیگفت. عرق از پیشانی اش سرازیر گشت و بنظر میرسید که تمامی بدن متشنج او نیرو و توانش را از دست داده است... چشمان خود را بست و در زیر پای استوان افتاد. استوان او را بغل کرد و سر زیبای دولرس را بسینه خود فشرد. دولرس الهام یافته "کوفته و خسته و پریشان حال در آغوش محبوبش بخواب رفت..."

در این هنگام کشتی در دریا پیش میراند. نسیم خنک بیش از پیش بر بادبانها می دمید. ماه بیرنگ چهره سیماب گونش را در آسمان نمودار ساخت و با پرتوی ملایم بر رخ زیبای زن جوان می تابید. دریا بیک صفحه سیمین صیقل شده شباهت داشت که کوههای درخشنده ای در آن کاشته شده باشند. سکوتی مطلق و مقدس در میان این اقیانوس پهناور برقرار بود. کشتی همچون تیر روی آب پیش میرفت و این دو دل داده را بسوی سرزمینی میبرد که در آن جا نور آزادی می تابید.

شاید روزی ما آنها را ملاقات نمائیم.

آمار قربانیان انگیزسیون از ابتدای سال ۱۴۸۱ تا ۱۸۲۰ تحت فرمانروائی ۴۵ رئیس دادگاه تفتیش عقاید

افراد یکم‌زنده	افراد یکم‌مرده	محکومان به
سوزانده شدند	سوزانده شدند	اعمال شاقه و زندان ابد و تبعید و گالر
از سال ۱۴۸۱ تا ۱۴۹۸	تحت ریاست توماس ترکماندا نخستین	۹۷۳۷۱ نفر
رئیس بزرگ انگیزسیون	۱۰۲۲۰ نفر	۶۸۴۰ نفر
" " ۱۴۹۸ تا ۱۵۰۷	" دسا دومین "	" ۲۵۹۲ "
" " ۱۵۰۷ تا ۱۵۱۷	" گسیمینس سبسون "	" ۸۲۹ "
۱۵۱۷ تا ۱۵۲۱	سومین " آدرین فلورنسیو "	" ۳۵۶۴ "
۱۵۲۱ تا ۱۵۳۲	چهارمین " "	" ۲۲۳۲ "
۱۵۳۲ تا ۱۵۴۵	" دوره فترت - تحت ریاست آلفونس مانریک پنجمین "	" ۲۱۸۵۵ "
۱۵۴۵ تا ۱۵۵۶	" تابرا ششمین "	" ۵۶۰ "
۱۵۵۶ تا ۱۵۶۵	" لوئزا هفتمین "	" ۱۱۲ "
دورسلطنت فیلیپ دوم	زمان سلطنت شارل - کنت	" ۲۳۵۰ "
" " سوم "	" " "	" ۱۱۳۵ "
" " چهارم "	" " "	" ۴۲۰ "
۱۵۹۷ تا ۱۶۲۱	۱۵۹۷ تا ۱۶۲۱	" ۶۶۰ "
۱۶۲۱ تا ۱۶۶۵	۱۶۲۱ تا ۱۶۶۵	" ۱۳۲۰ "
۱۶۶۵ تا ۱۶۷۱	۱۶۶۵ تا ۱۶۷۱	" ۱۸۴۵ "
۱۶۷۱ تا ۱۶۷۶	۱۶۷۱ تا ۱۶۷۶	" ۶۹۲ "
۱۶۷۶ تا ۱۶۸۰	۱۶۷۶ تا ۱۶۸۰	" ۱۸۴۰ "
۱۶۸۰ تا ۱۶۸۵	۱۶۸۰ تا ۱۶۸۵	" ۲۸۵۲ "

اسرار دادگاه					
۵۳۳					
" ۶۵۱۲	" ۵۴۰	" ۱۶۳۰	" شارل دوم	"	۱۶۶۵ تا ۱۷۰۰
" ۹۱۲۰	" ۷۶۰	" ۱۶۰۰	" فیلیپ پنجم	"	۱۷۴۶ تا ۱۷۰۰
" ۱۷۰	" ۵	" ۱۰	" فردیناند ششم	"	۱۷۴۶ تا ۱۷۵۹
" ۶۵	" —	" ۴	" شارل سوم	"	۱۷۵۹ تا ۱۷۸۸
" ۴۲	" ۱	" —	" شارل چهارم	"	۱۷۸۸ تا ۱۸۰۸

در این تابلو آمار دوره فرمانروائی فیلیپ هفتم ذکر نشد . در این دوره بیش از یک صد هزار محکوم به اعمال شاقه یا تبعید وجود داشتند . صرف نظر از این همه جنایات دادگاه تفتیش عقاید بیش از پنج میلیون نفر از مردم اسپانیا را ناچار به ترک خاک اسپانیا کرد . کشور زیبائیکه در دوره اعراب و مغربی ها بیش از سی و پنج میلیون جمعیت داشت به ده میلیون کاهش یافت .

پایان

انشاوات میر (مکتوبیں)

۴۵۰ ریال

